من... دختر ابراهیم

آ. قیصری

تهران ـ ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:قیصری ، آ
عنوان و نام پدیدآور	:من دختر ابراهیم / آ. قیصری
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۸۲۵ ص.
شابک	:978-964-193--
وضعیت فهرستنویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	:۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهرغربی، شمارهٔ ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ ـ ۶۶۴۹۱۲۹۵

من... دختر ابراهیم

آ. قیصری

چاپ اول:تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

«پیش‌درآمد»

سپیده‌ی صبح زده بود و افق رفته‌رفته روشن‌تر می‌شد. بعد از گذشتن شبی بس خوفناک، خانه در سکوتی عجیب فرورفته بود. سکوتی دهشت‌زاکه می‌شد آوای مرگ و سکون را در آن به‌سادگی احساس کرد؛ اما نه! خوب که گوش می‌کردی از گوشه‌ی تاریکی از آن خانه‌ی طوفان‌زده صدای هق‌هق آرامی به گوش می‌رسید. هق‌هقی که نفس‌های متلاطم صاحبش را فریاد می‌زد.

گوشه‌ی اتاق تاریک انبار خانه، درست پشت وسایل قدیمی خاک گرفته، پیکر زنی ظریف‌جثه به چشم می‌خورد. پاهای زن در شکمش فرورفته و خود را چون جنینی جمع کرده بود تا جای کمتری اشغال کند. شاید هم می‌خواست از دیدرس شخصی دور بماند. هر چند آن را محال می‌دید. زن لباس‌خوابی از جنس حریر بر تن داشت. گویا برای خواب آماده می‌شد که صاعقه فرود آمده بود. موهای پریشانش، گِردش را گرفته بود و صورت ظریف و رنگ‌پریده‌اش را قاب کرده بود. جای‌جای بدنش زخمی و موهای سیاه چون شبش آغشته به خون بود. کبودی‌های بازو و دستی که از کنار تنش آویزان بود دل‌آشوبه‌ات می‌کرد.

با تنها دست کارآمدش، دهانش را محکم می‌فشرد تا مبادا آوایی از گلویش خارج شود. صدای پایی لرزه بر اندامش انداخت و نفسش بند آمد. خود را جمع‌تر کرد و تا آنجایی که توانست در تاریکی فرورفت. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد و نفس کشیدن سخت‌تر. نگاهش روی تاریکی دودو می‌زد و تمام تنش گوش شده بود. کاش راه فراری بود! او را کشته بود و راهی جز مجازات نمانده بود!

فصل اول

باران تند می‌بارید و هوا گرفته و ابری بود. هوای گرم اتاق باعث شده بود روی شیشه بخار بنشیند و دیدم را تار کند. با لبخند به قطراتی که روی شیشه می‌نشست و به پایین شره می‌کشید نگاه کردم. هر بار که قطره‌ای بازیگوشی می‌کرد، ردش را با سرانگشت دنبال می‌کردم تا محو شود.

با افتادن رد انگشتم بر روی شیشه، یاد غرغرهای آنا افتادم. از این کار بدش می‌آمد و دائم غر می‌زد که شیشه را لک می‌کنیم و من و خاطره هیچ‌وقت حرف گوش نمی‌کردیم. حتی گوش کشیدن‌های آنا هم در ما اثر نمی‌کرد و تا وقتی آدمک روی شیشه را به گریه نمی‌انداختیم و با «ها»ی دهانمان شکلک نمی‌کشیدیم از شیطنت دست برنمی‌داشتیم.

خوب که فکر می‌کردم آن که تخسی می‌کرد من بودم و آن که پیروی می‌کرد او بود و این میان بیشتر از همه هم او بود که توبیخ می‌شد و من عزیزکرده همیشه قسر درمی‌رفتم. آنای بی‌چاره از دستمان به عذاب بود. وسواس تمیزی داشت و ما بچه‌ها را پاک نمی‌دانست و خدا می‌دانست که از کارهای ما چقدر حرص می‌خورد و بعد از رفتنمان چند بار وسایلش را آب می‌کشید.

سرم را تکان دادم تا خاطره‌ی آن چشم‌ها را فراموش کنم. سعی کردم به جای مرور خاطرات نق‌زدن‌های، آنا به صدای باران گوش دهم. صدای تق‌تق باران روی شیروانی نوایی بس دل‌انگیز داشت. آرامش را می‌شد به‌راحتی در این صدا یافت و من زمان زیادی بود که آرامشم را گم کرده بودم. شاید درست از همان شب نحس.

«بلا، ای بلا دختر مردم... بلا، ای بلا دختر مردم...»

صدای اسپیکر پسر همسایه باعث شد خلسه‌ام پاره شود و صدای خنده‌ام در اتاقکم پخش شود. نمی‌دانم چرا در زمانی که آهنگ‌های ساسی‌مانکن و تتلو روی مد بود و رپ‌های اجتماعی میان هم‌نسلانش جا باز می‌کرد و نهایتاً جوان‌ها و نوجوان‌ها آهنگ چاوشی و مازیار گوش می‌دادند، او به آهنگ‌های قدیمی ابی، اندی و کورس علاقه نشان می‌داد! خواننده که با صدای بلندتر خواند:

«بلا، خوشگل شهر عاشقا هستی بلا!»

پوفی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. باید کاری می‌کردم. نگاهم در اتاق کوچکم چرخی خورد و با دیدن شیء مورد نظر کج‌خندی روی لبم شکل گرفت. سمت جارودستی قایم‌شده‌ی کنار یخچال هشت فوتی‌ام رفتم و مسیرم را به سمت تنها صندلی موجود در اتاق کج کردم. با کمی تقلا که به خاطر گچ سنگین دستم بود، از صندلی بالا رفتم. جای آنا خالی که نفرینی حواله‌ام کند که وضع اسفناک دستم را نادیده گرفته‌ام!

به سختی تنه‌ام را روی صندلی جمع کردم و ایستادم. چوب جارو را بلند کردم و محکم به سقف اتاقم که کف اتاق او بود، کوبیدم. سه بار پشت سر هم و باز سه بار دیگر. بالاخره میان جیغ‌وداد‌های خواننده، گویا صدای اعتراضم را شنید که ولوم آهنگ را کم کرد و کمی بعد آهنگ به کلی قطع شد.

هوفی کشیدم و وقتی خواستم با سختی مضاعف پایم را زمین بگذارم صدای آهنگ دیگری بلند شد.

«دختر همسایه شبای تابستون، گاهی می‌اومد روی بوم»

نتوانستم خنده‌ام را جمع کنم. پسرک سرتق این آهنگ را از کجا یافته بود؟!

یاد آن شب تابستانی و عروسی مهسا و مرتضی افتادم. مـن و او بـا شـیطنت ضبط‌صوت عمه صفورا را کش رفته بودیم و در لحظه‌ی حساس برای مهسا و مرتضی آهنگ را از کاست عمه که آن هم دزدی بود، پخش کرده بودیم. چقدر همه توبیخمان کرده بودند. به‌خصوص خود عمه صفورا اما بعدها تـبدیل بـه خاطره‌ای شیرین برای همه شد.

مرتضی و مهسا همسایه بودند و ما خوب می‌دانستیم که قرارهای یواشکی کم نداشتند اما نه روی پشت‌بام. سرم را به نشان تأسـف بـرای خـودم و پسـر شیطان همسایه تکان دادم، انگار که او می‌بیند، اخمی هم‌کردم و مجدد جاروی زبان‌بسته را محکم به سقف کوبیدم. این بار زودتر صدا خوابید اما بدون هیچ اشتباهی صدای خنده‌ای شنیدم.

رعشه‌ای در بدنم افتاد. صدای خنده‌ی آشنا دور و دورتر شد اما لرزش بر تنم ماند. با تن لرزان پایین آمدم و زانوهایم را بغل کردم. محال بود؛ شنیدن آن خنده در این گوشه از دنیا محال بـود. آب دهـانم را قـورت دادم. بـی‌شک بـه دلیـل خاطرات همیشه زنده‌ام این صدا را تصور کرده بودم.

آهی کشیدم و موهای بافته‌ام را عقب راندم. دستم ذُق‌ذُق می‌کرد. جـارو را کنار یخچال گذاشتم و صندلی را کنار تخت کشاندم. نگاهم را از زیر تخت اتاقم دزدیدم. نباید وسوسه می‌شدم تا سراغ کارتن خاک خورده بروم. نباید خاطرات را زنده می‌کردم حتی نباید نگاهم را در اتاقم تاب می‌دادم. نباید به فضای هشت متری، به تخت فرفورژه، به صندلی قرضی و حتی اتاق بدون کف‌پوشم نگـاه می‌کردم. با غم چشم بستم و گشودم. نگاهم که روی بارانی‌ام نشست لبخند به لبم آمد. سـرتاپایم را از نـظر گـذرانـدم. هـنوز شـلوار بـیرون بـه تـن داشـتم و جوراب‌هایم را از پا درنیاورده بودم.

بارانی را به تن کشیدم و روسری ضخیمم را از روی رخت‌آویز برداشتم و قبل از آنکه پشیمان شوم چادر سیاه را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. دمی عمیق گرفتم و بی‌خیال دست دردناکی که رطوبت برایش سم بود، پله‌های تیز و کوتاه را پایین رفتم. همین چهار پله‌ی کوتاه و تیز بود که دو ماه قبل حادثه‌ساز شد و باعث شد دستم وبال گردنم شود و پایم کبود و دردناک گردد. خانه یا شاید بهتر است بگویم اتاق کوچکم درواقع فضای زیر پله‌ی خانه‌ی یک دوست بود که با همین چهار پله از سطح، فاصله می‌گرفت. اتاقی که یک سوییت کوچک بیست‌متری محسوب می‌شد.

چادرم را به خودم نزدیک‌تر کردم. هنوز با پوشیدنش مشکل داشتم ولی نمی‌شد خواهش ناجی این روزهایم را نادیده بگیرم. با لعنتی به رطوبت هوا، موهای وزشده را به داخل روسری فرستادم. هنوز در خانه را باز نکرده بودم که با صدای همسایه‌ی مردم‌آزارم متوقف شدم. همسایه امروز، دوست و آشنای دیروز!

– عاطی... عاطی!

با اخم سمتش چرخیدم. نیش باز شده‌اش نشان می‌داد آگاهانه شیطنت کرده و اسمم را مخفف و کوچک و بدون پسوند و پیشوند خوانده است. نگاهی به سرتاپایش انداختم. قدش بلندتر از همسن‌وسال‌هایش بود. به جرئت می‌توانستم بگویم بیشتر از یک متر و هشتاد قد داشت. موهایش کوتاه و به ضرب تیغ زدن‌های مداوم روی صورت پرجوشش رد ریش جا مانده بود. چشم‌های درشت و سیاهش از شیطنت برق می‌زد. صورتش به خاطر بلوغ دراز و دماغش پهن بود اما با توجه به قیافه‌ی برادر و پدرش می‌توانستم به جرئت بگویم این‌جور بدقیافه نمی‌ماند.

اخمی مصلحتی کردم:

– عاطفه‌خانم! می‌دونی چند سال ازت بزرگ‌ترم بچه؟!

نیشش شل شد.

– چشم عاطی جون!

– صفا!

دستش پشت سرش نشست. با همه‌ی شیطنتش نگـاه مـحجوبی داشت و دریده نبود.

– می‌شه منم باهات... باهات بیام؟ مامان نمی‌ذاره برم بیرون، انگاری بچه‌م! پوسیدم توی خونه! باورشون نمی‌شه بزرگ شدم.

من هم باورم نمی‌شد آن نوزاد زرد زرزرو روزی به این قد و قامت دربیاید. همان‌طورکه سعی می‌کردم به صدای خش‌دار شده در اثر بلوغش نخندم، نگاهی به قد دیلاقش کردم و با دیدن صورت بانمکش از ذهنم گذشت «درازی وگرنه برای من هم بچه‌ای هنوز.»

– اون‌وقت به چه مناسبت دنبال من راه می‌افتی؟ من دایه‌ی توام؟!

دوباره نیشش را بازکرد و لبخندی گشاد زد.

– آبجیمی دیگه!

اخمی دیگر تحویلش دادم.

– هستی دیگه... خودت می‌گی آبجی عطایی، پس آبجی منم هستی دیگه!

برایش چشم‌غره رفتم ولی از رو نمی‌رفت.

– صفا... وربپری الهی، کجا رفتی دوباره؟!

صدای آنا درگوشم زنگ خورد:

«عاطفه وربپری، کجایی گیس‌بریده؟»

و این بار لبخندی از سر همدردی به روی صفا زدم که قیافه‌اش آویزان شده بود. من هم بچه‌ی دوران پیری بودم. با هزاران وسواس پدر و مادرم بزرگ شده بودم. رفتار صفا و خانواده‌اش برایم نه عجیب بود و نه غیرقابل‌باور!

– انگار دختر آفتاب‌مهتاب‌ندیده‌ام، اه!

بعد صدایش را بلند کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

– با آبجی عاطفه می‌رم بیرون... پاش درد می‌کنه بریم دکتر.

پایم درد می‌کرد ولی دکترلازم نبودم. ابرویم از دروغ بزرگش بالا پرید و توبیخش کردم.

– صفا!

– هیش! جون من!

چشم‌هایم را برایش ریز کردم:

– ببینم باکسی قرار داری؟ نکنه این آهنگای شیش و هشتم شاهکار ایشونه؟! چند وقتیه آهنگای دهه هفتادی گوش می‌دی!

صورتش به آنی رنگ گرفت و من از دیدن تغییر حالتش لبخند زدم.

– داشتیم عاطفه‌خانم؟! داداشِ عطا و این غلطا؟!

– ای وای، خدا مرگم بده!

صدای زهره‌خانم نگذاشت جواب صفا را بدهم و بگویم «رنگ رخسار خبر می‌دهد از سِر درون، بچه جان! عاطفه خودش روزگاری استاد پیچاندن دیگران بود!» زهره‌خانم سرش را از خانه بیرون آورد و با نگرانی نگاهم کرد.

– چی شدی دختر؟ حالت بده عزیزم؟

ته‌لهجه‌ی شیرینش لبخند به لبم نشاند. اصالتاً کرمانی بودند ولی به خاطر کار شوهرش ساکن تنکابن شده بودند. بعد از بازنشستگی در دانشگاه این شهر

تدریس می‌کرد. اصلاً همان کار آقا مسعود بود که آن‌ها را با ما همسایه و مسبب دوستی‌مان شده بود:

– خوبم... نگران نباشید.

– زود برگردید. دلشوره می‌گیرم.

چپ‌چپی به صفا نگاه کردم و از زهره‌خانم خداحافظی کردم و از خانه خارج شدیم. باران از شدتش کم شده بود ولی هنوز قدرت این را داشت که خیست کند.

– خب، داداشِ آقا عطا! دروغگو هم که هستی!

چترش را باز کرد و کنارم ایستاد. اختلاف قدمان باعث شد چتر با فاصله از سرم بایستد.

– وقتی دل آبجیم می‌گیره دروغم می‌گم، هر چند دروغ نبود. اول اینکه مثل همیشه بعد از زدن جارو به سقف، پایین نپریدی. بعد هم لنگ می‌زنی عاطی خانم!

به حواس جمعش لبخند زدم. با حضور صفا می‌دانستم که دیگر محال است افکار دور و دراز ممنوعه در سرم جولان دهد. حسی خوب داشتم. حس دوباره دیده شدن.

– عاطی و کوفت!

انتظار داشتم بخندد اما ساکت بود. نیم‌نگاهی به صورتش انداختم. با این قیافه‌ی جدی بیش از همیشه به برادرش شباهت داشت. عادت به دیدن این قیافه‌اش نداشتم.

– بریم درمونگاه گچ رو باز کنن؟ باور کن این گچ رو باید همون روز اول عوض می‌کردیم. مال دوران دایناسورهاست بس که سنگینه.

ابرو بالا انداختم. نزدیک خیابان بودیم.

– دکتر حشمتی پس‌فردا می‌آد درمونگاه. الان کسی نیست گچ رو باز کنه.

– عطا کلی غر زده به جونم. می‌گه حواسم بهت نیست.

– بهش بگو حواسش به کار خودش باشه. بخواد ادای داداش‌بزرگا رو دربیاره از اینجا می‌رم.

– خوبه که فقط اداشو درمی‌آرم!

با شنیدن صدایش پاهایم میخ زمین شد. از او خجالت می‌کشیدم. از مردی که این‌طور مرا بدون هیچ چشمداشتی از مهلکه رهانیده بود شرم داشتم.

با تعلل سمت صدا چرخیدم. در لباس فرمش جذبه‌اش بیشتر از همیشه بود. درست پشت سرمان ایستاده و ماشینش مقابل خانه‌شان پارک شده بود. نمی‌دانستم از کجای حرفمان را شنیده است. سلامی آرام دادم و جوابش به همان آرامی داده شد. چشم‌های جستجوگرش از رویم برداشته نمی‌شد.

– سلام عرض شد خان‌داداش!

بالاخره عطا قفل نگاهش را شکست.

– علیک سلام. توی این بارون بیرون چه‌کار می‌کنید؟!

نگذاشتم برادر بزرگ‌ترش را هم نگران کند.

– من دلم قدم زدن می‌خواست. باهام اومد تنها نباشم.

قدمی به ما نزدیک شد. چتر را از صفا گرفت و با اشاره‌ی ابرو به‌سادگی به او فهماند که باید برود. صفای بینوا پوفی کرد:

– زودتر بیایید، مامان نگران می‌شه!

خنده‌ام را فرودادم. ابروی عطا بالا پرید و صفا قبل از آنکه جوابی از برادرش بشنود دور از چشم او برایم چشمکی زد و با خنده‌ی ریزی از ما جدا شد. پسرک

تخس هنوز شانزده سال را تمام نکرده بود و این همه شیطنت داشت. هر چند با آن قد و قامت لفظ «پسرک» چندان برازنده‌اش نبود. شاد و سرخوش و «دلبرم، دلبر» زمزمه‌کنان از ما دور شد. حالا عطا دیگر کاملاً کنارم قرار داشت. با لبخند به او که شلنگ‌تخته‌اندازان دور می‌شد نگاه کردم. اندیشیدم صفا چقدر شبیه روزهای نه‌چندان دورم است.

– یه روزی هدفش رو پیدا می‌کنه.

سمت عطا چرخیدم. قامت برادرش را نگاه می‌کرد.

– برعکس مامان و بابا من بهش خیلی امیدوارم. درسته هنوز نمی‌دونه از زندگی چی می‌خواد ولی زرنگ و عاقله. توی درس نابغه‌ست. دور از چشم مامان و بابا اختراع ثبت کرده.

با تعجب نگاهش کردم. لبخند درخشانی روی لب‌هایش جا خوش کرده بود. چنان با افتخار حرف می‌زد انگار صفا پسرش است نه برادرش!

– چرا یواشکی؟

سمتم چرخید. چشم‌هایش هم برق افتخار داشت.

– به نظرت مامان و بابام می‌ذارن با خیال راحت با برق و فیوز کار کنه؟ از نظر اونا صفا هنوزم یه بچه‌ی شیش ماهه‌ی نارس با یک کیلو وزنه که باید چهارچشمی مراقبش باشن!

احساس همدردی وجودم را پر کرد:

– درکش می‌کنم. صفا زندگی ساده‌ای نداره. وقتی توی سن بالای پدر و مادر و با نقص به دنیا می‌آی دنیات زیادی تنگ می‌شه. خوش به حالش یه داداش داره که به فکرشه!

– من دختری می‌شناسم که بدون داداش گلیمشو از آب می‌کشید بیرون.

نفس عمیقی کشیدم. از دختری که می‌شناخت فقط یک جسم باقی مانده بود. حرف را عوض کردم:

– پس این همه برق خونه می‌ره... برای همینه؟

خندید. خوشبختانه حرفش را ادامه نداد:

– مگه هنوزم تو خونه کار می‌کنه؟ بهش گفتم بره کارگاه مدرسه.

دلم برای حمایتش لرزید و باز هم حسرت به قلبم نیش زد. کاش من هم برادر بزرگ‌تری داشتم.

– فکر می‌کردم یه روز بسکتبالیست می‌شه نه مخترع!

آرام خندید و چتر را جمع کرد. دیگر باران نمی‌بارید. آرام‌آرام به پیاده‌رو رفتیم.

– چرا بسکتبال؟ به خاطر قدش؟

شانه بالا انداختم.

– آره.

روبه‌روی سوپرمارکت ابتدای خیابان ایستاد. تعلل را در رفتارش احساس می‌کردم.

– از کی پات لنگ می‌زنه؟ چراگچ دستت رو باز نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

– بازخواستم می‌کنی یا نگرانمی؟

چشم‌هایش را بست، نفسی عمیق کشید و چشم گشود. عصبی بود یا عصبانی؟ عصبانیتش را کم دیده بودم ولی... دست‌های مشت شده و رگ بیرون زده‌اش نشان می‌داد عصبی است، اما چرا؟

– من تا الان بازخواستت کردم؟!

رنجش! حسی که هیچ تعریفی برایش نداشتم. چرا رنجیده بود؟!

– رطوبت پامو اذیت می‌کنه. گچم رو هم پس‌فردا باز می‌کنم. فعلاً درمونگاه دکتر نداره.

– با این ظاهر چطور نشون مهرانگیزخانم بدمت؟!

بدنم لرزید. پرشتاب روبه‌رویش ایستادم. لب گزید و چشم دزدید.

– طوری شده عطا؟ درست شنیدم؟

اضطراب داشتم و نگاه دزدیدنش مرا می‌ترساند:

– عطا!

– آروم باش!

دستش را روی صورتش کشید و چشم‌هایم بی‌اراده حرکتش را دنبال کرد. مثل همیشه صورتش ریش آنکادرشده و مرتب داشت و ما دخترها متفق‌القول اعتقاد داشتیم که ریش به هیچ‌کسی به اندازه‌ی عطا نمی‌آید! حتی به او!

– عطا طوری شده؟ چرا اومدی؟ مگه نگفتی تا عید مرخصی نداری؟ جان عاطفه اتفاقی براشون افتاده؟

آب دهانش را محکم پایین داد و سیب آدمش بالا و پایین شد. لرز به تنم نشست.

– نترس! بیا برگردیم خونه توضیح می‌دم.

به عقب چرخید. خیال برگشتن داشت. می‌دانستم به خانه برسیم مادرش مجالم نمی‌دهد. پراضطراب آستینش را کشیدم. جمع شدن بدنش را احساس کردم:

– عطا با توام! حرف بزن!

صدایش لرزان به گوشم نشست.

– خاطره تو دردسر افتاده.

آستینش را رها کردم و دستم کنارم افتاد.

– چی شده؟

– بریم خونه. بارون دوباره داره شدید می‌شه. احتمالاً مجبور می‌شیم امشب برگردیم.

– بـ... بـ... برگردیم... برگردیم؟ کجا؟

باز هم نگاه دزدید. قلبم تند می‌زد:

– بریم خونه عاطفه جان!

نگاه غم‌دارش را نتوانست پنهان کند. خاطره عزیزکرده‌اش بود. خودم را بغل کردم. لرز داشتم.

– خاطره چی شده؟

– مفصله، بریم خونه.

– همین... همین‌جا بگو!

دندان‌هایم از شدت اضطراب روی هم می‌خورد. دلم گواهی بد می‌داد.

– خاطره... وحید رو کشته... یعنی، متهم به... عاطفه! عاطفه جان!

جان کند تا بگوید. جان کندم تا مفهوم حرف‌هایش را درک کردم.

– چی؟ چه کار کرده؟!

صدا در گوشم پژواک می‌شد. خاطره وحید را کشته بود. خاطره وحید را کشته بود! خواب مادرم را به یاد آوردم. زنی در لباسی نازک غرق در خون!

ضربه‌ی محکمی صورتم را سوزاند. صورتم زیر قطرات باران می‌سوخت و قلبم بیشتر.

– وحید... وحید رو... کشته؟!

با زمزمه‌ی آرامم دستم روی صورت ضرب‌دیده‌ام نشست و قدمی به عقب برداشتم. نه... نباید... نباید دوباره به آن روزها برمی‌گشتم. این ضربه را احتیاج داشتم. من نه خاطره می‌شناختم... نه وحید. اصلاً به چه جرئتی از آن‌ها حرف زده بود؟

– عاطفه جان؟ ببخش... نمی‌خواستم... ولی هر چی صدات کردم جـواب ندادی.

«خوبم»ی که گفتم آن‌قدر بی‌جان بود که خودم هم باورم نشد.

– عاطفه... آروم باش. گفتم متهمه. لطفاً اوضاع رو بدتر نکن. فکر نمی‌کردم واکنشت این باشه. آروم باش، خب؟

بدنم از اضطراب و غم می‌لرزید. قدم‌هایم بی‌اراده سمت خانه روان شد. تند قدم برمی‌داشتم و در سرم هزار فکر غوغا می‌کرد، اما نباید می‌گذاشتم بـر مـن غلبه کنند. من هیچ چیز نشنیده بودم. هیچ چیز!

– عاطفه! داری پشیمونم می‌کنی... داری می‌شی مثل...

– بارون تند شده عطا... بریم خونه؛ مادرت نگران می‌شه.

نگاهش نکردم. نباید چشم‌هایش را می‌دیدم نباید به یاد می‌آوردم چه گفته است. ذهنم خیانت می‌کرد و صدایی در سرم فریاد می‌زد: «وحید مُرده. خاطره قاتله!»

– باید صحبت کنیم ولی اول باید آروم بشی.

خاطره! چرا فراموش کرده بودم که برای او هم خاطره مـهم‌تر بـود؟! مـیان حرفش پریدم و قدمی دیگر به جلو برداشتم. دیگر نزدیک خانه بودیم.

– می‌خوام بخوابم... هوا سرده.

سرم دوَران برداشته بود. لرزش تنم به دندان‌هایم رسیده بود. نگاه تب‌دار و پر

از زندگی وحید جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. با ترس سر تکان دادم.

– نه!

سرم گیج رفت، پایم لرزید ولی نگذاشتم خم شود. عطا قدمی به جلو برداشت. کاپشنش را با آن سردوشی‌های دوست‌داشتنی از تن درآورد و روی شانه‌ام انداخت.

– حالت خوب نیست. عجب حماقتی کردم که به حرفت گوش دادم!

کتش گرم بود:

– بریم توی خونه... بریم تو عطا، سردمه. بارون شدید شده.

در سرم صداها پژواک می‌شد. قهقهه‌ی مستانه‌ی خاطره و مویه‌های لبریز از غم مهرانگیز. گوشم سوت می‌کشید. تصویر نگران عطا پیش چشمانم تاب می‌خورد. در خانه باز شد و من با نگاهی که از عطا فراری بود التماسش کردم.

– می‌شه... می‌شه تنهام بذاری؟

بغضم را قورت دادم.

– بریم مامان یه چیز گرم بهت بده. بهتر شدی حرف می‌زنیم اما الان تو باید حالت خوب بشه.

صدایش پر از نگرانی بود. پوزخند زدنم دست خودم نبود. تصویر زنده‌ی خاطره پیش چشمانم بود:

«عاطی تو هیچی نیستی... همیشه می‌دونستم... می‌دونستم تو یه بازنده‌ای!»

– نمی‌خوام بشنوم. سه سال نشنیدم... سه سال ندیدم. بذار به حال خودم باشم. اصلاً مگه قرار نبود دیگه حرفی ازشون نزنی؟! تنهام بذار عطا.

– چی شده داداش؟

– برو داخل صفا!

با دیدن صفا نیرو به پاهایم برگشت. صفا را به کناری هُل دادم، کت را روی دستان عطا انداختم و در مقابل نگاه دو برادر کلید به در اتاقم انداختم و داخل شدم. صدای قدم‌های عطا را که پشت سرم شنیدم به‌سرعت در را از داخل قفل کردم و روی زمین سرد و بدون پوشش اتاقم سُر خوردم.

– عاطفه باز کن در رو. کجا رفتی با اون حالت؟! عاطفه!

صداها گنگ و دور می‌شد و در سرم یک جمله پژواک می‌شد:

«خاطره توی دردسر افتاده. وحید رو کشته!»

نباید می‌گذاشتم حرف بزند، نباید مجالش می‌دادم تا از او بگوید. زمان زیادی از عزاداری‌ام برای مهرانگیز گذشته بود. زمان زیادی از ناراحتی‌ام برای وحید گذشته بود. دیگر رمقی برایم نمانده بود تا عزاداری را از سر بگیرم. خاطره به خاطرات سپرده شده بود. همانند نامش!

تصاویر پیش چشمم تاب می‌خورد. دو دختر روی تاب بلند حیاط تاب‌بازی می‌کردند و صدای خنده‌هایشان عمارت را پر کرده بود. تابی که ابراهیم خودش برایشان بر بلندترین و قطورترین درخت حیاط بسته بود، بالا و پایین می‌رفت و صدای شاد دخترکان در هوا پخش می‌شد:

«تاب تاب عباسی... خدا منو نندازی... اگه می‌خوای بندازی... دشمنمو بندازی!»

سرم را محکم تکان دادم! نه... من از این دام رهیده بودم. آن‌قدر حرف عطا ناگهانی بود که دنیایم را به کل آشفته کرده بود. حسم ناخوانا بود حتی برای خودم!

آشفته بودم و غمگین. نگران و دلواپس؛ حتی خشمگین بودم و با شرمساری می‌دیدم گوشه‌ای از قلبم پایکوبی می‌کند. در دل و مغزم بلوا برپا بود. خودم را بغل کردم. باید آرام می‌شدم. به‌راستی واکنشم به این خبر چه باید می‌بود؟

قلبم لرزید و نگاه نمناک مهرانگیز پیش چشمانم ظاهر شد. با او چه می‌کردم؟ آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانستم چه کنم و خدا بهتر می‌دانست چقدر پریشان بودم و نیاز به تنهایی داشتم. هنوز صدای عصبی عطا می‌آمد. بالاخره عقلم چیره شد و به دستم فرمان داد تا در را باز کند.

عطا با اضطراب داخل شد و مقابلم نشست. چشم‌های نگرانش را کاویدم. در آن ترحم نبود فقط نگرانی یک دوست بود، با غم اندیشیدم؛ شاید هم یک برادر... برادری که هرگز نداشتم. زبان احساس از زبان عقل جلو زد:

– خوبم عطا فقط شوکه‌م! بد گفتی... بد شنیدم!

– ببخش... عطا غلط کرد، خب؟ تو فقط آروم باش.

لبخندی بی‌جان لب‌هایم را کش داد. نباید او را دوباره درگیر می‌کردم.

– بگو... شکر خوردم تا ببخشم.

اخم کرد و چشم دراند و صدای خنده‌ی صفا در اتاقکم پیچید و نشانم داد تنها نیستیم. عطا زمزمه کرد:

– ترسوندیم.

بعد به‌آرامی خودش را روی زمین رها کرد و به عقب تکیه داد. درواقع یخچال کوچکم تکیه‌گاهش شده بود. چشم‌هایش هنوز نگران بود. خوب می‌دانست وحید چه جایگاهی برایم داشت، خاطره هم. چشم‌هایم را از نگاه کنکاش‌گرش دزدیدم. انگار می‌خواست سلول به سلول مغزم را واکاوی کند.

– دیدی که خوبم... عطا... می‌شه تنهام بذارید؟

– نمی‌پرسی چی شده؟ واکنشات طبیعی نیست عاطفه! من نگرانتم. بیشتر از اینکه نگران خاطره باشم نگران تو هستم.

انگشتان دست سالمم را مشت کردم. حرفش قلبم را سوزاند. مگر یک قاتل

برای او ارجحیت داشت؟

به‌سختی بلند شدم. چادرم رسماً به گند کشیده شده بود. با حالتی چندش به لایه‌ی خیس زیر بدنم، درست روی زمین نگاه کردم. چادر خیس بود و زمین را نمناک کرده بود. خنده‌ی صفا نشان می‌داد که او هم هاله‌ی خیس را دیده است. برایش چشم دراندم. فکر شیطانی‌اش را می‌شد به‌سادگی فهمید. چشمکی برایم زد تا حالم را خوش کند. عطا سرش نهیب زد:

– برو بیرون بچه!

صفا اما سرتق جایگاهش را ترک نکرد. چشم‌هایش می‌گفت تا نفهمد ماجرا چیست نمی‌رود. چقدر ممنونش بودم. نمی‌خواستم با عطا تنها بمانم؛ نه حالا که پر از نگرانی بود و تمام مغزم از نادانسته‌ها و احساسات درهم در حال انفجار! نادانسته‌هایی که سه سال از شنیدنشان خودداری کرده بودم. احساساتی که مدت‌ها بود در خودم خفه کرده بودم. چیزهایی را نمی‌دانستم که منجر به مرگ که نه، به یک قتل شده بود ولی چرا؟

چشم‌های ستاره‌باران خاطره بعد از نامزدی‌اش پیش چشمانم رقصید. دستم را به دیوار گرفتم و دمی عمیق برداشتم.

– عاطفه؟!

هومی کشیدم و اصرار کردم:

– عطا دوتاییتون برید بیرون. باید لباس عوض کنم وگرنه سرما می‌خورم. بعد می‌آم خونه‌تون مهمونی.

– خوبه. باید حرف بزنیم.

– گفتم می‌آم مهمونی، نگفتم می‌آم حرف بزنی!

سمت صفا چرخیدم:

– وقتی آقا مسعود اومد خبرم کن.

سری تکان داد و صدای کلافه‌ی عطا در اتاق پخش شد:

– عاطفه!

نیشخندی زدم. آقا مسعود هرگونه صحبتی از آن‌ها را ممنوع کرده بود.

– برو بیرون عطا!

سرسختانه پافشاری کرد:

– به مامان می‌گم بیاد کمکت، بعد حرف می‌زنیم.

از اینکه حواسش به دستم بود دلم لرزید.

– لازم نیست. عادت کردم بهش.

کلافه دستی داخل موهایش کشید:

– لباست رو عوض کردی صدام کن. باید حرف بزنیم.

دستم لرزید. انگشت‌هایم را مشت کردم تا بیش از این آبرویم را نبرد. نگاه خالی لرزانم را به عطایی دوختم که نگران و برافروخته نگاهم می‌کرد. می‌دانستم برایش خاطره عزیز است، همیشه می‌دانستم. برخلاف ادعایش حتی بیشتر از من!

– من چند سال پیش خاطره‌ها رو سر بُریدم عطا! نذار رفاقتمون خدشه‌دار بشه.

رنجید و ایستاد. بی‌توجه به او به دیوار روبه‌رویم نگاه کردم:

– اگر این چند سال اینجا دووم آوردم برای این بود که می‌دیدم تنها کسی هستی که درکم کردی.

– وضعیت عادی نیست که اگر بود محال بود آرامشت رو خراب کنم. اشتباه کردم. ناشی‌بازی درآوردم. نباید خبر اصلی رو این‌قدر زود می‌دادم. توگاردت رو

بالا بردی و مجال نمی‌دی حرف بزنم.

– مثلاً چطور می‌خواستی بگی؟! از شب عروسی‌شون شروع کنی؟! از سه سال دلدادگی‌شون بگی؟! بعد برسی به قصه‌ی ما به سر رسید و عشق زیادشون چشمشون رو کور کرد و یکی، یکی دیگه رو کشت؟!

قلبم از آن همه تلخی کلامم به درد آمد اما شنیدن این‌ها نه برای عطا، برای خودم لازم بود.

– هر چی بوده گذشته، عطا گذشته‌ها به من یه ربطی داشت ولی حالشون دیگه به من ارتباطی نداره، حتی اگه... یکی قربانی دیگری شده باشه.

سرش را با ناراحتی خم کرد. وقتی نگاهش بالا آمد غم داشت و دلهره.

– خاطره حالش بده. باید بری دیدنش.

پوزخند زدم و نگاهم را از او گرفتم.

– سردمه عطا! برو بیرون. این قبری که سرش فاتحه می‌خونی خالیه.

– نگاهت... رفتارت نشون می‌ده...

– بیا بریم بیرون داداش! یخ زد طفلی!

سمت صفا چرخیدم. چقدر ممنون این مرد جوان بودم. دست زیر بازوی برادرش انداخت و سمت در اتاق هُلش داد. با نگاه از او تشکر کردم. طوری که عطا نبیند برایم لب زد:

– برمی‌گرده. منم می‌آم. باید برام بگین چی شده.

به تقلید از او لب زدم:

– می‌دونم.

اما همین‌قدر که برای لحظاتی تنها می‌ماندم راضی بودم. با خروج دو برادر از اتاق، به‌سختی و با جان کندن لباس خیس را از تنم جدا کردم و خودم را به حمام

کوچکم رساندم. لباس‌ها را در سبد انداختم و دوش آب را باز کردم. حمامم شامل یک اتاقک کوچک یک در دو بود که کاسه توالت هم در آن قرار داشت. آب داغ، شلاقی روی تنم ریخت و سد مقاوم چشمانم را شکست. گچ دستم خیس می‌خورد و من فقط اشک می‌ریختم.

خنده‌های از ته دلشان در سرم پژواک می‌شد. گچ را داخل تشت آب کردم. از آن خسته شده بودم، چه امروز چه فردا باید باز می‌شد و چه بهتر از حالایی که دلم بهانه‌ی گریستن می‌خواست. با مشقت گچ خیس‌خورده را باز کردم و با دیدن وضعیت مفلوک دستم غصه‌ام بیشتر و اشکم شدیدتر شد.

دردی موذی دستم را به ذق‌ذق انداخت و بیچارگی‌ام را به یادم آورد. این خودآزاری نشانم داد هنوز ضعف دارم. هنوز روحم بیمار و آشفته است. از غم و درد لب گزیدم. ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. حمام را به گند کشیده بودم.

شروع کردم به تمیز کردن حمام کثیف شده. همان‌طور که روزی دنیای کثیف شده‌ام را تمیز کردم. اشکم کم‌کم ته کشید و قلبم آرام‌تر می‌زد. باید قوی می‌شدم. باید به همه ثابت می‌کردم سنگ نبودم که تیشه‌ی مشکلات کمرم را بشکند. من آهن بودم که در کشاکش دهر فولاد آبدیده شده بودم.

******

روبه‌رویم پر بود از عکس‌هایی که دو سال و هشت ماه و دوازده روز از آخرین‌باری که دیده بودمشان می‌گذشت. عکس‌ها را به ترتیب جلوی چشمانم قطار کرده بودم تا خوب خاطرات کهنه را به یاد آورم. به یاد آورم ابراهیم و مهرانگیز را و رسول و ریحانه‌اش را. خودم و خاطره را! انگار امروز از همان دم صبح، خاطرات قصد جانم را کرده بودند؛ خاطراتی که از باران و یادآوری شیطنت‌هایمان شروع شده و به اینجا رسیده بود.

عکس‌ها پیش چشمانم بود ولی انگار ادراکی نداشتم. همه چیز خاکستری تیره دیده می‌شد. توان بلند کردن عکسی را در خودم نمی‌دیدم. خسته عکس‌ها را کناری زدم، کنار بخاری روی تختم لم دادم، پتو را دور خودم کشیدم و نگاهم را داخل اتاقم چرخاندم. درد دستم با خوردن دو مسکن کمتر شده بود و سبکی‌اش را دوست داشتم. حس تولد دوباره داشتم، حس رهایی از چیزهای اضافه حتی اگر آن‌ها برای بهبودت باشند، به‌شدت دلنشین بود. سرم را روی زانوها گذاشتم و خوب فکر کردم. مزد تمام سال‌ها رفاقتم شده بود سوییتی بیست متری که تمام زندگی‌ام را در خودش جا داده بود.

ناشکر نبودم. اگر آن شب عطا به فریادم نرسیده بود، اگر آقا مسعود و زهره خانم مرا نپذیرفته بودند، همین را هم نداشتم. من امنیت و آرامشم را مدیونشان بودم. هر چند آن‌ها نمی‌خواستند من این‌طور زندگی کنم، ولی من دلم نمی‌خواست دیگر به کسی وابسته شوم.

دوباره غمگین به عکس‌های روی تخت نگاه کردم. دل دیدنشان را نداشتم. می‌ترسیدم مثل آن روزها فقط زارزار گریه کنم. به هر جان کندنی که بود، عکس اول را برداشتم، دستم لرزید. یک عکس فوری از دوربین پولاروید او بود. من و خاطره بودیم که با دندان‌های افتاده و موهای دو گوش بسته‌شده، با شیطنت دست گردن هم انداخته و به او و دوربینش لبخند می‌زدیم.

انگشتم را روی صورت خاطره کشیدم. کودکی پر از پاکی است. پر از آرامش. چقدر آن روزها رفیق بودیم و خواهر! بغضم را فرودادم و با حسرت عکس را نوازش کردم. دنیای بزرگ‌سالی‌مان سراسر دورویی و خیانت بود. عکس بعدی من بودم و بابا و مامان. آهی کشیدم. شاید بدبختی من از همان روزی شروع شد که آن‌ها وسط سال تحصیلی هوای مشهد به سرشان زد و مرا رها کردند و به

سفری رفتند که بازگشتی نداشت. دستم روی موهای سفید چون برف بابا لغزید و صورت مامان را نوازش کردم و اشک بی‌اجازه صورتم را پر کرد.

من شباهت عجیبی به مادرم داشتم. همان چشمان کشیده و نگاه مغرور را داشتم، حتی قهوه‌ای روشن چشمانم، موهای خرمایی‌رنگم، چانه‌ی کشیده و گونه‌های برجسته‌ام هم کپی دیگری از مادرم بود و فقط قد بلندم را از بابا رسول ارث برده بودم. با حسرت به نگاه پیرمردی خیره شدم که پدرم بود. در نگاهش مهربانی و عشق موج می‌زد.

هنوز گرمای دستانش را به یاد داشتم. نوای آهنگین فلوتش را و صدای گرم و مردانه‌اش را که برای مادرم عاشقانه می‌خواند. صورت گرد و دوست‌داشتنی‌اش را بوسیدم و اشک سمج را با انگشت پاک کردم. من شروع نکرده باخته بودم. عکس را دوباره بوسیدم و سراغ عکس بعدی رفتم.

این بار عکاس منِ شانزده ساله بودم که با ناشیگری، پدرم و ابراهیم را در یک قاب جا داده بودم. عکاس دختر سرتقی بود که می‌خواست دو عزیزش را با دوربین پولارویدی که دزدکی برداشته بود، در یک قاب داشته باشد. غافل از آنکه عکس، آخرین عکسشان بود.

به تفاوت دو مرد نگاه کردم. یکی بلند و لاغر و دیگری کوتاه‌تر و کمی چاق‌تر. یکی با چشمان سیاه و گیرا و دیگری با چشمان سبزرنگ چون دخترش. یکی با پیراهن و شلوار ساده ولی خوش‌دوخت و دیگری با کت‌وشلوار آهاردار و مارک. هر دو را با اندوه نگاه کردم. هر دو برایم عزیز بودند حتی ابراهیم. قطعاً تصمیم آن‌ها بود که زندگی مرا زیرورو کرد.

آهی کشیدم و به دیوار چشم دوختم. پدرم امین و دست راست کارخانه‌دار بزرگ شهر، ابراهیم‌خان سراج بود! از دو دوست نزدیک‌تر، چون یک روح در دو

تن! دوستی و رفاقتشان ریشه در یک نسبت دور فامیلی داشت. حکایت شروع آشنایی سراج‌ها و قربانی‌ها، خود حکایت صد من کاغذ بود. حکایتی که من و خاطره، همیشه با دهانی باز گوش می‌دادیم. حکایت شیرین و تلخ از دوستی و عشق. نگاهم که دوباره به عکس برگشت، ابراهیم هنوز هم به من لبخند می‌زد. لبم را زیر دندان کشیدم و او را با لبخندش روی تخت رها کردم.

دستم پیش رفت و عکس بعدی میانش نشست. لرزی قلبم را لرزاند. ما بچه‌ها همه در یک قاب بودیم؛ من، خاطره، فرانک، فردین، عطا و وحید.

هر شش نفر با چشم‌هایی برق افتاده به دوربینی حرفه‌ای که این بار در دستان مهرانگیز بود نگاه می‌کردیم اما نه! نگاه من خیره به خاطره بود و نگاه او خیره‌ی دیگری! عکس را روی تخت انداختم. انگشتان سردم را «ها» کردم تا سرمای نشسته در جانم را دور کنم. این عکس را زمانی گرفته بودیم که پدر و مادرم دیگر زنده نبودند. شاید همان روزها باید می‌فهمیدم که ماندنی نیستم و باید بروم. برخلاف تصورم این بار اشکی نبود تا بچکد. قلبم پر بود از بی‌حسی و چشمانم انگار میل به باریدن نداشت.

عکس‌ها برایم دهن‌کجی می‌کردند و دیگر رغبتی برای دیدنشان نداشتم. با شنیدن صدای در و آگاهی از آنکه چه کسانی پشت در هستند، تخت را ترک کردم و ایستادم. لباسم را مرتب کردم و روی سرم شال انداختم. همین‌قدر که سه ساعتی مهلتم داده بودند، سپاسگزار بودم. کنار در، با دیدن چادر رنگی اهدایی زهره‌خانم، آن را برداشتم و روی شانه‌ام انداختم. مجبور بودم به خانه‌ی آن‌ها بروم. اتاق کوچکم جایی برای دو مرد جوان نداشت. البته اگر صفا را جوان حساب می‌کردم.

دوست نداشتم آقا مسعود که برایم پدری کرده بود از دستم دلخور شود. من

به این مرد مدیون بودم و پوشیدن این چادر کمترین کاری بود که برای تشکر از او می‌توانستم انجام دهم. در را باز کردم و با دیدن قامت آقا مسعود پشت در، لبخند پهنای صورتم را پر کرد. چه خوب که چادر سر داشتم، ولو به سبک خودم و چه خوب که برق نگاه راضی‌اش را برای خودم خریده بودم. مگر بهشت چه بود جز رضایت مردی چون او و همسرش که مهربانانه و بدون منت در خانه‌شان را برایم گشوده بودند.

– سلام عمو.

لبخندش رنگ مهر گرفت:

– علیک سلام دخترم. اجازه می‌دی بیایم داخل؟

تازه متوجه شدم عطا پشت سرش است. انگار موضوع آن‌قدر جدی بود که آقا مسعود را به خانه من کشانده بود، کاری که در این سه سال به شمار انگشتان دستش هم انجام نداده بود.

متعجب کنار کشیدم و با نارضایتی به اتاق کوچکم نگاه کردم که جای پذیرایی نداشت.

– بفرمایید داخل. منزل خودتونه.

به‌سرعت مشغول جمع کردن وسایل روی تختم شدم تا جایی برای نشستن باز شود که عمو با کلامش مانعم شد.

– همین‌جا روی قالیچه می‌شینیم، بابا.

پدر و پسر کنار هم روی قالیچه نشستند. قالیچه‌ی دو در یکی که تنها کف‌پوش اتاقم بود و هدیه‌ی آنا به من. هدیه‌ای که روزهای دور کف اتاقم در عمارت پهن بود و بعدها توسط عطا به اینجا آورده شد. خجالت‌زده قصد کردم چای فراهم کنم که باز نگذاشت و شرمنده‌تر شدم:

– بیا دخترم. برای چای خوردن می‌ریم خونه‌ی ما... زهره‌خانم منتظرمونه.

– یعنی قابل یه چای هم نیستم عمو؟

اخم درهم‌کشید و ذکری گفت و نگاهم کرد.

– بریز بابا که چای دخترپز خوردن داره. چای دوم رو ان‌شاءالله زهره‌خانم می‌ریزه.

لبخند زدم و تند و سریع در فنجان‌های کوچکم چای ریختم. حس خوبی داشت. تا به حال کسی جز زهره‌خانم مهمان چای‌هایم نشده بود. دست دردناکم حماقتم را به یادم آورد. درست بود که باید گچ را باز می‌کردم و شکستگی خوب شده بود ولی باید فعلاً با آن مدارا می‌کردم و از آن کار نمی‌کشیدم. سینی را به دست راستم دادم و خواستم تعارف کنم که عطا با اخم و نارضایتی آن را گرفت و اشاره کرد بنشینم.

گوشه‌ای روی قالیچه نشستم. عطا نگاه ناراضی‌اش در اتاق چرخید و روی من نشست. فکر کردم هنوز از اینکه راضی نشده بودم اتاق را فرش کنند و برایم وسایل آسایش تهیه کنند شاکی بود. اما او حق نداشت ناراحت باشد چرا که من راضی بودم. تمام وسایل اندکم را از حقوقم و البته مستمری بابا خریداری کرده بودم. همین که با کمترین کرایه حاضر به جا دادنم شده بودند، ممنونشان بودم. هر چند خبر داشتم آن اجاره‌ی اندک را هم آقا مسعود برایم ذخیره می‌کند.

نگاه عطا اذیتم می‌کرد. بی طاقت جابه‌جا شدم:

– طوری شده؟

بدون حاشیه با همان اخم درهم سؤالش را پرسید:

–گچت رو باز کردی؟

شاکی بود و نگران. لب گزیدم. فکر اینجایش را نکرده بودم. عطا دقیق بود و

باور داشت بزرگ‌تر من است. بدتر از او آقا مسعود بود که انگار تازه متوجه دستم شده بود. نفسی عمیق کشیدم.

– چون توی بارون خیس خورده بود بازش کردم. هر چند فرقی نمی‌کرد، باید امروز و فردا بازش می‌کردم.

نگاه آقا مسعود متفکر بین ما چرخید:

– اشتباه کردی دخترم، به هر حال کاریه که شده. فردا حتماً برید بیمارستان.

«چشم»ی گفتم و سکوت کردم. آقا مسعود نگاهی طولانی به عطا انداخت و او بالاخره نگاه شاکی‌اش را از من گرفت. آقا مسعود تبسمی کرد و سمتم چرخید:

– عطا بهم گفته که می‌دونی ماجرا چیه. نخواستم توی خونه جلوی صفا و مادرش حرفی بزنیم. نه اینکه نامحرمی باشه، نه. صفا بچه است، هرچند به‌ظاهر بزرگ شده و در جریان اتفاقات گذشته هم نیست. زهره‌خانم هم دلش کوچیکه. با قلب مادرونه‌ش تصمیم می‌گیره و چندان راضی به این ماجرا نیست.

اخم‌هایم ناخودآگاه درهم رفت. پافشاری عطا را درک نمی‌کردم. اضافه شدن پدرش به جبهه‌ی او هم برایم غریب بود. حتم داشتم ماجرا جدی‌تر از آن است که عطا به من گفته است. هنوز احساساتم درهم بود و تکلیفم را نمی‌دانستم. نمی‌دانستم باید به این ماجرا چه واکنشی نشان دهم. خاطره و وحید هر دو روزی برایم عزیز بودند، هر دو زندگی‌ام را نابود کرده بودند. به مرگ هیچ یک راضی نبودم اما دلم اخبار زندگی‌شان را هم نمی‌خواست. نمی‌دانستم بعد از سه سال چرا باید از زندگی‌شان باخبر شوم!

– زندگی اونا دیگه به من ربطی نداره عمو!

– حتی با وجود ارتباط خونی‌ای که دارید؟!

پوزخند زدم.

– یک ارتباط دور فامیلی چیزی رو عوض نمی‌کنه.

اخم کرد. دستی به محاسنش کشید و نگاهش را به من دوخت:

– نون و نمکشون چی؟

نفسم برید. اشک در چشمم حلقه زد:

– من نون و نمک مهرانگیز و ابراهیم رو خوردم. نه خاطره و شوهرش رو!

– مهرانگیز؟! ابراهیم؟!

نگاه ناراضی آقا مسعود و لحن پر شماتت عطا نشانم داد که از طرز مخاطب قرار دادن آن‌ها راضی نیستند. این لفظ برای گوش‌های خودم هم ناآشنا و غریب آمد. سال‌ها بود از آن‌ها حرفی در میان نبود. سال‌ها بود که در ذهنم «ابراهیم» و «مهرانگیز» شده بودند و چه ناشیانه ذهنیتم بر زبانم جاری شده بود.

آقا مسعود تسبیحش را از جیبش خارج کرد و به زمین چشم دوخت.

– بیست‌وچند سال پیش که بازی روزگار من رو با ابراهیم و رسول آشنا کرد، فکر نمی‌کردم روزی بشینم اینجا تا طناب قطع شده‌ی بین بچه‌هاشونو وصل کنم. بچه‌هایی که مثل خواهرای دوقلو بودن. چه برسه به اینکه ببینم دختر یکی به جای بابا، اسم کوچیکش رو صدا بزنه!

دستم را مشت کردم. قلبم چون گنجشک بی‌پناهی داخل سینه‌ام جمع شد.

– من یه بابا بیشتر ندارم عمو... اونم بابا رسوله.

ناراضی نگاهم کرد. مکثی کرد و بعد سر تکان داد:

– اگر خون این‌قدر مهمه، پس منم عمو نیستم، نه؟!

قافیه را باختم. حرفی برای گفتن نداشتم. لال شدم. سنگینی نگاه پدر و پسر رویم سنگینی می‌کرد.

– دستت درد نکنه... دستت درد نکنه!

دستش را روی زانوهایش گذاشت و عزم ایستادن کرد. چه ساده از دختر بودنش کنارم گذاشته بود. قطره اشکی بی‌اجازه از گوشه‌ی چشمم سر خورد. نباید می‌گذاشتم از دستم بروند:

– ببخشید عمو... شما ببخشید. شما بزرگ‌تر من و تنها کس منید. منظورم شما نبودید.

نگاه توبیخ‌گرش نفسم را برید.

– خودشون انداختنم بیرون. خودشون گفتن برو! اضافه بودم. مایه خجالت بودم. یادتون نیست؟

صورت شرم‌زده‌ام را زیر دستانم مخفی کردم. عطا کلافه پایش را تکان داد و عمو «لااله‌الاالله»ای گفت و نفس عمیقی کشید:

– وقتشه ثابت کنی اونی که پاک بودکی بود اونی که خیانت کرد کی. من به تو ایمان دارم. تو دختر قوی و پاکی هستی. ضعیف نباش دخترم. تو بی‌کس نیستی. تو برای من مثل دختر نداشته‌م عزیزی. اما مسلماً رسول هم راضی نیست که اونا رو ول کنی به امان خدا. اونم وقتی به کمکت احتیاج دارن. جواب بدی رو با بدی نمی‌دن.

نگاه شرمنده‌ام بالا نمی‌آمد. صدای ذکر گفتن‌ها و نفس‌های عمیق آقا مسعود سکوت اتاق را می‌شکست. آخر این عطا بود که به حرف آمد:

– ما، یعنی من و فردین مطمئنیم خاطره بی‌گناهه! مدرک نداریم. همه چیز علیهش هست و بدترین چیز اینه که لال شده!

قلبم تند می‌کوبید. با گیجی نگاهش کردم.

– لال شده؟!

نگاه آقا مسعود را که می‌گفت «دیدی هنوز هم برایت مهم هستند» نادیده

گرفتم و به دهان عطایی چشم دوختم که در گفتن خست نشان می‌داد. ارتش سختش کرده بود و باید مدال بدترین اخبارگوی دنیا را به گردنش می‌انداختند.

– این چه طرز خبر دادنه پسر!

– حرف بزن، دیوونه‌م نکن.

– فکر کنم اخبارشون برات مهم نبود.

چشم ریز کردم. وقت گروکشی نبود. عاقبت آقا مسعود به فریادم رسید وگرنه عطا عزمش را جزم کرده بود آزارم بدهد.

– باید برات کامل توضیح بدیم. می‌دونی که من صددرصد مخالف حرف زدن از خانواده‌ی سراج بودم. پس وقتی اینجا هستم یعنی اتفاق مهمی افتاده.

سرم را با نگرانی به تأیید تکان دادم.

– روزگار بازی بدی رو باهاشون شروع کرده. ما همه می‌دونیم خاطره دختری نیست که قتل انجام بده ولی شواهد دست به دست هم داده تا دادگاه و قانون رو مجاب کنه که این دختر مقصر و گناهکاره. پدرش سخت مریضه و باهاش قطع رابطه کرده. از طرف دیگه مادرشم اوضاع خوبی نداره.

دلواپس پرسیدم:

– الان حالشون خوبه؟

آقا مسعود ناراحت نگاهش را به زمین دوخت:

– تا خوب رو چی ببینی!

– چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که همه می‌گن... خاطره صددرصد گناهکاره!

صدای عطا این‌بار سکوت را شکست:

– همه نه! قانون می‌گه و خانواده‌ی وحید هم قبول کردن.

اخم درهم‌کشیدم. «خانواده وحید؟» دوست داشتم زودتر ماجرا را بدانم. باز

هم عمو به فریادم رسید.

– خاطره رو با لباس خونی و چاقو بالا سر جنازه‌ی وحید پیدا کردن. اختلافاتشون جدی شده بوده انگار. کسی دقیق نمی‌دونه سر چی اختلاف داشتن ولی همه متفق‌القول می‌گن قصد داشتن جدا بشن و این اواخر خاطره چندین بار جلوی غریبه و آشنا تهدید کرده بوده وحید رو می‌کشه.

قلبم انگار فراموش کرد بزند. صورتم یخ کرد:

– یا زهرا!

این‌بار عطا بود که ادامه داد:

– خونه کاملاً به‌هم‌ریخته بوده. یه کشمکش کامل. یه دعوای بزرگ راه انداخته بودن. خدمتکارها رو خود خاطره از صبح بیرون کرده بوده. حتی دوربینا رو هم خاموش می‌کنه!

دستم روی شالم نشست و کمی آن را از گردنم فاصله دادم تا نفسم بالا بیاید. عطا بی‌توجه به حال خرابم، همان‌طور که نگاهش روی پرزهای قالیچه بود ادامه داد:

– خونه اون‌قدر بزرگ بوده که همسایه‌ها صدایی نشنون. دوربین خونه‌های همسایه فقط ورود یه ماشین رو از صبح نشون می‌ده که اونم ماشین وحید بوده. هیچ‌کس دیگه‌ای وارد خونه نشده.

– بخور دخترم.

لیوان آب که کنار لب‌هایم قرار گرفت تازه متوجه آقا مسعود و چشم‌های نگرانش شدم. با بغض آب دهانم را قورت دادم و جرعه‌ای آب نوشیدم.

– همه چیز علیه خاطره‌ست.

– خا... خاطره اون‌قدر ضعیفه... که از پس وحید... با اون هیکل برنمی‌اومد.

اون اهل این کارا و تهدیدا نیست.

عطا نگاه نگرانش را دزدید و ضربه‌ی بعدی را زد.

– نه خاطره اون دختری هست که می‌شناختیش، نه وحید اون مرد سابق.

با این فکر که من هرگز آن دو را نمی‌شناختم به حرف آمدم.

– منظورت چیه؟

– خاطره، بداخلاق و بددهن و بدبین شده بود. هیچ‌کسی براش نمونده بود. فردین می‌گه انگار با خودشم قهر بوده. کلاس دفاع شخصی می‌رفته. ما نمی‌دونیم چرا... دیگه هیچ دوست صمیمی هم نداشته که به ما بگه چرا.

طعنه‌ی کلامش مشهود بود. آن را نشنیده گرفتم و اجازه دادم حرف بزند. می‌خواست از نبود من گله کند و باز هم فراموش کرده بود آنکه می‌خواست نباشم، خاطره بود، نه من! حرف‌هایش برایم دروغی دور از ذهن بود. خاطره و تنها ماندن؟! خاطره و بددهنی؟!

– علاوه بر همه‌ی اینا، چاقوی نوک‌تیز زینتی تو قلب وحید فروشده که برای کشتن نیاز به نیروی زیادی نداره و البته دونستن آناتومی بدن که صددرصد یه پزشک می‌دونه و صد البته فنون دفاع شخصی، برای ضربه زدن کمک‌کننده است. از طرف دیگه پزشکی قانونی گفته قاتل یک زن بوده.

لرز بدنم را با حلقه کردن دست‌هایم گرد خودم کم کردم. سردم بود. احساس می‌کردم در زمستان اسیر شده‌ام. نگاه براق و پُر از شیطنت خاطره، با این تعاریف جور نبود. وحید بلند قد بود و قامتی ورزشکاری داشت. فقط بازوهایش با قطر گردن خاطره برابری می‌کرد. خاطره در برابرش بسیار ظریف و کوچک بود.

– وحید چطور از یک زن ضربه خورده؟ چطور قانون باور کرده کسی مثل اون رو یک زن کشته!

– وحید اعتیاد داشته دخترم.

سرم با شتاب بالا آمد. این یکی به‌هیچ‌وجه با روحیه‌ی وحید سازگار نبود.

– دروغه! یعنی اون‌قدر پیش رفته که... که خاطره‌ی ریزه‌میزه بتونه ناکارش کنه؟! دروغه!

عطا با اخم و دست‌های مشت شده نگاهش را به چشمانم دوخت.

– حرفام رو درباره خاطره‌ای که بیشتر از هر کسی بهش نزدیک بودی باور کردی ولی درباره‌ی وحید...

– عطا!

صدای پدرش عطا را ساکت کرد. نمی‌فهمیدم عطا از چه حرف می‌زند. چرا از خاطره دفاع می‌کرد؟ آن که به من نارو زده بود خاطره بود. آن که مرا دور انداخته بود، خاطره بود!

نفسی گرفتم و این بار بی‌توجه به عطایی که عصبانیتش را درک نمی‌کردم به آقا مسعود نگاه دوختم. سؤال بی‌جوابم را باید پاسخ می‌دادند.

– چرا... چرا خاطره لال شده؟! منظورتون از اون حرف چی بود؟!

عطا کلافه ایستاد و سمت تنها پنجره‌ی اتاقم رفت. پنجره‌ای که رو به حیاط کوچک خانه‌شان باز می‌شد. نگاهم را از او گرفتم و به صورت جدی و پر از اخم آقا مسعود دوختم.

– شوک حادثه لالش کرده. دکترا متفق‌القول می‌گن نقش بازی نمی‌کنه و قوه‌ی تکلمش رو از دست داده. شاید یه شوک دیگه به حرفش بیاره، شایدم تا ابد لال بمونه.

خاطرات مثل برق از ذهنم گذشت. خاطره با آن زبانی که مار را از خانه‌اش بیرون می‌کشید. خاطره‌ای که از پس زبانش کسی برنمی‌آمد و گاهی آن‌قدر

زبانش بُرندگی داشت که قلبت را می‌خراشید، لال شده بود!

باز هم آب به گلویم ریختند. پدر و پسر منتظر و نگران نگـاهم مـی‌کردند. حرف‌هایشان چون گردبادی ذهنم را زیرورو می‌کرد و توان تمرکز و فکر کردن نداشتم.

– خاطره نمی‌تونه حرف بزنه و از خودش دفاع کنه.

ناخواسته زمزمه کردم:

– اون که وکیله! ازش... دفاع کنه!

عطا روبه‌رویم زانو زد. دیدم که پدرش دور شد. این نزدیک شـدن‌ها خـط قرمزش بودند که این بار ترجیح می‌داد نادیده بگیردشان.

– به من نگاه کن عاطفه!

نگاه فراری‌ام در چشم‌هایش نشست. چشم‌هایش درشت و به رنگ دانـه‌ی قهوه‌ی سوخته بودند. براق و پر از حسی ناخوانا.

– هیچ وکیلی حتی به زرنگی فردین نمی‌تونه بـدون مـدرک کـاری بکـنه. شواهد همه علیه خاطره است ولی فردین مطمئنه که اون قاتل نیست.

حرف دلم روی زبانم نشست:

– اون عادت داره به باور چیزهای غلط!

– هنوز نبخشیدیش؟

نفس عمیقی کشیدم. بعضی چیزها بخشیدنی نبودند.

– هیچ‌کدومو نبخشیدم عطا. هیچ‌کدومو!

– اما فقط فردین برات شده «او»! حتی اسمشم نمی...

میان حرفش رفتم:

– چرا فکر می‌کنه بی‌گناهه؟ یادته همون شبم... همون شـبم فکـر مـی‌کرد

گناهکار منم؟!

عطا نفس عمیقی کشید:

– صرفاً یه احساسه!

حرفش دل‌آشوبم کرد. این حرف معانی بسیاری داشت. خشم، حسرت و غم قلبم را پر کرد.

چرا من به صرف یک احساس تبرئه نشده بودم؟ پریشان بودم. این حرف برایم بسیار سنگین بود. کمی طول کشید تا آرام شوم. عطا هم ناآرام بود. عقب نشست و نگاهش را به پدرش دوخت که از پنجره به حیاط نگاه می‌کرد. بالاخره سکوت اتاق را سرد و بی‌حس شکستم:

– بر فرض که خاطره بی‌گناه باشه، من هیچ کاری نمی‌تونم براش انجام بدم. خاطره منو باور نکرد. حتی پدر و مادرشم حرفش رو باور کردن. چطور باورش کنم؟

آقا مسعود ناخشنود سری تکان داد و عطا سرش را سمتم چرخاند. در نگاهش چیز غریبی بود چون گرمای آفتاب که یخ‌ها را آب می‌کند.

– خاطره تنها کلمه‌ای که برای بازپرس پرونده نوشته یک کلمه است؛ عاطفه! خاطره دوستت داشته و داره، مثل همه‌ی ما.

مات و مبهوت نگاهش کردم. چشم‌هایش مهربان بود. مهربانی غریبی که باعث شد چنان شرم در جانم بنشیند که از او چشم بگیرم. قلبم تند می‌کوبید. باور حرف عطا برایم دشوار بود. نکند می‌خواست فقط به رفتن ترغیبم کند؟

چشم‌های رنگین خاطره پیش چشمانم جان گرفت و انگار کسی مثل سال‌های دور صدایم زد: «عاطی... می‌ترسم... بغلم کن.»

– از کجا معلوم... از سر عذاب‌وجدان نباشه.

– بی‌انصاف نبودی عاطفه.

بغضی بزرگ مسیر تنفسم را بست. دلم می‌خواست گریه کنم. احساساتم را قاتی کرده بودم. درست و نادرست را نمی‌دانستم. از من چه انتظاری داشتند؟ صدای عطا انگار از دوردست می‌آمد:

– خاطره بهت احتیاج داره! ما فکر می‌کنیم تنها کسی که می‌تونه باهاش حرف بزنه تویی؛ تنها کسی که بهش اعتماد داره و ممکنه ماجرا رو بهش بگه تویی؛ نگاهش هیچی نداره.

– اونو... دیدی؟

سرش را به تأیید تکان داد و حسی ناخوشایند قلبم را پر کرد. خاطره هنوز هم عزیز بود. بیشتر از من!

– خاطره از زندگی بریده و آماده‌ی مُردنه و خونواده‌ی شوهرشم از خداشونه که مرگ اون مردک رو بندازن گردن خاطره و طناب رو بکشن!

– عطا!

صدای آمرانه‌ی آقا مسعود باعث شد عطا سکوت کند. در سرم تاب می‌خورد «مردک!» عطا وحید را مردک خطاب کرده بود. وحید را؟!

– عاطفه جان؟

دنیا دور سرم تاب می‌خورد و همه چیز دیوانه‌وار در سرم پژواک می‌شد. چه می‌خواستند از جانم؟

– اونا منو نخواستن. حالا با یه کلمه می‌خواین پر بکشم به سمتشون؟!

سمت آقا مسعود چرخیدم که داشت با نگاهش عطا را توبیخ می‌کرد.

– من... من خیلی بدم عمو... خیلی بدم... چون... چون نمی‌تونم کمکشون کنم... نمی‌تونم... ببخشمشون... من... من... خیلی بدم.

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد و آهسته زمزمه کردم:

«من از اینکه خاطره شکست خورده خوشحالم.»

بالاخره بغضم شکست و در کمال استیصال اشک‌هایم روان شد. نشنیدم عمو به عطا چه گفت، فقط فهمیدم که او را بیرون فرستاد. صبر کرد و اجازه داد کمی سبک شوم. کمی طول کشید تا اشک‌هایم تمام شود و آقا مسعود صبورانه ایستاد و به خارج از اتاق چشم دوخت.

سرم را بالا آوردم. از تصویرم در پنجره متوجه شد و با لبخند سمتم چرخید. لبخندی که فقط در سیمای پدرم دیده بودم و ابراهیم! نزدیکم نشست و با مهربان‌ترین صدایی که امکان داشت، روحم را نوازش کرد و باعث شد قلب غمگینم آرام و احساس گناه دور شود.

– تو بد نیستی دخترم. تو یک آدمی با همه‌ی عواطف انسانی. فقط نیاز به وقت و زمان داری تا تصمیم درست رو بگیری. هر تصمیمی هم بگیری حتی اگر به نظر ما خوشایند نباشه، حمایتت می‌کنیم.

نگفت تصمیم غلط، گفت تصمیمی ناخوشایند و این یعنی به تصمیماتم اعتماد داشت. دست‌های سردم را مشت کردم و با پشت دست اشکم را پاک کردم. راضی سری تکان داد.

– عمو شما هم مثل عطا... می‌گید باید روی همه چیز چشم ببندم؟

– عطا هم این رو نمی‌خواد. من هم فقط ازت انتظار دارم مثل همیشه تصمیم درست رو بگیری و مطمئن باش من ازت حمایت می‌کنم. اگر می‌بینی با عطا اومدم اینجا تا برای خاطره وساطت کنم، دو تا دلیل داشت؛ یکی اینکه من چیزایی رو می‌فهمم که شما جوونا نمی‌فهمید و برای اینکه بفهمی لازمه برگردی. دوم اینکه دلم می‌خواد شما دو نفر رو دوباره آشتی بدم و این کدورت

رفع بشه. لازمه یه عده به زبون بیان و از دختر من عذرخواهی کنن.

– ببخشید عمو.

نگاه متعجبش را به من دوخت و بعد لبخندی مهربان به رویم پاشید.

– تو باید منو ببخشی دخترم. شنیدن این حرفا یه جا درست نبود. اما تو دختر قوی‌ای هستی.

نفس عمیقی کشیدم.

– به هیچ چیز فکر نکن دخترم. بلند شو بریم که زهره‌خانم تدارک غذا دیده. بلند شو و آبی به صورتت بزن که اگه زهره‌خانم چشمات رو این‌طوری ببینه من و عطا باید شب رو بیرون بخوابیم.

لبخندی عمیق زدم. این زن و مرد قطعاً فرشته‌های خدا روی زمین بودند.

******

صبحی دیگر از راه رسیده بود. صبحی که نوید تولدی دوباره داشت. شب گذشته را بسیار سخت به صبح رسانده بودم. زهره‌خانم با علم به خودخوری‌هایم نگذاشته بود تنها بمانم و مهمان اتاقم شده بود. او را دوست داشتم. مهربان بود و مهربانی‌اش را تحمیل نمی‌کرد. شب قبل صبورانه در اتاقم بافتنی بافت و از بچگی و شیطنت‌های عطا برایم تعریف کرد. بعد هم قصه‌ی بارداری عجیب و ناخواسته‌اش را در چهل‌ودو سالگی برایم بازگفت. از ترسش از بارداری در سن بالا گفت و از زنده ماندن پسر تخسش میان ناباوری خودش و پزشکش. بعد از هفده سال که از بارداری اولش گذشته بود و بعد از چندین سقط خدا صفا را به آن‌ها بخشیده بود.

آن‌قدر گفته بود تا پلک‌های هر دوی ما توان بازماندن نداشت و خوابیده بودیم. هر چند تا صبح خواب آشفته دیدم ولی هر بار که بیدار شدم، زهره‌خانم

را مهربان بر بالینم دیدم و این برایم بی‌نهایت ارزش داشت.

هنوز هم با احساساتم درگیر بودم. گاهی خوشحال بودم که خاطره به جزایش می‌رسد و گاهی از خودم بیزار می‌شدم که از غم دیگری شاد شده‌ام؛ آن هم کسی که عمری با هم خواهرانه سر کرده بودیم.

– نمی‌خوای حرف بزنی؟ الان عطا می‌آدا.

نگاهم روی صفایی نشست که با جدیتی غریب که به صورتش نمی‌آمد، روبه‌رویم روی صندلی نشسته بود و نگاهش را از من برنمی‌داشت. صبح به محض بیرون رفتن پدر و برادرش سر از سوییت من درآورده بود تا به قول خودش سر از کارهای ما دربیاورد و من تا این لحظه معطلش کرده بودم:

– چی رو می‌خوای بدونی؟ یکی کشته شده، یکی کشته و حالا از من می‌خوان برم کمک کنم که قاتل تبرئه بشه!

دستش را روی پایش گذاشت و به جلو خم شد:

– نچ! اینو که خودم فهمیدم. اینکه گذشته چی بوده رو نفهمیدم. اصلاً چه ربطی به تو داره؟! چرا مامان و بابا و عطا پریشونن؟

صفا حق داشت چیزی نداند. آن سال‌ها بچه‌ای دوازده سیزده ساله بود و فارغ از غم دنیا.

– پاشو برو مدرسه بچه!

نیشخندی زد:

– تعطیلیم. نزدیک نوروزه و کلاسا تق‌ولق. کجای کاری آبجی؟!

نفس عمیقی کشیدم و به حواس‌پرتی خودم لعنت فرستادم. وقتی تمام زندگی‌ام در لپ‌تاپم جمع می‌شد و جز برای گرفتن متن‌هایی که باید تایپ می‌کردم، از خانه بیرون نمی‌زدم، نتیجه این می‌شد که تاریخ را هم فراموش

می‌کردم.

–گذشته چیزی نداره که بخوای بدونی صفا! قصه‌ی شنیدنی‌ای نیست. برو سراغ کارات.

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

–کاری ندارم. همون قصه‌ی بی‌فایده رو بگو برام... اصلاً شاید به درد آینده‌م خورد. چی می‌گن؟ آهان، تجربه از اشتباهات گذشتگان!

به بدجنسی‌اش لبخند زدم. این برادر کوچک را با وجود همه شیطنت‌ها و تفاوت‌های بارز اخلاقی‌ای که با برادرش داشت، دوست داشتم.

– چرا فکر می‌کنی اشتباهی بوده که بخوای درس بگیری؟

– اگر کار اون موقع‌ها اشتباه نبوده، پس الان اشتباه می‌کنید که کاری انجام نمی‌دین.

از ذهنم گذشت «نکته‌سنج بدجنس»! شانه‌ای بالا انداختم و سعی کردم بی‌خیال باشم. حسی که فرسنگ‌ها از من دور بود.

– از کجا بگم؟

مثل دختربچه‌ها از شادی جیغ کشید و به خنده‌ام انداخت.

– از اول اولش. هیچی جا نمونه‌ها!

سرم را به شماتت به چپ و راست حرکت دادم.

– مثل دخترها می‌مونی.

نیشش شل شد:

– یعنی شما دخترا فضولید؟

– صفا!

لبخندش جمع نشد. برق شیطنت در چشمانش می‌درخشید. از پسش

برنمی‌آمدم.

– معامله می‌کنیم. من داستان زندگیم رو می‌گم، تو هم اتاقت رو بهم نشون می‌دی و بهم می‌گی کی اون آهنگای شیش‌وهشت قدیمی رو بهت داده. درباره‌ی اون دخترخانمم حرف می‌زنیم!

به پشتی صندلی تکیه داد و نالید:

– دِههه! این همه باج؟! نخواستیم!

خنده‌ام شدت گرفت.

– همینه که هست.

پوفی کشید. مکثش خیلی طولانی نشد:

– جهنم و ضرر. قبوله.

از اینکه این‌قدر مایل بود بداند تعجب کردم.

– مطمئنی؟ گذشته چیز خاصی نداره‌ها. خودتم اون موقع‌ها بودی. فقط بچه‌تر بودی.

کنایه‌ام را گرفت ولی به روی خودش نیاورد که هنوز بچه می‌بینمش.

– ایراد نداره. اتاق منم چیزی نداره.

چشم ریز کردم.

– اون خانم و آهنگا چی؟

لبخندش کش آمد:

– صفا سر قولش هست. من باید سر از کار داداش دربیارم.

دلم از غم به هم پیچید.

– گذشته‌ی من چه ربطی به عطا داره؟!

لبخندی زد:

– دیگه دیگه.

سعی کردم به نبایدها و احساساتم فکر نکنم. به روبه‌رویم خیره شدم. باید گذشته‌ام را خوب به خاطر می‌آوردم. صفا همه چیز را می‌خواست بشنود، من هم باید همه چیز را می‌گفتم. نه به خاطر صفا، بیشتر به خاطر خودم و شاید زنی که در اوج استیصال نامم را برده بود. شاید این‌طوری تمایلی می‌یافتم برای کمک به زنی که آشیانه‌ی کوچک خوشبختی‌ام را نابود کرده بود.

– یک روز سرد پاییزی، سال شصت‌وپنج به دنیا اومدم. وقتی بابام پنجاه‌ویک ساله و مادرم چهل‌وپنج ساله بود، چشمشون به جمال من، یعنی تنها بچه‌شون روشن شد. بعد از سال‌ها دوا و درمون و در ناامیدی مطلق و بعد از چندین سقط متوالی، شدم نازدونه‌ی خونه‌ی رسول و ریحانه.

نگاهم را از صفا گرفتم و به قاب عکسشان نگاه کردم. چهره‌ی مهربان پدر و مادرم را محو به خاطر داشتم. خاطرات زنده بودند ولی زمان لعنتی باعث شده بود کم‌کم صورت عزیزانم محو و دور شوند. طوری که برای یادآوری چین‌وشکن صورتشان مجبور بودم عکس‌ها را بالا و پایین کنم. بی‌شک اگر عکس‌هایشان نبود، زندگی برایم سخت‌تر می‌گذشت. آهی کشیدم و به صفا که مشتاق دانستن به نظر می‌رسید، نگاه دوختم. لب‌هایم را با زبان تر کردم.

– مادر و پدرم سنتی ازدواج کرده بودند ولی آشنایی‌شون سنتی نبود.

صفا لبخند بزرگی زد و مشتاق پرسید:

– یعنی چی؟!

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم. داستان را همیشه از زبان بابا شنیده بودم. مادرم شرم می‌کرد از دختر کم‌سن‌وسالش و اعتقاد داشت این حرف‌ها سربه‌هوایم می‌کند و بابا همیشه پرصدا به او می‌خندید و برایش «گل‌پونه‌ها»

می‌خواند.

– بابام مکانیک بود. یه روز پدر ریحانه، یعنی پدربزرگم، ماشینش رو می‌بره برای تعمیر... یه نیسان که پشتش کلی آدم نشسته بودن تا برن مشهد زیارت. وقتی مسافرا به اجبار پیاده می‌شن، بابا متوجه دختری می‌شه که مظلومانه کنجی می‌ایسته دور از بقیه. خانواده‌ی مادری، پرجمعیت و سنتی بودن. مادرم تنها دختر بود و بچه‌ی آخر! این بود که با مادرش عقب می‌ایسته که چشم نامحرم نبیندش، اما نگاه بابای من صیدش می‌کنه و تمام.

صدای خنده‌ی صفا بلند شد.

– به همین راحتی؟

شانه بالا انداختم.

– از اینم راحت‌تر.

صفا متفکر سرش را روی پاهایی گذاشت که در شکمش جمع کرده بود و به گوشه‌ی دیوار زل زد. تخت نحیفم زیر بدنش صدا می‌داد و تمرکزم را به هم می‌زد.

– کاش یه دفتر خاطراتی، چیزی بود... مثل داستانا. این‌طوری که تو تعریف می‌کنی هیچ هیجانی نداره.

خنده‌ام را قورت دادم.

– تو زیادی فانتزی می‌زنی. نسل جدید چرا این‌طوری شدین؟! مطمئنی پسری؟! داستان عاشقونه می‌خوای یا می‌خوای واقعیت رو بفهمی صفا؟

راست نشست.

– چیه هی توی سر ما مردا می‌کنید باید سخت و سنگی باشیم؟! خوبه که نویسنده‌های بزرگ‌ترین عاشقانه‌های ایرانی مَردن!

انگشت‌هایش را باز کرد و یکی یکی شمرد:

– ویس و رامین از گرگانی، لیلی و مجنون از نـظامی! شـیرین و فـرهاد از وحشی بافقی! خسرو و شیرین بازم از نظامی! تازه بـزرگ‌ترین عـاشقانه‌سرای دنیا، حافظ هم حاجیه‌خانم نبوده. از طرف دیگه بزرگ‌ترین درام‌نویس دنیا یعنی شکسپیر هم مرد بوده. بازم بگم؟

از حرفش ابرویم بالا پرید. صفا همیشه مرا غافلگیر و متعجب می‌کرد. کم نیاوردم:

– شاید به این دلیل بوده که اون موقع برای زن‌ها امکان سوادآموزی نبوده و خوندن این چیزا هم بد بوده چه برسه به نوشتنشون.

– دلیلش رو نخواستم آبجی! گفتم مردای با احساس و لطیفم کم نیستن. در ضمن من با شرح جزئیات بیشتر دوست دارم. ادامه‌ش رو می‌گی؟ هنوز اصلش مونده.

حرف‌های صفا ذهنم را مشغول کرد. نفس عمیقی کشیدم و بی‌اختیار نگاهم کشیده شد به کارتنی که زیر تخت جا خوش کرده بود. انگار قسمت این بود که علاوه بر آلبوم عکس‌ها، آن دفترها هم خارج شوند. سمت تخت رفتم و روی زمین زانو زدم. صفا گردن کشید و از بالای سرم تماشایم کرد. هینی کشیدم.

– برو عقب بچه! بالای سرم چه کار می‌کنی؟!

غر زد:

– اِهه! با دو متر قد هنوزم می‌گن بچه!

خنده‌ام را از غرغرش فرودادم و کارتن را بیرون کشیدم. عروسک پارچه‌ای، کارت‌پستال‌ها، گلدان چینی کوچکم و عـروسک چـینی داخـل کـارتن بـرایـم دهن‌کجی می‌کردند. عقبشان زدم و نایلون زردرنگ و کدر را بیرون کشیدم. دستم

را داخلش بردم و سه دفتر بیرون کشیدم. صفا با خوشی جلو کشید و مجبورم کرد تنم را عقب بکشم.

– دفتر خاطراته؟

نگاه غمگینم را دزدیدم.

– نه.

صفحه‌ی اول را باز کردم و گل زعفران بیرون افتاد. گل را برداشتم. غم دنیا بر دلم خانه کرد و خاطره‌ی آن روز برایم زنده شد.

با اضطراب همان‌طور که یک نگاهم به حیاط بود می‌نوشتم. دنج‌ترین قسمت باغچه را انتخاب کرده بودم. جایی که خاطره به خاطر گل‌های لاله‌عباسی و حساسیتش از آن دوری می‌کرد. از مامان و ناگهان داخل اتاق شدن‌هایش هم می‌ترسیدم و اینجا برایم امن بود. غرق در نوشتن شدم و همه چیز از یادم رفت. ناگهان سایه‌ای بر سرم افتاد:

– دختر بابا چه کار می‌کنه؟

هینی کشیدم و دفتر را مخفی کردم. به بابا و حضور غیرمنتظره‌اش فکر نکرده بودم. تنم می‌لرزید و قلبم تند می‌کوبید.

– هیچی... بابا.

– دروغ؟

نگاه مهربانش خجالت‌زده‌ام کرد و باعث شد مثل همیشه زود رام نگاهش شوم. دستم را از پشت سرم جلو کشیدم و مثل گناهکارها دفتر را به او سپردم. از ترس کم مانده بود زیر گریه بزنم. عکس‌العملش را ندیدم. فقط متوجه شدم دفتر را باز کرد و مشغول مطالعه شد.

– اینا... احیاناً...

بی‌طاقت زیر گریه زدم:

– هر چی شما گفتین نوشتم. قصه‌ی شماست به خدا... بابا... ببخشید... ببخشید.

ناگهان به آغوش پُرمهرش کشیده شدم و سرم مهمان بوسه‌اش شد. انتظار چنین واکنشی را نداشتم. فکر می‌کردم مثل مادرم ناراحت شود.

– قربون دختر نویسنده‌م برم. کار اشتباهی نکردی بابا که گریه می‌کنی.

ناباور هق‌هقم را میان سینه‌اش خفه کردم و با لکنت پرسیدم:

– یعنی... ناراحت و عصبانی نیستین؟

– از چی؟ از هنر دخترم؟! هرگز! تو مایه‌ی افتخار منی دختر بابا!

لبخند زدم و دوباره به آغوشش فرورفتم. امن‌ترین جای دنیا همین چهار وجبی پدرانه بود.

– هر وقت کاملش کردی بیا تا با هم بخونیمش.

قول داده بودم. قولی که هرگز عملی نشد. آن روز بابا گل زعفران را به من هدیه داد و گفت «تو گل زعفران من و مادرت توی کویر سخت زندگی‌مون هستی.»

دست‌های بزرگ صفا که جلوی چشمانم تاب خورد به خودم آمدم و اشکم را پاک کردم.

– این یه رازه صفا... یه راز بزرگ بین من و بابام.

صورتم را سمتش چرخاندم. تعجب و کنجکاوی در چشم‌هایش بیداد می‌کرد.

– نمی‌دونم چرا دارم بهت اعتماد می‌کنم اما... می‌خوام ازش باخبر بشی. همون‌طور که من از رازت قراره باخبر بشم. اینا دست‌نوشته‌های منه. قصه‌ی

زندگی بابا و مامانم و البته زندگی من تا بیست‌وپنج سالگی که یه فانتزی آخرشو ختم به خیر کرده.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه دزدیدم، نگفتم آن روزی که پایانش را می‌نوشتم عاشق بودم.

– یعنی آخرش واقعی نیست؟

– نه؛ شخصیتاشم تخیلی شدن. جلد سوم رو نخون چون فایده نداره. وقتی رسیدی به آخر جلد دوم، بیا تا خودم برات بگم چی شد. هرچند خوندنش زمان‌بره و احتمالاً من مجبور می‌شم برم شهر زادگاهم.

– فکر نکنم. بابا دیشب به عطا گفت قراره برامون مهمون بیاد و منتظر اون هستن. از طرف دیگه من تند می‌خونم، آماده باش که این دفترا رو تا شب تموم کنم و بیام.

دفترها را دستش سپردم. گوشه‌ای از قلبم هراس داشت.

– صفا!

همان‌طور که به طرف در می‌رفت سمتم چرخید.

– کسی از اینا خبر نداره. اینا دفتر خاطرات نیستن. قرار بود... قرار بود چاپ بشن.

ابرویش بالا پرید. در نگاهش چیزی عجیب می‌درخشید. دستش را روی چشمش گذاشت.

– رو چشمام نگهشون می‌دارم. این یه رازه بین من و خواهرم.

برایش لبخند زدم و با خارج شدن صفا از اتاق نفسم را با صدا بیرون دادم. روزی قرار بود نویسنده شوم. برای همین برخلاف انتظار همه ادبیات را انتخاب کردم. روزی را که برخلاف خاطره به جای کنکور رشته‌ی تجربی سر آزمون

رشته‌ی ادبیات نشستم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. چقدر همه متعجب بودند و چقدر خوشحال بودم.

سال سوم دانشگاه بودم که داستان را به دست استادم سپردم تا نظرش را بدانم. آن روزها نمی‌دانستم که ناشر است و انتشاراتی بزرگی دارد. برایش احترام زیادی قائل بودم. نظراتش برایم حجت بود. حاصل چندین سال نگارش را در سه جلد دستش داده بودم و او بعد از یک هفته، قرارداد چاپش را پیش‌رویم گذاشت. وقتی با تعجب نگاهش کردم، گفت:

– عاشقی؟

متعجب و خجالت‌زده نگاه دزدیدم. هنوز آهنگ خنده‌اش در گوشم بود وقتی گفت:

– فقط یک عاشق می‌تونه این‌قدر خوب عاشقانه بنویسه. این قرارداد چاپ داستانت هست خانم نویسنده. ویرایش می‌خواد که می‌دونم خودت از پسش برمی‌آی. بقیه با من. می‌خوام متولد شدن یه نویسنده‌ی بزرگ از انتشارات من باشه.

دو ماه بعد دکتر فخرایی در اثر سکته‌ی قلبی درگذشت و داستان من هرگز متولد نشد. پسرانش انتشارات را فروختند و مالک جدید هم قرارداد را گم کرد و به همین سادگی همه چیز شروع نشده تمام شد. بعد از آن هرگز به فکر چاپ دوباره‌اش نیفتادم. شاید دلیل اصلی آن، احساسات عاطفی پیچیده‌ام بود. احساس نفرت، عشق، خیانت، خجالت و هزار فکر دیگر که مجالی برای فکر کردن به نوشته‌هایم را نمی‌داد.

همان روزها دفترهایم در پنهانی‌ترین قفسه‌ی کمدم مخفی شدند و تا روزی که از عمارت سراج بیرون نیامدم همان‌جا ماندند.

سمت میز کوچکم رفتم و لپ‌تاپم را گشودم، فولدر گل‌های رُز میان پرونده‌های دانشگاهی‌ام قرار داشت. با غم رویش کلیک کردم. داخلش پر بود از گل‌های رز در رنگ‌های مختلف. رز هلندی، رز ساناز، رز زینتی، رز زرد. هر کدام یک پوشه‌ی جداگانه داشت. در پوشه‌ی رز سیاه، پوشه‌ی دیگری مخفی بود که نامش را «باغ مخفی» گذاشته بودم. داخل پوشه، فایل تایپ شده‌ی داستانم قرار داشت. «روزگار خوشبختی» فایلی با ویرایش نهایی.

سه سال بعد از سپردن داستان به دکتر فخرایی، داستان را ویرایش کرده بودم. آن روزها، عاشقی افسرده بودم. کسی که دیگر هیچ امیدی به عشق نداشت اما دلم نیامده بود فانتزی پایانی را پاک کنم. تنها تفاوت این داستان با نسخه‌ای که در دستان صفا بود این بود که تمام اسم‌ها حقیقی بود.

داستان را میان فایل‌های زیادی مخفی کردم و به گوشه‌ای از لپ‌تاپم تبعید کردم. حتی دوست نداشتم کسی به صورت اتفاقی هم آن را بخواند. شاید دلیل اصلی آن بود که خودم هم نمی‌خواستم شکستم را بپذیرم. نمی‌خواستم کسی از احساساتم سر دربیاورد. آن دفتر در دستان صفا بی‌خطر بود. صفا از گذشته چیزی نمی‌دانست. اما اگر داستان به دست کسانی که در گذشته بودند می‌افتاد، بی‌شک بودند کسانی که سر از اسرار آن نام‌ها و نشان‌های تعویض شده دربیاورند و من از آشکار شدن عشقم واهمه داشتم. با استرس فایل را باز کردم و نگاهم روی سطرها لغزید.

******

فصل دوم

آذر ۱۳۴۱

شال‌گردن را دور سرش چند دور تابانده بود تا سوز هوا کمتر آزارش دهد. حجم لباس‌های تنش آزارش می‌داد و حرکت را برایش دشوار می‌کرد. با لباس کم یخ می‌زد و با لباس زیاد هم نفس کشیدن برایش دشوار بود. بالاپوش ضخیمی نداشت تا به جای پوشیدن لباس‌های زیاد، آن را به تن کند و از سرما در امان بماند. دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت و «ها» کرد. دلش می‌خواست زودتر به خانه می‌رسید تا کمی گرم شود. خانه‌ی کوچک اجاره‌ای‌شان نه با وسایل گرمایشی، بلکه به خاطر حضور عزیزانش گرم بود. دوست داشت تصور کند وقتی به خانه می‌رسد مثل روزهای نه‌چندان دور، غذایی گرم به استقبالش می‌آید، اما می‌دانست داخل خانه چیزی نمانده است.

نگاهش روی ابرهای خاکستری و یکپارچه نشست. ابرها نوید بارشی سنگین می‌دادند. اگر حرف کارگرها درست از آب درمی‌آمد، برف سنگینی در راه بود.

آه کشید و باز دست‌هایش را «ها» کرد و لرزید. شب قبل، در اثر بارش باران، سقف و دیوار نم کشیده بود. سقف اتاق چکه می‌کرد و مجبور شده بودند زیرش ظرف بگذارند. به یاد عزیزانش افتاد. دو زن دیشب را به‌سختی به صبح رسانده بودند، زیر پتوی نازک عاریتی، کنار چراغ والور تا صبح لرزیده بودند و دخترک را میان خود گذاشته بودند بلکه گرما به تنش بنشیند و او شرم‌زده، هیچ کاری نتوانسته بود بکند.

دستش را مشت کرد و دشنامی داد. زلزله زندگی‌شان را نابود کرده بود. در این شهر غریب بودند و مردمان شهر، غریب‌نواز نبودند. از کودکی مکانیکی آموخته بود و برای خودش استادکار بود. فکر نمی‌کرد هیچ‌وقت بدون کار بماند. زندگی‌شان که نابود شد، با خود فکر کرده بود که هرگز بیکار نخواهد ماند اما هر جا برای کار مراجعه می‌کرد، یا ضامن می‌خواستند و یا تا می‌فهمیدند استادکار است، از سر بازش می‌کردند. عاقبت به کارگری روزمزد پناه آورده بود. کنار خیابان می‌ایستاد تا بلکه کسی به کارگری نیاز پیدا کند و سوارش کند. کم‌کم قلق کار دستش آمده بود. مکان‌هایی را که کارگران می‌ایستادند یافته بود حتی نامردی‌هایشان را آموخته بود.

مجبور بودند برای امرارمعاش هر کاری بکنند. از پاک کردن تاپاله‌های گاوداری تا عملگی و حمل وسایل. اگر شانس می‌آوردند، کاری گیرشان می‌آمد و چند روزی دستشان را بند می‌کرد وگرنه روز بعد باز باید سر نوبت در صف می‌ایستادند مگر ماشینی سر برسد و با مبلغی ناچیز کارگری طلب کند.

شنیده بود تابستان‌ها وضع بهتر است. اطراف شهر پر بود از باغات کشاورزی و هم‌پالکی‌هایش ادعا داشتند که محال بود روزی کسی طلب کارگری نکند و کار نباشد. علاوه بر آن کشاورزها دست‌ودلباز بودند و گاهی از ثمره‌ی باغشان می‌بخشیدند و این مزیت بزرگی بود برای کارگری که سال به ماه، رنگ میوه نمی‌دید.

آهی کشید و با پا سنگ جلویش را داخل جوی آب شوت کرد. روزگار با او بازی بدی را شروع کرده بود، روزگاری درآمدش آن‌قدر کافی بود که خودشان را سیر کند و به همسایه‌ها و نیازمندان هم ببخشد، حالا دستش برای گرفتن سکه‌های چند شاهی دراز بود. شرم داشت به خانه برگردد.

سرماکارشان راکسادکرده بود و دستش خالی بود. زنش باردار بود و اگر خدا می‌خواست و این یکی برایشان می‌ماند خرجشان مضاعف می‌شد. علاوه بر آن ریحانه‌اش ضعیف بود و نیاز به تقویت داشت. آن روزهایی که مادرش مدام گردو و بادام برایش آسیاب می‌کرد و با روغن محلی برایش کاچی هفت‌مغز می‌پخت، رحمش تاب نمی‌آورد و بچه نمی‌ماند، وای بر احوال این روزهایشان که قوت روز و شبشان شده بود نان و گاهی ماست و اگر روزگار با آن‌ها راه می‌آمد و می‌توانست پای مرغی گیر بیاورد، آبگوشت آماده می‌کردند.

دست‌های از سرما کرخت شده‌اش را زیر بغل‌هایش فرستاد. ناگهان چیزی نرم و سرد روی صورتش نشست. با نگرانی به آسمان نگاه کرد. دانه‌های برف چون پنبه‌ی حلاجی شده چرخ‌خوران پایین می‌آمدند. انگار عجله داشتند زمین را هر چه زودتر سفیدپوش و قلب او را سیاه‌پوش کنند. در دل نالید و خدا را صدا زد.

با ناامیدی کنار دیوار سُر خورد و سرش را به دست گرفت. با برف چه‌کار می‌کرد؟ شک نداشت اگر بارش برف زیاد شود، سقف نیمه‌خراب خانه طاقت نمی‌آورد. سرش را محکم به دیوار کاهگلی کوبید و نالید «خدا»! برف تند شده بود. دل مرد جوان به درد آمد. با این اوضاع چه می‌کرد؟ با مادر مریضی که استخوان‌هایش به خاطر سرمای هوا سر ناسازگاری گذاشته و درد داشتند، با خواهرزاده‌ای که از غم لال شده و مسئولیتش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، چه می‌کرد؟ با زنی که باردار و ضعیف بود؟ با خانه خرابه‌ای که به زحمت اجاره کرده بود؟ با کاری که کار نبود و امروز بود و فردا نبود، چه می‌کرد؟ غم‌هایش تمامی نداشت.

– خدایا چه‌کار کنم؟ از دیوار مردم برم بالا؟ دزدی کنم؟ یا پیشنهاد اون

بی‌ناموسا رو قبول کنم؟

قلبش انگار از غم هزار تکه شده بود. چند روز قبل عده‌ای سراغش آمده و گفته بودند ما تو را می‌شناسیم و می‌دانیم در مکانیکی استادکار هستی، برایت کار داریم.

یکی از آن‌ها را در یکی از مکانیکی‌های شهر دیده بود. خوشحال شده بود و با آن‌ها به محل کارشان رفته بود اما به‌سرعت متوجه شده بود کار آن‌ها چیست. آن‌ها ماشین‌دزد بودند، ماشین را می‌دزدیدند و بعد قطعات ماشین را جدا می‌کردند و می‌فروختند. به‌زحمت از دستشان گریخته بود. وانمود کرده بود متوجه کار آن‌ها نشده و در مورد ماشین ناوارد و نابلد است. آن‌قدر در همان دو ساعت خرابکاری کرده بود تا آن‌ها پشیمان شوند و فکر کنند او بی‌دست‌وپاست و حرف‌هایش دروغی بیش نبوده است.

آهی کشید:

– خدایا چه کار کنم؟ چرا منو یادت رفته؟ به من رحم نداری به اون زن و بچه رحم کن.

اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و مستأصل سرش را پایین انداخت. لایه‌ی نازک برف روی زمین و شانه‌هایش نشسته بود. غرور را کنار گذاشت و بی‌توجه به عابرینی که تک‌وتوک در خیابان خلوت بودند، اشک‌هایش را رها کرد.

چند سکه پیش پایش افتاد و بدنش از غم منقبض شد. با غم نگاهش به سکه‌هایی بود که بی‌آنکه زحمتی بکشد، مقابلش ریخته بودند. سکه‌هایی معادل دو روز کارگری و زحمت.

آب دهانش را فروداد و اندیشید «آیا با وجود داشتن تصدیق و استادکار

بودن، باید به گدایی روی می‌آورد؟» عرق شرم بر تـنش نشست. دسـتی روی شانه‌اش قرارگرفت و او را از افکارش بیرون آورد:

– پاشو جوون. پاشو... گدایی کار نیست. ماشالا زور بازو داری. بلند شو و توکل به خدا بکن؛ خودش برات وسیله می‌سازه. غیرتت برنداره که گدایی کنی. بلند شو و تلاش کن و روزیتو بطلب.

سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه مرد میان‌سال نشست. از وجناتش معلوم بود آدم‌حسابی است و سرش به تنش می‌ارزد. لباسش گران‌قیمت بود و سر و روی آراسته‌اش نشان می‌داد اهل آن اطراف نیست. نیشخند زد.

– غیرت؟ کدوم غیرت وقتی پیش زن و فرزند شرمنده‌ای! این حـرفا مـال شماست نه من که چند سر عائله چشم‌انتظار و گرسنه دارم و یه خونه‌ی ویرونه.

مرد اخم درهم‌کشید و قامت راست کرد:

– خدا روزی می‌ده اما خودتی که باید دنبالش بدوی. ایـن‌طور از خـلقش روزی گدایی کردن نه آبرومندت می‌کنه، نه پولت رو برکت می‌ده.

رسول سکه‌ها را از زمین جمع کرد و به‌سختی و ناتوان ایستاد. چشم‌هایش پر از خشم بود، انگار خشمش را از خالقی که فکر می‌کرد فراموشش کرده است می‌خواست یکجا سر مرد میان‌سال خالی کند. مشتش را باز کرد و سکـه‌ها را پیش مرد گرفت:

– اینا رو می‌بینی؟ اینا برابر مزد دو روز کار کردن من و سگ‌دو زدنمه! من گدا نیستم. یک کارگر روزمزد بدبختم. شمایی که لباست گرمه و دلخـوش بـه آشیونی هستی که نه از سقفش آب می‌چکه و نه دیواراش نم داره و گرمه. تویی که زن حامله نداری و یه دختر نوجوون یتیم گوشه‌ی دلت نیفتاده و مادرت از درد پاش شب تا صبح تو سرت ناله نمی‌کنه، حق نداری برای من شعار بدی و از

بزرگی خدا و قبح گدایی بگی!

سکه‌ها را با خشم کنار پایش پرت کرد و راه افتاد. تمام تنش می‌لرزید. قدم‌هایش را تند و محکم برمی‌داشت تا از آن محل دور شود. از خم خیابان که پیچید قدم‌هایش را آرام برداشت. پشیمان بود که سکه‌ها را دور انداخته است. بالاخره هر کس آن‌ها را ریخته بود، با رضایت شخصی ریخته و حلال بود برایش. حداقل می‌توانست با آن‌ها نانی بخرد و غذایی گرم.

به قصد برداشتن سکه‌ها قدم‌های رفته را برگشت که چشمش به کنار خیابان افتاد و همان مرد را دید که سر کسی فریاد می‌زد.

– هر طور شده باید ماشین رو روشن کنی!

– آقا... به خدا نمی‌شه. گفتم بهتون انگاری مورد پیدا کرده. توی این برفم که کسی نیست یک دستی برسونه ماشین رو تا مکانیکی هل بدیم. کاش اون گدا رو نفرستاده بودید بره!

نگاه مرد داخل ماشین را کاوید.

– بجنب احمد، این‌قدر حرف نزن. از سر خیابون یک ماشینی چیزی پیدا کن. دخترم حالش خوب نیست. بعد هر کاری می‌خوای با این ماشین بکن. بجنب مرد. نمی‌دونم حکمت خدا چیه که ماشین باید اینجا خراب بشه؟!

– آقا ماشین از کجا...

– بگذارید نگاهی بندازم. شاید مشکلش حل شد.

نگاه دو مرد رویش نشست. تعجب در نگاهشان بیداد می‌کرد. بدون آنکه منتظر اجازه‌ی آن‌ها شود، کاپوت ماشین را بالا زد و نگاهش روی موتور و ضمایمش چرخید. راننده زودتر به خودش آمد.

– چه کار می‌کنی؟

سرش را بلند کرد و به راننده خیره شد.

– اسمت احمده، درسته؟ تو ماشینت آچار داری؟

–گدایی به پررویی تو نوبره! می‌گم دست به...

– بهش آچار بده!

بدون نگاه کردن به مرد میان‌سال، دوباره سرش را داخل کاپوت کرد. یکی از پیچ‌ها شُل شده بود و ماشین روغن‌ریزی داشت. با تأسف نگاهی به موتور ماشین انداخت. می‌دانست اگر تعمیر اساسی نشود، به‌زودی کار اساسی دست صاحبش خواهد داد.

راننده با ترش‌رویی و بدبینی آچارفرانسه را دست مرد جوان داد اما کنار نکشید. رسول آچار را به پیچ انداخت و سفتش کرد. کمی روی موتور ضربه زد و عقب کشید.

– استارت بزن.

صدای خنده‌ی تمسخرآمیز راننده بلند شد.

– یعنی الان با یک پیچ سفت کردن و چند تا ضربه ماشین روشن می‌شه؟!

صاف ایستاد و بدون هیچ حرفی، به جای راننده سمت فرمان ماشین رفت. روی صندلی نشست و استارت زد. ماشین با اولین استارت روشن شد. نفس عمیقی کشید و بی‌اختیار نگاهش سمت مسافر صندلی عقب ماشین کشیده شد. دختری کم‌سن‌وسال، شاید کمی کوچک‌تر از خواهرزاده پانزده ساله‌اش، میان صندلی عقب خوابیده و از شدت تب صورتش ملتهب و قرمز بود. به‌سرعت از ماشین پیاده شد. آچار را دست راننده داد و کاپوت را بست. راننده هنوز با بدبینی نگاهش می‌کرد.

– ماشینو چه‌کار کردی؟

– اون بچه مریضه. بهتره زودتر برین، فردا هم ماشین رو ببر مکانیکی، روغن‌ریزی داره، سرسیلندرش هم باید عوض بشه. فکر کنم کلاجش هم مشکل داره.

سمت مرد میان‌سال چرخید:

– وقتی بچه‌ی مریض دارید از این طرف چرا اومدید؟ راه مریضخونه از این طرف دورتره و البته خیابوناشم داغون‌تره!

این را گفت و سمت ابتدای خیابان راه افتاد. از گوشه‌ی چشم، با حسرت نگاهی به سکه‌های ده شاهی انداخت و قدم تند کرد.

– صبر کن.

دست مرد میان‌سال روی شانه‌اش قرار گرفت. سمت مرد چرخید. مرد اسکناسی سمتش گرفت.

– این پول کار کردنته. حلال‌تر و بابرکت‌تر از اون سکه‌ها.

ابرو درهم‌کشید. مرد اسکناس را همراه کاغذی در جیب لباسش جا داد.

– معلومه که واقعاً این‌کاره نیستی. برو به خانواده‌ت برس، منم دخترمو برسونم بیمارستان. فردا بیا به آدرسی که برات نوشتم. حتماً برای استادکاری مثل تو، کاری توی دست و بالم هست.

با ناباوری به مرد نگاه کرد که با دو خود را به ماشین رساند و سوار شد. در کسری از ثانیه، مرد و ماشین از پیش چشمانش ناپدید شدند. کاغذ اسکناس چون زغالی گداخته تنش را می‌سوزاند. ناباورانه دست داخل جیب لباسش برد و اسکناس را بیرون کشید. اسکناس صد ریالی را با بُهت تکان داد و اشک از چشمش جوشید. سمت آسمان که بی‌وقفه می‌بارید سر چرخاند و بعد با شتاب سمت قصابی پا تند کرد. باید مقداری گوشت واقعی می‌خرید، کمی سبزی و

قبل از آن یک پتوی گرم.

******

آفتاب زمستانی بی‌جان و تیز می‌تابید و انعکاس نور خورشید بر برف تازه چشم را آزار می‌داد. رسول دستش را روی چشم‌هایش سایه‌بان کرد و به سردر کارخانه نگاه کرد. هوای سرد استخوان‌هایش را به درد آورده بود و داغی تنی که از صبح گرفتارش شده بود چند برابر می‌کرد. برای بار چندم آدرس را مرور کرد و اطمینان یافت درست آمده است.

قدم‌هایش برای وارد شدن به فضای کارخانه همکاری نداشت. مرد میان‌سال فقط آدرس را نوشته بود و گویا فراموش کرده بود نام و نشانی از خودش بگذارد. نمی‌دانست باید سراغ چه کسی را بگیرد. از سر و وضع مرد و نوع ماشینش پیدا بود که باید از رئیس‌های کارخانه باشد؛ اما با چه نامی می‌توانست او را بیابد؟

ناگهان با به خاطر آوردن احمد، نیرویی امیدبخش در جانش پیچید. شاید باید از او سراغ می‌گرفت. با قدم‌هایی که این‌بار امید به آن نیرو می‌داد جلوی نگهبانی ایستاد. مرد نگهبان که مدت زیادی بود او را زیر نظر داشت، از اتاقک بیرون آمد.

– برای کار اومدی؟

رسول با امیدواری سری تکان داد. مرد روی شانه‌اش زد:

– پس چرا دست‌دست می‌کنی؟! چرا این‌قدر دیر اومدی؟ بجنب، مهندس صفری تا نیم ساعت دیگه بیشتر نیستا!

زمزمه کرد «مهندس صفری» و با تعجب به مرد نگهبان نگاه کرد.

– کجا باید برم؟

– برو انتهای همین مسیر، بعد سمت راست بپیچ. آخر خیابون، ساختمون

نوسازه! اونجا داره امتحان می‌گیره.

– امتحان؟

– ها، پس چی؟ هر کسی رو که پای دستگاه جدید نمی‌ذارن، باید بلد کار باشه.

بعد چشمانش را ریز کرد:

– سابقه داری؟

با ناامیدی سری بالا انداخت به نشان منفی. مرد نگهبان ریش‌های تُنکش را لمس کرد:

– برو؛ توکلت به خدا باشه. شاید تونستی نظرش رو جلب کنی و جای دیگه بمونی اما برای دستگاه جدید مکانیک می‌خوان و کاربلد.

امیدوار پاسخ داد:

– از مکانیکی ماشین سررشته دارم.

نگهبان صدای خنده‌اش را بلند کرد.

– کجای کاری مرد حسابی؟ اینا با هم زمین تا آسمون توفیر داره.

این را گفت و سمت اتاقک راه کج کرد.

– می‌آی تو یا نه؟

ناامیدی خنجر تیزش را در قلبش فروکرد. تصمیم گرفت باز هم سراغ احمد را بگیرد:

– راستش من دنبال احمد آقا می‌گردم.

مرد ابرو درهم‌کشید و مهلت نداد او توضیحاتش را کامل کند.

– اولاً که اینجا تا دلت بخواد احمد داریم. دُیماً مبادا پیش آقا مهندس حرف آشنا بزنی ها! حرف نزده پرتت می‌کنه بیرون.

نفس در سینه‌اش جا ماند. مهارتی که می‌خواستند نداشت. آمدنش بیهوده بود. شاید مرد میان‌سال هم خواسته بود سربه‌سرش بگذارد. چیزی در ذهنش فریاد زد: «نه!»

خواست به عقب برگردد که نگاه براق ریحانه را به خاطر آورد. دست‌های ننه که بالا آمده بود و خدا را برای این کمترین‌ها شکر کرده بود و دعا کرده بود خدا به او و کار جدیدش برکت دهد. آهی کشید. نباید برمی‌گشت.

– گفتی کارگر ساده هم می‌خوان؟

مرد دوباره ریشش را لمس کرد.

– گمون نکنم اما خب شایدم بخوان.

– راننده چی؟

– خودت ماشین داری؟

سرش را بالا انداخت.

– پس ول‌معطلی. اینجا خود راننده‌ها صاحب ماشینن. کارخونه ماشین نداره که راننده بدون ماشین استخدام کنه.

این پا و آن پا کرد. بعد دل را به دریا زد و جلوتر رفت. مرد با سوءظن نگاهش کرد.

– گفتی آخر همین خیابون، سمت راست؟

– آره.

– با اجازه.

این را گفت و مهلتی به مرد نگهبان نداد تا حرفی بزند.

– اگه کار بهت ندادن شنیدم کارخونه‌ی کاشی‌سازی کارگر می‌خواد، فقط از شهر خیلی دوره.

برای نگهبان سری تکان داد.

– ممنون. توکل به خدا.

راهش را میان برف‌های تازه ادامه داد. کمی جلوتر راه باز و برف‌ها پارو شده بود. اما گیوه‌هایش خیس بود و سرما بیشتر به جان پایش نشست. تیزی درد را در تمام استخوان‌هایش احساس می‌کرد و سینه‌اش می‌سوخت. با قدم‌های محکم و دلی که بین امید و ناامیدی سرگردان بود وارد محوطه‌ی کارگاهی شد.

صدای ماشین‌های ریسندگی از ساختمان‌های مجاور می‌آمد. کارخانه بزرگ بود و چندین ساختمان عریض و طویل کنار هم قرار داشتند و گاهی چندین کارگر بینشان رفت‌وآمد می‌کردند. با دیدن کارگرها، قدم‌هایش را سرعت بخشید. هرگز فکر نمی‌کرد چنین کارخانه‌ی بزرگی در اطراف شهر باشد. با خود اندیشید که اگر می‌دانست شاید زودتر از این‌ها برای کارگری هم که شده مراجعه کرده بود.

باید می‌ماند. باید می‌ماند و با داشتن کمترین حقوق هم که شده از آن وضع فلاکت‌بار رها می‌شد. با انگیزه‌ی بیشتر وارد ساختمانی شد که معلوم بود تازه‌ساز است. دستگاه‌های غول‌پیکر کنار هم قد برافراشته بودند. انتهای سالن بزرگ، عده‌ای گرد مردی جوان ایستاده بودند. مردی در سن‌وسال خودش. کت‌وشلوار رسمی بر تن داشت. موهایش به رسم روز، به سمت بالا شانه شده بود. نگاه جدی‌اش را به روبه‌رو دوخته و با جدیت و اخم صحبت می‌کرد. حدس زد باید مهندس مورد نظر باشد. نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت.

– اینجا نه جای دودوزه‌بازیه و نه از زیر کار دررفتن. کوچک‌ترین خطایی می‌تونه به قیمت جون خودتون و کارگرا تموم بشه! کافیه سرویس‌دهی دستگاه‌ها عقب و جلو بشه. بازده پایین می‌آد و خط می‌خوابه! اگر کمترین اشتباهی رخ بده، بدون چشم‌پوشی تنبیه می‌شید و اگه خطا سخت باشه، اخراج!

متوجهید؟

جمع یک‌صدا تأیید کردند. نگاهش میان مردان چرخید. مردهایی در دهه‌ی سی و چهل زندگی، سرد و گرم روزگار چشیده و مصمم. کمی جلوتر رفت و سلامی داد. نگاه مردان رویش نشست و تک‌وتوک جواب شنید. مهندس اخم درهم‌کشید.

-کاری داری؟

آب دهانش را قورت داد:

- برای استخدام اومدم.

- دیر اومدی. مهندس رفته و استخدام تموم شده.

آهی کشید. پس او مهندس مورد نظر نبود. مرد جوان، کلاهش را سرش گذاشت و دست در جیب کتش کرد. انگار منتظر بود تا او راه آمده را بازگردد. نتوانست راحت عقب‌نشینی کند:

-کار دیگه‌ای برای من ندارید؟ هر کاری باشه.

- به من مربوط نیست. برگرد کارگزینی شاید برات کار باشه البته اگه قرار باشه بی‌نظم باشی و همیشه دیر بیای، اینجا برات کار پیدا نمی‌شه.

آب دهانش را قورت داد. گیج شده بود. به مرد کت‌وشلواری نگاه کرد:

-کارگزینی کجاست؟

مرد اخم‌هایش را در هم کرد.

- مگه از کارگزینی اینجا نیومدی؟

مرد جوان مشکوک نگاهش کرد. لباس‌های کهنه و ظاهر بیمارش به همه چیز شبیه بود جز فرد جویای کار. وقتی سکوتش را دید، صدایش را بلند کرد.

- حیدر... مگه نگفتم هر بی‌سروپایی رو راه ندین؟! حیدر کجا گم‌وگور

شدی؟!

دستش را مشت کرد.

– منو نگهبان فرستـ..

– غلط کردید هر دو با هم! مگه شهر هرته! حیدر...!

مردی با جثه‌ای نسبتاً درشت جلویشان ظاهر شد. معلوم بود دویـده است چون نفس‌نفس می‌زد. قد بلندش حتی از او هم بـلندتر بـود و قـامت پـهن و چهارشانه‌اش از او دیوی عظیم ساخته بود.

– کدوم گوری بودی؟ این مردک اینجا چـی مـی‌خواد؟ کـارخـونه اون‌قـدر بی‌سروصاحاب شده که هـر کس و نـاکسـی رو راه مـی‌دین تـو قسـمت تـازه راه‌اندازی شده؟!

از آن همه تحقیر لرزید. خواست قدمی به عقب برود که گیر دست‌های مرد عظیم‌الجثه‌ی حیدرنام افتاد.

– کجا؟

بازویش زیر فشار دست‌های حیدر درد گرفت. مردان جویای کار با تعجب به اوضاع پیش‌آمده نگاه می‌کردند. مرد جوان، با اخم به حیدر دستور داد.

– ببرش بالا. باید معلوم بشه کی راهش داده. از کجا معلوم خرابکار نباشه!

نگاه‌ها رنگ سوءظن و تحقیر گرفت.

– گفتم برای کار اومدم. دیروز یه آقایی آدرس اینجا رو به من داد؛ گفت برام کار هست.

– ببرش بالا... اونجا توضیحاتت رو می‌شنون. دِ یالا حیدر!

حیدر سمتش چرخید. همان‌طور بازویش را محکم در دست گـرفت و بـه عقب هلش داد و غرید:

– اینجا هیچ‌کس پارتی کسی نمی‌شه! کمتر دروغ بگو. نگهبان کدوم در راهت داد؟

مات نگاهش کرد.

– در... مگه چندتا در هست؟!

حیدر پوزخند زد.

– یا واقعاً هالویی یا خودت رو زدی به خریت!

از غضب رگ گردنش برآمده شد. همان وقت دستگاهی که در دست مرد جوان بود صدایی عجیب داد. نگاه مرد در نگاه حیدر نشست.

– چی شده جناب فرجام؟

فرجام همه را کنار زد و سمت خروجی دوید.

– نمی‌دونم چی شده. باید برم ببینم.

صدای پچ‌پچ مردها در گوشش پیچید.

– این همون زنگی نبود که گفت زنگ اخطاره؟

– یعنی چی شده؟

حیدر تعلل می‌کرد. معلوم بود می‌خواهد از علت صدا سردربیاورد. عاقبت بازوی رسول را کشید و با قدم‌هایی بلند سمت خارج از ساختمان هدایتش کرد. رسول مرد ضعیفی نبود و اطمینان داشت اگر حال و روزش خراب نبود از پس حیدر برمی‌آمد و از چنگش رها می‌شد اما تمام تنش درد می‌کرد و رمق کم‌کم از دست‌وپایش می‌رفت.

کنار ساختمانی که به نظر قدیمی‌تر از باقی ساختمان‌ها بود، عده‌ی زیادی جمع شده بودند. حیدر با قدم‌های بلند درحالی‌که زیر لب غر می‌زد و او را با کف دست به جلو هل می‌داد، به آن سمت رفت.

نزدیک کارگرها که رسیدند، دوباره بازوهایش اسیر دستان حیدر شد. کارگرها با تعجیل نگاهشان کردند و او از ناراحتی به خود پیچید. حیدر سر کارگرها فریاد کشید:

– چه‌تونه؟ اومدید تماشا؟ یالا برید سر کارتون.

کارگرها با شنیدن صدای حیدر به‌سرعت پخش شدند. همان‌طور که از بین کارگرهایی که پخش می‌شدند عبور می‌کردند تا وارد ساختمان کارگاه شوند، صدای حرف زدن‌هایشان را می‌شنیدند.

– باز یکی دیگه از این دستگاه‌های قدیمی خراب شده.

– می‌گن دست فیروز رو قطع کرده.

دستش را محکم کشید و حیدر را متوجه خودش کرد.

– تو چی می‌گی این وسط؟! صبر کن کارشون تموم بشه تا تکلیفت رو روشن کنم.

حیدر این را گفت و او را با خود داخل محوطه برد.

– ولم کن مرد. من کاری نکردم.

– حرف نزن؛ فعلاً بیا ببینم چی شده.

آهی از سر کلافگی کشید. فشار دست‌های حیدر کم و کمتر می‌شد. می‌خواست در اولین فرصت به وجود آمده، فرار کند. از خودش که راحت اعتماد کرده بود، خشمگین بود.

با ورود به فضای کارگاه، توجهش به دستگاه‌ها جلب شد. برخلاف ساختمانی که در بدو ورود دیده بود، دستگاه‌های این ساختمان، به‌وضوح فرسوده بودند. با جلوتر رفتن بویی عجیب در مشامش پیچید. اخم درهم کشید. بویی ناآشنا داخل هوا موج می‌زد. هوا سنگین بود و گرد الیاف را می‌شد در فضا

حس کرد.

اطراف یکی از دستگاه‌ها عده‌ای جمع شده و صدای فغان مردی بلند بود. کمی جلوتر رفتند و متوجه فرجام و عده‌ای شدند که احاطه‌اش کـرده بـودند. پشت فرجام ایستادند. روبه‌رویشان دستگاهی عظیم بود. دست مردی جوان تا نزدیک آرنج میان دستگاه گیر افتاده و از آن خون جاری بود. دیدن مرد غرق در خون پیش‌رویش دلش را آشوب کرد.

– چرا کاری نمی‌کنید رمضون؟!

– نمی‌تونیم رهاش کنیم جناب فرجام! دستگاه گیر کرده. مهندس صفری و ناظری هم نیستن.

– یعنی چی؟ یعنی توی این کارخونه هیچ‌کس نیست بتونه کاری بکنه؟! این همه استادکار و مکانیک! یکی رو صدا بزن.

مردی با مو و محاسن سفید، کارگرها را کنار زد و جلو آمد. فرجام سمتش چرخید:

– چی شده اوستا؟ چرا کاری نمی‌کنید؟ رمضون چی می‌گه؟ یعنی هیچ‌کس نیست کاری بکنه؟!

– دستگاه گیر کرده. خاموشش کردیم ولی نمی‌شه دستش رو بیاریم بیرون. گفتم زنگ بزنن اورژانس... فکر کنم... باید دستش قطع بشه...

قطعه‌ای از دستگاه را حرکت دادند و ناگهان صدای فریاد ناشی از درد مرد مصدوم، بلند شد. دلش در هم پیچید. فرجام با نارضایتی اخم درهم‌کشید.

– یه امروز که دکتر نیست باید این اتفاقا بیفته؟!

حیدر نگاهی به او انداخت:

– همین‌جا بمون ببینم چه خبره، از جات جم نخور.

حیدر این را گفت و برای دیدن مصدوم جلوتر رفت. فرجام پشت به صحنه داشت و حیدر را نمی‌دید. دستش را که در اثر فشار حیدر درد گرفته بود مالش داد. خواست از فرصت استفاده کند و از آنجا برود که نگاهش سمت دستگاهی کشیده شد که مرد را اسیر خودش کرده بود. چند قدم دورتر از مرد مصدوم، سه مرد در حال مباحثه درباره‌ی دستگاه بودند و به نظر می‌رسید که تکنسین‌های دستگاه باشند.

نگاهش روی حیدر نشست که بی‌توجه به او در حال حرف زدن با یکی از کارگرها بود. از فرجام و حیدر فاصله گرفت و قدمی به سمت سه مردی که با دستگاه مشغول بودند، نزدیک شد.

نگاهش روی پیچ‌مهره‌ها، تسمه، پولی، چرخ‌دنده‌ها و زنجیرها نشست. چند تسمه از جا خارج شده و دست مرد بین قطعات گیر افتاده بود.

– باید این رو باز کنیم. اگر این پیچ باز بشه، تسمه رها می‌شه.

– نه... اینجا رو ببین محسن! اگر پیچ باز بشه، پولی هم رها می‌شه روی دستش!

نگاهش بین مردها حرکت می‌کرد. دو زانو روی زمین و مقابل دستگاه نشست و آن را نگاه کرد. پولی و تسمه، برایش آن‌قدر آشنا بودند که نظرش را جلب کند.

– آخ دستم... دارم می‌میرم. به فریادم برسید.

صدای گریان مرد حالش را بد می‌کرد. سمت سه مرد چرخید و با صدایی که کم‌کم خش برمی‌داشت، آرام پرسید:

– می‌شه بگید... دستگاه از کدوم مسیر حرکت می‌کنه؟

نگاه سه مرد رویش نشست. یکی از آن‌ها که محسن خطاب شده بود و سری

تاس داشت، نگاه دقیقش را به او دوخت.

– تو با فرجام اومدی؟

لبش راگزید و سر تکان داد. ظاهر نامناسبش شک را در دل مرد انداخت. مرد کناری به حرف آمد و درگوش محسن پچ زد:

– شاید چیزی حالیشه که با فرجام و حیدر اومده.

محسن سری تکان داد و مسیر پولی و چرخ‌دنده‌ها را شرح داد و گفت دستگاه از کدام سمت حرکت می‌کند و هر کدام از تسمه‌ها در کدام مسیر حرکت دارند و چرخ‌دنده و زنجیرها مسیر گردششان کجاست.

– پس... یعنی تسمه‌ی وسط پاره شده که این حادثه رخ داده؟

سه مرد نگاهی به هم کردند. محسن به حرف آمد.

– احتمالاً باید همین باشه. بار روی دستگاه زیاد بوده. چرا به فکر خودمون نرسید؟

– اگه کمک کنید. فکر کنم با باز کردن اون پیچا و جابه‌جا کردن اون سه تا تسمه، بشه کاری کرد. نگاه کنید، اون‌وقت می‌شه تسمه‌ها رو بلند کرد و دست رو از بین دستگاه نجات داد.

هر سه به تأیید سر تکان دادند. حالا وقت عمل بود. هر چهار نفر «یا علی» گفتند و ایستادند. ابزار در دسترسشان قرار داشت و هر یک کاری بر عهده گرفتند و طولی نکشید که هیاهویشان بلند شد.

در این میان نگاه حیدر هم سمت صدا کشیده شد و ناگهان رسول را میان مردها دید. صدای بلند حیدر همهمه را خواباند.

– اینجا چه خبره؟ تو داری چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟!

حیدر خودش را به رسولی رساند که داشت به سرتکنسین توضیح می‌داد از

کدام سمت به تسمه دسترسی بیشتری دارد. دست رسول که به عقب کشیده شد، محسن متوجه قیافه‌ی برزخی حیدر گردید. با تعجب حیدر را مخاطب قرار داد:

– ول کن حیدر! به این بنده‌خدا چه‌کار داری؟! وقت تنگه بذار دست فیروز رو آزاد کنیم.

– این بزمجه خرابکاره!

فرجام توجهش به صدا جلب شد، مکالمه‌اش را با نماینده‌ی کارگران تمام کرد و با چند قدم به آن‌ها نزدیک شد تا از علت سروصدای تازه سر دربیاورد. با دیدن حیدر، ماجرای مرد جوان غریبه را به خاطر آورد و ابرو درهم کشید. لباس‌های کهنه و وصله‌دار و سر و پای بر هم ریخته‌ی مرد، بی‌اعتمادش کرده بود.

– چی شده حیدر؟ تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟ مگه نگفتم برید ساختمون مرکزی؟

حیدر با دیدن قیافه‌ی برافروخته‌ی فرجام، به من‌من افتاد.

– من... من... آقا، گفتم شاید کمک بخواید.

رسول اما بی‌توجه به همهمه‌ی اطرافش که بی‌ارتباط با خودش نبود دست مرد کناری‌اش را کشید.

– اون آچار رو بده به من، باید زودتر کاری بکنیم. بنده‌خدا از شدت خونریزی داره بیهوش می‌شه. دست بجنبون مرد.

مرد کنار دستش، با شک نگاهی به او انداخت. در چشمان رسول چنان جدیتی نمود داشت که مرد بی‌اختیار حرفش را گوش کرد و آچار را دستش داد.

رسول پا برگرده‌ی دستگاه گذاشت و بالا رفت. پیرمرد کنار محسن ایستاد و با ریزبینی نگاهش را به مرد جوان غریبه دوخت:

– اینجا چه خبره محسن؟

– تسمه‌ی مرکزی بریده اوستا. باید بلندش کنیم تا بشه وزن رو کم کـرد و دست رو کشید بیرون. اون آقا که همراه جناب فرجام بود فهمید. الانم داره می‌ره سراغ پولی مرکزی.

با حرف محسن، نگاه فرجام هم سمت رسول کشیده شد. رسول با مهارت آچار می‌چرخاند و تسمه‌ها را با احتیاط باز می‌کرد. انگار موتور و اجزایش چون اوراقی گشوده پیش‌رویش بودند. مدیریتش در پیشبرد کار غیرقابل‌چشم‌پوشی بود. فرجام اخمی کرد و دستور داد:

– زودتر دست بجنبونید.

با دستور فرجام همه به تکاپو افتادند. حیدر معترض کنار فرجام ایستاد:

– اما این مرد مشکوکه.

فرجام نگاه سخت و نافذش را به حیدر دوخت و پیرمرد بـازوی حـیدر را گرفت و با زوری که از سن‌وسالش بعید بود او را کنار کشید.

– هر کاری که کرده، الان درد نیست و درمونه. قصد فرار که نداره. وایسا بلکه فرجی بشه کارگر رو نجات بده، هر چند بـعداً بـه حسـاب تـو و خـیره‌سریت می‌رسم!

– اما من آقا...

– ساکت!

نگاه کارگرها و فرجام با امید روی آن چهار تن بود. طولی نکشید که تسمه‌ها آزاد شدند و با کمک کارگرها، دست مصدوم از میان ماشین بیرون کشیده شد و صدای شُکرشان بلند شد. همزمان صدای آژیر آمبولانس در محوطه پیچید.

با ورود تکنسین‌های اورژانس همه دست به دست دادند تا مصدوم را روی

برانکارد بگذراند. دست به‌سرعت آتل و مسیر خونریزی بسته شد و مصدوم سمت آمبولانس حرکت داده شد.

با دور شدن مصدوم، نگاه‌های قدردان روی رسول نشست. بی‌شک اگر او نبود مجبور به قطع دست فیروز می‌شدند. رسول عرقش را پاک کرد و «الحمدلله»ای گفت.

با کنار کشیدنش از دستگاه، حیدر چون ببری آماده‌ی دریدن سمتش خیز برداشت. رسول رمق از دست داده و عرق تب به صورتش نشسته بود و لاجرم هیچ مقاومتی نکرد. در عوض صدای اعتراض کارگرها بلند شد:

– چه‌کار می‌کنی نامرد؟!

– نمی‌بینی حالش بده؟!

– ولش کن!

–اینجا چه خبره شهباز؟!

صدای بلند مرد تازه‌وارد، باعث شد همهمه‌ی دوباره ایجاد شده بخوابد. فرجام سمت تازه‌وارد چرخید. در نگاهش ترس و احترام نشست.

– دستگاه تسمه پاره‌کرده. نزدیک بود دست فیروز قطع بشه قربان.

سمت رسول و حیدر چرخید.

– این مرد کمک کرد تا نجاتش دادیم.

حیدر با دیدن موضع متفاوت فرجام با بی‌رغبتی کمی از رسول فاصله گرفت. رسول اما درحالی‌که بندبند وجودش درد داشت، به مرد تازه‌وارد نگاه کرد. نگاه مرد میان‌سال رویش سنگینی می‌کرد. مرد چند قدم نزدیک‌تر شد و چهره‌اش آشناتر... خودش بود، همان مرد دیروزی! چشمان تب‌دارش را بست و گشود تا از تشخیصش مطمئن شود. مرد در این لباس و با کلاه ایمنی قیافه‌اش

تغییر کرده بود.

– مهندس صفری کجاست؟ مهندس بهروش؟ چرا دوباره دستگاه بازی درآورده؟ مگه قرار نشد از چرخه خارج بشه؟!

فرجام ابرو درهم کشید.

– دستور دکتر بود. گفت تا خط جدید راه نیفتاده دستگاه تو چرخه بمونه. دکتر و مهندس صفری هم امروز نیستن. مهندس بهروش هم عروسی پسرشه، یک هفته مرخصی گرفته.

مرد با نارضایتی جلوتر آمد. همه‌ی کارگرها به احترامش کنار ایستادند. رسول اما دیگر توان ایستادن نداشت. درونش داغ داغ بود ولی از سرمای نشسته بر جانش می‌لرزید. روی پایش نشست و نگاه خیره‌ی مرد میان‌سال را به خود خرید. مرد او را نشناخته بود.

– اوستا شما چرا؟ می‌دونی چقدر باید پول غرامت بدیم برای این نخای واتابیده و از بین رفته؟ چرا بازم حادثه درست شده؟

پیرمرد سر شرمسارش را پایین انداخت.

– دستور مستقیم بود که دیشب کار کنیم تا بتونیم سفارش رو تحویل بدیم. دیشب بار روی دستگاه زیاد بود. تسمه پاره کرده. شرمنده‌ام!

نگاه مرد روی پیرمرد نشست و بعد روی تک‌تک کارگرها چرخید. روی رسولی که با حالی زار روی زمین نشسته بود، مکثی کرد و بعد روی فرجام ثابت ماند.

– خطو بخوابون.

بعد آرام به فرجام نزدیک شد و طوری که کارگرها متوجه نشوند زمزمه کرد:

– شک نکن پول ضرر این اِهمال از حقوق تک‌تکتون کم می‌شه! هر کسی به

نسبت خودش، از دکتر گرفته تا خودت شهباز. باید معلوم بشه اینجا شما از کی دستور می‌گیرید!

فرجام ابرو درهم کشید. نگاهشان روی هم ماند ولی اعتراضی نکرد. جلوی کارگرها نباید حرفی می‌زدند. صدای پچ‌پچ کارگرها بلند بود. مرد نگاهش را از فرجام گرفت و به کارگرهای شاکی نگاه دوخت:

– می‌رید خونه‌هاتون. حقوقتون تا وقتی خط جدید راه بیفته محفوظه.

نیشخند زد و ادامه داد:

– خود دکتر تقبل می‌کنه!

پیرمرد نزدیک‌تر کشید. آن‌قدر که صدایش فقط به گوش مرد برسد.

– اما پدرزنتون؟!

دستش را مشت کرد و نگاه سختش را به پیرمرد دوخت. پیرمرد نفس عمیقی کشید و عقب نشست. ابرو درهم‌کشید و با فکی که از شدت خشم روی هم فشرده می‌شد، نفسی عمیق کشید و نجوا کرد:

– جوابش با خودم اوستا. کارگرا رو بفرست برن خونه.

پیرمرد سری تکان داد و سمت کارگرها چرخید:

– خط تعطیله. شنیدید که حشمت‌اله‌خان چی گفت؟ تا راه افتادن خط جدید همه برید خونه. دکتر قول داده هفته‌ی آینده خط راه می‌افته. برید به امون خدا. زود باشید.

کارگرها غرغرکنان محوطه را ترک کردند. کارخانه از سه سال قبل آشفته شده بود و هر بار کسی از راه می‌رسید و دستور جدید می‌داد و این کارگرها را آشفته و ناراضی کرده بود.

با خروج تکنسین‌های دستگاه، عده‌ای با اشاره‌ی فرجام، برای تمیز کردن

محوطه مشغول شدند. این میان آنکه به‌ظاهر فراموش شده بود، رسول بود. رسول با حال ناخوش شاهد ماجرا بود و هر لحظه بیشتر متعجب می‌شد و سؤال‌های بی‌جواب در سرش بال و پر می‌گرفت.

پیرمرد، متوجه تلاش او برای برخاستن شد و سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

– پاشو مرد. معلومه حالت خوب نیست. خدا تو رو امروز از آسمون برامون رسوند.

– چیزی نیست. فکر کنم سرما خوردم.

سعی کرد بر ناتوانی‌اش غلبه کند. لرزش پاهایش از چشم هیچ‌کس دور نماند. حیدر و محسن به کمک آمده و دو طرف بازویش را گرفتند. محسن زمزمه کرد:

– چقدر داغی!

و او به یاد شب قبل افتاد. سه زن زیر پتوها و کنار چراغ والور خوابیده بودند و او تمام دارایی‌اش را که دو دست لباس بود، پوشیده و شب تا صبح نگران، چشم بر هم نگذاشته بود. برف پشت‌بام را چند بار روی زمین ریخته بود که مبادا سقف بر سرشان آوار شود.

– خوبم، چیزی نیست.

چشم‌های داغش را به فرجام دوخت و سعی کرد به مرد میان‌سال که حالا می‌دانست حشمت‌اله نام دارد، نگاه نکند، هر چند سنگینی نگاهش را احساس می‌کرد. نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی داشت بلند باشد، پرسید:

– می تونم برم؟

نگاه حیدر هم روی فرجام نشست. فرجام لب گزید. دیگر باور داشت مرد به واقع برای کار آمده و بی‌گناه است، ولی کاری از دستش برنمی‌آمد. بنابراین

غرورش را حفظ کرد و سر تکان داد:

– بله.

حیدر آهی کشید. می‌دانست توبیخ بدی خواهد شد. رسول اما بی توجه به او و نگاه خصمانه‌اش، دوستانه با محسن دست داد و از جمع دور شد. صدای حشمت‌اله‌خان را شنید:

– باید با همه‌تون حرف بزنم. دکتر رو خبر کن باید باشه. ساعت سه برمی‌گردم.

به‌سختی از ساختمان خارج شد. دو مرد مسیری را پشت سرش، همراهش آمدند و وقتی از توانایی‌اش برای حرکت مطمئن شدند، تنها رهایش کردند و سراغ کارهایشان رفتند.

رسول اندیشید به چه امید آمده و چه شده بود! خدا را شکر کرد که مرد نجات یافت و باز هم خدا را شکر کرد که آبرویش برگشته بود. با ورود به حیاط کارخانه، یاد حرف حیدر افتاد که پرسیده بود از کدام در داخل شده است. در محوطه چشم چرخاند و تازه متوجه شد سه در بزرگ در دیدرسش قرار دارد. آهی کشید و سمت در مورد نظر قدم برداشت.

تنش لرز برداشته بود و آب دهانش پایین نمی‌رفت. نمی‌دانست با این حال خراب چطور به خانه برود. زنش باردار بود و نمی‌خواست او را هم بیمار کند. نگهبان با دیدنش از اتاقک خارج شد.

– چی شد؟ استخدام شدی؟

سر تکان داد به نشان «نه»! لازم ندید مرد بی‌چاره را درگیر کند.

– گفتند باید می‌رفتم کارگزینی.

– ای بابا... من فکر کردم قبلاً ثبت‌نام کردی. خدا به من رحم کرد که فرجام

نفهمید وگرنه بی‌چاره می‌شدم. همون وقت که گفتی تجربه نداری باید می‌فهمیدم مشکل داری. بیا برو که خدا برای هردومون خواسته که شر نشده.

پوزخندی زد و اندیشید «عجب خیری»!

از در کارخانه خارج شد. سردر کارخانه برایش دهن‌کجی می‌کرد. «کارخانجات ریسندگی و بافندگی سراج؛ سهامی خاص.»

سرش سنگین و تنش چون آهن گداخته می‌سوخت. ضعف و بی‌حالی رمق از تنش برده بود. فشار ساعات سپری شده هم بیشتر توانش را کم کرده بود. فقط یادآوری چشمان منتظر همسر و مادرش باعث می‌شد توان راه رفتن بیابد. به خودش قول داد فردا حتماً به دنبال کار بگردد. تا آن روز فکر می‌کرد باید حتماً تعمیرکار ماشین شود و حتی سراغ کارهای دیگر نرفته بود. کارگری روزمزد از نظرش آخرین شانس بود و حالا می‌دید سه ماه از عمرش را تلف کرده است. امروز برایش بد هم نبود، نشانش داد با همه‌ی ادعا و تجربه‌اش اشتباه کرده است.

فکر می‌کرد با داشتن تجربه می‌تواند در کار سابقش باز هم مشغول شود و جست‌وجوی چند ماهه و دست خالی‌اش، نشانش می‌داد که اشتباه کرده است. ناامیدی چنان به او چیره شده بود که حتی فکرش به امتحان کارهای جدید نرسیده بود. حالا اما می‌دانست باید سراغ فن جدید برود. دری دیگر به رویش باز شده بود که تا همین امروز از آن خبر نداشت. او درس خوانده و تصدیق داشت. مکانیک بود و می‌توانست بی‌شک در یکی از کارخانه‌های شهر مشغول شود. کارخانه‌هایی که روحش هم از آن‌ها خبر نداشت. شنیده بود ولی باور نداشت که خداوند گر زحکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. حالا می‌دانست اگر اینجا شکست خورده و روحش زخم برداشته بود، می‌توانست شانسش را جای دیگر امتحان کند.

دستش کشیده شد و از خلسه‌ی افکارش بیرون آمد. چشمان قرمز و داغش روی صورت غریبه‌ی آشنا چرخید.

-گوشات مشکل داره؟! چرا هر چقدر صدات می‌کنم، نمی‌ایستی؟

نگاهش روی نگهبان نشست که با تعجب نگاهشان می‌کرد.

- منو صدا کردین؟

حشمت‌اله‌خان دستش را گرفت و ابرو درهم‌کشید.

- آ سید... در رو باز کن تا احمد ماشینو بیاره بیرون.

نگهبان زیر لب تکرار کرد «احمد؟» و بعد به مرد تازه‌وارد نگاه دوخت. حشمت‌اله‌خان فریاد کشید:

- مگه با تو نیستم آ سید؟

مرد «چشم» تندی گفت و سمت اتاقکش قدم تند کرد. رسول دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و نفس داغش را بیرون داد. نگاه مرد آشنا شده بود. آهی کشید. حشمت‌اله‌خان نگاهی به سرتاپایش انداخت.

- باید زودتر می‌شناختمت. انگار آفریده شدی برای فریادرسی، هان؟

ابرو درهم‌کشید. همان وقت ماشین کنار پایشان ایستاد. حشمت‌اله‌خان دست زیر بازویش انداخت.

- بیا بالا. حالت خوش نیست. می‌رسونمت.

رسول بدون هیچ تعارفی سوار شد. سوز هوای سرد و برف‌های در حال آب شدن مجالی برای تعارف نمی‌گذاشت. علاوه بر آن حالش خوب نبود. هر دو در صندلی عقب جای گرفتند و احمد راه افتاد. گرمای ماشین حالش را بهتر کرد.

- آ سید راهت داده داخل، نه؟ این سهل‌انگاری‌ها فقط از آ سید برمی‌آد.

حالش خوب نبود و ترجیح می‌داد سکوت کند وگرنه از قضاوت ناعادلانه‌ی

مردهای داخل کارخانه شکایت می‌کرد. حشمت‌اله‌خان انگار حرفش را خوانده باشد، به صدا درآمد و از فرجام دفاع کرد:

– شهباز حق داره. سه ماه پیش انبار رو آتیش زدن و هنوز نمی‌دونیم علت چی بوده و کی این کارو کرده.

سرفه‌ی آرامی کرد. چشم‌هایش نشان می‌داد راضی نشده است.

– شما کی هستین؟

مرد پوزخند زد. متلک اوستا درگوشش زنگ می‌زد. «پدرزنت!» زمزمه‌اش به گوش رسول نشست.

– حشمت‌اله سراج. هیچ‌کس و همه‌کس، لولوی‌سرخرمن کارخونه‌ام!

ابروی رسول بالا پرید. از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت. رفتارش به کارخانه‌دارها نمی‌خورد. خاکی بود و افتاده. چشم‌هایش غریب ولی آشنا بودند.

– اسمت چیه؟

– رسول. رسول قربانی.

– رسول؟ فرستاده! از اولم می‌دونستم اومدی تا زندگی منو نجات بدی، فرستاده! وقتی اون خیابون لعنتی بسته بود و مجبور شدیم بپیچیم توی کوچه پس کوچه‌ها و بعد از عمری راه‌بلدی گم بشیم، بعد هم درست مقابل تو ماشینمون خراب بشه و تو درستش کنی، همون موقع فهمیدم فرستاده‌ای، رسول!

رسول لبخند زد. لبخندش سرایت کرد و صورت درهم مرد میان‌سال از هم باز شد.

– شما زیادی بزرگش می‌کنید.

– مونده تا به من برسی. الان به من می‌خندی ولی وقتی بازی‌های روزگار

استخون‌هاتو خُرد کرد، می‌فهمی دنیا اون‌قدرهام هرکی به هرکی نیست. ترکی، نه؟

رسول متعجب از بحثی که به‌سرعت تغییر مسیر داده بود، با غم سر تکان داد.

– بله. اهل زنجانم.

– پس اینجا حسابی غریبی. کارت چی بوده؟ چرا کوچ کردین؟

– مکانیک ماشین بودم.

– حدس می‌زدم. اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتی زن و بچه داری؟

با حسرت آه کشید.

– زلزله بوییزهرا دارودارمون رو از بین برد. تنها خواهرم و خانواده‌اش، خانواده‌ی همسرم، همه و همه از بین رفتن. مادرم دیگه تحمل اون خاک رو نداشت، تصمیم گرفتیم کوچ کنیم.

– چرا نرفتین قزوین؟ یا یه جای نزدیک‌تر؟

سرفه‌ای دردناک سینه‌اش را سوزاند. برای اولین‌بار دلش می‌خواست برای کسی درددل کند. مرد صبورانه گوش می‌داد. حسی آشنا باعث می‌شد رسول به‌راحتی سفره‌ی دلش را باز کند.

– وسایلمون رو جمع کردیم که بریم قزوین؛ ماشین کرایه کردیم و دارودارمونو بار زدیم و راه افتادیم. بین راه حال خانمم خراب شد. پیاده شدیم که بهش رسیدگی کنیم. راننده‌ی از خدا بی‌خبر وسط بیابون رهامون کرد و رفت. دستمون به جایی بند نبود. با بدبختی نجات پیدا کردیم. شانس آوردیم که مادرم طبق عادت پول‌هاشو تو لباسش مخفی کرده بود، وگرنه هیچی نداشتیم. طلاهای مادرم و زنم و اون پولا کمکمون کرد تا اینجا دووم بیاریم.

– چرا مسیر نزدیک‌تر، مثل قزوین نرفتید؟

– ماشینی که به دادمون رسید این طرف می‌اومد. گفتیم می‌آییم اینجا و بعد برمی‌گردیم، ولی نشد. موندگار شدیم. زنم بارداره و نباید تکونش بدیم.

رسول با ناراحتی سکوت کرد و حشمت‌اله‌خان دیگر چیزی نپرسید. باقی مسیر در سکوت سپری شد. با رسیدن به محله‌های پایین‌شهر، رسول ناراحت در خود جمع شد. حشمت‌اله‌خان نگاهش را در خیابان چرخاند.

– فقر خجالت نداره. بی‌غیرتی خجالت داره. فردا یادت نره رسول! منتظرتم. مستقیم بیا ساختمون اصلی. به آ سید بگو من ازت خواستم بیای تا راهت بده. اونجا بهت می‌گم چه‌کار کنی. نگران خانواده‌ت هم نباش! مردی که از عرق جبینش نون بخوره و مهارت داشته باشه، هیچ‌وقت دستش خالی و بیکار نمی‌مونه.

رسول در سکوت به مرد میان‌سال کنارش نگاه کرد. موهای جوگندمی و پرپشت داشت. چشمانی که در کاسه‌ی چشم فرورفته بود و هر بار نگاهت می‌کرد، فکر می‌کردی تا ته وجودت را می‌بیند. ابروهای پرپشت و چانه‌ی تیزش از او مردی عبوس و جدی ساخته بود. لباس خوش‌دوختش با خط اتویی ظریف، به زیبایی قامت چهارشانه‌اش را قاب کرده بود.

بارها با اعیان برخورد داشت. روزگاری بیشترین مشتری او را همان‌ها تشکیل می‌دادند، اما این مرد با همه‌شان فرق داشت. مهربانی‌اش بر دل می‌نشست و نگاهش گیرا بود. نگاهش که روی حشمت‌اله‌خان ادامه‌دار شد، باعث شد سمتش برگردد:

– چند روز که توی کارخونه بمونی، خودت همه چیز رو می‌فهمی؛ پس برای دونستن زندگی من این‌قدر ذهنت رو مشغول نکن.

– من...

مرد با لبخند سری تکان داد و اسکناسی را سمتش گرفت.

– برو، رسول! برو و فردا سر ساعت دَه کارخونه باش. با ظاهری مرتب‌تر. این رو بدون ما آدما هر چقدرم ادعا داشته باشیم، بازم چشم عقلمون کوره و ظاهر آدما رو قضاوت می‌کنیم. اینم نه صدقه است، نه وام، از اولین حقوقت کم می‌کنم.

– اما کارگرا گفتن کسی با پارتی استخدام نمی‌شه.

حشمت‌اله‌خان نیشخندی زد.

– درست گفتن. تو هم قراره با مهارت خودت بمونی. با کاری که امروز کردی شک نکن استخدام می‌شی، منتها صفری گوشت‌تلخه و ممکنه اولش کمی اذیتت کنه ولی مرد خوبیه و مهم‌تر از همه قابل‌اعتماده.

– پشیمونتون نمی‌کنم. ممنونم.

– برای تشکر زوده جوون. شک نکن اونی که قراره مدیون بشه منم نه تو؛ این‌طور نگاه نکن. برو زودتر و به خودت و خانواده‌ت برس، چون از فردا کار زیاد داری.

– منو می‌ترسونید.

– نترس. نمی‌خوام از دیوار کسی بالا بری، جاسوسی کنی یا همچین چیزی. حس می‌کنم آدم قابل‌اعتمادی هستی و من این روزها فرد قابل‌اعتماد اطرافم کم دارم.

سینه‌ی دردناکش را فشار داد. سرفه امانش را بریده و آب از چشم‌هایش راه افتاده بود. در دلش بلوا به پا بود. ترس داشت که مبادا درگیر چیز نادرستی شود.

– از کجا به این نتیجه رسیدین؟!

– آدم‌شناس خوبی‌ام. تو اگه مرد خوبی نبودی، جایی که بهت تهمت زدن

نمی‌موندی کمک کنی، راهـتو کـج مـی‌کردی و تـو شـلوغی خـودتو گـم‌وگور می‌کردی.

لب‌هایش را روی هم فشار داد. هزاران فکر در سرش هیاهو به پا کرده بودند. با دیدن چشمان جدی و نگاه قاطع حشـمت‌اله‌خـان، نـفس عـمیقی کشـید و تصمیم گرفت اعتماد کند.

حشمت‌اله‌خان گویا تصمیمش را از چشم‌هایش خواند که لبخندی بی‌رنگ بر لب‌هایش نشست اما طولی نکشید که سرفه‌ی شدید رسول اخم بر چهره‌ی مرد نشاند.

– مثل اینکه فردا نمی‌تونی بیای. بهتره توی خونه خوب استراحت کنی. من آخر هفته منتظرتم.

نفس عمیقی کشید تا سرفه‌هایش آرام شود. قدردان تشکری کرد.

– امیدوارم لایق اعتمادتون باشم.

– هستی. برو و سالم بیا سراغم.

«خداحافظ»ی زیر لبی گفت و از ماشین پیاده شد. دروغ بود اگر مـی‌گفت کنجکاو نشده است تا سر از راز حشمت‌اله‌خان دربیاورد. ایـن مـرد هـر چـند عجیب بود ولی در سکناتش چنان آرامشی بود که لاجرم او را هم آرام می‌کرد.

با خود اندیشید اگر کار نادرستی از او بخواهند، بی‌شک مثل مورد دزدها، رهایشان می‌کند. «توکل بر خدا»یی زمزمه کرد و سمت خانه راه افتاد. باز او مانده بود و تنی دردناک و سینه‌ای ناسور و غم خانه‌ی کوچک و زن باردارش.

****

مقابل ماشین غول‌پیکر چله‌پیچ ایستاده بود و به توضیحات همکارش گوش می‌داد. سر یکی از نخ‌های پیچیده شده پاره شده بود. درواقع کنترل‌کننده از جا

خارج شده و تکنسین‌ها باید ایراد را برطرف می‌کردند وگرنه تاروپود پارچه همسان درنیامده و ضرر بزرگی وارد می‌شد.

رسول به‌آرامی در حال تعمیر دستگاه بود و هرازگاهی برای همکارش سری تکان می‌داد. شش ماه از شروع کارش در کارخانه می‌گذشت. یک ماه اول را به صورت آزمایشی کار کرده بود. مهندس صفری هیچ‌گونه با او راه نیامده بود. در کار او هیچ پارتی‌بازی‌ای قبول نبود. حتی موفقیتش در نجات جان کارگر کارخانه هم نتوانسته بود صفری را راضی کند که او را ساده استخدام کند. حشمت‌اله‌خان هم خود را به‌کل کنار کشیده بود و هیچ قدمی برایش برنداشته بود جز آنکه قبل از حضور او در روز نخست، در اتاق مهندس صفری با او صحبت کرده بود. شاید به نفع او، شاید هم بی‌ربط با او و کارش!

برخلاف انتظارش حشمت‌اله‌خان را دیگر از نزدیک ندیده بود و گاهی دورادور می‌دیدش. ارتباط او مثل سایر کارگرها و تکنسین‌ها، به ملاقات‌های ماهانه ختم می‌شد که آن هم به گرفتن حقوقشان ارتباط داشت.

شاید مهارتش و استواری‌اش در درخواست کار بود که در آخر صفری را راضی کرد یک ماه بدون حقوق در کارخانه مشغول شود، آن هم به شرطی که اگر از او راضی نبودند، بدون هیچ حرفی باید کارخانه را ترک می‌کرد. یک ماه سخت کار کرده بود تا بتواند خود را ثابت کند و در آخر موفق شده بود در کارخانه استخدام شود، آن هم در پایین‌ترین درجه؛ تکنسین دستگاه چله‌پیچی.

با قرارگرفتن قطعه در جای اصلی‌اش، نفس عمیقی کشید، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و سمت همکارش چرخید.

– بالاخره درست شد. نخ رو می‌تونید میزون کنید.

همکارش سری تکان داد و سمت دستگاه رفت. کارشان باید با ظرافت انجام

می‌شد. کوچک‌ترین اشتباه باعث می‌شد نخ‌های چله روی یکدیگر بغلتند و بافت پارچه دچار اشکال شود. کاری زمان‌بر و بسیار ظریف که دستانی توانمند و ذهنی هوشیار می‌طلبید.

خسته از کار طاقت‌فرسا، ادامه‌ی کار را به دو تن از همکارانش سپرد و برای استراحتی کوتاه وارد محوطه‌ی کارخانه شد. اجازه نداشتند در ساعت کاری وارد محوطه شوند. تکنسین‌ها قوانین سختگیرانه‌ی داشتند و به‌شدت تحت نظر بودند. می‌دانست مهلت استراحتش بسیار کوتاه است و باید به‌سرعت بازگردد. به‌خصوص که به‌تازگی مهندس بهروش روی کارهایش حساس شده بود و به هر بهانه‌ای به کارهایش گیر می‌داد.

تنش را کش داد و به آسمان نگاه کرد. خورشید سخاوتمندانه بر زمین می‌تابید و هوا گرم بود. دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و لبخند زد. روزهای سخت زمستان را به امید بهار گذرانده بود و حالا بهار بود و زندگی‌اش می‌رفت تا آرامش بگیرد. تنها غم این روزهایش، این بود که باز هم خدا نخواسته بود صاحب فرزندی شوند. با افسوس چشم‌هایش را بست و در دل خدا را شکر کرد. درست که فقدان فرزند، آزارشان می‌داد اما آشیانه‌شان گرم بود و قلب‌هایشان به عشق یکدیگر می‌تپید.

اوضاع رفته‌رفته آرام می‌شد و زندگی بر روال می‌چرخید. از آن محله‌ی منحوس نجات یافته و توانسته بودند خانه‌ای هر چند کوچک در محله‌ای بهتر کرایه کنند. خواهرزاده‌اش از سکوت دست کشیده بود و گاهی حرف می‌زد. دلخوشی‌های کوچکشان لبخند بر لبانش نشاند و حس زندگی در رگ‌هایش جاری شد. از ذهنش گذشت که کاش مادرش هم راضی بود. پیرزن دوست داشت به وطنش بازگردند. فارسی را سخت حرف می‌زد و گاهی در فهم کلمات فارسی

هم دچار سختی می‌شد. نبودن همدم آزارش می‌داد و روزها بهانه می‌گرفت. گاهی از درد پا، گاهی از غریبی، حتی گاهی زندگی را بر عروسش سخت می‌کرد.

اما او و ریحانه به این شهر بزرگ دل بسته بودند. بار سفر بستن برای آن دو یعنی شروعی دوباره در شهری دیگر. هر چند زنجان زادگاه مادری‌اش بود ولی باز هم در آنجا غریب بودند. سال‌ها در بویین‌زهرا زندگی کرده و به آن انس داشتند. زنجان را فقط عیدها، موقع دیدوبازدید سالیانه با دایی‌هایش می‌دیدند. دایی‌هایی که مادرش را رها کرده و به زندگی‌شان چسبیده بودند. شاید چند سال دیگر، وقتی دوباره دستش پر می‌شد، به زادگاهش بازمی‌گشت و آنجا دوباره برای خودش کارگاهی راه می‌انداخت ولی حالا و با دست خالی توان بازگشت نداشت. آهی کشید و گردنش را ماساژ داد.

– ولم کنید. چی از جونم می‌خواید؟! من دیگه به اون جهنم برنمی‌گردم.

– ابراهیم!

– بس کن آقاجون! گفتم می‌خوام برم از ایران نذاشتی؛ گفتم بذار برم خونه‌ی دوست عمو نذاشتی؛ گفتم بذار خونه‌ی بی‌بی بمونم نذاشتی؛ گفتم می‌خوام دکتر بشم نذاشتی. بس کن... خواهش می‌کنم بس کن. کم باج بهشون بده. من اگه تکه‌تکه هم بشم، اون دختره‌ی نکبت رو نمی‌گیرم!

متعجب سمت صدا برگشت. در فاصله‌ی نسبتاً زیاد از ساختمان مدیریت کارخانه و در فاصله‌ی نسبتاً کمی از او، دو مرد با هم مشاجره می‌کردند. با دیدن حشمت‌اله‌خان ابروهایش بالا پرید. مدت‌ها ندیده بودش و در این مدت او تکیده و پیرتر شده بود. مقابلش پسری جوان در آستانه‌ی دهه‌ی بیست ایستاده بود. او را دورادور می‌شناخت. تنها پسر حشمت‌اله‌خان بود که چند باری در کارخانه و به همراه پدرش دیده بودش. پسر، قد بلندی نداشت ولی مثل پدرش

چهارشانه بود.

نیم‌رخش سمت او بود و جزئیات زیادی از چهره‌اش در دیدرسش قرار نداشت، با این وجود به نظر می‌آمد به پدرش شباهت ظاهری کمی دارد. بور بود و چشمان روشنش از دور هم نمایان بود. این بار صدای حشمت‌اله‌خان بلند شد. صدایی که بلندی صدای پسر جوان را نداشت ولی آرام هم نبود.

–کافیه ابراهیم! می‌ریم خونه حرف می‌زنیم.

–کدوم خونه؟! به اون عمارت جهنمی می‌گید خونه؟! آقاجون، حتی اگه منو از ارث محروم هم کنید، من نه پا توی اون جهنم می‌ذارم نه با اون...

ضرب سیلی باعث شد ابروهایش بالا بپرد. بی‌اختیار نگاهش میان کارخانه گشت تا ببیند کسی جز خودش شاهد این برخورد عجیب بوده یا نه!

پسر جوان دستش را روی صورتش گذاشت. نگاه برزخی‌اش را از پدرش گرفت و سمت مخالفش چرخید:

– من دختر اون عفریته رو نمی‌گیرم. کم شما زیر فشارشونید، می‌خواید منم بدبخت کنید؟!

این را گفت و مهلت نداد پدرش کلامی بگوید. صدای «ابراهیم» گفتن حشمت‌اله‌خان در محوطه‌ی خالی از کارگران پیچید. مرد با عجز و درد دست میان موهایش برد. نگاه غم‌دارش از قامت پسرش کنده شد و به ناگاه سمت او چرخید. انگار که چیزی او را متوجه نگاهی غریبه کرده باشد؛ هوشیار شد و چشمانش را ریز کرد.

رسول سری به احترام و آشنایی خم کرد. برخلاف انتظارش مثل دفعات قبل، واکنش حشمت‌اله‌خان، تنها تکان سر نبود بلکه مرد مسیرش را سمت او کج کرد و به او نزدیک شد. فاصله‌شان زیاد نبود و طولی نکشید که مرد کنارش

قرارگرفت. چشم‌هایش از اندوه پر بود و شانه‌هایش از غم خم شده بودند.

– چه حکمتیه که بین این همه چشم نامحرم، چشمای تو باید شاهد این جدل باشه؟!

رسول با ناباوری به مرد پیش‌رویش نگاه کرد. حقیقت آن بود که انتظار نداشت حشمت‌اله‌خان باز هم با او این‌طور صمیمانه برخورد کند. فکر می‌کرد آن مرد روزهای نخست، برای همیشه ناپدید شده است. علاوه بر آن، دیدن مردی که صاحب آن همه مکنت و شوکت بود، در چنین حال پریشانی برایش دور از ذهن بود.

– بین همه‌ی پدرها و پسرها این جدل‌ها هست. منم با پدرم کم مشاجره نداشتم.

حشمت‌اله‌خان سرش را تکان داد و به مسیری که پسرش در آن ناپدید شده بود نگاه دوخت.

– این قسم مشاجرات فرق داره رسول! خیلی‌ام فرق داره. دارم بهش بد می‌کنم. می‌دونم دارم بد می‌کنم و کاری ازم برنمی‌آد. خودکرده را تدبیر نیست. سال‌ها پیش خودمو توی دامی انداختم که الان عواقبش داره دامن پسرمو می‌گیره.

رسول با اخم‌های در هم، مسیر نگاه حشمت‌اله‌خان را دنبال کرد. در آن شش ماه کم‌وبیش از زندگی صاحب کارخانه شنیده بود. کارگرها یک کلاغ چهل کلاغ می‌کردند و در خلوتشان به زن‌ذلیل بودن صاحب کارخانه می‌خندیدند.

–کارت تموم شده؟

نگاه رسول از مسیر جدا شد و روی حشمت‌اله‌خان نشست.

– نه؛ یه ساعتی تا تموم شدن ساعت کاری مونده. اومدم بیرون کمی هوا

بخورم. باید برگردم. می‌دونید که تکنسین‌ها ساعت استراحتشون کمه.

– عصر با سرویس کارخونه برنگرد، صبر کن باهات کار دارم.

– آقا؟

حشمت‌اله‌خان نگاهش را دزدید.

– فعلاً چیزی نپرس. بذار بعد رسول.

حشمت‌اله‌خان این را گفت و از آنجا دور شد. رسول حس می‌کرد قامت مرد روزبه‌روز خمیده‌تر می‌شود. سمت کارگاه چرخید و با قدم‌های بلند راه افتاد. با فکری مشغول به همکارانش نزدیک شد و طولی نکشید که ذهنش از حشمت‌اله‌خان و پسرش جدا شد و پر شد از تارها و پودها، چله‌ها و دم و دستگاه عظیمی که از نخ‌های تابیده پارچه می‌بافت.

ساعت سه عصر بود و از شدت تابش نور خورشید کم شده بود ولی هنوز هوا گرم و تب‌دار بود. لباس بیرونش را به جای فرم کارخانه پوشید و میان جمع کارگران سمت سرویس‌ها حرکت کرد.

لباس‌هایش نه به بدی چند ماه قبل بود و نه به آراستگی سال قبل، با این وجود تمیز و اتوکشیده بود و برازنده‌ی قامت بلندش. همسرش زنی بسیار باسلیقه بود که با کمترین امکانات لباس‌های زیبا می‌دوخت و او همیشه با افتخار دست‌دوز همسرش را به تن می‌کشید.

با یاد همسرش و لبخند جان‌دار و شیرینش، قلبش از شادی لرزید و قدم‌هایش برای رسیدن به خانه و آرامشش تند شد. همان‌طور که گام برمی‌داشت، سری برای همکارانش تکان داد و به خوش‌وبش‌هایشان با لبخند پاسخ داد. «خسته نباشید»ها و مشت‌های دوستانه‌ای را که به بازویش می‌خورد متقابلاً جواب می‌داد و میان جمع حرکت می‌کرد. با نزدیک شدن به جمع

مهندس‌های کارخانه، سرش را زیر انداخت و از دیدرس مهندسین کارخانه خارج شد.

بعد از نجات جان کارگر کارخانه، هر چند میان روسا طرفداری نیافته بود ولی میان کارگران عزت و احترام بسیار داشت. کارگرها دوستش داشتند و حتی سرمکانیک‌ها و تکنسین‌های باسابقه به او احترام می‌گذاشتند و گاهی پیش می‌آمد از او برای رفع نقصی کمک بخواهند. این برای مهندسین چندان خوشایند نبود. شاید همین موضوع باعث شده بود که مهندس بهروش، با وجود آنکه میان‌سالی را سپری کرده و به پیری پا گذاشته بود، به او و کارهایش حساس شده بود.

آهی کشید و سمت در ضلع شرقی، در اصلی کارخانه که رو به خیابان اصلی بود راه افتاد. این در برای ورود و خروج کارگران بود. دری بزرگ و آهنی که بلندایی نزدیک به سه متر داشت. حالا دیگر درهای کارخانه را خوب می‌شناخت. در ضلع غربی، دورترین در کارخانه بود که به پارکینگ ماشین مهندسین و سرمایه‌گذارهای کارخانه راه داشت. در ضلع جنوبی هم محل عبور کامیون‌های بار بود و بزرگ‌ترین در کارخانه محسوب می‌شد. افراد غریبه معمولاً از در جنوبی یا در اصلی تردد داشتند.

– رسول! آقا رسول!

سرش سمت صدا چرخید. نگهبان ضلع غربی، آقا سید بود که صدایش می‌کرد. با لبخند سمتش چرخید.

– چی شده سید؟

– چقدر تند می‌ری مرد! صبر کن.

آقا سید نفس‌زنان سمتش آمد و کنارش ایستاد.

– دویدی سید؟!

آقا سید سرش را تکان داد و به او نزدیک‌تر شد. سرش را آن‌قدر جلو برد تا کارگرهایی که نزدیکشان بودند و با کنجکاوی نگاهشان می‌کردند متوجه حرفش نشوند.

– حشمت‌اله‌خان اون‌طرف منتظرته. دیدم اومدی قاتی کارگرا، شستم خبردار شد یا نمی‌دونی یا فراموش کردی.

آهی کشید و دست به پیشانی زد. به‌کل وقایع ساعت قبل را فراموش کرده بود.

– دستت درد نکنه سید! یادم رفته بود.

مرد لبخندی به رویش پاشید. تنها کسی که «آقا» را مخفف نمی‌کرد و قبل از سید به کار نمی‌برد، رسول بود.

– پس چرا منتظری، آقا خیلی وقته اونجا ایستاده.

رسول خواست جوابی بدهد که مردی از داخل سرویس به بیرون سرک کشید و فریاد زد:

– چرا موندی رسول؟! سوار نمی‌شی؟

سمت راننده چرخید و سر بالا انداخت:

– نه شما برید. کار دارم.

با حرف رسول، مرد داخل سرویس شد و در ماشین را بست. طولی نکشید که سرویس کارمندان و کارگران، یکی پس از دیگری از در کارخانه خارج شدند. حالا دیگر فقط کارگران یا کارمندانی در محوطه بودند که به دلایلی از سرویس کارخانه استفاده نمی‌کردند. کارگران شیفت عصر هم در محوطه دیده نمی‌شدند زیرا شیفت عصر معمولاً خلوت‌تر بود و همه باید سر کارشان حضور

می‌داشتند.

به همراه سید سمت درب ضلع غربی راه افتاد. از دور قامت حشمت‌اله‌خان را دید که داشت با شهباز فرجام صحبت می‌کرد. مردی که حالا می‌دانست برادرزن و معاون او در کارخانه است. با نزدیک شدنشان به آن‌ها، سید «خداحافظ»ی گفت و دور شد. کمی پابه‌پا کرد. نمی‌دانست باید به آن‌ها نزدیک شود یا نه. از ظاهرشان مشخص بود گفت‌وگوی جدی و ناخوشایندی داشتند. طولی نکشید که فرجام با اخم‌های درهم از حشمت‌اله‌خان فاصله گرفت و مکالمه به پایان رسید. فرجام همان‌طور که سمت ماشینش می‌رفت متوجه او شد و نگاه سخت و سنگی‌اش را روانه‌ی او کرد. رسول به رسم ادب سری تکان داد و مرد بدون پاسخ راهش را کج کرد و سمت ماشینش رهسپار شد.

با نزدیک شدن رسول به حشمت‌اله‌خان، ماشین فرجام از محل پارکش خارج و با شتاب از آنجا دور شد. به‌وضوح حال خراب حشمت‌اله‌خان پیدا بود. دستش مشت شده بود و رگ‌های شقیقه‌اش از شدت ناراحتی بیرون زده بود و نبض داشت. صورتش قرمز و برافروخته بود و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

– گفته بودین با من کار دارین.

حشمت‌اله‌خان شقیقه‌اش را کمی ماساژ داد.

– رانندگی بلدی، نه؟

رسول به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد:

– بله.

– سوار شو، احمد رو مرخص کردم. باید می‌رفت سراغ ابراهیم. من عادت به رانندگی ندارم.

با فکر به اینکه به دنبالش فرستاده‌اند تا رانندگی کند، یا قرار بود اتفاق دیگری

بیفتد، بدون هیچ حرفی پشت فرمان بنز حشمت‌اله‌خان نشست. طولی نکشید که حشمت‌اله‌خان بی‌قرار کنارش جای گرفت. تعجبش را از کار او نشان نداد. به یاد نداشت آقای سراج را کنار راننده دیده باشد.

حشمت‌اله‌خان سرش را به صندلی تکیه داد و همان‌طور که چشم‌هایش را می‌بست زمزمه کرد:

– برو قبرستون شهر؛ بلدی؟

نیم‌نگاهی به مرد پریشان کنار دستش کرد و آرام جواب داد:

– بله.

نیم ساعت بعد هر دو کنار قبری در گوشه‌ای از قبرستان ایستاده بودند. قبر تک افتاده و دور بود. اما واضح بود که کسی یا کسانی، مرتب به آن سر می‌زنند. قبر قدیمی بود ولی گل کاشته شده‌ی بالای سرش نشان از عزیز بودن صاحبش داشت.

– من به این زن بد کردم.

رسول آهی کشید و دانست که باید ناشنیده‌هایی را بشنود، پس سکوت کرد و در سکوت به سنگ‌قبر خیره شد.

«فرخنده سراج متولد ۱۳۰۰ متوفی ۱۳۲۵»

زانوهای حشمت‌اله‌خان لرزید و کنار قبر زانو زد. بدون نگاه کردن به او، با انگشت نام حک شده روی قبر را لمس کرد و مثل واگویه‌های بیمارگونه‌ی یک فرد تب‌دار، به حرف آمد:

– دخترعموم بود. خاطرشو از همون بچگی می‌خواستم. یتیم بود و خونه‌ی ما بزرگ شد. عقل‌رس که شدیم، بابام تا دید بهش میل دارم، بدون پرسیدن نظر اون عقدمون کرد.

آهی کشید و امتداد نام را با حسرت طواف کرد.

– می‌ترسید دختر جوون مجرد تو خونه‌ای باشه که سه تا پسر عزب داشت که به جوونی پا می‌ذاشتن. بعدها فهمیدم برادر وسطیم مثل من خاطرشو می‌خواست، با این تفاوت که... (آب دهانش را قورت داد و صدایش ضعیف و لرزان شد) فرخنده هم خاطرشو می‌خواست.

مکثی طولانی کرد. آن‌قدر که رسول گمان نمی‌کرد دیگر ادامه دهد. اما با صدایی لرزان سکوت را شکست و ادامه داد:

– جوون و جاهل بودم. اهل کار نبودم. همه‌ش هفده هجده سالم بود. بابام اون‌قدر داشت که نیازی به کار کردنم نباشه. نمی‌فهمیدم زنم از اینکه هر صبح و شب سر سفره آقامیم خجالت می‌کشه. نمی‌فهمیدم وقتی برادر شونزده ساله‌م سر کار می‌ره و وردست بابامه و من بیکار می‌چرخم اون به جای من شرمنده می‌شه! هیچی نمی‌فهمیدم. دنیا به کامم بود تا اینکه یه روز داداش حسینم، جلومو گرفت و توی روم حقیقت عشقشون رو فریاد زد. گفت اگه نذاشتی من خوشبختش کنم، حداقل مرد باش و خودت خوشبختش کن.

دستش را مشت کرد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد.

– با خودت حتماً می‌گی آدم شدم، آره؟ نه نشدم. بهم برخورده بود. داداشم بچگی کرد و به من از علاقه‌ش گفت... هدفش عاقل شدن من بود که برعکس جواب داد. روی روابط زن بی‌چاره‌م حساسم کرد. تا قبل از اون راحت تو خونه‌ی بابام زندگی می‌کردیم، سر یه سفره بودیم اما بعد از اون، زندگی رو برای زن بی‌چاره جهنم کردم. خدا نکنه اگر می‌رفت بیرون از اتاق و حسینم توی خونه بود! بلا می‌شدم و سرش نازل. اون‌قدر بد کردم تا مادرم حساس شد. از اولم دل خوشی از زنم نداشت. می‌خواست... با خاله‌زاده‌ش ازدواج کنم.

حشمت‌اله‌خان دستی در موهایی کشید که بیشترشان سفید شده بود. موهایی که در چند ماه اخیر انگار به‌یک‌باره رویشان آرد پاشیده بودند.

– تعجب کردی نه؟ شنیدن این حرفا تعجبم داره. لابد با خودت می‌گی حشمت دیوونه شده اما من سه ماهه با خودم درگیرم. می‌دونم تو بهترین کسی هستی که می‌شه این حرفا رو بهش زد.

به سمتش چرخید.

– حرفی نمی‌زنی؟ حق داری حرف نزنی؛ حق داری.

–نمی‌دونم چرا مورد اطمینانتون هستم، چرا این حرفا رو بهم می‌گید، منتظرم بفهمم کارتون با من چیه.

حشمت‌اله‌خان تلخندی زد:

– جوونی اما عقلت بیشتر از من کار می‌کنه. می‌دونی سلام گرگ بی‌طمع نیست.

– حرف من این نبود آقا!

– تعارف نکن رسول، بذار حرفم تموم بشه، اگه بار امانتمو زمین بذارم به خدای بالا سر قسم برات جبران می‌کنم.

رسول سکوت کرد و مرد درحالی‌که سیگاری روشن می‌کرد، حرفش را ادامه داد:

– تا کجا گفتم؟ آها! داشتم از دیو شدنم می‌گفتم! کار به جایی رسید که حسین بدون هیچ حرف و ردی از پیشمون رفت. بد بودم تا اینکه شنیدم بارداره. یه هفته بعد از رفتن حسین خبردار شدم دارم پدر می‌شم. با رفتن حسین و شنیدن این خبر، دنیا برام گلستان شد. حتی رفتار مادرمم باهاش عوض شد. آقام به حرف اومد و ازم خواست برم پیشش کار کنم. حسین رفته بود و تنها شده بود. برادر

کوچیکم حسام هم کمی عقب‌افتاده بود و به کارش نمی‌اومد، داشتم پدر می‌شدم و در قبالش مسئولیت داشتم. هر چند بازم آدمِ کاری‌ای نشدم ولی... بهتر از قبل شده بودم.

آهی کشید.

– اما... جهالت و حماقتم آخرش کار دستم داد. بد کردم رسول! خیلی بد کردم... پسرم که به دنیا اومد، از دهن مادرم دراومد که چقدر شبیه بچگی‌های حسینه!

نفس در سینه‌ی رسول جا ماند. شدت لرزش دستان مرد نشان می‌داد که چه خطایی مرتکب شده است و ذهن او به خطا نرفته است. تنش از چیزی که قرار بود بشنود لرزید. خداخدا می‌کرد اشتباه فهمیده باشد اما حرف حشمت‌اله‌خان چون آب جوش از فرق سر تا انگشت‌های پایش را سوزاند.

– دیوونه شدم. تهمت زدم. انگ بستم. فرخنده بی‌پناه و یتیم بود و کسی رو نداشت تا ازش دفاع کنه. همه حرفای منو باور کردن. خونوادهم طردش کردن. طلاقش دادم. آواره شد. بعدها فهمیدم که حسین دنبالش رفته تا برش گردونه اما پسش زده بود و بهش گفته بود همون وقتی که زن حشمت شدم فراموشت کردم.

سال‌ها با بدبختی توی فقر زندگی کرد. خبر داشتم که برای امرارمعاش، توی کارگاه مردم قالی می‌بافته، من کاری کردم دختر بزرگ‌ترین تاجر فرش شهر به بدبختی بیفته و توی سن بیست‌وپنج سالگی در اثر سل بمیره!

رسول دستش را مشت کرد و کنارش نگه داشت. سعی کرد مرد پیش‌رویش را قضاوت نکند. به قول خودش، جوان بود و جاهل. شاید بیش از او مادر و پدرش در این مصیبت سهم داشتند.

اشک گوشه‌ی چشم و ندامت کلام و رفتار حشمت‌اله‌خان باعث می‌شد

دلش به رحم بیاید اما نمی‌توانست او را درک کند. او را تأیید نمی‌کرد. این همه بی‌اعتمادی، حماقت و قضاوت ناعادلانه را درک نمی‌کرد. اگر او جاهل بود، پس پدر و مادرش چه نقشی داشتند؟

کنار حشمت‌اله‌خان، پایین قبر زانو زد و زیر لب فاتحه خواند. از گوشه‌ی چشم دید که حشمت‌اله‌خان چقدر بی‌قرار است و دستش لرزشی آشکار داشت. سؤالی ذهنش را چون موریانه می‌جوید. پرسید:

– ابراهیم...

– پسر فرخنده است. تنها پسر من. لابد با خودت می‌گی چطور مادر رو بیرون کردم و پسر پیشم موند؟!

با پوزخندی پُک عمیقی به سیگارش زد. شاید با دودی که از سینه‌اش بیرون می‌آمد، می‌خواست غم‌هایش را هم دود کند:

– من پست‌تر از این حرفا بودم رسول! مادر و پسر رو با هم بیرون کردم. بدبختی اینجا بود که حتی مادر و پدرم هم جلومو نگرفتن!

سکوت کرد و گذاشت حشمت‌اله‌خان سیگارش را تمام کند. نمی‌دانست قرار است ماجرا به چه چیزی ختم شود، ولی دلش شور می‌زد. شنیدن این رازهای خانوادگی، فقط یک معنا داشت؛ قرار بود درگیر شَری بزرگ شود. مردی چون حشمت‌اله‌خان بی‌دلیل سفره‌ی دلش را برای کسی باز نمی‌کرد. به گفته‌ی خودش چند ماه طول کشیده بود تا حرف بزند، پس پشت این تصمیم نمی‌توانست موضوع کوچکی باشد. صدای حشمت‌اله‌خان افکارش را پاره کرد:

– ابراهیم تا شیش سال قبل پیش حسین زندگی می‌کرد. وقتی فرخنده و پسرمو از خونه بیرون کردیم، حسین دورادور مراقبشون بود و بعد از مرگ فرخنده نذاشت پسرم آواره بشه. کاری که من نکردم! شیش سال قبل، حسین دم

مرگش بابام رو خواست. اونجا همه چیز رو بهش گفت و ابراهیمو سپرد به بابام. بابام از غصه‌ی تهمتی که به برادرزاده‌اش زد و زندگی بی‌سرانجام حسین، یه ماه هم دووم نیاورد و تموم کرد. شایدم عامل مرگ پدر و مادرم، ابراهیم بود. چون بعد از دیدنش، به فاصله‌ی یه هفته هردوشون تنهام گذاشتن. رفتن تا من بمونم با مصیبتی که اونام کمتر از من توش مقصر نبودن.

به‌سختی ایستاد و آه کشید. سیگار را زیر پایش خاموش کرد و دست در جیب کتش کرد و سمت رسول چرخید. رسول به تبعیت از او ایستاد و با دلی پر دلهره منتظر سرانجام حرف‌ها شد:

– می‌دونی چرا با دیدن پسرم از غصه دق کردن؟ چون برخلاف گفته‌ی مادرم، ابراهیم اصلاً شبیه حسین نیست. شبیه منه؛ هم توی رفتار و هم توی صدا و نگاه. فقط چشماش روشن‌تر از منه. مثل پدرم. قدکوتاهش و رنگ موهاش هم به پدربزرگ مادریش برده، عموم!

نگاهش در نگاه مرد عصیان زده گره خورد. تازه متوجه شد که چشمان مرد مقابلش مشکی نیست. آن‌قدر چشم‌ها ریز بودند و در کاسه‌ی چشم فرورفته، که تشخیص درست رنگشان مگر از نزدیک ممکن نبود. حشمت‌اله‌خان سمت شیر آب راه افتاد، ظرف کنار شیر را پر کرد و سمت گل بالای قبر رفت.

– ابراهیم از من و زندگیم متنفره و من به هیچ‌کس اندازه‌ی ابراهیم حق نمی‌دم که ازم متنفر باشه. نگاه نکن بهم می‌گه آقاجون؛ براش هیچی نیستم! هیچی!

رسول با ناراحتی به سنگ‌قبر نگاه دوخت. اعماق قلبش نسبت به مرد تیره‌وتار شده بود. کلافه بود و دوست داشت زودتر به خانه برگردد و در کنار همسرش آرامش را جست‌وجو کند. مهربانی و عشق را در تارتار موهای روشن و بافته‌اش بیابد تا غم شنیدن حرف‌های مرد تمام شود. در تمام عمرش فکر

نمی‌کرد روزی بشنود کسی این‌گونه در حق عزیزانش جفا کند. جانش به جـان ریحانه‌اش وصل بود. با هر لبخندش عشق در دلش ریشه‌دارتر می‌شد. صدای ریحانه در گوش‌هایش آوای بهشتی بود و آرامشش در میان دستان جادویی‌اش قرار داشت. چطور مردی عاشق، می‌توانست در حق عشقش چنین ستمی کند؟!

حشمت‌اله‌خان با صبر گل را آب داد و به آن رسیدگی کرد. قبر را شست و دستور بازگشت داد. حیران بود و نمی‌دانست قرار است چه شود. سعی کرد بر دلشوره‌اش غلبه کند. حشمت‌اله‌خان در حرف زدن خست می‌کرد و انگار هنوز داشت با خودش در حرف زدن یا حرف نزدن کلنجار می‌رفت. ماشین را روشن کرد و سمت شهر حرکت کرد.

درست نزدیکی میدان اصلی شهر صدای حشمت‌اله‌خان در ماشین پیچید و باعث شد او از شدت ناباوری روی ترمز بکوبد.

– ابراهیم رو ببر خونه‌ت.

– چی؟!

مرد با آرامش اشاره کرد رسول ماشین را از وسط خیابان حرکت دهد. رسول با قلبی که تند می‌کوبید، ماشین را حرکت داد و مستأصل سمت حشمت‌اله‌خان چرخید و ناباور سؤالش را تکرار کرد:

– چی گفتین؟!

– گوشات عیب کرده جوون؟ گفتم ابراهیم رو به خونه‌ت ببر. می‌خوام بـه همه بگم که ناپدید شده. دلم طاقت نمی‌آره از خودم دورش کنم. سال‌ها حسرت بودنش رو خوردم. می‌دونم من لایقش نبودم و نیستم اما... الان دل ندارم دیگه ازش دور بشم ولی مجبورم. اگر پیشم بمونه مجبور می‌شم تن به خواسته‌ی زنم بدم.

حشمت‌اله‌خان نبض شقیقه‌هایش را فشرد تا درد سرش را تسکین دهد:

– من از همسر دومم دو تا دختر دارم. دختر کوچیکم شوکت، قلبش بیماره، همونی که اون روز دیدیش، اون یکی هم شمسی، (آهی کشید) رعشه می‌افته به تنش. دکترا می‌گن صرع داره اما من می‌گم هر دو دارن تاوان کارای باباشون رو پس می‌دن! وقتی نطفه تو مستی بسته بشه...

حشمت‌اله‌خان سکوت کرد و رسول احساس کرد زیر بار دانسته‌های ناخوشایند در حال له شدن است. اتاقک ماشین برایش تنگ شده بود و احساس خفگی می‌کرد.

– من نمی‌تونم آقا! با وجود زنم و خواهرزاده‌م نمی‌تونم ببرشم توی خونه‌م که به‌زور پنجاه مترم نیست و فقط یه اتاق داره!

– هر چی بخوای بهت می‌دم رسول! غصه‌ی خونه و زندگیت رو نخور. پسرمو نجات بده. دار و ندارم همین پسره. نامادریش، زن من، می‌خواد با دخترش ازدواج کنه.

حشمت‌اله‌خان دست‌های رسول را در دست گرفت. نگاه رسول مات روبه‌رویش بود و توان نفس کشیدن نداشت. دیگر اطمینان داشت خیلی از شایعات درباره‌ی همسر و زندگی حشمت‌اله‌خان حقیقت بوده‌اند.

– بهم رحم کن رسول! به دادم برس. نذار پسرم مثل من اسیر این دیو بشه. هیچ‌کس به تو شک نمی‌کنه و من به هیچ‌کس اندازه‌ی تو اعتماد ندارم. یه مدت خونه‌ت بمونه، بعد با هم از اینجا برید، برید جایی که پسرم، ثمره‌ی زندگیم نجات پیدا کنه.

– نمی‌شه... نمی‌تونم.

– هر چی بخوای بهت می‌دم... پسرمو نجات بده. دخترام از دستم رفتن،

عملاً زندگی‌شون دست مادرشونه. پسرمو نجات بده. وارث ثروت من و فرخنده، ابراهیمه و این زن جز این میراث چیزی نمی‌خواد.

رسول با بیچارگی دستش را مشت کرد.

– از من نخواید آقا! من نمی‌تونم. نمی‌تونم مسئولیت این کار رو قبول کنم.

– تنها راه نجات پسر من تویی رسول!

– نذارید ازدواج کنه آقا! دختر که نیست مجبور باشه! بفرستیدش بره خارج. یه جای دیگه بره، پدرش باشید و حمایتش کنید. مجبور نیست ازدواج کنه.

– نگو درباره‌ی زندگی من از زبون کارگرا چیزی نشنیدی! من توان مقابله با پدرزنم رو ندارم. زندگی من و خونواده‌م گرو این نامرده!

ناخواسته از دهانش پرید:

– یعنی پسرتون قربونی شما و خونواده‌تون می‌شه؟!

صدای خنده‌ی عصبی حشمت‌اله‌خان در ماشین پیچید و باعث شد دلش پیچ بردارد.

– نمی‌ذارم قربونی بشه. نمی‌ذارم وارثم گیرشون بیفته. تو هم باید کمکم کنی.

– از من برنمی‌آد. من توی زندگی خودم موندم. اگه بخواید می‌فرستمش زنجان پیش اقوامم اما نمی‌تونم ببرمش تو خونه‌م.

– یعنی من خودم عرضه‌ی دورکردنشو ندارم؟! می‌خوام محو بشه، اونم هر چه زودتر.

– تو خونه‌ی من محو می‌شه؟! معقول نیست آقا! معقول نیست.

– تو خونه‌ی تو محو می‌شه. می‌دونم یه خواهرزاده‌ی پونزده شونزده ساله داری و دلت گیر اون و زن جوونته.

سرش با شتاب سمت حشمت‌اله‌خان چرخید. کم‌کم از این مرد ترس در دلش می‌افتاد.

– شما...

– میون حرفم نپر رسول! انتظار نداری که پسرمو بفرستم خونه‌ی کسی که نمی‌شناسمش!

– اما...

– غصه‌ات نباشه رسول... این‌قدرم اما و اگر نیار. من فکر همه چیزو کردم. اصلاً چه بهتر که با خواهرزاده‌ت عقدشون کنیم. مشکل تو هم حل می‌شه. فکر کوچیکی خونه‌ت رو هم نکن، اونجا رو هم از صاحبخونه‌ت خریدم، کل اون خونه رو خریدم.

نفس در سینه‌اش جا مانده بود. احساس می‌کرد خفه می‌شود. به سرفه افتاد تا مگر نفسش رها شود. حشمت‌اله‌خان ترسیده، مشت بر پشت مردی کوبید که از وحشت نفس کم آورده و کبود شده بود. نفسش که کمی بالا آمد، دستش روی دستگیره‌ی در نشست.

– آدمش رو اشتباه گرفتین. من ناموسم رو حراج نمی‌کنم. من درگیر شما و اقوامتون و نقشه‌هاتون نمی‌شم.

– لج نکن رسول! الان من هم صاحبخونه‌ت هستم هم رئیس و کارفرمات. باید از خدات هم باشه با پسر حشمت‌اله‌خان سراج وصلت می‌کنی.

قلبش از خشم و غضب انباشته شد. تهدید واضح حشمت‌اله‌خان خنجری شد و بر جانش نشست. تحقیر صدایش لرز بر تنش نشاند.

– بذار این ماجرا بگذره، اون زن دست از سر پسرم برداره. دختر خواهرت زرنگ باشه و حامله بشه چه بهتر! اون‌وقت ببین بابت این کارت چه کارا که

نمی‌کنم!

طاقت از کف داد و با خشم پیاده شد. سرش را سمت در آورد، خم شد و به مرد نگاه کرد که همچنان با آرامش به روبه‌رویش خیره بود. در چشم‌هایش چیزی بود که وحشت به جان رسول می‌ریخت. یک‌جور اطمینان از خودی که نشان از قدرت صاحبش داشت.

– من آدمش نیستم. خواهرزاده‌ی منم اون‌قدر عزیز هست که نخوام به خفت عروس کسی بکنمش که چند وقت بعدش بخواد به‌راحتی طلاقش بده و بره دنبال شخص دیگه‌ای که در شأنش باشه!

حشمت‌اله‌خان نیشخندی زد و از او روی گرفت:

– مجبوری رسول! مجبوری کوتاه بیای. بهت حق می‌دم الان جبهه بگیری ولی خودت مجبور می‌شی کوتاه بیای. منو برسون میدون تاج، احمد اونجا می‌آد دنبالم.

دست لرزان رسول روی سقف ماشین نشست. تمام توانش را جمع کرد تا در را محکم به هم نکوبد و از آنجا نرود. مردی نبود که به خاطر کار و یا حتی محل زندگی باج به نامردی چون حشمت‌اله‌خان بدهد. می‌توانست باز هم فقر را دوام بیاورد. باید باز هم دنبال کار می‌گشت و سرپناهی دیگر می‌یافت. بدون نگاه به مرد روی صندلی راننده نشست و ماشین را روشن کرد. هوای داخل اتاقک خفه و سنگین بود. طولی نکشید که به مقصد رسیدند. بی‌هیچ حرفی پیاده شد و سمت حشمت‌اله‌خان چرخید.

– من از فردا کارخونه نمی‌آم.

– دنبال خونه هم باید بگردی. خیلی کار داری رسول! خیلی!

نفسش را محکم بیرون داد و بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد. غافل از نگاه

شکسته‌ی مردی که قامتش را نگاه می‌کرد و آرزو می‌کرد کاش در روزگاری نه‌چندان دور قدرت نه گفتن را مثل این مرد جوان داشت. بر غیرت او حسرت و بر نیروی جوانی‌اش غبطه می‌خورد.

رسول با اعصابی خراب و روحی ناآرام مسیر نسبتاً طولانی میدان تا خانه را پیمود. از کارگرها شنیده بود که همسر حشمت‌اله‌خان نسبت دوری با مادرش دارد. زنی مکار که خودش را با مکر و حیله به حشمت‌اله‌خان نزدیک کرده و او را مجبور به ازدواج کرده بود. با ازدواج آن‌ها ثروت هنگفت دو خانواده در هم ادغام شده بود. هر چند بین کارگرها شایعه بود که پدرزن حشمت‌اله‌خان با این ازدواج از ورشکستگی بزرگی نجات یافته است.

گویا همه چیز تا زمان مرگ سراج بزرگ خوب و آرام بود. کارخانه با سهم بیشتر سراج‌ها خریداری شده و راه‌اندازی شده بود ولی مدیریت در دستان اردشیرخان بود. بعد از مرگ سراج بزرگ، به ناگاه دنیا آن رویش را نشان داده بود و اردشیرخان تمام قدرت را از دست دامادش گرفته بود. کارگرها اعتقاد داشتند که حشمت‌اله سراج در کارخانه‌اش اندازه‌ی پشه‌ای اعتبار ندارد و در خانه هم زیردست و جیره‌خوار همسرش است. شایعاتی هم مبنی بر مشکلات اخلاقی زن سراج ورد زبان‌ها بود که ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. هرچند با همان گفت‌وگوی کوتاهش با حشمت‌اله‌خان سراج می‌توانست حدس بزند که شایعات بی‌پایه و بی‌اساس هم نبوده است.

آن‌قدر افکارش درهم بود که مسیر طولانی به چشمش نیامد و در زمانی کوتاه‌تر از آنچه تصور می‌کرد، خود را مقابل خانه‌اش یافت. خانه دو قسمت داشت، بالاخانه و پیش در... قسمت بالاخانه به کوچه‌ی پشتی راه داشت و محل اسکان خانواده‌ی صاحبخانه بود و قسمت پیش در، بخش کوچکی بود که برای

خودش خانه‌ی کاملی به شمار می‌رفت و پیرزن و پیرمرد صاحبخانه، برای امرارمعاش آن را اجاره می‌دادند. حیاط بزرگ با دیواری کوتاه دو قسمت شده و خانه‌ها حریمی کاملاً جدا داشتند.

رسول آهی کشید و کلید به در انداخت و داخل شد. با ورودش به خانه، سعی کرد لبخند به لب بنشاند. قرار نبود فعلاً خانواده‌اش را درگیر مشکلات کند. برای آماده کردن آن‌ها وقت داشت. باید اول کار می‌یافت و بعد خانه‌ای دیگر تهیه می‌کرد. امید داشت که با حقوق خوبی که از کارخانه می‌گیرد، خیلی زود خانه‌ای بخرد یا حتی بتواند به بویین‌زهرا برگردد و زندگی‌اش را نجات دهد، اما دوباره داشت به رکود می‌رسید. دوباره باید از صفر شروع می‌کرد. تا آن وقت نباید ذهن عزیزانش را مشغول می‌کرد.

سکوت خانه کمی نگرانش کرده بود. معمولاً موقع رسیدن به خانه مادرش با قربان‌صدقه به استقبالش می‌آمد و ریحانه همسرش دورتر با لبخندی که زندگی را برایش شیرین می‌کرد، می‌ایستاد و سلامش می‌داد. راهروی باریک خانه را رد کرد و وارد اتاق بزرگی شد که فضای بین آشپرخانه، اتاق و حمام را پر می‌کرد.

در همان بدو ورود چشمش روی سه زن نشست که یکی با غضب نگاهش می‌کرد، یکی با نگرانی و دیگری با خجالت. هیچ‌یک سلام ندادند و این بر تعجبش افزود.

– سلام، چی شده که امروز جای خسته نباشید این‌طوری به استقبالم اومدید؟

ریحانه علی‌رغم نگرانی‌ای که در چشمش موج می‌زد، ایستاد و با خجالت «خسته نباشید» گفت. سمت آشپرخانه رفت و لیوانی شربت خنک به دستش سپرد. با قدرشناسی آرام تشکر کرد و شربت را یکسره سر کشید. مادرش زیر لب

به ترکی دشنام می‌داد و زمین و زمان را لعنت می‌کرد. همان‌طورکه نگاهش روی مادرش بود سرش راکنارگوش همسرش برد و سؤالش را پرسید:

– چی شده ریحانه‌خانم؟

ریحانه لب گزید.

– امروز آقا سلیمون اومده بود دم خونه.

انگار به شکمش مشت کوبیده باشند، دردی داخل شکمش پیچید:

–کدوم سلیمون؟ صاحبخونه؟

– بله؛ مگه ما چند تا سلیمون می‌شناسیم آقا رسول؟!

با ترس از جوابی که قرار بود بشنود، سؤالش را پرسید:

– خب... چه‌کار داشت؟ هنوزکه وقت اجاره‌ش نرسیده!

–گفت خونه‌ش رو فروخته، می‌خواد بره شهرستان... صاحبخونه‌ی جدید... آقا رسول دوباره قراره بی‌خونه بشیم؟

قلبش به تقلا افتاده بود و در دل حشمت‌اله‌خان را لعنت کرد:

– چرا حرفتو نصفه می‌زنی زن؟! صاحبخونه‌ی جدید چی؟

ریحانه با بغض لب برچید:

–گفت اون نمی‌خواد خونه‌ش رو اجاره بده... باید تا آخر هفته بلند بشیم!

– مگه می‌شه؟! چطور یک هفته‌ای از اینجا بلند بشیم؟!

–آقا رسول ما تازه داشتیم عادت می‌کردیم. مادر از صبح داره یکریز می‌گه برگردیم زنجان. آقا رسول... من... من اوشاغم‌وار (حاملم)!

سرش دوران گرفته بود. میان این همه خبر نمی‌دانست از شنیدن بارداری همسرش شاد باشد یا غمگین! این چهارمین بارداری در این شش سال بود. سه بارداری قبلی بی‌سرانجام مانده و به چهار ماه هم نکشیده بود.

– الان؟! ریحانه‌خانم مگه دکترت نگفت صبر کنیم؟!

زن با خجالت لب گزید و اشکش را با پر روسری‌اش پاک کرد:

– منیم گوناهم یوخدی! (من بی تقصیرم)

رسول لب گزید:

– پس بدخلقی آنا برای همینه؟! هان؟!

– هم این و هم خونه. آقا رسول برمی‌گردیم؟

– نمی‌دونم، ریحانه! نمی‌دونم. بذار ببینم چی می‌شه. مهری چرا غمباد گرفته؟!

–گول باشما (خاک‌برسرم)... یادم رفت بهتون بگم!

صدای اعتراض ننه بلند شد.

– چی پچ‌پچ می‌کنید؟ قبلاً زن و شوهرا حیا داشتن، بی ذره حیا لاردا یوخدی. مردومن یانندا گزیبسوز؟ (جلوی بقیه خلوت می‌کنید؟)

صورت ریحانه از خجالت قرمز شد و عقب کشید. رسول با ناراحتی اخم‌هایش در هم فرورفت.

– قربونت برم آنا، ما کی خلوت کردیم؟! از زنم می‌پرسم چه خبره. شما که جواب سلام منم ندادی!

زن زیر لب دشنام داد و اخم درهم‌کشید.

–گول باشوا، به‌غیرت. (خاک تو سرت، بی‌غیرت)

با غیظ دندان به هم سایید.

– رسول بالا، نمی‌بینی زن جوان داری، یک‌کاره رفتی پیسر عزب‌اوغلی مهمون خونه‌ت کردی؟! تازه اوزون اوده دیسن. باشین سالری اشش تکین گلیر اووه. توف به غیرتوا. حیف شیر پاکی که خوردی! آلبا... (تازه خودت خونه

نیستی مثل خر سرشو می‌ندازه می‌آد خونه‌ت.)

با ناراحتی و خشمی که سرمنشأش حرف‌های حشمت‌اله‌خان بود صدایش را بلند کرد.

– چی می‌گی آنا؟! یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ پسر عزب‌اوغلی چیه؟!

ریحانه با صدایی آرام که لرزی ضعیف از فریاد او برداشته بود پچ زد:

– سن حِرص یمه، منیم جانیم. (تو حرص نخور، جانم) اون پسر جوونی که فرستادین خونه! خب... همه رو معذب کرده... به‌خصوص که یک‌کاره رفته تو اتاق کوچیکه!

انگار برق به تنش وصل کرده باشند، لرزید. نماند تا بیشتر بشنود، به‌سرعت سمت تنها اتاق خانه راه افتاد. بدون مکث در را با شتاب باز کرد و با دیدن پسر جوان آشنا، نفسش تنگی کرد. پسر، کنار رختخواب‌ها نشسته و سرش را به آن‌ها تکیه داده بود. با ورود او به اتاق نگاهش سمت در چرخید، ابرو درهم‌کشید و پوزخند زد. نگاهش حکایت از دشمنی و ناراحتی داشت.

به‌آرامی در را پشت سرش بست. قصد نداشت خانواده‌اش از ماجرا باخبر شوند. صدایش آرام و در عین حال محکم بود.

–کی شما رو اینجا راه داده؟ برای چی اینجا به خونه‌ی من اومدید؟

«خانه‌ی من» در سر ابراهیم تاب خورد. نگاه ابراهیم روی در و دیوار خانه چرخید. خانه‌ای که مرد از آن نام می‌برد، قدیمی بود و دیوارهای کاه‌گلی‌اش بوی نا می‌داد. خانه‌ای که مرد با افتخار از آن نام می‌برد، در برابر قصر پدرش هیچ بود. اما خانه‌ی کوچک و قدیمی مرد، فرقی اساسی با عمارت سراج داشت؛ بوی محبت از در و دیوارش می‌آمد. اگر دلش سیاه نشده بود به مرد و خانه‌ای که با افتخار از آن اسم می‌برد حسادت می‌کرد، اما یاد گرفته بود به مورد اعتماد

حشمت‌اله‌خان، بی‌اعتماد باشد.

–گویا اینجا خونه‌ی حشمت‌اله‌خانه!

تن رسول با شنیدن آن حرف و دیدن نگاه ستیزه‌گر ابراهیم لرزید.

– اینجا خونه‌ی منه نه خونه‌ی پدرت!

– برو این حرفا رو به حشمت‌اله‌خان بزن.

نیشخند زد و دوباره به رختخواب‌ها تکیه داد:

– از قرار معلوم قرار مدار گذاشتین من اینجا بمونم. توی خونه‌ای که مال اونه.

– چه قراری؟! قرار نبوده تو اینجا باشی!

– آهان! باشه من مثلاً باور کردم که خواسته‌ی تو نیست. در هر حال فعلاً من اینجا موندنی‌ام، اما به حشمت‌اله‌خان بگو این پنبه رو از گوشش بیرون کنه که من موندگار بشم. همین فردا می‌رم و با اون اردشیرخان حرفامو می‌زنم. خودش می‌دونه و طایفه‌ی اون عفریته!

– من نمی‌فهمم چی می‌گی! به من هم ارتباطی نداره. باید از اینجا بری. من به پدرت گفتم که وارد این بازی مسخره نمی‌شم.

– بازی مسخره؟!

پوزخند صدادار ابراهیم مته بر اعصابش کشید:

– اون‌قدرام بی‌خبر نیستی! انگار راست می‌گن دروغگو کم‌حافظه‌ست! فکر می‌کنی من باور می‌کنم یکی پیدا شده که وسوسه‌ی پولای حشمت‌اله‌خان نشه؟!

رسول دستش را با شنیدن تمسخر صدای ابراهیم مشت کرد. نگاهش روی صورت او چرخید. نسخه‌ی بور و روشن حشمت‌اله‌خان؛ همان نگاه تیز و

بی‌فروغ را داشت. مردی که حتی یک‌بار پدرش را پدر خطاب نکرده بود! خشمی مهار نشده در جانش پیچید. در اتاق را باز کرد و با دست در خانه را نشان داد.

– بهتره برید پیش حشمت‌اله‌خان. منم تا آخر هفته تخلیه می‌کنم. فعلاً صاحبخونه منم!

ابراهیم نگاهش را در صورت مرد پیش‌رویش تاب داد و نیشخند زد. نگاهش با بدجنسی بیرون اتاق را رصد کرد و صدایش را که تا لحظاتی قبل آرام و پایین بود بلند کرد:

– واقعاً؟! می‌دونی نمی‌ذاره هیچ‌جا خونه گیر بیاری؟! بیکار هم که شدی، فکر کردی اجازه می‌ده جایی بهت کار بدن؟!

– گول باشما! رسول بِه کار اولباسان؟ اولمیا ایشونان آتبلا اِشیه؟ (خاک‌برسرم! بیکار شدی رسول؟ از کار بیکارت کردن؟!)

رسول با ناراحتی و ترس به عقب چرخید و نگاه نگران و مؤاخذه‌گر مادر و همسرش رویش نشست. از ناراحتی دندان‌هایش را بر هم سایید. به ابراهیم چشم‌غره‌ای رفت که بی‌خیال باز به رختخواب‌ها تکیه داده و چشم بسته بود. نفس عمیقی کشید.

– آنا، یوخ، سن نیگران اولما، بِه آقا، صاحبکاریمن اوغلدی، شوخلیخ اِلیردی (نه آنا نگران نباشید. این آقا، پسر کارفرمام هست. داشت شوخی می‌کرد.)

دعا دعا می‌کرد ابراهیم ترکی نداند.

– بِیرَز هیسلی آدمدی، ددسین مُشکیلی وار (یکمی خلقیاتش تنگه. با پدرش مشکل پیدا کرده.)

– رسول پِیستی بالا، ددسینن بِلاری باریشتر، یاخچی دَیر اوغلان و ددسی کوسیلی اولاً، اونان سورا اودَه جوان قیز و عروس‌وار، یولا کتسین اولَنَه. منیم

رشید بالام.

(زشته رسول! با آقاش آشتیشون بده. خوبیت نداره بین پدر و پسر قهر باشه! از اون گذشته زن جوون و دختر جوون تو خونه‌ت داری! بفرستش بره عزیز مادر!)

دو زن نگاهی ناجور به مرد جوانی کردند که هنوز چشم‌هایش را بسته بود و از اتاق دور شدند. رسول نفس عمیقی کشید. می‌دانست آن‌ها به‌ظاهر راضی شده‌اند و به‌زودی واقعیت را می‌فهمند. باید زودتر کاری می‌کرد. باید ابراهیم را به خانه می‌فرستاد و برای زندگی‌اش برنامه‌ی جدیدی می‌ریخت.

رسول در اتاق را بست و به رختخواب‌ها نزدیک شد. از آرامش ابراهیم عصبانی بود. هنوز ساعتی نگذشته بود که به حرف حشمت‌اله‌خان مبنی بر شباهت اخلاقی پدر و پسر رسیده بود.

– خوبه! تا کی گولشون می‌زنی؟!

ابرویش بالا پرید. احتمالاً ابراهیم از ترکی چیزی می‌دانست. شاید هم داشت یکدستی می‌زد. نگاهش در نگاه خیره‌ی مرد جوان گره خورد.

– از اینجا برو. به پدرت هم بگو من خامش نمی‌شم.

ابراهیم دوباره نگاهی به سرتاپای مرد خسته‌ی پیش‌رویش کرد. از مشاجره با پدرش خسته بود. هر جا می‌رفت برایش بپا گذاشته بودند. دختر لوس و گستاخ شهناز هیچ کجا رهایش نمی‌کرد. حتی نتوانسته بود مخفیانه از شهر خارج شود. انگار که تمام اتوبوس‌ها و سواری‌ها را تطمیع کرده بودند. یک بار که با پول، مردی را خریده بود و سمت تهران رفته بود تا دوست عمویش را ببیند، میان راه و قم پیدایش کرده و برش گردانده بودند.

هیچ‌وقت نفهمید چطور ردش را می‌زنند ولی خوب می‌دانست ثروت

هنگفت سراج‌ها تنها دلیل آن بود. نگاه مرد که مادرش او را رسول خطاب کرده بود، گویای آن بود که واقعاً ناراضی است. حس می‌کرد این مرد واقعاً قرار نیست زیر بار حرف‌های پدرش برود اما برای اعتماد خیلی زود بود. شاید همه‌ی این‌ها نقشه و برنامه‌ی پدرش بود. از طرفی اگر حق با رسول بود و او نمی‌خواست در کارهای حشمت‌اله‌خان شریک شود، بی‌شک دچار مشکل می‌شد. می‌دانست اگر حشمت‌اله‌خان با مرد جوان در بیفتد زندگی برایش سخت و دشوار می‌شود به‌خصوص که می‌دید سه نفر دیگر را هم روزی می‌دهد. تصمیم گرفت مهلتی به مرد بدهد و بعد از سال‌ها این بار از بدبینی‌اش کم کند. برایش ضرری نداشت و می‌شد یکی دو روزی برنامه‌اش را تغییر دهد. اگر مرد مورد اعتماد بود کارها بهتر پیش می‌رفت.

– امشب رو بهم وقت بده رسول! اسمت همینه دیگه؟ امشب می‌مونم. بعد فردا ناپدید می‌شم. برو به حشمت‌اله‌خان بگو ناپدید شدم تا دست از سرت برداره.

رسول متعجب از این کنار کشیدن و تغییر موضع ناگهانی کنار دیوار سُر خورد و نزدیک ابراهیم روی زمین نشست.

– به قول خودت پدری که می‌تونه منو از کار و زندگی بندازه، نمی‌تونه تو رو پیدا کنه؟! اصلاً چطور حرف منو باور می‌کنه؟!

– الان برای من نگرانی؟!

– نه، برای خودم و برای زن و بچه‌ای که بیرون این اتاقن، نگرانم.

گوشه‌ی لب‌های ابراهیم از لبخندی پنهان چین خورد وقتی اندیشید آن دختر تندوتیز که کم مانده بود با لنگه دمپایی بزندش، بچه خطاب شده است.

– نگران نباش. حشمت‌اله‌خان همیشه برام بپا گذاشته. بعید نیست الانم

شخصی رو برای مراقبت پشت در این خونه گذاشته باشه. بسپرش به من. فقط... لطفاً یه طوری با اون زن و بچه حرف بزن که دیگه با کفش و دمپایی ازم استقبال نکنن. یه چند روزی بهم مهلت بده تا فکری بکنم. اگه فکر می‌کنی توی خونه باشم اذیت می‌شن، می‌رم تو اتاقک ته حیاط.

رسول با خنده‌ای نیمه‌جان سر تکان داد.

– نمی‌دونم قضیه‌ی دمپایی چیه ولی غلط نکنم مـی‌دونم کـار کـیه! آنـا و همسرم آروم‌تر از این حرفان. در ضمن اتاقک ته حیاط مستراحه، جای موندن نیست. اگه قول بدی رو حرفت بمونی و بری، امشب باهات کنار می‌آم. من از دردسر دل خوش ندارم.

ابراهیم حرصی از حدس اشتباهش، اخم درهم کشید و به تـلافی خـنده‌ی نشسته در چشمان رسول با بی‌خیالی تکیه به رختخواب‌ها داد و چشم بست:

– فوقش می‌ری روی پشت‌بوم پشه‌بند می‌بندی.

با یاد عموحسینش و شب‌های بلند تابستانی، آه کشید.

– فردام که قراره غیب بشم. در ضمن من ترکی بلدم. دیگه پشت سرم لیچار نگو!

******

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد به گوش می‌رسید. خنکای هـوای سـحر رخوت در بدنش نشانده بود. دوست داشت زیر پتوی گرم بخزد و بلند نشود، روی پهلو غلتید و پتو را تا گردن بالا کشید. مؤذن که دوباره بانگ زد «حی علی خیرالعمل» آهی کشید و دانست باید برخـیزد. بـدنش را کشـید و هـوای پـاک صبحگاهی را تنفس کرد. چشم‌هایش را باز کرد و چند بار خمیازه کشید. تاری دیدش کم‌کم برطرف شد و متوجه موقعیتش گردید.

به‌سرعت، شب قبل و حضور ابراهیم را به خاطر آورد. شب را با هم روی پشت‌بام سحر کرده بودند. به پهلوی مخالفش چرخید تا از خواب بودن ابراهیم اطمینان یابد. جای خالی کنارش متعجبش کرد. سریع نشست و هوشیار اطرافش را برانداز کرد. خبری از ابراهیم نبود. با فکر به اینکه برای کاری ضروری پایین رفته است، رختخوابش را جمع کرد و از پشه‌بند خارج شد.

آرام‌آرام پله‌ها را پایین رفت. می‌دانست مادرش هنگام اذان بیدار است. اصلاً او بود که عادت سحرخیزی را در او نهادینه کرده بود. راه‌پله‌ی پشت‌بام مستقیماً به حیاط راه داشت. با ورود به حیاط و دیدن چراغ خاموش مستراح، ابرو درهم کشید. در ورودی حیاط به راهروی خانه را بازکرد و طول کوتاهش تا اتاق اصلی خانه را طی کرد.

خانه درواقع یک راهروی طویل داشت که از در خانه به حیاط باز می‌شد. طول راهرو برابر با طول اتاق اصلی خانه بود. اتاق اصلی با یک در به راهرو راه داشت. علاوه بر اتاق اصلی، در حمام و آشپزخانه هم به راهرو باز می‌شد. معمار خانه، در اقدامی عجیب از حمام و آشپزخانه، دری به اتاق اصلی بازکرده بود و عجیب‌تر باز شدن در اتاق کوچک به فضای اتاق اصلی بود. چیزی که همیشه باعث می‌شد آنا اعتراض کند که هیچ‌کدام از اتاق‌ها حریم خصوصی ندارد!

آهسته وارد اتاق اصلی شد و نگاهش را در اتاق گرداند. فضا نیمه‌تاریک بود. آن هم به دلیل چراغ کوچکی بود که به خاطر ترس مهرانگیز از تاریکی همیشه در اتاق‌ها روشن بود.

با ندیدن اثری از ابراهیم، پا به آشپزخانه گذاشت. متعجب ابرو بالا انداخت. صدای آبی از حمام هم نمی‌آمد. عصبی لبش را به دندان گزید.

– چی شده منیم جانیم؟ دنبال چیزی می‌گردی؟

سمت ریحانه چرخید. نگاه در صورتش چرخاند و لبخند زد.

– صبحت به خیر خانم... زود بیدار شدی!

– صبح شما هم به خیر. یه کمی بی‌خواب شدم.

ابرو درهم‌کشید:

– چرا؟ طوری شده؟ خوبی؟

– خوبم منیم جانیم... خوبم... نگفتی آقا، دنبال چیزی می‌گردی؟ مضطربی انگار!

رسول با به خاطر آوردن ابراهیم اخم کرد.

– مهمونم نیست. فکر کردم اومده پایین ولی اینجا هم نبود.

ریحانه دستی به شکم دردناکش کشید و اخم کرد:

– این پسره یک چیزیش می‌شد آقا رسول! اذون نزده از خونه زد بیرون. به من گفت بهتون بگم به وعده‌اش وفا کرده!

رسول ابرو بالا انداخت:

– یعنی رفت؟!

– آره یه چیز دیگه‌م گفت... گفت نمی‌خواد به آقاش حرفی بزنی... یه همچین چیزی.

با شنیدن صدای پا، هر دو متوجه پیرزن شدند که سلانه‌سلانه به آن‌ها نزدیک می‌شد.

– اوغوربه‌خیر... چی شده اول صبحی؟!

– چیزی نیست آنا... صبح شما هم به خیر.

به ریحانه اشاره کرد تا به مادرش حرفی نزند. داخل آشپزخانه شد و کمی بعد جلوتر از مادر قامت بست و با فکری مشغول نماز صبحش را ادا کرد.

******

نیمروز بود و هوا گرم. کارگرها گروه‌گروه مشغول خوردن ناهارشان بودند. سالنی که کارخانه برای خوردن غذا در اختیار کارگرها گذاشته بود، شامل سوله‌ای بزرگ بود که هیچ خنک‌کننده‌ای در آن قرار نداشت و فقط با شش پنجره هوای بیرون را با هوای داخل سوله مرتبط می‌کرد.

بوی غذا و بدن کارگران، درهم‌آمیخته و با گرمی هوا و دلشوره‌ای که از صبح داشت، دست به دست هم داده بود تا اشتهایش را نابود کند. با حالی خراب از سالن غذاخوری خارج شد. با خروجش هوای گرم به استقبالش آمد. آهی کشید و سمت ساختمان کارگاه راه افتاد. صبح با خوابی آشفته از خواب پریده بود. در خواب دیده بود که ابراهیم سراج مرده است و همه او را مقصر می‌دانند.

گردنش از درد تیر کشید. با کف دست آن را لمس کرد و لب گزید. درست یک ماه از آخرین‌باری که حشمت‌اله‌خان سراج را دیده بود می‌گذشت. یک ماه از رفتن ابراهیم از خانه‌اش!

همان روز به کارخانه آمده بود تا تسویه‌حساب کند ولی در حسابداری به او گفته بودند به دلیل کار سنگینی که کارخانه گرفته است تا شش ماه آینده با کسی تسویه‌حساب نمی‌کنند. با ناباوری سر کارش بازگشته بود و تمام آن هفته را منتظر مانده بود تا حکم اخراجش بیاید. ولی وقتی نه خبری از حکم اخراجش شده بود و نه صاحبخانه بیرونشان کرده بود، فهمیده بود که احتمالاً ابراهیم موفق به مجاب کردن پدرش شده و حشمت‌اله‌خان دست از سرش برداشته است. هر چند در آن یک ماه حسابی آزار دیده بود و به اشکال مختلف مورد تهدید مهندسین کارخانه واقع شده بود، اما باز هم از اینکه آواره نشده بود راضی بود. با وجود سخت شدن شرایط محیط کارش، راضی بود تا اینکه صبح با آن

خواب پریشان بیدار شده بود و حالا از شدت دلشوره بی‌قرار بود. بـا نـزدیک شدن به ساختمان کارگاه چله‌پیچی، متوجه جمع دوستان و هـمکارانش شـد. مجید یکی از همکارانش برایش دست تکان داد و از او خواست به آن‌ها ملحق شود. با نزدیک شدنش مجید مخاطبش قرار داد:

– تو هم شنیدی رسول؟!

– چی رو؟

– ابراهیم پسر سراج ناپدید شده!

آب دهانش را قورت داد و فکر کرد پس سراج بالاخره توانسـته پسـرش را نجات دهد، اما با حرف همکار دیگرش، رمق از پاهایش رفت:

– می‌گن یک ماهه ناپدید شده. هر جا می‌گردن نیست. اصلاً بـرای هـمینه حشمت‌اله‌خان دیگه توی کارخونه پیداش نیست.

دستش را مشت کرد. سـعی کـرد حـال بـدش را نشـان نـدهد و در عـوض اطلاعات به‌دردبخورتری پیدا کـند. مـی‌دانست کـه خـیلی وقت‌هـا اطـلاعات کارگرها، یک کلاغ چهل کلاغ است ولی خوب می‌دانست که با کـمی دقت و هوشیاری، در اکثر مواقع قسمت درستی از خبر را می‌تواند لابه‌لایشان پیدا کند.

– یعنی چی؟ بچه که نبوده گم بشه!

– همین دیگه آقا رسول!

کریم بود که نیشخند زد و با شانه بالا انداختن ادامه داد:

– غلط نکنم زنش برای اینکه پول شوهره رو بالا بکشه، سربه‌نیستش کرده.

– این حرفا چیه آقا کریم؟! شایعه درست نکنید!

– شایعه چیه؟ همین دم صبحی شهربانی اومد و فرجام رو با خودش برد.

– فرجام رو؟ آخه چرا؟

محسن که تازه به جمعشان اضافه شده بود رو به کریم غرید:

– شایعه پخش نکن. فرجام یه جورایی دایی ابراهیمه! اصلاً این چرت‌وپرتا رو کی به تو گفته؟

کریم نیشخندی زد:

– مریم خودش به من گفت که مهندسا همه دارن از این موضوع حرف می‌زنن.

مریم منشی مخصوص فرجام بود و دوست کریم. حال رسول خراب بود اما سعی کرد توجه همکارانش را جلب نکند.

– کافیه... این خزعبلات رو تموم کنید و برگردید سر کارتون.

با صدای بهروش همه سمتش چرخیدند. این مجید بود که جسارت سؤال پرسیدن یافت:

– آقا مهندس حرفا راسته؟

– سرتون تو کار خودتون باشه.

نگاهش روی رسول چرخید و باز به مجید نگاه کرد.

– برگردید کارگاه. هر کسی حرف اضافه بزنه اخراجه.

همه آهی از سر ناراحتی کشیدند و با خاطری آشفته سمت کارگاه راه افتادند. هنوز جمع دور نشده بود که بهروش، رسول را صدا زد:

– تو صبر کن رسول!

با ایستادن رسول باقی تکنسین‌ها هم با کنجکاوی ایستادند.

– چی شده آقای مهندس؟

– می‌ری کارگزینی. اخراجی! البته انگار یک ماه قبل خودت می‌خواستی بری، نه؟

قلب رسول تند و محکم می‌کوبید. نیشخند بهروش اعصاب نداشته‌اش را به بازی می‌گرفت. یادش نمی‌آمد چرا و از کی مهندس با او بد بود ولی می‌دانست بهروش هیچ دل خوشی از حضورش ندارد.

– اما چرا آقا مهندس؟ رسول یکی از بهترین تکنسین‌های منه.

این محسن بود که اعتراض می‌کرد. سرتکنسین بود و مدافع حقوق زیردستانش.

– مگه به شما نگفتم برگردید سر کارتون؟ تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید.

سرش داغ بود و حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد. انگار سر جایش به زمین میخش کرده بودند. حرف‌های مهندس بهروش در سرش پژواک می‌شد.

– نشنیدی چی گفتم؟! برو برای تسویه‌حساب.

با قدم‌های لرزان به‌سختی سمت ساختمان اداری رفت. در سرش بلوایی برپا بود ناپیدا. خوب می‌فهمید چرا حالا باید اخراج شود. یک ماه از ناپدید شدن ابراهیم می‌گذشت، یک ماهی که از خانه او آغاز شده بود. تا همین امروز صبح حشمت‌اله‌خان او را نه از کارخانه و نه از خانه بیرون نکرده بود.

آب دهانش را قورت داد و اندیشید شاید حشمت‌اله‌خان فکر می‌کرده ابراهیم ناپدید نشده و در خانه‌ی اوست! شاید این نقشه‌ی خود حشمت‌اله‌خان بود. شاید نقشه‌ی ابراهیم! هر چه بود آن کسی که قرار بود تاوان بدهد، باز هم او بود و بس.

سرش سنگین بود و گوش‌هایش وزوز می‌کرد. در عرض یک ساعت زندگی‌اش زیرورو شده بود. آن‌قدر سریع و ناگهانی عذرش را خواسته بودند و آن‌قدر از ناپدید شدن ابراهیم ترسیده و نگران بود که حتی نتوانسته بود اعتراضی

بکند. فقط لحظه‌ی آخر و قبل از خروج از ساختمان اداری سمت بهروش چرخیده و گفته بود «من که می‌خواستم برم، دیر و زود نداشت برام. مراقب روزی باشید که همین‌قدر ناگهانی عذر شما رو بخوان.» و نمانده بود تا واکنش بهروش را ببیند و از ساختمان خارج شده بود.

نفس عمیقی کشید. هوای گرم اذیتش می‌کرد. عرق از پیشانی‌اش پاک کرد. سر میدان که رسید، نگاهش روی مغازه‌های تعطیل چرخید. مستأصل بود و نمی‌دانست باید چه‌کار کند. حدس اینکه صاحبخانه که کسی جز سراج نبود عذرش را بخواهد، سخت نبود. از طرفی نمی‌دانست جواب خانواده‌اش را چه بدهد. بی‌شک وقتی مادر و همسرش او را آن موقع روز می‌دیدند می‌فهمیدند مشکلی پیش آمده است. دروغ گفتن بلد نبود و می‌دانست خیلی زود باید همه چیز را به آن‌ها بگوید و این برایشان جز اندوه نداشت.

در تمام مدت فکر می‌کرد چرا از ابتدا سراج سراغ او آمده بود؟ چرا او؟ و باز هم چرا او؟ او چه کمکی می‌توانست به مرد بکند؟ هدف سراج از نزدیک شدن به او چه بود؟ مگر نه آنکه خانه‌ی او در همان شهر قرار داشت و طبق گفته‌ی ابراهیم، او همیشه تحت نظر بود؟ پس چطور سراج می‌خواست پسرش را در خانه‌ای در دل شهر پنهان کند؟ آن هم در خانه‌ی کارگرش؟

وقتی افکار درهمش به آنجا می‌رسید که ابراهیم واقعاً گم شده است، ترسی غریب در جانش می‌نشست و خداخدا می‌کرد که وقایع به بیکار و بی‌خانه شدنش ختم نشود. از حرف‌های ابراهیم برداشت کرده بود که برای خلاصی از دست پدرش نقشه‌هایی دارد. از اینکه میان نقشه‌های پدر و پسر گیر افتاده بود نگران بود. بدتر از همه وقتی فکر می‌کرد شاید ابراهیم واقعاً به گفته‌ی کارگرها سربه‌نیست شده باشد ترس وجودش را می‌گرفت.

قدم‌هایش سست و لرزان بود. دلش نمی‌خواست به خانه برسد. در دل خدا را یاد می‌کرد و نگران آینده بود. از خم کوچه پیچید و سمت خانه‌اش گام برداشت. با نزدیک شدن به خانه، متوجه وضع غریب خانه شد. روبه‌روی خانه ماشین خاوری ایستاده بود و کارگرها مشغول کار بودند. قدم‌هایش را تند کرد و روبه‌روی خانه ایستاد. سه کارگر به دستور مردی وسایل را در ماشین می‌گذاشتند و مادرش کمی آن‌سوتر مراقب آن‌ها ایستاده بود. نزدیکش رفت و مخاطبش قرار داد:

– اینجا چه خبره آنا؟!

مادرش سمتش چرخید. صورت سفیدش میان چادر می‌درخشید. درواقع لبخندش صورتش را روشن و درخشان کرده بود. لبخندی که دیرزمانی بود در صورتش ندیده بود.

– هارداسان اوغلیم؟ قوربان اولم من سنه، آنا باشوا دولانسن، الله سنه عمر ورسین که مَنی قاری آروادی آرزی اورَیمده قویمادون. جاوانونان خیری بحری هاپاراسان.

(کجایی؟ دورت بگردم، پسرم... کجایی؟ قربونت بره مادر. خدا عمرت بده که من پیرزن رو آرزوبه‌دل نذاشتی! خیر از جوونیت ببینی مادر!)

نگاه حیرانش روی مادرش گشت.

– چی می‌گی آنا؟! دارید چه‌کار می‌کنید؟

– واه؟! نِجَه کی پیام ورمیشدون، وسایلی ییخشدِریخ، الله سنه خیر ورسین، دونیادا عاقیبتون خیراولسون بالا.

(واه؟ داریم اسباب و اثاثیه رو بار می‌زنیم. همون‌طور که خودت پیغوم داده بودی. خدا خیرت بده مادر! عاقبت‌به‌خیر بشی!)

آب دهانش را قورت داد. مادرش و قربان‌صدقه‌هایش را رها کـرد و داخـل خانه رفت. خانه‌ی کوچکشان خالی از اسباب اندکی بود که در آن چند ماه فراهم کرده بودند. همسرش را کنار آشپزخانه خالی یافت. غم غریبی بر دلش چـنگ انداخت. نزدیکش شد و چادرش را کشید. ریحانه ترسیده کنار کشید.

– نترس ریحانه جان، منم. اینجا چه خبره؟

ریحانه نفسی از سر آرامش کشید. چشم‌های سرخ از اشکش را پنهان کرد و با بغض رو گرفت:

– از من می‌پرسین؟ صبح آدم فرستادین که وسایل رو بار بزنیم، چون داریم برمی‌گردیم زنجان، حالا اومدین می‌گین چه خبره؟!

از اینکه همسرش هم همان حرف مادرش را می‌زد، شاکی ابرو درهم‌کشید.

– من؟ من پیغام فرستادم؟

ریحانه که متوجه تعجب و نارضایتی همسرش شد، با امیدواری سـمتش برگشت:

– یعنی شما نگفتین اسباب جمع کنیم؟ خاور خبر نکـردین؟ نـمی‌خوایـم برگردیم زنجان؟

آرام غرید:

– چی می‌گی زن؟ یکی به من درست بگه چه خبره؟ من کی سرخود همچین تصمیمی می‌گیرم؟ کی براتون خبر آورد؟

– من!

با شنیدن صدا با وحشت به عقب چرخید. صدا، صدایی آشنا بود ولی قامت ناآشنا و غریب! با نزدیک شدن مرد جوان، اخـم‌هایش را در هـم کـرد. دوبـاره صدای آشنا در فضا پیچید:

– مگه خودت نگفتی به خونواده‌ت بگم با کارخونه تسویه‌حساب کردی و می‌خوای برگردی شهرتون؟!

متعجب صاحب صدا را برانداز کرد. مردی جوان در آستانه‌ی سی‌سالگی با موهایی وز و سیاه‌رنگ، چانه‌ای گرد که پوشیده از انبوهی ریش سیاه بود. با نگاهی مشکوک چشم‌هایش را ریز کرد تا رد آشنایی از صاحب صدا در او بیابد ولی دریغ! نه در ظاهر و نه در تیپ و قیافه، شبیه جوانکی نبود که در یاد داشت. نگاهش روی لباس‌های مرتب مرد جوان چرخید. اثری از پیراهن یقه‌خرگوشی و کت یقه‌انگلیسی و شلوار دمپا نبود. در عوض جوان ظاهری عامیانه داشت. موهای فرش کمی بلند بود و مثل خودش پیراهنی سفید با دو دکمه‌ی باز بر تن داشت و شلواری راسته! شاید اگر عینک بزرگ و تیره‌ی روی چشمانش را برمی‌داشت می‌توانست با قاطعیت نظر دهد او کیست. جوان که تعللش را دید خودش را به او نزدیک کرد.

– مادرتم اومد داخل، زود باش رسول! دیر می‌شه باید بریم.

رسول ناباور باز نگاه در چهره‌ی مرد جوان چرخاند. مرد لبخندی آشنا زد. رسول را کنار کشید و او را کاملاً مقابل خود قرار داد و به دیوار تکیه داد و خیلی آرام عینکش را بالا زد.

– خودمم! راضی شدی؟! زود باش دیر می‌شه!

رسول با تعجب به ابراهیم و ظاهر جدیدش خیره ماند:

– تو... تو...!

ابراهیم کف دست‌هایش را روی بازوهای رسول گذاشت.

–زود باش مرد. الان وقت معطل کردن نیست. بعداً حرف می‌زنیم. بهتره زودتر از اینجا بریم. همین یک بار رو به پدرم و من اعتماد کن و زودتر راه بیفت.

با شنیدن واژه‌ی «پدر»، ابروهای رسول بالا پرید. صدایش را مثل او آن‌قدر پایین آورد که کسی جز ابراهیم نشنود. کاملاً به اوضاع اتاق آگاه بود و می‌دانست با حضور مادرش، هر سه زن کنجکاو نگاهشان می‌کنند.

– معلوم هست اینجا چه خبره؟! از کی با حشمت‌اله‌خان خوب شدی؟! اصلاً مگه نگفتن گم شدی؟!

– باید بریم رسول! دیر می‌شه. توی راه برات تعریف می‌کنم.

رسول به‌کل سؤالش را فراموش کرد.

– مگه... تو هم... قراره با ما بیای؟!

ابراهیم باز هم خندید. عینکش را پایین آورد:

– مگه قرار بود نیام؟! زود باش.

نگاه رسول گیج و متحیر ابتدا روی ابراهیم نشست و بعد در سالن خالی خانه چرخید و در انتها روی چشم‌های نگران همسرش توقف کرد. در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود. تازه می‌فهمید ماجرا چیست!

– چی می‌گی؟! من زندگیم رو دست شما پدر و پسر نمی‌دم! کجا بیام؟! محاله بیام و قاتی نقشه‌ی شما بشم! من و خونواده‌م می‌مونیم. شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

– عاقل باش رسول! از کار بیکار شدی. خونه نداری و از ضرب‌الاجل صاحبخونه‌ت چند هفته گذشته، پس هیچ حقی نداری. وسایلتو می‌ریزه بیرون. فکر کن رسول! به زن و بچه‌ت... به خودت... مشکل پیدا می‌کنی. کسی توی شهر بهت خونه و کار نمی‌ده. باید زودتر راه بیفتیم.

– منو تهدید نکن!

یقه‌ی ابراهیم میان پنجه‌های رسول مشت شد. صدای «هین» زن‌ها بلند شد.

– یا ابوالفضل!

– اینجا چه خبره رسول؟!

ابراهیم آهی کشید و دست روی دستان قوی و زحمتکش رسول گذاشت.

– خدا می‌دونه اگر قرار بود آزاری ببینی با حشمت‌اله‌خان موافقت نمی‌کردم. برات جبران می‌کنیم رسول! این تهدید نیست، خواهشه. می‌دونم می‌تونی خودت و خونواده‌ت رو حفظ کنی ولی فکر این رو بکن که چقدر طول می‌کشه تا دوباره سرپا بشی و اینکه اصلاً آیا دوباره اینجا می‌تونی زندگی کنی یا نه!

دلش نمی‌خواست تسلیم شود. از آن همه استیصال بدش می‌آمد. خشم در وجودش شعله می‌کشید. نگاهش باز روی خانه و عزیزانش چرخید. هر سه نگران و متعجب آن دو را نگاه می‌کردند. چاره‌ای برایش نمانده بود. دلش می‌خواست ابراهیم را عوض پدرش کتک بزند. دستش را پرشتاب از یقه‌ی او برداشت و مشتش را محکم به دیوار کنار سر ابراهیم کوبید:

– لعنتی! لعنت بهتون!

صدای جیغ نازکی در اتاق خالی پیچید. ابراهیم دست روی شانه‌ی رسول گذاشت و نیم‌نگاهی به زن‌های ترسیده کرد.

– چیزی نیست نترسید. سر یک سری خُرده مسائل مشکل داریم. حل شد. مگه نه آقا رسول؟

ابراهیم این را گفت و سرش را نزدیک صورت رسول کرد و صورتش را بوسید.

– به خاطر خونواده‌ت کوتاه بیا مرد! ترسوندیشون.

رسول کنار کشید و به عزیزانش نگاه کرد. حق با ابراهیم بود. هر سه زن رنگ‌پریده و ترسیده بودند. میان خشم و استیصال به حرف آمد:

– زودتر وسایل رو جمع کنید تا سوار بشیم.

ریحانه پر چادرش را جمع کرد و نزدیک شد:

– ما وسایلمون جَمعه، منتظر شما بودیم. شما حالتون خوبه؟ انگار...

با دیدن نگاه جدی و عصبانی رسول حرفش را کوتاه کرد و به جای پرسش با «چشم»ی عقب کشید اما هنوز آنا نگاه خیره و پرسشگرش را از روی آن‌ها برنداشته بود. با صدای مهرانگیز جو سنگین شکسته شد و بالاخره مادرش رضایت داد نگاهش را به شخص دیگری بدوزد.

– دایی... ما قراره کجا سوار بشیم؟

سمت مهرانگیز چرخید. نگاه مهرانگیز نه به او که به ابراهیم بود، آن هم نه از نوع دوستانه. به جای او، ابراهیم به حرف آمد:

– عقب خاور، کنار وسایل جا براتون درست کردیم. چادر خاور رو که بکشیم گرما اذیتتون نمی‌کنه. من و آقا رسول و راننده هم جلو می‌شینیم.

رسول کلافه دست در صورتش کشید. مهری همچنان خصمانه به مرد نگاه می‌کرد. مادرش دست او را گرفت و در گوشش چیزی گفت که باعث شد نگاه دخترک پایین بیفتد و سرخ شود.

– راه بیفتین دیر می‌شه.

رسول این را گفت و سمت خانواده‌اش رفت. سه زن را در پناه خود گرفت و همان‌طور که نگاه خصمانه‌اش را از ابراهیم برنمی‌داشت، آن‌ها را به خارج از خانه هدایت کرد.

اگر موقعیت دیگری داشتند، اگر ابراهیم و پدرش موفق نشده بودند که زودتر از او دست به کار شده و خانه را خالی کنند، محال بود تن به این همراهی اجباری دهد.

بیرون از خانه، مقابل خاور ایستادند. بارها، آخر خاور جا داده شده بودند. کنار وسایل اندکشان، جایی برای اقامت زن‌ها مهیا شده بود. آهی کشید و کمک کرد زن‌ها یکی یکی سوار شوند. آخرین نفر ریحانه بود. دستش را در دست گرفت و با تعجب متوجه سرمای غیرطبیعی او شد.

– خوبی؟

ریحانه غم و دلخوری را در چشم‌هایش ریخت:

– من خوبم.

فشار آرامی به دست‌های ریحانه داد و بدون آنکه کسی متوجه شود، بوسه‌ای نرم بر آن‌ها گذاشت و سرخی شرم را بر گونه‌های زن نشاند.

– برات جبران می‌کنم... منو می‌بخشی؟ قول می‌دم برات بگم چی شده؛ فعلاً خودمم حیرونم. نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته!

– این آقا رو نمی‌شناسین؟

– کاش نمی‌شناختم! بهم اعتماد کن! باشه؟

– من بهت اعتماد دارم آقا رسول! فقط... یک کمی دلخورم... با این وضعم... خب... می‌ترسم باز بدحال بشم.

با ناراحتی اخم درهم‌کشید و پیشانی همسرش را لمس کرد. به کل بارداری او را فراموش کرده بود.

– هر وقت حس کردی حالت بد شد بگو تا نگه داریم، باشه؟

ریحانه لب گزید و سر تکان داد.

– مراقب خودتون باشید. اگه حالت بد شد حتماً بهم بگو؛ باشه؟

– چشم.

– بی‌بلا.

دستش را حائل همسرش کرد و کمک کرد او هم سوار شود، سپس چادر عقب خاور را بست و سمت ابراهیم راه افتاد. ناراحت از بی‌دست‌وپایی خودش و گیر افتاده در دامی محکم، به دنبال ابراهیم سوار خاور شد. سرش را به پشتی تکیه داد. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد این‌طور مجبور به اجرای حرف‌های حشمت‌اله‌خان شود.

در دلش او را لعنت کرد و بر اقبال خودش نفرین فرستاد. نه هیجان و شوری داشت و نه امید به فردایی بهتر! در میدانی قرار گرفته بود که کسی دیگر میدان‌دارش بود. نمی‌دانست همراهی ابراهیم با او تا کجا خواهد بود ولی شک نداشت که وقتی به زادگاهش برگردد، نمی‌گذارد این‌طور بازیچه‌ی دست ابراهیم و پدرش باشد. او را رها می‌کرد و سعی می‌کرد زندگی‌اش را از نو بنا کند. کمی به خودش امیدواری داد که در زنجان قطعاً بهتر از آنجا کار خواهد یافت.

******

شب بود و هوای کویر خنک. ماه پنهان بود و صدها ستاره در آسمان شب سوسو می‌زدند. گویی لباس شب پر شده بود از پولک‌های ریز و درشت و درخشان. خاور نزدیک قهوه‌خانه‌ای بین‌راهی توقف کرده بود تا راننده استراحتی بکند. هر چند به نظر می‌رسید راننده بیشتر نیاز به شیره‌ی تریاک داشت تا خواب!

کنار قهوه‌خانه، یک مستراح بود و چند درخت. کمی آن‌سوتر دیوارهای یک آبادی به چشم می‌خورد که بی‌شک مرد قهوه‌خانه‌چی از اهالی آنجا بود. خانواده‌ی رسول داخل خاور خواب بودند و خودش بی‌خواب، اطراف ماشین راه می‌رفت. راننده‌ی خاور هم مشغول ساختن خودش بود و با قهوه‌خانه‌چی گپ می‌زد. صدای هوهوی مرغ یاحق از دور به گوش می‌رسید.

ابراهیم با فکری مشغول روی زمین نشسته و به درخت تکیه داده بود و به آسمان شب نگاه می‌کرد. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و سعی می‌کرد پدر و حرف‌هایش را فراموش کند. از پدرش دلگیر بود و قلبش با او راه نمی‌آمد. نسبت به پدرش هیچ مهری نداشت. به‌خصوص که اطمینان داشت اگر یکی از دخترها، پسر بودند او برای پدرش هیچ ارزشی نداشت.

در تمام زندگی کوتاه با مادرش، هیچ‌وقت مادرش حرفی از پدرش نزده بود و همیشه برایش معمایی بدون جواب بود. آن‌قدر از پدرش بی‌اطلاع بود که وقتی چند سال بعد، کنار عمویش بزرگ شد، فکر می‌کرد او پدرش است. عاشق حسین بود. عشقی که بعد از مرگ او خدشه‌دار شده بود. حسین هم نخواسته بود او با حقیقت وجودی پدرش آشنا شود. ناگهان حسین از کسوت پدر به کسوت عمویی تنزل پیدا کرده و قلب نوجوان او را شکسته بود. پدر حقیقی‌اش هم در این سال‌ها فقط و فقط زخم بر دل نوجوانش نهاده و پربغض بزرگش کرده بود.

– رسیدیم زنجان می‌خوای چه کار کنی؟

صدای رسول رشته‌ی افکارش را پاره کرد. لبش به تلخندی کش آمد. خیلی وقت بود که انتظار داشت رسول به حرف بیاید. رسول این دوازده ساعت را خوب تاب آورده بود. حدس می‌زد علت حرف نزدن رسول حضور مرد راننده باشد. شاید هم فکر مشغولش مانع به حرف آمدنش بود.

– ازت سؤال پرسیدم!

ابراهیم جایش را کمی تغییر داد و بدون نگاه کردن به رسول شانه بالا انداخت:

– ما زنجان نمی‌ریم.

رسول عصبی و خسته فریاد کشید:

– چی؟!

نگاه ابراهیم از آسمان کنده شد و سمت رسول رفت. مرد در تاریکی ایستاده بود و صورتش خوب دیده نمی‌شد ولی دست‌های مشت شده‌اش و صدایی که از بین دندان‌های کلید شده بیرون آمده بود نشان می‌داد چقدر عصبانی است.

– تو و پدرت چی با خودتون فکر کردین؟! که من اختیار زندگی‌مو می‌دم دست شماها؟! امروز زنجان، فردا یه جای دیگه؟! هری! به سلامت! هر جا می‌خوای برو؛ من راه خودمو می‌رم، تو هم راه خودتو. هر قبرستونی دوست داری برو!

– بهت حق می‌دم عصبانی باشی.

رسول عصبانی دست به یقه‌ی ابراهیم انداخت، او را بلند کرد و به درخت پشت سرش فشار داد:

– حق؟! تو از حق چی می‌فهمی؟! هان؟ من و اون زن و بچه رو آواره کردی، می‌فهمی یعنی چی؟! حق؟! اصلاً از کدوم حق حرف می‌زنی؟!

– حشمت‌اله‌خان اشتباه کرد. منم مجبور شدم ادامه‌ش بدم قبول، اما دلم نمی‌خواد یه عمر به خاطر ماها اذیت بشی رسول! بری زنجان، دم ورودی شهر ماشین رو ضبط و خودتو بازداشت می‌کنن.

رسول شوکه شده لرزید. معنی حرف‌های او را نمی‌فهمید. بلوف می‌زد؟! دلیلی نداشت او را بازداشت کنند. کوتاه نیامد و فشار دستش را بر گردن ابراهیم بیشتر کرد. ابراهیم با نفسی که تنگ شده بود به دست پر زور مرد فشار آورد. نگاهش به قهوه‌خانه‌چی و راننده بود.

– دارن نگاهمون می‌کنن رسول! ولم کن... دارن می‌آن این طرف.

– به جهنم! قراره مگه چی بشه؟! من از کسی نمی‌ترسم.

ابراهیم به خس‌خس افتاد و فشار دستش بر دست رسول بیشتر شد.

– کارو خراب نکن، تو چیزی نمی‌دونی. بذار حرف بزنم. ببینشون، بلند شدن. تو قاتل نیستی رسول.

رسول مستأصل او را رها کرد و موهای پرپشت و حجیمش را میان دست‌هایش فشرد و آه کشید. ابراهیم با نفس‌های عمیق و تک‌سرفه توانست نفس‌های کم آمده را جبران کند اما نگاهش هنوز روی دو مرد بود که مردد بین نزدیک شدن و دور ماندن مانده بودند.

با اطمینان از عقب نشستن دو مرد، دستش روی گردنش نشست.

– این مرد مواجب‌بگیر حشمت‌اله‌خانه. شرط می‌بندم سر هر گذر و پلیس‌راه یکی هست که براش راپورت بفرسته ما کجاییم. من بارها سعی کردم از دست خودش و طایفه‌ی زنش فرار کنم ولی نتونستم.

– اون‌وقت چطور تو رو با ما روونه کرده، هان؟! حرف بزن لعنتی... چی توی سر خراب تو و پدرته؟!

ابراهیم باز تک‌سرفه زد. جای فشار دست‌های رسول می‌سوخت.

– چون تا الان حشمت‌اله‌خان نمی‌خواست من گم‌وگور بشم ولی الان می‌خواد.

– چرا ما؟! چرا ما رو کشید وسط این گود؟! منظورت از بازداشت چی بود؟

نگاه ابراهیم سُر خورد روی مرد مستأصل روبه‌رویش، مردی که او با چشم دیده بود چطور مردانه حواسش به ناموسش است! چطور عاشق خانواده‌اش است و برایشان سینه سپر می‌کند. چیزی که در تمام زندگی‌اش در کسی جز حسین ندیده بود.

– حق با توئه رسول! اینی که می‌گم خوب گوش کن... فقط حواست باشه

حساب منو با حساب اون مرد یکی نکنی!

تن رسول یخ کرد. حس می‌کرد قرار نیست چیز خوبی بشنود.

– حشمت‌اله‌خان قرار نیست بذاره تو زندگی‌تو بکنی، تـو طـعمه هسـتی. می‌خواد سربه‌نیست شدن منو بندازه گردن تو. نقشه داره که بگه تو بـه هـوای پولی که پیش من هست و طلب و کینه‌ای که ازش داشتی منو سربه‌نیست کردی!

– چی می‌گی؟!

دست ابراهیم روی دست‌های سرد رسـول نشست کـه دوبـاره روی یـقه‌ی پیراهنش نشسته بود. فضای بینشان سنگین بود و خشم در هوا موج می‌زد:

– با این‌کارات فقط شواهد رو علیه خودت زیاد می‌کنی رسول! این مرد فکر همه چیزو کرده! همه چیزو!

نفس عمیقی کشید. دست رسول کم‌کم مشت شد و از یقه‌ی او جدا.

– اینا همه‌ش حرفه! مدرک نداره! اصلاً چرا باید به تو اعتماد کنم؟!

– دیدی که چـه راحت مـجبور شـدی بـا مـن هـمراه بشـی؟! چـند مـاهه حشمت‌اله داره به این داستان فکر می‌کنه. خوب فکر کن... شاهداش می‌گن من چند روز خونه‌ی تو بودم. تو دختر جوون توی خونه‌ت داری، غیرتی هستی.

ابراهیم آب دهانش را قورت داد. برق چشمان خشمگین رسول در تاریکی هم مشخص بود و او نتوانست قسمت اصلی راگفته و حرفش را ادامه دهد.

– رسول... تو درست بعد از اعلام گم شدن من ازکارخونه بیرون اومدی.

– اخراجم کردن. کلی شاهد هست.

– کلی شاهد هم هست که می‌گه تو با مهندسا خوب نبودی. کارت بهتر از اونا بوده و اونا دل خوشی ازت نداشتن. همین دیروز صبح سر جابه‌جایی یه قطعه با بهروش دعوات شده. همه می‌گن توی یه ماه اخیر بدخلق شده بودی و

بهانه‌گیر. انگار می‌خواستی که اخراجت کنن!

تن رسول لرزید. بدخلق شده بود چون نمی‌دانست تکلیفش چیست و حشمت‌اله‌خان چه در سر دارد. بهانه‌گیر بود چون سر چیزهای کوچک مهندسین و سرتکنسین‌ها آزارش می‌دادند.

– اینا رو از کجا می‌دونی عوضی؟!

مشت محکم رسول کنار سر ابراهیم فرود آمد. مرد جوان آب دهانش را قورت داد و مشت رسول را گرفت. قرار بود به این مرد اعتماد کند. یک ماه وقت داشت تا مطمئن شود رسول قابل‌اعتماد است:

– الان عصبانیت تو بدترین چیزه برات، رسول... یه نگاه به اون دو تا مرد بنداز تا بفهمی چی می‌گم! قراره بین راه یکی بیاد دنبال من... قرار نبود من این حرفا رو به تو بزنم. قرار بود دست بذارم روی ناموس تو، قرار بود کاری کنم که تو عصبانی بشی. بفهم چی می‌گم رسول!

ابراهیم کلافه بود و نمی‌توانست بیشتر از این غرور مرد را خُرد کند. رسول مات مانده و شوکه نگاهش می‌کرد. این همه رذالت در باورش نمی‌گنجید. نفسش سنگینی می‌کرد. شنیده‌هایش چون آهن گداخته قلبش را می‌سوزاند. خوب می‌فهمید منظور ابراهیم چیست. حرف حشمت‌اله را هم در خاطر داشت. آن‌ها ناموسش را هدف گرفته بودند. پاره‌ی جگر خواهر جوان مرگش را!

– اما... اما تو... تو که نزدیکش نشدی... شما کثافتا چه کار می‌خواین بکنین؟!

ابراهیم محکم به درخت کوبیده شد و درد در کتفش پیچید. این ضربه را حق خودش می‌دانست. خجالت‌زده سر به زیر انداخت. چشمان درشت و مشکی دخترک جلوی نگاهش ظاهر شد. وقتی در همان بدو ورود خواسته بود مطابق میل پدرش نزدیکش شود، حجب و ترس و در عین حال جسارت خوابیده در آن

نگاه نگذاشته بود حریم بشکند.

– نتونستم... من زیر دست حسین و مادرم بزرگ شدم... نمی‌تونم!

سرش را بلند کرد و دست روی بازوی دردناکش گذاشت. رسول از خشم می‌لرزید.

– خوب فکر کن... اگه من می‌خواستم کاری کنم... به تو نمی‌گفتم.

– ببند... ببند دهنتو... ببند تا نبستمش!

رسول از سر استیصال دور خودش گشت. به که پناه می‌برد؟ در دلش نالید و خدا را صدا زد. ترس چون بختک بر سینه‌اش افتاده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. با خشم موهایش را کشید. دست داغ ابراهیم روی دستش نشست:

– نکن مرد... با این رفتارت داری گزک می‌دی دستشون! بهمون شک می‌کنن. آروم باش.

رسول با دردی که قلبش را پر کرده بود دست میان موهایش انداخت. دلش فریادی از ته دل می‌خواست. راهی برای فرار! سکوتی وحشت‌زا بینشان حاکم شد. دو مرد مدتی در سکوت در افکارشان غرق شدند. هر دو کنار درخت پیر ایستادند و به آن تکیه دادند.

هوا انگار نبض داشت و روح و تن خسته‌شان را می‌کوبید. عاقبت این رسول بود که با صدای خش برداشته و غروری زخمی از شنیده‌ها به حرف آمد. چاره‌ای جز اعتماد نداشت. خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. زندگی‌اش، ناموسش در خطر بود و او هیچ راهی جز اعتماد به پسر حشمت‌اله‌خان نداشت:

– چرا کمکم می‌کنی؟! چرا اینا رو به من گفتی؟! چه نقشه‌ای داری؟!

ابراهیم آه کشید:

– چون نه دل خوشی از اون به‌اصطلاح پدر دارم نه زنش! در ضمن تو

بی‌گناهی... تو و خونواده‌ت.

نگاه طولانی رسول نشان داد هنوز منتظر شنیدن است. ابراهیم صدایش را پایین برد و شیطنت خوابید در صدایش:

– مهم‌تر از همه، خواهرزاده‌ت حیفه اسیر بشه!

رسول از شدت عصبانیت و غیرت مشتی روانه‌ی شکم ابراهیم کرد. مرد جوان میان درد لبخند زد و دست روی جای ضربه گذاشت.

– حشمت‌اله‌خان خوب می‌شناسدت. می‌دونه نقطه‌ی جوشت کجاست.

– اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

نگاه ابراهیم سمت مرد راننده چرخید. نگاه راننده و قهوه‌خانه‌چی رویشان سنگینی می‌کرد. ضربه‌ای که زده بود باعث شده بود آن‌ها کنارشان بیایند تا از دعوای احتمالی جلوگیری کنند.

– چیزی نیست. حلش می‌کنیم. شما به خودت برس. صبح خروس‌خوون باید راه بیفتیم.

نگاه راننده نامطمئن بینشان چرخید.

– مطمئنید؟

– برو آقا مصیب!

مرد با تردید از آن‌ها دور شد ولی نگاهش را برنداشت. دست ابراهیم دوباره روی جای ضرب‌دیده نشست.

– راحت می‌شه تحریکت کرد.

رسول از میان دندان غرید:

– حرف زیادی بزنی دهنتو پر خون می‌کنم!

ابراهیم لبخند زد و نفسش را بیرون داد:

– خوبه. وقتی تو این‌قدر راحت عصبانی می‌شی، می‌تونم امیدوارم باشم اینا نفهمن داریم گاوبندی می‌کنیم و فکر نکنن رو هم ریختیم!

رسول کلافه از بازی راه افتاده آه کشید. رگ غیرتش می‌کوبید و این میان ابراهیم انگار لذت می‌برد. انگشت اشاره‌اش را به تهدید تکان داد:

– برای عصبانی کردن من راه دیگه‌ای پیدا کن... حالا هم بهتره بگی نقشه‌ت چیه؛ چرا با پدرت مشکل داری؟ می‌دونم در حق مادرت بدی کرده ولی به نظر پشیمون می‌آد؛ در ضمن هیچ پدری بد بچه‌ش رو نمی‌خواد.

صدای «هه» تمسخرآمیز ابراهیم بلند شد:

– برای حشمت‌اله‌خان فقط و فقط ادامه‌ی نسلش مهمه؛ فقط کسی که این شجره‌ی ملعونه رو ادامه بده اهمیت داره اما برای زنش پول، مقام اول رو داره. هیچ‌کدوم برای من ارزش قائل نیستن. اگه می‌بینی اون به‌اصطلاح پدر، دنبال منه برای اینه که از اون دو تا دختر براش آبی گرم نمی‌شه! اگه خواهرام پسر بودن، حشمت‌اله‌خان دیگه دنبال من نبود. البته نمی‌دونم اگه اونم مثل زنش می‌فهمید که دستش خالیه و درواقع ثروتی نداره، بازم تنها دلیل عزیز بودن من، مرد بودن من می‌موند یا نه!

نسیم خنکی وزید و باعث شد دو مرد احساس سرما کنند. تلخی کلام ابراهیم کامشان را زهر کرده بود. رسول ناباور بود و ترسیده. ابراهیم اما آرام‌تر بود. از مدت‌ها پیش با خودش کنار آمده بود؛ با درد عزیز نبودنش!

کمی از درخت فاصله گرفتند. حالا روبه‌روی هم ایستاده بودند.

– چند وقته زن حشمت‌اله فهمیده بیشتر میراثی که دست شوهرشه، به نام منه.

ابروهای رسول بالا پرید. ابراهیم دستش را مشت کرد. بی‌شک اگر هوا

تاریک نبود رسول می‌توانست نبض تپنده‌ی شقیقه و رنگ برافروخته‌ی ابراهیم را ببیند. فضای بینشان هنوز خصمانه بود و این را هر کسی از راه دور می‌دید و می‌فهمید.

– پدربزرگم قبل از مرگش میراثی رو که درواقع حق مادرم بود به نام من کرد؛ از طرف دیگه، من وارث قانونی عموحسینم هستم. این وسط سهم‌الارث حشمت‌اله چیزی نمی‌شه چون یک سومش مهریه‌ی زن اولش، یعنی مادر منه و برای منه؛ یک‌سوم دیگه هم مهریه‌ی زن دومش. درواقع هیچ چیزی نداره. سهم عموی سوم هم به زنش بخشیده شده چون عقل درست‌ودرمون نداره. حالا فکر می‌کنی زنش کیه؟ خواهرزن حشمت‌اله!

رسول متعجب از ابراهیم رو گرفت و به فضای وسیع و تاریک پیش‌رویش خیره شد. سگی از دور صدا می‌کرد و زوزه می‌کشید.

– اینا رو از کجا فهمیدی؟

نتوانست خودداری کند و حرف دلش را زد. حرفی که خیلی از کارگرها به آن اعتقاد داشتند.

– سرت رو زیر آب می‌کردن راحت‌تر نبود؟!

ابراهیم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و صدای خنده‌اش بلند شد. اما نه آن‌قدر بلند که به گوش دو مردی برسد که تمام حواسشان پی آن‌ها بود.

– رابط من بهتره مخفی بمونه رسول! اما در مورد اینکه چرا منو نمی‌کشن...

سمت رسول چرخید و طوری که از دور به نظر می‌آمد دست به یقه شده است دستش را به یقه‌ی پیراهن او وصل کرد و نزدیکش شد. اخم‌های رسول درهم گره شد. در این فاصله‌ی کم خط اخم میان ابروهایشان در چشم بود.

– چون این من نیستم که وارثم. بچه‌ی من وارثه! عموم وصیت کرده در

صورت مرگ من میراثش به یتیم‌خونه‌ی شهر برسه مگر اینکه دارای بچه باشم. میراث مادریم هم مستقیم به نام من نیست، پدربزرگم اونو به نام بچه‌ی من کرده!

ابراهیم پوزخند زد:

– می‌بینی؟ برای همین دارن حرص می‌زنن که اون دختر عفریته رو به ریش من ببندن. بچه که به دنیا بیاد، بود و نبود من برای همه‌شون علی‌السویه است! اگه می‌بینی حشمت‌اله‌خان باهاشون مخالفه، چون می‌خواد نوه‌ش از خون این قوم نباشه. دختری که برام زیر نظر گرفته، یه دختر معصوم و ساده‌ست که زیر دست زنش دو روزه نفله می‌شه!

رسول دستش را روی دست ابراهیم گذاشت و دست او را از روی یقه‌اش بلند کرد.

– خدا رو شکر که خدا اون‌قدر بهم پول نداده! نقشه‌ت چیه؟ چطور می‌خوای خودت و ما رو از این مخمصه نجات بدی؟

ابراهیم لبخندی از سر رضایت زد:

– فردا نزدیک ظهر یکی می‌آد دنبال من. قبلاً کسیو که از طرف حشمت‌اله‌خان قرار بود بیاد سربه‌نیست کردیم.

با دیدن قیافه‌ی ترسیده و نگران رسول لبخند زد:

– نترس نمرده، یه جا اسیره تا به وقتش آزاد بشه. من که رفتم، یه کمی جلوتر یه عده رو درگیر دعوا می‌بینید که مسیر حرکت رو بند آوردن. مطمئناً مجبور به مداخله می‌شید. وقتی راننده پیاده شد، درگیر می‌شه و تو با خاور فرار می‌کنی.

– این نامردیه! اون بدبخت که گناهی نداره.

– همچین بی‌گناهم نیست؛ بهت گفتم از آدمای حشمت‌اله‌خانه! یکی از شاهدای اصلیش. کسیه که قراره تو رو تا پای دار ببره و گواهی بده منو

سربه‌نیست کردی. درحالی‌که توی واقعیت دیده من با پای خودم رفتم.

– تو الان صورتت تغییر کرده. کی می‌تونه بگه تو پسر کسی هستی که بر فرض محال من باهاش دشمنی دارم؟!

قلب رسول آن‌قدر تند می‌زد که حس می‌کرد هر لحظه قرار است قفسه سینه‌اش شکافته شود.

– قبل از رفتنم گریم رو جدا می‌کنم. توی یه دعوا که حتماً مادرت و خونواده‌ت شاهدش می‌شن.

زبان رسول بند آمده بود. آب دهانش را محکم قورت داد. باید راهی می‌یافت. باید ابراهیم را رها می‌کرد و جان خود و خانواده‌اش را نجات می‌داد. نفسی عمیق کشید تا تمام حرف‌های ابراهیم را بشنود. اگر بنا به گریختن بود، باید همین امشب می‌گریخت.

– بعدش چی؟ مگه نگفتی همه‌جا جاسوس دارن؟

– هنوزم می‌گم.

ابراهیم دستش را داخل پیراهنش کرد و همان‌طور که پشت به قهوه‌خانه‌چی و راننده داشت، کاغذی دست رسول داد:

– این یه نقشه‌ست. منطقه‌ای که قراره فرارکنی توش معلومه. اونجا شیش تا روستاست. می‌ری سمتی که علامت زده شده، داخل روستا، سراغ مردی به اسم قربانعلی می‌ری، اون کمکتون می‌کنه از شر خاور و وسایل راحت بشید. وسایلت که پول شد، برمی‌گردین سمت اصفهان. اونجا بزرگه و نمی‌تونن ردتونو بگیرن. توی مسیر باید تغییر لباس و چهره بدین. شاید حتی مجبور بشی مدتی از خونواده‌ت جدا بشی تا ردت رو نزنن.

– چی می‌گی؟! زنم حامله‌ست. اون پیرزن و دختر هیچ پناهی جز من ندارن.

– جونشون مهمه رسول! می‌دونم قراره اذیت بشی ولی تحمل می‌خواد و صبوری.

– آقات توی اصفهان برو بیا داره. کارخونه‌ها نزدیک اصفهانه. چی فکر کردی؟! داری ما رو برمی‌گردونی توی لونه‌ی زنبور؟!

– مجبوری تو لونه‌ی زنبور قایم بشی. مطمئن باش اونجا دنبالت نمی‌گرده. بعد هم من براشون مهم‌تر هستم تا تو! بعد از یه مدت رهات می‌کنن چون براشون خطری نداری و مثلاً از همه چیز بی‌خبری.

رسول دیگر اعتمادی به کسی نداشت. به‌خصوص به مردی که گاهی برق شیطنت در چشم‌های روشنش می‌درخشید.

– می‌تونی همین حالا هم ما رو رها کنی بری. بهت قول می‌دم هیچ‌کس جلوتو نگیره. حشمت‌اله فکر اینجاش رو هم کرده! نقشه‌ش یه کمی جابه‌جا می‌شه. در هر حال من ناپدید می‌شم و تو گرفتار! فکر نکن منو دور بزنی بازم قربانعلی یا هرکس دیگه‌ای کمکت می‌کنه. تو بلد جاده‌ها نیستی. آخرش به جرم دزدی خاور و سربه‌نیست کردن من می‌افتی زندون!

رسول ناامید سرش را تکان داد. بدش آمد که افکارش برای ابراهیم آشکار بود. چشمانش را به ابراهیم دوخت. مجبور بود اعتماد کند. مجبور بود بزرگ‌ترین ریسک زندگی‌اش را انجام دهد. نگاه راسخ ابراهیم و اطمینان نشسته در تمام حرکات و حرف‌هایش باعث شد فکر اعتماد کردن به او قوی‌تر شود. اما ابراهیم می‌توانست بدون گفتن همه‌ی حقایق او را از ماجرا دور کند و این کار را نکرده بود. درست مثل پدرش او را درگیر رازها و مگوها کرده بود و این حسی عجیب در او ایجاد می‌کرد. چیزی به او می‌گفت قرار نیست از این ماجرا و ابراهیم جدا شود.

– خودت... قراره چه کار کنی؟

– به کمک آشنایی که تا الان کمکم کرده یه مدت از دستشون قایم می‌شم. مطمئناً گانگستر نیستن و بعد از مدتی رهام می‌کنن. شاید بزرگ‌ترین ضربه بهشون ازدواج و بچه‌دار شدنم باشه که به وقتش به اونم فکر می‌کنم.

رسول با سوءظن به او نگاه کرد. باز هم برق آن نگاه روشن ترسانده بودش.

– تو هم بعد از فرار و مستقر شدن، دیگه می‌تونی خودت گلیمت رو از آب بیرون بکشی. هر چی نباشه تو یه استادکار مکانیکی. فقط اوایلش نباید خیلی خودتو تابلو کنی.

رسول کلافه بود. نفسی عمیق کشید و با تمام جدیتش به ابراهیم زل زد. دستش را به یقه‌ی او بند کرد و جلویش کشید:

– اگه بلایی سر خونواده‌م بیاد، دنیا رو می‌گردم و پیدات می‌کنم و اون‌وقت باید آرزوی مرگ کنی!

ابراهیم اطمینان داشت که رسول در حرفش جدی است و همین او را در نظرش عزیز و محترم‌تر کرد. یقه‌اش را از میان دست‌های رسول بیرون کشید. استیصال مرد پیش‌رویش را کاملاً احساس می‌کرد.

– خیالت راحت. فکر همه چیزو کردم. درست از وقتی که فهمیدم نقشه‌ای داره، در حال نقشه کشیدنم. این وسط حضور تو دست‌وپامو می‌بست که اونم از وقتی فهمیدم کجای بازی وایسادی حل شد. درست از روزی که دیدمت فهمیدم می‌شه روت حساب کرد. کمکم کن از شر این قوم رها بشم. برات جبران می‌کنم رسول.

رسول چشم‌هایش را ریز کرد. هوا تاریک بود و دید را کم می‌کرد. ابراهیم دست پشت کمر رسول گذاشت و او را به سمت دو مرد هدایت کرد. رسول زیر

لب غرید:

– مگه ما قراره بازم همو ببینیم که بتونی جبران کنی؟!

ابراهیم لبخند عمیقش را پنهان کرد و درست مقابل دو مرد چشمانش برقی از بدجنسی زد. نگاهش روی خاور لغزید، جایی که زن‌ها خواب بودند و بعد سمت رسول چرخید و معنادار با تُن صدایی که دیگر پایین نبود، گفت:

– اونکه حتماً، خدا رو چه دیدی، شاید فامیلم شدیم!

رسول مهلت نداد ابراهیم به خود بیاید و مشتش را پای چشم او کاشت. ابراهیم از درد خم شد و دو مرد سمتشان آمدند و یقه‌ی گرفتار شده در دست رسول را جدا کردند.

– چه‌تونه؟ آروم! از سر شب همه‌ش به هم می‌پرید!

رسول عصبانی نزدیک ابراهیم ایستاد و طوری که فقط او بشنود زمزمه کرد:

– این بازی رو بس کن. با ناموس من شوخی نکن!

بعد بلندتر داد زد:

– یه قدمیش رد بشی، قلم پاتو می‌شکنم بچه‌مزلف!

ابراهیم خون را از لب پاره‌اش پاک کرد و با ابرویی بالا انداخته نگاهش را به نگاه رسول دوخت:

– چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

رسول آشفته از حاضرجوابی او دوباره خواست نزدیک شود که با فشار دستان راننده دور شد.

– تو نزدیکش بشو، پدرتو به عزات می‌نشونم!

ابراهیم با سرخوشی‌ای که از جوانانی چون او برمی‌آمد شانه بالا انداخت.

– از خداتم باشه که یه نگاه...

رسول مرد را عقب زد و با شتاب سمت ابراهیم یورش برد و روی زمینش انداخت و خود بر سینه‌اش نشست.

– چاک دهنتو ببند تا نبستمش!

شیطنت نشسته در چشمان ابراهیم عصبانی‌اش می‌کرد:

– باشه، باشه! حالا انگار تحفه است!

بعد زیر لب طوری که فقط رسول بفهمد، غرید:

– لهم کردی، پاشو مرد!

رسول با بدبینی نگاهش را بـه او دوخت و وزنش را از روی او بـرداشت. ابراهیم در یک حرکت جابه‌جا شد و تا رسول به خود بجنبد روی سینه‌ی او بود و مشتی پای چشمش نشسته بود. ابراهیم چشـمکی روانـه‌اش کـرد و از روی سینه‌اش بلند شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

– اینو زدم نگن پسر حشمت‌اله‌خان ببو و بی‌دست‌وپاست!

ابراهیم به کمک‌راننده ایستاد و لبـاسش را تکـاند. رسـول خشـمگین بـود. بی‌شک اگر مرد قهوه‌خانه‌چی نبود ضربه را جبران مـی‌کرد. گـاهی نـمی‌فهمید ابراهیم کجا جدی است و کجا نقش بازی می‌کند.

– یاد بگیر اندازه‌ی گلیمت پاتو دراز کن بچه دهاتی! جرئت داری یه بار دیگه دست روم بلند کن تا نشونت بدم کی به کیه!

اگر نگاه خندان ابراهیم نبود، رسول به‌سادگی کنار نـمی‌آمد. شک نـداشت کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی ناجنسش خوابیده است. دندان‌قروچه‌ای رفت:

– ولم کنید تا نشونش بدم دنیا دست کیه!

– ای بابا... آروم باشین... صلوات بفرستین.

این را مرد قهوه‌خانه‌چی گفت و رسولی را که دوباره شاکی شده بود به عقب راند. رسول با دور شدن ابراهیم، سمت کابین خاور راه افتاد. پرده را بالا زد و خود را نزدیک زن‌ها کشید. تا سحر چیزی نمانده بود و چشم‌های مادرش باز بود:

– بیرون چه خبر بود رسول؟ سروصدا می‌اومد.

– هیچی آنا بخواب... روز سختی پیش رومونه!

زن ابرو درهم‌کشید و نگاهش پسرش را کاوید. تاریکی مانع شد تا سر و وضع آشفته‌ی پسرش را ببیند و نگران‌تر شود.

– تو هم بخواب.

رسول «چشم»ی گفت و بی‌اختیار نگاهش سمت امانت خواهرش کشیده شد. مهرانگیز زیبا بود و جسور. بی‌شک اگر زلزله‌ی لعنتی نبود، الان خواهرش در حال تدارک جهاز تک دخترش بود. آهی کشید و صورت دردناکش را لمس کرد. ابراهیم نشان داده بود که آدم خوردن نیست و به موقع بلد است ضربه بزند. با اینکه فهمیده بود کارهایش مقابل آن دو مرد شامورتی‌بازی است و قصد سیاه‌بازی دارد، اما ته دلش از ملعبه شدن ناموسش خش برداشته بود. دعا دعا می‌کرد این ماجرا ختم به خیر شود و تا آخر عمرش چشمش به چشم ابراهیم و خانواده‌اش نیفتد. باید در اولین فرصت به صورت شایسته‌ای امانت خواهرش را روانه‌ی خانه‌ی بخت می‌کرد تا دیگر دست و بدنش برای دخترک مظلوم و معصوم خواهرش نلرزد. مبادا روز قیامت شرمنده‌ی خواهر و شوهرخواهرش شود.

ساعتی را در جایش غلت زده بود. هنوز ذهنش مشغول بود و هزاران فکر در سرش چرخ می‌زد که صدایی توجهش را جلب کرد. چادر خاور را کنار زد و

چشم‌هایش را درشت کرد تا بتواند در تاریکی بهتر ببیند.

– سیس... سیس... رسول! اینجا...

سرش سمت صدا چرخید. ناباور به ابراهیم نگاه کرد که دستش را تکان می‌داد تا توجهش را جلب کند. به‌آرامی پایین رفت و نزدیک او قرار گرفت.

– چه کار می‌کنی؟

–هیش... باید رانندگی کنی... همین حالا!

– چی می‌گی؟!

– بریم تو راه برات می‌گم. راه بیفت مرد!

بازویش کشیده شد. خودش را عقب کشید تا از دسترس ابراهیم دور کند.

– چه خبرته؟!

– بیا رسول! بجنب. این مرتیکه تازه نشئه شده و افتاده به دری‌وری گفتن. وقت تنگه، تا حواسشون نیست باید بریم. بجنب دیگه. باید رانندگی کنی...

– داری چه‌کار می‌کنی ابراهیم؟!

– نقشه رو عوض می‌کنم. زود باش.

– یعنی چی؟!

– چقدر سؤال می‌کنی! زود باش سوار شو تا برات بگم.

رسول با ناراحتی خود را از دسترس ابراهیم دور کرد. صدای آواز خواندن و خنده‌ی دو مرد از داخل اتاقک قهوه‌خانه می‌آمد. حسابی نشئه بودند. حق با ابراهیم بود. با بد دلی نگاهی به او انداخت. چشمان مرد جوان هیچ درخششی ناشی از شرارت نداشت. بلکه بیشتر دست صاحب ترسیده‌اش را رو می‌کرد.

ابراهیم ترسیده بود؛ خیلی ترسیده و این باعث شد رسول آرام شود. همان‌طور که بالا می‌رفت به ابراهیم گفت:

– این کار دزدیه!

ابراهیم به‌سرعت سمت مخالف دوید و سوار شد.

– وسط راهم مجبور بودی همین کار رو بکنی. البته الان دیگه دزدی نیست. اموال سراج بزرگه! بهت گفته بودم مصیب براش کار می‌کنه. اموال سراج مال منم هست.

رسول پوفی کشید و ماشین را روشن کرد. نگران خانواده‌اش بود.

– داری چه‌کار می‌کنی؟! جنی شدی یهو؟!

ابراهیم تمام حواسش به بیرون بود. آن‌قدر دو مرد از خود بی‌خود بودند که هنوز متوجه دور شدن آن‌ها نشده بودند. شاید هم اطـمینان بـیش از حـدشان دلشان را قرص کرده بود.

– بعد از اینکه دیشب باهات حرف زدم، متوجه یک سری چیزها شدم.

– مثلاً چی؟

سمت رسول نیم‌نگاهی انداخت:

– یادته بهت گفتم خبرچین دارم؟

رسول از گوشه‌ی چشم متوجه ابراهیم بود. ابراهیم تمام مدت دست‌هایش را باز و بسته می‌کرد. ترس و اضطراب از تمام حرکاتش پیدا بود.

– گفتی... اما نگفتی کیه!

– شهباز فرجام.

– برادرخانم پدرت؟! شوخی می‌کنی!

ابراهیم نفس عمیقی کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد:

– آره! شهباز. چه باور کنی چه باور نکنی بیشتر از پدرم بهش اعتماد داشتم.

– نمی‌فهمم!

– دوست عموحسین بود. اصلاً پدربزرگم از طریق شهباز منو پیدا کرد. عمو قبل از مرگش از شهباز خواسته بود منو به پدربزرگم برسونه.

– عجب!

ابراهیم آهی کشید و اندیشید آیا شهباز این داستان را هم خودش سر هم کرده است یا نه! عصبانی بود از خودش و حتی از عموحسینش.

– دیشب خیلی اتفاقی متوجه شدم که سال‌هاست دارم از حماقت خودم می‌خورم و نفهمیدم. شاید باورت نشه، اما من تا دیشب نمی‌فهمیدم دارم ازش رودست می‌خورم.

به رسول نگاه دوخت:

– انگار تعریف کردن داستان برای تو باعث شد که گوشه‌ی ذهنم باز بشه. همون‌طور که داستان رو برای تو می‌گفتم می‌فهمیدم یه جای کار خرابه! یه جای کار می‌لنگه ولی نمی‌فهمیدم کجاش! درک می‌کنی؟

رسول با اخم‌های درهم سرش را تکان داد و صادقانه گفت:

–نه... فرجام برادرزن پدرته! اگه این‌قدر که می‌گن آدمای ناخلفی هستن پس چطور به فرجام اعتماد داشتی؟!

– عموحسین با شهباز دوستی قدیمی داشت. نمی‌دونم خبر داری که زن حشمت‌اله‌خان، زن بابام، خاله‌زاده‌ی مادربزرگم بوده؟

رسول یاد حرف‌های حشمت‌اله‌خان افتاد. او گفته بود مادرش آرزو داشت که با خاله‌زاده‌اش ازدواج کند. پوزخند زد.

– بابات گفته بود.

هر چه ابراهیم در به کار بردن لفظ پدر خست می‌کرد، رسول بر استفاده از آن اصرار داشت. ابراهیم نیشخند زد.

– اینا از بچگی با هم بودن. دوست و یارگرمابه و گلستان. خلاصه که حتی با وجودی که خواهر شهباز زن‌برادرش می‌شه، این رابطه پابرجا می‌مونه.

ابراهیم کلافه سرش را تکان داد:

– من از بچگی شهباز رو دیده بودم و می‌شناختم. مرد خوبی بود. بهش می‌گفتم عمو. می‌دید من به حسین می‌گم بابا و هیچ‌وقت نخواست مجابم کنه که حسین بابام نیست. شاید همون وقت باید می‌فهمیدم جنسش خرده‌شیشه داره. بعداً بهم گفت که حسین ازش خواسته چیزی نگه. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم می‌تونسته دروغ گفته باشه.

رسول متفکر به جاده‌ی پیش‌رویش خیره بود. ابراهیم با صدایی گرفته خطابش کرد:

– از اینجا دور بزن و برو تو مسیر مخالف.

– این‌طوری برمی‌گردیم تو جاده‌ی قبلی!

– می‌دونم.

– الان داریم کجا می‌ریم؟ مسیرمون اشتباه نیست؟ فکر می‌کنم افتادیم تو مسیر برگشت!

صدای ابراهیم خسته و درمانده بود.

– نه... تازه داریم درست می‌ریم. داریم برمی‌گردیم.

ابراهیم بیمارگونه حرف می‌زد. مشوش بود و این چیزی نبود که از چشم رسول دور بماند. انگار واقعاً تازگی این چیزها را فهمیده بود.

– اینا می‌خواستن من دور بشم رسول! شاید حتی به قول تو می‌خواستن سرمو زیر آب کنن. اصلاً همین کلاه‌گیس لعنتی... شاید می‌خواسته کسی خبردار نشه من کی‌ام تا راحت‌تر سرمو زیر آب کنه! همه‌ش قصه بوده! جای ما تو همون

شهر امن‌تره. می‌خوام جلوی چشمشون باشم و جِزشون بدم. برای تو هم بهتره برگردی. آواره نمی‌شی. دیروز متوجه حال بد خانمت بودم.

ابراهیم دست زیر ماسک انداخت و آن را خارج کرد. بعد همراه کلاه‌گیس، با خشم، هر دو را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. رسول کلافه دست در موهایش کشید.

– نمی‌فهممت! یعنی همه‌ی حرفای دیشبت نقل‌قول فرجام بوده؟

– آره! اون نقشه‌های... بابام رو بهم گفت. تموم نقشه رو با هم کشیدیم.

– نه... منظورم میراث و این حرفاست.

ابراهیم ابرو درهم‌کشید و مشتش را به در کوبید.

– لعنت بهش!

رسول سرش را تکان داد. سادگی ابراهیم برایش قابل‌درک نبود. ابراهیم یا زیادی ساده و احمق بود یا واقعاً شهباز زیاد از حد حیله‌گر و بازیگر!

– چی شد بهش شک کردی؟ گفتی اتفاقی فهمیدی؟

اخم درهم‌کشید. سکوت ابراهیم آزاردهنده بود:

– نگفتی چی شد به این نتیجه رسیدی!

– تو که رفتی بخوابی خودمو زدم به خواب. نه اینکه نقشه باشه، خسته بودم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. نمی‌دونم چقدر زمان گذشت که صدای قهوه‌خونه‌چی و مصیب بلند شد. بین حرفاشون مدام اسم فرجام می‌اومد. بد به دلم افتاد. نمی‌تونستم نزدیک‌تر بشم، شک می‌کردن. اصلاً همون وقت بود که ذهنم جرقه زد و به همه چیز شک کردم.

– برگردیم چه‌کار می‌کنی؟ اگه واقعاً برات خطر داشته باشه چی؟

– من جام امنه، نترس. تو رو می‌برم خونه‌ی عموحسین. اونجا مال منه.

خود عمو بهم گفت. کسی نمی‌تونه بیرونتون کنه. خودمم می‌رم سراغ شهباز و بقیه.

رسول مشکوک نگاهش کرد. چیزی این میان درست نبود. ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد:

– ببینم نقش پدرت این وسط چیه؟ اونم گول خورده؟

ابراهیم نگاهش را از جاده‌ی خالی گرفت و به دست‌هایش دوخت:

– بابام؟! خب... راستش...

– گفتی راست و دروغ تحویلم دادی... نگو که تمام این کارا نقشه‌ی خودت بوده با اون شهباز احمق و بابات اصلاً روحشم خبر نداره دررفتی!

– خبر نداره. این مدت خونه‌ی شهباز بودم.

رسول «لعنت»ی بلند گفت.

– گوساله! تو سرت چیزی هست؟! عقل داری؟!

حالا می‌فهمید چرا ابراهیم می‌خواست با خیال راحت برگردد.

– اون روز که اومدم خونه‌ت... خب... فهمیدم بابا می‌خواست چه‌کارکنه. به قول خودش منو مخفی کنه تا آبا از آسیاب بیفته و خونواده‌ی زنش از صرافت دامادی من بیفتن. منم... با شهباز نقشه کشیدم و از حرف خودش استفاده کردم و ناپدید شدم.

– چی بگم؟! من شماها رو نمی‌شناسم ولی انگاری پدر و پسر عقل درست‌ودرمون ندارین و گرهی رو که می‌تونین با دست باز کنین به دندون می‌کشین! به باباتم گفتم... تو دختر نیستی که مجبورت کنن بشینی پای سفره‌ی عقد... مگه اینکه غلط زیادی کرده باشی!

ابراهیم در صندلی جمع شد و این مشکوکش می‌کرد. هوا داشت روشن

می‌شد و این به معنای نزدیکی طلوع آفتاب بود. یک ساعتی راه آمده بودند. هر دو خسته و کلافه بودند. رسول دلش شور مادر و همسرش را می‌زد. باید جایی می‌ایستاد و به احوالشان رسیدگی می‌کرد. صبر کردن برایش آسان نبود. باید می‌فهمید ابراهیم چه چیزی را مخفی کرده است و پدرش به چه دلیل این‌قدر برایش نگران است.

– نگفتی! چرا مجبور بودی ازدواج کنی؟!

ابراهیم آب دهانش را قورت داد:

– نپرس!

رسول ابرو درهم‌کشید و دستش دور فرمان مشت شد. ماشین را کنار جاده کشید و تمام‌رخ سمت ابراهیم چرخید.

– نگو که به خاطر غلط زیادی تو... من و خونواده‌م آواره شدیم!

– اون‌طور که فکر می‌کنی نیست رسول! من اهل مست کردن نیستم. اهل زهرماری خوردنم نیستم. اهل هرز پریدن و با ناموس مردم بازی کردن هم نیستم. من... مثل بابام نیستم.

– پس دردت چیه؟!

– یه شب که توی عمارت خواب بودم... صبح که بیدار شدم... دختره... خب... توی... بغلم...

– کافیه!

صدای فریاد رسول بلند شد. دستش را بند یقه‌ی او کرد:

– به همین راحتی... دختر مردم رو بی‌سیرت کردی و می‌گی اهل هیچ غلطی نیستی؟!

– به خدا... به روح مامانم... به روح عموم من روحم خبر نداشت

اونجاست. صبح چشمم تو چشمش باز شد. بیشتر از اون ترسیده بودم.

آب دهانش را قورت داد ولی نگاهش را از چشم‌های برزخی رسول نگرفت.

– خواستم بی‌صدا بیرونش کنم، نشد! هوچیگری کرد. گفت بی‌سیرتش کردم اما من نه زهرماری خورده بودم که بگم شب قبلش یادم نیست و نه اهل بنگ و تریاکم. می‌دونستم داره مثل سگ دروغ می‌گه اما هیچ‌کس به خاطر سابقه‌ی بابام باور نکرد. من دستمم به اون عفریته نخورده بود، شدم مصداق آش نخورده و دهن سوخته!

رسول نفس عمیقی کشید و ابراهیم را محکم به عقب پرتاب کرد. نمی‌دانست چرا حالا حرف‌های ابراهیم برایش باورپذیر شده بود. چیزی درونش فریاد می‌زد که راست می‌گوید. همان‌قدر به صداقتش اطمینان داشت که شب قبل به راست بودن حرف‌هایش شک داشت. در ماشین را باز کرد و بیرون پرید:

– کجا؟!

با اخم‌های در هم غرید:

– به خونواده‌م سر می‌زنم.

ابراهیم کلافه خودش را روی صندلی رها کرد. خام بود و ابله. باورش نمی‌شد که این سال‌ها این‌طور بازی خورده باشد. نوجوان بود. از پدرش بیزار بود. نامادری‌اش دوستش نداشت. خواهرهایش حق صحبت با او را نداشتند. تنها نقطه‌ی امیدش مردی بود که از دیرباز می‌شناخت. فرجام دوست عمویش بود، از خیلی قبل! آن‌قدر به حسین اعتماد داشت که تمام کسانی را که او قبولشان داشت قبول داشته باشد. علاوه بر آن از یک پسربچه‌ی خام و نوجوان چه انتظاری می‌شد داشت؟! اندیشه‌ی اینکه شاید عمویش از شهباز فقط برای خبر

گرفتن از خانواده‌اش استفاده می‌کرده است دمی رهایش نمی‌کرد. احمق بود! بی‌نهایت احمق! حتی حالا در بیست‌وچهارسالگی هم خام بود و صد البته باز هم احمق!

صدای هیاهو از پشت خاور بلند شد. نگاهش از آینه روی زن‌هایی چرخید که پیاده شده و سمتی می‌رفتند. ترس در دلش خانه کرد. اگر رسول میان راه تنهایش می‌گذاشت چه؟ نگاهش سرگردان در جاده‌ی خلوت چرخید. نه! محال بود رسول در این بیابان برهوت خود و خانواده‌اش را اسیر کند. دیدن ظرف آب میان دستان رسول آرامش کرد. کمی دورتر خرابه‌ای بود. بی‌شک برای اجابت مزاج به آنجا می‌رفتند.

لب گزید و خودش را برای تمام بی‌فکری‌هایش لعنت کرد. نگاه از خانواده‌ی رسول گرفت و در دل به او غبطه خورد. کمی طول کشید تا آن‌ها برگردند. در تمام مدت خودش را لعنت می‌کرد و فکر راه چاره بود.

با برگشت آن‌ها از ماشین پیاده شد و جلو رفت. نگاه زن‌ها با تعجب رویش چرخید و تازه به یاد آورد ماسک بدترکیب و موها را دور انداخته است.

– بی اوغلان کیمدی بالام؟ قیافسی نه آشنادی. (این پسره کیه پسرم؟ قیافه‌ش آشناست!)

رسول چشم‌غره‌ای به ابراهیم رفت:

– ریئسیم اوغلی، یادونوندا؟ (پسر کارفرمام... یادتون هست؟)

پیرزن اخم کرد:

– اوی کی آتاسینان کوسیمیشدی؟ بیردا نه آیش وار؟ (همون که از باباش قهر بود؟ اینجا چه‌کار می‌کنه؟!)

رسول کلافه از سؤالی که برایش جواب نداشت، اخم درهم کشید. مهرانگیز

جلوتر آمد و با اخم‌های درهم پیرزن را بغل کرد:

– آنا همان گِچه سی آدامدی. ایستیر آتاسینان قاچا. باشینا تو یاپِشتیریب. (همون آقای دیشبیه آنا! خواسته از آقاش فرارکنه مو روی سرش چسبونده بود!)

مهرانگیز این را گفت، برای ابراهیم چشم دراند و اخم کرد. پیرزن همان‌طور که توسط نوه‌اش کشیده می‌شد، غر زد:

– قــضا و قــدر بـیزدن اوزاخ، الله گـورسَتمَسین...قـیامت اولیب. تـوه نـیه یاپیشتِیرب... آنا یا نمنه؟ (بلا به دور. خدا دورکنه... آخرالزمون شده... موی چی چسبونده؟! یعنی چی مادر؟!)

– آقا ملک یادونوندا؟ بی بیم آری؟ اودا کچلدی، باشینا توه یاپیشتیراردی؟ آنا یادونوندا؟ (آقا ملک یادته؟ شـوهرعمه‌ام؟ اونـم کـچل بـود رو سـرش مـو می‌چسبوند؛ یادته آنا؟)

پیرزن تفتفی کرد:

– بالا اون کچلیدی. لااله‌الاالله...قیامت یوخدنی...استغفرالله. (اون کچل بود مادر... لااله‌الا لله. آخرالزمون شده... خدایا توبه!)

پیرزن چرخید و نگاه برزخی‌اش را حواله‌ی پسر جوان کرد. رسول ابرو بالا انداخت و کنارگوش ابراهیم پچ زد:

–کارت دراومد. آنا با هرکی بد بشه خدا به دادش برسه!

ابراهیم اما انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد که اخطار رسول را نشنید. فقط ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد «دختر باهوش»! بعد نگاهش را دزدید و از رسول و همسرش جدا شد.

در دلش جنگی عجیب برپا بود. جنگی که با پرتاب لنگه کفش بر سرش در همان روز نخست آغاز شده بود. دخترک چموش و باهوش، بد نبردی را آغاز

کرده بود.

ریحانه همان‌طور که چادرش را به دندان می‌کشید نجوا کرد:

– مهری راست می‌گه آقا رسول؟

رسول همان‌طور که نگاهش بین مسیری می‌چرخید که ابراهیم و مهرانگیز رفته بودند جواب داد:

– آره.

– هینن...واه!

رسول از شباهت واکنش همسرش با مادرش خندید و نگاهش به صورت ریحانه نشست که از سرمای صبحگاهی کویر سرخ بود.

– نوبت آخ و واه تو شده؟! نمی‌دونم این ورپریده از کجا فهمید ولی راست گفت. از باباش فرار کرده... می‌خواست کسی نشناسدش، قیافه عوض کرده.

ریحانه باز ابرو درهم‌کشید:

– بلا به دور... آخرالزمون شده!

همین حرف باعث شد که لبخند دوباره روی لب‌های رسول پهن شود. نفسی عمیق کشید و نگران، نگاهش در جاده چرخید. خیلی دور نشده بودند. دیر یا زود راننده و قهوه‌خانه‌چی می‌فهمیدند که آن‌ها و ماشین نیستند. همسرش را به پشت خاور هدایت کرد و نگاهش روی مادرش و مهرانگیز چرخید:

– زودتر نمازتون رو بخونید تا راه بیفتیم.

نمی‌توانست آن‌ها را دلنگران کند. باید آرامشش را حفظ می‌کرد و وقفه‌ی ایجاد شده را جبران می‌کرد. هر چند بعید بود که راننده حدس بزند آن‌ها مسیر بازگشت را انتخاب کرده‌اند. آهی کشید و خودش هم کمی جلوتر روی زیلوی پهن‌شده ایستاد و قامت بست.

******

عصر بود و هوا رو به خنکی می‌رفت. رفته‌رفته خورشید عقب می‌نشست و سایه‌ها کش‌دار می‌شد و خنکای دلپذیری جای گرمای ظهر را می‌گرفت. شیر آب را باز کرد و شلنگ را رو به باغچه‌ی کوچک خانه گرفت. باغچه تقریباً نیمی از حیاط خانه را پر کرده و پر بود از رز محمدی و شمعدانی. گوشه‌ی باغچه، مجاور دیوار درخت انگوری کاشته بودند که با داربست روی ورودی خانه سایه انداخته بود و شاخه‌هایش از دیوار به داخل کوچه سرک می‌کشید. مستراحی گوشه‌ی حیاط بود و ده قدم از ورودی خانه فاصله داشت. حوضی کوچک روبه‌روی ایوان خانه قرار داشت و دلپذیری حیاط را بیشتر می‌کرد. با لذت بوی خاک نم‌دار را نفس کشید.

– براتون هندونه آوردم.

چرخید و نگاهش روی صورت محبوبش نشست و لبخندش سخاوتمندانه به رویش پاشیده شد.

– زحمت کشیدی. بشین با هم بخوریم تا بهم مزه بده.

ریحانه لب گزید و صورتش سرخ شد. چند سال از زندگی‌شان می‌گذشت و هنوز شرم همسرش کم نشده بود. لبخندش عمق گرفت. شیر آب را بست و کنار او روی تخت نشست. تخت کوچکی که جایش درست کنار باغچه و مجاور حوض کوچک حیاط بود.

– به‌به! چه رنگی هم داره!

– شیرینم هست. دستت درد نکنه آقا رسول. خیلی هوس کرده بودم.

تکه‌ای هندوانه سر چنگال زد و جلوی دهان همسرش گرفت.

– پس بفرما خانم! شما اولویت دارین.

ریحانه شرمگین خندید و خواست چنگال را بگیرد که دست رسول عقب کشیده شد.

– زشته... یه وقت مهری می‌بینه.

رسول با لبخند چنگال را دستش داد و اندیشید آیا زمانی می‌آید که برای روابطشان فکر بودن کسی نباشند؟ حرف ریحانه باعث شد فکرش پاره شود:

– هنوز بین همسایه‌ها جا نیفتاده، خواستگار پیدا شده.

رسول اخم درهم‌کشید:

– مهری؟! طرف کی هست؟

– پسر همسایه‌مون، رعناخانم. سربازیش تموم شده. انگاری توی مغازه‌ی باباشم کار می‌کنه. اسمش چی بود... آها، رضا.

رضا را دورادور می‌شناخت. پشت دخل مغازه‌ی پدرش می‌ایستاد و بگی‌نگی سر و گوشش می‌جنبید. برای مهرانگیز او خوب نبود.

– وقت برای شوهر دادن مهری هست. از محل و خونه راضی هستی؟

ریحانه با رضایت هندوانه‌ی شیرین را پایین داد و صورتش شکفت.

– آره خدا آقا ابراهیم رو خیر بده. خونه بزرگ و دلبازه، سه تا اتاق... باورم نمی‌شه!

بعد صورتش از شرم گل انداخت. رسول می‌دانست در آن لحظه همسرش به خلوتی که نصیبشان شده بود فکر می‌کرد. چیزی که در تمام این چند سال بهره‌ای از آن نداشتند.

– مهری هم خیلی راضیه. می‌گه بالاخره راحت می‌خوابه... خب، آخه آنا... چیزه...

– خرخر می‌کنه. می‌دونم.

هر دو خندیدند.

– تازه حیاط و باغچه‌اش هم عالیه. محله‌اش هم خوبه. همین رعناخانم... شده همدم آنا.

– خوبه که راضی هستین. فعلاً اینجاییم تا وقتی پولامو جمع کردم یه جا خونه رهن کنم. فعلاً دستم خالیه. خدا رو شکر آقا صمد مرد خوبیه. پولی هم که می‌ده بد نیست و برکت داره.

ریحانه گوشه‌ی پیراهنش را در دست فشرد.

–کاش بشه یه خونه‌ی این‌طوری رهن کنیم.

رسول نتوانست دل همسر باردارش را بشکند و بگوید باید سال‌ها کار کند تا بتواند برایشان چنین خانه‌ای مهیا کند، آن هم با پول شاگردی در یک خیاطی! اگر در کارخانه مانده بود وضعیت فرق می‌کرد ولی حالا نیاز به چند سال دوندگی داشت.

تار موی روی صورت ریحانه را عقب زد و به چشمان سیاهش خیره شد. خط چانه‌اش را دنبال کرد و دلش مثل همان روز اولی که دیده بودش در سینه ریخت.

– به این چیزا فکر نکن خانم. خدا بزرگه.

بعد تصمیم گرفت حال‌وهوای همسرش را تغییر دهد، پس با شیطنت نگاهش را در صورت او چرخاند.

– اگه اون روز من نمی‌دیدمت چی می‌شد ریحانه‌خانم؟ کی خانم خونه‌م می‌شد؟

ریحانه سرش را زیر انداخت و با شیطنتی که کمتر در او نمود می‌کرد شانه بالا انداخت:

– بعد از برگشتن از مشهد می‌شدم زن اصغرحمومی و شمام تا آخر عمر عزب‌اوغلی می‌موندی!

سپس به اخم نشسته روی صورت همسرش خندید:

– خوب از دست داداشام قسر دررفتی‌ها!

هر دو به خاطره‌ی آشنایی‌شان فکر می‌کردند. مادرش مهلت نداده بود از دهان او خارج شود که دختری را پسند کرده است، به‌سرعت تدارک دیده و خانواده‌ی پرجمعیت دخترک را مهمان کرده بود. در آخر آن‌قدر آن‌ها را نمک‌گیر کرده بود که بتواند دخترشان را قبل از رفتن خواستگاری کند. آن‌قدر از تنها ماندن همیشگی تنها پسرش ترسیده بود که حاضر بود هر کسی را برایش خواستگاری کند.

– زرنگی آنا بود وگرنه من کجا و ته‌تغاری احمدآقا قصاب کجا؟! اونم با شیش تا برادر با گردن به این کلفتی!

بعد به شوخی دستش را اندازه‌ی عرض شانه‌هایش باز کرد. هر دو خندیدند اما لبخند روی لب‌های ریحانه رفته‌رفته جمع شد.

– دلم براشون تنگ شده.

نم اشک به چشمانش نشسته بود. دست رسول با همدردی روی پاهایش نشست.

– منم دلم برای تنها خواهرم تنگ شده. قسمت ما هم این بوده.

– خیلی سخته... هنوزم نمی‌تونم باور کنم پارسال این موقع هنوز زنده بودن.

اشکش روی دست رسول چکید. داغ دلشان سرد نشده بود. مرداد بود و چند وقت دیگر سالگرد آن زلزله‌ی نحس می‌رسید. می‌دانست بی‌قراری‌های تازه‌ی مادرش و مهری هم ریشه در همین دارد. شاید اگر این خانه و همسایه‌ها نبودند،

وضعشان بدتر از این بود. از دست دادن تمام خانواده سخت بود. شاید اگر آن روز به هوس دل مهرانگیز برای گشت به باغات کنار شهر نرفته بودند، آن‌ها هم مثل تمام عزیزانشان جانشان را از دست داده بودند. نگاهش روی پنجره‌ی پشت سرشان نشست و همسرش را به آغوش کشید.

هق‌هق آرام ریحانه دلش را ریش می‌کرد. هر چه به سالگرد زلزله نزدیک می‌شدند بی‌قراری‌هایشان زیادتر می‌شد. زبانش برای آرام کردن همسرش نمی‌چرخید. کمی طول کشید تا ریحانه با خجالت جدا شد و اشک‌هایش را پاک کرد. می‌دانست اگر مادرشوهرش می‌دیدشان زبان تلخ و تیزش برای آزارش کار می‌افتاد.

– ببخشید اذیتت کردم. من برم داخل. باید شام آماده کنم.

– تو هیچ‌وقت اذیتم نمی‌کنی ریحانه‌خانم. یه غذای خوشمزه بپز که حسابی گشنه‌ام!

ریحانه با بغض لبخند زد و داخل ساختمان رفت. رسول با ابروی گره افتاده به آسمان نیمه‌ابری خیره شد. ذهنش پر بود و نمی‌توانست بر افکارش متمرکز شود. آهی کشید و از آسمان نگاه گرفت. همزمان صدای زنگ خانه بلند شد. با کرختی ایستاد و برای باز کردن در راه افتاد. شاسی را کشید و در با صدای «قیژ»ی باز شد. با دیدن فرد پشت در ابرویش از تعجب بالا پرید. انتظار دیدن او را نداشت.

– سلام، مهمون نمی‌خوای؟

جواب سلامش را آرام داد و همان‌طور که «یا الله»ای بلند می‌گفت کنار کشید تا فرجام وارد شود. متعجب بود و نمی‌دانست چه واکنشی باید داشته باشد. در این یک ماه حرف‌های ضد و نقیضی از زبان ابراهیم شنیده بود که چندان

قابل‌اطمینان نبودند. تنها چیزی که دیگر به آن اطمینان داشت این بود که حسین، عموی ابراهیم، با این مرد دوستی دیرینه داشته است!

با وجود مسائل پیش آمده، دیدن فرجام در خانه‌اش عجیب و سؤال‌برانگیز بود. نگاه فرجام روی درخت مو چرخید و روی حوض کوچک خانه مکث کرد:

– من از این خونه خیلی خاطره دارم.

– بفرمایید بشینید.

فرجام آهی کشید و به جای نشستن روی تختی که او پیشنهادش را داده بود، لب حوض کاشی‌کاری نشست.

– ببخشید که بی‌خبر اومدم.

– مهمون حبیب خداست.

فرجام نیشخند زد و با دست آب داخل حوض را موج انداخت:

– حتماً برات جای سؤاله که اینجا چه‌کار دارم. باید می‌دیدمت و مهم‌تر اینکه نمی‌خواستم ابراهیم از اومدنم چیزی بفهمه.

– چرا؟

– چون فکر می‌کنم با تو صحبت کردن بیشتر نتیجه داره. ابراهیم ذهنش پر از سوءظن شده. حق هم داره. مقصر ماییم که راست و دروغ به هم بافتیم تا نجاتش بدیم ولی فقط باعث شد که بدبین و شکاک بشه. اما تو فرق داری. توی چند ماهی که تو کارخونه کار کردی نشون دادی آدم قابل‌اعتمادی هستی و البته ظاهربین نیستی.

رسول روی تخت نشست و به فرجام چشم دوخت. در آن کت‌وشلوار خوش‌دوخت فراگ روی پاشویه‌ی حوض نشسته بود و تصویری نامتجانس را به چشم می‌کشید. اختلاف سنشان شاید ده سال بود اما به نظر می‌رسید

اختلافات دیگرشان بینشان فرسنگ‌ها فاصله انداخته بود.

– می‌شه تعارف رو کنار بذارین؟

– مستقیم برم سر اصل مطلب اشکالی نداره؟

– نه! اتفاقاً این‌طور راحت‌ترم.

فرجام خواست حرفی بزند که در حیاط باز شد و ریحانه با سینی چای به حیاط پا گذاشت. رسول به چابکی برخاست و سینی را از همسرش گرفت و او را داخل خانه فرستاد.

– بهت حسودیم می‌شه! به زندگی آرومت!

رسول سکوت کرد و استکان چای را کنار او گذاشت. زندگی‌اش شاید تا یک سال پیش حسادت‌برانگیز بود. وضع مالی‌اش نه عالی که خوب بود و زندگی‌شان روی آرامشی دلپذیر پیش می‌رفت ولی حالا مستأجر بودند و زندگی‌شان هرچند وقت یک بار دستخوش حوادثی غریب می‌شد.

فرجام استکان را برداشت و بی‌توجه به داغی چای آن را سر کشید. داغی چای را احساس کرد. نفس عمیقی کشید و به رسول خیره شد:

– بعضی چیزا تو زندگی مثل همین چای داغ می‌مونه. می‌تونی صبر کنی تا سرد بشه، تا ماهیت آزاردهنده‌اش تغییر کنه و بعد لذتش رو ببری، می‌تونی داغ سر بکشی و بسوزی و برای یه لحظه از زمین و زمون غافل بشی، بعد فکر کنی به عواقب کاری که کردی!

رسول نگاهی به چای داخل دستش انداخت و سکوت کرد. حرف فرجام می‌توانست هزار معنا داشته باشد. فرجام ایستاد و این بار کنار او روی تخت نشست.

– من عاشق شیرین، خواهرزاده‌م هستم. می‌خوام دنیا بدون اون نباشه. داره

اذیت می‌شه! دختره‌ی احمق به خیال رام کردن مادرش و پـدرم، بـا کسـی کـه خاطرخواهش شده ریخته رو هم. به این خیال که حماقتش مثل مادرش (نفس عمیقی کشید) مشگل‌گشاش می‌شه اما همه چیز کنترلش از دست خارج شده و اوضاع بدتر شده.

رسول با ناراحتی چای را داغ سر کشید. زبانش سوخت و دانست چرا فرجام چای را داغ سر کشیده است. خوردن چای داغ لحظه‌ای او را از همه چیز جدا کرد.

– نباید برمی‌گشتین.

رسول سکوت کرد. نمی‌توانست حرفی بزند. فضا سنگین بود و نـاآرامـی همنشینش به او هم سرایت کرده بود. نمی‌دانست حرف‌های فـرجـام بـه کـجا می‌خواست ختم شود. سکوت طولانی رسول به فرجام اجـازه داد حـرفش را ادامه دهد:

– نمی‌دونم چرا ابراهـیم یـهو زد هـمه چـیزو خـراب کـرد امـا بـرگشتنتون اشتباه‌ترین کار ممکن بود.

– شاید چون دروغ زیاد شنیده بود و نمی‌تونست اعتماد کنه، برگشت!

– درست می‌گی. من دروغ و راست بهش گفتم. پدرش هم ولی...

سمت رسول چرخید:

– واقعاً می‌خواستم بهش کمک کنم. هم به اون که امانت دوستم بود و هم به شیرین. کارو خراب کردین. اگه می‌رفت خواهرم مجبور می‌شد با خـواسـته‌ی شیرین کنار بیاد. من از کار شیرین عصبانی‌ام. شاید اگر پـدرش بـود، زنـده‌ش نمی‌ذاشت ولی الان دستم بسته است و اون دختر توی حماقت خـودش گـیر کرده. داره ذره‌ذره آب می‌شه و شما همه چیزو خراب کردین.

– نمی‌فهمم چطور دختری به خاطر کسی کـه دوست داره خـودشو بـدنام

می‌کنه؟!

فرجام اخم کرد و کلافه در جایش جابه‌جا شد:

– موضوع این نیست. این چیزیه که ابراهیم از ماجرا فهمیده. پسری که با شیرینه پسر باغبون عمارت سراجه! داره تهران پزشکی می‌خونه. خواهرم به‌محض اینکه ماجرا رو فهمید، پسره رو با همدستی پدرم انداخت زندان. پسره راست‌راست ایستاد و گفت با شیرین بوده! اونم جلوی کی؟! اردشیر فرجام! اونم بلد بود دُمشو قیچی کنه. پدر بدبختشو از عمارت بیرون انداختن. التماسای شیرین و مادر و پدرش اثر نکرد. شیرین به خاطر نجات جون و آینده‌ی پسره حاضر شده تو نقشه‌ی مادرش شرکت کنه اما الان اوضاع پیچیده شده و... شیرین داره از بین می‌ره.

– پسره در شأن خانواده‌ی سراج و فرجام نیست وگرنه مشکل راحت حل می‌شد. درست نمی‌گم؟

فرجام به‌سختی آب دهانش را قورت داد و تأیید کرد. آن‌قدر دهانش خشک بود که زبانش به کامش چسبیده بود.

– چرا دروغ بگم. از همون اول بدم نمی‌اومد شیرین با ابراهیم عروسی کنه. شیرین نیاز به یه مرد داشت که رو خواسته‌ش بمونه، مثل ابراهیم و ابراهیم هم نیاز به لطافت زنی مثل شیرین داشت تا کمی نرم‌خو بشه. جفت خوبی می‌شدن اگه شیرین حماقت نمی‌کرد. فکر نمی‌کردم این‌قدر داود رو دوست داشته باشه!

– پسره دوستش داره؟

– این‌طور فکر می‌کنم چون به قیمت زندونی شدن پای خواسته‌ش مونده... بعد از زندون افتادن پسره و بعد از شاهکار مادرش، شیرین به من پناه آورده بود. اگه رفته بودین، هر دوشون زندگی‌شون درست می‌شد. خودمو قاتی نقشه‌ی

حشمت کردم، به امید کمک به این دو تا، ولی هیچی عایدمون نشد. جز اینکه با ضرب‌الاجل پیش اومده الان حشمت هم رفته سمت خواهرم.

رسول احساس کرد باز هم قسمتی از ماجرا پنهان شده است. به دست‌های فرجام نگاه کرد. مشت‌هایش آن‌قدر در هم گره شده بود که رگ‌هایش بیرون زده بود. نخواست بیشتر از این درگیر ماجرا شود. حرف را به آن سفر اجباری کشاند.

– چرا این‌قدر نقشه کشیدین و لقمه رو تاب دادین؟! چرا من قاتی این ماجرا شدم؟!

– می‌خواستیم ابراهیم رو به یه آدم امین بسپاریم، کسی از تو بهتر ندیدیم که هواشو داشته باشه و به طمع مالی که داره اسباب دردسر نشه!

رسول چشم به آسمان دوخت و نیشخند زد:

– چون خیلی به من اعتماد داشتین به‌دروغ به ابراهیم گفتین پولی نداره؟! یا چون می‌دونستین به من می‌گه تا من دندون طمعم رو بکنم؟!

سمت فرجام چرخید که ابروهایش در هم گره خورده بود.

– حق داری شاکی باشی. این نقشه‌ی من بود. حشمت می‌گفت بهت اعتماد کامل داره. تمام اموال فرخنده به علاوه‌ی اموال حسین قبل از مرگش به نام ابراهیم شده. حشمت می‌ترسید ابراهیم به هوای اموالش باز هم تصمیم عجولانه بگیره. متأسفانه آدم مورد اعتماد دور و برش نداره و پدرش می‌ترسید پولشو به باد بده. برای همین توی نقشه‌ی من سهیم شد.

– پس با هم نقشه کشیدین!

– خودت چی فکر می‌کنی؟

رسول ناراحت سرش را تکان داد. به‌صورت مسخره‌ای وسط بازی چند نفر گیر افتاده بود. اندیشید برای همین بود که برخلاف انتظارشان، مصیب راننده

میان صحبت‌هایش نام فرجام را برده بود. چون مصیب برای هردوی آن‌ها کـار می‌کرد. همین موضوع ساده باعث شد ابراهیم به همه چیز شک کند و نقشه را به هم بزند.

– باید می‌فهمیدم. حرفای ابراهیم زیادی ضد و نقیض بود. الان اون هـمه دروغ چه فایده‌ای داره؟ جز بی‌اعتمادی ابراهیم ثمری داشت؟

کاسه‌ی هندوانه را روبه‌روی فرجام گذاشت. رنگ صورت فرجام به سرخی می‌زد و نشان از درون آشفته‌اش داشت.

– خنکه، آرومت می‌کنه.

فرجام تلخندی زد و نگاهش در نگاه جدی رسول گره خورد.

– اگر همون اول کار خیلی ساده با حشمت کنار اومده بودی این ماجراها پیش نمی‌اومد. نشون داده بودی که راضی نیستی درگیر ماجرا بشی. می‌اومدیم بهت می‌گفتیم با ابراهیم برگرد شهرت، می‌رفتی؟ می‌گفتیم برو تا نجاتش بدی کمک می‌کردی؟

اخم درهم‌کشید. بعید می‌دانست هـمکاری مـی‌کرد. حس بـدی در جـانش نشست:

– اومدین تا منو توی نتیجه کار اشتباه و عذاب‌وجدانتون شریک کنید؟!

فرجام نفس عمیقی کشید:

– بخوای نخوای هستی. شاید مقصر نباشی ولی تو نتیجه‌ش سهیمی. بدقلق بودی، باید مجبورت می‌کردیم. ابراهیم تنها از پس زندگی برنمی‌اومد. از طرفی نمی‌شد توی شهر غریب تنها ولش کرد. باید نزدیکمون می‌موند ولی به خیال خودش فرار هم می‌کرد. به ابراهیم گفتم بهت بگه به جرم سـربه‌نیست کـردنش دستگیر می‌شی تا بترسی و نقشه رو اجرا کنی.

رسول اخمی کرد:

– این همه بی‌اعتمادی به ابراهیم زیاد نیست؟!

– ابراهیم تصمیمات یه دفعه‌ای می‌گیره. ناپخته و خامه. بی‌اعتماده. بارها تصمیم گرفته فرار کنه. یه پیرزن توی اراک هست که بهش می‌گه عمه که در واقع عمه‌ی پدرشه، پیرزن اون‌قدر مریضه که اسم خودشم یادش نیست چه برسه به این بچه! صرفاً چون توی خاطرات بچگیش با عموش اونجا رفته و پیرزن تحویلش گرفته، چند بار قصد کرد بره اونجا!

به رسول نگاه کرد.

– من کمک کردم بَرش گردونن. تنها کسی بودم که همه چیزو بهم می‌گفت.

رسول با ناراحتی سرش را تکان داد. ابراهیم از نزدیک‌ترین کسش ضربه خورده بود. فرجام با کلافگی ادامه داد:

– اگه می‌فهمید باباش داره فراریش می‌ده همکاری نمی‌کرد. با حشمت کنار نمی‌آد. اگر بگه شبه، می‌گه روزه! اگه بگه ماست سفیده می‌گه سیاهه! باید قبول می‌کرد داره فرار می‌کنه. مجبور بودیم نقشه بکشیم که هم تو رو راضی کنیم به همکاری ولو با اجبار... هم اونو به خیال خام خودش دور کنیم.

– فکر کنم الان اعتمادی نمونده.

– نمونده و من احساس بدی دارم. ابراهیم عادت به فرار داره. چه خونه‌ی اون پیرزن، چه خونه‌ی دوست حسین، مهدی که توی تهرانه، چه الان که رفته خونه‌ی مرتضی.

– شاید جای امنی نداره که بهش پناه ببره!

– برای همین تو رو قاتی این بازی کردیم و می‌بینم حشمت دست روی آدم درستی گذاشته. می‌دونستی خونه‌ی مرتضی است، درست نمی‌گم؟

رسول سرش را تکان داد و تأیید کرد:

– ولی پسر صمد به من گفت، نه خودش. بین اینا تفاوت هست.

– درست می‌گی ولی اینم می‌دونم که با وجود قهر از خونه، هنوز اینجا می‌آد!

رسول آه کشید. می‌دانست چشم ابراهیم پی لحظه‌ای دیدن مهرانگیز دودو می‌زد و مهرانگیز آگاهانه جلوی چشم‌هایش ظاهر نمی‌شد. این را دوست نداشت. اصلاً دوست نداشت!

فرجام بی‌تاب استکان را در نعلبکی‌اش تاب داد. در گفتن حرفی مردد بود و این از تمام رفتارش نمود داشت. عاقبت، چشم بست و دل به دریا زد:

– خواهرزاده‌م بارداره!

صدایش می‌لرزید وقتی اعتراف کرد. ابروهای رسول بالا پرید و از شنیدن کلام بی‌پروای فرجام معذب شد. فرجام نگاه دزدید. از اینکه مجبور بود از اسرار خواهرزاده‌اش برای مرد غریبه بگوید در عذاب بود.

– فکر نکن بی‌غیرتم! الان که دارم با تو حرف می‌زنم انگار دارم زهر می‌خورم. اگه اختیار این دختر چموش دست من بود...

موهایش را کشید. نفس کم آورده بود. کتش را از تن خارج کرد. باید همه چیز را می‌گفت:

– شیرین چای داغ رو سر کشیده و به الامان افتاده. پدرم به خونش تشنه است. اون‌قدر کتک خورده که جون توی تنش نمونده. هیچ‌کدوممون فکر نمی‌کردیم تا اینجا پیش رفته باشن! فکر می‌کردیم... رفت و آمد داشتن... حشمت به پسرش شک داره. تا الان مخالف ازدواج اینا بود ولی الان... اونم با خواهرم همسو شده.

فرجام دست‌های سردش را در هم گره زد و نگاهش روی قرمزهای داخل ظرف چرخید. نفسش تنگی می‌کرد. چاره‌ای نداشت جز همسو کردن رسول. عرق سردی از گوشه‌ی پیشانی‌اش پایین چکید:

– بشو هندونه‌ی خنک زندگی‌شون! این داغی نحس رو بشور! حالا که برگشتین کمکمون کن.

برای یک مرد سخت‌تر از این نبود که بی‌ناموسی ناموسش را پیش دیگران جار بزند و رسول او را خوب درک می‌کرد. تا همین‌جا هم حماقت مادر و دختر را درک نمی‌کرد. بارداری دیگر ورای تصورش بود. دست‌های مشت شده‌اش را روی زانوهایش گذاشت. هوا سنگین بود و دو مرد از نگاه کردن به هم خودداری می‌کردند. حالا می‌فهمید این همه بی‌تابی برای چیست. حالا دیگر می‌فهمید چرا فرجام پا پیش گذاشته است. به‌راستی کسی مثل ابراهیم می‌توانست عمری فرزند نامشروع دیگری را بزرگ کند؟! شاید اگر پای عشق در میان بود می‌شد، شاید! هرچند همان را هم محال می‌دانست. اما حالا قطعاً هر دو بدبخت می‌شدند. تا قبل از این موضوع هم ابراهیم چشم دیدن دختر و مادر را نداشت، وای به حالا که طبل رسوایی از بام به زمین افتاده بود. مادر شیرین باید اجازه می‌داد تا آن نامرد خودش گناهش را گردن بگیرد. اشتباه محض بود که دختر را میان جهنمی دیگر پرتاب کنند. هر چند حقش بود ولی این ناشی از تربیت نادرستی بود که قطعاً مادرش در آن دخیل بود. مگر به همین روش حشمت‌اله‌خان را به دام نینداخته بود؟! به قول قدیمی‌ها «نگاه به دست ننه کن، مثل ننه غربیله کن!»

درک می‌کرد که چقدر برای فرجام گفتن این حرف سخت بود. می‌فهمید که گفتن این راز خانوادگی فقط و فقط برای همسو کردن او بوده است و بس!

– چطوری کمکتون کنم؟

فرجام دستش را برداشت و نگاهش را دزدید. دل رسول پیچ برداشت. قرار بود چیزی را بشنود که فرجام توان چشم در چشم گفتنش را نداشت و این خوب نبود.

– بذار خواهرزاده‌ت با ابراهیم عقد کنه.

– چی؟!

– بذار حرفم تموم بشه. از فکی که سفت کردی می‌فهمم چقدر عصبانی و ناراحتی! من خودم یه دختر دارم، می‌فهمم ناموس یعنی چی!

– می‌فهمی چی می‌خوای و به زبون می‌آری؟!

– اگه خواهرزاده‌ت با ابراهیم عقد کنه، دست شهناز از ابراهیم کوتاه می‌شه. محاله اجازه بده دخترش بشه زن دوم. تو شرایط فعلی مجبور می‌شه بره سراغ داود. نمی‌تونه این گند رو هم بزنه و دخترشو شهره‌ی شهر کنه! فعلاً فقط اهالی عمارت کم‌وبیش از ماجرا خبر دارن ولی دیر یا زود گند همه چیز بالا می‌آد. اون خیالش راحته توی فامیل کسی به ابراهیم زن نمی‌ده چون همه طرف اردشیر پدر من هستن نه حشمت. غریبه‌ها هم... خواهرم نمی‌ذاره... برای همین... تو فکر حشمت آدمی مثل تو بود.

دست رسول مشت شد و خواست چیزی بگوید که باز فرجام مانع شد:

– در ضمن خیلیا طمع به مال ابراهیم دارن. یکیش خواهر خودم. شیرین و ابراهیم رو نجات بده. اینا اگر ازدواج کنن بدبخت می‌شن.

– ابراهیم کار نداره! خودت گفتی جنم زندگی نداره. خام و نپخته است! به اندازه‌ی حشمت هفده ساله که مادرشو بدبخت کرد توانایی بدبخت کردن یادگار خواهرمو داره! خواهرزاده‌م رو بدبخت نمی‌کنم.

– به انتخاب حشمت آفرین می‌گم!

فرجام این را گفت و به رسولی که از خشم قرمز شده بود نگاه دوخت.

– تو همه چیز گفتی جز اینکه ابراهیم تا دلت بخواد پول داره!

– پولش تو سرش بخوره وقتی عرضه‌ی نگهداریشو نداره! چند ماه تـوی کارخونه بودم، می‌فهمیدم اموال حشمت‌اله‌خان توسط این و اون اداره می‌شه. اون مرد هنوزم نمی‌تونه برای زندگیش تصمیم بگیره. بـه پسـرش بـی‌اعـتماده همون‌قدر که به مادرش اعتماد نداشت که اگه اعتماد داشت، حرفشو باور می‌کرد که توی اون بی‌آبرویی بی‌تقصیره! اگر اعتماد داشت دستشو می‌گرفت و توی کارخونه بند می‌کرد تا ول نچرخه و مسئولیت‌پذیر بشـه. چـیزی کـه خـودش نیست. ابراهیم نسخه‌ی دیگه‌ی باباشه! نه! محاله!

چشم‌های فرجام برق زد و لبخندی واقعی روی لب‌هایش نشست.

– پس کمکش کن. دوستش باش. بذار بهت اعتماد کنه. خـودت بسـازش. فرخنده اگر اون بلا سرش اومد، برای یتیم بودنش بود. اگر باباش زنده بود کسی جرئت نمی‌کرد بهش چپ نگاه کنه. تو حامی دختر خواهرتی. قبول که شـبیه پدرشه ولی هنوز می‌شه درستش کرد چون تفاوت بزرگشون مادراشون هستن. ابراهیم سال‌های بیشتری از عمرش رو زیر دست مادرش و البته حسین گذرونده. اون از باباش الگو نگرفته، هرچند ناخودآگاه مثل اون داره رفتار می‌کنه.

– من دُم به تله‌ی حشمت‌اله‌خان نمی‌دم!

– نه. اینا حرف منه. حشمت چند ماه قبل که تو رو دید این نقشه رو کشید. دوست نداشت ابراهیم با شیرین عروسی کنه. شیرین براش یادآور باباشه! مردی که همیشه حشمت ازش عقب بود. اما الان با حرف زنش کنار اومده. از وقتی فهمیده شیرین بارداره داره دیوونه می‌شه. قرار عقد گذاشتن. شـیرین از وقـتی

فهمیده بارداره دیوونه شده... اگه عقد کنند خودشو می‌کشه.

رسول نفس عمیقی کشید.

– باید یاد بگیره که هر حماقتی تاوان داره.

– باشه... اگر نمی‌خوای کنار بیای حرفی نیست اما تو هم توی بدبختیشون شریک می‌شی! حتی توی مرگ اون دختر!

رسول از ناراحتی و عصبانیت لرزید. سعی کرد خودش را کنترل کند و فرجام را با خشم از خانه بیرون نیندازد.

– بهتر از اینه که بعداً جلوی خواهر خودم شرمنده بشم.

فرجام اخم درهم‌کشید:

– ابراهیم اون‌قدرام بچه‌ی بدی نیست. درسته الان بهت نیاز داره ولی شک نکن اگر دختر خودم بزرگ بود سمت تو نمی‌اومدم. فردا می‌آم خیاطی صمد جوابمو اونجا بده. اگه فردا بازم جوابت همین بود... حرفی نیست. شاید صلاح، تو ازدواج این دوتاست.

– جوابم...

– خوب فکراتو بکن. زندگی سه نفر دست توئه.

فرجام به رسول خیره شد:

– می‌دونم خواهرزاده‌ت عزیزه ولی با ازدواج با ابراهیم ضرر نمی‌کنه. ابراهیم قابلیت‌های خوب زیاد داره. این‌قدر همه چیزو دست بالا نگیر.

رسول با کلافگی سرش را تکان داد:

– باید فکر کنم... هر چند... نظرم همونه.

فرجام با جدیت نگاهش را به رسول دوخت.

– امیدوارم حرف دلخواهمو فردا ازت بشنوم!

– فردا با حشمت‌اله‌خان بیا. در هر صورت من باید با هردوتون اتمام‌حجت کنم.

فرجام لبخند زد و با رضایت شانه‌ی او را فشرد.

– فردا ساعت دوازده می‌آم در خیاط‌خونه. فکر کنم اون موقع صمد نیست.

رسول تأیید کرد و اندیشید نه تنها ابراهیم که زندگی خودش هم زیر ذره‌بینشان بوده است. نفسی عمیق گرفت و فرجام را تا دم در بدرقه کرد. کمی بعد مهرانگیز وارد حیاط شد تا وسایل پذیرایی را جمع کند. موهای بافته‌اش بازیگوشانه دو سمت صورتش تاب می‌خورد. دلش برایش لرزید:

– چشم آناتو دور دیدی؟! روسریت کو؟! پشت‌بوم همسایه به اینجا دید داره!

مهرانگیز با خجالت ایستاد و لپ‌هایش گلی شد.

– ببخشید دایی!

– زودتر برگرد داخل.

مهرانگیز به‌سرعت وسایل را جمع کرد و داخل شد. نگاه رسول تمام مدت روی قامتش می‌چرخید. مهرانگیز بزرگ شده بود. آن‌قدر بزرگ که حتی همین الان در محله خواستگار داشت. در یک سال گذشته قد کشیده بود. هیکلش زنانه شده بود و برق چشمانش نشان می‌داد به بزرگ شدنش واقف است. مهرانگیز نسخه‌ی دیگری از مادر جوان‌مرگش بود، همان‌قدر لطیف، همان‌قدر خانم و عاقل، همان‌قدر مهربان و دلسوز.

باید چه می‌کرد؟ کلافه روی تخت نشست. هوا رو به تاریکی می‌رفت و صدای گلدسته‌های مسجد بلند شده بود. ذهنش پر بود از «چه کنم‌هایی که برایشان جوابی نداشت. اگر جوابش نه می‌ماند چه می‌کرد با عذاب‌وجدانی که

فرجام بر دلش ریخته بود؟! اگر دخترک واقعاً خودکشی می‌کرد چه؟! اگر زندگی ابراهیم از این به‌هم ریخته‌تر می‌شد چه؟! گناه جنینی که قرار بود قربانی حماقت پدر و مادرش شود چه بود؟!

اگر جوابش بله می‌شد... چه می‌کرد با نگرانی‌هایش در مورد خواهرزاده‌ی عزیزتر از جانش. اگر مهرانگیز بدبخت می‌شد هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد. پیدا بود که ابراهیم به او بی‌میل نیست ولی چقدر می‌توانست به آن اعتماد کند؟ مگر سابقه‌ی خراب پدرش را نمی‌دید؟

سرش را که از درد می‌کوبید، میان دست‌هایش فشار داد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت. سابقه‌ی خراب حشمت‌اله سراج نمی‌خواست دست از سر زندگی ابراهیم بردارد. اگر زنش توانسته بود با نقشه‌ی پلید مشابهی دست‌وپای ابراهیم را ببندد، به خاطر خطای پدرش بود. اگر حالا قرار بود از رسول هم جواب منفی بشنود باز هم به خاطر خطای پدرش بود.

رسول با سردرگمی ایستاد. سمت حوض آب رفت و وضو گرفت و در دل ناله زد «خدایا کمکم کن!»

******

ظهر بود و کوچه‌ها کم‌کم خلوت می‌شد. اگر مثل همیشه بود بعد از رفتن صمد، در خیاط‌خانه را می‌بست و به خانه می‌رفت ولی امروز مهمان داشت. پشت میز خیاطی نشسته و خودش را با خرده پارچه‌ها مشغول کرده بود. ذهنش روی حرف‌های دیشبش با ریحانه و حرف‌هایی که قرار بود بزند چرخ می‌خورد. ریحانه آرامش کرده و آبی شده بود بر التهاب وجودش. حرف‌هایش درست نشسته بود جایی که باید!

«نگران چی هستی؟ اگه باور داری که ابراهیم پسر خوبیه و قابلیت تغییر داره،

دیگه نگرانی معنی نداره! درباره‌ی مهری هم نگران نباش! مهرانگیز دختر رخساره خواهرته! کسی که تونست قوم شوهرش رو شیفته‌ی خودش کنه و مادرشوهری رو که حتی آنا هم ازش حساب می‌برد روی انگشت کوچیکه‌ی خودش می‌چرخوند! دخترا، آینه‌ی مادراشون هستن. اگه به خواهرت اعتماد داری به تربیتش هم اعتماد کن. اون از پس خانواده‌ی سراج برمی‌آد. نگران اختلاف مالیشونم نباش. یادت نره، مهری تنها بازمونده‌ی خونواده‌شه!»

تقه‌ای به در شیشه‌ای مغازه خورد و افکارش را پراکند. سرش سمت در چرخید و در قاب نگاهش سه مرد جای گرفتند. سه مردی که در یک سال گذشته به صورت عجیبی زندگی‌اش با آن‌ها گره خورده بود. ایستاد و در را باز کرد. از حضور ابراهیم متعجب بود و این را می‌شد در رفتار و نگاهش فهمید. ابراهیم برخلاف دفعات قبلی که دیده بودش، سربه‌زیر و ساکت وارد شد. خبری از هیاهوی همیشگی‌اش نبود و جالب آنکه حتی لباس پوشیدنش هم تفاوت داشت. پیراهن و شلواری ساده بر تن داشت و موهایش هم ساده رو به بالا شانه شده بود. گویا نشست‌وبرخاست با مرتضی می‌توانست روی پسر حشمت‌اله سراج تأثیر مثبت بگذارد. پدر و پسر داخل مغازه شدند و روی نیمکت گوشه‌ی مغازه جا گرفتند. فرجام کنارش کمی مکث کرد و درگوشش نجواکنان لب زد:

– باید ابراهیم می‌اومد. دیشب براش خیلی چیزا رو توضیح دادم. نمی‌خواستم بازم به پنهان‌کاری و دسیسه‌چینی متهم بشم.

رسول آهی کشید و صندلی باقیمانده را به فرجام تعارف کرد:

– باید قبلاً این کارو می‌کردین، نه الان!

فرجام نشست و خودش هم دوباره روی چهارپایه‌ی پشت میز خیاطی جا گرفت:

– ببخشید وسایل پذیرایی ندارم. چایخونه هم تعطیل شده.

– برای مهمونی و تعارف نیومدیم.

نگاهش در نگاه جدی و ناراضی حشمت‌اله سراج گره خورد و نیشخند زد. پیرتر از همیشه دیده می‌شد.

– خب؟

نگاهی به فرجام انداخت و مثل خودش پاسخ داد:

– خب!

فرجام ابرویی بالا انداخت.

– تصمیمت رو گرفتی؟

نگاهش روی ابراهیم نشست. در این مدت آن‌قدر به پسر جوان نزدیک شده بود که بفهمد استرس دارد:

– خب... قرار نبود ابراهیم هم اینجا باشه اما انگار بدم نشد؛ به هر حال آدم بالغیه و وقتشه خودش برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

ابروهای سراج در هم گره شد. فرجام و ابراهیم کنجکاو به دهان رسول که مصرانه به ابراهیم چشم دوخته بود، نگاه می‌کردند.

– می‌دونی برای چی اینجا جمع شدیم؟

مخاطبش ابراهیم بود. دست ابراهیم روی زانوهایش مشت شد. آب دهانش را قورت داد و لبش را تر کرد:

– به خاطر رسوایی به بار اومده، من و... مهری‌خانم!

این یعنی این بار فرجام راست گفته و ابراهیم در جریان همه چیز بود. با آرامش نگاه جدی‌اش را به سراجی دوخت که اخم‌هایش هنوز باز نشده بود.

– پس بهت گفتن اون دختر الان تو چه وضعیتی هست! چرا کمکش

نمی‌کنی؟!

شهباز یکه خورد. قرارشان این نبود. ابراهیم شلوارش را مشت کرد:

– چون هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شینه. من عادت ندارم کثافت بقیه رو جمع کنم.

– فعلاً که غلط رو تو کردی و سودش رو بقیه می‌برن!

ابراهیم در جواب پدرش غرید:

– من هیچ کاری نکردم.

رسول ابرو درهم‌کشید. می‌خواست غائله را تمام کند.

– از کجا مطمئن باشیم؟

نگاه ابراهیم در نگاه رسول گره خورد. مکالمه‌ی آن شبشان را به یـاد آورد. اخم کرد و نگاهش را به پدرش دوخت:

– چون من نه اهل مشروبم نه تریاک. اون شبم اون‌قدر عقلم کار می‌کرد که بفهمم کی پیشم خوابیده کی نخوابیده!

بعد به پدرش طعنه زد:

– اگه... اگه اهل خونه عقلشون سر جاشون بود... می‌فهمیدن از کجا بازی خوردن! اون شب انگار تنها آدمی که مغزش کار می‌کرد توی جمع من بودم.

– کافیه ابراهیم!

صدای فرجام بود که می‌خواست میانه را بگیرد. فقط نگاهی به سراج کافی بود تا بفهمد حرفش به هدف نشسته است. سراج فهمیده بود که باز هم اهمال خودش کار دست پسرش داده است.

– می‌دونی پدرت دو ماه قبل پیشنهاد مشابهی به من داده بود؟

ابراهیم کنجکاو به رسول نگاه کرد.

– قرار بود با کلی شرط‌وشروط منت بذاره و خواهرزاده‌ی منو به تو وصل کنه تا دندون طمع نامادریت رو بکشه! بعد هم با یه‌کم پول ما رو راضی کنه و تمام!

فرجام با ناراحتی به ابراهیم و پدرش نگاه کرد. سراج برافروخته و نـاراحت بود.

– برات بد نمی‌شد؛ می‌شد؟! الانم شرایط همونه! دختر خواهرت یه مدت عقد کرده‌ی پسر من می‌شه تا آبا از آسیاب بیفته و گندش پاک بشه. بعد هم... براش جبران می‌کنم. براتون خونه می‌خرم. یه آدم‌حسابی رو براش جور می‌کنم.

– کافیه!

– بابا!

دست‌های رسول از عصبانیت مشت و صورتش سرخ و برافروخته بود. بدتر از او ابراهیم بود که می‌لرزید و روبه‌روی پدرش قد برافراشته بود.

– من اون دخترو می‌خوام. اجازه نمی‌دم به خودش و خونواده‌ش تـوهین کنید.

ابراهیم به خاطر این اعتراف صادقانه، آب دهانش را قورت داد و از رسول نگاه دزدید. رسول با حالی خراب چشم‌هایش را بست و گشود. بین بیرون کردن آن‌ها و صبوری مانده بود. نگاهش را به فرجام دوخت. قرارشان این نبود. فرجام با اخم به شوهرخواهرش نگاه می‌کرد، بعد سمت رسول چرخید. در صورتش ناراحتی موج می‌زد.

– متأسفم! ما می‌ریم.

ایستاد و برای شوهرخواهرش سری به تأسف تکان داد. سراج ایسـتاد ولی ابراهیم از جایش تکان نخورد.

– من هیچ‌جا نمی‌آم! من اون گند رو نزدم حشمت‌اله‌خان! پای هیچی‌ام نمی‌مونم جز... جز دختری که محرم خونه‌ی این مرده!

سیبک گلویش بالا و پایین شد و با نگاهی شرم‌زده به رسول چشم دوخت. عصبانیت در چشم‌های رسول موج می‌زد. ایستاده و آماده‌ی بیرون کردن آن‌ها بود. هر کاری توانسته بود کرده بود. الان دیگری عذاب‌وجدانی نداشت.

– بهتره بری ابراهیم!

– آقا رسول... نه به خاطر نجات زندگیم... به خاطر دلم... می‌خوام دامادتون بشم. می‌خوام اجازه بدین با... با مهری‌خانم ازدواج کنم.

سراج غرید:

– بس کن بچه!

رسول بی‌توجه به سراج ابرو بالا انداخت:

– پس‌فردا دلتو می‌زنه. تب تند زود عرق می‌کنه!

– نه!

ابراهیم دستش را از دست پدرش که مصرانه می‌خواست او را از آنجا ببرد، بیرون کشید. فرجام میان‌داری کرد.

– صبر کنید. این مشکل باید حل بشه.

– گندش رو زده، غلطشو کرده، باید پاش بمونه!

ابراهیم از خشم می‌لرزید. رنگ فرجام پریده بود. رسول نفسی عمیق کشید تا مشتش را بر صورت حشمت‌اله فرود نیاورد. باید ابراهیم را از دست پدرش نجات می‌داد نه نامادری‌اش!

– شرط داره.

– هر شرطی رو بذارین قبول می‌کنم.

سراج «هه»ای گفت و نیشخند زد.

– باید میراثت رو ببخشی!

چشم‌های ابراهیم برقی زد. سراج با خشم روی میز کوبید:

– این قبری که سرش نشستی خالیه!

فرجام متفکر نگاهش را به رسول دوخته بود. به شوهرخواهرش نگفته بود که ابراهیم و رسول هر دو خبر دارند ابراهیم خودش مالک همه چیز است. ابتدا ترسید مبادا اعتماد بی‌جا کرده باشد ولی نگاه جدی رسول آرامش کرد و گذاشت ادامه دهند.

رسول با آرامش روی صندلی نشست.

– بشین ابراهیم! انگار حرفامو باید با خودت بزنم.

ابراهیم بی‌چون و چرا نشست. سراج اما برای بلند کردنش دست دراز کرد:

– پاشو بچه!

– بچه تو قنداقه حشمت‌اله‌خان!

صدای رسول بود که جدی او را مخاطب قرار داده بود. سراج با عصبانیت برایش انگشت تکان داد:

– تو خواب ببینی بذارم گیر توی کفتار بیفته! اشتباه قضاوتت کردم. یک قرون از اون پولا...

– پولاتو... همه‌ش رو منتقل کن به بابات، همه‌ش رو!

سراج ناگهان از نفس افتاد و با «چی» غلیظش خودش را روی نیمکت رها کرد. فرجام با آرامش به بازی‌ای که رسول راه انداخته بود نگاه دوخته بود و در دل تحسینش می‌کرد:

– همه‌ش رو؟! میراث مادرم و عمومو؟!

– تو پولی نداری!

– همه چیز رو می‌دونن حشمت... هردوشون!

حشمت‌اله نگاه تندی به برادرزنش کرد.

– خودشون فهمیدن. اجازه بده رسول حرفشو بزنه.

حالا همه کنجکاو به رسول نگاه می‌کردند. رسول با دست‌های گره‌کرده نگاهش را به ابراهیم دوخت.

– عمو دوست نداشت پولش دست این... بابام بیفته!

رسول لبخند زد.

– اگه خونه و کتاب‌فروشی برات بمونه چه‌کار می‌کنی؟

ابراهیم اخمی کرد.

– نمی‌دونم.

رسول نگاه سنگینش را برنداشت. ناگهان با خوشحالی به رسول نگاه کرد.

– گفتی اجاره بهم می‌دی؟ با پول اجاره کتاب‌فروشی رو راه می‌ندازم. یه خونه هم کنارتون رهن می‌کنم. چطوره؟!

رسول با رضایت لبخند زد. از اینکه می‌دید ابراهیم را بهتر از فرجام و حشمت‌اله‌خان قضاوت کرده است خشنود بود. ابراهیم توان تغییر داشت. حرف حشمت‌اله‌خان باعث شد نیشخند بزند:

– مزخرف نگو بچه... تو خودت خونه داری! این مزخرفاتو بریز دور. اون کتاب‌فروشی زپرتی در شأن تو نیست!

رسول میان حرف حشمت‌اله‌خان رفت:

– چهار ماه وقت داری. چهار ماه که بتونی خودتو به من و خواهرزاده‌م ثابت کنی. اون‌وقت درباره‌تون فکر می‌کنم.

حشمت‌اله‌خان با خشم ایستاد. فرجام ناراحت جابه‌جا شد.

– تا اون‌وقت دیره!

رسول با علم به علت نگرانی فرجام سمتش چرخید.

– برای مشکلتون... بهشون بگین عقد کردن. همون وقت که ابراهیم با ما فرار کرد.

سراج تکانی خورد و ابرو گره‌کرده به شهباز نگاه دوخت.

– اردشیرخان می‌فهمه.

– از کجا قراره بفهمه؟!

فرجام سری تکان داد:

– عقد کنن باید سند داشته باشن.

– ما رسم داریم سند عقد پیش خانواده‌ی دختر می‌مونه. رفت‌وآمد و نامزدی هم نداریم.

ابراهیم اخم کرد.

– پس عقد برای چیه؟!

رسول ابرو بالا انداخت و فرجام خنده‌اش را جمع کرد:

– عقدی در کار نیست. پس صددرصد رفت‌وآمدی هم نیست. قرار نیست دخترمو سر زبون در و همسایه بندازم و بختشو با تو بسوزونم! همین حالا اگه برگردیم بویین‌زهرا، خواهان کم نداره! بزرگون شهر خواستگارش هستن. کم کسی نبوده و نیست، دختر یکی از بهترین تُجار شهر بود. اگه اجل به برادرش مهلت می‌داد شاید الان فرماندار زنجان بود.

چشم‌های سراج درخشید و فرجام با تعجب به رسول خیره شد. هیچ‌کدام فکر نمی‌کردند که رسول یا خانواده‌اش پشتشان محکم باشد.

– اگه می‌بینی اینجاییم، چون اون شهر با خاک یکسان شده. برامون سخت بود موندن تو بویین‌زهرا. دیدن جای خالی عزیزانمون دیوونه‌مون می‌کرد. پس تصمیم گرفتیم جابه‌جا شیم که اون اتفاق افتاد و مسیر زندگی‌مون تغییر کرد. تو که فکر نکردی دختر من بی‌ریشه است؟! هان؟!

ابراهیم آب دهانش را قورت داد.

– فکر نکن اونو به خاطر تو خوار و خفیف می‌کنم. اگه دارم کمکتون می‌کنم، دلم به حالت سوخته ولی اول باید به اون فکر کنم. تو هم اگه خیالی تو سرت داری، باید به من ثابت کنی که لیاقتشو داری!

برق چشم‌های ابراهیم چیزی نبود که از نگاه بقیه دور بماند.

– من مهری خانمو برای مال و اموال انتخاب نکردم که کم و زیادش فرقی بکنه! قول می‌دم. هر کاری که باید می‌کنم. توی چهار ماه ثابت می‌کنم من دست‌پرورده‌ی عمو حسینم!

حشمت‌اله‌خان از حرف ابراهیم عصبانی شد. با وجود آنکه حرف‌های رسول وسوسه‌اش کرده بود ولی حرف ابراهیم باعث شد به همه چیز پشت پا بزند.

– حرفشم نزن! این اجازه رو بهت نمی‌دم.

فرجام ایستاد و به حشمت‌اله‌خان نگاه کرد.

– تصمیمیه که باید خودش بگیره. منم باهاش موافقم و حمایتش می‌کنم.

رسول سمت فرجام چرخید:

– نه! بدون هیچ حمایتی! نه شما و نه پدرش! انگار هیچ‌کسی رو نداره.

حشمت‌اله‌خان با عصبانیت نگاهش را به رسول دوخت:

– فکر کن هیچ‌وقت حرفی بینمون ردوبدل نشده! آخر هفته عروسی ابراهیم

و نامزدشه! خونه رو تا آخر ماه تخلیه کن!

رسول نفس عمیقی کشید و ایستاد. دسته کلیدش را برداشت و نشان داد آماده‌ی رفتن است و باید آن‌ها آنجا را ترک کنند اما ابراهیم دست‌بردار نبود.

– من مالک اون خونه‌م! دلم بخواد می‌بخشم یا آتیش می‌زنم؛ اجاره می‌دم یا هر کاری! اون پولا هم به نام منه! اون املاک هم! کسی نمی‌تونه برام تصمیم بگیره حشمت‌اله‌خان!

رسول همان‌طور که در را باز می‌کرد به حرف آمد:

– شرط بعدیمم یادم اومد ابراهیم! وقتی یاد گرفتی به بزرگ‌ترت احترام بذاری می‌تونی بیای سراغ یادگار خواهر من! با عزت و احترام، با خونواده‌ت می‌آی خواستگاری. یادت باشه حتی مادرخونده‌ت هم باید باشه! حالا هم بهتره برید، باید برم خونه، خونوادەم منتظرن!

– اما...

– حرفم همونیه که شنیدی!

حشمت‌اله نگاهش روی صورت رسول مات ماند. حسی ناخوشایند داشت. دلشکسته بود و حرف‌های رسول در باورش نمی‌گنجید.

فرجام کنار رسول ایستاد.

– اگه قرار باشه بهشون بگیم این دو تا عقد کردن خواستگاری چه معنایی داره؟!

ابراهیم با خوشحالی از اینکه می‌توانست از ماجرا خلاص شود کنار فرجام ایستاد و حرفش را تأیید کرد:

– بهونه و راست‌وریس کردنش با خودتون. حرف من همونه!

باد ابراهیم خوابید و فرجام لبخند زد. این بار سمت شوهرخواهرش رفت و

کنار گوشش زمزمه کرد:

– بزرگ‌تر از اونیه که فکرشو بکنی! بذار پسرت زیر دست این مرد آدم‌حسابی بشه.

بعد او را به بیرون هدایت کرد. ابراهیم برای رفتن دودل بود. می‌توانست تظاهر کند که احترام نگه می‌دارد. می‌توانست قید پول و همه چیز را بزند ولی کنار آمدن با نامادری‌اش را نمی‌توانست.

– رسول!

– برو بیرون ابراهیم وگرنه قول نمی‌دم تلافی حرفایی رو که شنیدم سرت درنیارم. اگه تا الانم تحملت کردم به خاطر این بود که پدرت بفهمه داره درباره‌ی تو اشتباه می‌کنه. محاله از حرفم هم برگردم. سربلندم کن و بذار بابات بفهمه اشتباه کرده. اون‌وقت شاید کمی نرم شدم. حالا هم زودتر برو.

ابراهیم پاکشان و ناامید از خیاط‌خانه بیرون رفت. یقین داشت که شرط آخر رسول اجرا نخواهد شد. محال بود شهناز همسر پدرش برای او قدم خیری بردارد. به‌خصوص که قرار بود زیر پای دخترش را خالی کند و او مجبور می‌شد دختر یاغی‌اش را به دیگری وصل کند.

******

سه ماه بعد

عصر بود و باران پاییزی نم‌نم بر سر عابرین می‌بارید. هوا عجیب گرفته و سرد بود. بوی خاک باران‌خورده عطر دل‌انگیز کوچه‌ها شده بود و نوای باران، موسیقی سحرانگیز آن عصر پاییزی.

مهرانگیز با خوشحالی قدم داخل مغازه‌ی پارچه‌فروشی گذاشت. آنا به‌زحمت رضایت داده بود تا او خودش به‌تنهایی برای خرید بیاید. البته قرار

نبود تنها باشد، قرار بود بعد از کلاس خیاطی سراغ دایی رسولش برود و با او راهی مغازه شود ولی شیطنت کرده و به‌تنهایی آمده بود. می‌دانست اگر دایی‌اش بفهمد توبیخش می‌کند ولی دلش به حمایت ریحانه گرم بود. عاشق زن‌دایی‌اش بود و دیوانه‌ی نوزاد نیامده‌شان.

با شادی میان پارچه‌های رنگارنگ چرخید و سرخی شرم، گونه‌هایش را گلگون کرد. گفته بودند قرار است به‌زودی برایش خواستگار بیاید و او خوب می‌دانست خواستگار چه کسی است؛ ابراهیم!

مرد پررنگ این روزهایش. چند ماه قبل که دیده بودش، حسابی از دستش شاکی شده و از او بدش آمده بود. بدون در زدن وارد اتاق و حریم خصوصی‌اش شده بود و او با لنگه دمپایی از خجالتش درآمده بود. بعد هم ماجرای رفتن و بازگشت عجیبشان پیش آمد و باز هم ابراهیم در ماجرا دخیل بود. هنوز هم وقتی یاد قیافه‌ی مُبَدلش و اخم‌های آنا به کلاه‌گیسش می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت.

پارچه‌ای رنگارنگ با گل‌های ریز و درشت صورتی، آبی و سبز نظرش را جلب کرد. مادرش خیاط قابلی بود و به لطف او خوب می‌توانست کیفیت پارچه‌ها را تشخیص دهد. شاید یکی از عللی که آنا عاقبت به او اعتماد کرده بود همین بود. حیف که مادرش هیچ‌وقت نگذاشته بود کنارش خیاطی یاد بگیرد! از نظر مادرش «دختر خسرو» نیازی به آموختن خیاطی نداشت.

از فروشنده که مردی میان‌سال بود، خواهش کرد طاقه‌ی پارچه را بیاورد. چادرش را بین لب‌هایش گیر داد و دستش را زیر پارچه انداخت. نرم و لطیف بود. لبخند روی لبش پخش شد. در جواب مرد که مشغول تعریف از پارچه بود سکوت کرد و با آرامش از او خواست دو متر از پارچه را برایش ببُرد.

با فرود قیچی روی پارچه، قلبش با حسی شیرین فروریخت و شب قبل

مقابل چشمانش زنده شد. ابراهیم بعد از چند ماه به خانه‌شان آمده بود. در چند ماه گذشته می‌دانست که موقع رفت‌وبرگشت از آموزشگاه به انتظارش می‌ایستد ولی جرئت نداشت نگاهش کند. بالاخره دیشب از پنجره‌ی اتاقش تا دلش می‌خواست او را نگاه کرده بود.

چیزی در وجود این مرد جذبش می‌کرد. ظاهرش برازنده‌تر از همیشه بود. کت‌وشلواری ساده ولی خوش‌دوخت بر تن داشت و خبری از یقه‌ی خرگوشی و موهای بلند به بالا حالت داده شده نبود، بلکه موهایش کوتاه و خیلی ساده شانه خورده بود. ریشی سبک روی صورتش نشسته بود. برعکس دایی‌اش، ابراهیم از آن دسته مردهایی بود که به او ریش و سبیل می‌آمد. عینک کوچک و جذابی روی چشم‌هایش قرار داشت که به قیافه‌اش نمایی دلنشین می‌داد.

مثل شب قبل احساس کرد گونه‌هایش داغ شده است. با خجالت دستش روی صورتش نشست. به‌سرعت پول فروشنده را حساب کرد و پارچه را تحویل گرفت. شب قبل دایی رسول او را کنار کشیده و خیلی جدی با او صحبت کرده بود. از ابراهیم و زندگی خانوادگی‌اش گفته بود. از پدر و نامادری‌اش. از او خواسته بود خوب درباره‌ی او فکر کند.

از نظر دایی‌اش، ابراهیم عوض شده بود ولی برای خوب ماندن نیاز داشت کسی حمایتش کند. او اعتقاد داشت که ابراهیم ارزش فکر کردن و تلاش دارد و از او می‌خواست که به ابراهیم کمک کند. از فکر آنکه جوانی چون ابراهیم با آن لب‌های همیشه خندان و بذله‌گو و آن ظاهر برازنده قرار است همسرش باشد دلش از شادی لرزید و در سرش جیغی شادمان کشید. نگاهش ناگهان اطراف را پایید و خجالت‌زده اندیشید چه خوب که دیگران صدای ذهنش را نمی‌شنوند.

با چشم‌های برق افتاده از مغازه خارج شد. باران کم‌کم شدت می‌گرفت و او

باید زودتر به خانه بازمی‌گشت. بسته‌ی حاوی پارچه را میان ژاکتش جا داد تا باران خیسش نکند و سمت خانه راه افتاد.

هنوز چند قدمی از مغازه دور نشده بود که ماشینی جلوی پایش ایستاد. با اخم کنار کشید و خواست مسیرش را عوض کند که مردی از ماشین پیاده شد و مسیرش را بست.

– سوار شو. خانم باهات کار داره!

اخم درهم‌کشید.

– برید عقب آقا! مزاحم نشید.

مرد که از جایش تکان نخورد با خشم غرید:

– نری کنار داد می‌زنم که مزاحمم شدی!

توجه چند نفر سمتشان جلب شد. راننده خواست حرفی بزند که در عقب باز شد و زنی بیرون آمد. زن قدی بلند داشت، کت‌ودامنی کوتاه پوشیده بود، شبیه آنچه تن ملکه دیده بود. موهای کوتاهش شبیه بازیگری بود که چند وقت پیش تصویرش را سردر سینما دیده بود و نام خاصش در ذهنش مانده بود؛ «مرلین مونرو!» باران کم‌کم شدید می‌شد و این عصبی و نگرانش می‌کرد.

– سوار شو. باید باهات حرف بزنم.

– من شما رو نمی‌شناسم!

– اما من تو رو خوب می‌شناسم. اسمت مهرانگیزه. خواهرزاده‌ی رسولی. خونه‌ت تو کوچه‌ی سپیداره. بازم بگم؟!

اخم‌هایش را درهم‌کشید.

– بازم شما رو نمی‌شناسم.

زن دستش را کشید و مجبورش کرد سوار شود.

– زن‌پدر ابراهیمم!

ابروهایش بالا پرید و تنش روی صندلی رها شد. راننده به‌سرعت در را بست و راه افتاد. ترس و دلهره در جانش افتاد. زن غر زد:

– اهه! خیس شدم!

بعد نگاه بدی به سرتاپای او انداخت.

– پس تو دختری هستی که ابراهیم پسندیده! اون‌قدرام خوشگل نیستی.

این را گفت و پوزخند زد. مهری چادرگل‌دارش را سفت گرفت. نگاه زن شبیه نگاه زن‌عمویش بود وقتی از او برای پسرش خواستگاری کرده بود. اگر برادرش برای فرمانداری کاندید نشده بود، هرگز سهیل برای خواستگاری او پا پیش نمی‌گذاشت. از دید آن‌ها، او و مادرش اُمل و عقب‌افتاده بودند که هنوز چادر سر می‌کردند. هر چند که پدرش مخالف اصلی برداشتن حجابشان بود. حتی او بود که نگذاشته بود درسش را ادامه دهد و وارد سپاه دانش شود.

–کارتون با من چیه؟

– بهتره حالیت کنم که ابراهیم لقمه‌ی دهن تو نیست. تو گلوت گیر می‌کنه! پس بهتره همین حالا ازش جدا بشی و خودتو خلاص کنی!

آب دهانش را قورت داد. نمی‌فهمید زن چه می‌گوید. آن‌ها ازدواج نکرده بودند که بخواهند جدا شوند. خواست همین را به زبان بیاورد که زن مهلت نداد:

– از من خواستن برای تعیین تاریخ عروسی‌تون بیام! انگار که داییت گفته بدون من راضی نمی‌شه شما برید سر خونه و زندگی‌تون!

نیشخند زد:

– می‌ترسه مادرشوهربازی دربیارم! هه! احمق نیستم! همون‌طور که بدون بزرگ‌تر عقد کردین، بقیه‌ی کاراتونم بکنید.

نگاهش برقی شوم زد:

– مگه اینکه اصلاً عقد نکرده باشید؛ هان؟

بعد به طرزی ناخوشایند چادر او را عقب زد. پارچه‌ی داخل ژاکت به حالتی افتاده بود که انگار شکمش بزرگ شده است. صدای خنده‌ی عصبی زن بلند شد:

– پس اینه! حدس می‌زدم چی شد که حشمت حاضر شده یه دختر پاپتی رو برای پسرش عقد کنه! حامله‌ای!

مهرانگیز تا بناگوش سرخ شد و با دست‌های لرزان پارچه را خارج کرد. دیگر پارچه را دوست نداشت.

– اشتباه می‌کنید!

این را گفت و آن را سمت زن پرتاب کرد. تنش از خشم می‌لرزید. ابروی شهناز بالا پرید.

– حواستو جمع کن دختره‌ی گستاخ دهاتی!

– شما مراقب حرفاتون باشین؛ من دهاتی نیستم. بابام خسروخان، یکی از بزرگ‌ترین تاجرای قزوین و زنجان بود. اون‌قدر داشت که صد نفر مثل شما رو بخره و آزاد کنه.

شهناز جاخورده عقب نشست. چهره‌ی برافروخته‌ی مهرانگیز ترسانده بودش. انتظار نداشت دخترک جرئت و جسارت جواب دادن داشته باشد. بدتر از آن فکر نمی‌کرد عقبه و ریشه‌ای محکم داشته باشد. دخترک زیبایی چندانی نداشت. نه حداقل آن‌قدر که با شیرین او قابل‌مقایسه باشد. ترسی بر دلش نشست و اندیشید آیا حشمت به طمع مال دخترک سمت او رفته است؟

دستش از خشم مشت شد و نگاه تحقیرآمیزش دوباره دختر را رصد کرد. چشمش به کفش‌های خراب دختر افتاد و بعد لباس‌های ساده‌اش را از نظر

گذراند. اندیشید محال است حرف‌های او راست باشد! این دختر هم باید از یاغی‌گری‌های ابراهیم برای مقابله با او باشد و بس!

– می‌گی «پول داشت»، پس الان نداره! وگرنه الان دخترش اون‌قدر بی‌چاره نبود که آویزون پسرخونده‌ی من بشه! اصلاً از کجا معلوم که دایی‌یت تو رو نفروخته به ابراهیم تا زندگی‌تون سر و...

صدای سیلی در ماشین پخش شد و راننده روی ترمز زد:

– تو... تو دختره‌ی کثافت چه‌کار کردی؟! کثافت هرزه!

مهرانگیز با تنی لرزان از توقف ماشین استفاده کرد و خودش را به بیرون پرتاب کرد. شهناز خودش را جلو کشید و همان‌طور که پارچه را از در باز سمتش پرتاب می‌کرد فریاد زد:

– این قبر توش خالیه بچه! ابراهیم ازت زود خسته می‌شه. اون فقط با من لج کرده وگرنه شیرینو دوست داره و دوباره می‌آد سمت شیرین. می‌دونی شیرین ازش بچه داره؟ پس فکر الکی نکن! نه تو و نه اون گوساله‌ای که وادارش کردن شوهر شیرین من بشه، نمی‌تونین مانع رسیدن این دو تا به هم بشید!

بعد در را بست و سر راننده فریاد زد:

– راه بیفت!

بدنش می‌لرزید. قلبش تند می‌زد. ماشین به‌سرعت راه افتاد و آب بر تمام بدن او پاشید. رؤیاهایش سرش آوار شده بودند. تصویر جذاب ابراهیم که از شب قبل پشت پلک‌هایش نقش بسته بود ناگهان رفته و با دیوی بدسیرت عوض شده بود.

تن لرزانش تابی برداشت. نگاهش در خیابان چرخید. گیج بود و داغ! شاید تب کرده بود. او اصالت داشت. پدرش خسرو بزرگ‌زاده بود. او تک دختر مردی

بود که یک پارچه آبادی داشت. قدمی لرزان برداشت. باران شلاقی می‌بارید. دیدش تار می‌شد. عابرین کج و معوج می‌شدند. پایش پیچ خورد و با سر در چاله‌ای پر از آب سقوط کرد.

******

ابراهیم کنار کوچه پابه‌پا شد و نگاهش را دوباره تا سر خیابان فرستاد و اندیشید چرا مهری دیر کرده است؟ علی‌رغم چتر بزرگی که برداشته بود، خیس شده و کم‌کم سرما در جانش می‌نشست.

ناگهان متوجه ماشینی شد که داخل کوچه پیچید و زنی از آن پیاده شد. نگاهش چرخید و دوباره انتهای کوچه را نگاه کرد. فکر کرد شاید باید تا آموزشگاه خیاطی برود. همان لحظه، ماشین دور شد و آب به سمتش پاشید. فحشی زیر لب داد و کنار کشید تا کمتر کثیف شود. ناگهان چشمش روی زن نشست که چرخی خورد و روی زمین افتاد.

قلبش در سینه مشت شد و ناگهان صدایی سرش فریاد زد «بدو!» با گام‌های بلند طول کوچه را پیمود. حالا به مدد دویدن، لباسش با گِل یکی شده بود. نگاهش روی پیکری خیس از باران ماند. شک نداشت که این پیکر در هم پیچیده، مهرانگیز اوست. چند عابر پیاده‌ی دیگر که متوجه ماجرا شده بودند، نزدیکشان شدند. دستش را دراز کرد و پیکر خیس از آب او را تکان داد:

– مهری؟! چی شدی؟

دخترک خیس بود و می‌لرزید. دستش از روی پارچه‌ی خیس چادر، گرما را احساس کرد و میان سرگیجه، چشم‌های سبز ابراهیم را تشخیص داد. خشمگین غرید:

– ولم کن!

– چی شده؟ خوبی دخترخانم؟

مهری دستش را کشید و باعث شد مردی جوان مداخله کند.

– بکش کنار مرتیکه! مگه ناموس نداری؟! ولش کن!

ابراهیم با خشم مرد را کنار زد.

– ناموسمه! نامزدمه!

دست زیر بازوی او انداخت و با شتاب بلندش کرد. سرتاپایش خیس بود و می‌لرزید.

– راست می‌گه دخترم؟

پیکر لرزان دختر را به خودش نزدیک‌تر کرد. زن با بدگمانی نگاهی به ابراهیم انداخت. ابراهیم در گوشش زمزمه کرد:

– یه چیزی بگو تا برن پی کارشون.

مهری با دندان‌هایی که روی هم می‌خورد زمزمه کرد:

– ولم کن!

پیرمردی که نزدیک ایستاده بود، جلوتر آمد:

– من می‌شناسمشون! ابراهیم بابا جان، حواستونو بیشتر جمع کنین. ببرش زودتر خونه.

نگاه ابراهیم روی صمد، صاحبکار رسول نشست. نفسی از سر آرامش کشید:

– چشم.

همان‌طور که قیم تن لرزان مهرانگیز شده بود از جمع فاصله گرفت.

– بهم... نچسب!

لبخندش را قورت داد. این فرصت را آسان از دست نمی‌داد:

– باشه. چرا مثل موش آب‌کشیده شدی؟! تو از اون ماشینه پیاده شدی؟ کی

بودن؟

مهرانگیز لب گزید و دوباره یاد حقارتی افتاد که کشیده بود و سعی کرد فاصله بگیرد. تب داشت و این نزدیکی حرارت تنش را بیشتر می‌کرد. از فکر حرف‌های زن رو به دیوانگی بود. این مرد پدر بود؟! و مادر فرزندش همسر شخص دیگری؟! لرزید:

– ولم کن! ولم کن! اصلاً توی عوضی اینجا چه‌کار می‌کنی؟!

ابراهیم اخم کرد اما باز لحنش را شاد نشان داد. ماشین عجیب به چشمش آشنا بود و نمی‌خواست باور کند که درست تشخیص داده است. شوخی را چاشنی کلامش کرد:

– اومدم نامزدمو از غرق شدن نجات بدم.

این را گفت و مهرانگیز را کنار کوچه کشید. مهرانگیز چادر خیس را جمع کرد. چندشش شده بود. بغضی غریب بر گلویش چنگ انداخت. دلش مادرش را می‌خواست. اشکش را پس زد:

– ولم کنید... من نامزد کسی نیستم... ولم کنید... همسایه‌ها... می‌بینن!

دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. ابراهیم او را به دیوار تکیه داد:

– بمون اینجا تا برم چترم و وسایلتو بیارم.

خواست تا ابراهیم نیامده دور شود ولی پاهایش نامردی کردند و نتوانست قدمی بردارد. ابراهیم به‌سرعت برگشت. چشمش روی پارچه‌ی خیس افتاد و باز بغض کرد.

– چرا این‌قدر می‌لرزی؟!

دستش بی‌اختیار روی پیشانی‌اش نشست:

– داغی!

مهرانگیز خودش را عقب کشید. خواست اعتراض کند که با ابراهیم چشم در چشم شد. برای اولین‌بار این جوان سمج را عصبانی و جدی می‌دید.

– نمی‌شد امروز نری کلاس؟ ببین حال و روزتو!

نفس عمیقی کشید و چهره‌ی ترسیده‌ی دخترک را از نظر گذراند. دستش را زیر بازوی او انداخت و او را از کنج راحتش بیرون کشید. پای مهرانگیز باز لرزید و نزدیک بود دوباره روی زمین رها شود که این بار دستان قدرتمند ابراهیم دور بازویش پیچید و نگهش داشت. بغضش آب شد و روی صورتش روان گردید. باران کم‌کم بند می‌آمد و لرز بیشتر بر جان مهری می‌نشست.

– ولم کن... ولم کن عوضی! دست از سرم بردار!

ابراهیم ناراحت و ترسیده به قدم‌هایش سرعت داد تا دختر را زودتر به جای گرمی برساند. باید مطمئن می‌شد که ماشین را اشتباه نگرفته است. این حال خراب مهری را دوست نداشت. کم‌کم به یقین می‌رسید که ماشین، ماشین شهناز بوده است! این دختر، دختری نبود که نگاهش را شب قبل از پشت شیشه شکار کرده بود.

در این سه ماه، چندین بار دیده بودش، ساعت کلاس خیاطی‌اش را یاد گرفته بود و موقع رفت‌وبرگشت منتظرش می‌ماند. اما او را هرگز این‌گونه ندیده بود. در تصمیمی ناگهانی مهرانگیز را سمت مغازه‌اش کشید. یقیناً کتاب‌فروشی نسبت به خانه‌ی او نزدیک‌تر بود. می‌توانست او را گرم و خشک کند و از چند و چون ماجرا باخبر شود.

– کجا می‌ریم؟

دندان‌های مهرانگیز از سرما به هم می‌خورد:

– می‌ریم کتاب‌فروشی. بهتره زودتر گرم بشی.

– من با شما هیچ‌جا نمی‌آم... ولم کنید!

ابراهیم سمتش چرخید:

– نمی‌تونی راه بری، داری می‌لرزی و قطعاً تب داری! نگران نباش، خب؟ کاریت ندارم... فقط می‌خوام گرم بشی. بعدم می‌رم دنبال داییت... باشه؟

– من... من از شما می‌ترسم. منو ببر پیش داییم.

نگاه خیس از اشک مهرانگیز روی صورت ابراهیم نشست. غم بر سینه‌اش چنگ انداخت. این ترس تیشه به ریشه‌ی تمام هستی‌اش زد. به مغازه رسیده بودند. خوشبختانه مغازه‌های کناری بسته بودند. در مغازه را باز کرد و دختر خیسش را سمت داخل هدایت کرد. چهارپایه را از پشت دخل بیرون کشید و نزدیک بخاری نفتی قرار داد. بخاری را سریع روشن کرد و سمت مهرانگیز چرخید. مهرانگیز می‌خواست بیرون برود و از او دور شود. اگر توان داشت تا آخر دنیا می‌دوید و از او دور می‌شد. به پاهایش جان داد و خواست از در خارج شود که ابراهیم زرنگی کرد و مانع شد:

– بچه‌بازی درنیار. به روح مادرم قسم می‌خورم کاریت ندارم. چادرت خیس خیسه! درش بیار تا برات یه پتو بیارم. بیا کنار بخاری بشین تا گرم بشی. زود باش.

مهرانگیز نگاهی به بیرون مغازه انداخت. دست‌هایش میان دست‌های ابراهیم اسیر بود. ابراهیم با اکراه دستش را برداشت. مهرانگیز بین رفتن و ماندن مردد بود. اندیشید روح مادرش را قسم خورده است! داییش گفته بود قسم راستش روح مادرش است. نامادری‌اش گفته بود او یک پدر است. داییش گفته بود عوض شده و قابل‌اعتماد است.

به سختی به حرف آمد. سردی کلامش از سردی هوا بیشتر بود:

– داییمو بیارین... می‌خوام برم.

این را گفت، بعد با قدم‌های لرزان سمت چهارپایه رفت. گرمای بخاری بر تن بی‌رمقش نشست:

– اونم چشم. اول وضع تو رو درست کنم؛ بعد. چادرت رو می‌دی؟

مهرانگیز دوباره بغض کرد. دلش فرار کردن می‌خواست. در این لحظه توان دیدن مرد روبه‌رویش را نداشت.

– چادرت مهری‌خانم! سرما می‌خوری! قول می‌دم برم دنبال داییت؛ باشه؟

با اکراه چادر را درآورد و دست ابراهیم داد. افتادن در چاله‌ی آب باعث شده بود تمام لباس‌هایش خیس و سنگین شود. ژاکت بافت روی تنش سنگینی می‌کرد. ابراهیم پتویی را که همیشه موقع کار روی پاهایش می‌انداخت، روی شانه‌های مهرانگیز انداخت و از او نگاه دزدید.

– بهتره ژاکتم دربیاری. من می‌رم برات شیر گرم کنم. می‌دونی که... اتاقم همین بالاست.

مهرانگیز با غم سر تکان داد. با دور شدن ابراهیم با خجالت ژاکتش را خارج کرد و خدا را شکر کرد که ابراهیم او را با پیراهنی ندید که به تنش چسبیده بود. موهای فر و موج‌دارش در اثر باران، خیس و به سرش چسبیده بودند. روسری را جلوتر کشید و خودش را میان پتو پنهان کرد. گرما کم‌کم به تنش می‌نشست ولی هنوز لرز داشت. تصمیم گرفت اگر ابراهیم باز هم معطل کرد از مغازه بگریزد. هنوز حرف‌های آن زن در سرش پژواک می‌شد. دستش را مشت کرد و با ریزش اشک‌هایش مقابله کرد.

کمی طول کشید تا سروکله‌ی ابراهیم دوباره پیدا شد و لیوان سفالی را سمتش گرفت. بخاری گرم از آن بلند می‌شد.

– بگیر، شیر و عسله... هم گرمت می‌کنه هم آروم.

با احتیاط لیوان را گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد. اندیشید به جان مادرش قسم خورده است. اشک از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و جرعه‌ای کوچک نوشید.

ابراهیم غمگین به تصویر روبه‌رویش خیره شد. برای اولین‌بار بود که این‌قدر راحت می‌توانست صورت مهرانگیز را تماشا کند. حال که باید از شادی می‌رقصید، غمی مبهم دلش را سنگین کرده بود. چشم‌های درخشان مهرانگیز، موهای سیاهی که نافرمان از زیر روسری خیس بیرون زده بودند، پوست لطیف و گلگونش، تب‌وتاب را در ابراهیم زیاد می‌کرد.

نفس عمیقی کشید. سخت بود که برای لمس او کاری نکند. دستش را مشت کرد و خودش را مشغول تماشای یکی از کتاب‌ها نشان داد. مهرانگیز که کم‌کم گرم می‌شد به خودش جرئت داد تا به ابراهیم نگاه کند. مردی که طبق گفته‌ی دایی‌اش قرار بود شریک زندگی‌اش شود.

پوزخند زد. آنا هرگز اجاره نداده بود با هم حرف بزنند. آنا مخالف سرسخت ماجرا بود. اعتقاد داشت ممکن است اقوام پدری‌اش که اختیاردار او هستند، هنوز در قید حیات باشند، هر چند در روزهای نخست بعد از زلزله از هیچ آشنایی خبری پیدا نکرده بودند.

نگاهش دوباره روی ابراهیم نشست که مشغول خواندن کتابی بود. خنده‌اش را جمع کرد. کتاب را برعکس گرفته بود! دلش برای خودش و خیال‌بافی‌های دخترانه‌اش می‌سوخت. کم‌کم مهر این مرد به دلش می‌نشست. مردی که در عین شیطنت، وقار داشت و هرگز پایش را از گلیمش بیرون نگذاشته بود. بارها او را وقتی به کلاس خیاطی می‌رفت دیده بود ولی او هرگز نزدیکش نشده بود.

دایی‌اش را مقصر می‌دانست. نباید او را مشتاق می‌کرد. رسول به‌عمد وقتی می‌دانست او می‌شنود، از ابراهیم با آنا سخن می‌گفت. از اینکه تغییر کرده است، دل به کار می‌دهد، یک‌تنه مقابل خانواده‌ی مادرخوانده‌اش ایستاده و سرنوشتش را دست گرفته است.

نگاهش ناگهان صید نگاه خندان ابراهیم شد. با خجالت نگاه دزدید. دوست داشت آب شود و در زمین فروبرود. از خودش خشمگین و ناراحت بود. آنا حق داشت. این مرد لایق نبود! گرگی بود در لباس میش!

– بهتری؟

سرش را تکان داد. محبت کلام ابراهیم دیدنی نبود بلکه حسی شیرین بود که از گوش‌ها به مغزش رسید و همه‌جا پخش شد و بیشتر از همه قلبش را گرما بخشید. خودش را نیشگون گرفت. از خودش عصبانی بود، از احساسش بیشتر. بی‌ربط به حرف آمد:

– پتو کثیف شد.

– فدای سرت. فکر کنم هنوزم تب داری چون صورتت سرخ سرخه!

با خجالت لب گزید و در دل بدجنسی او را لعنت کرد:

– بارون تقریباً بند اومده، می‌رم دنبال دایی‌ت. نمی‌ترسی تنها بمونی؟ مجبورم درو قفل کنم که کسی یهو نیاد تو.

مهرانگیز با ترس بالا پرید.

– چرا حالا ترسیدی؟ بشین... نترس!

همان‌طور که شانه‌های مهرانگیز را فشار می‌داد تا روی چهارپایه بنشیند، پرسید:

– قبلش بهم می‌گی چی شد که این‌طوری خیس شدی؟ اون ماشین... با تو

که کار نداشت؟!

مهرانگیز اخم کرد. خواست حقیقت را بگوید ولی نتوانست. ترجیح می‌داد دایی‌اش را با این مرد درگیر کند. در هر حال محال بود با او همسفر و همسر شود.

– اون ماشین رفت توی چاله و خیسم کرد. بعدم... بارون تند شد و زمین خوردم.

نگاهش روی کفش‌های خیسش نشست و با خجالت پنهانشان کرد. چسب کفش در باران باز شده و آب وارد آن شده بود. ریحانه چندین بار از او خواسته بود این کفش‌ها را دور بیندازد ولی او لجبازی کرده بود. به خودش لعنت فرستاد وقتی به خاطر آورد آن زن هم این کفش‌ها را دیده است. کفش‌ها را بیشتر از جانش دوست داشت. با اینکه برایش کمی کوچک شده بود اما تنها یادگارهای باقی مانده از مادر و پدرش بودند.

ابراهیم روبه‌رویش زانو زد. نگاهش را دزدید:

– اون ماشین نامادری من بود. موقع رفتن دیدمت مهری... حال خرابت برای اونه؛ نه؟!

لب گزید و اشکش بی‌اجازه سُر خورد:

– ولم کنید... می‌خوام برم پیش داییم!

ابراهیم جان کند تا پرسید:

– اون زن بهت چی گفت؟ از دخترش گفت، درست می‌گم؟

نگاه رمیده‌ی مهرانگیز ناگهان بالا آمد و در چشم‌های بی‌قرار ابراهیم نشست. نفس ابراهیم از درستی حدسش گرفت.

– به روح مادرم... به جون خودت که از همه دنیا برام عزیزتری، من و اون دختر به هم ربطی نداریم. الانم ازدواج کرده و کنار شوهرش خوشبخته.

مهرانگیز با لجاجت اشکش را پس زد:

– اون... اون بچه...

از خجالت رو به مرگ بود. ابراهیم تـردید را کـنار گـذاشت و دست مشت شده‌ی او را از روی پتو گرفت:

– اون بچه‌ی من نیست، بچه‌ی شیرین و شوهرشه. اگه حرف مـنو قـبول نداری، از داییت بپرس.

دستش زیر دست ابراهیم داغ و گرمایی ملایم در تمام بدنش پخش شد. شب قبل دایی‌اش گفته بود که او به‌سختی از مشکل بزرگ خانوادگی‌اش رهـا شـده است. اشکش روی دست ابراهیم چکید و باعث شد که ابـراهـیم بـا بـی‌قراری نگاهش کند.

–گریه نکن... حالم بد می‌شه! دیوونه می‌شم...گریه نکن تا نرفتم سراغ اون زن و یه بار برای همیشه ساکتش نکردم!

لب‌های مهرانگیز لرزید و اشکش بیشتر شد. ابراهیم کلافه ایستاد.

– می‌رم داییتو بیارم. بعدم می‌رم سراغ اون زن. دیگه خسته شدم!

– می‌خواد... ما... یعنی... چرا نمی‌خواد... ما... عروسی کنیم؟!

ابراهیم متعجب برگشت. ذهنش روی کلمات چرخید و در قلبش پایکوبی برپا شد. نظر مهرانگیز مثبت بود؟! «ما؟! عروسی؟!» لبش به لبخندی باز شد:

– چشمش دنبال ثروت من بود. با نقشه‌ی داییت تیرش به سنگ خـورده. الان می‌خواد خوشبختی منو ازم بگیره! همین.

سر مهرانگیز بیشتر در گریبان فرورفت. اشکش پشت سر هم روی صورتش سُر می‌خورد و قلبش تند می‌کوبید. نیاز داشت تا باز هم بشنود. باید دلش گرم می‌شد. او به دایی‌اش اعتماد داشت و دایی‌اش به این مرد.

– راست می‌گی؟

ابراهیم با جدیت روبه‌رویش زانو زد. نگاهش را شکار کرد و تمام صداقتش را در کلامش ریخت:

– به جون عزیز خودت که می‌خوام بی‌تو دنیا نباشه، به روح مادرم، دارم حقیقت رو می‌گم. من دوستت دارم مهرانگیز. شدی تموم دنیام و این زن می‌خواد با گرفتن دنیام، انتقامشو بگیره.

مهرانگیز از خجالت گونه‌هایش گلگون شد. نگاه گرم و خندان ابراهیم روی صورتش چرخید. باید تا کار دست خودشان نداده بود می‌رفت. خواست از در خارج شود که چشمش روی پارچه‌ی کثیف افتاد. اندیشید باید برای محبوبش پارچه‌ای زیبا بخرد با رنگی شاد که جبران پارچه‌ی از بین رفته را بکند. کیسه‌ی پارچه را بلند کرد:

– قرار بود خودت خیاطی کنی؟

با بغض سر تکان داد به نشان «نه»!

– خودم بلد نیستم هنوز... استادم قرار بود برام بدوزه.

ابراهیم لبخند زد و پارچه را سر جایش گذاشت. خواست از در خارج شود که صدای مهرانگیز متوقفش کرد:

– شما خیس نیستین؟ سرما نخورید!

ابراهیم خندید و نگاه شوخ و مهربانش در نگاه مهرانگیز نشست:

– رفتم بالا عوضشون کردم عزیزم!

مهرانگیز احساس کرد تبش ناگهان بالا رفت، فقط نمی‌دانست چرا این‌قدر گونه‌هایش می‌سوخت و قلبش تند می‌کوبید. ابراهیم به‌سختی جلوی خودش را گرفت تا او را در آغوش نکشد. این دلواپسی، عجیب برایش شیرین تمام شده

بود.

– داییت شرط سختی برام گذاشته!

مهرانگیز با نگاه زیر افتاده تمام تنش گوش شد.

– ازم خواسته... زن بابام رو برای خواستگاری بیارم... می‌شه... کمکم کنی این شرط رو برداره؟

مهرانگیز خودش را در آغوش کشید. خجالت‌زده بود. آرزو کرد ابراهیم درکش کند.

– می‌شه برید دنبال داییم؟

ابراهیم غم نشسته در چشم‌های مهرانگیز را دوست نداشت، حرفش را ادامه نداد. «خداحافظ» آرامی گفت و از در خارج شد.

با خروج ابراهیم از مغازه، مهرانگیز بیشتر در خودش فرورفت. باید با داییِ‌اش حرف می‌زد. حرف‌های ابراهیم آرامش کرده بود ولی هنوز دلش آغوشی آشنا می‌خواست. آغوشی مرهم و محرم!

اگر موقعیتی بهتر بود محض کنجکاوی در کتاب‌فروشی چرخی می‌زد، ولی حالا اصلاً حوصله نداشت. گرما به تنش برگشته بود اما سرش سنگین بود. حرف‌های ابراهیم مقابل حرف‌های نامادری‌اش قرار گرفته و سرش را سنگین کرده بود.

تب داشت. ابراز علاقه‌ی آشکار ابراهیم، روح بکرش را نوازش کرده و درونش داغ بود. خجالت، خشم و غم دست به دست هم داده بود و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. ذهنش ناخواسته سمت پسرعمویش رفت. پدرش به حکم فامیلی، سهیل را برای دخترش می‌پسندید و برادرش به خاطر افکار سهیل و دوستی دیرینه‌اش با او، او را نجات‌دهنده‌ی زندگی تنها خواهرش از افکار

قدیمی پدر می‌دانست اما خودش او را دوست نداشت و فقط مادرش کمابیش با او هم‌عقیده بود. ولی وقتی پدر و پدربزرگش این وصلت را تمام‌شده فرض کرده بودند و جایی برای اظهارنظر مادر و حتی او نمی‌ماند.

سهیل اخلاق تندی داشت و هیچ‌وقت او را بدون اخم ندیده بود. حتی یک بار حرفی محبت‌آمیز از او نشنیده بود. سهیل همیشه از او دوری می‌کرد و همه این را به پای حجب و حیای او می‌گذاشتند، ولی خودش از زبان سهیل شنیده بود که اوی کنونی مورد پسندش نیست و منتظر است ازدواج کنند تا تغییرش دهد.

دختری پانزده ساله که سهیل آماده بود چون خمیری ورزَش دهد و به زنی که خودش دوست داشت تبدیلش کند! از خشم دندان‌قروچه رفت. دست خودش نبود که به مقایسه‌ی سهیل و ابراهیم پرداخت. تنها حرف محبت‌آمیز سهیل «دخترعمو جان» بود. آن هم در مقابل مادر و پدرش وگرنه بدون آن‌ها نه مهری بود و نه مهرانگیز! اویی بود بدون هیچ شناسه‌ای! فقط یک مخاطب بدون نام! اندیشید حرف‌های محبت‌آمیز ابراهیم و توجهات گرمش کجا و بی‌توجهی و خشکی سهیل کجا! شاید همین‌ها باعث شده بود که برق نگاه ابراهیم به قلبش بنشیند و محبت کلامی و رفتاری‌اش او را جذب کرده بود.

آهی کشید و سرش را در دست گرفت. با این وجود، رفتار و حرکات مادرخوانده‌ی ابراهیم را دوست نداشت. می‌ترسید از روزی که بخواهند دوباره مقابل هم قرار بگیرند. ندیده از آن شیرین هم بدش می‌آمد. دختری که آن زن ادعا می‌کرد با ابراهیم رابطه داشته و ابراهیم ادعا داشت هیچ صنمی با هم ندارند.

لبش را به دندان گزید و از خجالت عرق کرد. دلش مادرش را می‌خواست. مادرش گرچه زنی سنتی بود و دست‌پرورده‌ی آنا، اما همیشه گوش شنوایی برای

او داشت و حتی حرف‌های مگویش را می‌توانست برای او بگوید. دلش برای محبت‌ها و نصیحت‌هایش تنگ بود.

کلید که در قفل چرخید بی‌اختیار بالا پرید. به نظرش زمان زیادی از رفتن ابراهیم نگذشته بود و عقربه‌های ساعت دیواری آن را تأیید می‌کرد. در که باز شد، رسول به مغازه قدم گذاشت و نگاه نگرانش به دنبال مهرانگیز گشت. با ورود رسول، مهرانگیز با بغض پتو را رها کرد و خودش را به آغوش او انداخت. رسول با نگرانی یادگار خواهرش را در آغوش فشرد و کنار گوشش لب زد:

– هیشش! آروم باش عزیز دل دایی!

با چشم به ابراهیم که آن‌ها را زیر نظر گرفته بود، اشاره کرد تنهایشان بگذارد و ابراهیم بی‌میل به انتهای کتاب‌فروشی رفت و خودش را مشغول کرد. هر چند تمام حواسش پیش آن‌ها جا مانده بود.

–گریه نداره خانم قزی! فقط یه‌کم خیس شدی!

مهرانگیز فین‌فینی کرد و میان گریه، به اصطلاحی که قدیم‌ها دایی‌اش برایش به کار می‌برد، خندید:

– اِ... دایی!

رسول صورت مهرانگیز را از خودش دور کرد و اشک‌هایش را با سرانگشت گرفت. پیشانی‌اش را بوسید و کتش را از تن خارج و روی شانه‌های خواهرزاده‌اش انداخت.

– وقتی صمد بهم گفت خیس و آسیب‌دیده وسط کوچه بودی، خیلی ترسیدم. خدا رو شکر خوبی!

نگاهش روی ابراهیم رفت و برگشت.

– وسط راه به هم رسیدیم. می‌خواست ببردم خونه تا برات لباس گرم بیارم،

ولی دلم پیشت بود. اذیتت که نکردن؟

سؤال دایی کلی بود، شامل ابراهیم و خانواده‌اش می‌شد و مشخص بود که ابراهیم ماجرا را برایش بازگو کرده بود.

– نه... فقط حرفای اون خانم... دایی من می‌ترسم.

– اگه درباره‌ی دخترش گفته اون حرفا دروغه عزیزم، اما باید بدونی با چه خانواده‌ای قراره زندگی کنی. زندگی بالا و پایین داره و همیشه همه چیز اون‌طور که می‌خوای پیش نمی‌ره! اگه عروس عموتم می‌شدی، وضعت خیلی توفیری نداشت! متوجه منظورم می‌شی؟ برای همین بهت گفتم فکراتو بکن و ببین آدم این راه هستی یا نه! من اصلاً اجبارت نمی‌کنم؛ اگه می‌ترسی، همین حالا ردش می‌کنم. خب؟

مهرانگیز لب گزید. رسول با لبخندی بی‌رنگ که ناشی از سکوت و سرخ شدن مهرانگیز بود، لبه‌های کت را به هم نزدیک‌تر کرد:

– بهتره بریم، حتماً آنا و زن‌داییت نگرانت شدن!

بعد نگران به هوای بیرون از مغازه نگاه کرد که رفته‌رفته تاریک می‌شد و سمت ابراهیم چرخید.

– وسایل مهری رو می‌آری؟

ابراهیم خودش را نزدیک کرد. چادر و ژاکت خیس را به همراه پارچه داخل پاکتی گذاشت و تحویلشان داد. رسول دوستانه بازوی او را فشرد و مهرانگیز را که خجالت‌زده سر به زیر داشت به بیرون مغازه هدایت کرد.

ابراهیم دلش بال‌بال می‌زد تا بار دیگر در آن چشمان جسور و زیبا، خودش را ببیند. هنگام خروج از کتاب‌فروشی، مهرانگیز چرخید و نگاه غم‌دارش را به او دوخت و تشکر آرامی کرد که به گوش ابراهیم خوش نشست. قلبش تند در سینه

می‌تپید و نگاهش دوباره برق افتاد و لبخندش جان‌دار به روی دختر رؤیاهایش تابید. مهرانگیز شرم‌زده نگاه دزدید و جلوتر از دایی‌اش خارج شد.

رسول با ابرویی بالا رفته به آن دو نگاه‌کرد و لبخند زد. به ابراهیم خیره شد و چشم ریز کرد. ابراهیم دستپاچه، دستی پشت سرش کشید.

– بعداً حرف می‌زنیم؛ به‌خصوص درباره‌ی اینکه چطور اون موقع روز خواهرزاده‌ی منو توی خیابون دیدی؛ اونم وقتی مغازه و خونه‌ت یه کوچه اون‌طرف‌تره اما فعلاً ممنون!

– هرچی دایی بخواد!

رسول برایش اخم کرد و ابراهیم بی‌خیال خندید. از در خارج شد و همان‌طور که مهرانگیز را در حمایت دست‌هایش گرفته بود سمت خانه راه افتاد.

مسیر به نظر طولانی می‌رسید. دلش شور می‌زد و نمی‌توانست مهرانگیز را وادار کند تندتر راه برود. حرف مهرانگیز متوقفش کرد:

– دایی... چرا برنمی‌گردیم بوبین‌زهرا؟!

متعجب و نگران ابرو بالا انداخت:

– چی شده مهری؟ تو که از اینجا راضی بودی.

مهرانگیز در خودش جمع شد. این شهر را دوست داشت. بزرگ بود و دوست‌داشتنی و با شهر کوچک خودشان زمین تا آسمان فرق می‌کرد اما حالا می‌فهمید وقتی پدرش حرف از ریشه و اصالت می‌زد چه معنا داشت. دلتنگ بود. غرورش جریحه‌دار شده بود و دوست داشت به همه بفهماند کیست! رسول دستش را گرفت و از رفتن بازداشت:

– من... من... بابام خسرو بود، دایی... مَلاک بود... نمی‌خوام... نمی‌خوام کسی فکر کنه بدبختم... من بدبختم دایی؟ من خودمو آویزون کردم؟

رسول نگاهش در کوچه‌ی نیمه‌تاریک چرخید. نگران بود و دوست داشت زودتر به خانه برسد. ولی اول باید مهرانگیز را آرام می‌کرد. معلوم بود دخترک حرف‌های ناخوشایندی شنیده است.

– هر کی این حرفو زده غلط کرده دایی‌جان! تو ریشه داری، بزرگ‌زاده‌ای، خانواده‌ی پدری و مادریت اصیل بودن. هرچند بزرگی به پول و ملک نیست اما اگر این وصلت یا هر وصلت دیگه‌ای بخواد رخ بده، قبلش باید تکلیف اموالت روشن بشه. خودم هم از این وضع پادرهوا خسته شدم. یه سال پیش برای داییم نامه نوشتم، اما جوابی دستمو نگرفت. باید برگردم بویین‌زهرا. خبرشو دارم که احیا شده، باید برای تعیین تکلیف اموالمون برم اونجا و البته باید بفهمم کی از خانواده زنده مونده. تا همین الانم دیر کردیم.

– اما... مگه همون روزا نگفتین کسی نمونده؟

رسول، مهرانگیز را به خودش نزدیک کرد. چراغ‌های کوچه یکی‌یکی روشن می‌شدند و سایه‌هایشان را دراز جلوه می‌دادند.

– چرا... توی اون دو هفته خیلی جست‌وجو کردم... ولی خب اون موقع شرایط خیلی بد بود، ممکنه کسی مونده باشه و ما نفهمیده باشیم. چند هفته پیش خیلی اتفاقی یکی از دوستامو دیدم... باورم نمی‌شد زنده‌ست. ممکنه از خونواده‌ی پدریت کسی زنده مونده باشه. به خاطر آنا و زن‌داییت تا الان صبر کردم و نرفتم بویین‌زهرا، اما الان به خاطر تو و آینده‌ات باید برگردم مهری.

ترسی مبهم بر جان مهرانگیز نشست. اگر خانواده‌ی پدرش هنوز زنده بودند! اگر سهیل زنده بود! جسد پدر و مادر و تنها برادرش را خودش دیده بود. عموی بزرگ و پدربزرگش را دایی‌اش خاک کرده بود، اما خبر از خیلی‌ها نبود. کسانی که مفقود شده بودند و سهیل یکی از آن‌ها بود.

ناگهان بغض کرد. اگر از دایی محبوبش دور می‌شد چه! از ریحانه و آنا! از حرفش پشیمان شد، نمی‌خواست به آنجا بازگردند. قلبش از غم و ترس در سینه لرزید. رسول با فکری مشغول او را به خودش نزدیک‌تر کرد:

– هر طور که بشه تو پیشم می‌مونی مهری. روزی که بابات رو از زیر آوار بیرون کشیدم، نیمه‌جون بود. تو رو به من سپرد و من کسی نیستم که خیانت در امانت کنم.

– اما... اگه... خب... سـ.. سهیل!

رسول ترس خوابیده در کلام مهرانگیز را احساس کرد. درباره‌ی نامزد دختر خواهرش چیزی نمی‌دانست. باید خودش برمی‌گشت تا همه چیز را می‌فهمید. آن روزها شنیده بود دیوار روی سرش خراب شده و کسی نتوانسته بود جسدش را خارج کند اما حالا از هیچ چیزی اطمینان نداشت. از طرفی خوب می‌دانست که دل خواهر و خواهرزاده‌اش با این وصلت نبوده است.

– غصه نخور دایی جون!

– اما... اگه سهیل زنده باشه...

نتوانست بگوید وقتی نام او را بر خود دارد، راه دادن یک خواستگار جدید برایش حکم خیانت را دارد. هر چند عقد کرده‌ی یکدیگر نبودند و دوستش نداشت. ناراحتی باعث شد سینه‌اش سنگین شود و باز اشک به چشمانش بنشیند.

با نزدیک شدن به خانه حس بد ابراهیم بیشتر شد. چون سفیری که خبری بدیمن می‌آورد به دلش بد افتاد. قدم تند کرد و به‌تبع او مهرانگیز هم دوید. نزدیک خانه‌شان، زن‌های همسایه که دور هم جمع شده بودند، با دیدن آن‌ها ناگهان از پچ‌پچ افتادند و در عوض به تماشای آن‌ها ایستادند. زیر نور کمرنگ

چراغ داخل کوچه، قیافه‌ی مهرانگیز با آن سر و وضع آشفته و کت بزرگ، ترحم‌برانگیز بود.

رعناخانم درحالی‌که با پر روسری اشکش را پاک می‌کرد از جمع جدا شد.

-کجا بودی آقا رسول! زنت... زنت از دست رفت!

پاهای رسول لرزید و دستش را به دیوار گرفت.

- یا زهرا... چی شده؟!

زن دیگر که ثریا نام داشت رعنا را کنار کشید و نگاهش را به مهرانگیز دوخت و با بدطینتی به حرف آمد:

- چی می‌گی رعنا؟! کشتی جوون مردمو!

بعد سمت رسولی چرخید که جان از دست‌وپاهایش رفته بود:

- وقتی دختره نیومد خونه، بینوا ریحانه‌خانم حالش بد شد. بعدم افتاد به خونریزی. مادرتم ما رو خبر کرد. پسر رعنا بردشون بیمارستان.

بعد هم دوباره نگاه پر از حرفش را به مهرانگیز دوخت. مهرانگیز با تنی لرزان کنار دیوار سُر خورد. اشک‌هایش دیگر مهارشدنی نبود. اولین‌بار بود که ریحانه پا به هفت‌ماهگی می‌گذاشت. اولین‌بار بود که دکترش وضع او را خوب اعلام کرده بود. این حقش نبود! اگر فاجعه‌ای رخ می‌داد هرگز خودش را نمی‌بخشید!

رسول با حواس‌پرتی پابه‌پا شد. استیصال فکرش را مختل کرده بود. مهرانگیز را بلند کرد.

- من می‌رم بیمارستان. تو برو خونه... گرم بشی.

- منم می‌آم دایی!

- نه!

اولین‌بار بود خشم و ناراحتی را در صدای رسول می‌دید. رنگش پرید و

بغض بر گلویش چنگ انداخت. «چشم»ی گفت و کلید را از جیب پیراهنش خارج کرد.

– بذار بیاد خونه‌ی من آقا رسول! تنها نمونه.

رسول برای رعنا اخم کرد. خواهرزاده‌اش را خانه‌ی رضا نمی‌فرستاد.

– نه... خونه منتظر می‌مونه.

ثریا نیشخند زد:

– خوبیت نداره. ممکنه شب برنگردید، دختره تو خونه...

رسول بازوی مهرانگیز را چسبید و اخم درهم‌کشید.

– مهری با من بود خانما... تصادف کرده بود... الانم فکر کنم بهتر باشه با من بیاد بیمارستان. شما راست می‌گید ممکنه توی خونه حالش بد بشه.

پچ‌پچ در زن‌ها افتاد و هر کس اظهار تأسفی کرد. رسول با زرنگی معنای نگاه بد زن‌ها را فهمید و آگاهانه موقعیت را به نفع دختر رنگ‌پریده و لرزانش تغییر داد. در آن شهر، غریب بودند و دوست نداشت میوه‌ی دل خواهرش را دست زن‌های به‌اصطلاح دلسوز ولی فضول همسایه بدهد تا باز به روحش زخم بزنند.

از زن‌ها که فاصله گرفتند دلش مثل سیر و سرکه در هم می‌جوشید. نه توان رها کردن مهرانگیز را داشت و نه می‌خواست او را به بیمارستان ببرد. یقیناً آنا تمام دق‌دلی‌اش را قبل از شنیدن ماجرا سر مهرانگیز خالی می‌کرد. هر چند می‌دانست نباید حرفی از بودن مهرانگیز با ابراهیم برای مادرش بزند.

برای اولین‌بار آرزو کرد کاش ابراهیم به مهرانگیز محرم بود تا او را دستش می‌سپرد و با خیال راحت سراغ عزیزش می‌رفت.

– من... می‌مونم خونه دایی.

– دیگه نمی‌شه. دهن این زنای یاوه‌گو رو الان نبندی، بی‌آبرومون می‌کنن.

باید پیه حرفای آنا رو به تنت بمالی. اما هر چی باشه، اون خوبیتو می‌خواد. پس به دل نگیر خب؟

خودشان را به خیابان رساندند و ماشینی گذری را دربست گرفتند. در طول راه فکر هر دو در یک مسیر چرخ می‌زد. ریحانه و جنینی که احتمالاً باز هم از دست داده بود.

******

سرش را روی سینه‌ی رنجدیده‌ی ریحانه گذاشته و به آغوش او پناه آورده بود. آنا هنوز با او سرسنگین و قهر بود. سه هفته از آن شب نحس می‌گذشت و هنوز زندگی‌شان آرام نشده بود.

ریحانه‌ی همیشه ساکت، ساکت‌تر شده بود و آنا یکریز ناله می‌کرد و بر بخت و اقبالشان لعنت می‌فرستاد. هر چقدر او خودش را برای آن ماجرا ملامت می‌کرد، ریحانه و رسول هر دو اعتقاد داشتند که تقدیر این‌چنین خواسته است و او را از ملامت خودش بازمی‌داشتند. هر چند آنا زیاد با آن‌ها هم‌عقیده نبود. به‌خصوص که جنین مُرده پسر بود. پسری که می‌توانست عصای پیری و همه چیز فرزندش شود.

– منو ببخش زندایی!

برای بار هزارم عذرخواهی کرد. دست ریحانه میان موهایش جا ماند. بغضش را فروداد و آه کشید. دوران ماتمش تمام شده بود و حقیقت با ظاهر کثیفش خودش را پیش چشمانش می‌کشید. لبش لرزید:

– باید برای داییت زن بگیریم. اجاق من روشن نمی‌شه. به نظرت دختر طاهره‌خانم خوبه؟

با وحشت به زندایی‌اش نگاه کرد. چشم‌های بی‌فروغش لرز بر تن مهرانگیز

نشاند.

– دایی بفهمه دیوونه می‌شه!

ریحانه غمگین لبخند زد:

– ترجیح می‌دم خودم یه کاری بکنم تا قبل از اینکه آنات حرفی بزنه. حق داره پیرزن، پسرش پشت نداره. بعد از یه مدتی آتیش داییتم سرد می‌شه.

صورت مهری از اشک خیس شد:

– همه‌ش تقصیر منه... اگه هول توی دلتون ننداخته بودم این‌طور نمی‌شد.

– دیگه نشنوما... اون بچه عمرش به دنیا نبود. دکتر گفت جاش محکم نبوده. دیگر نگفت باید استراحت مطلق می‌کرده که نکرده بود. مهرانگیز محکم همسر دایی‌اش را بغل کرد. اشک ریحانه سُر خورد و روی سر مهرانگیز افتاد.

– داییت برگرده بهش می‌گم بعد از اینکه تو رو سروسامون داد یه فکری به حال خودش بکنه... الان نه... الان نمی‌تونم زن‌دایی عروس بودنو تقسیم کنم.

صدای هق‌هق مهرانگیز بلند شد.

–کاش منم مُرده بودم... کاش باباگذاشته بود تو مجلس مهربرون دخترعمه‌م باشم! کاش آقا ملک، شوهرعمه‌م، همه‌شونو شب نگه نداشته بود! کاش منم مرده بودم!

ریحانه با اندوه موهای دخترک را نوازش کرد. خودش هم آرزو داشت مرده بود همراه برادرهای رشیدش! آرزو می‌کرد قبل از آنکه زن گرفتن دوباره‌ی رسول را ببیند، مرده باشد.

دو زن جوان در آغوش هم اشک ریختند. هر دو بی‌صدا و غم‌دیده. بیرون از اتاق، پیرزن سر به دیوار تکیه داده و بی‌صدا ناله می‌کرد. چشم‌هایش از غم فرزند سرخ بود و قلبش برای زن جوان او درد می‌کرد. بی‌سروسامانی تنها بازمانده‌ی

دختر جوان‌مرگش هم غمی دیگر بر جانش می‌نشاند. هیچ‌کس او و دل داغدارش را درک نمی‌کرد. با افسوس آه کشید و برای خودش مویه کرد. پنج روز بود که پسرش رفته بود تا خبری از شهر و دیارشان بیاورد. ماندن و دیدن غم چشم‌های همسرش را تاب نیاورده بود. مهرانگیز بهانه بود و پیرزن خوب می‌دانست رسول رفته است تا خودش را بازیابد و دوباره سرپا شود. پیر بودن او و حال بد ریحانه را بهانه کرده بود تا کسی را همراه خودش نبرد. می‌دانست برخلاف حرف ریحانه، او هرگز تن به ازدواج دوباره نمی‌دهد. ریحانه هم با تمام حرف‌هایش، ازدواج دوباره‌ی رسول را تاب نمی‌آورد. بی‌شک در آخر او بود که باید با غم پسرش می‌ساخت و به رضای خدا رضایت می‌داد.

در این پنج روز که پسرش نبود، ابراهیم علی‌رغم پشت چشم نازک کردن‌های او، صبورانه به کمکشان شتافته و در نبود رسول نگذاشته بود آب در دلشان تکان بخورد. در این چند وقت که پای ابراهیم بیشتر از قبل به زندگی‌شان باز شده و به کمک رسول شتافته بود، بیش از هر وقت دیگری به انتخاب پسرش آفرین گفته بود. تنها ترسش از خانواده‌ی پدری مهرانگیز بود. با اینکه در چند هفته‌ای که بعد از زلزله در بویین‌زهرا مانده بودند، هیچ خبری از اقوام پدری مهرانگیز نیافته بودند اما حالا بیشتر از هر زمان دیگری نیاز داشتند تا از این امر مطمئن شوند.

پیرزن با ناراحتی اندیشید اگر راهی قزوین نشده بودند، اگر با بدبیاری، ماشین بارشان را ندزدیده بودند، بی‌شک وضع زندگی‌شان این نبود، حتی شاید پسرش حالا فرزندی در آغوش داشت!

صدای زنگ خانه، هر سه زن را به خود آورد. مهرانگیز زودتر بلند شد، دست روی شانه‌ی ریحانه گذاشت تا بلند نشود، از اتاق خارج شد، چادری سر کشید و با نیم‌نگاهی به مادربزرگش، سمت حیاط خانه دوید. در خانه را که باز کرد، با

قیافه‌ی خندان ابراهیم روبه‌رو شد. بعد از چند هفته‌ی پر تنش او را خوب می‌دید. قلبش تند می‌تپید و پیش خودش اقرار کرد از دیدن او شادمان است. با شرم چشم گرفت و نگاهش را به کفش‌های واکس‌خورده‌ی او دوخت:

– سلام.

– دلِ عاشق به پیغامی بسازد

خمارآلوده با جامی بسازد

مرا کیفیت چشم تو کافیست

ریاضت‌کش به بادامی بسازد

علیک سلام. بی‌انصاف نمی‌گی دلم تنگه؟! چشماتو می‌گیری از من؟!

با شرم لب گزید. ابراهیم سرمست از شرمی که به گونه‌ی مهرانگیز نشسته بود، پرسید:

– آنات هست؟ باید باهام بیای تا جایی.

مهرانگیز ترسیده سر بلند کرد و به او خیره شد:

– چی؟ من؟ کجا؟ طوری شده؟

– نترس. داییت زنگ زده کتاب‌فروشی. نیم ساعت دیگه دوباره زنگ می‌زنه. باهاتون کار داره. فکر نکنم آنا و زن‌داییت بتونن بیان، مجبورم تو رو ببرم.

مهرانگیز هیجان‌زده پرسید:

– راست می‌گید؟ می‌رم الان بهشون می‌گم... زود می‌آم.

ابراهیم خندان به او که چون غزالی تیزپا از نظرش محو شد، نگاه دوخت و لبش به لبخندی شیطنت‌آمیز کش آمد. رسول گفته بود «یک ساعت دیگر» تا بتواند هم با مادر و هم با همسرش حرف بزند، اما دل عاشق او بدعادت شده بود. دوست داشت باز دخترک را نشسته بر چهارپایه‌ی مغازه‌اش ببیند، آن هم

تنها برای خودش.

با خارج شدن پیرزن از خانه، لبخندش را جمع کرد. آنا اخمی کرد و با همان لهجه‌ی غلیظش به حرف آمد:

– می‌بریش و زود می‌آریش. من پا ندارم وگرنه باهاش می‌اومدم، این زنم مریض‌احواله! ملتفتی؟ امانته دستت!

– چشم اما ممکنه تماس دیر و زود بشه ها!

با دیدن چشم‌های فراخ شده‌ی پیرزن لبخندش را قورت داد:

– چشم، چشم... به محض تموم شدن تماس برشون می‌گردونم، صحیح و سالم.

پیرزن چشمی چپ کرد و به ترکی غر زد:

–گوشتو دادیم دست گربه!

مهرانگیز آماده از خانه بیرون زد. آماده شدنش کمی طول کشیده بود. به خودش می‌قبولاند که این‌کارها برای تنوع است و ربطی به ابراهیم ندارد، اما ته دلش غنج می‌زد که مرتب و برازنده به کتاب‌فروشی برود. نه مثل دفعه‌ی قبل ژولیده و خیس! برخلاف همیشه، از پوشیدن پیراهن چشم‌پوشی کرده و بلوز و دامن کوتاهش را همراه جوراب‌های کلفتش پوشیده بود. موهایش را دو گوش بافته و روسری کوتاهش را سر کرده بود. از هر چه می‌گذشت، نمی‌توانست از چادرش بگذرد و مثل روزهای مدرسه با مینی‌ژوپ بیرون برود. مادربزرگش سرش را بی‌شک می‌برید.

گونه‌ی پیرزن را بوسید:

– خداحافظ آنا... زود می‌آم.

– در امان خدا... از این پسره دور بمون.

مهرانگیز شرم‌زده «چشم»ی گفت و سمت ابراهیم رفت و نگاه راضی ریحانه را از پشت شیشه ندید.

با خروج از خانه و احساس کردن ابراهیم در کنار خودش، آن هم همگام و همقدم، تازه درک کرد با ابراهیم تنها خواهد بود. ذوق صحبت با دایی‌اش نگذاشته بود متوجه اصل ماجرا شود. از خودش عصبانی، لب گزید.

مقابل نگاه بُرنده‌ی زن‌های بیکار همسایه، از کوچه خارج شدند. دیدن قدم‌های آرام ابراهیم حرصش می‌داد.

– نمی‌شه تندتر بریم؟ الان دایی زنگ می‌زنه‌ها!

ابراهیم با بدجنسی شانه بالا انداخت.

– جواب ندیم دوباره زنگ می‌زنه.

– خب چه کاریه؟! زودتر بریم دیگه... شما چرا این‌قدر یواش راه می‌رید؟!

ابراهیم خندان به کوچه‌ی دیگری پیچید که به مغازه‌اش راه داشت:

– با من سختته؟ دوست داری زودتر بری؟

مهرانگیز سرخ شد و پر چادرش را نزدیک کشید.

– نه... یعنی...

ابراهیم به اعتراف او خندید و نگاه رهگذری را به خود جلب کرد. مهرانگیز حرصی لب گزید.

– دایی منتظره.

صدایش آن‌قدر آرام بود که به‌سختی به گوش ابراهیم رسید. حالا دیگر نزدیک کتاب‌فروشی بودند.

– نگران نباش، بیشتر از نیم ساعت وقت داریم.

– اما...اما شما گفتین...

– دلت شیر و عسل نمی‌خواد؟ من هوس کلوچه کردم با چای، تو کدومو دوست داری؟

مهرانگیز با عصبانیت ایستاد و دست به کمر زد:

– دروغ گفتین؟! خب زن‌دایی هم دلش تنگ شده بود، آنا هم. کار بدی کردین!

– دل منم تنگ بود. مادربزرگت نمی‌ذاشت ببینمت. دو هفته‌ست کلاسم نرفتی! امروز هم خدایی شد درو باز کردی. گناه دل من چیه؟!

مهرانگیز به آنی رنگ داد و گرفت. ابراهیم در عین جدیت مهربان بود. با خجالت دست عرق‌کرده‌اش را پایین انداخت.

– زشته... خب... نباید دروغ می‌گفتین.

– ببخش ولی پشیمون نیستم. بیا تو... نمی‌شه برگردیم دیگه... دفعه‌ی بعد، باشه؟

مهرانگیز با قدم‌های لرزان پا به مغازه گذاشت. حالا که می‌دانست هدف ابراهیم چه بوده بیشتر خجالت می‌کشید. به‌خصوص که از دو هفته قبل فکر سهیل نمی‌گذاشت از افکار دخترانه‌اش لذت ببرد. ابراهیم با علم به معذب بودن دختر جوان، سعی کرد بیشتر خجالت‌زده‌اش نکند. مثل دفعه‌ی قبل چهارپایه را بیرون کشید.

– بشین. تا من چای و کلوچه بیارم، دایيت هم کم‌کم زنگ می‌زنه.

مهرانگیز نفس عمیقی کشید و به ابراهیم چشم دوخت که به انتهای مغازه‌اش رفت تا وسایل پذیرایی جور کند. کمی پابه‌پا شد. این بار ترجیح می‌داد به جای نشستن بر آن چهارپایه‌ی ناراحت به کتاب‌ها نگاهی بیندازد.

کتاب‌فروشی متشکل از چندین قفسه کتاب بود. یک میز کوچک نزدیک در

ورودی قرار داشت و از پشت آن قفسه‌های کتاب شروع می‌شد و دور تـا دور سالن مغازه پر بود از قفسه‌های کتاب. دایی‌اش گفته بـود کـه مـقدار زیـادی از کتاب‌ها از زمان عموی ابراهیم مانده است و مابقی، همه به همت خود ابراهیم خریداری و جمع شده است.

سمت یکی از قفسه‌ها گردن کشید. با تعجب متوجه خط خوش روی قفسه شد که با نستعلیق نوشته بود «کتاب‌های امانتی»! نگاهش روی کتاب‌ها چرخید. انگشتش را روی آن‌ها کشید و روی یکی مکث کرد. کتابی که قبلاً در کتابخانه‌ی زن‌برادرش، زیبا دیده بود. کتاب را برداشت و نگاهش آن را کـاوید «گـوژپشت نتردام»!

لبخندی غمگین زد و کتاب را ورق زد. پدر و مادرش مخالف رمان خواندن بودند.

-کتاب قشنگیه اما پایانش تلخه!

دستپاچه کتاب را در قفسه گذاشت و با خجالت سمت ابراهیم چرخید:

- حالا چرا ترسیدی؟! برش دار. نمک نداره.

ابراهیم دو لیوان شیر داغ و کلوچه را روی میز گذاشت و بـه آن تکـیه داد. نگاهش روی دختر خجالت‌زده چرخید:

- چون گفتم پایان تلخی داره پشیمون شدی؟!

داشت مغلطه می‌کرد. می‌خواست خجالت را از مهرانگیز دور کند. دخترک لب گزید.

- نه... فکر نکنم آنا خوشش بیاد.

- هووم! رمان دوست ندارن. عمو همیشه می‌گفت تا ما بـا کـتاب دوست نشیم پیشرفت نمی‌کنیم! رمان عین زندگیه! انگار تو یه زندگی، چند زندگی رو

تجربه کنی!

مهری نگاه گیجش را به او دوخت. ابراهیم با مهربانی به او اشاره کرد تا بنشیند.

– هر داستان یه تجربه‌ست. بدون اینکه مجبور باشی خودت تجربه‌ش کنی!

– داداشم خیلی کتاب داشت. زن‌داداشم هم کتاب زیاد می‌خوند.

صدایش بغض داشت وقتی از فعل گذشته استفاده می‌کرد.

– خدا رحمتشون کنه! تو هم اگر دوست داری می‌تونی بخونی. عمو خودش این قفسه رو درست کرده بود. می‌خواست دخترا و پسرایی که دوست دارن کتاب بخونن و نمی‌تونن، امکان مطالعه داشته باشن. منم راهشو ادامه دادم.

بعد لبخندش عمق گرفت.

– کم نیستن بچه‌مدرسه‌ای‌ها یا حتی بزرگ‌ترایی که می‌آن و هر روز چند ورق کتاب می‌خونن و می‌رن!

بعد سمت کتاب‌ها رفت و ردیف‌هایش را لمس کرد.

– البته منم مثل عمو مخالف اینم که توی هر سنی هر کتابی رو بخونی. برای همین به سن‌های پایین رمان نمی‌دم.

مهرانگیز لبخندی غمگین زد و با حسرت کتاب‌ها را ورانداز کرد. لیوانی را که مقابلش قرار گرفت دست گرفت و به لب نزدیک کرد.

– ببخشید، آب جوش نداشتم. شیر راحت‌تر گرم می‌شد.

– پایانش چیه که تلخه؟

ابراهیم نگاهش را به چشمان غمگین مهرانگیز دوخت:

– مرد گوژپشت عاشق دختری می‌شه... بعد به خاطرش می‌میره.

نفس در سینه‌ی مهرانگیز جا ماند. آهی کشید و جرعه‌ای نوشید:

– از پایان بد خوشم نمی‌آد.

– اما پایانش خیلی خوبه. درسته غمگینه ولی قشنگه! عشق عین دیوونگیه!

– من بدم می‌آد. بدم می‌آد عاشق خودشو فدای معشوق کنه.

ابراهیم خندید و چشم‌هایش برق زد:

– دوست داری تا آخر عمر با خوبی و خوشی کنار هم زندگی کنن؟ مثل فیلمای رمانتیک؟

مهرانگیز لب گزید و صورتش سرخ شد. صدای زنگ تلفن بلند شد و نگذاشت ابراهیم بیش از آن از افکار محبوبش مطلع شود. مهرانگیز جَستی زد و نزدیک تلفن ایستاد. تلفن سبزرنگ با صدای ناخوشایندی دیرینگ‌دیرینگ می‌کرد.

ابراهیم تلفن را برداشت و چشم‌هایش را روی هم گذاشت تا او را آرام کند. صحبتش زیاد طولانی نشد، تلفن را سمت مهرانگیز گرفت و اشاره کرد حرف بزند. مهرانگیز ناخودآگاه صدایش بلند شد:

– الو... دایی... صدامو می‌شنوی.

– می‌شنوم عزیزم! خوبی؟ همه‌تون خوبین؟

– خوبیم. زن‌دایی داره بهتر می‌شه... آنا هم سلام می‌رسونه.

– سلام‌رسون سلامت. چه خبر؟

– خبری نیست. دایی چی شد؟ خبری گرفتین؟

– آره عزیزم! خدا رو شکر زود تونستم خبرا رو پیدا کنم. زن‌دایی‌ت اونجاست؟

نفس در سینه‌ی مهرانگیز جا ماند و وقتی به حرف آمد نگاه شماتت‌گرش ابراهیم را نشانه گرفته بود.

– نه... یعنی... دایی من تنهام.

مدتی پشت خط سکوت شد و عاقبت این رسول بود که صحبت را دوباره شروع کرد.

– به ابراهیم بگو بعداً باید حسابامونو با هم صاف کنیم. فعلاً خوب گوش کن چی می‌گم. تلفنم زمان کمی داره. بعدم دیگه نمی‌تونم بهتون زنگ بزنم. چون باید تا قزوین برم.

مهرانگیز با خجالت لب گزید و رسول ادامه داد:

– علت اینکه داییم جوابمو نداده بود این بود که پارسال سکته کرده و فوت شده! پسرش توی ثبت‌احوال کار می‌کنه. خیلی کمکم کرد. باهاش رفتم بویین‌زهرا... اونجا خبرای خوبی براتون پیدا کردیم.

نفس در سینه‌ی مهرانگیز جا ماند و تمام تنش گوش شد.

– به زن‌داییت بگو یکی از برادراش با همه‌ی خانواده‌ش زنده هستن. محمدشون! خانواده‌ی برادر بزرگشم زنده‌اند. اونام کوچ کردن قزوین. وضعشونم خوبه خدا رو شکر. عموی کوچیک تو هم زنده‌ست. می‌دونست تو زنده‌ای. توی این مدت خیلی دنبالت گشته بود و متأسفانه به خاطر کوچ ما پیدات نکرده بود.

عمو هاشم، دومین برادر پدرش را دوست داشت. خیلی بیشتر از خلیل، برادر بزرگ‌ترش. از ته دل خوشحال شد و شادمان جیغ خفیفی کشید:

– راست می‌گی دایی؟ زن و بچه‌ش هم زنده‌ن؟

– آره، عزیزم. گویا اون شب حال دخترعموت بد می‌شه و درد زایمانش می‌گیره. اونام خونه‌ی عموی بزرگت نمی‌مونن. توی راه بیمارستان بودن که زلزله می‌شه و همه‌شون جون سالم به در می‌برن.

مهرانگیز جان کند تا پرسید:

– بقیه... بقیه چی؟

رسول تند و پشت سر هم جواب داد:

– متأسفم عزیزم. دیگه هیچ‌کس زنده نمونده. هیچ‌کس!

– سهیلم مُرده؟

نگاه ابراهیم که تا آن لحظه روی کتابی بود، ناگهان روی مهرانگیز نشست. ناخودآگاهش درباره‌ی این اسم هشدار می‌داد:

– فراموشش کن دایی! عموت گفت زنده‌ست ولی هوش و حواسی براش نمونده. توی آوار ضربه‌ی بدی خورده و گویا دچار جنون شده. تصورش از حادثه‌ی زلزله تغییر کرده. عموت می‌گفت حرف‌های بی‌سروته می‌زنه. عموت می‌خواد به خارج کوچ کنه و اونم با خودش می‌بره. فقط قراره بمونه تا تکلیف تو روشن بشه و با خیال راحت بره. تکلیف تمام اموالتم...

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید.

– الو... الو، دایی؟ دایی؟ الو؟

گوشی تلفن را پایین آورد و با بغض به آن خیره شد. احساسات متناقضی داشت، هم شاد بود و هم غمگین!

– قطع شد.

دست‌های ابراهیم جلو آمد و گوشی را گرفت و روی دستگاه نشاند.

– خبرای خوبی شنیدی؛ نه؟

قلب مهرانگیز از این حرف لرزید. ابراهیم بی‌قرار به دهان مهرانگیز خیره شد. بیش از هر چیز می‌خواست بفهمد سهیل کیست که مهرانگیز این‌قدر طالب دانستن اوضاعش بود. در دل آرزو کرد برادرش باشد. هر چند می‌دانست خیال

باطل است.

مهرانگیز آب دهانش را قورت داد و چشمان نم‌برداشته‌اش را به ابراهیم دوخت.

– گفت... عموم زنده‌ست... باورم نمی‌شه... زنده‌ست!

اشکش را پاک کرد و هق زد. ابراهیم زمزمه کرد:

– چشمت روشن خانم!

لبخند درخشان ابراهیم قلب مهرانگیز را گرم کرد. به‌خصوص که در تمام مدت حرف دایی‌اش در سرش پژواک می‌شد «فراموشش کن... فراموشش کن»!

سهیل دیوانه شده بود و او قرار بود سهیل را فراموش کند. حسی بین عذاب‌وجدان و شادی داشت. اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد.

ابراهیم با خوش‌رویی ظرف کلوچه را مقابلش گرفت:

– خب حالا دهنتو شیرین کن دخترخانم. هر چند باید تو شیرینی بدی.

طاقت نیاورد و عاقبت پرسید:

– ببینم سهیل پسرعموته؟ اونم زنده‌ست؟

مهرانگیز لب گزید و نگاهش مات کلوچه‌ها شد. نفس عمیقی کشید و چشم بست. سرش را بلند کرد و با مکث رو به صورت ابراهیم چشم گشود. دایی‌اش گفته بود فراموشش کند و این مرد گفته بود دوستش دارد.

– آره، اما مریضه... قراره برن خارج.

ابراهیم نفس عمیقی کشید.

– آخ! چه بد... از تو کوچیک‌تر بود؟ حتماً عموت خیلی ناراحته. خدا شفا بده!

مهرانگیز نمی‌دانست باید به این دعا «آمین» بگوید یا نه.

– پدرش فوت کرده. من دو تا عمو دارم... یعنی داشتم. پدرم بچه‌ی کوچیک بود. تموم دخترعموها و پسرعموهام از من بزرگ‌تر بودن. حتی بچه‌های تنها عمه‌م. من آخرین نوه بودم.

بغضش را پایین داد و اشکش را پاک کرد. ابراهیم نفس عمیقی کشید. دستش را مشت کرد و اخم درهم‌کشید. حسی بد به جانش چنگ انداخته بود. حسی که با شنیدن نام سهیل شروع شده بود و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. حسادت می‌کرد؟ نه! بیشتر می‌ترسید. تمام توانش را جمع کرد و پرسید:

– بین تو و پسرعموت... چیزی بود؟

– نه... یعنی بود... اما فقط بزرگ‌ترا می‌خواستن. من دوستش نداشتم. اونم منو دوست نداشت.

بعد شرمگین سر به زیر انداخت و همان‌طور که دست‌های لرزانش پر چادرش را جمع می‌کرد خیلی آرام زمزمه کرد «من دیگه می‌دونم دوست داشتن چطوریه... دوستم نداشت.»

صدایش آن‌قدر آرام بود که فکر نمی‌کرد مرد جوان شنیده باشد، اما شنیده بود و چون اکسیری شفابخش در تمام جانش پخش شده و دلهره و ترس را نابود کرده بود.

– بهتره کلوچه‌ها رو ببریم با آنا و زن‌داییت بخوریم. اونام حتماً خوشحال می‌شن.

مهرانگیز، غمش را پس زد و با شوق خندید. بعد از آن غم بزرگ حتماً زن‌دایی‌اش با شنیدن اخبار او شاد می‌شد.

– آره، به‌خصوص اگه زن‌دایی بفهمه داداشش زنده‌ست. بی‌چاره فکر می‌کرد خیلی تنها شده. امروز بهترین روز زندگی منه.

ابراهیم به شوق دختر موردعلاقه‌اش خیره شد.

– حالا زوده برای عنوان بهترین روز. بهتره بگی بهترین روزت تا حالا. منم سعی می‌کنم حسودی نکنم.

مهرانگیز کنجکاو نگاهش کرد. ابراهیم با حفظ همان لبخند، کلوچه‌ها را در پاکتی کاغذی ریخت و در کتاب‌فروشی را باز کرد. مهرانگیز به‌سرعت خارج شد و همان‌طور که دوباره همقدم با او گام برمی‌داشت، سؤالش را پرسید:

– چرا حسودی بکنید؟

ابراهیم با بدجنسی خندید. نگاهش میخ صورت کنجکاو مهرانگیز شد تا عکس‌العملش را ثبت و ضبط کند:

– چون بهترین روز زندگی من، تا الان روزی بوده که تو رو دیدم، گفتم شاید برای تو هم همین باشه!

مهرانگیز ناگهان سرخ شد و خجالت‌زده سر به زیر انداخت و خودش را برای سؤالش لعنت کرد. گام‌هایش را سرعت بخشید و از ابراهیم خندان جلو افتاد. ابراهیم به‌سادگی به او رسید. سکوت کرد و اجازه داد تا رسیدن به خانه، مهرانگیز خودش را بیابد و از برافروختگی‌اش کم شود.

******

بهمن ۱۳۴۳

عمارت سراج‌ها شلوغ بود. خدمتکارها مرتب با سینی‌های پر از شیرینی و شربت از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. صدای خنده از هر سو به گوش می‌رسید. مهرانگیز با لبخندی گشاده، به مهمان‌ها خوش‌آمد می‌گفت و در معیت ابراهیم به گوشه گوشه‌ی سالن سر می‌زد تا مبادا کسی کم و کسری داشته باشد.

برق خوشبختی در چشم‌هایشان می‌درخشید. هر دو جوان و برازنده بودند.

مهرانگیز بعد از زایمان شکفته شده و به قول آنایش تـازه داشت زن مـی‌شد و زیبایی‌اش نمود پیدا می‌کرد. کت‌ودامن شیری‌رنگش، قالب تنش بود و روسری کوچکش برای قاب کردن موهای سیاهش کم به نـظر مـی‌رسید. ابـراهـیم هـم پخته‌تر از سال قبل دیده می‌شد. کمی چاق شده بود و بیش از هر وقت دیگری به پدرش شباهت نشان می‌داد. نگاه پر از مهر و علاقه‌اش لحظه‌ای از همسرش دور نمی‌شد و دل بخیلان را داغدار می‌کرد. جشن نام‌گذاری فرزندشان بود و هر دو شاد و سرفراز بودند. مهرانگیز همان‌طور که به میز آنـا و دایـی‌اش نـزدیک می‌شد لبخند زد. حس کرد جوی غریب سر میزشان برقرار است. چشم‌های آنا و دایی‌اش نگران بود:

– چیزی کم نداری دایی؟

رسول لبخند مهربانش را به روی خواهرزاده‌اش پاشید. بـعد از دوازده مـاه می‌توانست بگوید که خیالش از بابت مهرانگـیز راحت شـده است. مـهرانگـیز توانسته بود جایگاهش را در خانه‌ی شوهر و پیش پدرشوهرش به دست آورد و ابراهیم ثابت کرده بود حامی خوبی است و بهترین انـتخاب بـرای مـهرانگـیز. حشمت‌اله هم عاشق عروسش بود و صد البته نوه‌ی دردانه‌اش!

– ما خوبیم عزیزم. بشین. خسته شدی.

مهرانگیز نگاهی به ابراهیم انداخت و خندید. ابراهیم چشمش را تاب داد:

– زائو به این پررویی دیده بودین؟ تازه دوازده روزه زایمان کرده ولی حرف تو سرش نمی‌ره و مدام راه می‌ره.

آنا برایش اخم کرد. نه ظاهرش را دوست داشت و نه از جا بلند شدنش را. زائو بود و نازهایش. وقتی این‌قدر زود بلند شده بود، نـازش دیگـر خـریداری نداشت.

– عیب می‌کنی بالام. بزک‌دوزک کردی مهمونی گرفتی که چی؟!

مهرانگیز مقابل دایی و همسرش از خجالت سرخ شد. رسول برای مادرش اخمی کرد و چشم‌غره‌ی او را به خود خرید. رسول میانه را گرفت و با لبخند پرسید:

– پسرمون کجاست؟

– پیش زن‌دایی. وای دایی نمی‌دونی چقدر زن‌دایی برام نعمته! این‌قدر که این بچه تو بغل زن‌دایی راحته و می‌خوابه، تو بغل من نیست!

رسول لبخند تلخی زد. هیچ‌کس مثل او نمی‌توانست باور کند که به ریحانه‌اش چقدر مادر شدن می‌آید.

– بس که تو ورجه‌ورجه داری! بچه آرامش می‌خواد.

– واه، آنا شما مادربزرگ منید یا مادرشوهرم؟

ابراهیم با خنده نیم‌نگاهی به رسول کرد. دو مرد لب‌هایشان را جمع کردند تا صدای خنده‌شان بلند نشود. آنا زیر لب به ترکی بدوبیراهی نثار مهرانگیز کرد که باعث شد لبخند دو مرد عمق بگیرد. در این یک سال وضعیت فارسی حرف زدنش بهتر نشده بود و هنوز لهجه‌ی زیادی داشت.

خدمتکاری به آن‌ها نزدیک شد:

– خانم، زن‌داییتون خواستن بهتون بگم برید بالا.

– چرا؟ طوری شده؟

مهرانگیز نگران ایستاد. ابراهیم نگاهش روی همسرش چرخید و شانه‌هایش را فشار داد:

– نترس، حتماً پسرمون گرسنه است مامان‌خانم. بهتره بری بالا. هم خودت یه‌کم استراحت کنی، هم بچه‌مون سیر بشه. من که می‌دونم به خاطر شهناز و

دخترش داری خودتو می‌کشی.

مهرانگیز اخم کرد و دندان‌هایش را از غیظ فشار داد. هیچ چیز پنهان نمی‌ماند. آهی کشید و به دنبال خدمتکار سمت پله‌ها بالا رفت. همکف با پله‌هایی گرد از طبقه‌ی اصلی جدا بود.

پله‌ی آخر را که بالا رفت با شیرین روبه‌رو شد. هر چه او بعد از زایمانش زیباتر شده بود، صورت شیرین پر شده بود از لک‌های درشت و چاقی بدی پیدا کرده بود. دعواهایش روزبه‌روز با همسرش بیشتر می‌شد. نه در تربیت دخترشان تفاهم داشتند و نه در راه و رسم زندگی‌شان.

شیرین با دیدن زندگی او و ابراهیم، حسرت می‌خورد و زندگی‌ای چون او می‌خواست و هر روز بنای ناسازگاری می‌گذاشت. این میان هیچ‌کس هم حمایتش نمی‌کرد چرا که آشی بود که خودش پخته بود. هر چند گاهی مهرانگیز احساس می‌کرد مادرش به او خط می‌دهد. به‌خصوص از دو ماه قبل که به دلیل بیماری پدرشوهرش، به عمارت نقل‌مکان کرده بودند، زمزمه‌ی طلاق بین آن‌ها بلند شده بود و شیرین با بی‌شرمی زیاد دور ابراهیم می‌چرخید. چیزی که نه او دوست داشت و نه همسرش.

شیرین دخترش را که مدام نق می‌زد و می‌خواست از آغوش پرستارش به آغوش او بیاید از خود دور کرد:

– اَه، ولم کن پدرسگ!

مهرانگیز با ناراحتی اخم کرد. شیرین با خشم به پرستار غرید:

– بیا صدای این توله رو ببُر. بعد مدت‌ها می‌خوام از یه مهمونی لذت ببرم. اینم هی به من می‌چسبه.

مهرانگیز با ناراحتی لبش را به دندان گرفت تا کلفتی بار او نکند و نگوید

همین کودک معصوم بود که زندگی ناجور او را به عشقش وصله زده بود. دلش برای صفورایی می‌سوخت که هیچ‌کس حتی پرستارش دوستش نداشت. می‌دانست رفتار مادر و پدر صفورا به همه حتی خدمتکارها اجازه می‌دهد با کودک یک ساله بدرفتاری کنند. بچه‌ای که حتی نامش را از سر لجبازی برداشته بودند.

– بچه گناه داره! اون که نمی‌خواسته دنیا بیاد.

– به تو مربوط نیست. همین‌قدر که مثل مار روی ثروت آقاحشمت و پسرش چنبره زدی کافیه. فکر کرده نمی‌دونم برای محکم کردن جاش پسر پس انداخته. هه! نمی‌خواد ادای مادرای مهربون رو دربیاری.

شیرین این را گفت و او را کنار زد و از پله‌ها پایین رفت. صدای تق‌تق محکم کفش‌هایش نشان می‌داد چقدر عصبانی است. مهرانگیز چند بار نفس عمیق کشید تا آرام شود. سینه‌اش تیر می‌کشید و نشان می‌داد که حدس ابراهیم درست است و نوزادش گرسنه است. خواست سمت اتاقی برود که ریحانه در آن بود اما حرف پرستار صفورا قدم‌هایش را سست کرد:

– خفه شو دیگه حروم‌زاده! اهه، سرم رو بردی!

با خشم سمت پرستار چرخید. نگاه بدی به سرتاپایش انداخت و به صفورا که از گریه سرخ بود نگاه دوخت. دستش را بلند کرد و محکم بر صورت زن خواباند:

– بار آخرت بود که این حرفو زدی... یه بار دیگه بشنوم، دیگه خوابِ موندن تو عمارت رو باید ببینی.

زن با خشم لرزید. لبش را گاز گرفت و ترجیح داد خودش را به مظلومیت بزند. از قدرت مهرانگیز خبر داشت و نمی‌خواست حقوق خوبش را از دست

بدهد، چرا که حقوق او را حشمت‌اله‌خان می‌داد وگرنه دامادش توانی برای پرداخت حقوق پرستار نداشت.

– ببخشید خانم... غلط کردم... دیگه تکرار نمی‌شه.

– بچه گرسنه‌ست. به مریم‌خانم گفتم براش غذا گذاشته. ببر بهش بده.

این را گفت و با ناراحتی از آن‌ها روی گرفت. باید درباره‌ی وضعیت صفورا با حشمت‌اله‌خان حرف می‌زد. نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. برخلاف ظاهر آرامش دلش می‌جوشید. از صبح آن‌قدر حرف شنیده بود که فقط دلش اشک ریختن می‌خواست. فقط باید تا آخر شب صبر می‌کرد. بعد از خوابیدن ابراهیم می‌توانست دل سبک کند و آرام گیرد. دوست نداشت همسرش را درگیر دعوای زن‌های عمارت کند. دوست نداشت به او بگوید چه حرف‌هایی از شهناز شنیده است، آن هم به این دلیل مسخره که لباسش از لباس دختر او بهتر است.

مهرانگیز دستش را مشت کرد و وارد اتاق فرزندش شد. با عشق نگاهش را به پسرش دوخت که در آغوش ریحانه آرام خوابیده بود. شاید به این دلیل که در تمام ماه‌های پر از سختی بارداری، خودش هم از این منبع آرامش، تسکین گرفته بود، پسرش هم به بوی ریحانه عادت کرده بود که این‌طور در آغوش این زن آرام می‌گرفت.

– خسته شدی زندایی!

ریحانه برایش اخم کرد.

– خسته نیستم.

نگاهش روی موهای آرایش‌شده‌ی مهری چرخید. موهای بلند و خوش‌حالتش را پیچیده و اطرافش رها کرده بود و روسری کوچکی آن‌ها را مهار می‌کرد.

– ابراهیم کجاست؟

– پیش داییه. راستی امروز دایی مشکلی داره؟ انگار نگران بود.

ریحانه اخم کرد. آهی کشید و لبخندی مصلحتی زد. شب قبل خبری ناخوشایند شنیده بودند. خبری که دعا می‌کرد مشکلی ایجاد نکند:

– چیزیش نیست. فکر و خیال برت داشته.

مهرانگیز ترجیح داد دیگر سؤالی نپرسد. می‌دانست ریحانه اگر نخواهد محال است جوابی بدهد. دلشوره‌اش را فراموش کرد و با شادی به ریحانه خیره شد.

– خیلی خوشحالم شمام اومدید اینجا زن‌دایی. نمی‌دونی وقتی ابراهیم گفت قراره با ما توی عمارت جدید بمونید چقدر ذوق کردم. آخه بدون شما نمی‌تونستم از پس این قوم بربیام.

– توی این دو ماه تونستی، بعدشم می‌تونی. اما بازم می‌گم کاش مستقل می‌موندید.

روسری‌اش را شُل کرد. نزدیک ریحانه روی تخت نشست و با لذت به صورت غرق در خواب پسرش خیره شد.

– نمی‌شد زن‌دایی. باباحشمت، ابراهیم رو به روح مادرش قسم داد که برگرده. دایی هم که گفت... بعد از فوت اردشیرخان کارخونه یه آدمی رو می‌خواد تا نذاره از هم بپاشه. ابراهیم باید برمی‌گشت تا همه چیز رو درست کنه. به‌خصوص که با گذاشتن میراث من تو کارخونه، حالا بیشتر کارخونه مال ماست. بالاخره که باید برای داشته‌هامون بجنگه.

– خوبه. امیدوارم از پسش بربیایید.

– با کمک شما و دایی حتماً می‌تونیم.

– هنوزم باورم نمی‌شه شدی زن ابراهیم!

مهرانگیز لبخندی بی‌رنگ زد:

– دایی خیلی اذیتش کرد.

– اونم کم شیطونی نکرد.

هر دو به خاطرات نه‌چندان دورشان خندیدند. رسول بعد از بازگشت از سفرش به بویین‌زهرا، یک ماه ابراهیم را از دیدار او محروم کرده بود. یک ماهی که برای هردویشان هم درد داشت و هم درس. هر دو فهمیده بودند که چقدر به یکدیگر علاقه دارند و باید برای خواسته‌هایشان بجنگند.

– همیشه شما طرف دایی هستین، دایی هم طرف شما. به عشق بینتون حسودیم می‌شه.

ریحانه لبخندی واقعی بر لب نشاند. رسول مرد بزرگی بود که بعد از سقط آخرش، نگذاشته بود گردی به خاطرش بنشیند. پیدا کردن تنها برادر بازمانده‌اش را هم مدیون او بود:

– داییت واقعاً یک مرد کامله. من بهش افتخار می‌کنم.

موهای مهرانگیز را نوازش کرد و اندیشید چه زود بزرگ و خانم شده است. باورش نمی‌شد روزی فرزند مهرانگیز را در آغوش بگیرد.

– تو و ابراهیم هم برازنده‌ی همید ولی من از شهناز می‌ترسم، نمی‌دونم پدرشوهرت با چه ترفندی اونو آورد توی مراسم خواستگاریت، کم هم سنگ ننداخت و اذیت نکرد. ولی از اون به بعد... خب می‌دونی... بعدش که جدا زندگی کردین کمی خیالم راحت بود اما حالا...

نفسی گرفت و به مهرانگیز نگاه دوخت. نتوانست دل‌نگرانی‌اش را بروز دهد. یقیناً خود مهرانگیز می‌دانست حالا که در یک خانه زندگی می‌کنند و شیرین هم

مدام آمدوشد دارد، زندگی‌اش سخت‌تر خواهد گذشت. مهری حرف نگفته را خواند و آه کشید:

– نگران نباش زن‌دایی. شما هستید... خدا هست... دلم قرصه.

بعد خودش را روی تخت بالا کشید و دامن کوتاهش دور پاهایش تاب خورد. جوراب کلفتش پاهای خوش‌تراشش را خوش‌منظره کرده بود. ریحانه و پسرش را تنگ در آغوش فشرد، طوری که صدای ونگ پسرش را بلند کرد.

– بیدارش کردی.

– باید پا می‌شد. سینه‌م پر شیره.

– آره راست می‌گی. گرسنه است، ببین هوا رو مک می‌زنه! بگیرش.

ریحانه آهش را در سینه خفه کرد، بغضش را فروداد و نوزاد را در آغوش مادرش گذاشت. بعد ایستاد و لباسش را مرتب کرد. برعکس لباس کوتاه مهری، لباس او پیراهنی بلند بود با روسری بلندی که به رسم ترک‌ها به سر بسته بود.

بعد از فروختن زمین‌های بویین‌زهرا و برگشت ابراهیم به کارخانه‌ی سراج‌ها، رسول هم به کارخانه برگشته بود. وضعیت زندگی‌شان زیرورو شده بود اما هنوز در زندگی‌شان جای صدای خنده و بازی کودکی خالی بود. کودکی که پزشکان از آمدنش قطع امید کرده بودند.

نگاه حسرت‌زده‌اش را از مادر و پسر گرفت و آهش را در سینه خفه کرد، مبادا دامن مادر و پسر را بگیرد. هر بار که شاهد این صحنه بود، به یاد بارداری آخرش و سینه‌های پر از شیر و دست‌های خالی‌اش می‌افتاد و غم در وجودش زبانه می‌کشید و تمام تلاشش را می‌کرد تا حسرت نخورَد و آه نکشد.

مهرانگیز با عشق مشغول سیر کردن نوزادش شد. نوزاد موهای پُرزمانند و روشنش را از پدر به ارث برده بود. چشم‌های سبزش را هم. فقط پوست

گندمگونش را از او داشت و لب‌های برجسته‌اش را.

نیم ساعت بعد، چند ضربه به در اتاق زده شد. ریحانه «بفرمایید»ی گفت و خدمتکاری پشت در ظاهر شد:

– خانم، یه آقایی دم درکارتون دارن.

مهرانگیز بچه‌ی خواب را روی تخت گذاشت و ایستاد:

– من رو؟ مطمئنی؟ کی هست؟

– بله خانم. نگفتن... گفتن فامیلن.

مهرانگیز لباسش را مرتب کرد و به ریحانه چشم دوخت:

– یعنی کیه؟ یه مرد با من کار داره؟!

ریحانه ترسیده مقابلش ایستاد. خبر شب قبل در سرش پژواک می‌شد. انگار مهمان ناخوانده‌شان رسیده بود:

– مبادا بری‌ها! برو به ابراهیم و داییت بگو، خب؟ درست نیست تنها بری دم در.

مهرانگیز سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. ریحانه دل‌نگران نگاهش بین بچه‌ی خواب و در می‌چرخید و بین رفتن و ماندن مردد بود. عاقبت پشت پنجره رفت تا بفهمد قضیه از چه قرار است.

مهرانگیز از پله‌ها پایین رفت و خودش را به دایی و همسرش رساند. بین گفتن و نگفتن مردد ماند. عاقبت دل را به دریا زد و جلوتر رفت.

– ابراهیم!

ابراهیم با لبخند سمت همسرش چرخید. مهرانگیز بلافاصله متوجه شد حال ابراهیم طبیعی نیست. اخمی کرد:

– طوری شده؟

– نه عزیزم. کاری داشتی؟

مهرانگیز نگاهی به اطرافش انداخت و لب گزید. هنوز به اظهار محبت‌های ابراهیم عادت نکرده بود.

– یکی دم در منو کار داره. یه مرد. گفتم با هم بریم.

نگاه ابراهیم به عقب چرخید و در نگاه ترسیده‌ی رسول قفل شد. دست دو مرد مشت شد و نگاهشان همزمان روی مهرانگیز نشست.

– تو نمی‌خواد بری. من و داییت می‌ریم ببینیم کیه.

مهرانگیز اخم کرد. حس ششمش خبر از اتفاقی ناخوشایند می‌داد.

– منم می‌آم. با من کار دارن.

رسول دخالت کرد.

– بمون توی عمارت. حرف شوهرتو گوش بده. یه مرد با تو چه کار می‌تونه داشته باشه؟ حتماً مزاحمه.

مهرانگیز با اخم به دو مرد نگاه دوخت که به‌سرعت از او دور شدند.

– ابراهیم کجا رفت؟

سمت شهباز چرخید:

– رفتن بیرون.

شهباز نگران اخم درهم‌کشید. مهرانگیز این را گفت و بی‌توجه به واکنش شهباز، با اخم از او دور شد. زمان کمی را صرف خوش‌وبش با خانواده‌ی همسرش کرد. عاقبت دل به دریا زد و به دنبال مردهای زندگی‌اش از عمارت خارج شد. صدای خنده و همهمه با خروج از عمارت کم شد.

هوا ابری و سرد بود و بی‌شک تا شب برف می‌بارید. پشیمان از برنداشتن بالاپوش، دستش را دور تنش حلقه کرد تا گرما را در بدنش نگه دارد. حیاط

عمارت باغی بود متشکل از چندین درخت که بعضی از درختان همیشه سبز چون سپیدار و کاج بودند و برخی دیگر درختان میوه که نیاز به باغبانی مدام داشتند.

عمارت جدید درست مقابل عمارت اصلی بنا شده بود. مکانی که استقلالی نسبی به او و ابراهیم می‌داد. بین دو عمارت استخر آبی قرار داشت که حالا خالی بود. با احتیاط از فاصله‌ی ماشین‌رو گذشت. با نزدیک شدن به در عمارت صدای فریاد بلندتر شنیده می‌شد. اخم‌هایش را درهم‌کشید. صدا آشنا بود. با قدم‌های لرزان خودش را به در خانه نزدیک کرد و پشت درختی پناه گرفت:

– من با توی دزد ناموس کار ندارم. اومدم دنبال حقم. حقی که از من دزدیدینش.

– آروم باش سهیل جان! کدوم حق؟ اون دختر الان زن و ناموس این مَرده.

– خفه شو. خفه شو! توی بی‌ناموس دم از ناموس نزن. بهش بگید بیاد. باید بیاد و بگه چرا منو رها کرده.

تن مهرانگیز خیس از عرقی سرد شد. با تنی لرزان خودش را جلو کشید تا اطمینان یابد. مردی که پیش‌رویش می‌دید با جوان برازنده‌ای که در خاطر داشت فرق می‌کرد. ژولیده و درهم‌ریخته بود. موهایش بلند و کثیف بود. لباس‌هایش ظاهری ناخوشایند داشت و چشمانش رنگی از جنون!

– الان عموت می‌رسه. تو باید برگردی بیمارستان. آروم باش.

سهیل دستش را روی سینه‌ی رسول گذاشت و او را به عقب هل داد. قدرت سهیل زیاد بود، رسول سکندری خورد و از پشت روی زمین افتاد. ابراهیم جلو رفت و تمام‌قد روبه‌روی مرد ایستاد. مهرانگیز دستش را از ترس روی دهانش گذاشت تا فریاد نزند.

– بهتره از اینجا بری.

– خفه شو کثافت آشغال!

– تو دخالت نکن ابراهیم. این پسر مریضه. الان هاشم می‌رسه. باهاش بحث نکن، جنون داره.

سهیل نعره کشید و سمت رسول یورش برد:

– من دیوونه نیستم. تو و اون عموی احمقم دیوونه‌اید.

سهیل گویا نیرویی ماورایی داشت که می‌توانست با آن شدت سر رسول را به زمین بکوبد. فریاد ناشی از ترس مهرانگیز بلند شد و جیغ کشید. با فریادش ناگهان دست‌های سهیل شُل شد و رسول را رها کرد.

از گوشه‌ی پیشانی رسول خون جاری بود. سهیل چون حیوانی از بند رها شده سمت مهرانگیز یورش برد.

– بگیرش ابراهیم... بگیرش!

مهرانگیز ترسیده فقط جیغ می‌کشید.

– تو باعث شدی بابام بمیره. تو باعث شدی... می‌کشمت! می‌کشمت هرزه! کثافت!

سهیل در یک قدمی‌اش ایستاد و دستش را بالا برد و با شتاب پایین آورد، تیزی چاقو در دستش می‌درخشید. مهرانگیز با رنگی پریده چشم‌هایش را بست. صدای فریاد رسول در گوشش پیچید:

– نه... ابراهیم!

با افتادن سنگینی شخصی بر رویش چشم گشود. پاهایش لرزید و روی زمین افتاد. در آغوشش جسمی غرق در خون بود. با وحشت جیغ کشید.

– نه... خدایا، نه... نه! ابراهیم!

-کشتمش! من... کشتمش!

سهیل دوباره سمت مهری یورش برد.

- تو رو هم می‌کشم... می‌کشم! تو بابامو کشتی... می‌کشمت... می‌کشمت... بابات بهش گفت تو منو نمی‌خوای... خودم دیدم مُرد... دیدم مُرد.

جیغش آن‌قدر بلند بود که همه را سمت صدا کشید. به‌سرعت باغ پر از مردهایی شد که به کمک آمده بودند. چهار مرد به همراه فرجام به موقع سهیل را که بار دیگر آماده‌ی حمله بود در بر گرفتند. نگاه‌های وحشت‌زده بر پیکر ابراهیمی بود که سینه‌اش مورد حمله‌ی چاقو قرار گرفته بود. رنگ از صورتش پریده و کم‌کم حالت مرگ بر چهره‌اش می‌نشست. رسول به‌سختی پیش آمد. سرش از ضربات می‌کوبید. سیلی به صورت مهرانگیز نواخت تا آرامش کند و صدای جیغ‌هایش قطع شود.

- خودشو جلو انداخت... نه... دایی، نه... نمی‌بخشمت ابراهیم... نه!

رسول به کمک فرجام به‌سختی پیکر ابراهیم را از آغوش مهرانگیز بیرون کشیدند. رسول سمت ریحانه چرخید که کمی دورتر با چشمانی اشک‌بار شاهد ماجرا بود.

- ببرش.

- نه... من نمی‌رم... ابراهیمم... ابراهیم... من از پایان بد بدم می‌آد... بدم می‌آد! بهت گفته بودم... نه، نمی‌خوام.

هیچ‌کس جز ابراهیم نمی‌دانست منظور فریادهای بلند مهرانگیز چیست. اشک به چشمش نشست و نگاهش او را دنبال کرد. زن‌ها مهرانگیز را احاطه کردند. فریادهای جگرخراشش هنوز به گوش می‌رسید.

ابراهیم با دردی عظیم در سینه‌اش سرفه‌ای زد و خون، لب‌هایش را سرخ کرد.

نگاهش روی پنجره‌ی اتاق پسرش چرخید. پسری که می‌دانست هرگز بزرگ شدنش را نخواهد دید. رسول دستش را گرفت. دست‌هایش داشت سرد می‌شد.

– مواظبشون باش.

– ساکت... تو خوب می‌شی. خودت مواظبشون هستی. زنگ زدن آمبولانس بیاد.

– قـ... قول... بده.

باز خون برگرداند. رسول از غم ضجه زد.

– حرف نزن. حرف نزن... تو خوب می‌شی.

– قول... بده.

صدای رسول لرزید و درحالی‌که بلندبلند گریه می‌کرد قول داد. لبخندی لرزان بر لب‌های سرخ از خون ابراهیم نقش بست و درحالی‌که نگاهش هنوز به همسرش بود، چشم‌هایش آرام بسته شد.

******

فصل سوم

سرم دنگ‌دنگ می‌کرد. نور لپ‌تاپ چشم‌هایم را می‌آزرد و غم چون بختک روی سینه‌ام نشسته و خیال بلند شدن نداشت. نگاهم روی خط‌هایی که چندین سال پیش نوشته بودم می‌رقصید و چشم‌هایم مثل روز اولی که نوشته بودمشان خیس بود.

روزی که این سطرها را می‌نوشتم خوب بـه خـاطر داشـتم. پـدر و مـادرم می‌خواستند به سفر بروند. آن هم مشهد و میان سال تحصیلی. مرا با خودشان نمی‌بردند چون می‌خواستند من از درسم عقب نمانم ولی آن روزها من به فکر درس نبودم بلکه نیرویی نامرئی مرا احاطه کرده و به نوشتن وامی‌داشت. انگار که نمی‌توانستم زمینش بگذارم.

آن شب همزمان با تمام شدن داستان، مامان وارد اتاقم شد. نگاهش روی چشم‌های خیسم نشست و نگرانی در چشم‌های زیبایش مـوج زد. کـنارم روی تخت نشست و بی‌هیچ حرفی سرم را به آغوش کشید. بوی سـحرانگـیز تـنش غصه‌هایم را با خود برد. خیلی ساده گفتم «ابراهیم مُرد» و خیلی ساده گفت «همه رفتنی هستیم»! حالا دیگر اطمینان دارم او هم مثل بابا از نوشتنم خبر داشت. این زن و مرد از هم چیزی مخفی نداشتند. مادرکم‌حرف و مهربانم، برخلاف تصورم چیزی به رویم نیاورده بود. ره‌آورد فاش شدن رازم این بود که دیگر مجبور بودم در حیاط بنویسم. با این حال من هنوز هم داستان را رازی مـیان خـودم و بـابا رسولم می‌دانستم.

آن شب با شوخی‌های بابا رسول و نازکشیدن‌های مامان سحر شد و ای‌کاش هرگز به سحر نمی‌رسید. روز بعد هر دو راهی سفر شـدند و درست شب بـعد دیگر مادری نداشتم تا سرم را به آغوشش تکیه دهم و برای مرگ مردی که هرگز

ندیده بودمش گریه کنم. دیگر مادرم نبود تا آرامشش، آرامش روح و روانم گردد.

اشکم را که با لجاجت روی صورتم راه افتاده بود پاک کردم. قلبم هنوز از اندوه نبودشان پر بود. هیچ‌وقت به آن عادت نمی‌کردم. هفده سالگی‌ام، نحسی داشت. سه سال بعد تصمیم گرفتم داستان را ادامه دهم. دیگر نمی‌خواستم داستانشان در گذشته بماند. پس قسمت بعدی را شروع کردم، قسمتی که به زندگی ابراهیم و رسول اختصاص داشت. دردها و غصه‌های مهرانگیز را دربرمی‌گرفت و تمام مشکلاتی را که به کمک پدرم پشت سر گذاشته بودند، به تصویر می‌کشید. این قسمت را بیشتر از زبان ابراهیم شنیده بودم. از زبان محمدابراهیم، پسر ابراهیم، نوه حشمت‌اله سراج. مردی که هنوز شیرخواره بود که پدرش را از دست داد.

چندی بعد، پس از پایان جلد دوم، با حس و حال عاشقی آن روزهایم، قلم به دست گرفته و جلد سوم را نوشته بودم. قصه‌ی عاطفه و خاطره را.

نگاهم روی فایل‌ها چرخید ولی تمایلی برای باز کردنشان نداشتم. آن موقع می‌خواستم با نوشتن گذشته، باز هم پدر و مادرم را کنار خودم داشته باشم، همان‌قدر مهربان، همان‌قدر نگران، همان‌قدر دور اما نزدیک. اما حالا خواندن آن سطرها فقط غمم را سنگین‌تر می‌کرد.

تن کرخت شده‌ام را تکانی دادم و ایستادم. از ظهر گذشته بود و این یعنی پنج ساعتی را به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوخته بودم. سوزش شدید چشم‌هایم نشان می‌داد زیاده‌روی کرده‌ام. لپ‌تاپ را بستم و سمت یخچال کوچکم رفتم. شکمم قاروقور می‌کرد. می‌دانستم امروز در یخچالم چیز به‌دردبخوری نخواهم داشت. حتی تخم‌مرغ‌هایم تمام شده بود. این مدت به خاطر دست گچ گرفته‌ام، خریدهایم به عهده‌ی صفا بود و پسر تخس محال بود از من پولی قبول کند و

این معذبم می‌کرد. پس در خرید و خورد و خوراکم تا می‌توانستم صرفه‌جویی می‌کردم. حالا هم کفگیر به ته دیگ خورده بود و یخچال خالی‌ام برایم دهن‌کجی می‌کرد.

نگاهم روی تنها بازمانده‌های یخچالم چرخید و لبم به لبخندی کمرنگ باز شد. امان از صفا و باز هم امان از صفا! هر روز برایم سهمیه‌ای از میوه‌ی تازه و شکلات می‌آورد. به او و اشتهای تمام‌نشدنی‌اش به شکلات و میوه لبخند زدم. هر چه به او می‌گفتم من مثل تو نیستم و توان خوردن این همه میوه و شکلات را ندارم، او با بدقلقی سهمیه‌ی روزانه‌ام را دستم می‌داد و شلنگ‌تخته‌اندازان بالا می‌رفت. خدا را شکر که نمی‌خواست خودش آن‌ها را در یخچال بگذارد وگرنه یخچال خالی را می‌دید و گزارشش را به گوش خانواده‌اش می‌رساند، آن وقت حسابم با کرام‌الکاتبین بود.

برای خودم سیبی برداشتم تا صدای شکمم را با آن خفه کنم. هر چند نخورده می‌دانستم بعد از ساعتی سروصدایش بدتر خواهد شد. یخچال را بستم و کلید چای‌ساز را زدم. زهره‌خانم از چای‌ساز بدش می‌آمد. چای را به‌جز روی کتری و سماور قبول نداشت و به آن «چای تنبلی» می‌گفت. چشم‌های دردناکم را فشار دادم و قفسه‌ها را برای یافتن بیسکویت جست‌وجو کردم.

هنوز جست‌وجویم به موفقیت نرسیده بود که صدای کوبیدن در اتاقم آمد. دیگر با نحوه‌ی در زدن تک‌تک اعضای خانواده‌ی عطا آشنا بودم و این در زدن غریب بود. تعجب، اولین واکنشم به صدا بود و بعد کم‌کم نگرانی در جانم ریشه دواند. کسی را نداشتم که سراغم بیاید. در این سه سال هیچ دوستی برای خودم دست‌وپا نکرده بودم. تمام زندگی‌ام در این سوییت و کار خانگی‌ام خلاصه شده بود. از آنجا که برای رسیدن به در ورودی سوییت باید در اصلی خانه باز می‌شد،

پس افراد خانواده فرد پشت در را می‌شناختند و این نگرانی‌ام را بیشتر می‌کرد. خیلی سریع ظاهرم را وارسی کردم. چادر دم‌دستی را به سرم کشیدم و سراغ در رفتم.

– بله؟

انتظارم برای شنیدن پاسخ بی‌نتیجه ماند. قلبم تند می‌کوبید. در را با احتیاط باز کردم. پاهای مردانه اولین چیزی بود که دیدم. سرم را بلند کردم و نگاهم مات ماند. دیدن مردی که پشت در ایستاده بود مانند برق دویست ولتی تنم را لرزاند. دستم را مشت کردم، آن‌قدر محکم که می‌دانستم بعد رد ناخنم رویش خواهد ماند.

حسی غریب با دیدنش داشتم. من نسبت به این مرد که دیگر در ذهنم حتی نامی هم نداشت، بی‌حس بودم. شاید اگر این ملاقات چند سال قبل رخ داده بود، حتی دو سال قبل، واکنشم می‌شد بستن در به رویش و حتی اشک ریختن اما حالا خالی از حس بودم. شاید هم نه، به خودم دروغ می‌گفتم. من هنوز نسبت به این مرد خشمگین بودم.

نگاهم را به او دوختم. ابروهایش بالا پرید. موهای پُرپشتش هیچ ردی از گذر زمان نشان نمی‌داد. سی‌وپنج سال را رد کرده بود و دریغ از یک تار موی سپید یا خالی شدن گوشه‌ای از پیشانی‌اش! مثل قبل خوش‌پوش و مرتب بود.

– سلام!

سلامش را پاسخ دادم و باز منتظر به او نگاه دوختم. حتی قدمی کنار نرفتم تا بتواند به داخل خانه دیدی داشته باشد یا داخل شود. این مرد مهمان من نبود.

سکوتم اعصابش را به هم ریخت. بی‌قراری‌اش در حرکت دست‌هایش مشهود بود.

– چقدر عوض شدی!

نوبت من بود که ابرو بالا بیندازم.

–کارتون چیه؟

کلافه دمی عمیق گرفت. من هم کلافه بودم. دوست داشتم در اتاق را ببندم، او و اینجا آمدنش را فراموش و برای خودم چای دم کنم. دوست داشتم مشت محکم ناشی از خشمم را که نمی‌توانستم سر او آوار کنم داخل بالشم فروکنم.

– برای یک دوست و آشنای قدیمی توی خونه‌ت جایی نداری؟

نیشخند زدم:

– دوستای قدیمی من الان صاحبخونه‌م هستن. به جا نمی‌آرمتون.

چشم‌هایش را محکم بست. وقتی دوباره نگاهش را به من دوخت احساس سرما کردم.

– سخت شدی عاطی! تو این‌طوری نبودی.

– عاطفه‌خانم! برای شما خانم قربانی. اگر کاری با من ندارید من کار دارم.

این را گفتم و در را نیم‌بند کردم. حس نگاه کردن به او را نداشتم. فکر اینکه در تمام سال‌هایی که من عذاب کشیده بودم، او راحت زندگی‌اش را کرده بود عذابم می‌داد. او زندگی‌اش را کرده بود و من در غم دست‌وپا زده بودم. او پخته‌تر شده بود و اگر از دید منصفانه نگاهش می‌کردم جذاب‌تر و من فرتوت‌تر.

به قول خاطره، مردهای لعنتی هر چه پیرتر می‌شدند، خوش‌قیافه‌تر می‌شدند. صورت کشیده‌اش، با آن چانه‌ی گرد و چشم‌های درشت میشی‌رنگ، با آن بینی کشیده، از او فردی خوش‌قیافه با نیروی کاریزمای قوی ساخته بود. چیزی که یک وکیل قطعاً نیاز داشت.

خواستم در را ببندم که حرفش باعث لرزشم شد:

– حال مهری‌خانم بده. بیمارستان بستریه و می‌خواد ببیندت. پزشکاش می‌گن معلوم نیست بتونه این حمله رو پشت سر بذاره.

سرم دوران گرفت. در را محکم گرفتم مبادا زمین بخورم. التماس‌های روز آخرش در ذهنم پژواک می‌شد. اندیشیدم آیا او بی‌گناهی‌ام را قبول داشت یا اینکه صرفاً چون خودش را مدیون پدرم می‌دانست، می‌خواست آنجا بمانم؟! در هر حال من نمی‌خواستم به خاطر پدرم مورد ترحم قرار بگیرم. نگاه بی‌قرارم باعث شد خط اخم به پیشانی‌اش بنشیند:

– سکته کرده... تو این دو سال که درگیر سرطان بود ضعیف شده بود. برای همین سکته...

سرطان؟ مهرانگیز سرطان داشت؟ با وحشت میان حرفش پریدم:

– چی؟

– عاطی...

قلبم چنان دیوانه‌وار می‌کوبید که احساس درد کردم. در خانه را رها کردم و از آنجا بیرون آمدم. نفهمیدم چطور روبه‌رویش قرار گرفتم.

– تو چی گفتی؟

نگاهش بی‌قرار در صورتم چرخید. او را با تمام قدرتم عقب زدم و با وحشت سمت پله‌ها دویدم. باید از زبان زهره‌خانم می‌شنیدم. نه باور نداشتم. باور نداشتم. چرا کسی نگفته بود؟ چرا خبردار نشده بودم؟

پشت در خانه‌شان ایستادم و دستم را بلند کردم تا در بزنم، اما پشیمان شدم. بی‌حال و بی‌رمق کنار در خانه‌ی زهره‌خانم، روی زمین رها شدم. خود احمقم نخواسته بودم بشنوم. خودم نمی‌خواستم از احوالشان باخبر شوم. روزهای اول چنان بی‌قرار شده بودم که در توافقی نانوشته همه‌ی اخبار از من مخفی شد.

دیگر کسی نامی از آن‌ها نمی‌برد. آن‌قدر حالم خراب بود که مرا پیش روانشناس برده بودند و او گفته بود بگذارند بحران را رد کنم و آرام شوم.

همان‌طور نشسته احساس کردم که سایه‌اش سرم افتاد. سرم را میان دست‌هایم گرفتم. روبه‌رویم زانو زد:

– تو نمی‌دونستی. باید می‌فهمیدم اون‌قدر بی‌معرفت نیستی که بفهمی و ازش خبری نگیری.

اشک صورتم را خیس کرد و لبم لرزید. بغضی به بزرگی گردو در گلویم گیر کرده بود. در خانه باز شد و او همزمان ایستاد. صدای عطا در سرم پیچید:

– اینجا چه خبره؟ چی شده فردین؟ عاطفه؟ عاطفه جان؟

نگاه خیس از اشکم روی صورت نگران عطا نشست:

– چی می‌گه عطا؟ راسته؟

عطا غضب‌آلود به او نگاهی انداخت و کنارم روی زانو نشست:

– چی شنیدی؟ بگو ببینم تا بهت بگم راسته یا نه.

لب‌هایم لرزید و او به جای من جواب داد:

– از بیماری مهری‌خانم هیچی نمی‌دونست. منم خبر نداشتم که نمی‌دونه، وقتی شنید شوکه شد.

صدایش پوزخند داشت. دستم را محکم مشت کردم. عطا ناراضی پوفی کشید:

– بلد نیستی مثل آدم خبر بدی؟ حداقل می‌پرسیدی خبر داره یا نه بعد هدهد خوش‌خبر می‌شدی.

میان بغض خنده‌ام گرفت. خودش بدترین خبررسان تاریخ بود و از او ایراد می‌گرفت. اشکی درشت از چشمم سُر خورد و نگاهم را به چشم‌های طلبکار و

نگران عطا دوختم:

– پس راسته!

آهی کشید:

– آره! متأسفانه حالشون خوب نیست.

شاکی نگاهش کردم:

– چرا دیشب نگفتی؟ چرا آقا مسعود حرفی نزد؟

– حقیقتش می‌خواستیم بگیم ولی با عکس‌العملت موقع شنیدن خبر خاطره، واقعاً نمی‌دونستیم باید چه‌کار کنیم. بابا امروز رفت پیش روانشناست تا ازش مشورت بگیره. وقتی اون خبر چند ساعت تو رو توی خودت برد، نمی‌دونستیم با این خبر چه‌کار می‌کنی.

– قضیه‌ی روانشناس چیه؟

– الان وقت این سؤالا نیست فردین.

عطا عصبانی بود و من شوکه. آب دهانم را قورت دادم. آستین لباسش را کشیدم تا نگاهش به من برگردد. چشم‌هایش طوفانی بود.

– دیگه چی؟ بقیه خوبن؟ راستش رو بگو عطا... بهم بگو بقیه خوبن؟

بغضم آب شد. لعنت به من و احساسات مهارنشدنی‌ام. او جواب داد:

– اگه منظورت عمه و شوهرعمه است، خوبن.

نگاه ملتمسم روی صورت عطا نشست تا حرف او را تأیید کند.

– آقا ابراهیم و مرسده‌خانم خوبن. فقط نگران دخترشونن و البته مهرانگیز خانم.

نگاهی که بینشان ردوبدل شد نگرانم کرد. داشتند چیزی را مخفی می‌کردند. به‌زحمت مقابلش ایستادم. چشمم در صورتش دودو می‌زد.

– راستش رو بگو.

صدایم می‌لرزید. او به جای عطا دوباره پاسخم را داد:

– شوهرعمه سکته‌ی مغزی کرده. سه ساله. از وقتی تو رفتی.

دنیا پیش چشم‌هایم سیاه شد. ابراهیم... ابراهیم سکته کرده بود؟ چرا به من نگفته بودند؟ چرا هذیان‌های یک دیوانه را قبول کرده و درباره‌ی آن‌ها خبرم نکرده بودند؟ باز هم به او توجهی نکردم و چشمان خیس از اشکم را به عطا دوختم. عطا کلافه بود.

– تو از کِی می‌دونی عطا؟

احمق نبودم. جوابش را خودم می‌دانستم. قالیچه‌ی قدیمی مثل میخ در چشمانم فرورفته بود! نگاه عطا در صورتم چرخید.

– گریه نکن. حالت خوب نبود. نمی‌شد خبرت کنیم. بارها خواستیم از اون‌ها بهت بگیم ولی هر بار با عکس‌العملی که دیدیم پشیمون شدیم.

کلافه پشت به من کرد. پس حقیقت داشت. ابراهیم سکته کرده بود. مهرانگیز سرطان داشت. خاطره متهم به قتل بود. وای به حال مرسده! نگاهم بالا آمد و روی او نشست. در چشم‌هایش چیز عجیبی می‌درخشید.

– من به خاطر خاطره نیومدم دنبالت. به خاطر مهرانگیزخانم اومدم. فرصتی نداره. اگر حرفمو باور کردی و نیاز نداری یکی دیگه دوباره برات بگه، بهتره زودتر راه بیفتی و وقت رو تلف نکنی.

– بس کن فردین! نمی‌بینی حالش رو؟

نگاه عطا روی صورتم چرخید:

– بذار به مامان بگم بیاد.

احساساتم قاتی کرده بود. دلم می‌خواست زارزار گریه کنم. یا نه می‌خواستم

از فرط عصبانیت جیغ بکشم و از سمت دیگر دلم می‌خواست خودم را سربه‌نیست کنم. خدا لعنتشان کند که خبرهای بد را پشت سر هم می‌دادند. فکر می‌کردند من ربات هستم یا در سینه سنگ دارم؟

نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایم را پس زدم. سرم پر از هیاهو بود. مثل آدم‌های مالیخولیایی شده بودم. خیلی بی‌ربط ذهنم کشیده شد به داستانم و اندیشیدم آن داستان نحس طلسم شده است. هر وقت به آن قسمت می‌رسیدم فاجعه‌ای رخ می‌داد. سر سنگینم را محکم تکان دادم تا فکرهای چرند بپرند. نگاه عجیب دو مرد را روی خودم می‌دیدم. دستم را به حصار پله‌ها گرفتم و پایین رفتم. عطا باید به من توضیح می‌داد، اما قبلش باید تکلیف او را روشن می‌کردم.

– برای خاطره اومدی... یا هر کس دیگه‌ای... فرقی نداره... من نمی‌آم.

سرم را بلند کردم و در چشمان ناباورش نگاه دوختم.

– قسم خوردم دیگه نه پا به اون شهر بذارم نه توی اون عمارت نحس.

عطا ناراحت صدایم کرد. برعکس عطا او ظاهراً ناراحت نبود. حتی می‌توانستم بگویم مثل سال‌های دور چشم‌هایش برق شیطنت داشت.

– مهرانگیزخانم تهرانه. به خاطر خاطره چند سالی هست رفتند تهران، همه‌شون.

ناباور نگاهش کردم. درست حدس زده بودم، توانسته بود به‌راحتی کیش‌وماتم کند. می‌توانستم حتی قسم بخورم داشت می‌خندید. همیشه از اینکه مرا خلع‌سلاح کند لذت می‌برد. دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته شد ولی دریغ از کلمه‌ای که بیرون بیاید.

لب‌هایش به لبخندی بی‌رنگ باز شد.

– وقت طلاست عاطی! باید زودتر بریم.

از ذهنم گذشت «لجباز روی اعصاب»! درست مثل همان روزهایش. اخم کردم و چشم‌غره رفتم که نادیده گرفت. سمت عطا چرخیدم. برافروخته بود و عصبی، چرایش را نمی‌دانستم.

– می‌شه بیای اتاقم؟

این را گفتم و با قدم‌های لرزان سمت سوییت کوچکم راه افتادم. منتظرش ماندم تا داخل شود. صدای سوت کتری برقی نشان می‌داد آب جوش آمده است. مثل رباتی برنامه‌ریزی شده چای گذاشتم و باز به در چشم دوختم تا عطا داخل بیاید. کمی طول کشید اما به جای او مادرش میان درگاه اتاق ظاهر شد. چشم‌های غم‌دارم رویش ماند.

– می‌دونست کجام، از همون سه سال قبل.

بغضم بزرگ‌تر شد. اگر نمی‌دانست بهتر بود. حداقل به خودم امیدواری می‌دادم که از من خبری ندارد. مقصودم را خوب فهمید. سرش را تکان داد و وادارم کرد بنشینم. خوب کاری کرد وگرنه از بس اتاق را بالا و پایین می‌کردم دیوانه می‌شدیم.

– هر هفته سراغت رو از من می‌گیره. مرتب سفارشت رو می‌کنه. حتی خبر داره دستت شکسته.

پوزخند زدم. اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

– ابـ.. ابراهیم چی؟

آهی کشید و سرم را به خودش تکیه داد:

– خبر نداشتن... نه آقا ابراهیم نه مرسده. مسعود از مهرانگیزخانم خواسته بود به کسی نگه. وضع روحیت افتضاح بود. هنوزم نگرانتیم. هفته‌ی دومی که اینجا اومدی مهرانگیزخانم خبرمون کرد که دارن دنبالت می‌گردن. خیلی نگرانت

بودند. می‌خواستن به روزنامه‌ها آگهی بدن. مهرانگیزخانم جلوشونو گرفته و بهشون گفته بود به خاطر فشار عصبی تحت نظر روانشناسی. انگار همینم... (مکثی کرد و محکم در آغوشم فشرد. ظاهراً می‌دانست حرفش هم قرار است زلزله‌ای به جانم بیندازد) همینم باعث شد سکته کنه.

ناباور زمزمه کردم:

– دروغه. دروغ می‌گین!

– عاطفه جان!

اگر در آغوشش نبودم بی‌شک دیوانه‌وار چیزی را پرتاب می‌کردم. دلم جیغ زدن می‌خواست، اما زهره‌خانم با فشردنم به سینه‌اش باعث شد خشمم آب شود و چشم‌هایم تر.

– دارید اینا رو می‌گین که منو دچار عذاب‌وجدان کنین، نه؟ این‌ها همه‌ش دروغه! دروغه!

– کاش دروغ بود! کاش!

دلم می‌خواست همه چیز دروغ بود. کاش به دیروز بازمی‌گشتم. کاش دوباره می‌توانستم بدون یاد آن‌ها زندگی کنم.

– هیشش... هیشش... آروم دخترم... آروم عزیزکم... آروم!

سرم را به سینه‌اش فشردم. دلم مادرم را می‌خواست. دلم پدرم را می‌خواست. دلم می‌خواست این کابوس تمام شود. آن‌قدر تکانم داد تا آرام شدم. تا صدای هق‌هقم خاموش شد. اشک‌هایم بلوزش را خیس کرده بود. مدام ذکر می‌گفت و لحظه‌ای رهایم نکرد.

– من دختر بدی‌ام.

– تو خوبی عزیزم... خیلی هم خوبی.

-کاش به دنیا نمی‌اومدم.

- اینو نگو دخترم. خدا خوشش نمی‌آد. تو اومدی تا پدر و مادرت رو خوشبخت کنی، تا مونسشون بشی، تا خونه‌شون روشن بشه.

نیشخند زدم. کاش همین بود. کاش حضورم خانه‌ای را روشن کرده بود. کاش من هم مثل خانواده‌ی عطا فکر می‌کردم. سرم را از آغوشش بلند کرد و در چشم‌هایم نگاه دوخت. لبخندش مهربان ولی غمگین بود.

- تو امید خیلی‌ها هستی. می‌دونی نباشی قلبشون می‌شکنه؟

با بغض نگاهش کردم. آهی کشیدم و چشم‌هایم را پاک کردم:

- لابد امید خاطره‌ام! اما قطعاً اگه نباشم قلبش نمی‌شکنه!

خنده‌ی ریزی کرد و سرش را تکان داد. موهای پخش‌شده روی صورتم را عقب زد و پیشانی‌ام را بوسید:

- قبلاً بهشون گفته بودم باید تو رو از احوال خانواده‌ت باخبر کنن. اما کو گوش شنوا؟ پدر و پسر متفق‌القول نذاشتن خبردار بشی. روانشناست هم مخالف بود که شوک بهت بدن. الانم این دو تا بازم اشتباه کردن. هر چی بهشون گفتم بذارید کم‌کم بهت بگم، گوش ندادن. منتها این دفعه روانشناست هم حرف منو زده. حیف که این پسره کار رو خراب کرد. وگرنه نباید این‌طوری همه چیز رو می‌شنیدی.

از اینکه دوباره پای روانشناس را باز کرده بودند خوشم نمی‌آمد. من آن بحران را پشت سر گذاشته بودم. حالم خوب بود. آن‌قدر خوب که با شنیدن این اخبار دیوانه نشده بودم:

- من بیشتر از دوساله پیش آقای مولایی نمی‌رم خاله.

صورتم را نوازش کرد.

– می‌دونم. اما خودتو دیروز ندیدی. همه‌ی ما رو ترسوندی. به قول عطا یه لحظه حس کردیم برگشتی به سه سال پیش.

به تلخی لبخند زدم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. کاش می‌توانستم به او بگویم بعد از آن شب دیگر هیچ خبری نمی‌توانست من را دگرگون کند. کاش این را روانشناسم به آن‌ها گفته بود!

آهی کشیدم. بینوا آقای مولایی! او هم از اصل ماجرا خبر نداشت. هیچ‌کس جز من و ابراهیم از اصل ماجرا خبر نداشت. من خوب می‌دانستم چه عذابی باعث سکته‌اش شده بود.

از زهره‌خانم پرسیدم:

– خاله... چرا وقتی حالم بهتر شد نگفتید... سرطان... سرطان...

دوباره چشم‌هایم خیس شد و نتوانستم ادامه دهم.

– خودش نخواست بهت بگیم. از دست پسرش عصبانی بود. می‌گفت لیاقت تو رو نداره. ترجیح می‌داد تو اینجا آروم زندگی کنی. زندگی خاطره هم درهم و برهم شده بود. برای همین نمی‌خواستن بهت چیزی بگیم.

قلبم به درد آمد. سرم را بلند کردم و پوزخند زدم:

– می‌ترسیدن برم و زندگی دردونه‌شون رو خراب کنم؟ می‌بینی خاله؟! هنوزم باورم نکردن. حتی مهرانگیز!

– اینو نگو عزیزم. من نمی‌دونم بین شما چی گذشته. اون تهمتم هیچ‌وقت باورم نشد. مطمئنم ماجرا یه چیز دیگه بوده... یه چیز بزرگ‌تر و مهم‌تر. اما اینو مطمئنم که مهری‌خانم تو رو بیشتر از خاطره دوست نداشته باشه، کمترم دوست نداره و کارهاش شبیه کسی نیست که تو رو باور نداره. نمی‌دونی با چه شوقی هر سال روز تولدت رو یادآوری می‌کنه و برات کادو می‌فرسته.

متعجب سمتش چرخیدم. لبخندش پر از غم بود. می‌دانست منتظر توضیح هستم. ایستاد و سراغ میزتحریرم رفت. دستش ماگ بزرگی را که تبدیل به گلدانش کرده بودم لمس کرد و بعد سمت کمدم رفت و لباس‌هایم را ورق زد. دستش روی مانتوی گلبهی عزیزم، پالتوی سدری رنگم و بعد پانچ نوک مدادی‌ام متوقف شد.

لازم نبود به حرف بیاید تا بفهمم منظورش چیست. نگاهش داخل خانه چرخید و من انگار که چیزی الهامم شده باشد، می‌دانستم دنبال قاب سرامیکی محبوبم می‌گردد. همان که عکس والدینم را در خود جا داده بود. چطور نتوانسته بودم سلیقه‌ی مهرانگیز را در آن‌ها تشخیص دهم؟

باز دلم سیاه بود. باز غم داشتم. می‌فهمیدم که رها نشده‌ام و باز دلم بهانه می‌گرفت:

– می تونست بیاد دنبالم خاله.

– باید بری و دلیلش رو از خودش بپرسی. تا امروز صبح که فردین رسید، من مخالف سرسخت رفتنت بودم. راستش...

نگاهش پر از حرف بود اما زبانش سکوت کرد.

– دلم نمی‌خواد بری... هنوزم دلم نمی‌خواد اما اینا فقط و فقط به خاطر احساسات مادرانه است. با اومدن فردین مطمئن شدم باید بفرستمت بری.

متعجب از حرف‌هایش به صورتش نگاه کردم. لبخند زد و کنارم نشست:

– می‌دونی دختر عزیزم، می‌دونم مرغ دل هر کس جَلد هر جایی که باشه، آخرش برمی‌گرده همون‌جا، پس می سپارمت دست خدا و دعا می‌کنم مرغ دلت برت گردونه پیشم.

– خاله!

پیشانی‌ام را بوسید و خیلی سریع اشکش را پاک کرد.

– من یک مادرم... ببخش که گاهی بدجنس شدم و مادر بودنم رو به هر چیز دیگه اولویت دادم.

– من که نمی‌فهمم چی می‌گین.

– می‌فهمی.

بعد آهی کشید و نگاهش داخل اتاقم چرخید:

– ناهارت کو؟

لب گزیدم.

– نرسیدم بپزم.

نه دروغ گفته بودم و نه راست.

– پاشو بریم خونه‌ی ما. باید ناهار بخورید و تا شب نشده راه بیفتید.

–اما...

– پاشو دخترم. پاشو.

دست‌های سردم را گرفت و بلندم کرد.

– با عطا می‌رم؟

لبخند زد؛ عمیق و چشم‌هایش خندید:

– اگه دوست داشته باشی چرا که نه. هر چند این پسره فردین هم ماشین داره.

ابرویم بالا پرید. انگار کس دیگری هم جز من با او مشکل داشت. فقط دلیل خودم را می‌دانستم ولی درکی از رفتار زهره‌خانم نداشتم. ناگهان ذهنم جرقه زد و نفسم بند آمد. نکند او فکر می‌کرد ما... یعنی من و عطا! آه بلندی کشیدم. دست او را که داشت از اتاقم خارج می‌شد گرفتم. ایستاد و نگاهم کرد. چه چیزی سخت‌تر از این بود که برای مادری حرف از دلدادگی پسرش بزنی؟ چقدر سخت

بود که شرم را کنار بزنم و بگویم در ذهن عطا هیچ‌جایی ندارم.

– خاله... عطا... عطا... یکی رو... دوست داره...

چشم‌هایش پر از سؤال بود و لبش هنوز لبخند داشت.

– خب؟

آب دهانم را قورت دادم. سخت بود گفتنش. خیلی سخت‌تر از چیزی که فکر می‌کردم. دختر هجده ساله نبودم که زبانم بند بیاید یا خجالت بکشم ولی باز هم سخت بود.

– اون شخص من نیستم خاله! عطا... برای من برادر بزرگ نداشتمه.

نگاهش تغییر کرد. اخم کرد و دستم را فشار داد. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. آهی کشیدم و سمت کتری برقی رفتم. بوی چای جوشیده در سوییت پیچیده بود. کتری را خاموش کردم و با بی‌میلی از اتاق بیرون رفتم. اگر منتظرم نایستاده بود ترجیح می‌دادم در سوییتم بمانم.

باورم نمی‌شد زهره‌خانم چنین فکری بکند. اندوهگین به صورت همیشه خندانش نگاه کردم. هنوز اخم‌هایش درهم بود. فکر کردم مبادا از چشمش افتاده باشم؟ مبادا او هم مرا فقط به خاطر پسرش بخواهد؟ قرار بود باز هم از صفر شروع کنم؟ چرا عطا گذاشته بود مادرش چنین فکری بکند؟

آه کشیدم و به نگاه منتظرش لبخندی خسته زدم.

– بیا بریم تا این مردا خونه رو به آتیش نکشیدن.

لِک‌ولِک‌کنان دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. دهانم خشک شده بود. احساس بیماری می‌کردم. در خانه را باز کرد و داخل شد. بوی خوش برنج دم‌کشیده در بینی‌ام پیچید و شکم گرسنه‌ام را به صدا انداخت. با خجالت لب گزیدم.

از ورودی خانه که گذشتیم، چهار نفرشان را نگران روی مبل‌های اِل‌مانند

خانه یافتیم. با دیدنمان هر چهار نفر ایستادند. زهره‌خانم اخمی به عطا کرد و دستم را کشید و با خود به آشپزخانه برد. عکس‌العملش متعجبم کرد. چرا غیظ و غضبش، به جای من پسرش را نشانه گرفته بود؟ متعجب از او کمکش کردم تا وسایل ناهار را آماده کند، ذهنم پر از سؤال بود و با وجود گرسنگی میلی به غذا نداشتم، بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم. صفا به داخل سرک کشید و کنارم ایستاد:

– اینجا چه خبره عاطی جون؟ اون از بابا که یکریز داره داداشو دعوا می‌کنه، این از مامان که با نگاهش داره بدبختو اعدام می‌کنه.

لبخند زدم و نگاهم روی او چرخید که دور از چشم مادرش به ماست‌ها ناخنک می‌زد.

– می‌دونی... درسته قند تو دلم آب می‌شه که یک‌بار از بچه خوبه تنزل کرده‌ها... ولی دلم براش می‌سوزه! بابا بدجوری شکاره.

– حتماً اشتباه متوجه شدی. اونی که مقصره اون یکیه نه داداش عطات. لابد روشون نشده اونو مستفیض کنند.

– فردین؟

این را گفت و ریحان تازه‌ای به دهان گذاشت. سرش را نزدیک گوشم کرد و پچ زد:

– خداییش اسمش هم مثل خودش با حاله.

بعد خندید.

– چرا من هر چی فکر می‌کنم این آقا رو یادم نمی‌آد؟ بابا گفت پسر برادر خاله مرسده است. ولی من خاله و عمو رو یادم می‌آد... حتی تا حدودی خاطره و وحید رو... اما این آقا رو نه.

آهی کشیدم.

– چون چند سالی بود به عمارت نمی‌اومد. بعد از سربازیش. تو اون موقع خیلی کوچیک بودی. نبایدم یادت بیاد.

– آها!

دوباره داشت با انگشت به ماست ناخنک می‌زد:

– صفا!

پسر بی‌چاره یک‌ضرب از صدای مادرش بالا پرید و ماست روی پیراهنش ریخت. خنده‌ام را جمع کردم و به صفای بی‌چاره که مورد شماتت مادرش قرار گرفته بود خیره شدم.

– چند بار گفتم به سفره ناخنک نزن؟ جای کمک کردنته؟ دست‌های کثیفت رو هی بکن تو ظرف ماست!

آب دهانش را قورت داد و صاف ایستاد. نگاهش را چپ کرد و چشمش را در حدقه چرخاند و باعث شد لبخندم عمق بگیرد:

– می‌بینی بازم من بچه بده‌ام!

نگاهم روی زهره‌خانم نشست که با ناراحتی در حال چیدن وسایل سفره بود. یعنی حرف من این‌قدر ناراحتش کرده بود؟ بدون نگاه به صفا غر زد:

– بچه‌ای هنوز. هنوزم باید بهت بگم چه کاری خوبه چه کاری بده!

بعد همان‌طور که ظرف‌ها را می‌چید سرش را بلند کرد و بلند این بار خطاب به آن‌هایی که هنوز بیرون ایستاده بودند، گفت:

– شما مردا تا آخر عمرتون بچه‌اید و فقط حرص می‌دید. هر کدومتون یک‌جور.

این را گفت و سراغ غذا رفت. آقا مسعود دو مرد را به نزدیک آشپزخانه هدایت کرد. نگاهش سؤالی روی همسرش چرخید و سمت من برگشت:

– خوبی دخترم؟

– بله، ممنون.

این را گفتم و از نگاه خیره‌ی عطا و او گذشتم. خوب که نبودم اما جواب بیشتری نمی‌شد داد. هنوز هم قلبم سنگین بود. هنوز دلخور، عصبانی و غمگین بودم.

– مامان چه‌شه؟

سمت عطا چرخیدم که وارد آشپزخانه شده و با ابروهای بالا پریده مادرش را نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست سرش داد بزنم که همه‌اش تقصیر توست. اما خدا خودش توی سرش زد. دستش سمت تربچه نقلی رفت که هدف کفگیر مادرش قرار گرفت:

– به تو هم باید بگم؟! دستاتو شستی؟ کی می‌خوای بزرگ بشی عطا؟ همسنای تو بچه فرستادن مدرسه، اون‌وقت تو هی دست‌دست کن! هی حواستو بده به تربچه نقلی، بعد ترخون و ریحونو از دستت درمی‌آرن.

بی‌چاره عطا به سرفه افتاد و نگاه متعجب آقا مسعود بینشان چرخید. سرم دَوران گرفته بود. بین خنده و گریه مانده بودم. صفای بی‌چاره با آن قد بلندش پشت پدرش پناه گرفت. این میان تنها کسی که هنوز وارد نشده بود او بود. شک نداشتم وارد شود او هم مستفیض خواهد شد.

آن‌قدر وضعیت عجیب و خنده‌دار بود که کم‌کم داشتم غصه‌ی اصلی و علت ناراحتی‌ام را فراموش می‌کردم. خدایا یک حرف نابخردانه چطور وضع را به‌هم‌ریخته بود! هر چند باید زودتر می‌فهمیدم. باید عطا را کنار می‌کشیدم و حسابی توبیخش می‌کردم. با غم اندیشیدم چطور گذاشته بود مادرش در این خیالات غوطه‌ور شود؟

بالاخره میز غذا کامل شد. پسرها قبل از توبیخ مجدد مادرشان برای شستن دست‌هایشان بیرون رفتند. نگاه آقا مسعود هنوز هم روی همسرش بود و پر سؤال نگاهش می‌کرد. زهره‌خانم سمت سالن گردن کشید:

– بفرما ناهار آقا فردین!

به احترام زهره‌خانم ایستاد و محجوب جواب داد:

– ممنون. بیرون غذا خوردم.

زهره‌خانم اخم کرد:

– ترسیدی نمک‌گیر بشی آقا فردین یا سفره‌ی ما رو قابل نمی‌دونستی؟

لبخند زد. از همان‌هایی که مهرانگیز عاشقش بود و مادرم را وادار به قربان‌صدقه رفتن می‌کرد. از همان‌هایی که دل همه‌ی مادرها حتی مرسده را نرم می‌کرد:

– این حرفا چیه خاله! من نمک‌پرورده‌م. کم از دست‌پخت خوب شما موقعی که با عطا اینا همخونه بودم نخوردم. منتها فکر کردم بدموقع می‌رسم و ممکنه شما غذا خورده باشید، برای همین بیرون غذا خوردم.

نگاه زهره‌خانم به آنی تغییر کرد و من در سرم از حرص برایش چشم چپ کردم. نگاهم روی ساعت دیواری نشست. ساعت نزدیک سه بود و متأسفانه حق با او بود. معذب به خاله نگاه کردم:

– ببخشید خاله امروز غذاتون دیر شد.

زهره‌خانم اخمی کرد و کفگیر برنجی برایم کشید:

– به خاطر مسعود غذامون دیر شد. تا یک ساعت پیش نیومد. قسمت بود باهات هم‌غذا بشیم.

آقا مسعود که تیر آخر ترکش را نوش جان کرده بود ابرویی بالا انداخت و

ریش‌هایش را لمس کرد اما چشم‌هایش می‌خندید. انگار که همسرش را می‌شناخت، آرام عذرخواهی کرد و سمت فردین چرخید:

– بیا بشین فردین. اندازه‌ی یه لقمه حتماً جا داری.

این را گفت و با لبخند به صندلی کنارش اشاره کرد. به لطف آقا مسعود مقابلم جای گرفت. چیزی نگذشت که عطا و صفا هم سر میز نشستند. میز گرد بود و من لاجرم میان صفا و مادرش جای گرفتم. کنار صفا هم عطا نشست. او هم میان آقا مسعود و عطا.

آهی کشیدم و به بادمجان‌های شکم پر خوش‌آب‌ورنگ نگاه کردم. اشتهایم کور شده بود. فقط بادمجان کوچکی داخل بشقاب گذاشتم. صفا برعکس من چند کفگیر برنج کشید و بشقابش را حسابی پر کرد.

– بخور... نخوری از دستت رفته‌ها!

این را گفت و کفگیر برنجی همراه بادمجان دیگری در بشقابم گذاشت. اعتراضم فایده نداشت. کسی حرفی نزد و همه آرام مشغول خوردن شدند. او هم با بادمجان کوچکش مشغول شد. زهره‌خانم به خاطر مردهای خوش‌خوراک خانه‌اش همیشه غذا زیاد می‌پخت و در کمال تعجب گاهی غذا کم می‌آمد ولی امروز شک نداشتم که غذایش زیاد می‌آید.

یکی‌یکی بی‌اشتها کنار کشیدند. زهره‌خانم با ناراحتی نگاهش روی ما چرخید و ایستاد.

– خاله... بی‌زحمت سهم منو بذارید می‌برم پایین، بعداً می‌خورم.

– مگه راه نمی‌افتید؟

سرم سمت آقا مسعود چرخید. خیرگی نگاه عطا و او را احساس می‌کردم.

– عیادت یک بیمار خیلی طول نمی‌کشه عمو، زود برمی‌گردم.

عطا کلافه اخم کرد و او خیلی ساده حرف را عوض کرد:

– خاله بی‌زحمت بذارید توی ظرف می‌بریم. اشتها نداشتم خوب بخورم، اما واقعاً خوشمزه بود. دلم برای دست‌پختتون تنگ بود.

از حرص لبم راگاز گرفتم. خاله «نوش‌جان»ی گفت و خیلی سریع برای جمع کردن میز ایستاد. آهی کشیدم و من هم ایستادم. عطا کنارم قد کشید و برادرش را هم بلند کرد:

– برو آماده شو. ما جمع می‌کنیم. می‌خورید به شب.

سمتش چرخیدم. از دستش همه‌جوره دلخور بودم. می‌خواستم بهانه‌ای گیر بیاورم و تنهایی دق‌دلی‌ام را سرش آوار کنم:

– تو نمی‌آی؟

نگاهش در صورتم چرخید و بعد سر به زیر انداخت:

– اینجا کار دارم. اما می‌آم.

کلیدی از دسته کلیدش جدا کرد.

– برو خونه‌ی من. آدرسمو که داری؟

آدرسش را داشتم. بارها برایش نامه و بسته‌های زهره‌خانم را فرستاده بودم.

– فکر نکنم بذارن بره خونه‌ی تو.

این را او گفت، آن هم طوری که فکر می‌کردی استخوانی را در دهانش می‌جود. بی‌توجه به اخم‌های درهم او سمت عمو چرخیدم. رضایت چشمانش اجازه داد کلید را بگیرم. صدای نفس کلافه‌ی او را همه شنیدیم.

– منم با عطا می‌آم عاطی!

نگاهم روی صفا نشست که با نیش باز نگاهمان می‌کرد.

– عاطفه‌خانم! درست حرف بزن صفا!

صفا در برابر اخطار پدرش موش شد ولی از رو نرفت و برایم چشمک زد. از خدا می‌خواستم او باشد. بدون او در آن شهر دود گرفته دق می‌کردم.

– تو مگه مدرسه نداری؟!

در جواب برادرش نچی پراند:

– عیده داداش!

عطا هم مثل من لب گزید تا به برادرش نخندد، اما پسر بی‌چاره این‌بار از چشم‌غره‌ی مادرش مستفیض شد.

– تو مگه سال دیگه کنکور نداری؟ فکرشم نکن بذارم بری.

آقا مسعود نگاهش بین ما گشت و روی مهمانش کمی مکث کرد و بعد به عطا چشم دوخت.

– صفا رو هم ببر. در ضمن شما دو تا می‌رید خونه‌ی خاله زیباتون.

این یعنی حدومرز نزدیکی به من تعیین شد. از این استقلال خوشم آمد. هر چند قرار نبود زیاد بمانم. برای برداشتن لباس و آماده شدن از جمع جدا شدم و سمت خروجی خانه رفتم که صدایم کرد:

– عاطفه!

ایستادم ولی برنگشتم. قدمی بلند برداشت و نزدیکم شد.

– وسایل کافی بیار.

سمتش چرخیدم و خواستم کلفتی بارش کنم. مثل همان روزهایی که با او لجبازی می‌کردم. نمی‌خواستم زیر بار حرف زورش بروم اما نگاهش چیزی داشت که خلع‌سلاحم کرد. انگار با چشم‌هایش التماس می‌کرد لجبازی نکنم. آهی کشیدم و بدون حرف از خانه خارج شدم.

******

هوا ابری بود و ابرهای بارانزا هوا را تیره‌وتار کرده بودند. مسیر زیبای جاده‌ی چالوس با آن پیچ‌وخم‌های دلنشین و دره‌های عمیق، با وجود گرفتگی هـوا و بارانی که شلاقی می‌بارید، همچنان دلربا بود. هر چند احوالات گرفته‌ی من و ذهن پر از هرج‌ومرجم اجازه نمی‌داد به زیبایی جاده فکر کنم. در این سه سـال فقط دو بار از این جاده عبور کرده بودم، یک‌بار برای آمدن به تنکابن و دفعه‌ی دوم، همین امروز برای رفتن به تهران.

بیشتر خاطرات من از این جاده، به دورانی برمی‌گشت که هنوز درد عاشقی به دل هیچ‌کداممان نیفتاده بود و سلامی صورت هیچ‌کداممان را سرخ نمی‌کرد. دانشجو بودیم و تحت نظارت بزرگ‌ترها، تـفریحمان روزهـای جـمعه کـباب خوردن در رستوران‌های جاده چالوس بود. با دو ماشین به دل جاده می‌زدیم و صدای قهقهه‌ها و فریادهایمان گوش کندوان همیشه مهربان را پر می‌کرد.

آهی از سینه بیرون دادم و روی بخار شیشه‌ی ماشین نـقش صـورتکی بـا دهانی برعکس کشیدم.

– هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟

دستم مشت شد و به خاطرات مشترکمان اخم کردم. همین دیروز بود کـه خاطره‌ی کتک خوردن از آنا به خاطر نقش انداختن روی شیشه‌ی مه‌گـرفته را مرور می‌کردم.

– می‌ترسی لکه بیفته روی شیشه‌ی ماشینت؟

سنگینی نگاهش باعث نشد سمتش نگاه کنم.

– عوض شدی. نه فقط از نظر ظاهر، رفتارتم عوض شده؛ تلخ شدی.

هنوز هم چادر سیاه روی سرم برایش عجیب بود. حق داشت. عاطفه‌ی مد روز که پابه‌پای خاطره هر چیزی که مد می‌شد می‌پوشید کجا و دختر چادری

امروز کجا؟! چیزی نگفتم و باز هم نگاهم را به بیرون دوختم. یقیناً دیدن جاده‌ی تاریک شده از دیدن اوی بداخم بهتر بود. هر چند می‌دانستم در صورتش اخمی ندارد. این مرد صورتش هیچ رد و اثری از واکنش‌های عاطفی و هیجانی نداشت. همیشه همین بود. پسر آرام و منطقی فامیل که نهایت واکنشش به شیطنت ما دخترها، به‌جز همراهی گاه به گاه، یک لبخندِ خیلی‌خیلی بی‌رنگ بود. پسر آهنی!

– قراره تا تهران سکوت کنی؟

– خسته شدی، پخش ماشینت رو روشن کن.

بالاخره سمتش چرخیدم، با دیدن مکثش، دستم سمت دستگاه پخش ماشینش رفت که با اخم دستم را کنار زد. ابروهایم از دیدن خط اخم نشسته بین ابروهایش بالا پرید. انگار فقط من عوض نشده بودم. پسر آهنی هم طی این چند سال تغییر کرده بود.

– می ترسی پخشت رو بخورم؟

پوفی کشید و با کنترل روی فرمان روشنش کرد.

– نمی‌دونم چرا این‌قدر نگران ماشین منی؟

سمتم چرخید:

– بهش نظر داری؟

آهنگ را عوض کرد و نگاهش را نگرفت. از شیطنت کلامش عصبانی شدم. خواستم جوابش را بدهم که آهنگ غافلگیرم کرد. اولی آهنگ شجریان پسر بود اما این آهنگ! افتخاری بود که با سوز و گداز می‌خواند:

دیدی که رسوا شد دلم، غرق تمنا شد دلم

دیدی که من با این دلِ بی‌آرزو عاشق شدم

با آن همه آزادگی، بر زلف او عاشق شدم

نفس کلافه‌ای کشیدم. این آهنگ محبوب وحید بود. وحید... آخ وحید! دلم به تب‌وتاب افتاده بود. یعنی برای پخش این آهنگ قصد و مرضی داشت یا برمی‌گشت به سلیقه‌ی نه‌چندان دلنشین و مشترک این سه دوست عتیقه در آهنگ سنتی؟

ای وای اگر صیاد من غافل شود از یاد من... قدرم نداند

فریاد اگر از کوی خود، وز رشته‌ی گیسوی خود بازم رهاند

با اخم دست بردم و آهنگ را عوض کردم. قسمت پیشواز آهنگ عجیب به گوشم آشنا بود. انگار او هم داشت ریشخندم می‌کرد. باز هم افتخاری بود و این بار تصنیف آشنای دیگری مو بر تنم سیخ کرد. این آهنگ لعنتی مرا به بدترین خاطرات عمرم کشاند.

دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره... نداره...

دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره... نداره...

نمی‌دانستم احساسم چیست. غم، خشم و یا دلخوری! هر چه که بود دیگر طاقت گوش دادن نداشتم. دستگاه پخش را خاموش کردم و دست به سینه به جلو خیره شدم.

– چیه؟ خودت می‌خواستی آهنگ گوش بدی.

– سلیقه‌ی مزخرفت پشیمونم کرد.

– هووم سلیقه یا خاطرات؟

با اخم سمتش چرخیدم.

– پس از عمد انتخاب شدند؟! چیه؟ می‌خوای چی بگی آقای وکیل؟ می‌خوای مستندات ارائه بدی که چی بشه؟ بعدش به چی برسی؟ قراره توی

کدوم محکمه برام حکم بگیری؟

دلخور نگاهم کرد. پیچی سخت را رد کرد و دوباره ضبط را روشن کرد و افتخاری باز هم خواند:

چرا این در و اون در می‌زنی ای دل غافل؟

دیگه دل بستن و دل بریدن فایده نداره

صدایش لابه‌لای آهنگ به گوشم می‌رسید. جایمان عوض شده بود و او شاکی بود.

– اشتباه می‌کنی. این تویی که از همه چیز، از خاطراتت، از گذشته‌ات داری فرار می‌کنی. کسی قصد محاکمه نداره.

وقتی ای دل به گیسوی پریشون می‌رسی...

خودتو نگه دار...

– دلیلی برای محاکمه نیست. این تویی که بدون محکمه حکم صادر کردی و...

وقتی ای دل به چشمون غزل‌خون می‌رسی...

خودتو نگه دار... خودتو نگه دار...

– بی‌خیال، به قول خودت این آهنگا سلیقه‌ی منه که تو از همون بچگیت هم ازشون دل خوشی نداشتی.

با ناراحتی دوباره پخش را خاموش کردم. این بار تلاشی برای روشن کردنش نشان نداد.

– اشتباه کردم. آن‌چنان عوض هم نشدی. هنوزم لجبازی و نمی‌خوای واقعیت رو بپذیری.

کمی و فقط کمی به او حق دادم. در دلم برایش ادا درآوردم و این بار به

روبه‌رو زل زدم. تویوتا کرولای سفیدی مقابلمان حرکت می‌کرد و هـرازگـاهی دختری جیغ‌کشان سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و موهایش در هوا پـخش می‌شد. منظره‌ای بسیار آشنا.

نگاهم بی‌اراده سمتش چرخید. در یک لحظه نگاهمان در هم قفل شد و پق خنده‌ام بلند شد. چشم‌هایش از خنده‌ی فروخورده می‌درخشید. خاطرات قـرار بود همه گونه احاطه‌ام کنند. دست‌های سردم را مشت کردم و دمی عمیق گرفتم. خنده‌ی بی‌موقع داشت به گریه بدل می‌شد. سال‌ها از آن سرخوشی‌ها گـذشته بود و روزگار بزرگم کرده بود. سال‌ها از شیطنت‌های تمام‌نشدنی‌ام می‌گذشت. شیطنت‌هایی که درست از بعد فوت پدر و مادرم شدت گرفته بود. با مرگ مامان و بابا، انگار شـیطان در جسـمم حـلول کـرده بـود. یـاغی شـده بـودم. تـوجه می‌خواستم، از اینکه بقیه پدر و مادر داشتند و من نداشتم بیزار بودم. گاهی حتی از آن دو هم بیزار می‌شدم که چرا در سن بالا بچه به دنـیا آورده بـودند و چـرا رهایش کرده و مرده بودند؟

بغضم را فرودادم. او در این حس ناخوشایند بیش از هر کسی مقصر بود. او بود که شیطان درونم را بیدار کرده بود.

چشمم را بستم. نمی‌خواستم حتی سایه‌ای از او در پنجره‌ی نگاهم بـاشد. خاطرات سوت‌کشان چون قطاری از جلوی چشمم عبور می‌کردند. بعد از پدر و مادرم، من مانده بودم و یاغی‌گری‌هایی که هیچ‌کس توان مهارش را نداشت. تا اینکه دنیای جدیدم سه سال قبل خیلی سریع و ناجوانمردانه ویران شد و روح سرکشم از عصیان افتاد.

آب دهانم را قورت دادم و کمربند ماشین را از سینه‌ام بلند کردم تا بلکه کمی نفسم بالا بیاید. نمی‌دانم چقدر طول کشید. فقط می‌دانم چشم که باز کردم دیگر

خبری از روشنایی اندک روز نبود و هوا تاریک تاریک بود و موسیقی باران تنها چیزی بود که به گوشمان می‌رسید.

گوشی‌ام را از جیب کیف کوچکم خارج کردم و برای پرت کردن حواسم سری به شبکه‌های اجتماعی‌ام زدم. شبکه‌هایی که مخاطب‌های زیادی نداشت. کلاً ارتباطاتم محدود بود. حتی نخواسته بودم به صورت نامحسوس هم که شده از بقیه خبردار شوم. من بودم و چند مخاطب اندک سیم‌کارت جدیدی که سه سال از داشتنش می‌گذشت. سیم‌کارتی که برخلاف سیم‌کارت قبلی‌ام نه شماره‌ی رُندی داشت و نه پول بالایی برایش خرج شده بود، نه مخاطبانش زیاد بود.

متعجب به پیامی که به دستم رسیده بود چشم دوختم. برای اولین‌بار از صفا پیام داشتم. توجهم به پیامش جلب شد.

– عاطی من کتابتو خوندم. می‌شه راهنماییم کنی و بگی بهمن و امید و عرفان کی هستند؟ تا حدودی حدس می‌زنم امید کیه ها... اما یک جاهایی شک می‌کنم. به‌خصوص به خاطر آخر داستانت.

بعد هم چندین شکلک خنده و التماس و لبخند و چشمک گذاشته بود.

پوفی کشیدم و بقیه‌ی پیامش را خواندم.

– اگه درباره‌ی آزی و ثُری و مَهی و ثُری هم توضیح بدی می‌تونم بفهمم کی به کیه.

باز هم شکلک‌های عجیب‌وغریب و خندانش را اضافه کرده بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. پسرک موذمار بدجنس! یکراست سراغ کتاب آخر رفته و آن را خوانده بود. کتابی که برای زمان گذشته‌ی نزدیک بود و تمام اسم‌هایمان جعلی. آزیتا، ثریا، مهلا و ترنج، بدل اسم‌هایمان بود و به ترتیب من، خاطره، فرانک و میترا بودیم.

برایش تایپ کردم:

– قرارمون بود اون کتاب رو نخونیش. تنبیه می‌شی و کتاب‌ها رو پس‌فردا که اومدی تهران برام می‌آری. در ضمن دیگه اسما رو نشکن.

به‌سرعت آنلاین شد و جوابم را داد.

– چشم عاطی جون، ولی قول نمی‌دم.

باز هم شکلک‌های مسخره‌اش را فرستاده بود. بسیار خب! اگر حال تو بچه را نمی‌گرفتم عاطفه نبودم.

– برادرت خبر داره روی سیستمت تلگرام داری؟ خاله زهره چی؟ خبر داره وایفای خونه‌ی همسایه رو کش می‌ری؟

می‌توانستم در ذهنم واکنشش را تصور کنم. حتماً رنگ زرد کرده بود. وقفه‌ی اتفاق افتاده در جوابش نشانم داد چقدر به هدف زده بودم. پسرک یک گوشی خیلی ساده داشت که امکان نصب شبکه‌های اجتماعی را نداشت، اما وقتی وایفای همسایه و یک سیستم کامل در اختیار اعجوبه‌ای مثل صفا قرار می‌گرفت، دیدن این چیزها دور از ذهن نبود.

خود عطا هم تلگرام نداشت و عجیب نبود که پسرک این شبکه را برای کارهایش انتخاب کرده بود. می‌دانست اگر عطا تلگرام داشت، آلارم ورود به شبکه‌اش او را لو می‌داد. کمی طول کشید تا پیامش رسید.

– آبجی عاطفه، کتاب‌ها رو صحیح و سالم تحویلت می‌دم. سفر خوبی داشته باشی.

بعد هم شکلک گل.

خنده‌ام را به سختی قورت دادم و سرم سمت پنجره‌ی کناری چرخید. تصویر خندانم به رویم لبخند می‌زد. آلارم گوشی نشانم داد که پیام دارم. با باز

کردنش هوفی کشیدم و کلی خط و نشان برای پسرک کشیدم.

– آبجی می‌خوام درباره‌ی خاطرات گذشته از مامان و داداش عطا بپرسم. حتماً بهم می‌گن کدومتون به گل سرخ علاقه داشتید و کدوم چای داغ سر می‌کشیدید.

بعد هم شکلک لبخند شیطانی.

– چموش بدجنس آب‌زیرکاه!

– خوبه که یکی پیدا شده هم می‌خندوندت هم حرصت می‌ده. این آدما رو باید توی زندگی قاب گرفت.

بلند گفته بودم؟ حس کردم داخل شکمم مشت زدند و دل‌وروده‌ام درهم پیچید. حرفش باز هم بودار بود. دستم روی زانویم مشت شد. حال تو یکی را باید می‌گرفتم!

– زن گرفتی؟

ناگهان عجیب‌ترین اتفاق قرن رخ داد و صدای خنده‌اش در ماشین پیچید. کسی پیچ و مهره‌های آدم‌آهنی فامیل را دست‌کاری کرده بود؟! آن‌قدر با تعجب و زل‌زل به خنده‌اش نگاه کردم تا کم‌کم خنده‌اش جمع شد.

– هنوز مامانمو به آرزوش نرسوندم و عروسی نکردم. حالا چی شد یهو سراغ زن گرفتن من رفتی؟ برام کسی رو زیر سر داری؟ فکر می‌کردم دیگه مُرده و زنده‌م برات مهم نیست. همین پیغامو به وحید داده بودی به من بده، نه؟

قرار بود حرصش دهم ولی او دلم را سوزاند. سال‌ها قبل، بعد از مرگ پدر و مادرم، به وحید که واسطه آشتی کردن ما بعد از قهری طولانی‌مدت بود گفته بودم «دیگه مرده و زنده‌اش برام مهم نیست!» بغضم را پس زدم و به در بی‌خیالی کوبیدم.

– پس بالاخره یکی از پیش‌بینی‌های میترا درست از آب دراومد و فسیل شدی. داشتم فکر می‌کردم اون بدبخت چطور این صدای خنده‌ی وحشتناک رو از آدم‌آهنی خونه‌اش تحمل می‌کنه! البته کلاً تحمل کردنت کار حضرت فیله. تو برام مهم نبودی و نیستی، به فکر بدبختی بودم که از قرار معلوم هنوز بدبخت نشده.

سنگینی نگاهش را حس کردم. دوباره سکوت بینمان بال‌وپر گرفت. نگاهم روی ساعتم نشست. سه ساعتی راه آمده بودیم و هنوز بیش از یک ساعت راه داشتیم. پخش ماشین را روشن کردم و گذاشتم فضای ماشین با همان آهنگ‌هایی که به روحم چنگال می‌کشید پر شود.

هوای ماشین سنگین شده بود و می‌توانستم بفهمم او هم عصبی و بی‌قرار است. باران بند آمده بود، کمی مانده بود تا بالاخره جاده تمام شود که کنار رستورانی نگه داشت.

– شام بخوریم؟

سمتش نگاه کردم. پیشنهادش بد هم نبود. من که ناهار درست‌وحسابی نخورده بودم. کمربندم را باز کردم و پیاده شدم. در عقب ماشین را باز کردم و کوله‌ام را برداشتم. حرفش را گوش نداده و لباس زیادی برنداشته بودم. باید برمی‌گشتم. قصد ماندن نداشتم. کوله را باز کردم و چادر کن‌کنم را از آن بیرون کشیدم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آن را سر کنم. چادر نرم و سبک و کمی لیز بود و برای منی که به‌زحمت با چادر ملی کنار می‌آمدم جمع کردنش سخت بود.

وقت سوار شدن به ماشینش حس موذی قدیمی سراغم آمده و چادر سر کرده بودم و حالا دیگر نمی‌توانستم پوششم را تغییر دهم. مانتوی زیرین مناسب نبود تا چادرم را بردارم و چادر ملی چروک شده‌ام هم مناسب رفتن به رستورانی

نبود که از همان در ورودی‌اش داد می‌زد سطح بالاست، آن هم کنار این مرد شیک‌پوش که اعتمادبه‌نفست را کم می‌کرد.

چادرم را به‌سرعت عوض کردم. تیپ و ظاهرم برای خودم هم غریب بود چه برسد به او. چادر را به‌زحمت جمع کردم و دنبالش روان شدم. خدا به زهره‌خانم خیر دهد که لحظه‌ی آخری این چادر را هم در کیفم جا داد. البته نیت او چیز دیگری بود. فکر می‌کرد نیازم می‌شود. چشم‌های خیس او نشان می‌داد که منظورش چیست. چیزی که من دوست نداشتم حتی به آن فکر کنم. اگر زهره خانم، چادر را نداده بود بی‌شک آن را در صورت هدیه‌دهنده‌اش پرت می‌کردم. من قصد نداشتم حتی لحظه‌ای به مجلس ختم فکر کنم. مهرانگیز باید زنده می‌ماند!

حرصی لبم را گاز گرفتم. همان بهتر که این چادر در رستوران افتتاح می‌شد و بوی غذا می‌گرفت. دوشادوش او وارد رستوران شدم. دربان به احترامش ایستاد و خوش‌آمد گفت. بعد هم متصدی پذیرش از پشت میزش بیرون پرید و ما را به بهترین نقطه‌ی رستوران هدایت کرد و این یعنی او را می‌شناختند.

گذاشتم به دلخواهش میزمان را انتخاب کند. وقتی پشت میز جای گرفتیم، نگاهم در فضا چرخید تا سرویس‌بهداشتی‌اش را پیدا کنم. گویا متوجه شد که سکوت را شکست.

– پشت اون پاراوانه.

تشکری کردم و زیر نگاه سنگینش سمت سرویس‌بهداشتی راه افتادم. دستم را شستم و آبی به صورتم زدم. تازگی زیر پوستم دوید. راضی سمت میزمان برگشتم.

با برگشتن من، برای شستن دست‌هایش رفت. تا برگردد گارسون برایمان

پیش‌غذا و نوشیدنی آورد و این نشان می‌داد برایمان غـذا سـفارش داده است. نمی‌توانستم ایرادی بگیرم. سلایق یکدیگر را خوب می‌دانستیم و غـذا چـیزی نبود که بشود با لجبازی تغییرش داد. من هم بچه نبودم.

خیلی سریع‌تر از چیزی که تصور می‌کردم، چنجه‌ی او و سلطانی من روی میز قرار گرفت، طوری که وقتی کنارم روی صندلی‌اش جای گرفت، همه چـیز آماده‌ی خوردن بود. اشاره کرد شروع کنم. بوی خوش غذا مـعده‌ی خـالی‌ام را تحریک کرد. با وجود ذهن مشغولم و حال خراب این روزهـایم، غـذا آن‌قـدر خوشمزه بود که اشتهایم را تحریک و وادارم کرد تا با اشتها بخورم.

یکی از عادت‌هایش این بود که موقع غذا خوردن نـه حـرف مـی‌زد و نـه نگاهت می‌کرد و این برای منی که بعد از مدت‌ها مقابلش غذا می‌خوردم و کمی شبیه قحطی‌زده‌ها بودم نعمت بود وگرنه در مواقـع دیگـر ایـن ویـژگی نـه‌تنها موهبت نبود که بیشتر یک چیز اعصاب‌خردکن به نظر می‌رسید.

– جا برای دسرش بذار. خیلی خوشمزه‌س.

متعجب سرم بالا پرید. انگار واقعاً تغییر کرده بود. نیشخند زدم.

– انگار زیاد اینجا اومدی.

– صاحبش موکلم بود. به خاطر کارش زیاد مجبور شدم اینجا بیام. بعد هم مشتریش شدم.

– پس تو هم به خاطر خاطره کوچ کردی؟

دست خودم نبود که این‌قدر ناگهان تلخ شده بودم.

– نه، دفتر من هنوزم جای سابقشه. آقای تهامی رو آقاجون بهم معرفی کرد. کی می‌تونه روی داییتو زمین بندازه؟

قلبم آن‌قدر تند کوبید که نفسم بند آمد. دایی! دایی محمدم، پـدربزرگ یـا

همان آقاجانِ او، فرانک و خاطره. گره روسری‌ام را شل کردم. اشکی که می‌رفت تا بچکد پس زدم و کنار کشیدم. موفق شده بود اشتهایم را کور کند.

– چرا عقب کشیدی؟

– سیر شدم. دسر هم نمی‌خورم، خیلی وقته.

با آرامش غذایش را تمام کرد و سراغ دسرش رفت. نفسی عمیق کشیدم تا خونسرد بمانم.

– کی می‌رسیم تهران؟

– یکی دو ساعت دیگه. الان ترافیک سنگینه.

اخم کردم. دیر می‌شد.

– می‌خوام برم بیمارستان.

قاشق دسرش را پایین گذاشت.

– شوخی می‌کنی، نه؟

– نه!

جدی به صورتم نگاه دوخت.

– راهمون نمی‌دن. تا برسیم بیمارستان ساعت یازده شده.

– بردینش بیمارستان خصوصی، حتماً دلیلی داشته، نه؟

– اون ساعت وقت استراحتشه. لجبازی نکن. فردا صبح زود می‌برمت.

راست می‌گفت. اما دوست داشتم مهرانگیز را ببینم. حتی شده شب را پیشش بمانم و فردا برگردم.

– می‌خوام برم پیشش. شاید شبم بمونم.

– امشب عمه پیششه.

مرسده آنجا بود! همین کافی بود تا خفه‌ام کند. نفسم گرفت و سرفه امانم را

برید. برایم آب ریخت و دستم داد. آب را که خوردم با آرامش نگاهم کرد. نکند خبر داشت؟ نه، محال بود.

– فکر کنم بهتره کمی استراحت کنی. به هر حال قیافه‌ت خسته‌ی سفره و مهری‌خانم این‌طوری نبیندت بهتره.

ایستاد. با ناراحتی و سینه‌ای که از سرفه‌ی نابهنگام می‌سوخت ایستادم. با هم سمت خروجی رفتیم. خودش سمت میز پذیرش رفت و من از رستوران خارج شدم. کنار سیویک لاجوردی‌اش که رسیدم صدای باز شدن قفلش بلند شد و این نشان داد هنوز هم مثل سابق حواسش به همه چیز هست.

کمی طول کشید تا بیاید. احتمالاً مشغول صحبت با صاحب رستوران و تعارفات معمول بود. چشم‌هایم را بستم و به روز شلوغی که گذرانده بودم فکر کردم. با باز شدن در و حس حضورش هم چشم‌هایم را باز نکردم. ماشین را روشن کرد و تا خود تهران، میان زمزمه‌های خواننده‌های بزرگ سنتی ایران، بی‌هیچ حرفی رانندگی کرد. صدای بوق‌های پی‌درپی و ترافیک تمام‌نشدنی، نشان از تهران همیشه شلوغ داشت. روی خیابان‌های تاریک چشم گشودم. گوشی را از جیبم خارج کردم و آدرسی را که از عطا داشتم به گوگل دادم تا لوکیشنش را به نرم‌افزار مسیریابم بدهم. با کمال تعجب متوجه شدم که ما درست نزدیک انقلاب هستیم و از خانه‌ی عطا بسیار دور.

نگاهم روی خیابان و مغازه‌ها چرخید. چطور خودم متوجه محیط آشنا نشده بودم؟! تقصیر از خودم بود که زودتر آدرس را به او نداده بودم. با فکر به اینکه احتمالاً ساعتی دیگر در این ترافیک سرسام‌آور گرفتار هستیم، آهی کشیدم و گوشی را سمتش گرفتم. با تعجب نگاهم کرد.

– چرا اومدیم این سمتی؟ خونه‌ی عطا خیلی از اینجا دوره!

برای راننده‌ی جلویی بوقی زد و وارد یکی از کوچه‌ها شد. ترس نـه، ولی نگرانی چون ارتش دشمن به من حمله‌ور شد.

– قرار نیست بریم خونه‌ی عطا.

– چی داری برای خودت می‌گی؟ قرارمون این نبود.

– من قراری نگذاشتم. گذاشتم؟ خودتون نقشه کشیدید. من تو رو توی شهر غریب خونه‌ی یک مرد مجرد نمی‌برم. اونم شبونه و تنها. حتی اگه اون مرد عطا باشه و یک مرد ارتشی. نمی‌دونم آقا مسعود چرا همچین تصمیمی رو تأیـید کرد؟!

حرصی لب گزیدم.

– بـبخشید کـه از جـنابعالی اجـازه نگـرفت. آپـارتمان عـطا تـوی هـمون ساختمونیه که خاله‌ش زندگی می‌کنه. سه واحدیه و همه آشنا. حتماً مـنتظرم هستن.

کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کرد و ضربان قلب من بالا و بالاتر می‌رفت. چرا که کم‌کم فضا برایم آشنا و آشناتر می‌شد و شکم تبدیل به یقین. دیگر خوب می‌دانستم به کجا می‌رویم.

– فردین، با توام! باید بریم شهرک.

– خوبه. کم‌کم فکر می‌کردم اسم ندارم یا تو اسممو فراموش کردی.

با حرص دوباره اسمش را فریاد زدم.

– فردین!

روبه‌روی خانه‌ی قدیمی و زیادی آشنا ایستاد. اشک در چشمم نـیشتر زد. لعنت به او! لعنت به من و اینکه چشم‌بسته به او اعتماد کرده بودم!

– منتظرته. پیاده شو. به آقا مسعود خبر دادم کجا می‌برمت. اتفاقاً اصلاً هم

ناراحت نشد.

– لعنت به تو! من اینجا نمی‌آم.

– مجبور می‌شی بیای پایین. شرط می‌بندم آقاجون صدای ماشینو شناخته و الان خودش در رو برامون باز می‌کنه.

حرفش درست بود. در خانه باز شد و پیکر آشنای دایی محمد میان قابش جا گرفت. نزدیک هشتاد سال داشت ولی هنوز چون کوه استوار بود. قد بلند و محاسن سفیدش، در نور ماشین بیشتر از هر چیزی به چشم می‌خورد.

فردین از ماشین پیاده شد، توان از پاهایم رفته بود. سمت دایی رفت و مردانه دست دادند. حرفی بینشان ردوبدل شد و نگاه دایی سمتم کشیده شد. دیگر ماندن جایز نبود. به‌سختی در را بازکردم و روی پاهایم ایستادم.

نور ماشین فضا را آن‌قدر روشن‌کرده بود که در چشم‌های قهوه‌ای‌اش تعجب را بخوانم. قطعاً دیدن ظاهر جدیدم برای او هم مورد سؤال بود. قدم‌هایم لرزان پیش رفت. برعکس او که دست فردین را رها کرد و با گام‌های بلند و مطمئن به من نزدیک شد و طولی نکشید که در آغوشش فرورفتم. بوی مادرم در مشامم پیچید و بغض راه بازکرد و اشکم روان شد.

– دختر بد! دختر بد... نگفتی دایی پیرت دق می‌کنه؟ نگفتی از نگرانی دیوونه می‌شه؟ خونه‌ی من قابل این رو نداشت که بیای پیش من؟ فکر می‌کنی داماد و دخترم برام از تو عزیزتر بودن؟ به خدا که سه ساله به خونه‌م راهشون ندادم.

استخوان‌هایم زیر دست‌هایش درد گرفته بود اما این درد را دوست داشتم. این مرد محرمم بود. همدمم اما چه کنم که از تمامشان دلگیر بودم. چند سال قبل، با توجه به آنچه شنیده بودم، نمی‌توانستم ببینمش. نمی‌توانستم ببینمش و

حرمت موهای سپیدش را نگه دارم.

برای من دایی محمد، اندازه‌ی مهرانگیز در ماجرا تقصیر داشت و باید سال‌ها می‌گذشت تا دلم برایشان نرم می‌شد. سرم را بوسید و از سینه‌اش فاصله‌ام داد. با دست‌های لرزانش اشک‌هایم را پاک کرد.

– چقدر خانم شدی! چقدر تغییر کردی! چقدر شبیه مامانت شدی!

گریه‌ام دوباره به هق‌هقی دردناک تبدیل شد. سرم را به سینه گرفت و دوباره روی سرم را بوسید. کمی که آرام شدم، سمت در خانه‌اش هدایتم کرد. با قدم‌هایی لرزان، همراه او وارد خانه شدم. در بدو ورود، حیاط زیبای خانه به چشمم خورد. زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند، حیاط، روشنِ روشن بود. حوض کاشی بزرگ، درخت مو و بوته‌های رزی که عاشقشان بودم. کمی دورتر اقاقیای پیر انگار ایستاده و به من لبخند می‌زد.

وارد ایوان خانه شدیم و نگاهم از روی شمعدانی‌هایی گذشت که روی نرده‌ی پله‌ها قطار شده بودند. در را باز کرد و داخل خانه وارد شدیم. همه چیز همان‌طوری بود که به خاطر داشتم.

مبل‌های قهوه‌ای و قدیمی، طاقچه‌ی بزرگی که پر بود از قاب عکس‌ها و خاطرات، رادیوی پیچی و گرامافون محبوب دایی روی میز کوچکش درست کنار مبل‌ها؛ همه انگار با لبخند به من خوش‌آمد می‌گفتند.

چادرم را برداشت و با لذت براندازم کرد. یک بار دیگر سرم را بوسید و مرا سمت مبل‌ها هدایت کرد. زبانم هنوز از دیدارش بند آمده بود و توانایی حرف زدن نداشتم. طولی نکشید که فردین هم به جمعمان اضافه شد.

– اجازه هست حاجی؟

– بیا تو پدرصلواتی! حاجی هم اون بابای بی‌معرفتته. من هنوز مشرف

نشدم.

– می‌دونید که بابا دستش بنده و مسئولیتش زیاد شده، مامانم شاکیه این روزا.

– بله می‌دونم. اون کارخونه‌ی بی‌پیر دست همه رو بند کرده. تو چی؟ تو هم دستت بند بود که یک سر به آقاجونت نزدی؟

پسرِ همیشه محبوب، دست دایی را بوسید.

– من تسلیمم. کم‌کاری کردم آقاجون.

دایی با رضایت سرش را بوسید و من از حسادت لب گزیدم. دایی ما را مقابل هم روی مبل‌هایش نشاند و خودش سمت سماور کوچکش رفت که همیشه چای داشت. نگذاشت فردین کاری بکند و خودش برایمان در استکان‌های کمر باریکش چای ریخت و آورد. با وجود سن و سال بالایش هنوز قبراق و تندرست بود.

– تو نمی‌خوای حرف بزنی دختر جی‌جی؟

لبخندی غمگین زدم به لقبی که زن‌دایی به من داده بود. «دختر جی‌جی!» بچه که بودم، وقتی خیلی کوچک بودم، همه چیز را جی یا جی‌جی صدا می‌کردم و این نام رویم مانده بود. خودم بچه‌سال بودم که زن‌دایی فوت کرده بود ولی آن‌قدر این لقب را از زبان بزرگ‌ترها شنیده بودم که به آن عادت کرده بودم.

در خودم جمع شدم. حرفی برای گفتن نداشتم؛ یعنی داشتم ولی می‌دانستم که اگر لب باز کنم هیاهو به پا می‌شد.

– چی بگم؟ حرف شنیدنی ندارم.

– اتفاقاً هم گفتنی زیاد داری و هم شنیدنی.

نگاه معنادار دایی رویم سنگینی می‌کرد.

– خسته‌م دایی.

آهی کشید انگار مفهوم این خستگی را خوب درک می‌کرد.

– باشه دخترک چموش من! جی‌جی‌خانم! اما بعد نمی‌تونی از هیچ چیزی دربری. شام که خوردین؟

نگاهش این بار روی فردین بود. فردین «بله»ی آرامی گفت.

– خوبه. می‌بینم یک‌بار هم شده حرف گوش کردی.

نگاهم روی اوی معذب شده و دایی چرخید. فقط دایی می‌توانست او را این‌طور معذب کند. همیشه محبوب بزرگ‌ترها بود چون حرف گوش می‌کرد و عاقل و منطقی بود، اما هیچ‌وقت نفهمیدم چه سابقه‌ای پیش دایی داشت که همیشه برای نشنیدن همین متلک، تن به هر کاری برایش می‌داد.

– زخم معده شوخی نیست فردین. دوباره خونریزی کنی، این‌بار نمی‌آم بالای سرت!

دست خودم نبود که متعجب و نگران به اویی نگاه کردم که با خونسردی چایش را خنک می‌کرد. زخم معده؟ خونریزی؟ او که همیشه مراقب خودش و سلامتی‌اش بود، نبود؟ چرا حس می‌کردم من این فردین را آن‌قدرها هم نمی‌شناسم.

– مراقبم آقاجون، شما فکر مهمونت باش.

دایی برای او اخم کرد و روی زانویم زد:

– چرا چاییت رو نمی‌خوری؟ اصل لاهیجانه‌ها!

لبخند کمرنگی زدم و استکان را برداشتم. «اصل لاهیجان!» لعنت به تو فردین که مرا به قلب خاطراتم آورده بودی!

صدای دایی رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

– مسعود خوب بود؟ زهره‌خانم؟

به‌ناچار زمزمه کردم:

– همه خوبند.

– همین؟ عاطفه و همین جمله‌های کوتاه؟!

آهی کشیدم.

– اون عاطفه مُرده دایی! اجازه می‌دید استراحت کنم؟ باید فردا صبح بـرم دیدن دخترعمه مهری، قراره پس‌فردا عطا بیاد تهران، بـعد بـا هـم بـرمی‌گردیم تنکابن. فقط یک روز وقت دارم ببینمش و باید کاملاً سرحال باشم.

اخم کرد و شنیدم که چند بار با حـرص تکـرار کـرد «دخـترعمه»! اشک از گوشه‌ی چشمم قل خورد و پایین آمد. نُه ساله بودم و تازه کـم‌کم نسـبت‌های فامیلی برایم جا می‌افتاد. خاطره، دخترعمه‌ی فردین و فرانک بود و مادربزرگ خاطره دخترعمه‌ی من؛ مهرانگیز، زنی بود که به او مهری‌خانم می‌گفتم و خاطره «مامان جون» صدایش می‌زد. با همه‌ی بچگی از اینکه پدر و مادرم در سن پیری مرا به دنیا آورده بودند بدم می‌آمد. پس در اقدامی غیرمنتظره، درست در تولد نه‌سالگی‌ام «مامان مهری» صدایش کردم. اتفاقی که همه را شوکه کرد. مثل وقتی که در هفت سالگی به ابراهـیم، بـابا گـفته بـودم. ایـن‌بار هـم پـدرم اوضـاع را جمع‌وجور کرده بود و من دیگر دو مادر و دو پدر داشتم.

مامان مهری، مامان، بابا ابراهیم و بابا رسول! حالا به اندازه‌ی روزی که آن‌ها مامان و بابایم شده بودند، همه از برداشتن لقبشان ناراحت و متحیر بودند.

دایی با ناراحتی دستش روی زانویم نشست و فشارش داد:

– فکرشم نکن بذارم برگردی به غربت. وقت هم برای دیدن مهری‌خانم زیاد داری.

اخم کردم:

– من اینجا غریب‌ترم دایی!

رنگ نگاهش برگشت. غم به چشم‌هایش نشست و شرمگین چشم‌هایش را از من گرفت:

– این از اون دخترعمه گفتنت پیداست. مامان مهریتو کردی دخترعمه! منم که شدم غریبه. هیچ‌وقت ابراهیم و مرسده رو حلال نمی‌کنم.

نگاه پرسشگر و متعجب فردین روی ما سنگینی می‌کرد. آهی کشیدم. پس دایی ماجرا را می‌دانست و این یعنی مهرانگیز و احتمالاً مرسده هم خبر داشتند.

– دایی، گند رو هم نزنیم، بوش آدمای کمتری رو اذیت می‌کنه. می‌شه بگید کجا بخوابم؟ شب‌ها چای نخورم بهتره. بدخوابم می‌کنه. ماجراهای امشب خودش به قدر کافی توانایی داره تا بیدار نگهم بداره.

دایی اخم کرد و او کلافه جابه‌جا شد:

– عادت به زود خوابیدن نداشتی!

این بار به فردین نگاه کردم. در صورتم به دنبال چه می‌گشت؟ عاطفه‌ی قدیمی؟ مگر جوابم به آقاجانش را نشنیده بود؟ دیر آمدند؛ آن عاطفه را خاک کردند!

پاسخش را ندادم. خودشان کم‌کم می‌فهمیدند نباید از من انتظار داشته باشند که مثل قبل باشم. دایی با ناراحتی ایستاد. درک می‌کردم که انتظار این رفتار را از من نداشته است. حق هم داشت. شاید هر کس دیگری بود و بعد از سه سال بی‌خبری عزیزش را می‌دید این‌طور برخورد نمی‌کرد. من به او گفته بودم در خانه‌اش و پیش او غریبم. برای او این معنی خوبی نداشت و قطعاً دلگیرش کرده بودم، ولی نمی‌توانستم دلگیری خودم را از آن‌ها به این زودی فراموش کنم.

کوله‌ام را که فردین برایم آورده بود، برداشتم و همراهش سمت راهروی اتاق‌ها راه افتادم. سالن خانه با یک راهروی دراز و باریک به اتاق‌ها می‌رسید و این حریم کوچکی برای اتاق‌های خانه ایجاد می‌کرد. تفکر اینکه مرا مثل قدیم به «اتاق ماهی» ببرد باعث شد تنم یخ کند. اتاق ماهی، نامی بود که ما دخترها به اتاق مرسده و مارال در خانه‌ی پدری‌شان داده بودیم. اتاق به رنگ آبی ملایمی بود با پرده‌های حریر آبی‌رنگ. روی دیوارهایش مارال نقش ماهی زده بود. کنار اتاق ماهی، اتاق کار دایی بود که از خیلی سال قبل، هم اتاق‌خوابش بود و هم اتاق کارش. روبه‌رویش اتاق مهمان و اتاق خودش و زن‌دایی بود که بعد از مرگ زن‌دایی، بی‌استفاده مانده بود. طبقه‌ی بالا توی پاگرد هم اتاق پسرش بود که الان حکم انباری خانه را داشت.

با دیدن اتاق، چشم‌هایم پر از اشک شد. کاش امشب مرا به آنجا نمی‌برد. با نزدیک شدن به اتاق‌ها، برخلاف انتظارم در اتاق کناری را باز کرد. اتاق خودش را.

– برو داخل دخترم. برو و به هیچ چیزی فکر نکن. فردا کلی حرف با هم داریم.

– اما این‌طوری شما سختتون می‌شه.

با غم انگشتش را پای چشمی کشید که نمی‌دانستم کی خیس شده بود.

– برای من پیرمرد دیگه این چیزا مهم نیست. تو راحت باش عزیزم. من و فردین امشب می‌ریم اتاق مهمون، تو راحت بخواب.

لبخندی واقعی از محبتش روی لبم شکل گرفت و برای اولین‌بار از ابتدای ورودمان برای در آغوش گرفتنش پیش‌قدم شدم. مرا تنگ در آغوشش فشار داد و روانه‌ی اتاقم کرد.

اتاق ساده‌ی ساده بود. دیوارهایش سفید و یک تخت چوبی یک‌نفره

گوشه‌ی اتاق جا خوش کرده بود. کمدی دیواری که قسمتی از آن قفسه‌بندی و پر از کتاب بود و قسمت دیگرش، دو لنگه در داشت که لباس‌های دایی را در بر گرفته بود. میزی کوچک گوشه‌ی اتاق بود که روی آن رادیوی کوچکی قرار داشت و عکسی از زن‌دایی و بچه‌ها... مرسده، مارال و آتیلا پدر فردین.

روی تختی نشستم که مشخصاً ملافه‌اش به‌تازگی عوض شده بود. دایی عزیزم قبل از آمدن من هم فهمیده بود نباید من را به اتاق ماهی بفرستد.

کوله‌ام را کنارم گذاشتم. بلوز و شلواری خارج کردم و از شر لباس‌های بیرون رها شدم. موهایم را با دستم پوش دادم و خودم را روی تخت رها کردم. چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم ذهنم آن‌قدر خودش را خسته کند تا خوابم ببرد. صدای صحبت از بیرون می‌آمد و این یعنی آن‌ها مشغول حرف زدن بودند. شاید اگر مثل قدیم بودم دلم می‌خواست حرف‌هایشان را بشنوم، ولی حالا عاقل شده بودم. گاهی بی‌خبری، خوش‌خبری است.

نگاهم روی قاب نشست و عکس را لمس کردم. دایی چند سال بعد از زلزله به تهران منتقل شده بود و با دخترها که آن موقع سه ساله بودند و پسرش که ده ساله بود، به همین خانه آمده بودند.

بعد از مرگ ابراهیم، مهرانگیز و مامان مدتی به تهران آمدند تا روحیه‌ی مهرانگیز بهتر شود و این آغاز رفت‌وآمدهای دو فامیل بود. بعدها ارتباط بین ابراهیم و آتیلا، پسر دایی، آن‌قدر قوی شد که او به کارخانه‌ی پارچه‌بافی رفت و مشاور صادرات کارخانه شد. طی این رفت‌وآمدها، ابراهیم دل به دختر خانواده بست و مرسده عروسش شد و این ارتباط محکم‌تر گردید.

من مارال را ندیده بودم. گفته بودند وقتی خیلی کوچک بودم مرده است. گویا در جوانی غرق شده بود. وقتی هفت ساله بودم، زن‌دایی هم به دخترش

پیوست. از آن به بعد دایی تک و تنها در این خانه زندگی می‌کرد و هرگز حاضر نشد به دختر و پسرش در اصفهان بپیوندد. خدا می‌داند که من تنها کسی بودم که سال‌های قبل، آمدن به این خانه را با روی باز می‌پذیرفت. دخترها محال بود بدون باج گرفتن به اینجا بیایند. فردین هم که تنها عضو ذکور بود و مجبور بود همه‌جا همراه ما باشد. تا اینکه پای وحید به جمعمان باز شد، بعد هم سروکله‌ی عطا و خانواده‌اش در کوچه‌باغ پیدا شد و یواش‌یواش راه پسرها از دخترها جدا شد.

وقتی دانشگاه تهران قبول شدم، هیچ چیز اندازه‌ی اینکه چهار سال تحصیلی‌ام را خانه‌ی دایی می‌ماندم، شادم نکرد. با آمدن من به این خانه، فردین اینجا را ترک کرد و خانه‌ی مجردی‌ای درست دو خیابان پایین‌تر گرفت. او برای تحصیل در دانشگاه به تهران آمده و پیش پدربزرگش ماندگار شده بود. خانه‌ی فردین خیلی زود میزبان بقیه‌ی پسرها شد.

فردین دانشجوی دکترای حقوق بود، وحید دانشجوی سال آخر وکالت و عطا پزشکی می‌خواند. سال ششم بود و بورسیه‌ی ارتش. خودش خوابگاه داشت و باید مثل سربازها در خوابگاه می‌ماند، ولی تعطیلاتش را با پسرها می‌گذراند.

آن روزها، روزهای پادشاهی من بود. هر چند زیر نظر چهار مرد بودم که هر کدام به نحوی برایم غیرتی می‌شدند، ولی آن موقع کمترین شرارت را داشتم. تنها ساکن اتاق ماهی بودم، عزیزکرده‌ی دایی. همان روزها بود که جلد سوم داستانم را نوشتم و دست استادم دادم. عاشق شده بودم. عاشقی که معشوقش دوستش نداشت.

تمام خوشی من، دو سال بعد با آمدن خاطره تمام شد. خاطره گل سرسبد

فامیل بود. پزشکی قبول شده بود آن هم در تهران و من باز عقب رانده شدم. حالا توجه چهار مرد روی او هم متمرکز شده بود، با این تفاوت که رگه‌هایی از عشق در رفتار مردهای جوان موج می‌زد. به‌جز فردین که خاطره برای گرفتن توجه خاصه‌اش بال‌بال می‌زد، دو مرد جوان دیگر شیفته‌ی او بودند. باز هم من در سایه‌ی خاطره قرارگرفته بودم.

با اضافه شدن فرانک به ما، مجبور شدم این‌بار دایی‌ام را با تمام نوه‌هایش تقسیم کنم. این باعث شد که باز منِ وحشی نمود پیدا کند. دیگر کسی توان نگه داشتنم را نداشت، چرا که آن‌ها پدر و مادرم نبودند. من حق خودم را از زندگی می‌خواستم و چه بد که کسی نبود به من بگوید این ره که می‌روم به ترکستان است!

نگاهم روی پنجره نشست. لازم نبود پرده کنار باشد یا حتی روز باشد تا بدانم درست روبه‌روی پنجره، درخت اقاقیا قرار دارد. این درخت در خیلی از خاطرات من سهم داشت. سراسر این خانه، همه‌ی این دیوارها، این حیاط و حتی این مرد، دایی‌ام، شاهد ورودمان به دوران جوانی بود. عاشق شدنمان، شکست خوردنمان، دعواهایمان و رازهایمان.

سرم را روی نازبالش فشار دادم. کاش می‌شد خاطرات را از سر بیرون آورد یا حداقل شب‌ها دکمه‌ی خاموشش را زد تا بتوانی با آرامش بخوابی. صدای قدم‌های پشت در اتاق نشان می‌داد بالاخره آن‌ها هم عزم خواب کرده‌اند.

آهی کشیدم و اندیشیدم درست بعد از هشت سال، دوباره با فردین زیر سقف این خانه‌ام، آن هم در چه ماجرای عجیب و ناخوشایندی!

******

صبح زود با صدای گنجشک‌های روی اقاقیا از خواب بیدار شدم. سراسر

شب خوابی ناآرام داشتم و این خواب بیشتر خستگی برایم به ارمغان آورده بود. نماز خواندم و بی‌تاب به درخت روبه‌روی پنجره زل زده بودم. سایه‌ی دایی را در حیاط دیده بودم که برای گرفتن نان از خانه خارج شده بود. صبح شروع شده بود و می‌دانستم امروز نقطه‌ی عطف آینده‌ی من خواهد بود. آهی کشیدم و سراغ کوله‌ام رفتم.

امروز نه‌تنها روز سختی برای من، که روز سختی برای همه بود. بعد از سه سال باید با خیلی چیزها روبه‌رو می‌شدم. از دیشب فکری مثل موریانه مغزم را می‌خورد. از خودم برای اولین‌بار سؤال کردم که اگر نرفته بودم چه می‌شد؟ اگر از آن خانه بیرون نمی‌آمدم؟ اگر التماس‌های مهرانگیز را گوش داده بودم چه؟ یا حتی اگر سراغ دایی آمده بودم؟ لب گزیدم. ضربه‌ی بدی از نزدیکانم خورده بودم که پایه‌اش یک سوءتفاهم بزرگ بود، اما از دیشب و بعد از دیدن دایی، حس بدی در من تقویت شده بود، حسی که مرا یاد مادرم می‌انداخت و نگرانی همیشگی‌اش برای عجول بودنم.

تصمیم قلب شکسته و روح خسته‌ام در آن شب نحس، بهترین تصمیم ممکن بود، اما نمی‌دانم چرا از دیشب شک به دلم افتاده بود. حتی ترسی موذی لابه‌لای دلم رخنه کرده بود. موهایم را کشیدم تا افکار مسخره‌ام تمام شود. الان وقت زیر سؤال بردن خودم نبود. امروز روزی بود که آن‌ها هم باید با حقیقت کارشان روبه‌رو می‌شدند. عاطفه‌ی جدید را می‌دیدند و می‌پذیرفتند. بعد هم من برمی‌گشتم به دنیای کوچک خودم.

مصمم کوله را باز کردم. شانه‌ام را درآوردم و موهایم را شانه زدم. مانتوی ضخیم سدری رنگم را بیرون آوردم. مانتو، جنسی ضدچروک داشت و برای سفر ایده‌آل بود و با شلوار جینی که همراه داشتم، همخوانی دلنشینی داشت.

هیچ‌وقت سرمایی نبودم. برای همین نگرانی برای بالاپوش نداشتم. تهرانِ نزدیک عید هم چندان سرد نبود.

حالا نوبت سروسامان دادن به صورتم بود. مدت‌ها از آخرین‌باری می‌گذشت که دوست داشتم زیبا جلوه کنم. از زمانی که انواع لوازم‌آرایشی، با بهترین مارکشان قفسه‌ی بزرگی از اتاقم را اشغال می‌کرد اما حالا تمام دار و ندارم، کرمی ضدآفتاب بود و یک برق لب!

آهی از سر افسوس کشیدم. بعد از سه سال دلم چیزهای بیشتری می‌خواست. نمی‌خواستم مثل درمانده‌ها دیده شوم. اما حیف که غافلگیر شده بودم و مجالی برای تهیه‌ی هیچ چیز نبود. وگرنه این ملاقات نباید این‌طوری صورت می‌گرفت.

نفسم را با صدا بیرون دادم و همان کرم مادرمرده را روی صورتم پخش کردم. زیر چشم‌هایم به سیاهی می‌زد. به خواب حساس بودم و دو شب بود که خواب درستی نداشتم. دلم کانسیلر می‌خواست، کمی هم کرم‌پودر، رژگونه و مداد چشم. براق‌کننده‌ی لبم را زدم و با حرص لب‌هایم را روی هم ماساژ دادم. برای خودم در آینه‌ی کوچکم ادا آمدم. مانتو و شلوار را تن کردم و به قسمت سخت ماجرا رسیدم.

اگر هنوز تنکابن بودم، شالم را ساده سر می‌کردم و چادر ملی را برمی‌داشتم و تمام. آنجا دلیلی نداشتم در چشم کسی زیبا بنشینم. هر چه کمتر به چشم می‌آمدم بهتر بود. ارتباطاتم کم بود و نیازی به سرخاب سفیداب نداشتم. آقا مسعود و صفا برایم پدر و برادر بودند و عطا! و صدالبته از آقا مسعود خجالت می‌کشیدم. عطا هم که مرا با رنگ و لعاب‌های زیاد دیده بود. دیگر نیازی نداشتم جلویش ظاهر عوض کنم. شاید روزی خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم که به

چشمش بیایم، اما دیگر نه! او برادرم شده بود، درست از همان شبی که مرا زیر باران با ظاهری آشفته و آرایشی به‌هم ریخته، از کوچه پس کوچه‌های بالای شهر جمع کرده بود، شاید هم نه، از چند سال قبل‌ترش به خودم دیگر اجازه ندادم به او به چشمی دیگر نگاه کنم.

از صورتم نیشگون گرفتم. خوب بود، هم سرخم کرد و هم افکارم را پراند. با استیصال به روسری و آینه‌ی داخل دستم نگاه کردم. آینه‌ی کوچکم دیگر جوابگوی کارم نبود. دایی داخل اتاقش آینه نداشت و باید به سرویس‌بهداشتی می‌رفتم.

روسری را سر کردم. گوشی را داخل جیبم انداختم و به سرعت نور خودم را داخل سرویس جا دادم. قلبم تند می‌زد. خنده‌ام را قورت دادم. الکی‌الکی داشتم آرتیست‌بازی درمی‌آوردم. گوشی را خارج کردم و داخل گالری‌اش به دنبال فیلم مورد نظرم گشتم. به‌سختی و گام به گام بستن روسری را دنبال کردم. لعنتی با وجود آنکه قبلاً این روش را امتحان کرده بودم، باز هم سخت بود. بستن روسری از کل کارم بیشتر طول کشید ولی ثمره‌اش واقعاً خوب بود. حالا می‌شد گفت حرفی برای گفتن دارم! راضی از ظاهر جدیدم از سرویس بیرون آمدم.

با خروج از سرویس با او روبه‌رو شدم. چشمانش صورتم را کاوید. نگاهش را که گرفت نفسم برگشت. هیچ‌وقت او را این‌طوری ندیده بودم.

– طوری شده؟

ابرویش بالا پرید و لبخند زد. پناه بر خدا! جن‌زده شده بود قطعاً.

– نه، فقط اول صبح‌ها عادت داشتم قیافه‌ی درهم ریخته‌ت رو ببینم. می‌ری کنار؟ اجازه می‌دی بیام داخل؟

خجالت‌زده کنار کشیدم. همان‌طور که از کنارم رد می‌شد، گفت:

– برای شال‌وکلاه کردن زوده! تا صبحونه نخوریم جایی نمی‌ریم.

خوشش می‌آمد اطاعتش کنم و بدم می‌آمد دستور بدهد. سمتش چرخیدم. حالا واقعاً و تعمداً مانع ورودش بودم:

– دیشب ازت خواستم ببریم، چون سوار ماشینت بودم. امروز خودم اون‌قدر دست‌وپا دارم که برم، پس خودت رو با من جمع نبند. در ضمن دایی می‌دونه اهل صبحونه خوردن نیستم. اینم عادت منه که انگار یادت رفته!

با چشم و ابرو برایم اشاره آمد تاکنار بروم. انگشت‌هایم را مشت کردم و کنار کشیدم. دلم می‌خواست مشت را پای چشمش می‌کاشتم! به اتاق رفتم و کوله و چادر مشکی را برداشتم. برای پوشیدنش شک داشتم. دودل برای جمع‌کردن یا جمع نکردنش بودم که تقه‌ای به در خورد. با اجازه‌ی ورودم، دایی داخل آمد. با لبخند ظاهرم را برانداز کرد و برق رضایت در چشم‌هایش درخشید. ظاهرم قطعاً از آنچه او به یاد داشت، متفاوت بود.

عاطفه و موهای افشان رنگ‌شده‌اش، مانتوهای کوتاه با رنگ‌های تندش، شلوارهای زاپ‌دار و تنگ همراه آرایش‌هایی که بیشتر برای جلب‌توجه بود تا زیبایی، رفته و جایش را به عاطفه‌ای سنگین‌رنگین با مانتویی بلند داده بود که تار مویی از موهایش پیدا نبود.

حق داشت متعجب شود. دایی خبر نداشت من خود حقیقی‌ام را وقتی یافته بودم که کیلومترها از خاطره دور شده بودم. وقتی که فهمیدم عاطفه‌ی قبلی، تنها تقلیدی از خاطره بود. خبر نداشت که عاطفه آرامشش را در این لباس‌ها یافته است.

– صبح‌به‌خیر دخترخانم! من شما رو می‌شناسم؟

لبخندی بی‌رنگ روی لب‌هایم نقش بست.

– صبح‌به‌خیر دایی.

جلوتر آمد و کوله را از دستم گرفت:

– ساعت هفت صبحه. یه کمی زوده برای بیرون رفتن. بیا بیرون تا برات یه چای دایی‌پز بریزم. به نظرم از دیشب حالت بهتره.

تشکر آرامی کردم و چادر را در دستم جابه‌جا کردم. نمی‌توانستم درخواستش را رد کنم ولی از اینکه باید دوباره کنار فردین بنشینم و چه‌بسا مجبور شوم باز هم تحملش کنم کمی عصبی بودم. کاش دیشب به خانه‌ی عطا رفته بودم.

– چادر بهت می‌آد.

نگاهم به دایی افتاد. مشغول لمس پارچه‌ی ظریف چادر بود.

– ریحانه خیلی دوست داشت چادر سر کنی.

– من هیچ‌وقت دختر خوبی برای مادر و پدرم نبودم.

لبم به لبخندی که غمگینی‌اش برای هیچ‌کسی بیشتر از خودم معلوم نبود، گشوده شد:

– من از چادر خوشم نمی‌اومد. به خاطر اجبار به‌زور تا مدرسه تحملش می‌کردم. مامان می‌دونست و باهاش کنار اومده بود.

– دیشب که دیدمت خیلی تعجب کردم. بیشتر از هر وقتی شبیه مادرت بودی. چی شد الان چادر سر کردی؟

گرد غم در چشم‌هایش نشست و من حالا خوب می‌دانستم چرا. بغضم را فرودادم.

– به خاطر آقا مسعود. می‌دونید که... هم خیلی مقیدن و هم کار خاصشون این‌طور می‌طلبه. از اون گذشته، این چند سال زیر دینشون بودم. چیز سختی نبود که نخوام به احترامشون انجام بدم. البته هیچ‌وقت بهم حرفی نزدن ولی

وقتی خودم پیشنهاد دادم و برق رضایت تو نگاهش نشست و بعد زهره‌خانم با کلی سرخ و سفید شدن، چادری آماده بهم داد، فهمیدم کار درستی کردم.

با لبخند رضایت به صورتم خیره شد:

– الان چی؟

لبخندی بی‌رنگ روی لب‌هایم نشست. دستم پشت روسری را لمس کرد. از عجایب بود که اعترافش پیش خودم هم خجالت‌زده‌ام می‌کرد.

– برای لج یکی دیگه پوشیدم.

خنده‌ی ناگهانی دایی باعث شد لبخند خودم هم پررنگ‌تر شود.

– هنوزم؟!

لبخندم را که دید سری به تأسف برایم تکان داد:

– بزرگ شدید ولی هنوزم بچه‌اید!

مکثی کرد و ادامه داد:

– اما این ظاهر... فکر نکنم برای لجبازی باشه. هست؟

سرم را محکم تکان دادم.

– نه!

چشم‌هایش برق زد.

– بریم دختر جی‌جی!

چادر را درکوله جا دادم و باعث شد لبخند دایی عمق بگیرد. برای لجبازی با او همان دیشب کافی بود. فردین از چادر خوشش نمی‌آمد. به‌خصوص وقتی ما سر می‌کردیم می‌گفت حرمت چادر را از بین می‌بریم. بماند که از حجاب ما به‌خصوص در سال‌های آخر دل‌چرکین بود و همین باعث شده بود رفت‌وآمدش را با ما کم کند. حتی زیاد خوشش نمی‌آمد فرانک با من و خاطره همنشین باشد.

هر چند فرانک بلد بود به موقع از نفوذ پدرش استفاده کند و خلاف میل فردین رفتار کند.

همراه دایی از اتاق خارج شدم. فردین مشغول ریختن چای بود و بوی نان تازه در خانه پیچیده بود. کنار سفره‌ی کوچک نشستم. خانه‌ی دایی میز و صندلی نداشت. اعتقاد داشت غذا را باید روی زمین خورد. نان‌های تازه و برش خورده، کره و مربا، پنیر، حلواشکری و گردو!

به سفره‌ی پروپیمان دایی لبخند زدم. هنوز هم عادت داشت صبحانه را مفصل بچیند.

– چرا لقمه نمی‌گیری؟ برات لقمه کنم؟

سرم را تکان دادم به نشان منفی.

– صبحونه نمی‌خورم، یادتون رفته دایی؟ فقط یک استکان چای.

استکان را از فردین گرفت و با نارضایتی روبه‌رویم قرار داد.

– عادتای بد رو باید ترک کرد دایی‌جان، نه بهش افتخار کرد!

چای را داغ دوست داشتم. چای خوش‌عطر را بو کشیدم و با چشم‌های بسته مزمزه‌اش کردم. مزه‌ی هل می‌داد. سکوت کردم و او ادامه داد:

– آخرش من از دست شما دو تا سکته می‌کنم! قراره هردوتون به خاطر معده بیفتین رو تخت؟!

چشم‌هایم را باز کردم و به او که خونسرد لقمه‌ای کره و مربا می‌گرفت نگاه کردم. دایی همچنان غر می‌زد. تنهایی غرغرویش کرده بود. به خاطر گل رویش لقمه‌ی کوچکی نان و گردو برداشتم. بعد تشکر آرامی کردم و کنار کشیدم. روی مبل کناری نشستم و در سکوت شاهد صبحانه خوردنشان بودم. صبحانه که تمام شد خواستم در جمع‌کردنش کمک کنم که نگذاشتند. دایی همان‌طور که

سفره را جمع می‌کرد، با صدایی آرام که لرزی محسوس داشت صدایم کرد. «جانم» گفتنم را که شنید، با چشم‌های غمگینش صورتم را کاوید.

– مهرانگیزخانم رو دیدی... مبادا بهش بگی دخترعمه! دلش می‌شکنه! این زن تو زندگی خیلی غم کشیده.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

– وقتی برگشتی کلی باهات حرف دارم.

نگاهم روی کوله‌ام نشست و اخم کردم. می‌خواستم به خانه‌ی عطا بروم.

– شب پیشِ دختر... پیششون می‌مونم.

– مرسده نمی‌ذاره. برگرد اینجا. امشب تنهاییم، کلی حرف باهات دارم. حرفای مهم.

از حرف مهم خاطره‌ی خوبی نداشتم. لب گزیدم. دستش روی شانه‌ام نشست و فشار آرامی داد. سکوتم را قطعاً رضایت قلمداد کرد که دیگر ادامه نداد. سمت آشپزخانه رفت و سفره را روی سنگ‌های اُپن گذاشت.

از آنجایی که نشسته بودم آشپزخانه دید خوبی داشت. تنها قسمت خانه که بعد از فوت زن‌دایی عوض شده بود، آشپزخانه بود. آتیلا دیوار آشپزخانه را برداشته بود. این‌طوری هر وقت کسی به خانه‌ی دایی می‌آمد، دیوار آشپزخانه بینشان فاصله نمی‌انداخت و همه‌جا راحت با هم گفت‌وگو می‌کردند.

فردین مشغول جمع‌کردن وسایل سفره و جا دادنشان در ظرف‌هایشان بود که دایی روی شانه‌اش زد.

– مسئولیت کارت رو بپذیر. یادته؟ اولین چیزی که ازت خواستم همین بود.

من هم مثل فردین کنجکاو به دایی نگاه کردم. دایی اخمی غلیظ کرد و شانه‌ی او را فشار داد:

– به مادرت زنگ بزن فردین. گفت تلفنش رو بدون جواب گذاشتی!

دیدم که اخم‌هایش در هم گره شد. مکثی کرد و ظرف حلوا را داخل یخچال گذاشت.

– این الان یعنی چشم؟

در یخچال را بست:

–گیر دادن. هم مامان و هم خاله! یکی از اون مادمازل نپرسیده راضی هست یا نه! منم که هیچ!

گوشم تیز شد:

– به هر حال وظیفه‌ی من بود بهت بگم. گله داری یا هر چی باهاشون حرف بزن.

کلافه «چشم»ی گفت و از آشپزخانه خارج شد. فکر کنم سنگینی نگاهم باعث شد نگاهش را به من بدوزد. با همان اخم‌های درهم برایم سری تکان داد که معنایش این بود؛ «چیه؟» ابرویی بالا انداختم و ایستادم. از داخل کوله‌ام کیف‌دستی‌ام را بیرون آوردم و سمت دایی رفتم.

– دایی برام آژانس می‌گیرید؟

دایی به‌سرعت سمتم چرخید و شنیدم که او زیر لب چیزی گفت:

– مگه با فردین نمی‌ری؟

شانه بالا دادم.

– خودم می‌تونم برم. آدرس بیمارستان رو بلدم. مزاحم آقای دکتر نمی‌شم.

دایی با اخم نگاهمان کرد.

– باز دوباره چی شده؟ چرا شما وقتی به هم می‌رسید مثل دو تا نوجوون تخس رفتار می‌کنید؟ این رفتارم فقط مقابل همدیگه دارید!

– من نه آقاجون! ایشون فکر می‌کنه بچه‌اس که لجبازی می‌کنه.

قلبم از درد جمع شد. چشم‌هایم را بستم و دستم را مشت کردم. کسی در سرم وزوز می‌کرد «بچه‌ای، بچه! خوشت می‌آد آویزون این و اون باشی. بابای خدابیامرزت حتماً ازت خجالت می‌کشه. بس کن، آدم از بس دیده لب‌هات آویزونه و به آقا ابراهیم چسبیدی خجالت می‌کشه. نگاه خاطره رو دیدی؟ نمی‌خوای بزرگ بشی، نه؟! خوشت می‌آد آویزون بودن رو، آره؟!»

سرم را تکان دادم و نگاه خالی‌ام را به او دوختم. دیگر حتی از او نفرت نداشتم. نه! حسم به او را سال‌ها پیش سر بریده بودم.

– نه دایی... اتفاقاً چه کسی بهتر از آقای دکتر؟ خواستم به کارش برسه ولی اگه اصرار داره حرفی نیست. پس با اجازه‌تون دیگه بریم.

این را گفتم و با قدم‌های بلند سمت خروجی سالن رفتم. صدای پچ‌پچشان می‌آمد. کفش‌هایم را از جاکفشی خارج کردم. از عمد کفشی پوشیده بودم که بشود با سه دست لباس هم سِت کرد. از همان بچگی مرض ست کردن داشتم. کفش را پاکردم و از خانه خارج شدم. هوا کمی سرد بود اما آنچه به دلم لرز نشاند حرف او بود نه سردی هوا. جلوتر رفتم و کنار حوض کاشی ایستادم. مثل همیشه خالی بود. در خانه‌های این خانواده هیچ استخری آب نداشت، هیچ حوضی هم. روزگاری دور دلیلش را از مادرم پرسیده بودم و او گفته بود مارال! همین و من همیشه برایم سؤال بود استخر و حوض خالی به چه کاری می‌آید؟ بهتر نبود تخریبش می‌کردند؟

صدای در به من فهماند که به حیاط آمده‌اند. نگاهم به جای آن‌ها روی اقاقیا نشست و از آنجا روی پنجره‌ی اتاقی که به آن مُشرف بود. پنجره‌ی اتاق دایی. لب گزیدم؛ یعنی او شاهد حرف‌ها و درددل‌هایم بود؟

سمتش نگاه کردم. چشم‌هایش پر از غم بود. بیشتر از همیشه! نگاهش روی اقاقیا رفت و روی من برگشت. نفسی کلافه کشیدم. او همه چیز را می‌دانست، شک نداشتم.

فردین با اوقات‌تلخی پایین آمد. از خانه که خارج شد، دایی پله‌ای پایین آمد:

– باهاش مداراکن. این روزا خیلی تحت فشاره.

– خودش دوست داره اذیت کنه دایی. من فقط جوابشو دادم.

– پرونده‌اش رو هوا مونده. مشکلات زندگی عمه‌اش و خاطره، کل زندگیش رو تحت فشار گذاشته. نامزدشم بدخلقی می‌کنه.

نامزدش؟ عجب! تعجبم را بروز ندادم. فقط سری تکان دادم.

– چشم. دیگه چیزی به والاحضرت نمی‌گم. برم دایی؟

با «به‌سلامت»ی بدرقه‌ام کرد. از خانه که خارج شدم او را منتظر داخل ماشینش دیدم. هیبت این ماشین زُمخت به هیچ‌کس مثل او نمی‌آمد. در ماشین را باز کردم. به محض جاگیر شدنم استارت زد و به ماشین شتاب داد و از کوچه خارج شد. داخل اتوبان بودیم و سکوت بینمان حاکم بود. ترافیک صبحگاهی شهر کلافه‌ام می‌کرد.

–تو هنوز هم از من دلخوری؟

نیشخند زدم. دلخور بودم؟ نه! اما آدم فراموش‌کاری نبودم.

– همون دیروز که دیدمت فهمیدم نبخشیدیم. درست مثل شوهرعمه و عمه. اون شب همه چیز علیه تو بود.

باز هم سکوت کردم. آماده نبودم از آن شب بشنوم. حتی امروزی که می‌دانستم با آن‌ها روبه‌رو می‌شوم.

– شوهرعمه جای پدرته، بی‌فکری و رفتن تو کار دستشون داد و سکته

ناتوانشون کرده، به خاطر بی‌فکریات چند خانواده تخت فشاره. حالا هم مشکل دخترش بهش اضافه شده. لطفاً وقتی دیدیش آزارش نده.

هیچ چیز دیگر نمی‌شنیدم. فقط یک چیز در گوشم زنگ می‌زد. او جای پدرم بود. خشم، خشم و خشم! می‌دانستم کف دستم بعداً از فشار ناخن‌هایم خواهد سوخت. نگذاشتم به سخنرانی‌اش ادامه دهد. حق‌به‌جانب حرف می‌زد. مثل همیشه! نمی‌دانم پسر خوب فامیل چرا وقتی به من می‌رسید رنگ عوض می‌کرد. عصبانی و خشمگین بودم.

– من بابا ندارم؛ یعنی، داشتم، دیگه ندارم. این یادت باشه. بابام دوازده سال پیش مُرد. هیچ‌کسی هم جاش نیست. هیچ‌کس... می‌فهمی؟ در ضمن تو اون‌قدر برام مهم نیستی که بخوام ازت دلخور باشم یا ناراحت. یک چیز دیگه رو هم یادت باشه... من بچه نیستم و نیاز به نصیحت ندارم. یاد بگیر توی چیزی که ازش خبر نداری دخالت نکنی چون بعداً فقط شرمندگیش برات می‌مونه.

متعجب نگاهم کرد. سرم را برگرداندم.

– تو سال‌ها نون و نمکشون رو خوردی. بعد از والدینت اونا...

از میان تمام حرف‌هایم چسبیده بود به آنچه نباید! با خشم میان حرفش پریدم:

– اونا دِینی که به بابام داشتنو ادا کردن.

صدای بلندم باعث شد ساکت شود.

– همه‌شون! می‌فهمی؟ همه‌شون بهش مدیون بودن و هستن. هر چند خوب مزدش رو دادن... خوب!

سکوت ماشین را پر کرد. چراغ زد، لاینش را برای خروج از اتوبان عوض کرد. اما زهی خیال باطل که سکوت ادامه‌دار شود!

– تو حق نداری این‌قدر محق باشی. اونا بزرگ‌تر تو هستن. کی می‌خوای بزرگ بشی؟ فکر کردی یه چادر سر کردی و قیافه‌ت رو تغییر دادی همه چیز عوض می‌شه؟ نه، تو باید خودت رو عوض کنی. اون ذات طلبکارت رو.

کاش تمامش می‌کرد! او هیچ نمی‌دانست. حالا دیگر اطمینان داشتم چیزی نمی‌داند و چه بد که هنوز خودش را برای این رفتار محق می‌دانست.

– برام تعیین تکلیف نکن. قضاوتم نکن که پشیمون می‌شی. خیلی زود پشیمون می‌شی. یادمه یه روز یه نامردی بهم گفت مثل کنه به کسی نچسبم، از همه طلبکار نباشم و ترحم جلب نکنم. اون نامرد تو بودی فردین. کاش می‌فهمیدی همون موقع که من از درد یتیمی به اون مرد پناه برده بودم و خار چشم عمه‌ت شده بودم، طلبکار نبودم اما اونا بهم بدهی زیاد داشتن. من اون موقع فقط یه دختر نوجوون ترسیده بودم. سه سال! می‌فهمی؟ سه سال بدون خبر ازشون، بدون حتی یه ریال خرجی از اونا، بدون هیچ منتی از اونا زندگی نکردم که الان این اراجیف رو از تو بشنوم.

– تو چی می‌گی؟ هیچ می‌دونی بعد از رفتنت چطور همه چیز به هم ریخت؟ اشتباه کرده بودی و نموندی پای رفتار اشتباهت. حالا هم می‌گی اونا بهت طلب داشتند؟ روت زیاد نیست؟ تو سر سفره‌شون بزرگ شدی، بدون منت. اون‌وقت دم از طلب و حق می‌زنی؟! از خرج زندگیت توی سه سال بدون کمک اونا حرف می‌زنی و نمی‌گی اگه حمایتشون نبود چطور درس می‌خوندی؟

خسته از بحث پیش آمده تکیه به صندلی دادم و چشم بستم.

– فکر کردی بابام ندار بود؟ فکر می‌کنی اگه مادرم و خانواده‌ش... ابراهیم و خانواده‌ش نبودن از بدبختی می‌مرد؟ اون‌قدر داشتم و دارم که بدون منتی از شماها زندگی کنم. اینو حداقل ابراهیم بیشتر از تو می‌دونه. حداقل می‌دونه

خودش بود که زالووار به زندگی رسول و ریحانه چسبیده بود، ابراهیم بهشون تا آخر عمر مدیونه. پس از چیزی که خبر نداری حرف نزن.

دیدم که فکش سفت شد و رنگش قرمز. خواست جوابم را بدهد که تلفنش زنگ خورد. کلافه بدون توجه به مخاطبش آن را به سیستم بلوتوث ماشین وصل کرد و صدایی آشنا در ماشین پخش شد. صدایی ظریف و آشنا.

– سلام. چه عجب گوشی تو جواب دادی!

نگاهش روی من نشست. سر برگرداندم و به خیابان و ماشین‌هایش خیره شدم اما تمام ذهنم پیش صدا و صاحب‌صدا بود. حرف‌های دایی و او در سرم دوره می‌شد. «نامزد... خاله... مامان» آهی کشیدم و چشم بستم. با میترا نامزد کرده بود. با دخترخاله‌اش.

– بعداً بهت زنگ می‌زنم میترا.

– آره! می‌دونم مثل دفعه‌های قبلیت! کی می‌خوای این بازی رو تمومش کنی فردین؟ من خسته‌م!

– بس کن... گفتم الان نه.

– خاله گفت رفتی دنبالش، آره؟ دیدیش؟ واقعاً... واقعاً پیش عطا بود؟

اشکی بی‌اجازه از گوشه‌ی چشمم چکید. من را می‌گفت؟ صدایش در سرم پژواک می‌شد «برای اولین‌بار تیپ زدم عاطی! فکر می‌کنی نگاهم بکنه؟ اصلاً به‌جز کفشاش جای دیگه رو هم بلده نگاه کنه؟» صدای فردین باعث شد شیشه‌ی خاطراتم ترک بردارد و صدایش محو شود.

– الان عاطفه پیشمه. داریم می‌ریم پیش مهرانگیزخانم.

صدای میترا تغییر کرد. دیگر هیچ ظرافتی نداشت. عصبانی بود و طلبکار:

– صدام به بلوتوث وصله، آره؟

–می‌دونی حین رانندگی گوشی دستم نمی‌گیرم. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

– فردین؟!

– بعداً میترا... خدافظ!

تماس روی صدای اعتراض او قطع شد. نفسی عمیق کشیدم. زندگی چه بازی‌هایی داشت. آن‌قدر از شنیدن صدای میترا تعجب کرده بودم که حدی نداشت. سکوت داخل ماشین اجازه داد ماجرا را هضم کنم. شاید اگر هر کس دیگری بود سؤال‌پیچش می‌کردم ولی فردین نه!

اندیشیدم؛ میترا و فردین؟ میترا سایه‌ی فردین را با تیر می‌زد. میترا عاشق خاطره بود و وقتی بی‌محلی‌های فردین را نسبت به خاطره می‌دید، جوش می‌آورد. نیم‌نگاهش همیشه به عطا بود و عطا هم تمام نگاهش به دیگری.

میترا دختر آرامی بود. نه اهل بریزوبپاش‌های ما بود و نه حتی اهل آرایش و دور دور. پدر سختگیری داشت و سرش گرم درس‌هایش بود. کاردانی اتاق عمل می‌خواند. زودتر از همه‌ی ما فارغ‌التحصیل شد. مادرش دوست نداشت کار کند. پس کارش را بوسید و کنار گذاشت. گاهی که به خانه‌ی خاله‌اش می‌آمد وارد گروه ما می‌شد اما تربیت خاصش نمی‌گذاشت قاتی ما شود، کارهای ما را دوست نداشت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم سلیقه‌ی فردین، میترا باشد. انگار هیچ‌وقت درست نشناخته بودمش.

نیشخندی به تصویرم در آینه‌ی ماشین زدم. پیدا شدن سردر بزرگ بیمارستان باعث شد میترا و فکرش از ذهنم خارج شود. پیاده‌روی روبه‌روی بیمارستان نسبتاً خلوت بود. ماشین روبه‌روی بیمارستان ایستاد و پارک کرد و این یعنی قصد داشت همراهم داخل بیاید. همراهش سمت ساختمان عظیم بیمارستان راه افتادم. کیف کوچکم میان دست‌هایم فشرده می‌شد. استرس داشتم و حتی

می‌ترسیدم.

کارتی نشان نگهبان داد. مرد ایستاد و با او دست داد و راهنمایی‌اش کرد. از چند سالن پیچ‌درپیچ گذشتیم. پیچ آخر قدم کوتاه کرد و کنارم ایستاد.

– آخر همین راهرو بستری هستن. اتاق خصوصیه ولی بازم محدودیت ملاقات‌کننده داره چون حالشون خوب نیست.

قلبم چنان تند و پرتلاطم می‌زد که احساس درد کردم.

– کسی... پیششه؟

– قبلاً گفتم. صبح‌ها معمولاً شوهرعمه می‌آد و شب‌ها عمه.

آب دهانم را قورت دادم. پس ابراهیم اینجا بود. با قدم‌هایی که دیگر آن استحکام را نداشت به دنبال فردین راه افتادم. از او عقب ماندم و عملاً پشت سرش قرارگرفتم. طولی نکشید که صدایی آشنا تمام ذرات وجودم را لرزاند:

– سلام!

– سلام پسرم. تنهایی؟

نگذاشت فردین حرفی بزند و تند و پی‌درپی پرسید. صدایش آوایی خاص داشت. انگار چیزی میان دهانش بود:

– آوردیش؟ چی شد؟ قبول کرد بیاد؟ اصلاً اونجا بود یا این از توهمات مامان بود؟

– آروم آقای سراج...

– آروم؟ از چی حرف می‌زنی فردین؟! چشم مادر به این دره تا بیاد...می‌ترسم نبیندش! می‌ترسم... می‌ترسم منم دیگه نبینمش!

صدای هق‌هقش در فضا پیچید. صدای گرومپ‌گرومپ قلبم را در سرم می‌شنیدم. مغزم درد می‌کرد. قدمی به جلو برداشتم و حالا او در قاب نگاهم

جای گرفته بود. مات تصویر روبه‌رویم ماندم. نه! این مرد آشنای قدیمی من نبود. قد خمیده کرده و موهای رنگ روشنش یکپارچه سفید شده بود. صورتش پر از چروک‌هایی بود که تا همین سه سال قبل خبری از هیچ‌کدامشان نبود. لازم نبود که کسی از سکته‌اش حرفی بزند، دستی که بی‌حس کنارش افتاده بود و صورتی که به یک سمت جمع شده بود و حروفی که بدصدا ادا می‌شد، خبر از عمق فاجعه داشت. قطعاً من به‌تنهایی این مرد را پیر نکرده بودم. غم دخترش او را از پا انداخته بود. با شنیدن صدای کفش‌هایم سرش سمتم چرخید. نگاهش ریز شد و بعد ناباور اسمم را زمزمه کرد.

– عاطفه؟!

قلبم سخت می‌کوبید. دلتنگش بودم. دوستش داشتم اما حس غالب آن لحظه‌ام ترحم و نفرت بود. جمع نقایص داشت قلبم که این‌قدر نابسامان می‌کوبید.

– تو... تو... آوردیش... عاط... عاطفه؟! خودتی بابا؟

«بابا»یش در سرم پژواک شد و مثل شوکی عمل کرد و تمام احساسم به خشم بدل شد. نادیده‌اش گرفتم و درحالی‌که از درون خون گریه می‌کردم به فردین اشاره کردم که کدام اتاق باید بروم؟

فردین اخم کرد. چه انتظاری داشت؟ که به پای این مرد بیفتم و اظهار ندامت کنم؟ منتظرش نماندم! جلوتر رفتم و روبه‌روی ایستگاه پرستاری ایستادم. پرستار جوانی نگاهم کرد.

– با اتاق خانم بزرگ‌زاده کار دارم.

نگاهش روی فردین و ابراهیم نشست. تعجب کرده بود و حق هم داشت.

– شما؟

صدای فردین از پشت سرم آمد.

– با ما هستن. همون خانمی که مهرانگیزخانم منتظرش بودن.

زن سرتاپایم را برانداز کرد:

– عاطفه‌ای؟

متعجب نگاهش کردم. مرا می‌شناخت؟

– چه خوب که انتظارش سراومد. اون اتاقن عزیزم. زیاد هم بهشون فشار نیار. دکتر تأکید کرده بذاریم ببینیش... هر وقت که اومدی... ولی با احتیاط، باشه؟

زن مهربانی به نظر می‌رسید. با اینکه صبح زود بود و مشخصاً چشم‌هایش خواب داشت، اما باز هم خوش‌برخورد بود. تشکری کردم و سمت جایی رفتم که نشانم داد. از گوشه‌ی چشمم دیدم که ابراهیم نزدیکم شد. صدایش را شنیدم باز هم صدایم کرد:

– عاطفه... دخترم...

چشم‌هایم را آن‌قدر محکم روی هم فشار دادم که درد گرفت. باید ناخن‌هایم را می‌گرفتم. تمام توانم را به پاهایم دادم تا حرکت کند. قصد نداشتم با ابراهیم روبه‌رو شوم. حداقل نه قبل از دیدن مهرانگیز. باید تمام انرژی‌ام را برای روبه‌رویی با او صرف می‌کردم.

وارد اتاق شدم. اتاق کوچکی بود با امکاناتی محدود. یک مبل تختخوابشو، یک یخچال کوچک شبیه همانی که در تنکابن داشتم و یک تخت یک‌نفره در انتهایش. پنجره‌ای بلند روبه‌روی تخت بود که پرده‌ای بدرنگ داشت. دیوارهایش سبز ملایمی بود و کمی فضا را قابل‌تحمل می‌کرد. نگاهم روی تخت ثابت ماند. جسمی نحیف زیر پتوی بیمارستانی در خود جمع شده بود.

چیزی از او نمی‌دیدم، اما حجم بدنش زیر پتو نشان می‌داد تا چه حد لاغر است. بغضی بزرگ داخل گلویم نشست و اشک چشم‌هایم را پر کرد. محال بود این زن، این سایه‌ی محو مهرانگیز باشد. قدمی آرام سمت تخت برداشتم. اشک صورتم را خیس کرد. صدای ضعیفش غافلگیرم کرد.

– تویی مرسده؟ مگه محمد نیومده؟

مهرانگیز تنها کسی بود که پسرش را ابراهیم صدا نمی‌زد. با قدم‌هایی لرزان به تختش نزدیک‌تر شدم. ناگهان حجم زیر پتو حرکت کرد و سمتم چرخید. بهت و ناباوری میان مردمک‌هایش نشست و طولی نکشید که لب‌هایش به نامم لرزید:

– عاطفه؟!

ناباور نگاهش کردم. صورتش پیرتر از همیشه بود. حتی از بابا رسول هم پیرتر! صورتش مویی نداشت و به صورت واضح موهای سرش ریخته بود. نگاهش خالی و بدون نور بود. لب‌هایم لرزید و اشکی درشت روی گونه‌ام لغزید.

– عاطفه؟! خودتی؟

لرزش صدایش را دوست نداشتم. مهرانگیز همیشه صلابت داشت. دست فرتوتش برایم گشوده شد. نگاهم روی استخوان‌هایی چرخید که آن‌قدر لاغر شده بود که به‌سادگی می‌شکست.

– چرا... چرا؟

– بیا اینجا دختر بد.

سمتش قدم تند کردم و در آغوشش گرفتم. انگار قرن‌ها از زمانی می‌گذشت که میان آغوشش تابم می‌داد. تمام هیکلش میان آغوشم پنهان شد. صدای «گریه نکنش» در گوشم پیچید. کمی که آرام شدم از آغوشش فاصله گرفتم. مثلاً قول

داده بودم اذیتش نکنم. اشاره کرد نزدیکش روی تخت بنشینم. به دنبال صندلی در اتاق چشم چرخاندم و وقتی از یافتنش ناامید شدم به ناچار کنارش روی تخت نشستم. آن‌قدر نحیف شده بود که هنوز فضای زیادی از تخت خالی بود.

– بهت می‌آد.

با بغض نگاهش کردم. مانتوی سدری رنگ را می‌گفت. همان که خودش برای تولدم گرفته بود. همان که تا دیروز خبر نداشتم هدیه‌ی اوست. چشم‌هایش برق اشک داشت ولی نمی‌بارید.

– بالاخره اومدی... بالاخره اینجایی!

دست لرزانش را روی دستم گذاشت. روزی می‌توانستم خطوط رگ‌های آبی‌اش را ببینم. اما حالا آن‌قدر جای سرُم روی دستش بود که به کبودی می‌زد.

– چرا به من نگفتید؟

– این مزاحم، قصه‌ی امروز و دیروز نبود دختر قشنگم.

لبم لرزید. اخم کرد.

– دو سال قبل از عروسی خاطره خبرشو به من دادن.

شوکه نگاهش کردم.

– پس چرا ما نفهمیدیم؟ چرا کاری نکردید؟

نفسی عمیق کشید و کمی در ماسک اکسیژنش تنفس کرد. صدایش لرز بیشتری برداشته بود. انگشت دستش نوازش‌گونه روی دستم کشیده شد.

– دکتر می‌گفت جدی نیست. نیاز به پرتودرمانی و شیمی‌درمانی نبود. یادته یه سفر یه ماهه با مرسده رفتم کیش؟

سرم را تکان دادم. یادم بود و چقدر دلتنگش شده بودم. وقتی برگشت حس کردم مسافرت به آن‌ها خوش نگذشته است. هر دو مریض به نظر می‌رسیدند.

–کیش نبودم. همون موقع جراحیش کردم.

– پس... پسر و عروستون می‌دونستن؟!

نتوانستم... نتوانستم بگویم «بابا و مرسده جون»! اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

– آره می‌دونستن.

با غم صورتش را برانداز کردم.

– پس... چی شد؟

– هیچی؛ مهمون ناخونده به جای خودش قانع نبود... بعد از دو سال پخش شد... همین.

اشک دوباره روی صورتم راه گرفت.

– دوست نداشتم این‌طوری ببینیم... اما... می‌دونم روزای آخرمه. نتونستم... نتونستم نبینمت و برم.

با بغض صدایش کردم. تارهای صوتی‌ام می‌لرزید.

– مامان...

– جان دلم... مرگ حقه عزیز دردونه‌ی رسول.

نام بابا بیشتر اشکم را درآورد.

– ما بهت بد کردیم.

– باورم نکردید... هیچ‌کدومتون.

دستم را فشار داد. آن‌قدر با ضعف که بیشتر شبیه نوازش بود.

– همه چیز علیه تو بود... همه چیز! اون عکس‌ها توی کامپیوتر تو بود. دخترا همه شهادت دادن که خاطره راست می‌گه. هم فرانک و هم میترا.

اشکم بیشتر شد. غمگین و بیشتر از آن خشمگین بودم.

– اما... من چرا باید بخوام عکسایی رو که بقیه می‌دونستن فتوشاپه، دو روز قبل از عروسی دست عمه صفورا برسونم؟!

سکوت کرد. سکوتش را دوست نداشتم. دستم را کنار کشیدم. هنوز هم باورم نداشت.

– نه صفورا... نه ابراهیم... نه من... هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم اونا فتوشاپه. از این چیزا سر درنمی‌آوردیم. آبرومون رفته بود. صفورا آبرو برامون نذاشته بود. نمی‌دونستیم سه تا دختر احمق عکسای خودشونو روی عکسای لخت و باز، تو آغوش مردهای دیگه فتوشاپ کردن.

لب‌هایم لرزید. پیشنهاد احمقانه‌ی من بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی برسد که کسی بخواهد از آن‌ها سوءاستفاده کند. این رازی بود بین ما چهار نفر. بعد از چند روز عکس‌ها را پاک کردم. مطمئن بودم. عکس‌ها در فولدر سطل زباله‌ام بود و کسی باورم نداشت. دستم را این‌بار محکم‌تر گرفت.

– اون عکسا توی کامپیوتر تو بود. سیستمت اون‌قدر رمزی و پیچ‌پیچی بود که حتی پسرا هم گفتن کسی غیر از خودت نمی‌تونه بره سراغ فایلات!

هنوز هم همین‌طور بود. هنوز هم باید به پیچ‌درپیچی مغزم احاطه می‌داشتند تا می‌توانستند فایل‌های مخفی‌ام را پیدا کنند. اما آن عکس‌های لعنتی داخل فولدر سطل زباله بود نه در پیچ‌وخم فولدرهای مخفی شده‌ام. غمگین سرم را زیر انداختم.

– اما کار من نبود... به خدا کار من نبود... اون شب... به همه‌تون گفتم... قسم خوردم... به روح بابا رسولم...

قلبم از ناراحتی به درد آمد. نام بابا خنجری داخل قلبم زد. بعد از قسم خوردنم بود که ابراهیم زبان باز کرد و تمام داروندارم، هویتم را به آتش کشید.

– تو وحید رو...

– من دوستش نداشتم... به خدا دوستش نداشتم! وحید برام مثل یه دوست پایه بود... تنها کسی بود که توی پسرا مخالفتی بـا شـیطنتام نـداشت. گـزارش مهمونیامو به کسی نمی‌داد. حتی خودش برام... چرا از خودش نپرسیدین؟!

– چون گفت تو بهش مثل کنه آویزون بودی.

قلبم را انگار کسی در مشت فشرد. باورم نمی‌شد! لب‌هایم از شدت ناباوری و غم لرزید. شماتت نشسته در چشم‌های مهرانگیز عذابم می‌داد. تمام وجودم فریاد می‌کشید؛ کاش نرفته بودم! کاش مانده بودم! دستم از مُرده‌اش کوتاه بود. آبرویم را تاراج زده بود. آبرویم!

می‌خواستم از اتاق بروم. نباید می‌ماندم. حق داشتند. دیگر حق داشتند که باورم نکنند. من وحید را دوست نداشتم. آن‌قدر دیوانـه‌اش نـبودم کـه زنـدگی خاطره را به هم بزنم. عطا حق داشت. او نامرد بود. بهترین دوست عطا نامرد بود.

– من... یکی دیگه رو... دوست داشتم. وحید رو دوست نداشتم.

این را گفتم و دستم را با فشار کشیدم. اشکی دیگر روی صـورت بـیمارش چکید. التماس توی چشم‌هایش خوابیده بود. چرا حس می‌کردم نگاهش باورم دارد؟ نگاهش با قبل فرق داشت؟ نه! این نگاه پر از غم و شماتت همان نگاه بود. این من احمق بودم که فرق می‌کردم.

– دوباره نرو عاطفه! بمون دخترم... برای من مهمی... بمون.

با بغض قدمی از او فاصله گرفتم.

– ابراهیم یه عادتی داشت. هیچ‌وقت قسم نمی‌خورد... هیچ‌وقت!

می‌دانستم درباره‌ی همسر مرحومش حـرف مـی‌زند. قـدمم سست شـد و متعجب نگاهش کردم. برای او دردناک‌تر از حرف زدن درباره‌ی او نبود.

– اما وقتی به روح مادرش قسم می‌خورد، همه باور می‌کردیم، همه، حتی باباش! تو شبیه ابراهیمی. همون شب وقتی به روح رسول قسم خوردی، باورت کردم اما مدرکی نداشتم. خودت هم که گذاشتی و رفتی.

صورتش خیس از اشک بود. این‌بار روی زمین کنار تخت زانو زدم و صورتم را روی دست‌هایش گذاشتم.

– من به خاطر... بـه خـاطر اون عکسـا نـرفتم... مـن... مـن رفـتم... چـون شکستم... چون... چون پسرت منو شکست مامان مهری.

– محمد حماقت کرد. عصبانی بود. بـا هـمه‌ی شـیطنت‌هات روت قسـم می‌خورد. چیزایی که ازت شنیده و دیده بود... قبول کن خوب نبودی... اصـلاً خوب نبودی. ناامیدمون کردی عاطفه! بیشتر از من محمدم و اعتماد کـاملشو نابود کردی!

دستش روی سرم نشست و اجازه داد گریه کنم.

– نزدیک بود زندگی خاطره به هم بخوره... هر چند... کاش به هم خورده بود!

غمش دلم را به درد آورد. باز هم حرف خاطره بود و زندگی بدی که داشت. مهرانگیز دومین نفری بود که این را می‌گفت ولی چرا؟ آن‌ها عاشق هم بـودند، حداقل این چیزی بود که باورش کرده بودم. بعد از فردین، وحید آن‌قدر به خاطره محبت کرد که شیفته‌اش شد. سرم را بلند کردم. اشکم را پاک کرد.

– خاطره توی بد منجلابی گیر کرد. دخترم... زندگیش رو باخته. پسرم دیگه توان روی پا ایستادن نداره.

– اونا... همو دوست داشتن... مگه... مگه برای همین نبود که اون عکسا رو باور نکردن؟ مگه برای همین نبود که خیلی زود فهمیدن عکسا جعلیه؟ مگه اونا روی پاکی هم قسم نمی‌خوردن؟

معلوم بود درد می‌کشد. نفسی عمیق کشید و باز به اکسیژن پناه برد.

– وحید بهش بدبین بود... از طرف دیگه... مادربزرگش شیرش می‌کرد. زنک بعد از سال‌ها خوش گذروندن توی ینگه‌دنیا پیداش شده بود. دخترش نمی‌خواستش ولی وحید... وحید جوون بود، داغ بود... می‌خواست بره، بدون خاطره. خاطره هر کاری کرد تا بتونه پشیمونش کنه، حتی بچه‌ش رو سقط کرد تا همراه شوهرش بره ولی وحید نمی‌خواست ببردش.

با دهانی بازمانده به مهرانگیز نگاه کردم. چشم‌هایش را بست.

– اینا چیزیه که ما می‌دونیم. بعد یهو پای خاطره رو از همه‌ی مهمونیا برید. بچه‌م آب می‌رفت. کسی رو خونه‌ش دعوت نمی‌کرد. فردین گفت کلاس دفاع شخصی می‌رفته. بعد از ازدواجش حتی طرحشو نرفت. بعدم که این فاجعه رخ داد.

در دلم رخت می‌شستند. دلم می‌خواست بیشتر بدانم. منی که تا روز قبل حتی نمی‌خواستم نامی از آن‌ها بشنوم، حالا طالب دانستن بودم. من احمق! من دیوانه! کاش مانده بودم و چشم‌های وحید را از کاسه درمی‌آوردم.

خاطره، لَوَند بود. مهربان بود. خاطره دختر محبوب و همه‌چیزتمام فامیل بود. نهایت شیطنتش قلیان کشیدن یواشکی با من درکوه صفه بود. اگر لباس‌های مارک و مدل‌های عجیب‌غریب پوشاکش را حساب نمی‌کردیم، خاطره دختر ساده‌ای بود. همین سادگی‌اش، همین مهربانی‌اش، همین‌ها مرا می‌آزرد. اگر حسادت‌هایم به او نبود، اگر توجه تمام‌نشدنی همه به او نبود، اگر کلمات نفرت‌بارش در شب آخر نبود، من با او مشکلی نداشتم. اگر توجه مرد مرا به خودش جلب نمی‌کرد، اگر ذاتاً فتان نبود و تمام توجه دیگران را ناخواسته نمی‌بلعید، من با او کاری نداشتم.

صدای ظریفش هنوز در سرم پژواک می‌شد «تو هیچی نمی‌شی! من می‌دونم تو هیچی نمی‌شی! حسود احمق! همیشه آویزون ما بودی. دلمون برات می‌سوخت بچه یتیم! حتی دل مامان‌بزرگم برات می‌سوخت. دختره‌ی کثافت عوضی! هرزه!»

دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم. باور کرده بود که عکس‌ها کار من است. باور کرده بود که می‌خواستم با حسادت وحید را از او دور کنم. شاید حق داشت! عکس‌هایش را دست مادرشوهرش رسانده بودند، نه وحید شوهرش! وحید خوب می‌توانست بفهمد ماجرا چیست ولی عمه صفورا نه. از اول هم خاطره را دوست نداشت. چشمش دنبال من بود. همه این را می‌دانستند و من احمق بودم، احمق!

دلم داشت می‌پکید. باید از اینجا می‌رفتم. نیاز داشتم دوباره با خودم خلوت کنم. دلم اتاق کوچکم در خانه‌ی عطا را می‌خواست. ایستادم. اما قبل از رفتن باید می‌پرسیدم. باید می‌دانستم.

– چرا دنبالم نیومدین؟ چرا... وقتی می‌دونستین بی‌گناهم دنبالم نیومدین؟!

مردمک‌هایش لرزید:

– اول باید بقیه باورت می‌کردن. شیطنت‌هات باوراشون رو شکست عاطفه! از طرفی خاطره و بیشتر از اون وحید نمی‌ذاشتن کسی باور کنه بی‌گناهی.

علامت سؤال بزرگی در سرم ایجاد شد. «چرا؟» نگذاشت سؤالم را بپرسم و ادامه داد:

– تو شبیه ابراهیمی عاطفه! اونم به خاطر کمبودهاش خیلی کارهای اشتباه کرد. تا اینکه توی یه دام گیر افتاد. دایی کمکش کرد و نجات پیدا کرد وگرنه از اون دام رها نمی‌شد. من باورت کردم، همون‌طور که ابراهیمم رو باور کردم. اما بقیه

مثل من نمی‌شناختنت. حق با دایی رسول بود. تو بیشتر از اینکه خون بابات توی رگت باشه، خون ابراهیم توی رگاته!

سرم را محکم تکان دادم. نمی‌خواستم بشنوم! دوباره شنیدنش درد داشت.

– دایی رسول همیشه می‌گفت من برای عاطفه می‌ترسم. مثل ابراهیم بی‌فکره. یکی باید پیدا بشه و همه‌جوره کمکش کنه. ما فکر می‌کردیم اون آدم فردینه.

دستم روی گلویم نشست. کاش دیگر هرگز این را نمی‌گفت، هرگز!

– بس کنید... خواهش می‌کنم.

–کی رو دوست داری؟

کمی طول کشید تا متوجه منظور مهرانگیز شوم. ایستادم. مانتویم کمی کثیف بود. اندوهناک لب گزیدم. خواستم طفره بروم که نگذاشت.

– دوست داشتم.

– چشمات اینو نمی‌گه. فردین نیست. پس کیه؟ یه زمانی من و دایی رسول دوست داشتیم این پسر همسر تو بشه. معلوم بود همدیگه رو دوست دارید. اما بعد از رسول همه چیز تغییر کرد. می‌دونم فردین تو رو رنجونده. آقا محمد، داییت، می‌گفت خبر داره اذیت شدی و دلت ازش سیاه شده. پس فردین نیست.

روزگار کودکی و نوجوانی‌ام مثل برق از پیش چشمانم عبور کرد. فردین همیشه بود. همیشه حامی و مهربان بود. همیشه کمکم می‌کرد. پایه بود ولی نه مثل وحید. اهرمی بازدارنده برای روح شیطانی‌ام به شمار می‌رفت. اما ناگهان بعد از مرگ بابا رسول، بعد از نزدیک شدن من به ابراهیم شورش کرده بود. سرم را تکان دادم.

– بهتره من دیگه برم. اذیت شدید.

– دوست نداری حرف بزنی؟

– فایده نداره مامان مهری.

– شب می‌آی پیشم؟ به مرسده می‌گم نیاد. بازم باهات حرف دارم.

دستش را گرفتم و به لب‌هایم نزدیک کردم. خوشش نمی‌آمد ولی چیزی نگفت.

– هیچ‌وقت نفهمیدم توی سرت، توی قلبت چی می‌گذره عاطفه! هیچ‌کس بهتر از دایی رسول نمی‌تونست از غم‌هات بفهمه. کاش برام حرف می‌زدی!

با درد چشم بستم. اشکی از لابه‌لای مژه‌ها سُر خورد و پایین افتاد.

– کاش عطا رو دوست داشتی!

تعجب کردم. نکند زهره‌خانم چیزی به او گفته بود؟ دهانم باز و بسته شد ولی صدایی از آن درنیامد. آهی کشید.

– عطا پسر خوبیه، پسش نزن عاطفه!

چشم‌هایم گشاد شد. بعد بُهت کم‌کم رفت و جایش را به تبسمی غمگین داد.

– عطا هیچ‌وقت سمت من نیومده که بخوام پسش بزنم یا نزنم. دارید یه دستی می‌زنید بهم، نه؟

ابرویش بالا پرید. چشم‌هایش ناباور بود.

– چی می‌گی بچه؟ یه دستی چیه؟! نمی‌دونم چرا تو این‌قدر نسبت به اون مردی که می‌گی دوستش داری ناامیدی؟! دوستم ندارم دخترم عزت‌نفسش رو بشکنه و برای کسی که احتمالاً دوستش نداره، اعتراف کنه.

نفسی زیر ماسک کشید و سرش را تکان داد:

– برای همین می‌گم به عطا فرصت بده. اگر من همیشه فردین رو اولویت قرار نمی‌دادم، قطعاً عطا فرد مناسب تو می‌شد.

خنده‌ای عصبی کردم:

– عطا مثل داداش می‌مونه برام.

– عاطفه!

با عصبانیت صدایم کرد. صدای بی‌جانش انگار جان گرفته بود. مثل وقت‌هایی که آنا توبیخم می‌کرد صدایش تنم را لرزاند.

– دختر احمق من! باورم نمی‌شه!

گیج نگاهش کردم. اخم‌هایش را درهم کشید.

– برادر؟! این مردی که برات غیرتی می‌شه، تو رو سه سال برد پیش مادر و پدرش و پناهت داد تا نزدیک خودش باشی، برادرته؟

– مامان مهری... این حرف‌ها چیه؟ اون همیشه اطراف خاطره بود. حواسش به من بود چون... چون...

زبانم لال ماند.

– اون طرف خاطره بود. حمایتش می‌کرد مامان مهری... شما اشتباه می‌کنید، مثل مادرش.

چشم‌هایش... چشم‌هایش پر از توبیخ و دلسوزی بود.

– شاید اطراف خاطره بود چون تو همیشه اطراف خاطره بودی. من هیچ‌وقت هیچ مهری رو توی چشماش نسبت به خاطره ندیدم.

– عروسیش نموند!

– چون تو یه شب قبلش بهش پناه برده بودی.

سینه‌ام سنگین شد. این‌ها خیالات یک پیرزن مریض بود. نه! محال بود، محال! قدمی به عقب برداشتم. فهمید ضربه را بد جایی زده است.

– پس اونه!

اشکم چکید.

– میترا دوستش داشت. خاطره نه! خودشون تعریف کردن. از دلدادگیش... از غیرت‌بازیاش برای خاطره گفتن... تازه... تازه میترا دوستش داشت... برای اینکه اون ببیندش خودش رو می‌کشت... خانواده‌هاشونم که هر دو مذهبی بودن... من...

دستم روی سرم نشست. میترا نامزد کرده بود با فردین!

– حالت خوب نیست عزیزم.

دستش سمت کلید احضار پرستار رفت.

– خوبم... خوبم... می‌شه شب نیام؟

لبخند تلخی زد:

– فردا صبح بیا... حتماً بیا... باشه؟

سرم را تکان دادم. «خداحافظ» آرامی گفتم و از در بیرون رفتم. مات بودم. انگار در برزخ راه می‌رفتم. قلبم در سینه‌ام جمع شده بود. مغزم آلارم‌های هشدارش کار افتاده بود و من نمی‌فهمیدم هشدار چه چیزی را می‌دهد. نزدیک بود با دیوار برخورد کنم.

– عاطفه، خوبی بابا؟

نگاهم روی ابراهیم نشست. زبانم به دهانم چسبیده بود. سنگینی نگاه فردین را احساس می‌کردم. ابراهیم جلوتر آمد و من غیرارادی عقب کشیدم. با ناراحتی ابرو درهم کشید.

– دخترم!

– من دخترتون نیستم. مادرتون منتظرتونه!

این کلمه انگار باطل‌السحر بود و مرا از هپروت بیرون آورد. واکنشم به او

ارادی نبود. این را گفتم و چشم روی چشم‌های غم‌دارش بستم. خودش خواسته بود پدرم نباشد. سمت خروجی چرخیدم. نگاه ابراهیم همچنان رویم سنگینی می‌کرد.

– من بد کردم. تو بد نباش. تو زیر دست رسول بزرگ شدی.

با ناراحتی سمتش چرخیدم و پوزخند زدم.

– شما رو هم بابام بزرگ کرد. یادتون رفته؟! ولی یه جو مرام و غیرت ندارید. الانم سراغ دور انداخته‌تون اومدید چون بهش نیاز دارین. چون دختر مرسده افتاده توی زندون.

فردین اخطارگونه صدایم کرد. دیدم که مرد در قاب نگاهم شکست. خشمم را نمی‌توانستم مهار کنم. باید می‌رفتم تا او را مثل مهرانگیز روی تخت نمی‌انداختم.

فردین کنارم ایستاد. حوصله‌ی او و توبیخ‌هایش را اصلاً نداشتم. به‌خصوص حالا که سرم پر بود از شنیده‌های ترسناک و دلم از ابراهیم و «دخترم» گفتن‌هایش پُر.

– لطفاً تنهام بذار فردین. می‌رم خونه‌ی دایی.

دعا کردم آن‌قدر شعور داشته باشد که دنبالم نیاید. قدم تند کردم و دو مرد را در سالن بیمارستان رها کردم. به‌سرعت بیمارستان را ترک کردم. خوشبختانه تنهایم گذاشته بود. خودم را به خیابان رساندم و برای اولین تاکسی زرد دست بلند کردم. تاکسی دربست گرفتم، آدرس خانه‌ی دایی را دادم و با خیال راحت در خیالاتم غرق شدم. پریشانی‌ام به چشم راننده نشسته بود که مدام می‌خواست به خدا توکل کنم و از خدا برای مریضم شفا می‌خواست.

مهرانگیز با آن تن نحیفش جلوی چشمم آمد. پنج سال درگیر بیماری بود و

خبر نداشتم. چرا آن‌قدر در زندگی مسخره‌ام غرق شده بودم که چیزی را نمی‌دیدم؟ ابراهیم و دخترش و حسرت زندگی‌شان نگذاشته بود زندگی کنم. چقدر احمق بودم!

آهی کشیدم. ذهنم پر از آشوب بود. گاهی روی خاطره می‌نشست. گاه روی ابراهیم و گاه نقبی می‌زد به عطا... نه! عطا فکر ممنوعه بود. من دختر بالغی بودم. محال بود احساسات عطا را اشتباه تشخیص دهم. عطا مرا نمی‌خواست. هیچ‌وقت چشم‌های منتظرم را ندید. چشم‌هایش همیشه برای خاطره بود. او هم خاطره، دختر ابراهیم را دوست داشت. همیشه برای کمک در درس‌هایش حاضر بود. دخترها هیچ‌وقت اخم‌هایش را ندیده بودند ولی من تجربه‌اش را داشتم. اخم‌هایش برای من بود. برای من غیرت داشت؟! چه حرف‌ها! دلم لرزید.

هیچ‌وقت مثل فردین با کلماتش روحم را نکشته بود. هیچ‌وقت با دادوبیداد هویتم را زیر سؤال نبرده بود. حتی مثل وحید پروبال به شیطنت‌هایی هم نداده بود که حالا خوب می‌دانستم نفعش بیش از من به خودش می‌رسید. اما اخم‌هایش... امان از اخم‌هایش و وقتی با من قهر می‌کرد! حاضر بودم بمیرم ولی باعث نشوم که یکی از آن نگاه‌های سهمگینش نصیبم شود. اولین‌بار کی بود؟

سرم را میان دست‌هایم گرفتم. داشت منفجر می‌شد. نخستین بار وقتی بود که برای اولین و آخرین دفعه مست کردم. مهمانی دوست وحید بود. وحید همراه می‌خواست. تا آن روز هر غلطی کرده بودم پارتی نرفته بودم. خانوادگی اهل مشروب و پارتی و خوش‌گذرانی‌های این‌چنینی نبودیم. زیر تربیت مهرانگیز و بابا رسول و با سابقه‌ی بسیار بد خانواده‌ی سراج در استفاده از مشروبات، هیچ‌وقت پای آن‌ها به مهمانی‌هایمان باز نشد.

آن شب وحید با زبان چرب و نرمش راضی‌ام کرد. با بهانه بیرون زدم. درسم

تمام شده بود و باید به عمارت برمی‌گشتم. خانه‌ی فروغ، همکلاسی‌ام را بهانه کردم و شب‌نشینی روزهای آخر را دایی باور کرد.

آن شب عطا و فردین هم بودند. فردین انگار دروغم را باور نکرده بود که نگاهش پر از افسوس بود. فکر می‌کرد دختر بدی شده‌ام و عطا... عطا... چرا به خاطر نداشتم او چطور بود؟

خاطره آن شب اصفهان بود و فرانک هم جرئت نداشت از کنار برادرش تکان بخورد و مرا همراهی کند.

دست‌هایم سرد بود و می‌لرزیدم. نگاه راننده تاکسی را روی خودم احساس می‌کردم. خاطرات گاهی آن‌قدر درد دارند که خود آن اتفاق آن‌قدر دردناک نیست. انگار حسشان بیشتر می‌شود. دردشان عمیق‌تر!

در آن مهمانی تا توانستم زیاده‌روی کردم. از وحید هم خبری نبود. تمام غم‌ها و عقده‌هایم را بیرون ریختم. غم نبودن مادر و پدرم را. غم نماندن در تهران و برگشتن به عمارتی که زیر چشم‌های مرسده، در آن حس اضافه بودن داشتم. عمارتی که بیش از هر جای دیگری بوی والدینم را می‌داد و ابراهیم و داشتن و نداشتن همزمانش ناراحتم می‌کرد. از طرف دیگر، دایی را هم باید می‌گذاشتم برای خاطره و فرانک و می‌رفتم. خاطره‌ای که بیش از هر کسی مایه‌ی مباهات و افتخار دایی بود. وقتی او را در روپوش سفیدش می‌دید چنان قربان‌صدقه‌اش می‌رفت که بعید نبود از غصه تلف شوم!

این فکرها و فکر اینکه با برگشت، دیگر امکان خوش‌گذرانی ندارم باعث شد از حدم خارج شوم. آن شب نمی‌دانم عطا از کجا رسید. فقط به خاطر دارم کشان‌کشان مرا از آن مهمانی بیرون کشید. نه فریادی زد. نه کتکی و نه دعوایی. در مقابل پرت‌گویی‌هایم فقط سکوت کرد و بعد چنان نگاهی حواله‌ام کرد که تا

مقصد لال شدم. مرا نه به خانه‌ی دایی که به خانه‌ی مشترکش با فردین و وحید برد.

فردین خانه‌ی دایی بود و وحید هم در آن مهمانی کذایی. مست و ملنگ و چرت‌وپرت‌گو بودم یقیناً. فقط به خاطر دارم که میان حوض آب فرود آمدم. حوض کوچک خانه‌ی آن‌ها آب داشت و من آن شب فهمیدم که آب حوض می‌تواند خیلی سرد باشد. بعد هم معجونی به خوردم داد و تمام شب شاهد عق زدن‌هایم بود. آن شب در تمام مدت داخل حیاط مانده بودیم. من با همان لباس‌های کم و خیس، او با همان اخم‌های درهمش. من مستی از سر پریده، شرمگین و او خشمگین. تا خود صبح بیدار بودیم و من از شرم رو به مرگ بودم. اینکه سرما نخورده بودم خود یک معجزه بود!

هیچ‌کس ماجرای آن شب را نفهمید. نه وحید حرفی زد و نه عطا و من همان شب تمام امیدم را برای داشتنش در حیاط همان خانه چال کردم و با خودم عهد بستم هرگز سمت آن سرگرمی‌ها نروم. سه ماه بعدی را که تهران بودم، به کل از جوش‌وخروش افتادم و شیطنت‌هایم رنگ باخت و همه این را به حساب ناراحتی‌ام از بازگشت گذاشتند.

با «خانم خانم» گفتن‌های مرد راننده چشم باز کردم. مرد، نگران نگاهم کرد:

– رسیدیم. می‌خواین کسی رو خبر کنم؟ انگار حالتون خوب نیست.

نگاهم در کوچه‌ی آشنا چرخید. «ممنون» آرامی گفتم که به گوش خودم به زحمت رسید. پولش را دادم و با قدم‌های نامیزان سمت خانه‌ی دایی رفتم.

با سستی زنگ خانه را زدم. عطا... عطا... عطا! چرا او باورم کرد؟ هیچ‌وقت از او نپرسیدم ولی در چشم‌هایش هیچ‌وقت عدم باور را ندیدم. چرا عطایی که بدترین خطایم را دیده بود باورم کرد ولی آن‌ها نه؟! مهرانگیز از زیادی

شیطنت‌هایم می‌گفت و شکستن باور آن‌ها. قلبم از غم فشرده شد. حماقت‌هایم برای جلب‌توجه کسانی که دوستشان داشتم، عاقبت آن‌ها را از من دور کرد. من یک بازنده بودم. چه در زندگی احساسی‌ام و چه در سایر جهات زندگی. در تمام این سال‌ها کور بودم و کر. من... دختر ابراهیم، ثابت کرده بودم که ذره‌ای از خون رسول و عقل عاقبت‌اندیشش را در رگ‌هایم ندارم.

صورت نگران دایی پیش چشمانم نقش بست.

– عاطفه، بابا؟

لبم لرزید و خودم را در آغوشش رها کردم. دایی نگران نگاهم کرد و کمک کرد وارد خانه شوم. دلم مرگ می‌خواست. نمی‌دانم چه شد. آن‌قدر مات و مه بودم که حتی نفهمیدم چطور به اتاق دایی رفتیم. نفهمیدم چقدر اشک ریختم و کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم که آفتاب رو به غروب بود. سرم سنگین بود و درد می‌کرد.

با همان لباس‌های بیرون خوابیده بودم. با به یاد آوردن وقایع صبح آهی کشیدم. لباسم را با لباس خانه عوض کردم. از اتاق خارج و وارد سرویس شدم. کمی از پف چشم‌هایم با کمپرس آب سرد خوابید. برای قیافه‌ی بی‌چاره‌ام اخم کردم و از آنجا بیرون آمدم. به دنبال دایی در سالن سرک کشیدم و او را کنار گرامافونش دیدم. با لبخند نگاهم کرد. با خجالت سلامش دادم.

– علیک سلام. ساعت خواب.

– ببخشید دایی.

برایم اخمی شیرین کرد و صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت. «تاج» بود که با سوز و گداز «آتش دل» می‌خواند. روی مبلی نشاندم و کمی بعد با لیوانی دم‌کرده کنارم نشست. بوی اسطوخودوس می‌داد و سنبل‌الطیب. لیوان گرم بود و

گرمایش آرامش‌بخش. مایع تلخ داخلش با نبات شیرین شده بود. بی‌هیچ حرف و اعتراضی لیوان را به لب‌هایم نزدیک کردم. کنارم نشست و گذاشت دمنوش آرامم کند. پاهایم را در سینه جمع کردم.

– فردین خیلی نگرانت بود.

آهی کشیدم.

– برای نگران شدن خیلی دیر کرده دایی!

دایی با مکث و پر سؤال نگاهم کرد. سکوتم را که دید، پرسید:

– مهرانگیزخانم خوب بود؟

صورت بیمارش روبه‌روی چشم‌هایم نقش بست.

– خوب؟ نمی‌دونم دایی!

– چی بینتون گذشته که این‌قدر آشفته‌ای؟

سرم را زیر انداختم.

– دایی، من اشتباه نکردم، کردم؟ باید می‌رفتم. نمی‌تونستم دیگه بمونم. بهم بگید کار درستی کردم. بگید یک عمر کور و احمق نبودم.

دستم را در دست گرفت. اگر مهرانگیز بود حتماً در آغوشم می‌گرفت. دلم مادرم را می‌خواست.

– همه‌ی آدما تو زندگی‌شون خطا و اشتباه دارن عاطفه! مهم اینه که اگه به بیراهه هم زدی بتونی برگردی.

لب گزیدم.

– همه از من بدشون می‌آد دایی!

فشار دستش روی بازویم زیاد شد.

– چی شده عاطفه؟ باز ابراهیم حرفی زده؟ یا فردین؟

– شما می‌دونین، نه؟

سرم را بلند کرد و نگاه فراری‌ام را گیر انداخت.

– اگه منظورت ماجرای اون شبه... آره می‌دونم. ابراهیم باید بهم جواب پس می‌داد. باید می‌فهمیدم چی باعث فرار کردن و ناپدید شدن پاره‌ی جگرم شده. می‌دونستم ماجرای اون عکس‌ها فراریت نداده!

با شرم از او نگاه دزدیدم.

– شما هم... باور کردید؟

آهی کشید.

– من خیلی اشتباه کردم عاطفه! هم درباره‌ی تو و هم خاطره. امانت‌دار خوبی نبودم. زندگی شما توی خونه‌ی من خراب شد.

– دایی... باورم کردید؟

– دلم از رفتارت شکست ولی بهت شک نکردم.

این را وقتی گفت که چشم‌هایمان مقابل هم بود. راست می‌گفت. بغض کردم. چقدر ممنونش بودم. سرم را بوسید.

– شیطنت‌هات رو می‌دیدم دختر جی‌جی! با بچه‌های خونواده بود. نمی‌گم قبولشون داشتم... نه؛ اما نقص من بزرگ‌تر بود که نتونستم کمکت کنم. تنها دلگرمیم این بود که با دوستای رنگ‌وارنگ نمی‌پرید و با خونواده‌اید اما اشتباه کردم.

لب گزیدم.

– می‌دونستم تو مجالس خاص می‌ری. مجالسی که برای سماع و این چیزا بود. می‌دونستم که توی بعضیاشون حشیش توزیع می‌کردن... اما همون موقع هم دلم بهت قرص بود.

لب گزیدم. باورم نمی‌شد که خبر دارد. جز من، فقط خاطره خبر داشت و این یعنی... با ناراحتی آه کشیدم. یعنی، خاطره همان روزها هم می‌خواست من از چشم بیفتم، ولی چرا؟!

– وقتی خونه می‌اومدی، وقتی اون دو تای دیگه نبودن، تا سه ساعت می‌رفتی زیر اقاقیا و باهاش حرف می‌زدی و از ته دل می‌خندیدی. من خیلی چیزا رو شنیدم.

صورتم قطعاً از شرم گلگون شده بود. «وای» بی‌اراده از دهانم خارج شد و ذهنم از خوشی فریاد زد «دیدی کار خاطره نبود؟» اما آن فکر مسموم که بعد از دیدن مهرانگیز داشت بزرگ می‌شد هنوز سر جایش بود.

– می‌دونستم اینا برات سرگرمیه. سرگرمی غلط. دستم کوتاه بود. می‌دیدم با دخترا راحت نیستی که اگه بودی باهاشون درد دل می‌کردی نه با اقاقیا. تنها بودی دختر جی‌جی! با وجود فرانک و خاطره و حتی میترا تنها بودی.

نوازشش آرامش را به جانم ریخت. احساسات واقعی‌ام را همیشه پنهان می‌کردم، اما بیان کارهایم پیش خاطره باعث می‌شد که احساس بزرگی کنم! احساس اینکه قدمی از او جلوتر هستم. من جسور بودم و خاطره نبود!

– شاید اگر بابات بود، گوشِت رو می‌پیچوند. شاید منم باید توبیخت می‌کردم. باید بهت می‌گفتم که می‌فهمم داری چه‌کار می‌کنی... اما دلم نمی‌اومد دلخوشی‌های کوچیک رو ازت بگیرم. دلم برای تنهاییت سوخت. من بهت بد کردم دایی... خیلی بد کردم.

دایی آهی کشید و من شرمگین‌تر شدم. سه سال گذشته را به رفتارم فکر کرده بودم، به کارهایم، به اینکه چرا این کارها را کرده بودم. با غم چشم بستم. محیط آرام خانه‌ی عطا، حضور مهربان زهره‌خانم، توجهاتشان، همه خوب بود ولی دل

غم‌دیده‌ی مرا مرهم نبود.

من سال‌ها به دنبال ذره‌ای توجه خودم را فداکرده بودم. این چیزی بود که در آن سه سال خوب فهمیدم. با کمک مشاورم و با کمک حضور همیشگی زهره خانم توانستم خودم را کم‌کم بازسازی کنم و بشوم آنچه بابا رسول می‌خواست.

– ببخشید دایی!

صدایم شرمنده و آرام بود. سرم را روی سینه‌اش چسباند.

– فکر نمی‌کردم کارام بد باشه... دایی! باعث... شرمندگی تون شدم.

سرم را نوازش کرد.

– می‌گن بچه بادومه، نوه مغز بادوم... من اشتباهات تو رو راحت‌تر از دخترای خودم بخشیدم بابا... شاید اگه بابات بودم تند برخورد می‌کردم. شاید اگه بابات بودم به جای سپردن به پسرا برای مراقبت ازت خودم گوشِت رو می‌پیچوندم و برت می‌گردوندم جایی که رفت‌وآمدت بیشتر تحت نظارتشون باشه. یا اصلاً نباید می‌ایستادم و شاهد درد دلت با یه درخت می‌شدم. باید جلو می‌کشیدم و اجازه می‌دادم باهام حرف بزنی. شاید همون باعث می‌شد گرد این کارا نگردی عاطفه! بزرگ‌تر از اشتباه تو اشتباه من بود. من اشتباه کردم. این رو درست وقتی فهمیدم که دیدم به جای خونه‌ی من راهی دیار غربت شدی.

این راگفت و برای بردن لیوان به آشپزخانه ایستاد. نگاهم روی قاب عکس‌ها چرخید. چند تایی از آن‌ها مربوط به زمان حضورم در تهران بود و چند تایی متعلق به زمانی که آنجا نبودم. آهی کشیدم و پاهایم را روی مبل در شکمم جمع کردم. فکر درد دل با دایی آن هم از نوعی که با اقاقیا داشتم به خنده‌ام می‌انداخت. دایی ابهتی داشت که نمی‌گذاشت نزدیکش شوم. به قول بابارسول «یکی از شش برادر گردن‌کلفت ریحانه» بود، وگرنه من با بابارسول بیشتر از مادرم درد دل

می‌کردم. بعد هم ابراهیم جایگزینش شد. حیف که زود مجبور شدم از او فاصله بگیرم. چرا که حرف‌های ناخوشایندی می‌شنیدم.

با ناراحتی اخم کردم و چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم. فکری چون زلزله داشت باورهایم را فرومی‌ریخت. سر چرخاندم و به قابی نگاه کردم که ما دخترها دست درگردن هم ایستاده و به دوربین لبخند می‌زدیم. یعنی دروغ شنیده بودم؟ یعنی از خودی ضربه خورده بودم؟ ولی چرا؟ با سرانگشت عکس را لمس کردم. فاصله‌ی بیست‌وسه سالگی تا بیست‌وشش‌سالگی‌ام سخت گذشته بود. یک سال به بهانه‌ی خواندن برای ارشد در تهران مانده بودم. بعد مجبور شدم دست از پا درازتر به اصفهان برگردم چون درکمال ناامیدی، تهران قبول نشده بودم. این‌بار مقصدم برای ادامه‌ی تحصیل اصفهان بود.

دور افتادنم از تهران و بچه‌ها برایم سخت بود. در اصفهان تبدیل شدم به دختری به‌ظاهر آرام. شاید ادامه‌ی همان دختری که در تهران داشت پا می‌گرفت، با این تفاوت که شیطنت‌هایم دیگر مخفی و محدود شد به فضای مجازی. یواش‌یواش در کارهای کامپیوتری مثل فتوشاپ استاد شدم. وقتی دخترها به اصفهان می‌آمدند، نمی‌خواستم کم بیاورم. وقتی آن‌ها از دیزین و شمشک می‌گفتند، من از ترفندهای جدیدم می‌گفتم. وقتی خاطره از نزدیک شدنش به وحید می‌گفت... وقتی برای فردین پشت چشم نازک می‌کرد، من هم از دوست‌های نداشته‌ی مجازی‌ام می‌گفتم، از سرکارگذاشتن پسرها.

آن روزها بساط خنده‌مان به راه بود. کارهای احمقانه می‌کردیم و فکر می‌کردیم هیچ خطری برایمان ندارد چون در حریم خودمان است. وارد برنامه‌های تصویرسازی می‌شدیم و با فتوشاپ هرکاری انجام می‌دادیم و بعد فراموششان می‌کردیم. چت کردن با غریبه‌ها و سرکارگذاشتنشان؛ حتی یک بار

یکی از سایت‌های خبری را هک کردیم. با باز کردنش صدای قورباغه پخش می‌شد. یادم بود که چقدر خندیده و البته ترسیده بودیم. ولی از آنجا که کارمان نه سیاسی بود و نه خطرناک، گندش درنیامد. اما یک ماه ترس به دلمان بود و همین باعث شد دیگر از این کارها نکنیم.

مرکز توجه دخترها بودن را دوست داشتم ولی وقتی می‌رفتند، وقتی می‌دانستم آن‌ها مرکز توجه پسرها هستند، وقتی فکر می‌کردم توجهات آن‌ها رویشان است، قلبم درد می‌گرفت. عطا را وقتی می‌دیدم که برای دیدار با والدینش به کوچه‌باغ می‌آمد و خبرش را فقط از دخترها داشتم. همین دور ماندمان از هم باعث شد تمام وجودم گوش شود برای حوادث تهران، خاطرخواهی‌ها، نواهای عاشقانه، لحظات نابی که از آن‌ها دور و بی‌نصیب بودم. میترا و خاطره از دلباختگی عطا با آب‌وتاب حرف می‌زدند و اینکه چقدر به این خاطر که وحید برنده شده ناراحت است.

چقدر برایش گریه کرده بودم. فرانک هم از گوشه‌گیری فردین می‌گفت. اینکه دیگر مثل سابق خانه‌ی دایی نمی‌رود. فرانک بود که اولین‌بار به من گفت خاطره خودش را می‌کشد تا در نگاه فردین بنشیند و فردین حتی نیم‌نگاهی به او ندارد.

همین بود. آنچه مرا آزار می‌داد همین بود. چشم و گوش من بعد از بازگشتم از تهران، دخترها بودند. حس می‌کردم حرف‌هایشان غرض و مرض داشت ولی چرایش را درک نمی‌کردم. آن‌ها می‌دانستند از فردین خوشم نمی‌آید. این را هم می‌دانستند که بزرگ‌ترها دوست داشتند ما به هم برسیم و فقط خاطره می‌دانست عطا گوشه‌ی چشمم را گرفته است. خاطره از من کوچک‌تر بود ولی نسبت به مسائل احساسی تیزتر.

شاید چون من حسرت‌زده بودم بیشتر از او فریب می‌خوردم. خاطره بود که

مرا از عشق عطا ترساند. عطا پسر آقا مسعود بود. مردی که قضاوت شغلش بود. آن هم نه قضاوت‌های عادی. او قاضی پرونده‌های محرمانه می‌شد و تا زمان بازنشستگی‌اش محافظ داشت. خاطره بود که به من فهماند من نمی‌توانم در ذهن عطا جا داشته باشم. حتی به خاطر دارم که وقتی همراه میترا با آب‌وتاب از دلدادگی او می‌گفتند، او همیشه با ناراحتی می‌گفت حیف که نمی‌تواند با شرایط زندگی آن‌ها کنار بیاید وگرنه عطا را به وحید ترجیح می‌داد.

آه کشیدم و نگاهم روی تابلوی فارغ‌التحصیلی خاطره نشست. چرا خاطره باید مرا فریب می‌داد؟ شاید هم نه؛ خاطره راست گفته بود و این مامان مهری بود که درباره‌ی عطا اشتباه می‌کرد. سرم داشت می‌ترکید.

صورت خاطره در عکس غرقِ خوشی بود. در عکس خاطره لباس پوشیده و میان والدینش ایستاده بود. قرار بود قسم بقراط بخورند. این از آن عکس‌هایی بود که در آن حضور نداشتم. چراکه بعد از رفتن من رخ داده بود. در عکس نگاه پر افتخار مرسده و ابراهیم به خاطره مشخص بود. به خاطره و آنچه داشت حسادت می‌کردم. به پدر و مادرش. عشقش و موفقیت‌های بزرگش. دلم مثل او، دست نوازشی می‌خواست. قربان‌صدقه، پچ‌پچ‌های شبانه، عشقی که یک‌طرفه و ممنوع نباشد.

وقتی دایی این بار با ظرف میوه کنارم نشست، دیگر اشکی نداشتم. دم‌کرده داشت اثر می‌کرد و سردردم بهتر شده بود.

– چی شده دختر جی‌جی؟ کشتیات غرق شدن یا به گِل نشستن؟ این همه سکوت و فکر و غم ریخته توی چشمات منو می‌ترسونه. دیشب با همه‌ی پریشونیت حالت بهتر بود.

– کاش پیش شما می‌اومدم دایی! کاش بعد از مرگ پدر و مادرم... اینجا

می‌اومدم!

برایم پرتقالی پوست گرفت و دستم داد.

– توی سن حساسی بودی. منم دوست داشتم بیارمت پیش خودم... ولی ابراهیم و خودت قبول نکردین. ابراهیم حق داشت. تو نوجوون بودی و نیاز به مراقبت خاص داشتی و من یه مرد تنها.

پرهای پرتقال را سمت دهانم نزدیک کرد. با اکراه پرتقال را به دهان گذاشتم و تمام دلخوری چند ساله را در صدایم ریختم. توان نگاه کردنش را نداشتم.

– چرا به من نگفتید؟ چرا حقیقت رو بابا رسول و مامان نگفتن؟ چرا گذاشتید از ابراهیم این‌قدر بد ضربه بخورم.

چاقو از دستش افتاد. انگشتش زیر چانه‌ی افتاده‌ام نشست و سرم را از روی زانوهایم بلند کرد.

– تو عشق و امیدشون بودی عاطفه! تو پاداش تمام کارهای خیرشون بودی. کنارشون شاد بودی و غم نداشتی. دختر من ضعیف‌تر از اون بود که بتونه جای مادرت رو پر کنه ولی ریحانه... ریحانه عاشقت بود. من مطمئن بودم که هرگز حرفی بهت نمی‌زنن. تو شاد بودی و همه راضی.

با غم لب گزیدم.

– پس من چی؟

صدایم در اثر بغض لرزید.

– حسرت‌های روی دلم وقتی با خاطره می‌دیدمش چی؟ یه بار دوستم فکر می‌کرد بابارسول پدربزرگمه، خیلی ناراحت شدم. من بچه بودم دایی!

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

– کتکش زدم دایی. بابا دید و جدامون کرد. بابا دید و دیگه دم مدرسه نیومد.

دایی، من دوستشون داشتم اما... فرداش بابا از ابراهیم خواست دنبالم تا مدرسه بیاد. منم... منم جلوی دوستام بهش گفتم بابا.

با ناراحتی منِ کز کرده در خود را به آغوش کشید.

– باید وقتی یهو به ابراهیم بابا گفتی می‌فهمیدم. ما بزرگ‌ترا کور بودیم. کور بودیم و نفهمیدیم چی شده. نفهمیدیم خون خون رو می‌کشه یعنی چی! وگرنه توی همسن‌وسال‌های تو، داشتن پدر با سن زیاد عجیب نیست. شاید مثل تو تک فرزند نباشند، اما باز هم عجیب نیست.

– بابارسول تنها کسی بود که وقتی به ابراهیم «بابا» گفتم ناراحت نشد. کاش ناراحت شده بود. کاش منو از اون عمارت نحس بیرون می‌آورد. یا کـاش... از اول اون کار رو نکرده بودند.

نفسم سنگینی می‌کرد. به سینه‌ی دایی تکیه دادم. سینه‌ی او هم سنگین بالا و پایین می‌شد.

– من عاشق بابارسول بودم. هنوزم هستم. دلم برای نوای فلوتش تنگ شده. کاش بود و بچه‌ها بهش می‌گفتن بابابزرگ... کاش بود تا من زبونم رو براشون دربیارم که بابام بهترین بابای دنیاس حتی اگه پیر باشه... نه اینکه خجالت بکشم و به بدترین آدم زندگیم بگم... بابا!

صدایم می‌لرزید.

– یادتونه وقتی بهش گفتم بابا چقدر همه ناراحت شدن؟! مرسده ناراحت شد. مامان گریه می‌کرد. خاطره موهامو کشید و من بچه بودم و نفهمیدم چـرا بزرگ‌ترا ناراحت شدن. فقط ابراهیم سکوت کرد و بابام پشتم مـوند... ابـراهـیم بابام موند چون خودش و بابارسول رضایت دادن و من احمق نفهمیدم چرا! تا اون شب که به من گفت کسر شأنش می‌شه من دخترش باشم.

دایی چون گهواره تکانم می‌داد. دل پیرمرد را خون کرده بودم. دلم نیامد بیشتر از این آزارش دهم. با بغض لبخند زدم و بحث را عوض کردم.

– دایی... می‌دونید وقتی بابارسول و مامانم برای همیشه ترکم کردن آرزوم چی بود؟

سرم را بوسید:

– چی بود؟

– آرزوم این بود که شما و مامان مهری عروسی کنید و من بیام پیشتون.

خنده‌ی آرامی کرد و «پدرسوخته»ای حواله‌ی پدرم. سرم را بلند کردم. همیشه پدرصلواتی می‌گفت و وقتی لفظش به پدرسوخته تغییر کرده بود یعنی از او عصبانی بود.

– چرا با هم ازدواج نکردین؟ هر دو تنها بودین.

این چیزی بود که سال‌های زیادی به آن فکر کرده بودم. هیچ‌وقت جرئت نکردم از مامان مهری بپرسم ولی دایی فرق می‌کرد. من با مردهای زندگی‌ام راحت‌تر بودم. برایم چشم‌غره رفت. سماجتم را که دید محکم گوشم را کشید:

– مامان مهریت زن محترمیه. هنوزم عاشق همسر مرحومشه، نبینم دیگه این اراجیف رو بگی ها!

لبم جمع شد:

– وا!

در جواب «وای» معترضم اخم کرد. خواستم چیزی بگویم که صدای گوشی‌ام بلند شد. با تعجب به اطرافم نگاه کردم، چون صدا نزدیک بود.

– خوابیده بودی. هی زنگ می‌خورد. آوردمش بیرون. حتماً عطاست. گفت بازم زنگ می‌زنه. بهش گفتم خوابیدی؛ البته خیلی تعجب کرد.

قلبم شروع کرد تندتر کوبیدن. دایی رفت و با گوشی برگشت. حق با او بود. عطا پشت خط بود. با تردید آب دهانم را قورت دادم و تماس را برقرار کردم. عطا حسی به من نداشت! نداشت!

– سلام.

– سلام.

مکثی کرد:

– گریه کردی؟

آهی کشیدم و چشم بستم. دستم پیش عطا رو بود. همان‌طور که آن روز خیلی سریع متوجه لنگیدنم و بعد متوجه دست دردناکم شده بود، حالا هم متوجه صدای گرفته‌ام شد.

– خوبم عطا. می‌دونی که بعد از چند وقت دیدمشون و خب، اشک و آهم بوده دیگه.

دایی تنهایم گذاشت تا راحت حرف بزنم.

– تو آدم اشکی مشکی نیستی، پس منو رنگ نکن. نگرانم کردی! بگو ببینم مهرانگیزخانم خوبه؟ فردین که می‌گفت حالش تغییری نداشته.

– دیدنش بعد از سه سال اونم توی اون وضعیت سخت بود.

نفس عمیقی کشید.

– کسی که بهت حرفی نزد؟

لبخند زدم.

– اگه اوشون رو در نظر نگیریم، نه. می‌شناسیش که... خدای نصیحت کردنه و همیشه فکر می‌کنه حق داره.

مکثی کرد.

– به خاطر حرف‌های اوشون گریه کردی؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم مامان مهری حقیقت فرارم را در چشم‌هایم فروکرده بود؟ از نامردی وحید پرده برداشته بود یا اینکه می‌گفتم بعد از چند سال حس خفته‌ی زیر خاکستر را باد زده و افکارم را زیر سؤال برده بود؟ یا بدتر از همه نسبت به دخترها بدبینم کرده بود؟

– دلم گرفته بود، همین! سخت نگیر. به خاطر حرف‌های اوشونم سال‌هاست اشکی نمی‌ریزم.

پوفی کشید.

– از دست تو! حالا بهتری؟ داییت می‌گفت وسط روز خوابیدی.

– خوبم. خیلی بهترم. یه خواب ساده بود. چرا نگرانم بودی؟

دست خودم نبود که پرسیدم. از سؤالم لب گزیدم و او آرام پاسخ داد:

– دیگه عادت کردم بهش.

گوشی را در دستم فشار دادم. تپش قلبم قطعاً چیز مسخره‌ای بود.

– عادتای بد رو باید ترک کرد. یادمه همیشه این حرفو می‌زدی!

خنده‌ی آرامی کرد:

– بعضی عادتا اعتیادآوره، ترکشم موجب مرضه! تو یه چیزیت شده عاطفه!

برای خودم اخم کردم. راست می‌گفت. من نباید به او گیر می‌دادم. قطعاً اگر احساسی داشت در این سه سال چیزی می‌دیدم. در این سه سال که دیگر خبررسانی نداشتم.

– آب به آب شدم! تهرانی؟

مکثش نشان داد در حال فکر کردن است.

– آره. یه ساعتی می‌شه.

– با صفا اومدی؟

– آره دیگه. من همیشه با صفا می‌آم.

لبخندی بی‌رنگ زدم. شوخی‌هایش جدی بود ولی آن‌ها را دوست داشتم.

– می‌شه باهاش حرف بزنم؟

سکوت کرد اما خیلی طول نکشید که «باشه»ی آرامی گفت.

– مراقب خودت باش. زیادم گریه نکن، خب؟ پیازم برای درمان آب به آب شدن خوبه!

لعنت به من و قلبم که امروز قطعاً دیوانه شده بود. ما همیشه از این دست مکالمات داشتیم. عطا مثل داداش‌های همیشه نگران بود. دمی گرفتم.

– باشه.

صدای «صفا» گفتنش بلند شد. چشم‌هایم را بستم و صبر کردم تا صدای صفا در گوشی بپیچد. باید مطمئن می‌شدم که کتاب‌ها را آورده است. حالا دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم دست عطا بیفتد.

صدای عطا دوباره گوشی را پر کرد:

– داخل سرویس بهداشتیه، الان می‌آد. مراقب خودت باش عاطفه، وگرنه می‌آم و برت می‌گردونم پیش مادرم تا مطمئن باشم حالت خوب می‌مونه.

به مصلحت خندیدم.

– داداشِ زورگو!

– همینه که هست. داداش یا هر چی... تهدیدم جدیه! می‌دونی دیگه.

لب گزیدم. نگرانی در صدایش معلوم بود و می‌دانستم جدی است.

– خودت خواستی بیام عطا! به خاطر خاطره. یادت رفته؟

سکوت کرد. نمی‌دانم چرا ولی احساس کردم ناراحت است.

– مجبور شدم عاطفه. به خاطر مهرانگیزخانم و خیلی چیزهای دیگه، امـا نگرانتم. از من که دور می‌شی کار دست خودت و بقیه می‌دی.

ناراحت، اخم کردم.

– عطا، وقتی تو تهرانی خیالم راحته که بازم اگه گند زدم داداش‌بزرگه هست.

می‌دانستم می‌فهمد چه می‌گویم. همیشه اشاره‌ام به آن شب و عقل از سر پریده‌ام را می‌گرفت. او هیچ‌وقت حماقتم را به چشمم نکشید اما من همیشه با یادآوری آن شب می‌خواستم به خودم یادآوری کنم این مرد مرا در چه شرایطی دیده است. یک‌جور تنبیه ذهنی بود تا دور او را خط بکشم و البته امید دادن به خودم که کسی را همیشه برای حمایت کنارم دارم، حتی شده در نقش یک برادر زورکی. سکوتش کمی طول کشید و بعد صدای جدی‌اش در گوشی پیچید:

–گوشی رو می‌دم به صفا.

آهی کشیدم. محال بود عطا دوستم داشته باشد. اگر هم داشت با آن تربیت عطا، آن شب قطعاً از چشمش افتاده بودم. دلم کنج سینه‌ام مثل بچه‌ای جمع شد. به قول میترا انگور خوب نباید نصیب شغال می‌شد و عطا انگور خوب بود و من شغال زرد!

صدای شاد صفا در گوشی پیچید و لبم به لبخندی غمگین باز شد:

– سلام بر عاطی جون خودم!

سلامم در صدای آخش پنهان شد.

– ببخشید خوبید عاطفه جون؟

خندیدم.

– سلام داداش کوچیکه! خوبی؟ باز ضربه‌فنی شدی؟

– بسوزه این بچه کوچیکه بودن. خوبم... شما بخندی مـن خـوب خـوب

می‌شم. ببین داداش، خندوندمشا!

دوباره آخی گفت و صدای خنده‌ی من بلندتر شد.

-کم شیطنت کن صفا! کتابا رو آوردی؟

- آره ولی با امیدتون ماجراها داشتما!

نفسم برید. فهمیده بود؟ پسرک جلَب و باهوش!

- از چی حرف می‌زنی صفا؟!

به آن در زد و سؤال را طور دیگری پاسخ داد:

- هیچی... گیر داد اینا چیه؟ آخه جلوش ساک بستم. ترسید مواد محترقه با خودم بیارم! نیست چهارشنبه‌سوری نزدیکه!

نگران پرسیدم:

- صفا چی می‌گی؟ داداشت نزدیکته؟ بهش گفتی؟ دیدشون؟!

- نه بابا، رفتن اتاقشون آماده بشن برن سرکار. امیدتون آقاتر از این حرفاست که فالگوش حرف ما بایسته. برای امانتیتم نترس، تاگفتم مال کیه، هیچی نگفت. حتی کنجکاوی‌ام نکرد.

پوفی کشیدم و چشم بستم. می‌خواست به من بفهماند که همه چیز را فهمیده.

- اون‌وقت این امیدمون دیگه چه‌کارا کرد؟

- هیچی دیگه کلی با عرفانتون کل‌کل کرد. بعدم از صبح مدام بالا و پایین رفته و مخمو خورده.

عصبی پلک زدم.

- صفا! این چرت‌وپرتا رو بس کن. من شوخیت رو ادامه دادم دیگه ادامه‌ش نده.

– داداش، آبجی عاطفه می‌گه شب برم خونه‌شون.

چشم‌هایم از تعجب درشت شد. صدای عطا از دور می‌آمد. نـفهمیدم چـه گفت که صدای صفا به اعتراض بلند شد:

– خب شما که شیفتی، منم تنهام. رومم نمی‌شه برم خونه‌ی خاله بـا اون مهراوه خانمشون!

لبم را گاز گرفتم تا پق خنده‌ام بـلند نشـود. پسـرک جـلبِ آب‌زیـرکاه. شک نداشتم عطا موافقت می‌کند.

– شنیدی آبجی؟ عطا موافقت کرد. غمت نباشه، صفا امشب صفا مـی‌آره خونه‌تون.

– می‌بینمت آقا صفا! اون‌وقت که صفات دادم، می‌فهمی دنیا دست کیه!

خندید و «خداحافظ» بلندی گفت:

– تا شب عاطی جون!

گوشی را قطع کردم. همین دو دقیقه روحیه‌ام را عوض کرده بود. خدا برایم صفا را نگه دارد. با غم به گوشی داخل دستم نگاه کردم. در این سه سال گاهی گوشه‌ی دلم بچه‌ای به تخسی صفا می‌خواست، به همان مهربانی تا در آغوشم آن‌قدر بچلانمش تا به غلط کردن بیفتد.

شاید هم دلم نسخه‌ای از خودم را می‌خواست، خودمی که بعد از مامان دیگر هیچ‌وقت آغوشی آن‌قدر امن را تجربه نکرد، بچه‌ای که دوست داشت مادر شود چون دل خودش آغوشی مادرانه بعد از شیطنت‌هایش می‌خواست. چشم‌هایم دنبال دایی گشت. با ندیدنش به حیاط رفتم. مشغول آب دادن به درخت‌ها بود.

– مثل هر سال بنفشه نمی‌کارید دایی؟

– اون کار رو به خاطر شماها می‌کردم. دیگه دل و دماغی ندارم. امسال که

دیگه بدتر از هر ساله! غم خاطره و موندنش اون تو... منو می‌کشه!

فراموش کرده بودم خاطره نوه‌اش بود، عزیزش. کنارش ایستادم و باز هم به اقاقیا نگاه کردم.

– به قول خودتون... خدا بزرگه دایی.

– در بزرگیش شکی نیست... خدا رو شکر که بابا نمی‌شی عاطفه! درد اولاد درد بدیه! اولاد آدم انگار یه تیکه از خود آدمه... باور نمی‌کنم خاطره قاتل باشه... همون‌قدر که اون حرفا رو درباره‌ی تو باور نکردم.

از این مقایسه لرزیدم. به اقاقیا نگاه کردم و به دست‌های پیر دایی. فکر دست‌های لرزان و چروک مهرانگیز لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. او هم می‌گفت خاطره بی‌گناه است.

– می‌گن... علیهش شواهد زیادی هست دایی.

شیر را بست و با جدیتی غریب نگاهم کرد.

– علیه تو هم شاهد زیاد بود، هنوزم هست. اما باورت کردم. اونم باور می‌کنم. خاطره‌ی من نمی‌تونه قاتل باشه.

ناراحت اخم کردم.

– من اعتراض کردم دایی. می‌گن حرف نمی‌زنه. چرا از خودش دفاع نمی‌کنه؟

– شاید چون تو امیدی داشتی ولی اون نداره.

این را گفت و مرا میان تعجبم رها کرد و رفت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. خاطره ناامید بود و من امیدوار؟! چه حرف‌هایی که نمی‌شنیدم! چرا حسی مثل عذاب‌وجدان در جانم انداخت؟ باید خاطره را می‌دیدم؟ با من حرف می‌زد؟ او مرا باور نکرده بود، چطور باورش می‌کردم؟

ناراحت سمت ساختمان رفتم. آدم بی‌گناه ساکت نمی‌ماند. خاطره اگر بی‌گناه بود چرا سکوت می‌کرد؟ چرا برای اثبات بی‌گناهی‌اش تلاش نمی‌کرد؟!

مگسی در سرم وزوز می‌کرد. آهی کشیدم. خاطره مرا باور نکرد. به گفته‌ی مهرانگیز حتی نگذاشت دیگران باورم کنند. چوب خدا نبود در زندان افتادنش؟ چرا من باید کمکش می‌کردم. او بماند و آدم‌هایی که باورش داشتند و مرا رها کردند. او بماند و آدم‌هایی که اگر مرا باور نکردند و طردم کردند، در عوض باورش کردند و علی‌رغم گناهکاری‌اش باز هم رهایش نکردند!

******

شب بود و خانه‌ی دایی با حرف‌های تمام‌نشدنی صفا دیگر ساکت نبود. آن‌قدر در آن یک ساعت ما را خندانده بود که دل‌درد گرفته بودیم. دایی گاهی برایم سر تکان می‌داد و با خنده می‌گفت مثل تو زلزله است!

صفا را دوست داشتم. می‌دانستم خیلی بیشتر از چیزی که نشان می‌دهد می‌فهمد، اما آن‌قدر عاقل است که نشان ندهد. دوستش داشتم چون خودم را می‌دیدم و روحیه‌ی شاد دوران نوجوانی‌ام را!

– داییت خیلی باحاله عاطی جون!

برایش اخم کردم. کم‌کم احساس می‌کردم دیگر اخم‌هایم برایش بی‌اثر است چون فقط می‌خندید. کنارم نشست و پرتقال‌هایی را برداشت که برای خودم پوست گرفته بودم. با خنده روی دستش زدم ولی او بی‌خیال مشغول خوردن شد. کتاب‌ها را از او گرفته بودم. آرامش خیال دوباره به من برگشته بود. اما باید می‌فهمیدم که چطور اسم‌ها را رمزگشایی کرده است ولی قبل از آن باید تکلیف آهنگ‌ها را روشن می‌کردم. دنبال فرصت بودم با او حرف بزنم و رفتن دایی به اتاقش برایم فرصتی مغتنم بود. چند وقتی بود که آهنگ‌های خاطره‌انگیز و

قدیمی که پخش می‌کرد باعث تحریک اعصابم می‌شد. اصلاً همان‌ها باعث شده بود گذشته دوباره برایم مرور شود.

– خب، خب! آقا صفای صفا آورده، چه خبر از ساز و نوا؟ خانم آشنا!

چشم‌هایش را درشت کرد.

– چیه؟ فکر کردی یادم می‌ره که برات شرط گذاشتم؟ زود، تند، سریع، تا دایی رفته اتاقش بهم بگو که ماجرای اون آهنگا چی بود؟

خندید:

– بابا اینم پرتقالا! الان برای آبجی خودم یک پرتقالی...

گوشش را پیچاندم. آخش بلند شد و خودش را از دسترسم دور کرد:

– آخ، آخ... رو نکرده بودی عاطی جون!

– صد بار گفتم اسمم رو نشکن. حالا هم زود و سریع توضیح بده.

آهی ساختگی کشید و مظلوم سر بالا انداخت:

– اگه می‌دونستم اومدنم به تهران این‌قدر باج و خراج داره عمراً می‌اومدم.

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند اما خوب می‌دانستم می‌خواهد مرا کنجکاو و از موضوع اصلی دور کند.

– صفا!

– صفا و... (دستم بالا آمد و او عقب‌تر کشید) ببخشید... ببخشید شکر خوردم.

– خب!

– آخه من که نخوندمشون.

–گفتم بهت آخری رو نخون! خوندی و تازه سر از همه چیزش هم درآوردی. خب... پس باید بهم همه چیز رو بگی.

چشم‌هایش برق زد. سوتی داده بودم.

– من عاشقتم زَ...

– این کلمه رو بشنوم دیگه نه من نه تو!

– اِ اِ اِ ببخشید... می‌خواستم بگم عاشقتم زَوارتا... یعنی همون از زمین تا آسمون!

چپی نگاهش کردم. با خجالتی ساختگی پشت سرش را لمس کرد. منتظر نگاهش کردم. جلوتر آمد و باز پره‌ای پرتقال برداشت. می‌فهمیدم برای گفتن مردد است. حتی حس می‌کردم می‌ترسد حرف بزند و این نگرانم می‌کرد.

– صفا! الان دایی می‌آد!

آهی کشید و آب دهانش را قورت داد. نگاه دزدیدنش بیشتر نگرانم کرد.

– تو مسیر مدرسه‌ام یک روز دیدمش.

متعجب نگاهش کردم. باورم نمی‌شد. واقعاً دختری او را واداشته بود که این آهنگ‌ها را گوش کند؟! ذهنم مدام می‌گفت این‌قدر شباهت سلیقه؟! این آهنگ‌های آشنا تصادفی بود؟

– خب؟

شانه بالا انداخت.

– هیچی. جلومو گرفت و از تو و داداش عطا گفت. گفت شما رو می‌شناسه و خلاصه با هم رفیق‌جینگ بودید.

اخم کردم. گیج شده بودم.

– فرداش اومد و یک بسته به من داد. گفت برای شماست.

– برای من؟! از چی حرف می‌زنی صفا؟ از کدوم زن؟ کدوم آشنا؟

نگاهم کرد. انگار او هم گیج شده بود.

– مگه شما اون خانمو نمی‌گفتی؟ فکر کردم ازش خبر داری. یعنی کسی بهتون خبر نداده امانتیتون پیش منه؟!

قلبم آن‌قدر تند می‌کوبید که نفس کم آوردم. نگران نگاهم کرد.

– صفا درست حرف بزن ببینم چی می‌گی!

– اون خانم. گفت آشنای شماست و فرداش یک بسته به من داد. خب گفت برای شما پر از خاطره است و... خب... خب... من...

– بسته رو بی‌اجازه برداشتی؟! صفا توی اون بسته چی بود؟

ترسیده آب دهانش را قورت داد:

– هیچی. یه سری نوار کاست قدیمی! با یه واکمن از اون قدیمیا. فکر کنم زیر خاکی بودن.

انگار کسی در سرم می‌کوبید. نوار کاست و واکمن؟! از اضطراب رو به خفگی بودم.

– چرا به من ندادیشون؟ مگه نگفتی زنه بهت داد و گفت مال منه؟ اسمش چی بود؟ اسم اون زن چی بود صفا؟

دلم شور می‌زد. این زن که بود؟

– ببخشید آبجی... ببخشید... باید می‌دادم... ولی... ببخشید.

با اخم نگاهش کردم. واقعاً شرم‌زده بود و من نگران و ترسیده بودم:

– کنجکاو بودم بدونم چی هستن. ببخشید فضولی کردم. وقتی دیدم که آهنگای قدیمی دهه‌ی هفتادی هستن خب... فکر کردم خانمه مسخره‌م کرده. به‌خصوص که دیگه ندیدمش.

قلبم پرتلاطم می‌کوبید. انگشت زیر چانه‌اش انداختم و صورتش را بلند کردم و جدی در چشم‌هایش خیره شدم. با خجالت نگاه دزدید:

– چه شکلی بود صفا؟ این زن چه شکلی بود؟

اخم‌هایش در هم گره خورد و کمی فکر کرد:

–جوون بود. هر دفعه با یه عینک خیلی بزرگ می‌اومد. از اینا که نصف صورتو می‌گیرن ولی لباساش خیلی به روز بود. قدش زیاد بلند نبود... موهاشم... فکر کنم روشن بود.

مات ماندم. خاطره؟ خاطره جایم را می‌دانست و برایم آلبومی قدیمی از خاطراتمان را آورده بود؟ این محال بود! سهم خاطره در این خاطرات اندک بود. خیلی اندک!

– داری ناامیدم می‌کنی صفا! تو از کسی که نه قیافه‌اش رو کامل دیدی و نه اسمشو می‌دونی وسیله قبول کردی؟! اونم تویی که بابات شغل به اون مهمی داشته! می‌دونی... وای صفا، صفا، صفا!

ناراحت سر به زیر انداخت. دیگر توان ملامتش را نداشتم. فهمیدم خودش به‌خوبی متوجه خطایش شده است. عصبی و کلافه بودم. یادم نمی‌آمد این آهنگ‌ها را از کِی شنیده بودم. حتی نمی‌دانستم خاطره از کِی زندان بود. چطور می‌توانستم بفهمم چه کسی این کار را کرده است؟ امید داشتم حدسم اشتباه باشد.

–کی؟ کی این اتفاق افتاد؟ کی این زن رو دیدی؟

– اوایل سال تحصیلی بود.

با ناراحتی اخم کردم. فهمید دلخور و ناراحت هستم. پشیمانی و خجالت را در چشم‌هایش می‌دیدم. آهی کشیدم.

– باید بهم می‌دادیشون صفا! خیلی اشتباه کردی که با همچین آدمی روبه‌رو شدی و به کسی حرفی نزدی! تو بچه نیستی صفا!

– کامل می‌شناختتون! من محلش ندادم ولی اون همه چیز رو می‌دونست. گفت ازتون خجالت می‌کشه... باور کنید من اون‌قدرام آدم احمقی نیستم آبجی. بعدم از من که نخواست کار اشتباهی بکنم؛ یه بسته بهم داد که تا خونه دیدم توش چیز خطرناکی نیست!

– صفا!

خودش فهمید عذر بدتر از گناه آورده است. خجالت‌زده سر به زیر انداخت. دیدن این قیافه‌ی صفا آزارم می‌داد.

– ببخشید.

– باورم نمی‌شه، تو پسر باهوشی هستی! می‌دونی این موضوع می‌تونست چقدر خطرناک باشه؟

– اما...

با ناراحتی ایستادم. نوجوان بود و می‌خواست خودش را تبرئه کند.

– الان نوارها رو داری؟ یعنی پیشته؟!

سر بالا انداخت به نشان منفی.

– در اولین فرصت به من می‌دیشون!

– چشم... بازم ببخشید.

سری تکان دادم. کمی سکوت کرد. صدایش دیگر شادابی قبل را نداشت.

– اون روز که بهم گفتین... فکر کردم می‌شناسیدش و بهتون زنگ زده.

– یکدستی بهت زدم صفا! فکر کردم دوست‌دختر داری پسره‌ی نادون!

دست خودم نبود که صدایم بلند شد. صورت صفا از خجالت سرخ شد. نگاهم تا اتاق دایی رفت. ناراحت لب گزیدم.

– صفا... واقعاً ناراحتم کردی. تو برام عزیزی... خیلی عزیز ولی الان...

سرش را زیر انداخت. درکش می‌کردم ولی توان دلداری دادنش را نداشتم. از پسری در سن و سال صفا و با این هوش بعید بود چنین خطایی کردن.

ناگهان نگرانی تمام وجودم راگرفت. اگر خاطره نباشد چه؟! چه کسی قصد داشت آرامشم را به هم بزند؟ چه کسی جایم را می‌دانست. او حتماً فکر می‌کرد صفا بسته را به من داده. شاید فکر می‌کرد پیغام پشتش راگرفته‌ام. اصلاً چرا باید چنین بسته‌ای برایم می‌آوردند؟ ترسیده روبه‌روی صفا نشستم.

– صفا... نکنه اون خانمو هنوز می‌بینی، هان؟! ازش درباره‌ی گذشته پرسیدی، نه؟! برای همین فهمیدی امید کیه؟

لبخندی غمگین زد.

– نه! من فقط دو بار دیدمش... بعدم... داداشمو می‌شناسم. تموم عادت‌های امید، عادت‌های عطا داداش خودم بود. بعدم اون روز... اون برخوردا با فردین... خب خنگ که نبودم! هر چند فکر کنم خنگم!

– هر وقت درباره‌ی اون خانم چیزی یادت اومد به من می‌گی... فهمیدی صفا؟

سرش را تکان داد. آهی کشیدم. بهتر دیدم تنهایش بگذارم. با آمدن دایی بلند شدم و برای تهیه‌ی غذا به کمکش رفتم. صفای پرهیاهو از سروصدا افتاده بود و این دایی را مشکوک و شگفت‌زده کرد. ساعت یازده بود که صفا برای خواب از ما جدا شد و این یعنی واقعاً ناراحت بود. شاید باید با عطا حرف می‌زدم و می‌دانستم نگران می‌شود و شاید برای صفا بدتر هم بشود. نه عطا قطعاً از فهرست خط می‌خورد.

باید می‌فهمیدم این خاطرات برای چه کسانی معنا داشت. قرار بود با یادآوری‌شان من یاد چه بیفتم؟! ذهنم پریشان بود. این آهنگ‌ها خاطره‌ی

مشترکی از دوران نوجوانی ما بود. ما یعنی، من، فردین، عطا و وحید.

آن روزها خاطره دختربچه‌ای دوازده ساله بود و فرانک از او هم کوچک‌تر بود و زیاد به جمع ما راه نداشتند. من چهارده ساله بودم، عطا نوزده ساله، وحید شانزده و فردین بیست سال را داشت. من اما تخس و شیطان بودم و علی‌رغم دعواهای مامان، همدم و همبازی‌ام پسرها بودند. خاطره دختری ظریف بود که همان موقع ترجیح می‌داد رفتار دخترانه داشته باشد. عمه صفورا کمدی داشت پر از کاست آهنگ که جانش به آن‌ها وصل بود و آن‌قدر به آن‌ها گوش می‌داد که ما همه را از حفظ بودیم. همین حساسیت، شیطنت‌هایمان را قلقلک می‌داد تا کاری بکنیم. هر بار هم با شیطنت یکی از کاست‌ها را کش می‌رفتیم و بساط کرکر و خنده‌مان به راه بود. او هم می‌فهمید و حسابی از خجالت پسرش درمی‌آمد. با خانواده‌ی عطا رودربایستی داشت. فردین آن‌قدر عاقل نشان می‌داد که کسی به او ظنین نمی‌شد و من هم عزیزکرده‌اش بودم. پس می‌ماند فقط وحید بی‌چاره. شاید بیشتر از هر کسی من و وحید با این آهنگ‌ها خاطره داشتیم. سن و سالمان نزدیک‌تر و شیطنت‌هایمان با یکدیگر بود و مسلماً دسترسی به آهنگ‌ها به وسیله‌ی وحید ساده‌تر.

باز هم خاطره‌ی عروسی مرتضی و مهسا در سرم شکل گرفت. همان روز بود که عمه صفورا با شنیدن آهنگ برای اولین‌بار برای من هم خط‌ونشان کشیده و دعوایم کرده بود. دست‌آخر هم گفته بود روز عروسی‌مان این آهنگ را برایمان پخش خواهد کرد... من و وحید از خجالت سرخ شده بودیم. مامان حسابی برایم خط‌ونشان کشیده بود و این آخرین‌باری بود که سراغ کاست‌های عمه صفورا رفتیم. هر چند همیشه خاطره‌اش با ما ماند و گاهی موجب خندیدنمان می‌شد.

کارهای آشپزخانه که تمام شد سمت اتاق‌خواب راه افتادم. دایی شب‌ها دیر می‌خوابید. امشب هم منتظر فردین بود. سرم سنگین بود و نیاز به استراحت و فکر داشتم. از صبح بیشتر از فکر گریه کرده بودم. با خودم قرار گذاشتم فردا حتماً از مهرانگیز بپرسم که چه کسی جز او جای مرا می‌دانست. خاطره نبود، قطعاً نبود چون جز پسرها کسی با من در این آهنگ‌ها خاطرات مشترک نداشت. حتی از احساس من به آهنگ‌ها باخبر نبود. علاوه بر این من با هیچ دختری به قول صفا رفیق‌جینگ نبودم. همین مرا بیشتر می‌ترساند. باید می‌فهمیدم ماجرا چیست. دلم از عصر شور می‌زد و حالا بدتر شده بودم.

آن‌قدر در افکارم غرق بودم که وقتی به خودم آمدم، خودم را میان اتاق ماهی یافتم. با ناراحتی لب گزیدم. اتاق بوی خاطره می‌داد. بوی خاطره و خاطرات. نگاهم غمگین داخل اتاق چرخ خورد. بعد از چندین سال به اتاق آمده بودم. اتاق دیگر رنگ‌وبوی قدیم را نداشت. پر بود از نشانه‌های دخترها. بیشتر از همه نشانه‌های خاطره. میترا که فقط هرازگاهی مهمان ما بود و نقشی در این اتاق نداشت ولی فرانک و خاطره سال‌های زیادی در این اتاق همدم هم بودند.

با اخم به در و دیوار نگاه کردم. قاب‌ها و عروسک‌ها اتاق را از شکل اصلی‌اش خارج کرده بود و ماهی‌ها انگار حذف شده بودند. با ناراحتی سمت یکی از خرس‌های بزرگ رفتم و روی تخت پرتابش کردم. ماهی دُم بلند انگار تابی خورد و چرخی زد. لب گزیدم و نگاهم روی باقی وسایل اتاق چرخید. در پنج سالی که تهران بودم، ساختار اتاق خیلی عوض نشده بود. تنها با اضافه شدن فرانک به جمعمان تخت‌های اتاق تغییر کرده بود. یکی از تخت‌های تک‌نفره به انباری رفته و تختی دوطبقه خریداری شده بود که جای همیشگی من طبقه‌ی بالایش بود. شب‌هایی که میترا به دیدنمان می‌آمد، تشک تخت‌ها وسط اتاق

کشیده می‌شد و همه کنار هم روی زمین می‌خوابیدیم.

آهی کشیدم و در اتاق سرگردان قدم زدم. دیگر نه خبری از تخت‌ها بود و نه هیچ چیز قدیمی و آشنای دیگری. حتی احساس می‌کردم کسی نقش ماهی را به‌عمد پنهان کرده است. احساسم می‌گفت اگر دایی با رنگ زدن یا کاغذ کشیدن دیوار موافق بود قطعاً رنگ دیوار هم عوض شده بود. همان‌طور که اتاق را قدم می‌زدم، مقدار زیاد وسایل باقی‌مانده از خاطره متعجبم کرد. کتاب‌ها، عروسک‌ها و انگار تمام دوران جوانی‌اش در این اتاق جا مانده بود. نگاهم روی عکس‌هایشان نشست. عکس‌هایی که من هیچ سهمی در آن‌ها نداشتم. آهی کشیدم. دخترها را یکی‌یکی برانداز کردم. میترا و خاطره هر دو قد متوسطی داشتند. یکی بور و یکی مشکی، اما تفاوت عمده‌شان پوششان بود. میترا همیشه چادر به سر داشت. فرانک هم آن‌قدر بلندقامت بود که مرا در جیبش می‌گذاشت. دخترها به‌جز خاطره با آن زن سنخیتی نداشتند.

باز هم در ذهنم خاطره خط قرمز دیگری خورد. اگر آن زن خاطره بود، صفا قطعاً می‌شناختش؛ نه به خاطر آشنایی دورشان، بلکه به خاطر دیدن آن عکس‌ها. صفا آن‌قدر تیز و زرنگ بود که در همان بدو ورود تمام قاب‌های سالن دایی را زیرورو کرده و با شوخی و خنده همه را شناسایی کرده بود. می‌دانستم در ذهن فضولش چه می‌گذرد. می‌خواست بیشتر با شخصیت‌های کتاب آشنا شود.

صفا بچه بود که با بازنشستگی آقا مسعود از اصفهان به تنکابن مهاجرت کردند و شناخت زیادی روی کسی نداشت. اما حالا به یمن کتاب و عکس‌ها می‌شد گفت مثل من بقیه را می‌شناخت. پس اگر آن زن غریبه بود، که بود؟ چه کسی به خودش جرئت داده بود خاطرات مرا ورق بزند و نگرانم کند؟ چرا کاست‌ها را به صفا داده بود؟ می‌توانست برایم پستش کند!

سرم را تکان دادم. آن وقت می‌شد ردیابی‌اش کرد! پوفی کشیدم. قطعاً تا فردا و دیدن مهرانگیز دیوانه می‌شدم. کاش می‌شد با عطا حرف زد. فردا باید با صفا حرف می‌زدم. باید تأیید می‌کرد که آن زن در عکس‌ها وجود ندارد! بعد سراغ مهرانگیز می‌رفتم. لب گزیدم. اگر پیرزن نگران می‌شد چه؟! باید چه داستانی سر هم می‌کردم؟

نگاهم در اتاق ماهی گشت. یکی از عروسک‌ها برایم آشنا آمد. با تعجب سمتش رفتم و برش داشتم. عروسک را خوب به یاد داشتم. خاطره سال دوم دانشگاه بود که یکی از سال بالایی‌هایش خاطرخواهش شده بود و چون نتوانسته بود مستقیم نسبت به او ابراز علاقه کند برایش این عروسک را خریده بود. عروسک خرسی با قلبی در آغوش که صدا ضبط می‌کرد. وقتی اتفاقی فشارش داده بودیم صدای پسر جوان در اتاق پیچیده و ابراز عشق کرده بود. خاطره و من آن شب تا صبح به این روش ابراز علاقه خندیده بودیم.

فکر می‌کردم عروسک سر از سطل زباله درآورده است چون دیگر بعد از آن شب ندیده بودمش ولی حالا صحیح و سالم میان عروسک‌های دیگر جا خوش کرده بود. دستم را روی شکم خرس فشار دادم. دلم می‌خواست صدای مرد جوان دوباره در اتاق پخش شود و کمی دل سنگینم را سبک کند.

– ازت متنفرم! متنفرم... متنفرم!

صدای گرفته‌ی خاطره مو به تنم راست کرد. با وحشت عروسک را روی میز چوبی پرتاب کردم. مخاطب این تنفر که بود و چرا خاطره باید آن را حفظ می‌کرد؟ اصلاً این عروسک همان عروسک بود؟

با تنی یخ‌زده عقب نشستم و فکری موریانه شد و مغزم را جوید. نکند مخاطب این نوار من بودم؟ جز من چه کسی از راز عروسک خبر داشت؟ ولی

من که مدت‌ها بود از آن‌ها خبری نداشتم و پا به اینجا نگذاشته بودم. اصلاً چرا خاطره باید تکرار تنفرهایش را گوش می‌کرد؟

دستی روی شانه‌ام نشست و باعث شد با وحشت عقب بپرم.

– پیش منی... در یمنی!

نفس عمیقی کشیدم تا بر وحشتم غلبه کنم. سمت دایی چرخیدم.

– ذهنم مشغوله دایی. این روزها خیلی گیج و پریشونم.

– این بچه چی شده؟ تا یک ساعت پیش که پر از انرژی بود!

منظورش صفا بود. آهی کشیدم.

– کار اشتباهی کرده... حالا توش مونده... دایی... این اتاق... خیلی عوض شده!

دایی اخمی کرد و نگاه از اتاق گرفت.

– آدماشم عوض شدند.

نگاهش میان چشم‌هایم نشست.

– پسر خوبیه... چه کار کرده که این‌طور پریشون شده؟ بهش سخت گرفتی؟

همان‌طور که همراه دایی از اتاق خارج می‌شدم اخم کردم. دوباره مسئله‌ی صفا در ذهنم پررنگ شده بود.

– دایی شما چطوری فهمیدین کجام؟ یعنی می‌دونستین کجام؟ کیا می‌دونستن؟

دایی مرا سمت سالن خانه‌اش هدایت کرد:

– نمی‌دونستیم کجایی ولی مهرانگیزخانم خبر داشت و خیالمون رو از بابت جات و راحتیت، راحت کرده بود. حال مهرانگیزخانم که بد شد و دکترا گفتن روزای آخرشه، یک روز از فردین خواست عطا رو خبر کنه. نمی‌دونم خبر داری

یا نه، بعد از جریان اون عکسا، میونه‌ی عطا و بقیه‌ی پسرا خیلی شکرآب شد.

مرا روی مبل نشاند. متعجب نگاهش کردم. عطا با بقیه مشکل پیدا کرده بود؟!

– خب؟

– هیچی! عطا به ابراهیم گفت که تو کجایی. بعدم که اول خودش اومد تا راضیت کنه و بعد فردین اومد دنبالت.

آهی کشیدم:

– یعنی شما تا چند روز قبل خبری نداشتین؟

– نه! البته بیشتر از تو از عطا دلخورم که به من پیرمرد اعتماد نکرد و از اوضاعت باخبرم نکرد. راستش فکر کردم شوخیه که پیش مسعودی!

گرفتگی دایی از نظرم دور نماند. واقعاً دلخور بود. لب به دندان کشیدم. دلشوره‌ام بیشتر شده بود.

– اون روزا حالم خیلی خراب بود دایی. مطمئنم اگر می‌فهمیدین کجام سراغم می‌اومدین. من واقعاً نمی‌تونستم با هیچ‌کس روبه‌رو بشم. من... من... توی اون ماجرا...

– از منم دلخور بودی! هنوزم هستی. خوب فهمیدم.

این را گفت و با قدم‌هایی سنگین برای آوردن چیزی قدم به آشپزخانه گذاشت. دلم برایش می‌سوخت ولی نمی‌توانستم ناراحتی خودم را هم فراموش کنم. دایی که با ظرف نخودچی آمد، لبخند غمگین روی لب‌هایم نقش بست.

– شب نمی‌آد؟ گفتید منتظرش هستید.

– فردین رو می‌گی؟

نگاهش خیلی حرف داشت ولی من گوش شنوا نداشتم. با اخم سر تکان داد:

– تو حساب حرف‌های ده دوازده سال قبلش رو داری باهاش صاف می‌کنی یا ماجرای سه سال قبل رو؟

با اخم به روبه‌رو نگاه کردم. دایی دوست نداشت وقتی حرف می‌زنم نگاهش نکنم و من از حرف زدن فراری بودم. خودش گفته بود که همه چیز را شنیده، پس چرا می‌پرسید؟

– دلم رو بد شکست دایی، جوری شکست که دیگه دل نشد. دیگه آدم نشدم.

– نگام کن عاطفه!

نگاهش نکردم. نه برای بی‌احترامی، بیشتر چون از حرف چشمانش می‌ترسیدم.

– ازش هیچ‌وقت چراش رو پرسیدی؟ بهش گفتی چرا وقتی تازه شیش ماه از مرگ پدر و مادرت گذشته بود اون‌طور شخصیت و غرورت رو خُرد کرد؟

پوزخند زدم و چشم‌هایم را سفت بستم. کاش گوش‌هایم را هم می‌توانستم ببندم.

– نه، هیچ‌وقتم نمی‌پرسم.

– اشتباه و خامی نکن عاطفه! باید مثل دو تا آدم بالغ با هم حرف بزنید.

– توی اصل ماجرا فرقی نمی‌کنه دایی. بعد از اون روز و بعد از اینکه توی ماجراهای مختلف زخم زبونش برای من موند، بعد از اینکه اون شب اون‌طور پشت خاطره دراومد، طوری از چشمم افتاد که دیگه برگشتی نداره. الان برام فقط یک فامیل دوره، همین!

– دور؟!

تأکید دایی باعث شد لب بگزم.

– دورا!

سکوتش باعث شد نگاهش کنم. چشم‌هایش غم داشت.

– دایی!

نگاهم کرد. دلخور بود. آهی کشیدم.

– قرار بود حرفای مهم بزنید.

–گوش شنوا نداری بابا!

«بابا»یش در سرم دنگ‌دنگ کرد. ماجراهای امروز توانم را برده بود. همه‌اش تقصیر فردین بود! چرا باید مرا به قلب خاطراتم بازمی‌گرداند؟!

– می‌ترسم منم بمیرم. می‌ترسم بمیرم و تو با این فکرات توی دنیا تنها بمونی عاطفه! می‌ترسم بمیرم و خاطره تو زندون خودساخته‌اش بپوسه و به درد تنهایی به دار کشیده بشه!

لرزش دست‌ها و صدایش قلبم را ریش می‌کرد.

– من نباید اجازه می‌دادم شما دخترا برید اون اتاق. باید می‌فرستادمتون اتاق بزرگه. اون اتاق بدیمنه انگار.

متعجب نگاهش کردم. دایی اهل خرافات نبود. امشب انگار او هم ناخوش‌احوال شده بود.

– بین تو و خاطره همیشه یک رقابت نامحسوس بود. فکر نکن من یا مهرانگیزخانم یا پدر و مادراتون نمی‌فهمیدیم. چرا خوبم می‌فهمیدیم ولی فکر می‌کردیم مثل همه‌ی بچه‌های همسن‌وسالتون هستید. مرتب مقایسه می‌شدین. مرسده دوست داشت خاطره از تو سر باشه و خب... تو نسبت به اون بچه پرسروصداتر بودی و توجه‌ها رو بیشتر جلب می‌کردی.

– اما خاطره همیشه عزیزتر بود... همیشه! اون درس‌خون بود،

حرف‌گوش‌کن بود.

با غم نگاهم کرد و سر تکان داد:

– تو هم عزیز بودی بابا... تو هم عزیز بودی. هرگلی یه بویی داره. تو همیشه محبوب ریحانه بودی. خاطره مادر دلسوزی نداره... اما تو داشتی. ابراهیمم انگار همیشه عذاب‌وجدان داشت که دست محبتش درست رو سر بچه‌اش کشیده نشده. تو توی چشم خاطره، بین همه عزیزتر بودی.

متعجب نگاهش کردم. ناباور بودم. من عزیزتر بودم؟!

– بعد از مرگ ریحانه و رسول انگاری این رقابت بیشتر شد. ابراهیم توی توجهش به تو زیاده‌روی کرد. تو تنها بودی و خانواده‌ت عاریتی شده بودن. این شد که... رقابتتون چاشنی حسادتم پیدا کرد.

پاهایم را روی مبل در شکمم جمع کردم و با غم به تلویزیون همیشه خاموش دایی خیره شدم. برایم شنیدن این حرف‌ها عجیب بود و درد داشت. من به خاطره حسادت می‌کردم. به خانواده‌ی کاملش، به دختر خوب بابا بودنش، به عزیز بودنش. اما... خاطره به من؟! دایی با ناراحتی ادامه داد:

– اومدنتون به اون اتاق بدترش کرد. تا قبل از اومدن خاطره به تهران می‌دیدم که تو تغییر کرده بودی. خوب شده بودی. به مرسده گفتم دخترش رو به تهران اومدن تحریک نکنه. گفتم بذاره تو اینجا پیش من بمونی اما رو ترش کرد. گفت خاطره هم اندازه‌ی تو توی این خونه و پیش من حق داره. خاطره اومد تهران و بعدش دیدم که چطور محبتای بینتون کمرنگ‌تر شد و کاری از دستم برنمی‌اومد. اگر طرف تو رو می‌گرفتم خاطره می‌رنجید. اگر طرف خاطره می‌رفتم دل تو می‌شکست. این شد که نشستم و اشتباهاتتون رو تماشا کردم که چطور مثل مارال و مرسده درگیر یک حس بی‌سرانجام شدین!

لرز به جانم نشست. پاهایم را رها کردم و به دایی خیره شدم. انگار در عالم خودش اسیر بود. ماجرای مارال و مرسده چه بود؟! چرا بی‌سرانجام؟ آن‌ها که خواهر بودند! بغض کردم. از یک پدر و مادر! دوقلوهای عزیز کرده‌ی دایی!

– کاش فاطمه بود! اگر بود این بار حرفش رو گوش می‌کردم. تنها مخالف صددرصد جدایی شماها بود. حتی مخالف ازدواج مرسده و ابراهیم بود، اما من... من پراشتباه بودم. کاش مونده بود و کمکم می‌کرد ولی طاقت نیاورد و پیش دخترمون مارال رفت.

دایی انگشت میان نخودچی‌ها انداخت. معلوم بود ذهنش درگیر است. نتوانستم نپرسم.

– دایی، مادرم... چطوری مُرد؟

برای لحظه‌ای مات ماند. متوجه منظورم شد که چشم‌هایش پر از اندوه شد.

– با بابات توی راه مشهد تصادف کردن.

– دایی!

– تا وقتی داییتم... مامانت ریحانه است.

بغضم سنگین شد. دایی با ناراحتی عزم ایستادن کرد.

– دایی نزدیک‌تره... یا... یا بابابزرگ؟! دایی‌ها مهربون‌تر نیستن؟

سرش سمتم چرخید. چشمش برق زد. اشک بود یا هر چیز دیگری فقط می‌دانم دلم را لرزاند. نمی‌دانم چه شد که ناگهان تغییر کرد و کنارم نشست. خودم را در آغوشش جمع کردم.

– من فکر کنم... دایی‌ها... مهربون‌ترن. بابابزرگا احتمالاً جدی و بدخُلقن. نیست هیچ‌وقت... پدربزرگ نداشتم... فکر کنم اونا بدخلقن. آخه من... من همیشه می‌خواستم بیام خونه‌ی شما که داییم بودید، اما خاطره نمی‌خواست

بیاد خونه‌ی پدربزرگش!

اشکم چکید. فشار دست‌هایش را روی شانه‌ام احساس کردم.

– مادربزرگا هم بی‌حوصله‌اند. اینو می‌دونم! اما...دایی‌ها نه! شما همیشه حوصله‌ی من و شلوغ‌کاری‌هام رو داشتین و دارین!

مکثی کردم و نگاهش کردم.

–آنام رو یادتونه دایی؟

دایی برایم تا ابد دایی بود. برادر مهربان مادرم! انگار فهمید که این بار اعتراض نکرد.

– پیرزن حوصله‌ی بچه رو نداشت دختر جی‌جی.

– به‌خصوص منو! گاهی فکر می‌کردم چون دخترم دوستم نداره، همیشه دلش نوه‌ی پسری می‌خواست. یادمه چطور قربون‌صدقه‌ی فردین می‌رفت. همیشه به ترکی یه چیزی می‌گفت و من نفهمیده دلم می‌شکست. اما حالا خوب می‌دونم چرا دوستم نداشت دایی!

– این حرفو نزن! خاک براش خبر می‌بره.

در خودم جمع شدم. اشکی نداشتم بریزم اما بغض داشتم.

–کاش ترکی بلد بودم. اگه بلد بودم حتماً می‌فهمیدم ماجرا چیه. یادمه بابا رسول باهاش چند بار دعوا کرد. مامان هم همیشه با حرفاش بغض می‌کرد و بعدش من مغضوب آنا می‌شدم. فکر کنم... فکر کنم حالا می‌فهمم چرا بابا دائم به آنا گوشزد می‌کرد که قول داده!

دایی آهی کشید و من پربُغض ادامه دادم:

– من هیچ‌وقت... هیچ‌وقت عمه نداشتم. عمه‌م... عمه‌ی عاریتی خاطره بود. مادربزرگم هم اون‌قدر پیر و بدخُلق بود که هیچ‌وقت براش دلم تنگ نشد.

با ناراحتی آه کشیدم. حتی خاله واقعی هم نداشتم. دایی با ناراحتی چشم بست:

– از دار دنیا یه دایی داشتم که برای دیدنش جون می‌دادم. دایی‌م رو ازم نگیرید. اگه بره، نسبتای جدید می‌آد که... منو می‌ترسونه.

–اتفاقاً داییت خیلی زیاد دوستت داره! این رو من مطمئنم.

نخواستم به منظور کلامش فکر کنم. ترجیح دادم فکر کنم خودش را می‌گوید. سرم را به سینه‌ی همیشه مهربانش تکیه دادم:

– چطوری مُرد؟

آهی کشید.

– دو ماهت نبود که جسدش رو وسط استخر عمارت سراج پیدا کردن. بی‌چاره ریحانه خودش از آب بیرون کشیده بودش.

تنم لرزید. خودم را جمع‌تر کردم. دست‌های دایی سرد شده بود. حس بدی داشتم. مادرم... مادرم... ریحانه!

– اگه استخر آب نداشت، غرق نمی‌شد.

فکر کردم آن وقت با سر به فضای خالی سقوط می‌کرد، اما هیچ نگفتم. حسم عجیب بود. غمگین بودم ولی نه آن‌قدر که وقتی خبر مرگ مادرم... ریحانه را شنیده بودم.

– چرا... چرا این اتفاق افتاد؟

– هیچ‌وقت نفهمیدیم. تو توی اتاقت بودی. شاید اومده بوده هوا بخوره. شاید به ریحانه سر بزنه.

مکثی کرد و صدایش چون زمزمه‌ای آرام پایین آمد.

– لباسش... برای یه روز زمستونی و چرخش توی حیاط خیلی کم بود و این

طبیعی نبود. پزشکی قانونی می‌گفت... شاید... شاید دچار افسردگی بعد از زایمان شده... مارالِ من افسرده نبود. خوشحال و خوشبخت بود. باورم نمی‌شه! هیچ‌وقت هیچ‌کدوممون باور نکردیم بخواد خودکشی کنه.

لرز کردم و با وحشت نشستم. خودکشی؟! از سؤالم پشیمان بودم. خدایا داشتم دیوانه می‌شدم. این پیرمرد را هم دیوانه می‌کردم! باید این کابوس را از هردویمان دور می‌کردم. به‌سختی نشستم و دست‌های سردش را گرفتم. باید مارال را از او دور می‌کردم:

– چرا دیگه من رو نخواستن؟

آه کشید.

– اینا رو باید بابات بهت جواب بده عاطفه!

– دایی... من فقط یک بابا دارم... بابا رسول! اونم مُرده!

با غم نگاهم کرد. خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد. اخمی کرد و ایستاد و سمت در خانه رفت. انگار کسی نفیر شومی دمیده باشد، قلبم شروع کرد پرتلاطم کوبیدن. کمی طول کشید تا قامتش میان چهارچوب در جای گرفت. تنها نبود. با دیدن آنچه روبه‌رویم بود، نزدیک بود قبض روح شوم. دایی و فردین زیر بازوهای ابراهیم را گرفته بودند و داخل خانه می‌آوردنش. مثل برق‌گرفته‌ها ایستادم.

نگاهم روی شانه‌های خمیده و چشم‌های خیس از اشکش چرخید. به فردین نگاه کردم و بعد به دایی. دایی با اندوه و افسوس سر تکان داد. ناباور دست بر دهان گذاشتم. سرش بالا آمد و نگاه خیس از اشکم را شکار کرد. خودش را از آغوش فردین رها کرد و برایم آغوش گشود.

– دیدی رفت؟ همه‌کسم رفت، عاطفه... یتیم شدم بابا... یتیم شدم.

******

فضای قبرستان مثل همیشه گرفته بود. نم‌نم باران بهاری باعث شده بود افراد کمی در محوطه باشند. صدای قرآن و مرثیه‌خوانی از دور می‌آمد. میان دو قبر نشسته بودم و با غم نگاهشان می‌کردم. قبر عزیزانم. بعد از سه سال سر قبرشان آمده بودم. حس می‌کردم از من دلخورند.

به فضای خالی بینشان خیره شدم و اشکم را پاک کردم. روزی خواسته بودم مرا میانشان دفن کنند. روزی آن‌قدر از زندگی بریده و از داغشان، داغ بودم که به‌زور از پای قبرهایشان بلندم کرده بودند وگرنه از غم جان می‌دادم. می‌گفتند خاک سرد است و سرد بود. فکر می‌کردم از غم نبودشان می‌میرم. فکر می‌کردم دنیا تمام خواهد شد اما نه مرده بودم و نه دنیا تمام شده بود! سال‌ها طول کشیده بود تا بتوانم با غم نبودشان کنار بیایم.

با چشم‌هایی که نم اشک داشت، نگاهم روی قبرهای خیس از گلابشان چرخید و باز غم گلوله شد و در گلویم نشست. وقتی فهمیدم فرزندخوانده‌شان بوده‌ام خشمگین شدم. از زمین و آسمان! از تک‌تک افرادی که می‌شناختم و نمی‌شناختم عصبانی بودم اما از آن‌ها نه! بعدها هم که خشم، ته‌نشین شده و حس سرخوردگی باقی ماند، باز هم آن دو را مقصر نمی‌دیدم. شاید فقط گاهی شاکی می‌شدم که چرا بابارسول همان‌طور که مرا میان بازوهای مردانه‌اش داشت، حقیقت را به من نگفت ولی بعد زود پشیمان می‌شدم.

مامان مهری راست می‌گفت، اگر آن‌ها زنده مانده بودند شاید هیچ‌وقت ماجرا رو نمی‌شد، اگر هم می‌شد من این‌طور سرخورده و زخم‌خورده نمی‌شدم! من از اینکه دخترشان بودم ناراحت نبودم. از اینکه دخترشان نمانده بودم ناراحت بودم.

چشم‌هایم از اشک می‌سوخت. قبرشان را نوازش کردم و اندیشیدم در تمام شانزده هفده سالی که با آن‌ها بودم شاد بوده‌ام! درست که گاهی خجالت می‌کشیدم از وجودشان، درست که گاهی دلواپسی‌های زیادشان عاصی‌ام می‌کرد، درست که گاهی دوست داشتم مادرم بهتر درکم می‌کرد و سن‌وسالش نزدیک‌تر به من بود، اما باز هم دوستشان داشتم؛ نه، عاشقشان بودم. عاشق آواز خواندن پدرم بودم، عاشق نگاه‌های مهربان و گرمش. عاشق آغوش امن و مهربانش بودم. عاشق مادرم بودم، عاشق بوی خوش تنش. عاشق آرامش حضورش و صبر بی‌بدیلش. عاشق حرف‌هایی که همیشه با مهربانی می‌زد. حتی عاشق غر زدن‌هایش بودم وقتی لباسی که باب میلش نبود می‌پوشیدم. دلم برای دلشوره‌های همیشگی‌اش تنگ بود. دلتنگ نگاه همیشه نگرانش بودم. دلتنگ نوازش موهایم با دست‌های مهربانش.

– من دوستتون داشتم. دوستتون دارم. شما تا ابد بابا و مامان منید. درسته دلم شکسته... اما خوشحالم پیش شما زندگی کردم. من خوشبخت بودم که شما رو داشتم. کاش بهتون گفته بودم چقدر با وجودتون خوشبختم و دوستتون دارم!

با بغض دست روی نام مادرم کشیدم. با مرگ مامان مهری انگار دوباره از مادر یتیم شده بودم. مرگ مامان مهری آزارم داده بود. دلتنگش بودم. دلتنگ نگاه همیشه غمگینش. کاش زنده مانده بود و سؤال‌هایم را پاسخ می‌داد! کاش حالم بد نشده و آن شب سراغش رفته بودم!

هفت روز از رفتنش می‌گذشت. هفت روز بود که افسوس خوردن کارم شده بود. افسوسی که تا آخر عمرم رهایم نمی‌کرد. «کاش‌های تمام‌نشدنی ذهنم را پر کرده بود. پررنگ‌ترینشان این بود که کاش بیشتر قدرش را می‌دانستم!

با دستی که روی شانه‌ام نشست از فکر بیرون آمدم. نگاهم چرخید و روی

دایی نشست.

– بلند شو بابا! همه جمع شدن و جای خالیت پیداست. پاشو بابا!

به‌سختی ایستادم و خاک چادرم را گرفتم. مراسم هفتم مامان مهری بود. هفت روز بود که اصفهان بودیم. مامان مهری را کنار شوهر جوان‌مرگش خاک کرده بودند. همان‌طور که می‌خواست. قسمم را شکسته و به زادگاهم آمده بودم اما پا به آن عمارت نگذاشته بودم. با نارضایتی مجبور شده بودم با دایی، به خانه‌ی آتیلا بروم، پدر فردین!

با قدم‌هایی نه‌چندان محکم پابه‌پای دایی پیش می‌رفتم. میان قطعه‌ای که قبرهای پدر و مادرم را در برداشت. تا قطعه‌ی قدیمی خانواده‌ی سراج به اندازه‌ی پنج شش دقیقه‌ای فاصله بود. در این فاصله دایی با سکوت همراهی‌ام کرد. نزدیک قبرها که شدیم، خودم را نزدیکش کردم.

– دایی!

بی‌حرف و منتظر نگاهم کرد. از شب مرگ مامان مهری، در جواب دایی گفتن‌هایم «جانِ دایی» نمی‌گفت و «بابا جان» خطابم می‌کرد. انگار قصد کرده بود کار را یکسره کند:

– اون مردایی که امروز اومدن... اونا... اقوام قدیمی هستن؟ خیلی دور و برش هستن.

نتوانستم ادامه دهم. دایی بدش می‌آمد به ابراهیم چیزی جز «بابا» بگویم و این روزها حرف زدن با او سخت شده بود. امروز صبح چند مرد و زن غریبه به جمع ما اضافه شده بودند. البته این روزها به خاطر مرگ مامان مهری، ورثه‌ی سراج‌ها سروکله‌شان پیدا شده بود و قیافه‌های ناآشنا زیاد می‌دیدم، اما این‌ها فرق داشتند. انگار بیشتر برای عرض تسلیت آمده بودند و با مامان مهری ارتباط

فامیلی داشتند. فهمید منظورم چیست، با اخمی درهم جوابم را داد:

– پسرعموی مهرانگیزخانم خدا بیامرزه! با پسر و عروس و نوه‌ش.

– پسرعموش؟!

سرش را تکان داد. شنیده بودم که بعد از مرگ ابراهیم و بعد از خودکشی سهیل توی تیمارستان، خانواده‌ی عموی مامان مهری برای همیشه مهاجرت کردند.

– پس درواقع تنها فامیل باقی‌مونده‌ش هستن، نه؟

سرش را تکان داد. چقدر این ماجرا غم‌انگیز بود. آهی کشیدم. پیرمرد نگاه مهربانی داشت. چشم‌هایش پرحرف بود و انگار به دنبال چهره‌های آشنا می‌گشت که قطعاً کم بودند. همسن‌وسال دایی بود و با او زیاد حرف می‌زد و حالا دلیلش را خوب می‌فهمیدم. بازماندگان آن زلزله‌ی سخت یقیناً با هم حرف مشترک زیاد داشتند. پسرش نگاهش غریب‌تر بود. همسن‌وسال آتیلا و شاید بزرگ‌تر از او بود و نوه‌اش از من و پسرها کوچک‌تر بود. شاید بیست‌وپنج یا بیست‌وشش سال داشت، با قیافه‌ای کاملاً غربی که با توجه به زنی که همراهشان بود و دایی گفته بود عروس پیرمرد است، می‌شد گفت قیافه‌ی مادر غیرایرانی‌اش را دارد.

صوت حزن‌انگیز قرآن غم روی دلم نشاند. به یاد مراسم مادر و پدرم افتادم و صدای گریه‌هایم که قبرستان را پُر کرده بود. مهرانگیز دختری نداشت که برایش از اعماق جان گریه کند. گریه‌های ابراهیم، آرام و مردانه بود. اشکی را که راه گرفته بود پاک کردم. دایی مرا عقب‌تر گذاشت و خودش نزدیک پسرش رفت و کنار آتیلا و ابراهیم ایستاد. سمت راست ابراهیم اقوام مادری‌اش ایستاده بودند. عموزاده‌های مادرش.

پایین قبر زانو زدم. جایی که نزدیک زن‌های دیگر نبود. درواقع کسی آنجا ننشسته بود. سمت راست قبر صندلی چیده بودند و زن‌های فامیل روی آن‌ها نشسته بودند و سمت چپ مردها ایستاده بودند. پایین پا خالی بود.

نگاهم روی عکس مامان مهری نشست. چشم‌هایش در عکس پر از غم بود. حس می‌کردم با من حرف دارد. لب گزیدم و آه کشیدم. سرم که بالا آمد در نگاه خصمانه‌ی زنی گرفتار شد! لازم نبود کسی او را معرفی کند. سال‌ها قبل در آلبوم‌های مامان مهری دیده بودمش. میان عکس‌های سراج. شیرین بود، خواهر ناتنی ابراهیم بزرگ. مانتویی مشکی و جلوباز به تن داشت و زیرش کت‌ودامنی کوتاه و تیره پوشیده بود که رنگش از این فاصله چندان مشخص نبود. به قول آنا، آلاگارسون کرده بود. انگار می‌خواست سن و سالش بالایش را با آرایش پنهان کند. موهای مش خورده و ناخن‌های مانیکور شده با لاک جیغ قرمزش، به تور سیاه روی سرش نمی‌آمد.

نگاه از او گرفتم و روی زیلوی پهن‌شده نشستم. صاحب‌عزا بودم. در نگاه جمع تنها دخترداییِ مهرانگیز و در نگاه خواص تنها نوه‌ای که حضور داشت.

آهی کشیدم و به خاطره اندیشیدم. در زندان چه می‌کرد؟ جانش به جان مامانی‌اش وصل بود. جان می‌داد اگر اخمش را می‌دید. آن‌قدر که از مامانی‌اش محبت دیده بود از مادرش ندیده بود. نگذاشته بودند برای خاکسپاری بیاید. اقوام درجه یک نبود.

با نشستن شخصی کنارم کمی کنار کشیدم و ناخواسته اخم کردم. نیم‌نگاهی به شخصی کردم که تنهایی‌ام را شریک شده بود. فرانک بود. بی‌توجه به او به دست‌هایم نگاه کردم و فکر کردم دستم نمک دارد؟

دست مامان مهری قطعاً نمک نداشت که اثری از صفورا در تمام مراسمش

نبود. دختری که از سه سالگی و با مهاجرت مادرش از ایران پیش او بزرگ شده بود. دختری که نه پدرش می‌خواستش و نه مادرش! دختری که باید الان بالای قبر مامان مهری برای زنی که در حقش مادری کرده بود، زار می‌زد. با خودم فکر کردم مامان مهری چقدر تنها بود! لحظه‌ای از خودم بدم آمد. من هم نمک‌نشناس بودم! نمک‌نشناس بودم که گناه مرسده و ابراهیم را به پای دیگران هم نوشته بودم. به پای دایی و مامان مهری! افسوس دیگر فایده نداشت و جای خالی‌اش هرگز پر نمی‌شد!

اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد و خلوتم با صدای ریز فرانک شکست.

– تنها نشستی! همیشه دوست داری به چشم بیای.

نیشخند زدم. فرانک آدم ساکت نشستن نبود. نگاهم روی ظاهرش چرخید. قیافه‌اش بیشتر از همیشه مرا یاد خودم و خاطره‌ی آن روزها می‌انداخت. این پوشش از خواهر فردین بعید بود!

– تو هم مثل داداشت شدی، عادت کردی الکی قضاوت کنی.

شانه‌ی بی‌خیالی بالا انداخت.

– میترا خیلی عصبانیه!

نیم‌نگاهی حواله‌ی جایی کردم که میترا، مادرش و خاله‌اش یعنی، مادر فردین نشسته بودند. جایی که تا چند لحظه‌ی پیش فرانک هم آنجا بود. فقط فرانک نبود که تغییر کرده بود، ظاهر میترا هم با کسی که به یاد داشتم، تفاوت داشت.

– الان اومدی به من چی بگی فرانک؟ که زن‌داداشت از حضور من تو خونه‌تون ناراضیه؟! خودتم همچین از دیدنم خوشحال نشدی!

خندید و باعث شد کسانی که نزدیک بودند اخم کنند. برایش اخم کردم.

– خب چیه؟! گفتی زن‌داداش خنده‌م گرفت. فکر کنم خودشم هنوز خودشو زن فردین نمی‌دونه که تو مفتخرش کردی!

با دست پارچه‌ی سبز روی قبر را لمس کردم.

– بس که خره! نامزدن. دیگه قراره چطوری زن فردین باشه؟

متوجه شدم که باز نیشش شل شد. برایش چشم‌غره رفتم ولی خودم هم خنده‌ام گرفته بود. حرفم می‌توانست جوابی دندان‌شکن داشته باشد! جوابی که در چشم‌های خندان فرانک دیده می‌شد. خودش را نزدیک‌تر کشید.

– نمی‌دونی چه ذوقی می‌کنم حرص می‌خوره! اصلاً برای همین اومدم پیش توی برج زهرمار.

چپی نگاهش کردم. بیست‌وپنج سالش بود ولی هنوز انگار بچه بود.

– خواهرشوهربازی درمی‌آری؟

برایم چشمش را در حدقه چرخاند.

– عوضش مامانت دوستش داره و البته مهم داداشته که حتماً اونو خواسته که کارشون به نامزدی کشیده.

پوزخند زد. نگاهم باز روی تصویر مامان مهری چرخید. «چه می‌خواستی به من بگویی که اجل مهلتت نداد؟»

– عاطی!

هومی گفتم و قرآن روی قبر را برداشتم. قاری قرآنش را تمام کرده بود و در حال تشکر از مردم بود.

– شیرین‌خانم رو دیدی؟

نگاهم سمتش چرخید. می‌دانست شیرین را می‌شناسم. همه‌ی ما می‌شناختیم. از «خانم» چسبیده به نام آن زن خوشم نیامد. برایش اخم کردم.

بی‌توجه ادامه داد. صدایش لرز خاصی داشت، دستش هم.

– دختر کنارش رو دیدی؟ همون که لنز می‌ذاره.

– فرانک الان وقتش نیست.

پوفی کشید و دستش را مشت کرد:

– خیلی خب بابا، یه وقتی تو دست هر چی خانم مارپل رو از پشت می‌بستی، حالا مثل ماست شدی و برای من قیافه می‌گیری!

سکوت کرد. بی‌قرار بود. می‌شناختمش. چیزی ذهنش را مشغول کرده بود و باید حرفش را می‌زد. همین باعث شده بود پیش من بیاید نه درآوردن لج میترا!

– چی شده فرانک؟

لب گزید و سرش را نزدیکم کرد.

– می‌دونی مامان به خاله چی گفت؟ گفت زن دوم وحیده!

ناباور صورتم سمتش چرخید و چیزی در قلبم تکان سختی خورد.

– چی می‌گی؟!

– باور کن، همین حالا داشتن می‌گفتن... دختره، انگار پیش شیرین زندگی می‌کرده. مادر دختره، دخترخونده‌ی شیرین بوده! می‌گن وحید وقتی برای دیدن مادربزرگش رفته، انگار اونو عقدش کرده و برگشته اینجا. (آب دهانش را قورت داد و من‌من کرد) می‌گن... می‌گن... حامله‌ست!

ضربه کاری‌تر از آن بود که بدون عکس‌العمل بمانم. سرم سمت جایی چرخید که آن‌ها نشسته بودند. کنار شیرین، چند فرد غریبه نشسته بودند. یکی از آن‌ها مرد جوانی بود در آستانه‌ی سی سالگی که نگاهش روی فرانک زیادی کش می‌آمد. کنار آن مرد، دختر مورد نظر را دیدم. نسخه‌ی جوان شده‌ی شیرین بود. با این تفاوت که چشم‌هایش احتمالاً تیره بود که با لنز روشن دیده می‌شد و البته

موهایش چین‌وشکن زیادی داشت که نمی‌شد گفت اصل است یا در اثر آرایش این‌طور شده است. در هر حال، شکمش برآمده به نظر نمی‌رسید.

– چطور... چطور جرئت کردن بیان اینجا؟!

دستم را مشت کردم. عصبانی بودم. اگر جای ابراهیم و مرسده بودم بیرونشان می‌کردم. هر چند عمه صفورا ولی دم بود و خاطره قاتل و آن‌ها باید هوای خانواده‌ی ولی دم را می‌داشتند اما قطعاً نمی‌توانستم هووی دخترم را ببینم و دم نزنم. ابراهیم که عادت داشت در حق فرزندش ستم کند، مرسده چرا؟ مرسده چرا طاقت آورده بود هووی دخترش را ببیند؟!

با خشم نگاهم سمت مرسده چرخید و لب گزیدم. چشم‌های خیس از اشکش روی قبر بود. پیر شده بود، خیلی پیر. شکسته شده بود و دیگر آن شادابی سابق را نداشت. چطور طاقت آورده بود؟

– نمی‌شد بیرونش کرد. بابا نذاشت وگرنه شوهرعمه از خجالتشون دراومده بود.

غریدم:

– چرا؟

– می‌دونی دختره کیه؟

تند نگاهش کردم. لفت و لعابش نداد:

– می‌شه نتیجه‌ی سراج بزرگ! نوه‌ی دختر بزرگش شوکت، تنها بازمونده‌اش!

ابروهایم بالا پرید. آهم در سینه خفه شد و خشم در تنم جوشید. بعد از طلاق شیرین از همسرش داود و مهاجرتش با شهباز فرجام به خارج از ایران، حشمت‌اله، دو دخترش را به هوای درمان پیش آن‌ها فرستاد. شوکت‌الملوک و شمس‌الملوک را... شمسی تاب دوری نیاورد و قلبش دو سال بعد از کار افتاد.

ولی آب و هوای خارج به شوکت ساخت و بهتر شد، همان‌جا ازدواج کرد، اما زندگی بر وفق مراد او هم نچرخید و خیلی زود بعد از به دنیا آوردن تنها دخترش مُرد. دختری که خبر داشتم شیرین، خاله‌اش بزرگش کرده است. شیرین، دختر شوکت، خواهرش را به جای دختر خودش، صفورا بزرگ کرده بود و حالا این دختر، نوه‌ی خواهر شیرین، نوه‌ی شوکت‌الملوک، هووی خاطره بود.

از خشم لال شده بودم. خاطره می‌دانست؟ خاطره خیانت شوهرش را می‌دانست؟ حس می‌کردم قلبم در حال انفجار است! هر چه من رازهایم در دلم پنهان می‌شد و نهایتش با اقاقیا حرف می‌زدم، خاطره برعکس عادت داشت درد دلش را راحت برایم بیرون می‌ریخت. این سال‌ها خاطره‌ی حساس چطور طاقت آورده بود؟!

دوست داشتم وحید زنده بود و خودم با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کردم. حرف‌های فرانک چون وزوزی آزاردهنده شده بود.

– به‌جز شوهرعمه، این دختره وارث سراجه، برای همین اینجاست. صبحی نزدیک بود آبروریزی کنن که بابا و آقاجون غائله رو خوابوندن.

نفس در سینه‌ام گره شده بود. من اگر بودم آن‌ها را بیرون می‌کردم و بعد از آن‌ها می‌خواستم برای تفکیک اموال و گرفتن میراثشان به دفتر وکیل شرکت بیایند نه آنکه برای حفظ مراسم متوفی، دشمنانش را، کسانی را که آبرو و زندگی او را هدف گرفته بودند، بالای سر قبرش بیاورم!

دلم جایی را می‌خواست تا بتوانم تمام عصبانیتم را خالی کنم. جایی مثل حمام خانه‌ی کوچکم در خانه‌ی عطا تا زیر دوش آب فریاد بزنم. نگاهم دنبال عطا گشت. کمی دورتر از ابراهیم ایستاده بودند. سرش پایین بود و به حرف‌های پدرش گوش می‌داد. کاش نگاهم می‌کرد! زهره‌خانم ناخوش‌احوال بود و

نتوانسته بود در مراسم شرکت کند و صفا پیشش مانده بود. باز مشکل کلیه زهره خانم عود کرده بود. از عطا نگاه گرفتم. کاش یک بار دیگر فراری‌ام می‌داد! از هر چه پول بود بیزار بودم، از هر چه مربوط به سراج‌ها می‌شد.

– عاطی... می‌گم... نکنه خاطره به خاطر این دختره... وحید رو... کشته؟!

با ناراحتی نگاهش کردم. چشم‌هایش پر از غم بود. دستش مثل صدایش می‌لرزید.

– من اگه بودم... می‌کشتمش... با همین دستام!

آهی کشیدم. من هم همین فکر را کرده بودم ولی در دنیا چند مرد به خاطر خیانتشان کشته شده بودند؟ در ایران چند مرد؟ بلند شدن مردم، نشانم داد مراسم زودتر از چیزی که فکر می‌کردم تمام شده است.

به‌ناچار ما هم ایستادیم. غریبه‌ها زودتر قبرستان را ترک کردند. به‌خصوص که ابرها تیره‌تر شده بودند و به نظر می‌رسید بارندگی شدیدی در پیش داشتیم. همان‌طور که می‌ایستادم جواب فرانک را دادم:

– من بودم ترکش می‌کردم تا بفهمه فرق جواهر و تاپاله چیه!

لب گزید.

– بابا می‌گه مراسم که تموم بشه، تکلیف اموال سراج رو مشخص می‌کنن تا اینا شرشون کم بشه.

– تا موضوع وحید هست شرشون کم نمی‌شه. اگه راست باشه و این بچه واقعاً بچه‌ی وحید باشه، علاوه بر صفوراخانم، این زن هم از طرف بچه ولی دم می‌شه.

با وحشت سمت فردینی چرخیدم که نفهمیدم از کی نزدیکمان ایستاده و از کجا حرف‌هایمان را شنیده بود. فرانک هم غافلگیر شده بود.

– راست می‌گی داداش؟! اونم ولی دمه؟

– فکر کردی فقط به خاطر مال و اموال، بابا و آقای سراج کوتاه اومدن؟ تا بی‌گناهی خاطره ثابت نشه، گوشتمون زیر دندونشونه!

حالم بد بود، دستم روی شکمم نشست. از ناراحتی معده‌ام تیر می‌کشید.

– توی این سال‌ها اموال سراج دست مهرانگیزخانم بوده. این زن کینه داره از گذشته. حالا هم بد بهونه‌ای دستشه.

نگاه فردین رویم نشست. خوب می‌دانست هیچ‌کس به اندازه‌ی من از قدیم خبر ندارد. با ناراحتی حرف او را ادامه دادم:

– حشمت‌اله‌خان اموال رو از شهباز فرجام گرفت و اداره‌اش رو به مامان مهری سپرد. مامان مهری و بابا رسول. دست فرجاما از کارخونه کلاً کوتاه شد. سهمشونم شهباز قبل از رفتنش به بابا رسول فروخت.

فردین با اخم نگاهش روی شیرینی بود که داشت به قبر نزدیک می‌شد. چشم‌هایش! از چشم‌های شیرین می‌ترسیدم. نگاهش به عکس روی قبر دوستانه نبود و من خوب می‌دانستم بحث، فقط بحث اموال نیست. بعد از ازدواجش با پسر باغبان، وقتی از جوش‌وخروش و عیش‌ونوش افتاده بود و وقتی عشق بین ابراهیم و مهرانگیز را دیده بود تازه فهمیده بود که چه خطایی کرده است! بعد هم هر چه او را عقب گذاشته بودند، مهرانگیز اوج گرفته بود. کینه‌اش از مهرانگیز قدیمی‌تر از این حرف‌ها بود. سؤالم را از فردین پرسیدم:

– حالا چه‌کار می‌کنید؟

– چی رو؟

– اموال رو.

– تنها وارث به‌جز شوهرعمه، اون زنه. فرجام‌ها که حقی ندارن. آقای سراج

باید تکلیفش رو با این زن روشن کنه. می ترسم به خاطر دخترش از خیلی چیزها بگذره، ولی اینا آدمی نیستن که از خون بگذرن. وضع خاطره خیلی خرابه!

دستم از ناراحتی مشت بود. نگاهم ناخواسته سمت ابراهیم چرخید. از قلبم گذشت «بی چاره» و غمی عجیب دلم را پر کرد. دایی می‌گفت بچه که بودم کشش خون مرا جذب مردی کرده بود که پدر بود و نبود، حالا شاید همان کشش بود که باعث شد دلم برای مردی بسوزد که مجبور بود بـه عـنوان وارث مـهرانگـیز و مسئول اموال سراج‌ها، جوابگوی زنی باشد که هووی دخترش بود و بدتر از آن جان دخترش در دست او بود.

از شیرین بیزار بودم. برای تمام مصائبی که سر مامان مهری آورده بود. الان نفرتم بیشتر هم شده بود. از وحید هم! بوی دسیسه مشامم را پر کرده بود و نفسم تنگی می‌کرد. می خواستند تیشه به ریشه‌ی این خانواده بزنند، شک نداشتم.

سرم را که چرخاندم، با شیرین چشم در چشم شدم. نگـاهش زهـر داشت. چیزی ناگهانی ذهنم را پر کرد. مثل یک شهود بود یا آگاهی ناگهانی از حقیقت!

این زن با وجود دوری‌اش از ایران، از اصلیت من خبر داشت، وگرنه من نباید مخاطب این نگاه می شدم. فکم را از خشم روی هم فشار دادم. صدای فردین در گوشم پیچید:

– پدربزرگ وحید هم محکم پای قصاص ایستاده. فکر می‌کنم پـیرمرد رو تحریک می‌کنن وگرنه اون هم مثل پسر مرحومش مرد آرومیه.

سرم درد گرفته بود، هم از گریه‌ها و هم از شنیده‌هایم. فردین ما را ترک کرد و پیش پدرش رفت. عطا و آقا مسعود هم کنارشان ایستادند. کسانی بـرای گـفتن تسلیت نزدیکم می شدند و زود می‌رفتند.

نگاهم در اطراف چرخید و در نگاه میترا قفل شد. در ایـن یک هـفته هـیچ

حرفی بینمان ردوبدل نشده بود جز نگاه‌های ناراضی او به من و نگاه منفعل من به او. نگاهش را گرفت و همراه پدر و مادرش قبرستان را ترک کرد. قرار بود یک ساعت دیگر همه در رستورانی جمع شوند.

طولی نکشید که اطراف قبر خالی شد. به‌جز من، دایی و خانواده‌اش، پسرعموی مهرانگیز، عطا و آقا مسعود مانده بودند و شیرین و خانواده‌اش. دایی و ابراهیم داشتند پسرعموی مامان مهری را به عمارت دعوت می‌کردند. تکلیف من هم روشن بود، قرار نبود برای مراسم آن شب به عمارت بروم.

سنگینی نگاهی را احساس کردم. سمت آن چرخیدم. مرسده با غمی غریب در چشم‌هایش نگاهم می‌کرد. بعد از آن شب، شب مرگ مامان مهری که جلوی در خانه‌ی دایی از حال رفته بود، از من دوری می‌کرد. حسی ناشناخته از چشم‌هایش به جانم شره می‌کرد. شرم بود، غم بود یا هر چیز دیگری، هر چه بود در چشم‌های این زن تا به حال آن را ندیده بودم. اشک چشم‌هایش را پر کرد و من نگاه گرفتم.

باید سمت ماشین آتیلا می‌رفتم. مثل مراسم سوم و خاکسپاری مرا اول به خانه‌اش می‌رساند و بعد به رستوران می‌رفت. دلم می‌خواست با عطا به تنکابن برگردم. دیگر مراسمی نبود اما می‌دانستم این امری بعید است.

هنوز قدمی از قبر دور نشده بودم که صدایی پایم را به زمین میخ کرد:

–کاش زنده می‌موندی مهرانگیز! ما هنوز با هم کار داشتیم. حیف شد رفتی و ندیدی که من با دست‌های خودم، چهارپایه رو از زیر پای نوه‌ات می‌کشم!

تنم یخ کرد. صدای شیون مرسده بلند شد. سرم به آنی سمتش چرخید. همه مات مانده بودند. دستش را دراز کرد و قاب عکس را برداشت. لرزیدم:

– الان هم خیلی بد نشد.

نیشخند زد و با تمسخر به آسمان اشاره کرد.

– حتماً با چشم‌های خودت می‌بینی که وقتی حق‌الارث زنش رو گرفتم، با پول‌هایی که تو جمع کردی، پول دولت رو می‌دم و حق قصاص رو می‌گیرم، می‌بینی؟ خیلی هم لذت‌بخش‌تره!

صدای همهمه بلند شد. دلم می‌خواست می‌توانستم و کتکش می‌زدم. مرسده زار می‌زد و ابراهیم ناتوان از آرام‌کردنش به خود می‌پیچید. صدایش انگار در سرم پژواک می‌شد:

– دختر من قاتل نیست... قاتل نیست.

خاطره متهم و زندانی بود، ولی تا آنجایی که خبر داشتم، حکم قطعی هنوز داده نشده بود. عصبی لب گزیدم. کسی باید این زن را خفه می‌کرد ولی انگار همه ترجیح می‌دادند او حرف‌هایش را بزند و برود. فکر می‌کردم همه به بی‌گناهی خاطره اعتقاد دارند ولی انگار او هم مثل من بود! کسی برای تبرئه‌اش حرفی نمی‌زد، جز مادرش!

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و نگاهم در نگاه نگران عطا گره خورد. سرش را تکان داد و لب زد «نه»! آهی کشیدم و دوباره به آن زن نگاه دوختم. کسی نزدیکش می‌شد؛ هووی خاطره.

طاقتم را از دست دادم. با نزدیک شدن به شیرین اخم‌های دایی در هم رفت. عطا باز هم تکرار کرد «نه» و من بی‌خیال جلو رفتم. قاب را از دست‌های شیرین گرفتم. سمتم چرخید و با تعجب نگاهم کرد.

– خیالت راحت باشه مامان مهری! ان‌شاءالله که بی‌گناهی خاطره ثابت می‌شه و بعضی‌ها حسرت به دلِ انتقامشون می‌مونن. پول‌های سراج هم نوش جون وارث‌هاش! تا الان مفتی‌مفتی نشستن و خوردن، از الان برای حفظش

جون بکنن.

هق‌هق مرسده آرام شد و ناباور نگاهم کرد. نگاه دزدیدم. شیرین پوزخند زد. از گوشه‌ی چشم دیدم که دایی دستی به صورتش کشید و فردین سر به زیر انداخت. قاب را بوسیدم. دست زیر رحل قرآن انداختم و عزم کردم برای جمع کردن وسایل روی قبر.

– با ایشالا گفتن کاری درست نمی‌شه بچه جون! اون دختر قاتل نوه‌ی منه و من تا انتقامش رو نگیرم آروم نمی‌شم.

ایستادم و وسایل را یکی‌یکی دست فرانک دادم. سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کردم. آتیلا نزدیکم آمد. سمت شیرین چرخیدم. از نزدیک چین‌وچروک‌های صورتش توی ذوق می‌زد.

– مامان مهریم رو که می‌شناسی! الکی پشت کسی درنمی‌اومد. وقتی مامان مهری می‌گفت خاطره بی‌گناه بوده، پس بی‌گناه بوده. بابام رو هم می‌شناسی، نه؟ رسول! اون حرف الکی نمی‌زد. من هم نمی‌زنم. به تو ثابت می‌کنم که خاطره بی‌گناه بوده.

این را گفتم و کنارش زدم. هووی خاطره جلو کشید. نگاه عجیبی داشت. در چشم‌ها و حرکاتش چیزی بود که به ذهنم تلنگر می‌زد. یک چیز غریب ولی آشنا!

– مامی؟

دست لرزان شیرین دور کمر او حلقه شد.

– الناز، با دخترداییِ مهرانگیز آشنا شو. تعجب نکن هانی... می‌گن توی پیری زاییدنش! مثل باباش و مهرانگیز ادعای بزرگی و همه‌چیزفهمی می‌کنه!

داشت تحقیرم می‌کرد. نه من را... عزیزانم را! خنده‌ی زشتی سر داد. سمت

مرسده چرخید و او را مخاطب قرار داد.

– خیلی خنده‌داره، نه؟! دخترعمه‌ی تو، دختردایی این زن زیر خاکه!

دستم را مشت کردم. نگاهمان در هم گره خورد.

– شماها مثل مار دور اموال سراج چنبره زدین! اون‌قدر دورشون پیچیدین که دیگه نمی‌شه از شرتون راحت شد.

نفس عمیقی کشیدم. طاقت نداشتم حرف بشنوم و جواب ندهم:

– ببین کی داره این حرف رو می‌زنه! کسی که هیچ صنمی با سراج‌ها نداره!

دایی محکم صدایم کرد. نمی‌خواست ماجرا ادامه پیدا کند ولی اگر آن‌ها به مصلحت ساکت بودند، من با وجود تمام آزارهایی که دیده بودم، آدم ساکت نشستن نبودم؛ نه وقتی داشتند به عزیزانم توهین می‌کردند.

به دایی نگاه نکردم. آتیلا جلوتر آمد و مثل یک حامی شانه به شانه‌ام ایستاد. دلم گرم شد. حالا من و آتیلا کنار هم بودیم و شیرین و النازکنار هم.

دستم را روی سینه قلاب کردم.

– این مرد رو می‌بینی؟ محمدابراهیم سراجه. تنها سراجی که توی این جمع هست. سنگ چی رو به سینه می‌زنی؟! دختری که کنارته مادربزرگش سراج بوده!

نگاهم روی دختر چرخید و باز حس موذی آزارم داد. به یاد داشتم که با حامله شدن شهناز، حشمت‌اله مجبور شد به ازدواج با او تن دهد. از دهانم پرید:

– تازه اگر شوکت هم واقعاً سراج باشه!

– کافیه عاطفه!

این بار ابراهیم بود که اعتراض کرد. چشم‌های شیرین سرخ شد.

– درسته مثل رسول زبونت درازه اما نمی‌دونم چرا این‌قدر نگاهت من رو یاد

ابراهیم و باباش می‌ندازه!

سمت مرسده چرخید:

– دخترعمه‌ت زیادی شبیهت شده مرسده!

دستم مشت شد. می‌خواست شر به پا کند. بدبخت خبر نداشت شر چند سال قبل به پا شده بود. دست آتیلا جلو آمد. می‌خواست مرا عقب بکشد. نگاهش کردم. التماس در نگاهم ریختم و سرم را تکان دادم.

– کافیه. مهمونا منتظرن. باید برای ناهار بریم. بارونم داره شدید می‌شه.

این دایی بود که سمت دیگرم قرار گرفته بود و دستم را کشید. خشم در خونم جوش می‌زد. فشار دست دایی باعث شد عقب بکشم. وسایل جمع شده بود. نگاه تندم روانه‌ی صورت شیرین شد و به عقب چرخیدم.

– خون سراج‌ها لایقش نیستی!

لهجه‌ی عجیب الناز باعث شد قدمم سست شود. سمتش چرخیدم. نگاه شیرین برق پیروزی داشت، اما الناز طور عجیبی نگاهم می‌کرد. دایی شانه‌هایم را گرفت تا برم گرداند. شانه‌ام را رها کردم. نگاهم در صورت مرسده نشست. دستش مقابل دهانش بود و اشک صورتش را پر کرده بود. سمت ابراهیم نچرخیدم.

– اگر من سراج نیستم، تو هم نیستی!

– اوه! من با تو فرق داشتم.

لهجه‌اش آزارم می‌دادم. باز چیزی در ذهنم چرخ خورد. شیرین او را عقب کشید. گویا او هم مایل نبود الناز حرف بزند. برایش دست زدم.

– آفرین! قطعاً با من فرق داری. هیچ‌کدوم ما از حیث فامیل، سراج نیست! اما فراموش نکن من معجونی هستم از خون ابراهیم، رسول، ریحانه و مهرانگیز!

معجونی به مراتب قوی‌تر از حشمت‌اله سراج که تو فقط ذره‌ای از خـونش رو توی رگ‌هات داری.

دخترک جاخورده عقب نشست. خوب فارسی می‌فهمید. هر چند به نـظر می‌آمد فارسی را با تپق زیاد و با لهجه‌ی بدی حرف می‌زند. اینکه طعنه‌ی کلامم را به‌راحتی فهمیده بـود بـرایـم عـجیب آمـد. نگـاهم در نگـاه شـیرین نشست. رنگ‌پریده به نظر می‌آمد. انتظار نداشت واقعیت را بدانم. نیشخند زدم. تیر آخر را زد.

– تویی که هیچ‌کس نمی‌خوادت، چطور جرئت می‌کنی با من دربیفتی؟! تو هیچی نیستی! یک بی‌هویت هیچی‌ندار من رو متهم به چی می‌کنه؟ تویی که مثل تفاله پرتت کردن بیرون!

نگاهم سمت ابراهیم چرخید. صورتش را احساسی عجیب پرکرده بود. قلبم مالامال از اندوه شد. شاید حقم بود! نباید دخالت می‌کردم. با قلبی شکسته از او نگاه گرفتم و به شیرین چشم دوختم:

– اونی که برای هویت و پول دست‌وپا می‌زنه من نیستم. دختر محمدابراهیم بودنِ من با یک آزمایش ثابت می‌شه. تو چطور می‌خوای ثابت کنی که دختر کنارت و بچه‌ی توی شکمش چه نسبتی با ما دارن؟!

– کافیه دایی جون، بهتره بریم!

دست‌های آتیلا دور شانه‌ام حلقه شد. اشک در چشمم می‌جوشید و لرز به تنم نشسته بود. صورت شیرین از خشم برافروخته بود.

– بهتون نشون می‌دم! نشون می‌دم که این بار اونی که به التماس می‌افته و زندگیش رو می‌بازه شمایید!

قدم‌هایم به دنبال آتیلا کشیده شد. آغوشش را بار اول بود که تجربه می‌کردم.

بوی دایی را می‌داد. بوی محبت. سرم را به شانه‌اش چسباند. از نگاه کردن به چشم‌های دیگران پرهیز کردم.

صدای ریز گریه‌ی مرسده می‌آمد. سکوت بدی در جمع افتاده بود. آتیلا مرا سمت ماشین عطا هدایت کرد. با تعجب نگاهش کردم. با محبت بازویم را فشار داد. عطا به احترامش پیاده شد و ایستاد. آقا مسعود مشغول صحبت با دایی بود.

– اگه لطف کنی و عاطفه رو ببری خونه‌ی من ممنونت می‌شم. باید بریم رستوران، اوضاع به‌هم‌ریخته است.

– حتماً. نگران نباشین.

– مراقبش باش. بچه‌ها رو می‌فرستم بیان خونه، شرمنده‌ی پدرت هم شدیم.

– این حرف رو نزنین. مهمون دارین. خیالتون بابت عاطفه جان راحت باشه.

لب گزیدم. آتیلا با محبت سرم را بوسید و دور شد. دلم لرزید و اشک به چشمم نشست. آتیلا همیشه مرا دوست داشت. همیشه محبتش را به من نشان می‌داد، تا آنجا که صدای فرانک را درمی‌آورد و من ساده‌لوحانه فکر می‌کردم به خاطر این است که دوست دارد عروسش شوم!

عطا در ماشین را برایم باز کرد. همان‌طور که می‌نشستم زمزمه کرد:

– مثل همیشه قوی باش.

نگاهش کردم. نگاهش نشان می‌داد خبر دارد. تنها کسی که از آن حرف‌ها شوکه نبود، او بود. آتیلا، همسرش، فرانک و فردین، حتی مرسده، همه متعجب و شوکه بودند. آتیلا و همسرش قطعاً ماجرا را می‌دانستند اما از آگاهی من خبر نداشتند. مثل شیرین و آن دختر! اما عطا، در نگاهش چیزی بود که نشان می‌داد شوکه نیست.

– می‌دونستی، نه؟!

چشم بست و گشود و خیلی ساده جواب داد:

– می‌دونستم.

دستم را مشت کردم. وقتی عطا و خانواده‌اش به کوچه‌باغ آمدند من هشت ساله بودم. پس آن‌ها شاهد تولدم نبودند. این دانش از کی به وجود آمده بود، نمی‌دانستم. حس بدی در جانم خزید. نگاهش مهربان ولی جدی در صورتم چرخید:

– مهرانگیزخانم بهم گفت. می‌خواست مراقبت باشم.

نفس عمیقی کشیدم و اشک از گوشه‌ی چشمم سُر خورد.

– از کی؟

– همون وقتی که فهمید پیش مایی. باید با روانشناست حرف می‌زدم.

– باید بهم می‌گفتی.

– درست می‌گی باید بهت می‌گفتم ولی خب... فکر کردم ناراحت می‌شی.

با غم لب گزیدم. نمی‌دانستم اگر خبر داشتم بهتر بود یا نه، فقط می‌دانستم صداقتش به دلم نشست.

– پس روانشناسم می‌دونست؟ چرا به من نگفت؟

– باید خودت بهش می‌گفتی... اگر اون می‌گفت کار خراب‌تر می‌شد.

آهی کشیدم. سرم دنگ‌دنگ می‌کرد.

– من بهت ایمان دارم عاطفه! می‌تونی بازم از پسش بربیای.

اشکم را پس زدم و لبخند غمگینی به لب نشاندم. عطا بلد بود حالم را خوب کند. به من ایمان داشت! چیزی که سایرین به آن اعتقادی نداشتند.

– باز هم باید کمکم کنی. نگاه بقیه رو دوست نداشتم... دیدی... دیدی شیرین چی گفت؟ راست می‌گفت... من رو دور انداختن. من رو دوست ندارن.

اخم کرد:

– جرئت داری این رو وقتی تکرار کن که توی چشم‌هام نگاه می‌کنی!

حسی غریب در تار و پودم پیچید. نگاهش، نگاهم را شکار کرد. چیزی در دلم تکان خورد. شبیه ماهی‌های دُم بلند اتاق ماهی. با آمدن آقا مسعود نتوانستم جوابش را بدهم، هر چند حرفی هم برای گفتن نداشتم.

با نشستن آقا مسعود در ماشین، از حضورم عذر خواستم و او هم مثل پسرش برایم اخم کرد.

– عطا، بابا جان، من رو ببر هتل، بعد عاطفه رو برسون خونه‌ی آقای محمدی.

عطا «چشم»ی گفت و ماشین راه افتاد. هرازگاهی نگاهش را از آینه احساس می‌کردم. نگران بود. کاش می توانستم به او بگویم نباید نگران باشد. من سه سال قبل این دوران را پشت سر گذاشته بودم. اینکه همه‌ی عالم بدانند یا ندانند چیزی را عوض نمی‌کرد. فقط حالا، تمام غصه‌ی من حرف آخر آن زن بود. هر چند جوابش را داده بودم ولی حقیقت را نمی شد کتمان کرد.

مرا پس زده بودند. من را نخواسته بودند. از همان کودکی! از همان شیرخوارگی! بغضم را پس زدم. باید نشان می‌دادم عاطفه قوی است. هر چند خودم خوب می‌دانستم قوی نیستم، من هم آدمی بودم مثل باقی آدم‌ها! دوست داشتم دوست داشته شوم، دوست داشتم عزیز باشم. لب گزیدم.

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و چشم بستم. آن روز پیش چشمانم جان گرفت.

«از سه روز قبل در خانواده بلوا به پا شده بود. صفورا مرتب داد می‌زد و توهین می‌کرد. می‌خواست عروسی به هم بخورد. وحید ناگهان غیبش زده بود.

آن هم درست چند روز به عروسی مانده. خاطره دیگر رمقی برای گریه نداشت. قسم می‌خورد که عکس‌ها دروغ است و کسی باور نمی‌کرد.

همه کلافه بودند. خاطره از همه‌جا رانده و از همه‌جا مانده شده، مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. ابراهیم با خاطره حرف نمی‌زد. در اتاقش حبسش کرده بودند تا وحید بیاید. ابراهیم عزم جزم کرده بود که خاطره را از پیش چشم همه محو کند. آن‌قدر عصبانی بود که می‌خواست دخترش را از خودش دور کند تا این ننگ بخوابد. مرسده مثل دیوانه‌ها شده بود. اجازه نداشت با خاطره حرف بزند و این میان من هم مغضوب بودم. نه خاطره با من حرف می‌زد نه مرسده و نه ابراهیم!

کسی زحمت توضیح به من را به خودش نمی‌داد. من فقط می‌دانستم عکس‌هایی ناجور و ناموسی از خاطره و مردی غریبه دست عمه صفورا رسیده است. باور نمی‌کردم! خاطره اهل این بازی‌ها نبود اما وقتی کسی با من حرف نمی‌زد، توانایی دفاع از او را هم نداشتم تا اینکه آن روز وحید پیدایش شد و از همان بدو ورود به دفاع از خاطره پرداخت. به ظهر نرسیده، لباس پوشیده بودم و آماده‌ی خروج از خانه بودم که خاطره از حبس خارج شد و با چشم‌های خون‌چکان وارد اتاقم شد. سمت لپ‌تاپم یورش برد و آن را برداشت. به دنبالش رفتم تا لپ‌تاپ را پس بگیرم، مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ام وارد اتاق کار ابراهیم شد. حس ششمم حادثه‌ای نامیمون را نوید می‌داد. وارد اتاق شدم و از دیدن آن جمع عصبانی احساس وحشت کردم. خاطره و وحید در یک سمت، مرسده و ابراهیم و صفورا در سمت دیگر قرار داشتند و میانشان لپ‌تاپ من باز بود! مردی روبه‌رویش نشسته و داشت رویش کار می‌کرد. صدای لرزانم در اتاق پیچید.

– اینجا چه خبره؟! اون لپ‌تاپ منه! دارید چه‌کار می‌کنید؟

مرد جلوی چشم‌هایم قفل لپ‌تاپ را شکست. بعد سراغ فایل‌های مخفی رفت. جیغ کشیدم، «نه»! در برابر چشم‌های ناباور و معترضم وارد فایل‌های مخفی شد و پوشه‌ای را باز کرد که عرق بر تنم نشاند. فایلی بود که عکس‌های فتوشاپی‌مان در آن بود. از عکس‌هایی بگیر که کاملاً ناشیانه در کنار بازیگران هالیوودی فتوشاپ کرده بودیم تا آن‌هایی که ماهرانه کنار بازیگران اینور آبی و آنور آبی فتوشاپ شده بود. بعد هم عکس‌هایمان در سواحلی که به عمرمان به آنجا پا نگذاشته بودیم و من حاضر بودم قسم بخورم تمام آن‌ها را پاک کرده بودم نه اینکه در پوشه‌ای مخفی‌شان کنم!

ابراهیم فریاد زد:

– این مال توئه؟ این بی‌آبرویی کار توئه؟!

متحیر نگاهش کردم، بدون مکث در گوشم خواباند. وحید جلو کشید. هنوز صدای فریاد وحید در گوشم بود:

– بگو این‌ها کار تو نیست.

در جوابش درحالی‌که از آن ضرب سیلی شوکه بودم با صدایی لرزان گفتم:

– حق نداشتین این کار رو بکنین! این‌ها فایل‌های خصوصیه!

خاطره سمتم حمله کرد و به صورتم چنگ انداخت:

–کثافت... کثافت عوضی! تو اون عکس‌ها رو فرستادی! تو درستشون کردی و فرستادی!

ناباور نگاهشان کردم. صورتم می‌سوخت ولی پرسیدم:

–کدوم عکس‌ها؟!

خاطره تعدادی عکس به صورتم پرتاب کرد. در عکس‌ها، او کنار مرد جوانی بود که هرگز ندیده بودمش! با لباس‌های باز و آن‌چنانی! در حالت‌های مختلف!

عرق شرم بر تنم نشست. عکس‌ها کار من نبود ولی آن‌قدر از فتوشاپ می‌دانستم که قاطع بگویم فتوشاپ است.

تمام قسم‌هایم بی‌فایده بود. گریه‌هایم، فریادهایم اما کسی باورم نکرد. جلوی چشم‌های ناباورم، فایل حاوی آن عکس‌ها روی هاردم پیدا شد. کم مانده بود نفس کم بیاورم و بمیرم!

مهرانگیز وقتی به اتاق آمد که میان فحاشی‌شان اسیر بودم. نگاهش روی عکس‌های داخل لپ‌تاپ چرخید. از غم سیاه شد. ناباور به روح بابا رسولم قسم خوردم. قسم خوردم که کار من نبوده. نگاهش پر بود از شماتت مثل همان نگاهی که آن روز در بیمارستان داشت!

کسی باورم نکرد. گفتم کار من نیست. جزو عکس‌های من نیستند، من فقط بلد بودم فتوشاپ کنم. مگر هر کسی فتوشاپ می‌دانست آن عکس‌ها کار او بود؟! فقط همه مسخره‌ام کردند.

کدام آدم عاقلی مدرکش را در لپ‌تاپش نگه می‌داشت؟! قیاس از کل کرده بودند، چون من فتوشاپ کار می‌کردم، چون عکس‌ها در لپ‌تاپ من مخفی شده بود، چون فکر می‌کردند عاشق وحید هستم! محکوم شدم. محکوم شدم به خیانت به خاطره!

عمه صفورا اما باز هم مقابل خاطره ایستاد. کار من را عشق تعبیر کرد. عشقی حقیقی و این خاطره را آشفته کرد. خاطره هم تمام رازهایمان را جار زد. از مسابقات ماشین‌رانی غیرقانونی من، تا رقص سماعی که آموخته بودم! شکار غیرقانونی که با وحید و دوستانش رفته بودم، شب کویری که برخلاف میل دایی و با گول زدنش با بچه‌های دانشگاه رفتم و هزاران کار دیگری که یقین داشتم اگر بزرگ‌ترها بفهمند خوششان نمی‌آید.

طوری برخورد کردند که انگار من دختری همه‌کاره‌ام! یک هرزه‌ی به تمام معنا! در این میان، خاطره‌ی مست کردنم تنها چیزی بود که از قلم افتاد.

میترا و فرانک را فراخواندند. دوستی‌های اینترنتی کذایی که همه قُپی و خالی‌بندی بودند، شد دلیلی دیگر برای کثیف بودنم! در نگاه مهرانگیز شکستم. ابراهیم دیگر نگاهم نکرد. نگاه مرسده پر شد از تمسخر و این میان صفورا بود که بعد از افشاگری‌های پسر و عروسش درگوش وحید زد و گفت لیاقت تو عاطفه بود نه خاطره! اون لنگه‌ی توست!»

با دست روی شیشه‌ی باران‌خورده شکلک کشیدم. شکلکم گریه می‌کرد اما خودم نمی‌توانستم. بغضی راه نفسم را بند آورده بود و توان گریه نداشتم.

«از آن اتاق نحس که بیرون آمدم، خاطره مقابلم ایستاد، ضربه‌ی سیلی‌اش دلم را سوزاند. در صورتم فریاد زد:

– عاطی تو هیچی نیستی... همیشه می‌دونستم... می‌دونستم تو یه بازنده‌ای، حسود احمق! همیشه آویزون ما بودی. دلمون برات می‌سوخت بچه یتیم! حتی دل مامان‌بزرگم برات می‌سوخت. دختره‌ی کثافت عوضی! هرزه!

آن شب با قلبی شکسته داخل اتاقم بودم. صدای داد و فریاد عمارت را پر کرده بود. بیشتر از همه صدای فریادهای مرسده می‌آمد. همه جمع بودند تا مرا محکوم کنند. تنها عضو غایب دایی و آتیلا بودند. مهرانگیز با من حرف نمی‌زد. در اتاقم احساس خفگی می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌خواست حرفم را باور کند. شاید هم به قول مامان مهری باورم داشتند ولی کارهای دیگرم دلشان را سیاه کرده بود.

به دایی زنگ زده و از او خواسته بودند در برابر کارهای من پاسخگو باشد. فردین از من عصبانی بود. آن‌قدر عصبانی که وقتی مقابل صورتش نجوا کردم «کار من نیست» گفت:

– از تو هر کاری برمی‌آد عاطفه! همیشه از عاقبت کارهات ترسوندمت اما گوش ندادی، وقتشه با حقیقت تلخشون روبه‌رو بشی!

و این‌گونه فردین برای همیشه از چشمم سقوط کرد. در چشم او من دختر همه کاره‌ای بودم که از من هر چیزی برمی‌آمد! حتی ساخت عکس‌های جعلی و فرستادنش برای صفورا!

آن شب در خودم مچاله بودم که در اتاقم بدون در زدن باز شد. قامت عصبانی ابراهیم چهارچوبش را پر کرده بود. در را محکم پشت سرش بست. جلو کشید. روبه‌رویش به احترام ایستادم.

– به خدا... به روح بابا رسولم من بی‌گناهم. من بی‌گناهم بابا ابراهیم!

با خشم هُلم داد:

– خفه شو! من بابات نیستم! من شرمم می‌شه بابای تو باشم. این بود مزد زحماتم؟! این بود نتیجه‌ی اعتمادم؟! همیشه به خاطره گفتم از عاطفه یاد بگیر. همیشه توی سرش زدم که تو باهوشی، روی پای خودت می‌ایستی! همیشه بهش گفتم از تو الگو بگیره. اینه جواب من؟ این بود جواب اعتمادم؟! این کثافت‌کاری‌ها؟ آره؟! حالا هم که برای خاطره خودت عکس چاپ کردی! آفرین! واقعاً آفرین! شرمم می‌شه تو دخترم باشی.

اشکم چکید وقتی گفتم «بابا» و توی گوشم زد. برای بار اول در تمام عمرم، آن هم دو بار در یک روز از او کتک خورده بودم. همان موقع دلم بابا رسولم را خواست.

– اگه بابام بود... اگه بابا رسولم بود شما جرئت نمی‌کردین من رو بزنید!

این حرفم باعث شد بخروشد. باعث شد تمام صورتش سرخ شود. دستم را گرفت و بی‌توجه به فریادهای من، مرا داخل اتاقش کشید. کف اتاق پرتابم کرد.

کشوهایش را بیرون ریخت. کلید گاوصندوق داخل اتاقش را خارج و بعد سه شناسنامه را به صورتم پرتاب کرد.

– اگه اون پیرمرد بود از داشتنت دق می‌کرد. کاش من هم می‌مُردم و نمی‌دیدم! کاش با مادرت مرده بودی! کاش مرده بودی! مادرت اگه زنده بود از داشتنت شرمش می‌شد!

نگاه مات من روی شناسنامه‌های قدیمی می‌چرخید. عصبانی جلو کشید.

– من احمق می‌خواستم وقتی خاطره عروسی کرد این راز رو بهت بگم! می‌خواستم عروست کنم با نامی که فکر می‌کردم لایقشی! اما تو... تو چه‌کار کردی؟!

شناسنامه‌ی اول را برداشت و مقابل چشمان اشک‌بارم تکانش داد:

– می‌بینی؟ این زن، مادرت، اگه زنده بود از وجودت شرمش می‌شد.

به ثانیه‌ای تب کردم انگار! قلبم فراموش کرد بزند. نام من در شناسنامه‌ی زنی بود که مارال نام داشت. مارال محمدی، فرزند محمد. خواستم دست پیش ببرم و بگیرمش که بعدی را بازکرد. دنیا پیش چشمانم سیاه شد وقتی دیدم شناسنامه به نام عاطفه سراج است! و در جایگاه پدر و مادر نام مارال و محمدابراهیم درج شده است. ناباور سرم را محکم تکان می‌دادم و فریاد می‌زدم «دروغه»!

فریاد کشید:

–کاش دروغ بود و توی مایه‌ی ننگ، دختر من نبودی!

مقابل چشم‌هایم شناسنامه‌ی قدیمی‌ام را به آتش کشید. انگار جسم خودم بود که در آتش می‌سوخت!

– باید همون روزی که دادمت به دایی رسول و برات دوباره شناسنامه گرفت، آتیشش می‌زدم! باید می‌ذاشتم ببرنت و از جلوی چشمام دورت کنن.

با چشمانی سرخ، چانه‌ی لرزانم را بالا کشید. هق‌هق می‌کردم. میان چشم‌هایم غرید:

– از زندگی من گم شو بیرون! دیگه نمی‌خوام ببینمت! تو مایه‌ی ننگی! تو غم روی دلی! گم شو بیرون!

نفهمیدم چطور ایستادم. نفهمیدم چطور به اتاقم خزیدم. نفهمیدم چطور شناسنامه‌ای را که عاشقش بودم، شناسنامه‌ی عاطفه قربانی را در کیفم گذاشتم. اصلاً نفهمیدم چطور عقلم کشید که مدارکم را بردارم. فقط وقتی به خودم آمدم که با صورتی خیس از اشک و با آرایشی به‌هم‌ریخته، میان کوچه‌باغ می‌دویدم.

نفهمیدم از کجا و چطور ماشین عطا پیش پایم ترمز زد. همان صبح برای عروسی وحید و خاطره به اصفهان آمده بود. تنها، بدون پدر و مادرش که دیگر تنکابن زندگی می‌کردند.

بی‌حرف پیاده شده بود. بی‌حرف زیر بازویم را گرفت و بی‌کلامی سوار ماشینش شدم. فقط گفت «بریم خونه‌ی ما» و من بی‌هیچ حرفی، گیج و منگ سر به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و تا وقتی صبح روز بعد مقابل خانه‌شان پیاده شدیم، اشک ریختم. مصائب من از آن شب آغاز شد. شبی که از عاطفه‌ی قربانی بودن، به عاطفه‌ی سراج نزول کرده بودم.»

– خوبی دخترم؟

نگاهم گیج روی چشم‌های نگران عمو مسعود نشست. دوباره سؤالش را تکرار کرد. لب‌هایم خشک بود. به‌سختی «خوبم»ی از سر عادت گفتم. با ناراحتی تسبیحش را مشت کرد و ذکری گفت. مقابل هتل بودیم. از ماشین پیاده شد و از پنجره به عطا نگاه کرد.

– برید به‌سلامت. مراقبش باش عطا.

عطا «چشم»ی گفت و راه افتاد. کمی که گذشت صدایش در ماشین پخش شد:

– دنیا تموم نشده!

آهی کشیدم و نگاهش کردم.

– خوش به حالت عطا! همه‌ی عمرت عطا کرمانی بودی. حال من رو درک نمی‌کنی. نمی‌فهمی وقتی بندازنت دور چه حسی داره!

با ناراحتی لاینش را عوض کرد.

– می‌دونی... وقتی اون شب ابراهیم بهم گفت سراجم... اصلاً خوشحال نشدم... شوکه بودم. نیاز به آغوش داشتم. نیاز داشتم بهم بگن چرا سراج شده قربانی! چرا یک عمر جلوی پدر حقیقیم به یک نفر دیگه گفتم بابا! اما در عوض... در عوض تو صورتم فریاد زدن گم شو!

ناراحت کنار کشید و توقف کرد. نمی‌دانستم چرا این حرف‌ها را به عطا می‌زنم. حرف‌هایی که سه سال روی دلم آماس کرده بود، سر باز کرده و بوی گندش تمام وجودم را پر کرده بود.

بالاخره سد اشک‌هایم شکست.

– جای تو نیستم عاطفه! اون شب نفهمیدم دقیقاً چی باعث شد بزنی از خونه بیرون. فکرشم نمی‌کردم... بیرونت کرده باشن.

آهی کشید و با ناراحتی نگاهم کرد:

– توسط فردین از ماجراتون باخبر شده بودم و به عنوان فردی که هر دوتون رو می‌شناختم مطمئن بودم در مورد جفتتون اجحاف شده. این رو به فردین هم گفتم... گفتم یکی داره موش می‌دوونه... اما گفتن این حرف‌ها اون هم اون شب... درک نمی‌کنم.

آهی کشید. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:

– اما فردین این اعتقاد رو نداشت عطا!

– همه‌شون می‌دونستن شما دو تا مقصر اصلی نیستین... فقط شوکه بودن. می‌دونی برای مایی که کمابیش در جریان شیطنت‌های تو بودیم شنیدن بعضی‌هاش شوکه‌کننده بود چه برسه به آقای سراج که حکم بزرگ‌تر و قَیمت رو داشت و ما می‌دیدیم چقدر بیشتر از دخترش روی تو حساسه!

با غم نگاهش کردم و او ناراحت لب گزید. من دختری بودم که سر جایش نبود! اشکم را پاک کردم و سؤالی را که گوشه‌ی دلم مانده بود، پرسیدم:

– اون شب... چرا اومدی دنبالم؟

چشم‌هایش را بست و دستش دور فرمان مشت شد. انگار بعد از سه سال سختش بود به این سؤال پاسخ دهد! من با چشم دیده بودم که در این یک هفته، هم فردین و هم دایی با او سرسنگین هستند. چرایش را درک نمی‌کردم. شاید انتظار نداشتند پناهم بدهد. شاید می‌خواستند آن شب به عمارت برم‌گرداند. هر چه بود دلم برایش می‌سوخت:

– اومده بودم بیرون از خونه. فضای عمارت اصلاً خوب نبود. من هم حس می‌کردم اضافه و غریبه هستم. بحث‌ها زیادی خانوادگی شده بود. توی راه دیدمت... راستش... یه کمی بدجنسی کردم که از اونجا بردمت. بعدش پشیمون شدم. باید توی شهر تابت می‌دادم و برت می‌گردوندم خونه اما... تو همه‌ش هذیون می‌گفتی و التماس می‌کردی از اونجا دورت کنم. به بد آدمی پناه آورده بودی عاطفه!

ناباور نگاهش کردم. چرا خودش را محکوم می‌کرد؟ من تمام عمرم مدیونش بودم. مدیونش بودم برای آرامشی که الان داشتم. اشکم خشک شده بود. هر چه

تلاش کردم تا با او چشم در چشم شوم و احساسم را از همراهی با او بگویم، نگاه دزدید و نتوانستم. عاقبت با نفسی بریده ادامه داد:

– حال روحیت وقتی رسیدیم خیلی خراب بود. من به بابا این‌ها گفتم سر عروسی دعوات شده... زدی بیرون، بابا خیلی ناراحت شد که کمکت کردم ولی حال خرابت نذاشت بهت چیزی بگن و تصمیم گرفتیم بعد که آروم‌تر شدی برت گردونیم. اما وقتی برگشتم اصفهان تا خبر بدم، وضعیت عوض شد. مهرانگیز خانم رو تنها دیدم. وضعیتت و بستری شدنت توی بیمارستان رو که شنید، نذاشت. گفت مواظب دخترم باشین. بعد هم ماجرای اون شب رو برام گفت... گفت تا نگفتم بهتون، عاطفه رو برنگردونید اینجا.

آهم را در سینه خفه کردم. صدای مهرانگیز در گوشم پیچید «باید قدرت رو می‌دونستن!» کاش زنده بودی مامان مهری!

– می‌دونی عطا (دستم را مشت کردم) من بعد از سه سال، هفت روز پیش فهمیدم... فهمیدم مادر حقیقیم مارال چطور مُرده. من سال‌ها گول خوردم... سال‌ها از چیزی که حقم بود دور شدم. اون شب حسابی شوکه بودم... اگه می‌موندم... وضعم خراب‌تر می‌شد.

لب‌هایم لرزید، درست مثل صدایم. دستم را محکم روی صورتم کشیدم.

– می‌دونی... دلم برای آقای سراج می‌سوزه! دو تا دختر داره ولی از هیچ‌کدوم لذتی نبرده. اون از خاطره که تموم مدت تحقیرش می‌کرد... این از تو... من اگه روزی بچه‌دار بشم مثل پروانه دورشون می‌چرخم.

از آینه نگاهم کرد:

– وضع تو بهتر از خاطره است عاطفه! اگه پدر واقعیت رو از دست دادی، عوضش بابا رسولت رو به دست آوردی.

لبخندم غم داشت. راست می‌گفت. به جز بابا رسول و مامان ریحانه‌ام، او را هم به دست آورده بودم. او و خانواده‌ی مهربانش را... صفا را... زهـره‌خانم را... چیزی که هیچ‌کس در آن شریک نبود اما خاطره؟! لب گزیدم.

– ازت ممنونم عطا! اگه اون شب به داد من نمی‌رسیدی، نمی‌دونم با اون حال خراب چی به سرم می‌اومد. من همیشه مدیونتم... پس این‌قدر خودت رو ملامت نکن.

خواست چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد. مکالمه‌ی کوتاهی داشت. از فرد پشت خط آدرسی گرفت و راه افتاد. طولی نکشید که مرا مقابل خانه‌ی آتیلا پیاده کرد. خانه‌ی دایی حقیقی‌ام!

با وحشت روی عناوین جدید چشم بستم.

–کاش من رو با خودت می‌بردی عطا! من واقعاً می ترسم.

به رویم لبخند زد.

– در خونه‌ی ما همیشه به روت بازه. الان وقتشه با حقیقت روبه‌رو بشی و حقت رو بگیری. باید به خواهرت کمک کنی. کارهای مهمی داری که بکنی... بعد... یه روزی خودم می‌آم دنبالت، البته اگه قبول کنی باهام بیای!

من می‌خواستم برگردم اما باز هم قبولم می‌کردند؟ او هنوز هم به فکر خاطره بود. هنوز هم میان حرف‌هایش خاطره جولان می‌داد. حسی بد در جانم پیچید. او برای دورکردن من از مراسم خاطره مرا برده بود؟ حرف‌های مامان مهری دور به نظر می‌رسید. آب دهانم را قورت دادم.

– تو هنوز هم... خاطره رو دوست داری، نه؟ دیگه وحید نیست.

چنان سمتم برگشت که ترسیدم.

– خاطره؟! از توهماتت بیا بیرون عاطفه! گاهی به هوش و استعدادت شک

می‌کنم!

– تو همیشه... همیشه به فکرشی. هیچ‌وقت محبتت رو نسبت بهش کتمان نکردی... الان هم وحید دیگه...

– کافیه! نذار بیشتر از این عذاب بکشم! اگه به فکر خاطره‌م، دلیل داره... خاطره تنهاست و آدم دلش برای این تنها بودن می‌سوزه. اون‌قدر که تو اطرافت آدم داشتی اون نداشته. تو عشق مادر و پدرت رو داشتی ولی اون نه! مامان همیشه می‌گفت خاطره خیلی بی‌چاره است چون نه مادرش اون‌طور که باید مادره و نه پدرش! کاش نسبت بهش مهربون‌تر بودی! اون خواهرته چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی. الان هم بهتره پیاده بشی تا بیشتر از این اعصابم به هم نریخته!

اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد.

– عطا؟!

چشم بست و باز کرد. کلافه‌اش کرده بودم. کاش حرف مامان مهری راست بود. یعنی باید باور می‌کردم که حسش نسبت به خاطره دلسوزی است؟ دوباره صدایش کردم. این‌بار «جانم»ش جان‌دار بود و به دل می‌نشست.

– من رو می‌بخشی؟

در خانه باز و قامت فردین نمایان شد. عطا جوابم را نداد و پیاده شد. ناراحت من هم از او تبعیت کردم. فردین مقابل عطا ایستاد و سرد پرسید:

– داخل نمی‌آی؟

– فکر نکنم امروز من جایی اینجا داشته باشم. مطمئناً خانوادگی حرف‌های مهمی دارید که بزنید!

– انگار تو بیشتر از مایی که خانواده‌ایم می‌دونستی!

به بحث میانشان اخم کردم.

– لابد باید می‌دونستم.

عطا سمتم چرخید. دایی گفته بود میان پسرها بعد از آن شب شکرآب شده بود و من در این مدت به‌خوبی این را به چشم دیده بودم.

–کاری داشتی من همیشه هستم... می‌دونی که؟

نگاه بُرنده‌ی فردین به او باعث شد ابرویم بالا بپرد:

– می‌دونم. هر وقت خواستی برگردی تهران خبرم کن. برای دردسرهای این مدت من رو ببخش! به خاله و صفا هم سلام برسون... بگو زود برمی‌گردم. از دستم راحت نمی‌شن.

به رویم لبخند زد. فردین کنارم ایستاد و اشاره کرد داخل شوم. با عطا خداحافظی کردم. می‌دانستم مرخصی‌اش تمام است و باید برگردد. دلم برایش تنگ می‌شد.

فردین را عقب زدم و داخل خانه شدم. خانه‌شان دوبلکس و بزرگ بود. از خانه‌های قدیمی‌ساز کوچه‌باغ. آتیلا هم مثل ابراهیم دوست نداشت حیاط خانه‌اش را خراب کند. تنها تفاوتشان این بود که ورودی خانه‌ی آتیلا از داخل ساختمان بود و خانه شمالی_جنوبی بود. ورودی عمارت سراج از باغ بود و جنوبی_شمالی! ساختمان‌های عمارت وسط باغ قرار داشتند. تمام پنج خانه‌ی کوچه‌باغ هنوز ویلایی بودند ولی به‌جز عمارت سراج و خانه‌ی آتیلا، بقیه بازسازی و نوسازی شده بودند. داخل سالن، خدمتکار خانه چادرم را گرفت.

– چرا این‌قدر با عطا سرد برخورد کردی؟!

– توی روابط ما دخالت نکن.

سمتش چرخیدم.

– جلوی من این‌طوری باشید نمی‌تونم. می‌دونی که... من احمقم... توی چیزهای نامربوط خودم رو دخالت می‌دم.

کنایه‌ام را گرفت که اخم کرد:

– ترسیدن فرار کنم که تو رو فرستادن؟ مثل مراسم‌های قبلی خدمتکار بود که برام در رو باز کنه!

این را گفتم و سمت اتاقم پا تند کردم.

– توی طعنه زدن استاد شدی... آفرین!

سمتش چرخیدم و او گفت:

– جای تو بودم برای رفتن به اتاقم عجله نمی‌کردم. فرانک توی اتاقت منتظرته.

همین باعث شد پا سست کنم. با بدجنسی به رویم لبخند زد. او یا فرانک؟! باید انتخاب می‌کردم. قیافه‌ام قطعاً حسابی نالان بود که از آن لبخندهای غریبش به رویم پاشید. به تلافی سنگینی رفتارش با عطا اخم کردم:

– میترا هم اینجاست؟ خوشش نمی‌آد من خونه‌ی شمام، حالا هم که تو اینجایی!

اخم کرد:

– بشین گرم بشی. میترا هم نیست، نترس سؤال‌پیچت نمی‌کنم.

روی مبل کنار شومینه نشستم. روزهای آخر زمستان بود و هوا هنوز سرد. چند روز دیگر سال تحویل می‌شد ولی هیچ اثری از سال نو در خانه نبود. همه عزادار بودیم.

فردین خدمتکار خانه را صدا زد و سفارش شیر گرم داد. خودش هم روی مبلی روبه‌رویم جا خوش کرد.

– بابت حرف‌هام...

–گفتی حرف نمی‌زنی!

–گفتم سؤال‌پیچت نمی‌کنم. هر چند واقعاً هم کنجکاوم و هم عصبانی.

نیشخند زدم. من خودم هنوز جواب سؤالاتم را نگرفته بودم او شاکی بود!

– اون روزها... بعد از مرگ پد... بعد از مرگ آقا رسول و...

– مادر و پدرم!

ناراحت ابرو درهم‌کشید:

– عمه و خاطره خیلی به‌هم‌ریخته بودن.

دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم اما باز هم می‌شنیدم. می‌خواست حرف‌هایش را توجیه کند. حرف‌هایی که حالا می‌فهمید چقدر ناحق بوده است! به او اخطار داده بودم که پشیمان می‌شود. همین هشت روز قبل بود. آهی کشیدم. انگار قرنی از آمدنم به تهران می‌گذشت.

– شوهرعمه خیلی دورت تاب می‌خورد. عمه مرسده خیلی حساس شده بود. مرتب گریه می‌کرد. خاطره هم بیشتر از همیشه از نگاه پدرش افتاده بود. من می‌دیدم که گاهی آقای سراج حتی خونه نمی‌ره و همه‌ش پیش توئه. باور کن... دلم نمی‌خواست آسیب ببینی. برام سخت بود... سخت بود ببینم این‌قدر...

کلافه دستی به صورتش کشید.

– من دوستت داشتم. سخت بود که ببینم به کسی مثل پسرعمه‌ت این‌قدر نزدیک می‌شی. تو آسیب دیده بودی و من برات نگران بودم.

اولین‌باری بود که از دوست داشتنم حرف می‌زد. قلبم از ناراحتی فشرده شد. این اعتراف دیر بود... خیلی دیر! دیگر قلبی برای او نداشتم.

–کافیه فردین... ادامه نده.

حرفم را گوش نکرد:

– راستش... زنگ خطر برام زده شده بود. من می‌ترسیدم... مـن... بـا عـقل خامم... فکر می‌کردم... فکر می‌کردم... همه‌ش بیست‌ودو سه سالم بود عاطی.

– فکر کردی زیر پای شوهرعمه‌ت نشسـتم و دارم زنـدگی‌شون رو خـراب می‌کنم؟!

حالا داشتم در چشم‌هایش نگاه می‌کردم. پشیمان بود.

– من نمی‌دونستم. تو بچه بودی و خب، آقای سراج خیلی دورت می‌گشت.

نیشخند زدم.

– فکر نکردی از تو بزرگ‌تر هست؟! فکر نکردی اگه من تهدیدی برای زندگی شخصی عمه‌ت بودم، خودش من رو پرت می‌کرد بیرون؟!

لب گزید.

– تو من رو خُرد کردی فردین! تو من رو در حد یه آدم طفیلی پایین کشیدی. تو عزت‌نفسم رو زیر سؤال بردی. کاری کردی دچار وسواس بشم. محبت کـم ندیده بودم ولی... تو نذاشتی غمم سبک بشه. من رو تبدیل کردی به کسی که یه دنیا حسرت و حسادت رو توی قلبش این طرف و اون طرف می‌کشه.

– من نمی‌خواستم...

– هفته‌ی قبل بهت گفتم... یادته؟ گفتم این‌ها بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی به من مدیونن.

دستش را میان موهایش کشید. کلافه بود و حقش بود.

– تو باعث شدی در تموم این سال‌ها، تا مطمئن نمی‌شدم لباسی که بـرام خریدن از سود پول بابامه تن نمی‌کردم. هیچ‌وقت از ابراهـیم و مـرسده هـدیه نگرفتم. چشمم رو روی هدیه‌هایی که بـه بـهونه‌های مـختلف، ابـراهـیم بـرام

می‌خرید می‌بستم و به نحوی پسش می‌دادم مبادا کسی فکر کنه غرض یا مرضی دارم! درحالی‌که تموم اون‌ها حقم بود، حقم! می‌فهمی؟!

– من رو ببخش عاطی!

– دیگه اسمم رو نشکن. از عاطی بودن خسته‌م.

– از دخترعمه بودن چطور؟

نگاهم سمت فرانک چرخید. چشم‌هایش برق می‌زد.

– مامان گفت دختر عمه مارالی! هی وای... من اصلاً نمی‌دونستم عمه مارال و مرسده...

– کافیه فرانک!

به فرانک که با سرخوشی داستان برایش زنگ تفریح شده بود اخم کردم. فرانک خودش را به‌زور روی مبل من جا داد:

– مامان فقط بهمون همین رو گفت... تو چرا بهمون نگفتی؟! خیلی بدجنسی! من همیشه می‌دونستم دلیلی داره که عمو ابراهیم تو رو بیشتر دوست داره‌ها! نگو دختر بزرگشی!

– کافیه فرانک! تمومش کن.

خواستم بایستم که دستم را گرفت:

– همیشه از تو بیشتر از خاطره خوشم می‌اومد. چه خوب که دخترعمه‌م شدی.

با ناراحتی چشم بستم.

– بس کن.

وقتی چشم باز کردم، به زمین خیره شدم و دستم را کشیدم.

– این نسبت‌ها رو بریز دور. من هنوز هم دخترعمه‌ی پدرتونم!

این را گفتم و ایستادم.

– من، دختر ابراهیم و مارال نیستم.

– اما... نمی‌تونی هویتت رو پنهان کنی دیگه.

به فرانک نگاه کردم و بعد به فردین. هیچ‌کدام نمی‌دانستند من در چه شرایطی با هویتم آشنا شدم. دلم می‌خواست به اتاق بروم و با خودم خلوت کنم. روزهای سختی در پیش داشتم. شک نداشتم!

– می‌دونی... اگه من بشم دخترعمه‌ی تو چی می‌شه؟

چشم‌های فرانک برق زد.

– من هم می‌شم دختردداییت!

خندید. توبیخ فردین هم نتوانست ساکتش کند. به فردین نگاه کرد.

– اون‌وقت پسردداییم می‌شه داییم... داییم می‌شه بابابزرگم... دخترعمه‌م می‌شه مادربزرگم... بابام می‌شه دایی مادربزرگم... مادرم می‌شه عمه‌ی مادرم. دختردداییم می‌شه مادرم! خاله‌م! پسرِ پسردداییم می‌شه پسردداییم! پسرِ دخترعمه‌م می‌شه بابام!

هر دو مات و مبهوت نگاهم می‌کردند. فردین کلافه دستی در موهایش کشید. فرانک بغ‌کرده عقب نشست. خوب بود. بگذار آن‌ها هم مثل من در باز کردن گره کور نسبت‌ها دیوانه شوند.

– می‌بینید... خیلی قشنگه! پس دیگه به من نگید دخترعمه!

این را گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. نیاز داشتم به دوش آب سردی که حرارت تنم را بخواباند.

******

هوا تاریک بود و سروصدای زیادی از داخل ساختمان می‌آمد. یک روز از

مراسم هفتم می‌گذشت و مهمان‌های مامان مهری، راهی ایران‌گردی شده بودند. در خانه‌ی آتیلا جمع شده بودیم، کلافه و به‌هم‌ریخته. به نظر مـی‌رسید مـرگ مامان مهری به حاشیه رفته و هر کسی از دیگری طلبکار بود. هر بار یک نفر زیر سؤال می‌رفت و صداها علیهش بلند می‌شد.

این میان تنها کسی که بی‌خیال بود، من بودم! هوای سرد قبل از عید را به جان خریده و میان ایوان خانه، روی صندلی راک نشسته بودم و به درخت‌هایی که زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند انگار می‌درخشیدند نگاه می‌کردم. هرچه در تاریک و روشن حیاط چشم می‌چرخاندم و سـعی مـی‌کردم خـاطرات ریـز و درشت کودکی را به خاطر آورم تا صداهای داخل خانه را نشنوم، بی‌فایده بود.

دادگاه تشکیل داده بودند، برای ابراهیم... و این میان فراموش کرده بودند که من، شاکی اصلی پرونده، غایب هستم!

– این بچه به خاطر تو پناه به غریبه‌ها برد ابراهیم! چطور بهش گفتی؟ چطور تونستی این کار رو بکنی؟ باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه! قرار نبود بهش بگـی. قول داده بودی! می‌دونی باهاش چه‌کار کردی؟!

– الان وقت این حرف‌ها نیست آتیلا! فعلاً که دونستن عاطفه باعث شد اون زنَک تیرش به سنگ بخوره!

– بابا باورم نمی‌شه شما این حرف رو بزنید.

صدایی از ابراهیم درنمی‌آمد. نه از ابراهیم و نه از مرسده. فرانک و فردین را فرستاده بودند خانه‌ی خاله‌شان، عملاً پی نخودسیاه و نمی‌دانم چرا مـن بـاید می‌ماندم! منی که حتی میان گفت‌وگویشان نبودم. کلافه صندلی راک را تاب دادم و باز صدای آتیلا بود که بلند به گوشم می‌رسید:

– چقدر بهتون گفتم کارتون اشتباهه! چقدر رسول خدابیامرز به ابراهیم گفت

این بچه با دیدنش آب می‌شه! چقدر مامان بهتون گفت خون، خون رو می‌کشه! چقدر گفتیم بذارید از عمارت بیان بیرون اما مهرانگیزخانم خدابیامرز گفت پدر رو از حق دیدن بچه‌ش محروم نکنید. این شد نتیجه‌ش! کدوم بابایی به دخترش این رو می‌گه؟! لعنت بهت ابراهیم که به لعنت خدا هم نمی‌ارزی! حماقت پشت حماقت. این از عاطفه و اون از خاطره. تو لیاقت دخترها رو نداری!

صندلی را نگه داشتم. نفسی گرفتم و به داخل سالن پا گذاشتم. ابراهیم سرش را در دست گرفته و روی مبل کنار شومینه مچاله شده بود. مرسده آن‌طرف‌تر در آغوش همسر آتیلا گریه می‌کرد. دایی مقابل پسرش ایستاده و با اخم‌های درهم نگاهش می‌کرد. آتیلا برافروخته‌ترین و شاکی‌ترین فرد این جمع بود.

با ورودم به سالن، سکوت فضا را پر کرد. ابراهیم سرش را بلند کرد و چشم‌های سرخ و حسرت‌زده‌اش را به من دوخت. از او نگاه دزدیدم.

– من نمی‌فهمم چرا دارید دعوا می‌کنید؟!

روبه‌روی آتیلا ایستادم.

– توی این قبر مرده نیست، پسردایی!

آتیلا اخم کرد. دایی کلافه صدایم کرد. بی‌توجه به آن‌ها ادامه دادم:

– دارید درباره‌ی بچه‌ای جر و بحث می‌کنید که بیست‌ونه سال قبل هویتش رو تغییر دادید و دیگه وجود خارجی نداره!

دستم را مشت کردم. صدای گرفته‌ی ابراهیم در سالن پخش شد.

– عاطفه جان!

– عاطفه رو شما بیست‌ونه سال قبل کشتید، نه سه سال قبل!

سمت مرسده‌ای رفتم که با چشم‌های اشک‌بار نگاهم می‌کرد. آهم در سینه خفه شد. چشم‌های مرسده انگار چشم‌های خودم بود که در آینه به من دوخته

شده بود. روزگاری فکر می‌کردم آینه‌ی تمام‌نمای مادرم هستم، ریحانه، اما حالا می‌دیدم که من شبیه مارال بودم، شبیه مرسده و آن‌ها شبیه تنها عمه‌شان، ریحانه. هیچ‌وقت این‌قدر این شباهت به چشمم نیامده بود.

قد بلندم را اما، قطعاً از خانواده‌ی پدری‌ام داشتم، نه از ابراهیم، از مادرش، مهرانگیز. چیزی که فکر می‌کردم یادگار بابا رسولم است.

– فقط دوست دارم بدونم چرا؟ چرا جای مادر اون بچه رو گرفتی و بعد رهاش کردی به امون خدا!

به ابراهیم نگاه کردم:

–چرا بخشیدیش؟ زیادی بود؟ هر چند من تار موی گندیده‌ی بابا رسول و مامانم رو با شماها عوض نمی‌کنم!

نماندم تا جوابی بشنوم یا نگاه‌های پر از ناراحتی و ترحمشان را تحمل کنم. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق غریبه‌ای شدم که این چند روز حکم اتاقم را یافته بود.

روی تخت تک‌نفره نشستم و پاهایم را در سینه‌ام جمع کردم. اندیشیدم دعوا کردن ابراهیم به خاطر کار آن شبش مثل این است که بچه‌ای گلدانی بشکند و به جای دعوا کردنش برای شکستن گلدان، برای انداختنش در سطل زباله‌های تر تنبیهش کنند!

تقه‌ای به در اتاق خورد. نگاهم سمت در چرخید. انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز مادر فردین، فروزان. با کمی تعلل وارد اتاقم شد.

– اون‌هایی که اون پایین هستند هیچ‌کدوم جرئت ندارن باهات حرف بزنند. مطمئنی می‌خوای بشنوی؟ همیشه شنیدن خوب نیست. گاهی بهتره واقعیت رو ندونی.

تلخندی زدم.

– یک عمر نخواستید من بفهمم و بشنوم، این شدم، بذارید بشنوم حداقل می‌دونم هرچی بشه دیگه عاقبت خواسته‌ی خودمه.

– امیدوارم پشیمون نشی. پس می‌تونم بیام تو؟

–خونه‌ی خودتونه.

ابرویی بالا انداخت و داخل شد. صورت بیضی‌شکل داشت با چانه‌ای کمی تیز و ابروهایی پرکه هلالی برمی‌داشت با چشمانی درشت و تیره که رنگش با موهایش همخوانی داشت. عادت داشت موهایش را رنگ تیره بزند. هیچ‌وقت موی مش‌کرده‌اش را ندیده بودم. صورتش با عینک ظریفش جدی به نظر می‌رسید. در تمام دوران بچگی بی‌دلیل از او می‌ترسیدم. درست مقابلم و کنار در ورودی روی صندلی میز آرایش نشست. احساس کردم عمداً در اتاق را کامل نبست.

– مثل مادرتی... مارال!

– ازش خوشتون نمی‌اومد؟

– با نگفتن نسبت‌ها چیزی عوض نمی‌شه. زندگیت به‌هم‌ریخته عاطفه... این‌طوری فقط خودت رو اذیت می‌کنی.

چیزی نگفتم. او هم ترجیح داد ادامه ندهد. دامنش را صاف کرد و به من نگاه دوخت.

– همسایه‌ی دیواربه‌دیوار داییت بودیم، آتیلا.

منتظر نگاهش کردم. این چیزی نبود که ندانم ولی می‌فهمیدم قصد زمینه‌چینی دارد و من بی‌تاب بودم.

– من و خواهرم، با هر دو خواهر دوست صمیمی بودیم. از جیک‌وپوکشون

باخبر بودیم. مثل من و فریده با هم دعوا زیاد داشتن اما دوقلو بودن... اونم همسان! خیلی طول نمی‌کشید تا آشتی کنن اما هر دو نسبت به هم حسود بودن و این حسادت توی مارال کمی بیشتر بود. من با مرسده راحت‌تر بودم. مارال یه جور غروری داشت که تو هم داری.

نگاهش کردم تا ادامه دهد. می‌خواستم بفهمم به کجا می‌خواهد برسد. قلبم تند می‌زد.

– رفت‌وآمد من به خونه‌ی بابابزرگت باعث شد که دل ببندم به پسر تخس خونه‌شون. خیلی زودتر از دو تا خواهر عروس شدم و اومدم اینجا ولی حالا دیگه به حکم فامیلی، نزدیک‌تر شده بودیم و بیشتر از رازهاشون خبر داشتم.

نگاهم در صورتش چرخید. چشم‌هایش پر از غم بود.

– می‌دونستم درد هردوشون چیه... هردوشون عاشق بودن.

– عاشقِ... ابراهیم؟!

سرش را تکان داد به نشان «نه»! عینک ظریف روی بینی‌اش را جابه‌جا کرد. تار مویش را عقب زد و فهمیدم گفتنش برایش سخت است.

– مرسده عاشق ابراهیم بود... اما... مارال...

نگاه ناباورم را به او دوختم. دایی گفته بود مارال خوشبخت بود.

– مارال چی؟

– مارال استاد نقاشیش رو دوست داشت. یه مرد نیمه روس بود. پدربزرگت مخالف بود.

– پس... چطور... با ابراهیم ازدواج کرد؟!

نگاهش در صورتم چرخید.

– مارال برخلاف مرسده دختر پرشوری بود. پرسروصدا و طناز. همیشه

توی جمع اونی که جلب‌توجه می‌کرد مارال بود، مثل تو. با این تفاوت که تو توی ذاتت طنازی نداری، مثل مرسده و الحق که مارال مثل آهو طنازی داشت.

– فروزان‌خانم!

نگاهم کرد. نگاهش کدر بود.

– ابراهیم هم مثل بقیه‌ی مردهایی که می‌شناختیم، شیفته‌ی مارال بود، نه مرسده. از مارال که خواستگاری کرد، مرسده داشت دق می‌کرد.

نفسم را حبس کردم. گوشم زنگ می‌زد:

– اما اون... عاشق یکی دیگه بود.

چشم‌هایش را با درد بست.

– مارال مثل خیلی از دخترهای دیگه به عشقش نرسید. نه مادرش و نه پدرش با دنیل موافق نبودن. هم‌کیش ما نبود. جنگ بود و داشت از ایران می‌رفت. مادربزرگ و پدربزرگت بی‌خبر از عشق مرسده، با خوشحالی خواستگاری ابراهیم رو قبول کردن. مارال تحت فشار قرار گرفت. ابراهیم مورد قبول همه بود. مارال در هر حال نمی‌تونست با دنیل ازدواج کنه. پس وقتی مجبور به انتخاب دیگری شد و مجبور شد چشم روی عشقش به دنیل ببینده... اون هم... چشم روی عشق خواهرش بست و قبول کرد. نمی‌خواست هیچ‌کدوم به عشقشون برسن.

لرز بدی در تنم نشست. مارال به خواهرش خیانت کرده بود.

–چرا مرسده حرفی نزد؟

–به پدر و مادرش گفت. التماسشون کرد. به مارال التماس کرد ولی فایده نداشت. قرارها رو گذاشته بودن و پدر و مادرش هم نمی‌تونستن به ابراهیم حقیقت رو بگن.

اشکم چکید. قلبم تند می‌کوبید. فکر مـی‌کردم مـرسده دست روی عشـق مارال گذاشته است اما حالا از شنیدن ادامه‌اش می ترسیدم.

– مارال خیلی زود از ازدواجش پشیمون شد ولی فایده نداشت.

–دروغ می‌گید! دارید دروغ می‌گید... چون مارالی نیست که بگه دروغ گفتید.

نگاهش چیزی داشت که باعث شد خفه شوم. لب‌هایم از بغض می لرزید.

– توی عمارت سراج، یه اتاقه که همیشه قفله... اون اتاق مارال بوده. بهت گفتن انباریه... اما انباری نیست. یه روزی اونجا پر از تابلوهای نقاشی مارال بود. نقاشی‌هایی که بلااستثنا از صورت معشوقش دنیل کشیده بود.

اشک از چشم‌هایم سُر خـورد. دربـاره‌ی اتـاق راست مـی‌گفت. دعـا کـردم درباره‌ی آنچه در آن بود دروغ بگوید! دست روی دهانم گذاشتم تا ضجه نزنم.

– اگه در اون اتاق رو بازکنی، می‌بینی که دیوارهاش سوخته. آتیشش زدن. ابراهیم نفت ریخت و تموم تابلوها رو آتیش زد. هشت ماه از زندگی شون گذشته بود که یک روز مچ همسرش رو وقتی گرفت که داشت صورت معشوقش رو نقاشی می‌کرد. ابراهیم عاشق مارال بود. حتی نمی‌تونی تصورکنی با دیدن این ماجرا به چه حالی افـتاد! از عشـق مـارال بـی‌خبر بـود و بـعد یـهو آتـیش بـه زندگی‌شون افتاد. دیوونه شد. اونجا رو آتیش زد. تموم وسایل نقاشی مارال رو به آتیش کشید و بعد از اون... مارال دیگه مارال نشد. اون موقع فردین من حدوداً شیش ساله بود.

دستم راگازگرفتم تا فریاد نزنم. اشک از چشم‌هایم شره می‌کرد. کاش تمامش می‌کرد. از شنیدن پشیمان بودم.

– وضع بد مارال ادامه داشت تا ایـنکه بـاردار شـد. ابـراهـیم مـی‌خواست پایبندش کنه. نمی‌خواست شکستش رو بپذیره.

عینکش را خارج کرد تا تمیزش کند ولی اطمینان داشتم اشکی را دیدم که از گوشه‌ی چشمش چکید.

– باردار شدن اجباری برای ما زن‌ها اصلاً چیز عجیبی نیست. مرد که بخواد، خواستن و نخواستن زن اصلاً مهم نیست.

لب گزیدم. ناخواسته بودم. مادرم دوستم نداشت، درست مثل پدرم!

– تمومش کنید!

– مارال بعد از بارداری تو... آروم شد. شر و شور نداشت... ولی... به عشق تو زندگی می‌کرد.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم. می‌خواستم باور کنم راست می‌گوید.

– هر قدر از ابراهیم بیزار بود، عاشق تو بود. خودش برات اسم گذاشت. از وقتی فهمید حامله است، همیشه باهات حرف می‌زد. خودش برات اتاقت رو چید.

اشک دیگری روی آستینم سُر خورد. قلبم پناه‌گرفته بود. هر چند درد خیانت مارال در قلبم مانده بود و تیر می‌کشید.

– توی این فاصله مرسده رو هم شوهر دادن.

– چی؟!

این دیگر ورای تصورم بود. آب دهانم را به‌سختی پایین دادم. تمام تصوراتم از هم پاشید.

– شوهرش معلم بود. مرد خیلی خوبی بود. اما عمر زندگی‌شون خیلی کوتاه بود. زندگی‌شون داشت گرم می‌شد و مرسده کامل از خیال ابراهیم و زندگی خواهرش بیرون اومده بود که رفت جبهه و شهید شد.

فکم از فشار دندان‌هایم درد می‌کرد. سرم هم. دیگر نمی‌خواستم از قبل

بشنوم.

– چی شد... مارال مُرد؟ چی شد... رهام کردن؟

– با به دنیا اومدنت همه فکر کردیم زندگی برای مارال و ابراهیم بهشت شده. خوشبخت بودن. هیچ‌وقت با مارال راحت نبودم تا بفهمم توی دلش چه خبره ولی چیزی که ما می‌دیدیم این بود که از وقتی تو به دنیا اومدی مارال داشت دوباره خوب می‌شد اما اجل مهلتش نداد. پنج شش ماهه بودی که اون حادثه رخ داد. هیچ‌وقت علتش رو نفهمیدیم.

دستم را مشت کردم.

– به‌جز مامانم... کسی توی عمارت نبود؟

– به‌جز مارال؟

– نه! ریحانه...

اخم کرد. آه کشید و دوباره نگاهم کرد:

– عمه ریحانه قرار بود بیاد پیش من، می‌خواستیم خرید کنیم. عمه وسیله‌ای توی خونه جا گذاشته بود، برگشت تا برش داره ولی دیر کرد. وقتی رفتم ببینم جریان چیه، مارال رو خیس وسط آغوش عمه دیدم، کار از کار گذشته بود.

– یعنی ما... مارال توی باغ تنها بود؟

– به‌جز دو تا خدمتکار قدیمی باغ و باغبون کسی توی ساختمون نبود. چند روز بعد، وقتی اومدن آب استخر رو خالی کنن... کف استخر... یه انگشتر پیدا کردن.

متعجب نگاهم را به فروزانی دوختم که نگاهش فراری بود.

– یه انگشتر مردونه! مالِ... مالِ... دنیل بود. می‌شناختمش چون قبلاً موقع مجردی مارال دیده بودمش.

هینی ناباورکشیدم. این دیگر در باورم نمی‌گنجید. عرقی سرد بر تنم نشست:

– یعنی... یعنی... اون‌ها با هم...

سرش را محکم تکان داد:

– نه! دنیل از ایران خیلی وقت پیش رفته بود. اینکه انگشتر چطور به دست مارال رسید رو نمی‌دونیم... فقط ... حدس زدند که ممکنه همون انگشتر انگیزه‌ی نزدیک شدن به استخر و بعد سقوطش بوده باشه.

قلبم کُند می‌زد. نفسم تنگی می‌کرد.

– اما... دایی گفت... فکر کردن...

– افسردگیه! آقاجون سال‌هاست خودش رو با این قصه گول می‌زنه. نمی‌خواد قبول کنه اصرارش به ازدواج ابراهیم و مارال و بعد مرسده و ابراهیم اشتباه‌ترین کار ممکن بوده و اولین خشت کج این داستان.

حالا می‌فهمیدم چرا استخر آب ندارد. قطعاً اگر آبی در استخر نبود، مارال برای برداشتن آن انگشتر نحس به خطر نمی‌افتاد!

بغضم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

– اما زود از دستم راحت شد.

– اشتباه می‌کنی... اونی که از دستت راحت شد مرسده نبود.

به سمت آتیلایی چرخیدم که میان قابِ در ظاهر شده بود. معلوم بود حرفمان را شنیده است.

– ابراهیم نمی‌تونست دیدنت رو تحمل کنه. فکر اینکه زنش به یاد یه مرد دیگه بوده... به خاطر انگشتر اون توی استخر افتاده... این‌ها دیوونه‌ش کرده بود عاطفه! من یه مَردم و خوب می‌دونم برای هیچ مردی از این سخت‌تر نیست. یک بار چشم روی خطای زنش بسته بود. نحوه‌ی مرگ مارال خیلی اذیتش کرد.

کاغذی دست فروزان داد و دوباره نگاهم کرد. فروزان اخم کرد و آتیلا ادامه داد:

– اون موقع... اون موقع مرسده تازه شوهرش رو از دست داده بود. مرسده نمی‌تونست بمونه و تو رو نگه داره. مامان راضی نبود. باید برمی‌گشت تهران. برای همین تو رو سپردن به عمه ریحانه. من می‌خواستم بیارمت خونه‌ی خودم ولی هیچ‌کس موافق نبود و تو پیش عمه موندی.

– اما... مرسده و ابراهیم... با هم ازدواج کردن.

– قدم اشتباه رو مرسده برداشت و بابا کمکش کرد. به این خیال که این بار اشتباه نمی‌کنه. مامان مخالف بود و من هم... ولی کسی به ما توجهی نکرد. مرسده پیشنهاد داد که برای نزدیک کردن تو به ابراهیم بیاد اصفهان. دلش پیش تو بود. دوستت داشت ولی وقتی برگشت... خب...

آتیلا دستی روی صورتش کشید و کلافه بیرون رفت. همسرش با ناراحتی لب گزید و من دل‌نگران از رفتار عجیبشان نگاهش کردم.

– بین همه‌ی زن‌ها و مردها کشش هست. ابراهیم جذب مرسده شده بود و مرسده با اومدن به اصفهان دوباره دلش لرزیده بود.

دست خیس از عرقم را با ملافه‌ی تخت پاک کردم.

– مادربزرگت اعتقاد داشت که کشش ابراهیم به خاطر شباهت دوقلوهاست. نمی‌خواست مرسده بدبخت بشه ولی خواستگاری ابراهیم از مرسده و بعد اصرار مرسده برای این ازدواج که یک سرش تو بودی و پشتیبانی پدربزرگت، باعث شد سکوتی از سر نارضایتی بکنه. همه فکر می‌کردیم با اومدن مرسده تو دوباره برمی‌گردی سر زندگیت ولی این‌طور نشد. ابراهیم با دیدنت عصبی می‌شد. تو از همون کوچیکی شیطون بودی... راه افتاده بودی و دل می‌بردی...

اما ابراهیم نمی‌تونست تحملت کنه. خیلی شبیه مارال بودی. در واقع ابـراهـیم نمی‌تونست مارال رو تحمل کنه. یک بار که دست روت بلند کرد...

– بس کنید... خواهش می‌کنم!

– بهت گفتم شنیدنش سـخته... خـودت خـواسـتی عـاطفه! پـدرت فـقط بیست‌وسه سال داشت. درک کن که براش خیلی سخت بود. آقا رسـول از زیـر دستش نجاتت داد. هیچ‌کس نتونست تو رو نجات بده، چه مرسده، چـه عـمه ریحانه و بقیه! آقا رسول نجاتت داد. این شد که تو دوباره برگشتی پیش عـمه ریحانه و آقا رسول. بعد از ازدواجشون، مرسده خـیلی زود فـهمید تـوی اون زندگی هیچ جایی نداره و نمی‌تونه از تو دفاع کنه.

تن لرزانم را به آغوش کشیدم و صورتم را روی پاهای جمع شده در شکمم گذاشتم. نگاه فروزان بی‌قرار بود.

– تقریباً یک ساله بودی و داشتی اطرافیانت رو تشخیص می‌دادی. کـاملاً گیج بودی. از ابراهیم فرار می‌کردی. به عمه، مامان می‌گفتی. اوضاع خیلی بـد شده بود و با بارداری مرسده بدتر هم شد. ابراهیم تمام توجهش رو از عمد داد سمت مرسده‌ای که حتی بارداریش به خواست خودش نبود.

فروزان کاغذ داخل دستش را کلافه مشت کرد و ادامه داد:

–عمه اما وضعش عجیب‌تر از همه شده بود. همه می‌دیدیم که چقدر بهت وابسته شده و چشم‌هاش با شنیدن کلمه‌ی مامان از دهنت چـطور چـراغـونی می‌شه و با اومدن حرف جدا شدنت چطور یه‌گوشه جمع می‌شه وگریه می‌کنه. البته عمه ریحانه نمی‌خواست هویتت رو هم تـغییر بـدن. اون عـاشقت بـود. مهرت به دلش بود و خدا می‌دونه از مادر برات بهتر بود اما با گذر زمان کم‌کم مجبور شدن کاری بکنن... با به دنیا اومدن خاطره، تو عملاً از اون‌ها دور شده

بودی. بزرگ‌تر شده بودی. دو سالت بود. نمی‌دونستن وقتی به رسول و عمه می‌گفتی مامان و بابا دعوات کنن یا نه! مهرانگیزخانم بود که پیشنهاد داد برات شناسنامه بگیرن. اولش همه شوکه شدن. رسول خیلی با ابراهیم حرف زد. اون پدر بود. نمی‌شد راحت حقش رو بگیرن اما ابراهیم با اومدن خاطره از تو دست کشیده بود و خیلی ساده رضایت داد!

آه کشیدم. آن‌قدر بلند که به گوش فروزان نشست. نگاهش نکردم. فقط اجازه دادم قلبم با اشک‌هایم سبک شود:

– هیچ‌کس از این ماجرا به‌جز عمه و ابراهیم راضی نبود. عمه از روی محبت و ابراهیم از سر حماقت. مهرانگیزخانم می‌خواست پسرش با گفتن اون حرف تحریک بشه، سر عقل بیاد و بذاره دو تا بچه با هم بزرگ بشن ولی ابراهیم حماقت کرد. وقتی با پارتی‌بازی و پول برات شناسنامه گرفتن، ابراهیم جلوی همه‌ی ما قسم خورد تا دم مرگ این راز حفظ بشه. ما هم قسم خوردیم. از اون به بعد تو شدی دختر عمه ریحانه و آقا رسول.

قلبم از شدت غم درد می‌کرد. انگار داشتم سکته می‌کردم که درد میان سینه‌ام بیداد می‌کرد. بغضم شکست و به هق‌هق افتادم. به همین راحتی مرا نخواسته بود!

فروزان کنارم روی تخت نشست. این را از پایین رفتن تخت فهمیدم و بعد میان آغوشش فرورفتم. سرم را به سینه‌اش فشار دادم.

– همه قبول کرده بودیم که این جدایی براتون خوب بوده. ابراهیم داغش کمرنگ شده بود و مرسده به زندگیش خو کرده بود. اما وقتی تو به ابراهیم گفتی بابا، اوضاع به هم ریخت. امان از خون! بی‌چاره مادربزرگت که همیشه گریه می‌کرد و می‌گفت خون، خون رو می‌کشه و این بچه بدبخت می‌شه!

همون موقع بود که همه‌ی ما فهمیدیم راست گفته بود. ابراهیم بعد از هفت سال انگار تازه دید تو رو... دیوونه شد. شاید هم اون لفظ فقط جرقه رو زد و اون از قبل جذبت شده بود. آخه تو خیلی شیرین بودی و اون هرچی نباشه پدرت بود. بابا گفتنت دل همه رو خون کرده بود. شباهتت از نظر اخلاق و قیافه به مارال بدترش کرد. مهر پدریش جنبید و شد اونچه نباید بشه! مرسده‌ی بدبخت می‌دونست تو زندگی ابراهیم جایی نداره و بازم مادرش راست گفته بود و شباهتش به مارال باعث کشش ابراهیم بهش شده بود، اون موقع فهمید موقعیت دخترشم داره خراب می‌شه. خاطره از چشم ابراهیم افتاده بود...از قدیم می‌گن... مادر که عزیز نباشه، بچه از چشم می‌افته. همین باعث شد مرسده مثل یک ماده‌شیر برای به دست آوردن حق بچه‌ش از مهر پدری بجنگه... ولی می‌بینی... باز هم دستش خالی موند!

دست فروزان روی پشتم چرخید تا آرامم کند و من میان اشک، تمام خاطرات کودکی‌مان پیش چشمانم جان گرفت. ابراهیم وقتی تاب بزرگ را برایمان بست که من خواسته بودم! وقتی به شهربازی رفته بودیم که من با گریه آن را از بابا رسول طلب کرده بودم! هزاران خاطره در سرم منفجر شده بود.

سرم را میان دست‌هایم فشار دادم. یادم نبود کی از بازی‌هایم با خاطره دست کشیدم. بیشتر بازی‌ها و سروصداهایمان در باغ عمارت، برای روزهای دور کودکی بود. بعد من قاتی پسرها شدم و دیگر یادم نمی‌آمد که خاطره چطور بزرگ شد. فقط یادم بود به خاطر نازی که داشت و اشک همیشه آماده‌ی ریختنش، بازی داده نمی‌شد.

خاطره همیشه برای تلافی کارهای من، پدر و مادرم را مسخره می‌کرد. پیر بودنشان را! و من در بچگی غصه می‌خوردم. بابا رسول پول داشت ولی مثل

مرسده و ابراهیم بلد نبود لباس‌های قشنگ بخرد یا عروسک‌های چینی زیبا و خاطره همیشه پز آن‌ها را می‌داد و من کودکی احمق بودم. بچه‌ای نادان که برای نشنیدن این حرف‌ها از خاطره دور شدم. بعدها آنچه مرا به حسادت بیشتر با خاطره واداشت، وقتی بود که مادر و پدرم فوت کرده بودند. وقتی خاطره خودش را به مادرش نزدیک می‌کرد یا با ناز و اطوار به ابراهیم نزدیک می‌شد. ابراهیمی که مجبور بودم از او فاصله بگیرم و مرسده همیشه نگران بود و حالا می‌دانستم چرا!

– چرا... بعد از مامان و بابا بهم نگفتید؟

سرم را بلند کرد تا به چشم‌هایش نگاه کنم:

– قول داده بودیم. از اون گذشته، اون روزها پریشون بودی. شنیدن این حرف داغونت می‌کرد. خیلی بیشتر از الان! بچه بودی هنوز.

– مرسده... با من بد کرد.

– مرسده بیشتر از تو با خودش و دخترش بد کرد. یه عمره داره عذاب می‌کشه. فکر می‌کنی براش این‌طور زندگی راحت بوده؟!

– من رو دوست نداشت. همیشه وقتی ابراهیم بغلم می‌کرد اخم می‌کرد.

نگاهش در صورتم چرخید:

– مادر بود عاطفه! خدا مادرت بکنه می‌فهمی چرا برات دندون می‌کشید. خاله هم که باشی باز هم بچه‌ت عزیزتره. حتی اگه بچه‌ت گرگ درنده باشه و طرف مقابلش یه بره!

اشکم را پاک کردم و عقب نشستم.

– نمی‌بخشمشون!

خیلی ساده جوابم داد:

– حق داری.

– نمی‌خواید دعوام کنید؟!

لبخند زد و صورتم را پاک کرد. چقدر لبخند پسرش به او شباهت داشت!

– نه. بهت حق می‌دم اما به مرسده هم حق می‌دم. شاید بیشتر از تو! من هم یه مادرم. برای حفظ منافع بچه‌م هر کاری می‌کنم حتی شده از عشقش دورش می‌کنم.

اخم کردم. حرفش کنایه داشت. نخواستم ذهنم را مشغولش کنم.

– به ابراهیم چی؟!

– هیچ‌وقت مردها رو درک نکردم. تو هم سعی نکن درکشون کنی.

از آرام شدنم که اطمینان یافت، سمت در رفت و نگاهم کرد:

– آروم‌تر که شدی... بیا پایین.

سرم را میان دست گرفتم و به خروج او از در نگاه کردم. اشتباه نمی‌کردم و اطمینان داشتم که قامت خمیده‌ی ابراهیم راگوشه‌ی راهرو دیده بودم.

******

حیاط خانه‌ی آتیلا پناهگاهم شده بود. یا مثل دیوانه‌ای در باغ تاب می‌خوردم یا ساعت‌ها در ایوان خانه روی صندلی راک می‌نشستم. قلبم آرام نبود. در این سه روز تنها چیزی که نداشتم، آرامش بود و بس!

سه روز از مراسم هفت مامان مهری می‌گذشت. رهایم کرده بودند تا با خودم و آن‌ها کنار بیایم. در چشم‌های ابراهیم التماس می‌دیدم ولی به آن توجهی نداشتم.

روز اول باور حرف‌های فروزان برایم سخت بود، حتی اگر همسرش آتیلا، یا نگاه فراری و غمگین دایی تأییدش می‌کرد، برایم سخت بود بپذیرم که مارال، زن

پُراشتباه قصه است. برای همین دیروز خواسته بودم آن اتاق را ببینم تا حرف‌هایش را باور کنم. وقتی ابراهیم کلید اتاق و انگشتری بزرگ و مردانه را برایم فرستاد، احساس مرگ کردم.

دیروز، برای اولین‌بار در تمام عمرم، برای مرسده اشک ریختم! برای زنی که مردش هنوز به دیگری فکر می‌کرد، وگرنه نگه داشتن آن انگشتر هیچ دلیل دیگری نداشت. من زن بودم، من هم احساس داشتم و خدا می‌داند که اگر جای مرسده بودم، بدتر از آن رفتار می‌کردم! این اعترافی بود که برای خودم هم درد داشت، چراکه خوب می‌دانستم من آدمی کینه‌ای هستم. نمی‌دانم خدا در مرسده چه قرار داده که تا آن ساعت تاب آورده بود. اگر من به جایش بودم همان روزها ابراهیم و بچه‌هایش را ترک می‌کردم. ابراهیمی که به خود جرئت داده بود به همسرش با افکارش خیانت کند.

بعد از دیدن انگشتر، دیگر نخواستم پا به آن اتاق لعنتی بگذارم. ترسیدم آنجا بتکده‌ای باشد از یادگاری‌های مارال و باری سنگین شود بر دلم. نمی‌خواستم مرسده را به این زودی‌ها ببخشم و اگر آن اتاق را می‌دیدم، شک نداشتم که به دامانش پناه می‌بردم و به جای مادر و پدر خونی‌ام طلب بخشش می‌کردم.

گاهی وجدان‌درد بیشتر از دندان‌درد آزارت می‌دهد و من به جای مادر و پدر خونی‌ام عذاب می‌کشیدم. «کاش هیچ‌وقت بله نداده بودی مارال! کاش وقتی دلت با دیگری بود، با خودت و خواهرت این کار را نمی‌کردی و ابراهیم، کاش آن‌قدر مردانگی داشت تا تیشه به دست بگیرد و بت تو را درونش بشکند!»

خسته از باغ‌گردی، خودم را روی صندلی رها کردم و تکانش دادم شاید آرام شوم، مثل روزهای دور که مادرم ریحانه، در آغوشش تابم می‌داد و آرام می‌شدم. دلم هوای آغوشی مهربان داشت. دلم برای مادرم تنگ بود.

از وقتی به این شهر آمده بودم، دلتنگی بیشتر آزارم می‌داد، درست مثل وقتی که بعد از چند سال، از تهران به اینجا برگشته بودم. اینجا، هوا عطر تن مادرم را داشت و دلتنگی‌ام را بیشتر می‌کرد. دلتنگ دست‌های همیشه مهربان و قامت بلند بابا رسول بودم، وقتی روی شانه‌هایش می‌نشاندم و من فکر می‌کردم دنیا را فتح کرده‌ام!

با بغض، کاغذ خیس داخل دستم را به لب‌هایم نزدیک کردم. کاغذی که شش ساعت قبل، ابراهیم به وسیله‌ی آتیلا به دستم رسانده و مرا با آن به جنون کشانده بود. یعنی می‌شد که حرف‌های داخلش به حقیقت بپیوندد و روزی حسرت‌زده‌ی این روزها شوم؟ مثل حالا که حسرت روزهای حضور پدر و مادرم را داشتم! یعنی روزی می‌رسید که حسرت بودن خاطره را داشته باشم؟

لرز بر تنم نشست. نبودن خاطره می‌توانست خیلی نزدیک باشد و این نبودن می‌توانست به نبودن ابراهیم هم ختم شود. از وحشت به خودم لرزیدم. وحشت آنکه روزی دلتنگ پدر و خواهری شوم که مرا نخواسته بودند.

وزن کاغذ داخل دستم، آزاردهنده بود یک کاغذ سبک آ.چهار... انگار از کیسه‌ای بیست کیلویی بیشتر وزن داشت و روی تاندون‌های دستم فشار می‌آورد. خطاب به مهرانگیز نامرئی روبه‌رویم زمزمه کردم «اشتباه می‌کنی مامان مهری! من چطور برای این روزها پشیمون می‌شم؟! برای نبودن این پدر یا این خواهر!»

لب‌هایم را به هم فشار دادم. وزن وصیت آخر مهرانگیز بود که آزارم می‌داد نه این کاغذ بی‌چاره و من خودآزاری داشتم که آن را از شش ساعت قبل کنار نگذاشته بودم. داغ قطرات اشکم رویش پیدا بود و خط شکسته‌ی رویش برایم دهن‌کجی می‌کرد.

با افسوس آه کشیدم و خط‌ها بدون آنکه نگاهشان کنم، پیش چشمانم جان گرفتند، شاید هم نه، شبح نامرئی مامان مهری بود که با همان صدای ضعیف روز آخرش برایم حرف می‌زد.

«دخترکم، عاطفه! اگر این نامه به دستت رسیده است، یعنی دیدار ما به قیامت کشیده شده و من مانده‌ام و یک دنیا شرمندگی و افسوس و ندامت! من مانده‌ام و تاوان تصمیماتی که به عنوان یک مادر گرفته‌ام و بیشتر از هر کسی در این دنیا مدیون تو هستم. در زمان کودکی‌ات، اگر پیشنهاد من نبود، محمد هرگز نمی‌خواست که نام تو را تغییر دهد و شاید خیلی زود تو به دامانش بازمی‌گشتی و شاید مرسده می‌توانست بدون واهمه برای هر دوی شما مادری کند. اما اعتراف می‌کنم که دیدن ریحانه و بار عذابی که از سقط آخرش بر دوشم مانده بود مرا بر آن داشت تا پیشنهاد تغییر فامیل و خانواده‌ی تو را بدهم. ریحانه بار دیگر به خاطر من در معرض آسیب روحی بود.

می‌خواستم پسرم را سر عقل بیاورم تا تو را به خانواده‌اش برگرداند، نمی‌خواستم این میان ریحانه بیشتر وابسته‌ی تو شود و آسیب ببیند. اما ماجرا آن‌طور که می‌خواستم رقم نخورد! هر چند تو کنار مادر و پدری مهربان بزرگ شدی ولی پدر حقیقی‌ات را از دست دادی! و من هر بار با شنیدن «بابا ابراهیم» از زبانت انگار جان دادم!

عاطفه جان، علی‌رغم ظلمی که در کودکی در حقت انجام داده‌ام، خیالم آسوده است که سال‌های آخرت را نجات دادم، اگر تو را به خانه‌ی پدری‌ات بازگردانده بودم، محمد کاری می‌کرد که تو عصیان‌زده‌تر از قبل شوی! چه‌بسا برای همیشه از دستت می‌دادیم. اگر نخواستم بازگردی، اگر غم آغوش خالی‌ام را تاب آوردم، اگر از راه دور به شنیدن صدایت که با دیگری حرف می‌زدی رضایت

دادم، اگر به دیدن عکس‌هایت دل خوش کردم، برای آن بود که نمی‌خواستم برای همیشه تو را، پاره‌ی جگرم را از دست بدهم. نخواستم برگردی چون باید به خودت می‌آمدی. باید برای آرام شدنت کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم و هیچ راهی بهتر از دور کردنت از محمدابراهیم نیافتم.

تصمیم گرفتم نسخه‌ای را که دایی رسول برای ابراهیم پیچید، برایت بپیچم. برایم سخت بود که تو را نبینم. دیدن پژمردن فرزندم سخت بود اما طاقت آوردم، چرا که تو برایم از تنها فرزندم عزیزتر بودی. دور کردنت از این خانواده، مجبور کردنت به ایستادن روی پای خود، باعث شد آرام شوی، به خودت بیایی و بشوی آنچه باید؛ درست مثل ابراهیم که دایی مجبورش کرد چهار ماه از هر چه دارد و ندارد بگذرد... و امروز دیدم که آن نسخه باز هم جواب داده است و تو تغییر کرده‌ای. دیگر از آن دخترک شیطان و سربه‌هوا خبری نبود. تو بالیده بودی و من چقدر به داشتنت افتخار کردم!

از من شاکی مباش که دیدارمان را آن‌قدر به تعویق انداختم. جز تو کس دیگری بود که باید درسی سخت‌تر می‌گرفت. محمدابراهیم باید تنبیه می‌شد و چه چیز بزرگ‌تر از نداشتن تو می‌توانست ادبش کند! باید داشته‌هایش را از دست می‌داد تا درک می‌کرد آنچه دارد همیشگی نیست. باید می‌فهمید که بدموقع زبان باز کرده و همیشه پاره کردن ریسمان به معنای نجات نیست و گاهی خود سقوط است.

حالا، در لحظاتی که مرگ را نزدیک می‌بینم، می‌اندیشم که ای کاش زودتر کاری کرده بودم! خیلی زودتر از آنکه تو و خاطره پیش چشمانم آسیب ببینید، قبل از آنکه پسرم، تنها ثمره‌ی عشق و زندگی‌ام، زندگی‌اش نابود شود. هیچ‌وقت خودم را برای کوتاهی‌هایم نبخشیدم! می‌دانم وقتی با دایی و ابراهیم روبه‌رو

شوم، شرمگین خواهم بود!

فرزندم، همیشه باورت داشتم. می‌دانستم فقط باید به تو مهلت دهیم تا بتوانی خود واقعی‌ات را بیابی و می‌دانم به‌زودی ثابت خواهی کرد آنکه ستون اتکای خانواده خواهد شد، تویی. گناه محمدم نابخشودنی است. می‌دانم که توقع بخشیدنش دور از انصاف است. حتی تقاضای بخششی برای خود ندارم اما می‌خواهم به کمک خاطره بروی. برای پیرزنی که مرگ را بسیار نزدیک احساس می‌کند، این خواسته‌ی زیادی است اما تنها خواسته‌ام از تو این است که کمک کنی تا او نجات یابد. می‌دانم که دلت را شکست، اما او هم چون تو قربانی این داستان است.

امید دارم که خاطره تبرئه شود و شما دوباره به هم نزدیک شوید و روزگار شیرین‌تری برایتان رقم بخورد! از تو خواهش می‌کنم که کمکش کنی تا از بند رها شود، همان‌طور که نیامده مادرت را از غم رها کردی.

تو عاطفه‌ای. مهربانی در ذاتت نهادینه است. این بار هم چشم بر نامهربانی ببند و دستش را بگیر، روزی بی‌شک آن محبت را پس خواهی گرفت که چرخه‌ی محبت قطع نمی‌شود.

نگذار روزی مثل من، در آخرین لحظات زندگی‌ات، افسوس کاری بر قلبت سنگینی کند و در زندگی‌ات افسوس زمانی را بخوری که از دست داده‌ای. نگذار روزی دلتنگ کسی شوی که می‌توانستی برای رهایی از بندش کاری انجام دهی و نداده‌ای!

آنکه امیدوار به محبت توست، مهری.»

کاغذ را مشت کردم. از وقتی نامه را از آتیلا گرفته بودم، بی‌قرار بودم. نامه دست روی عواطفم گذاشته و باری بر شانه‌هایم قرار داده بود که رویش سنگینی

می‌کرد. مامان مهری مرا میان برزخ انتخاب، رها کرده بود.

روز هفتم خاکسپاری تصمیم داشتم که به دیدار خاطره بروم اما حرف آخر شیرین و بعد شنیدن حرف‌های فروزان مرا در تصمیمم سست کرده بود. انگار مامان مهری این را می‌دانست که برایم نامه فرستاده بود. نمی‌توانستم نسبت به یادداشت‌های آخر یک زن در حال احتضار بی‌تفاوت بمانم.

بغضم را فرودادم و به جوانه‌های نورسته‌ی درختان باغ نگاه کردم. اگر به خاطره کمک نمی‌کردم، روزی حسرت‌زده‌اش می‌ماندم؟ آیا محبت بین ما هم می‌توانست علی‌رغم تمام کدورت‌هایمان مثل درختان باغ، دوباره سبز شود؟

لرزش گوشی‌ام باعث شد توجهم به آن جلب شود. دیدن نام عطا لبخند بر لبم نشاند. سه روز بود که با هم تماسی نداشتیم، البته هر روز با پیامک احوالم را می‌پرسید اما شنیدن آرامش صدایش و حتی گاهی عصبانیت‌هایش می‌توانست باعث آرامشم شود. تماس را برقرار کردم.

– سلام!

– سلام خانم! چطوری؟ بهتر شدی؟

– خوبم. تو چطوری؟

صدایی از آن طرف خط آمد. جابه‌جا شد و درگوشی زمزمه کرد:

– یه لحظه!

صدای پیج بیمارستان می‌آمد و این یعنی سرکار بود. چند ثانیه بعد دوباره صدایش درگوشی پیچید:

– از احوالپرسی‌هات! من زنگ نزنم که زنگ نمی‌زنی!

لب گزیدم.

– قبلاً غر نمی‌زدی عطا! می‌دونی که تلفن زدن برام راحت نیست. دیروز

مادرت بهم زنگ زد و کلی ازش خجالت کشیدم، تو دیگه چرا خجالتم می‌دی؟!

– قبلاً دلم ازت قرص بود اما الان همه‌ش باید فکر کنم چه‌کار می‌کنی. دلم باید بلرزه تا صدات رو بشنوم. خوبی؟ دیگه که اذیت نشدی؟

فکر کردم من یا آن‌ها؟! آنکه در این چند روز حسابی تاخته و برایشان اخم کرده بود، من بودم!

– من خوبم اما بقیه رو نمی‌دونم.

– شک ندارم حسابی ضربه‌فنیشون کردی!

لبم را داخل دهانم کشیدم. سکوتم حرفش را تأیید کرد:

– فکر قلب مریض آقای سراج و آقای محمدی که هستی؟

ابراهیم و دایی را می‌گفت. خوشم می‌آمد مثل بقیه سعی نداشت نسبت‌ها را در سرم بگنجاند.

– اون‌ها فکر من نبودن عطا!

–باشه، حق داری اما حواست باشه بزرگ‌ترهات چینی بـندزده‌ان عـاطفه! مبادا برنجونیشون و وقتی مثل مامان مهریت دیگه نبودن غصه بخوری!

– امروز یه نامه از مامان مهری دستم دادن عطا! حرف‌هات... مثل حرف‌های مامان مهریه!

مکثی کرد:

– این خوبه یا بد؟ ببینم اوضاعت خوبه؟

– خوبم! ضربه‌های کاری رو قبلاً خوردم، الان سِرم عطا!

– هنوز خونه‌ی آقای محمدی هستی؟

– منظورت آتیلاست؟ آره.

نفس عمیقی کشید و چیزی زمزمه کرد:

– قول می‌دی... مواظب خودت باشی؟

صدایش حس عجیبی داشت.

– دارم می‌آم تهران عطا! نگران نباش.

مکث کرد. انگار داشت جمله‌ام را برای خودش تکرار می‌کرد:

– داری می‌آی تهران؟

لبخند زدم. حس می‌کردم صدایش آسوده شد. دوست نداشت اینجا بمانم و من دوست داشتم مثل دخترکان نوبالغ برای خودم قصه‌سرایی کنم. درست مثل آن روزها که سعی می‌کرد بفهمد دنبال کدام کتاب می‌گردم تا برایم بخرد یا وقت‌هایی که با من در شب‌شعر استادم شرکت می‌کرد. روزهایی که من دخترک بیست ساله‌ی عاشق‌پیشه بودم. وقتی هنوز خاطره به تهران نیامده بود. روزهایی که حرف‌هایش به گوشم زمزمه‌های عاشقانه می‌نمود.

–گوشِت با منه؟ الو؟ گفتی داری می‌آی تهران؟ تنها می‌آی؟

نفس عمیقی کشیدم و از خودم نیشگونی گرفتم. تصمیمم را گرفته بودم. شاید از ساعتی قبل ولی شنیدن آرامش صدای عطا مطمئنم کرد. باید با خاطره حرف می‌زدم و در نتیجه باید به تهران می‌رفتم.

– می‌خوام با دایی محمد بیام تهران. اینجا دیگه کاری ندارم. باید برم دنبال کار یه نفر. مامان مهری بار بزرگی گذاشته رو شونه‌هام! البته باید تودهنی محکمی به یه نفر دیگه هم بزنم. بعدش... بعدش...

خجالت کشیدم که بگویم برگردم خانه‌ام در زیرزمین خانه‌ی شما!

– از حرف‌هات چیزی نفهمیدم عاطفه! کارت چیه؟ بعدش چی؟

صدایش کمی نگران بود. من هم نگران بودم. بی‌اختیار پرسیدم:

– فکر می‌کنی پدر و مادرت الان درباره‌ی من چه فکری می‌کنن؟ درباره‌ی

دختری که دو بار پدر حقیقیش از خودش طردش کرده؟

صدای مؤاخذه‌گر عطا در گوشم پیچید:

– نشنوم دیگه این حرفا رو. مادر و پدرم برخلاف من از خیلی سال قبل می‌دونستن که تو بچه‌ی حقیقی پدر و مادرت نیستی. از چه کسی شنیدن رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم براشون مهم نبود و نیست. درباره‌ی اتفاقات سه سال قبل هم، مهرانگیزخانم با بابا حرف زد. باید راضی می‌شد مسئولیتت رو بپذیره. اون هم بعد از شنیدنش، رفتارش رو خودت دیدی. مامانم برای نگه داشتن تو پیش خودش نه دلیل می‌خواست نه هیچ چیز دیگه... دوستت داشت و داره. همیشه دلش دختر می‌خواست؛ بماند که تو دختر خوبی براش نبودی و با جدا کردن حسابت ازش و رفتن به اون اتاقک مسخره حسابی اذیتشون کردی. عاطفه، خودت رو با این فکرها آزار نده. من رو هم اذیت نکن.

– تو هنوزم ازم دلخوری که رفتم به اون اتاق؟

– مادر و پدرم هم دلخورن. منتها من نمی‌تونم نشون ندم. هنوزم وقتی یاد لجبازی‌هات می‌افتم و اینکه نذاشتی برات اتاق رو مبله کنیم... ولش کن به وقتش برات جبران می‌کنم! نگفتی تهران چه‌کار داری؟ یه نفر بهت کار سپرده؟ می‌خوای حال یکی دیگه رو بگیری؟ عاطفه! چی توی سرت می‌گذره؟

نفس عمیقی کشیدم:

– نمی‌تونم تو رو دور بزنم، نه؟

– نه! فکرشم نکن!

– می‌خوام برم سراغ خاطره.

مکثی کرد. صدای نفس عمیقش در گوشی پیچید.

– کار خوبی می‌کنی. هم اینکه می‌آی تهران، هم اینکه می‌ری سراغ

خواهرت اما فکر نزدیک شدن به اون خانم رو از سرت بیرون کن.

نیشخند زدم. پس فهمیده بود شیرین را می‌گویم.

– اگه دوباره بهم نمی‌چسبونی که خاطره رو دوست دارم، باید بهت بگم واقعاً از تصمیمت خوشحال شدم.

لبخندم عمق گرفت.

– تو هم دوباره نگو دلت براش می‌سوزه.

– می‌دونی چیه؟ گاهی به حرف پدر و مادرگوش دادن اصلاً ایده‌ی خوبی نیست!

– چی می‌گی برای خودت؟!

– هیچی، تهران می‌بینمت. مراقب خودت باش. راه افتادی خبرم کن. این‌قدرم من بی‌چاره رو حرص نده!

– پیرمرد شدی عطا! حرف‌های پیرزن‌ها رو می‌زنی. مدام هم مثل دایی غر می‌زنی، حواست هست؟!

– پیرم کردی... تو چی؟ حواست هست؟!

مکث کردم، آن‌قدر طولانی که متوجه شد حرفش آن‌طورکه باید نبوده است. قلبم برخلاف گفته‌ی عطا کوچک بود و خیلی زود می‌شکست. عطا از من خسته بود؟ پیرش کرده بودم؟

– با تو و به خاطر تو پیر شدن رو دوست دارم عاطفه!

قلبم ناسور می‌زد. صدای بوق اشغال در گوشم پیچید. نفهمیدم کی خداحافظی کرد. اصلاً خداحافظی کرد یا نه؟ قلبم آن‌قدر تند می‌زد که حس می‌کردم سینه‌ام گنجایش نگهداری‌اش را ندارد. چرا کاری می‌کرد مثل روزهای دور در سرم افکار شیرین جا خوش کند؟!

– با عطا حرف می‌زدی؟

صدای فرانک مرا از خلسه‌ای که گرفتارش شده بودم رها کرد. دستی روی صورتم کشیدم.

– آره.

– اصلاً ازش خوشم نمی‌آد. زیادی دور و برت می‌چرخه.

نیشخند زدم و پاهای خواب‌رفته‌ام را صاف کردم:

– وقتی کس‌وکارت بندازنت دور، غریبه‌ها جاشون رو پر می‌کنن!

– آخه این غریبه خیلی هم غریبه نیست عاطی‌خانم! از چش‌وچارش محبت شره می‌کنه پایین. سه سال هم که پیش ننه باباش بودی. دیگه مایملکشی لابد!

– درست حرف بزن فرانک! از آدم تحصیل‌کرده این طرز صحبت بعیده!

نیشخندی زد و دامن کوتاهش را صاف کرد.

– باشه، ما هم عرعر!.

دستی پشت گوشش زد و تکانش داد. برایش اخم کردم و ایستادم. فرانک لیسانس ادبیات انگلیسی داشت و نمی‌دانم چرا دوست داشت مثل بچه لات‌ها حرف بزند!

– تو نمی‌خوای لباست رو عوض کنی؟

نگاهی به لباس‌های تنم انداختم. همان‌هایی بود که زهره‌خانم برایم فرستاده بود. لباس مشکی با خودم نداشتم. یک بلوز دوتکه‌ی مشکی که کتی از حریر رویش داشت و دامنی بلند که تا مچم را می‌پوشاند.

– مشکلی توشون نمی‌بینم.

– تکراری شدن، به تو نمی‌آن، مشکلش اینه... ببینم نکنه مریخی‌ها بردنت و یکی دیگه جات آوردن؟! این عطا باهات چه‌کار کرده عاطی که سلیقه‌ی

پوششت این شده؟!

سمتش چرخیدم. نگاهم بی‌اراده از بالا به پایین بود چون او نشسته و من ایستاده بودم.

– فرض کن من رو مریخی‌ها عوض کردن، تو چه بلایی سرت اومده؟!

نگاهم سرتاپایش را برانداز کرد. دامن کوتاه مشکی‌رنگ با یک تاپ گردنی پوشیده بود. فردین و پدرش در خانه نبودند وگرنه بعید می‌دانستم این‌قدر راحت و بدون پوشش مناسب در باغی که باغبان جوانی داشت جولان دهد.

– تو که بدتر از من بودی! برای من جانماز آب نکش عاطفه‌خانم! من حداقل پام به مهمونی این‌چنینی و اون‌چنانی باز نشده!

اخم کردم. تیر کلامش به بدجایی نشسته بود.

– راست می‌گی! دیدی که چوبش رو هم خوردم. ماها تو خونواده‌ای بزرگ نشدیم که این چیزها رو قبول کنن فرانک! ابراهیم با اون سابقه‌ی درخشان خونوادگیش، نتونست تاب بیاره که من فقط پام به همچین مهمونی‌هایی باز شده! نتونست طاقت بیاره عکس مونتاژشده‌ی دخترش رو تو بغل یه غریبه ببینه! وای به حال بابای تو که همیشه روی این چیزها حساس بوده! اگه دوست داری راه من رو بری، بسم‌الله! وگرنه تا دیر نشده فکری برای خودت بکن. راست می‌گی من آدم طعنه زدن به تو و ریخت و قیافه‌ت نیستم. خیلی غلط‌های زیادی هم کردم اما از من بشنو، بعضی چیزها تاوان سختی داره فرانک! من نه بابا بالای سرم بود که گوشم رو بپیچونه، نه مادرم که برام دلسوزی کنه، نه داداشی که گریبون چاک بده اما تو دلسوز داری. حق نداری مثل من رفتار کنی!

این را گفتم و از کنارش عبور کردم. دیدم که جا خورد. انتظارش را نداشت. آهم را در سینه خفه کردم. هنوز در ایوان را باز نکرده بودم که صدایش در سرم

پژواک شد:

– منظوری نداشتم عاطفه! راستش... مرسده جون برات لباس آورده... ببین، رم نکنی‌ها... خودت به داداش گفتی که یه قرون از پول اون‌ها توی لباس‌هات نبوده، پس اذیتش نکن.

دستم را مشت کردم و داخل شدم. سر و وضعم برایشان عجیب بود و دلخواهشان نبود. برای خودم هم سخت بود که یک هفته دو دست لباس را بپوشم. هر بار حمام کردم یکی را شستم و دیگری را پوشیدم. حالا هم برایم لباس آورده بودند.

با ورودم به سالن چشمم روی مرسده‌ای نشست که چمدانی کنار پایش قرار داشت و با فروزان حرف می‌زد. نزدیکشان رفتم.

– دایی کجاست فروزان‌خانم؟

عینکش را برداشت و لب گزید:

– توی اتاقشون دارن استراحت می‌کنن.

– می‌رم پیششون.

بدون نگاه‌کردن به مرسده سمت اتاق دایی رفتم. خوشحال شدم که حرفی از چمدان لباس نزدند. به قدر کافی فرانک تحقیرم کرده بود. دایی در خانه‌ی آتیلا اتاق کوچکی داشت که در طبقه‌ی همکف قرار داشت و همیشه وقتی به اصفهان می‌آمد در آنجا اقامت می‌کرد. به یاد نداشتم هیچ‌وقت خانه‌ی ابراهیم و دخترش خوابیده باشد. زمان‌هایی که دایی در اصفهان بود، پاتوق ما از عمارت سراج به خانه‌ی آتیلا تغییر می‌کرد و من چقدر بودن با دایی را دوست داشتم!

در اتاق دایی را زدم و وقتی اجازه داد وارد شدم. دلم از او گرفته بود ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به اندازه‌ی دخترهایش و ابراهیم از او دلگیر باشم.

شاید به خاطر محبت عمیقی بود که از همان کودکی به من بخشیده بود. دایی پشت میزتحریر کوچک اتاق نشسته و مشغول نوشتن چیزی بود.

– دایی؟

دستش لرزید و سرش به طرفم چرخید. سمتش رفتم و دستم را دور شانه‌اش انداختم و گونه به گونه‌اش چسباندم.

– شاید... یه روزی بشید «دایی بابا» اما الان ازم نخوایدِ... خیلی برام سخته.

– چی زبونِ بسته‌ی دختر من رو... بعد از چند روز باز کرده؟ فکر کردم دیگه صدام نمی‌زنی!

صدایش می‌لرزید. مثل آن روز مامان مهری. لب گزیدم. نبودنش را دوست نداشتم. سفت‌تر بغلش کردم.

– من رو ببخشید دایی! هیچ‌وقت دختر خوبی براتون نبودم.

میان آغوشم لرزید.

– اونی که باید ببخشه تویی، بابا!

اشکم روی صورتش چکید و او با اندوه چشم بست.

– می‌شه با هم برگردیم تهران؟

مرا روی تختش نشاند که نزدیک میزتحریر بود.

– می‌خوای بیای تهران؟

نامه‌ی خیس و مچاله را نشانش دادم.

– نمی‌تونم حرف مامان مهری رو زمین بندازم.

دستی به صورتم کشید. لبخندش هم پر از اندوه بود.

– کار خوبی می‌کنی بابا!

– پس برای هردومون بلیت بگیرم؟

– فردین برام بلیت هواپیما گرفته، برای امروز عصر. می‌گم دو تاش کنه. آشنا داره.

لب گزیدم. دوست نداشتم فردین برایم کاری کند ولی کاری از دستم ساخته نبود.

– حتماً ابراهیم و مرسده هم بشنون خوشحال می‌شن. خوشحالم که می‌خوای خاطره رو ببخشی.

– نبخشیدمش دایی! برای خوشحالی اون دو نفرم نیست که می‌خوام برم دیدن خاطره!

دایی سکوت کرد و به نوشته‌ی پیش‌رویش خیره شد:

– دایی، سخته برام... خیلی سخته! خاطره خیلی بد باهام رفتار کرد. نمی‌تونم ببخشمش. فقط می‌خوام برم دیدنش. مطمئنم من کسی نیستم که قفل زبونش رو بشکنم. اگه این کار هم می‌کنم فقط به خاطر مامان مهریه.

– چی بگم عاطفه! همین‌قدر که می‌خوای بری دیدنش، جای شُکر داره! از وقتی مهری‌خانم رفته، دائم دارم فکر می‌کنم کی نوبت منه!

اخم کردم و او بی‌توجه به اخمم ادامه داد:

– ماها فکر می‌کنیم فرصتمون هیچ‌وقت تموم نمی‌شه و همیشه فردایی هست اما روزی متوجه واقعیت می‌شیم که گذاشتنمون توی قبر و می‌گن فرصت تمامه!

– دایی، خواهش می‌کنم این‌طوری حرف نزنید!

آهی کشید. عینکش را برداشت و کاغذ روبه‌رویش را تا زد:

– با خودم گفتم بهتره تا قبل از اینکه منم برات یادداشت بذارم، باهات رودررو حرف بزنم.

لب گزیدم و دایی با غم غریب خوابیده در صدایش ادامه داد:

– یادته می‌خواستم باهات جدی حرف بزنم؟

سرم را تکان دادم و تأیید کردم. کنجکاو و البته نگران بودم.

– امیدوارم درباره‌ی اون روزها نخواید حرف بزنید دایی! واقعاً گنجایش شنیدن ندارم.

– نه! درباره‌ی مارال و مرسده نیست. درباره‌ی تو و خاطره است!

متعجب نگاهش کردم. در چشم‌هایم خیره شد. اخمی به پیشانی‌اش نشسته بود و باعث شد که مثل زمان کودکی‌ام پُرابهت جلوه کند.

– چرا فرار کردی؟

ابروهایم بالا پرید. همچنان جدی نگاهم می‌کرد. از سؤالش تعجب کردم. با همان جدیت ادامه داد:

– تو دختر بزرگی بودی عاطفه! تحصیل‌کرده، با خونواده‌ای که می‌دونستی دوستت دارن. کاری به حرف‌های اون شب ابراهیم ندارم اما قبل از اون حرف‌ها مطمئنم هم تو خونواده‌ت رو دوست داشتی و هم مطمئن بودی دوستت دارن، این‌طور نیست؟

سخت بود تأیید کردنش اما حقیقت همین بود و لاجرم تأییدش کردم.

– پس چرا فرار کردی؟

لب گزیدم. فکر نمی‌کردم بعد از تقریباً ده روز قصد بازخواستم را داشته باشد.

– نمی‌تونستم بمونم، نه توی خونه‌ای که گفتن زیادی و مایه‌ی خجالتم! نه پیش مردی که بهم گفت گم شو بیرون!

سنگینی نگاهش باعث شد به زمین چشم بدوزم.

– یعنی هر دختری با پدرش دعواش شد باید فرار کنه؟! چرا فرار؟! چرا رفتن از اونجا به یه جای غریبه؟! اگه اون رو به پدری قبول نداشتی، من رو هم به دایی بودنم قبول نداشتی که گذاشتی و رفتی؟! چی با خودت فکر کردی عاطفه؟! یه دختر تنها می‌خواست چه‌کار کنه؟! بچه هم نبودی که فکر کنم بچگی کردی!

– من... پیش آدم‌های بدی نبودم.

– نه نبودی، چون شانس آوردی طرفت آدم‌حسابی بود اما اگر عطا نبود چی؟! تصمیم داشتی اون شب کجا بری؟!

هیچ جوابی نداشتم. همیشه وقتی در افکارم به این قسمت می‌رسیدم، به بن‌بست می‌خوردم و خودم را با این جواب که «فعلاً که عطا بود» گول می‌زدم. دایی سر به زیر افتاده‌ام را بالا کشید تا باز چشم در چشمم شود:

– من بهت حق دادم که ناراحت بشی. تو صورت ابراهیم زدم. باهاش دعوای مفصل کردم. سه سال هیچ‌کدوم رو به خونه‌م راه ندادم ولی اندازه‌ی اون‌ها از تو دلخورم. درسته که ما همه توی سرنوشتت به نحوی سهیم بودیم اما حق نداشتی ما رو مثل ابراهیم ببینی.

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

– همه به من دروغ گفته بودین. یه عمر هویت جعلی داشتم. کاش سرراهی بودم دایی! اون‌وقت این‌قدر ناراحت نمی‌شدم! شما بزرگ‌ترهای ابراهیم بودین و من مطمئن بودم که از این کار خبر داشتین. هم شما... هم مامان مهری! نمی‌شد طور دیگه‌ای فکر کنم... نمی‌تونستم... نمی‌تونستم... باهاتون چشم تو چشم بشم.

– خب چشم تو چشم نمی‌شدی، باید از اون پدر به ما پناه می‌آوردی ولی باهامون حرف نمی‌زدی! قبول دارم که ابراهیم مرد عصبی‌مزاجیه اما قصد

کشتنت رو که نداشت. باید به کسی می‌گفتی بعد راه می‌افتادی و مـی‌اومـدی تهران، نه اینکه شبونه از خونه بزنی بیرون و ما رو مجبور کنی یه هفته تـموم بیمارستان‌ها رو دنبالت بگردیم! تو حتی نمی‌تونی فکر کنی چه روزهایی به ما گذشت! مراسم عروسی خاطره و وحید هم اگر بحث آبرو نبود، قطعاً به هـم می‌خورد. راستش... نه اون ماجراهایی که خودم کمابیش ازشون باخبر بودم و اسمشو گذاشتن شیطنت جوانی و من اسمشو گذاشتم حماقت، نه حتی شنیدن ماجرای عکس‌های خاطره، من رو ناراحت نکرد و ازت ناامید نشدم، این فرارت بود که من رو ازت ناامید کرد!

حس بدی داشتم. از دایی نگاه دزدیدم. چقدر بد که در دلم بـه دایـی حـق می‌دادم!

– اما اون موقع شما هم از دست من عصبانی بودین، نبودین؟! شما هم فکر می‌کردین من گناهکارم! من نمی‌تونستم این رو تحمل کنم! نمی‌تونستم بـبینم شما به من بی‌اعتمادین و بدتر از اون ماجرای واقعیت زندگیم بود دایی! سختم بود با شما بمونم.

– قبلاً جواب این حرفت رو بهت دادم. من بیشتر از ابراهیم می‌شناختمت. حسادت‌های آشکار و پنهان شما دو تا دختر رو به هم دیده بودم. اطمینان داشتم که این کار تو نیست. یادت که نرفته، من حرف‌هات رو به اقاقیا شنیده بودم و می‌دونستم عطا رو دوست داری، نه وحید رو!

نفس در سینه‌ام جا ماند و حس کردم تمام خون بدنم به صورتم حمله کرد. خجالت کشیدم. شرم‌زده دوباره سر بـه زیـر انـداخـتم. دست‌هـای سـردم را در دست‌های پیر و گرمش گرفت:

– از اون گذشته، باید می‌موندی و ثابت می‌کردی که دروغ گفتن.

سرم بالا آمد. دایی با نکوهش نگاهم کرد:

– با رفتنت باعث شدی هیچ‌کس دنبال مقصر واقعی نگرده. در واقع یه جورایی اون ماجرا فراموش شد چون ابراهیم گند زده بود اما... تو هنوز هم توی ذهن خیلی‌ها گناهکاری. باید ثابت کنی اون عکس‌ها کار تو نبوده.

– شما که می‌دونین من وحید رو دوستش نداشتم. انگیزه‌ای برای اون کار نداشتم.

– حسادت گاهی انگیزه‌ای قوی می‌شه عاطفه! به‌جز من آدم‌های زیادی هستن که شهادت بدن تو و خاطره نسبت به هم حسود بودین. علاوه بر اون، این چیزی بود که من می‌دونستم نه بقیه!

– بعد از این همه سال محاله بفهمم کار کی بوده!

– حسم بهم می‌گه خود خاطره می‌دونه کار کی بوده.

متعجب نگاهش کردم.

– متوجه منظورتون نمی‌شم! یعنی چی خاطره می‌دونه؟!

– اتاق دخترها رو دیدی، درسته؟

منظورش اتاق ماهی بود. گیج تأیید کردم.

– اون اتاق اصلاً تغییر نکرده. خاطره قرار بود بعد از اومدن به تهران وسایلش رو از خونه‌ی من ببره اما هیچ‌وقت نیومد سراغش!

باز هم گیج بودم:

– دو ماه بعد از عروسیش، یه روز اومد خونه‌ی من. فکر می‌کردم اومده سراغ وسایلش. اون خاطره‌ی همیشگی نبود. همه می‌گن خاطره از سال دوم ازدواجش عوض شد، بعد از شروع مسافرت‌های وحید ولی من بهت می‌گم از همون موقع تغییر کرده بود. سه ساعت توی اتاق موند. حتی یه تیکه از وسایلش

رو برنداشت! فقط بهم گفت «می‌شه وسایلم بمونه؟» و من گفتم اونجا همیشه خونه‌ی خودشه... بعد رفت.

در سرم هزار سؤال چرخ می‌خورد.

– باز هم اومد اونجا؟ چه نیازی داشت که وسایلش رو اونجا بذاره بمونه؟!

–همون سال اول فقط یکی دو بار دیگه اومد و هر بار هم می‌رفت توی اتاق، اونجا تنها می‌نشست و چند ساعت بعد با چشم سرخ بیرون می‌اومد. هیچ‌وقت نخواست برام حرف بزنه. من هم آدم سؤال کردن ازش نبودم. به‌دروغ همیشه درباره‌ی زندگیش می‌گفت که اوضاع روبه‌راهه ولی نبود!

– فکر می‌کنین... اون موقع فهمیده بود عکس‌ها کارکی بوده؟

– مطمئن نیستم ازکی فهمید، اما مطمئنم می‌دونست. وقتی این اواخر از تو و کارهات حرف می‌زد، بی‌قرار می‌شد.

ناراحت لب گزیدم. این را مامان مهری هم گفته بود. با این حال هر دو می‌خواستند سراغ او بروم.

– یعنی... نقشه بوده؟ اما چرا؟

– برای دونستن همین‌هاست که می‌خوام بری سراغش... شاید از دیدنت شوکه بشه و زبونش باز بشه! شاید بتونی بفهمی ماجرا چی بوده! هم خودت رو نجات بدی و هم خاطره رو. بعدها وقت برای بخشیدن یا نبخشیدنش داری.

دایی سکوت کرد و اجازه داد فکر کنم. قبل از بیرون رفتن دلم می‌خواست از دایی سؤالم را بپرسم. نگاهم را به صورت درهمش دوختم:

– دایی... شما و بقیه اعتقاد دارید ابراهیم حواسش به دخترش نبود. می‌گین خاطره تنها بود اما درست بعد از ازدواجش پدر و مادرش کوچ کردن تهران! ابراهیم کارخونه‌ش رو سپرد به پسر شما و از اینجا رفت! چرا؟

اخم کرد و جدی خیره‌ی صورتم شد:

– اشتباهت همین‌جاست. ماجرا چیزی نیست که به نظرت می‌آد. ابـراهـیم بعد از ازدواج خاطره رهاش کرده بود. گاهی مرسده می‌اومد و سری به دخترش می‌زد ولی توی یک سال اول، ابراهیم فقط یک بار اون هم دو ساعت به خونه‌ی دخترش رفت. از وحید خوشش نمی‌اومد. حتماً یادت هست کـه اصـرارهـای خاطره باعث شد بهش جواب مثبت بده!

سرم را تکان دادم. خوب یادم بود. وحید مردی نبود که ابراهیم برای خاطره بپسندد. وحید جاه‌طلب بود. نیامده حواسش به میراث خاطره بود اما خـاطره عاشقش بود و جز او نمی‌خواست. از طرف دیگر پدربزرگ پدری وحید، مرد محترمی بود که ضمانتش باعث کنار آمدن ابراهیم بـا وحـید شـد. شـاید هـم تجربه‌ی تلخ ازدواج خودش بود که باعث شد به این ازدواج رضایت دهد.

– ابراهیم سال به سال حاضر نبود به دخترش سر بزنه.

دست‌های دایی مشت شد و صدایش لرزید. مضطرب بود؟

– به‌خصوص که توی ماجرای تو خودش رو مقصر می‌دید. با این توجیه که وقتی از تو خبر نداره نباید از اون یکی هم خبری بگیره، سراغ دخترش نرفت و وحید هم تا تونست جولون داد.

دستم را از عصبانیت مشت کردم.

– می‌دونید دایی! ابراهیم من رو دوست نداشت و نداره! اون هنوز به فکر ماراله! اگه دور من می‌چرخه و به یاد منه، به خاطر شباهتم به دختر شماست دایی! خاطره چرا؟! اون دیگه چرا مورد توجه نیست؟!

– باید اینو از پدرتون بپرسید.

به لفظ «پدرتون» پوزخند زدم. قیافه‌ی دردمند دایی باعث شد سکوت کنم.

– نمی‌فهمم! مگه نمی‌گین بعد از ازدواج خاطره به تهران رفتن؟! بعد می‌گین که ابراهیم به دخترش سر نمی‌زده؟! خاطره سال‌ها ازشون دور زندگی کرده بود. شما هم تهران بودین. همین مهاجرت حرف شما رو نقض می‌کنه! نمی‌شه ابراهیم دخترش رو نخواد و بعد زندگیش رو به خاطرش رها کنه!

– سقط خاطره و بعد اینکه فهمیدیم حسابی کتک خورده، باعث مهاجرت شد، نه محبت و وابستگی زیاد بین دختر و پدر!

– چی؟!

دایی دستی به صورتش کشید.

– ابراهیم یک سال قبل اومد تهران، اون هم به خاطر وحید. فکر می‌کردن اگه نزدیک خاطره باشن، وحید بیشتر حواسش رو به زندگیش می‌ده. مدیر یه شرکت بین‌المللی شده بود. برای قراردادها و این‌ها مدام می‌رفت مسافرت خارج از کشور. دلش هم نمی‌خواست وقتی نیست خاطره برگرده اصفهان!

– چی می‌گین؟

– یکی زیر پای وحید نشسته بود که بره از ایران. اون هم درست یک سال بعد از عروسیش با خاطره! زندگی‌شون خیلی خراب شده بود. بعداً فهمیدم شرکتی که مدیرش شده، شرکت صادرات فرش فرجامه!

– فرجام؟! دایی منظورتون که همون فرجام نیست؟!

– چرا اتفاقاً هست. شیرین از کجا و چطور پسر صفورا رو پیدا کرده نمی‌دونم! فقط می‌دونم هر چقدر از دخترش دوری می‌کرد و می‌کنه، دور و بر نوه‌ش می‌چرخیده! در هر حال وقتی خاطره بچه رو سقط کرد تا بره دنبال وحید، وحید با این بهونه حسابی کتکش زد. ابراهیم تازه فهمید با ول کردن خاطره اون رو بی‌پناه کرده. لشکرکشی کرد تهران اما بی‌فایده! تعهد گرفتن از وحید که دیگه

زنش رو نزنه. باز پدربزرگش ضمانتش رو کرد و وحید از اون شرکت اومد بیرون. خاطره هم مجبور شد برگرده خونه‌ی وحید. وحید تا چند وقت خوب بود. رفت‌وآمدها ادامه داشت اما کم‌کم رفتار خاطره عوض شد. خودش دیگه نمی‌اومد خونه‌ی پدرش. با بهونه و بی‌بهونه کسی رو خونه‌ش راه نمی‌داد. خونه رو عوض کردن. یه خونه‌ی ویلایی بزرگ بالاشهر گرفتن که کلی خدم و حشم داشت... آتیلا به فردین گفت ببینه وحید این همه پول از کجا آورده اما بی‌نتیجه موند. این ماجراها ادامه داشت و ما از وضعشون بی‌خبر بودیم تا خبر مرگ وحید رو آوردن!

نفسی عمیق کشیدم.

– بعدش هم دیگه خاطره حرف نزد. وحید هم نبود توضیحی بهمون بده.

– این دختره... همون که با شیرین اومده و ادعا کرده زن وحیده، راسته؟!

دایی با ناراحتی اخم کرد. بین ابروهایش را فشار داد که نشان می‌داد دچار سردرد شده است.

– فردین مدارک ازدواجش رو دیده. یه سال بیشتره که عقد کردن. فکر کنم همون موقعی که وحید خیلی می‌رفت خارج و می‌اومد.

دستم را محکم روی میز کوبیدم که باعث شد دایی با ناراحتی سر تکان دهد:

– مردک عیاش هَوَل! فقط یه سال از عروسیش با خاطره گذشته بوده! چطور تونسته؟! کثافت عوضی هرز...

– عاطفه!

با خجالت لب گزیدم. از عصبانیت فراموش کردم این فحش‌ها را روبه‌روی دایی می‌دهم. دستم از ناراحتی می‌لرزید. خاطره دختری همه چیز تمام بود! چه از نظر قیافه، چه پول و ثروت. درس‌خوانده، زیبا، مهربان، طناز! وحید دیگر چه

می‌خواست؟!

– در هر حال اون زن قانونی وحیده.

– اون بچه چی؟

برایم اخم کرد.

– هر حرفی گفتن نداره عاطفه! وقتی این‌ها زن و شوهر حقیقی بودن حق نداری بهش بُهتون بزنی. اون روز توی قبرستون هم بهت اخطار دادم که زبونت رو راحت نچرخون.

می‌دانستم آن روز ناراحتش کرده بودم. شاید حق داشت ولی من مثل آن‌ها نبودم. عصبانی بودم و ناباور.

– اصلاً وحید توی این چند ماه خروج از کشور داشته که بخواد...

– عاطفه!

آب دهانم را قورت دادم. دایی ذکری گفت و با اخم ایستاد.

– اون زن خیلی وقته ایران بوده، ساکن تهران. حالا هم پاشو برو وسایلت رو جمع کن تا من زنگ بزنم به فردین.

مثل لشکر شکست‌خورده احساس ضعف می‌کردم. با قدم‌های لرزان از اتاق خارج شدم. هووی خاطره ساکن تهران بود! وای بر خاطره!

******

هوای تهران در واپسین روزهای سال، مثل هوای دل من، ابری و دلگیر بود. تکه‌های بزرگ ابر آسمان شهر را پر کرده بودند. بوی عید می‌آمد. بوی نو شدن! بوی تازگی و زندگی اما در حوالی دل من، همه چیز انگار سمت انجماد می‌رفت! رفتن مامان مهری غم بزرگی بر دلم نشانده بود. غمی که روزبه‌روز بیشتر درکش می‌کردم. نبودنش را بیشتر احساس می‌کردم و بودنش را بیشتر کم می‌آوردم.

با اینکه چند سالی از او دور و بی‌خبر بودم و قاعدتاً بایست کمتر از سایرین آزار می‌دیدم اما احساس تلخم کمرنگ‌تر از سایرین نبود. اینجا در خانه‌ی دایی، در این شهر دودگرفته، بیش از هر وقت دیگری تنهایی‌ام را لمس می‌کردم. زیر درخت اقاقیای محبوبم ایستاده بودم تا شاید مثل آن روزها درد دل کنم و سبک شوم ولی دریغ از کلمه‌ای! یا طلسم اقاقیا باطل شده بود یا من پوست انداخته و دوباره متولد شده بودم.

پوسته‌ی اقاقیا را نوازش کردم.

– عاطفه!

با صدای فردین سمتش چرخیدم. خودش را مهمان خانه‌ی دایی کرده بود، با میترا! آن هم درست یک روز بعد از آمدن ما به تهران. ناراضی بودم امـا ایـنجا خانه‌ی من نبود، پس سکوت کرده بودم.

فردین ادعا می‌کرد برای درست کردن کار ملاقات من با خاطره به تهران آمده اما باز هم دیدارش را دوست نداشتم. کنار درگاه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

– آقاجون می‌گه بیا تو.

– برو داخل... می‌آم.

– آقاجون گفت وایسم تا بیای داخل. من نمی‌فهمم این درخت چی داره که تو همیشه کنارشی!

ابرو بالا انداختم. باور اینکه آن روزها حواسش به من بوده سخت نبود اما هر توجهی دلنشین نیست. آن روزها هم مثل حالا به دنبال ایراد گرفتن بود و همیشه چیزی برای این کارش می‌یافت.

– میترا رو تنها گذاشتی؟

اخم کرد.

– پیش آقاجونه.

– آها!

به سمتش قدم برداشتم. مجبور بودم برای داخل شدن از کنارش رد شوم. کنارم ایستاد. متوجه بودم که حرفی برای گفتن دارد. کمی مکث کردم:

– فردا برات وقت ملاقات گرفتم. هفته‌ی دیگه عیده، بخوره به تعطیلات دیگه سخت می‌شه کاری کرد اما... باهاش سخت نباش عاطفه... از اون خاطره چیزی نمونده.

ناراحت ابرو درهم‌کشیدم.

– نخواستم جلوی آقاجون بگم... ولی... ممکنه حاضر به ملاقات نشه.

– اما تو و عطا رو دیده.

طعنه‌ام را گرفت و آه کشید:

– ما دیدیمش! از دور!

به چشم‌هایش نگاه کردم، غمی بزرگ میانش خانه کرده بود. سکوت کردم و از کنارش گذشتم. به دنبالم وارد ساختمان شد. با ورودمان نگاه میترا و دایی سمت ما چرخید. میترا اخم داشت و دایی نگاهش نگران بود. میترا با ورود ما ایستاد و سمت اتاق‌ها رفت. شک نداشتم که وارد اتاق ماهی می‌شود.

دایی ناراحت سرش را تکان داد. بیشتر ناراحتی‌اش از فردین بود. با او سرسنگین بود چون اعتقاد داشت نامزدی طولانی شده و باید زودتر عروسی بگیرد. رفتارهای سرد فردین با نامزدش را نمی‌پسندید.

فردین بدون توجه به حرکت میترا روی مبل لم داد و باعث شد اخم‌های من هم درهم گره بخورد. رفتارشان را درک نمی‌کردم. نه نگاه مالکانه‌ی میترا و چشم‌هایی را می‌فهمیدم که خط‌ونشان می‌کشید و نه بی‌اعتنایی واضح فردین

را!

برخلاف فردین به دنبال میترا راه افتادم. دیدم که نیم‌خیز شد ولی دایی مانع برخاستنش شد. با ورود به راهروی باریک اتاق‌ها، صدای گریه‌ی آرامی به گوشم نشست. کلافه چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. صدا از اتاق ماهی بود. بدون در زدن وارد اتاق شدم. دیدن پیکر مچاله شده‌ی میترا کنار تخت قلبم را ریش کرد.

– برو بیرون فردین! نمی‌خوام ببینمت. من رو برای چی آوردی تهران؟! می‌خواستی بگی هنوزم عاشقشی، آره؟! برید به درک! لعنت به هر دو...

سمت در چرخید و با دیدن من چشم‌هایش درشت شد. بعد اشک بود که روی صورتش راه گرفت.

– فردین غلط کرده که عاشقه! تو هم غلط کردی که این رو می‌گی!

– برو بیرون!

شانه بالا انداختم و کنارش نشستم. طوری که او رویش سمت تخت بود و من پشتم به تخت.

نیم‌نگاهی به صورت برافروخته‌اش کردم.

– قصه‌ی شما، قصه‌ی عشق و نفرت بود، هان؟! فکر می‌کردم از پسرخاله‌ت بدت می‌آد اما انگار حکایت با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنه! دوستش داری، اون هم خودش رو زده به خریت!

اخم درهم‌کشید و رو برگرداند. فین‌فینش نشان می‌داد باز گریه می‌کند.

– اگه دوستش داری برای داشتنش بجنگ، مثل بزدل‌ها گریه نکن میترا.

– تو هیچی نمی‌دونی!

– جالبه همه این رو می‌گن. انگاری من وارد غار اصحاب کهف شدم و خودم

خبر ندارم! بهم بگو بذار من هم بدونم.

– برو بیرون عاطی!

– عاطی مُرده! مراسم سالش هم گرفتن!

دستش روی سرش نشست و پیشانی‌اش را به تخت چسباند. موهای پرکلاغی‌اش را رنگ کرده بود. رنگ روشن به صورتش می‌آمد اما من رنگ موهای خودش را بیشتر دوست داشتم. به‌جز موهایش خیلی چیزهای دیگر در میترا تغییر کرده بود... پوشش، آرایش و حتی رفتارش!

– فردین برای من یه قصه‌ی تموم شده است میترا... حداقل تو این رو بفهم! وقتی بچه بودیم بزرگ‌ترها می‌خواستن ما به هم برسیم ولی وقتی بزرگ شدم دیدم اون یه دنیا با من فاصله داره. من هیچ‌وقت عاشقش نبوده و نیستم. اون هم من رو دوست نداره. این یه قصه‌ی قدیمیه. اگه اون‌قدر احمقه که تو رو نمی‌بینه، رهاش کن. بذار توی تنهاییش بپوسه!

– کافیه!

خیلی بد نگاهم کرد. تصمیم گرفتم دیگر حرفی در این باره نزنم. میترا اگر دوست نداشت حرفم را باور کند مقصر خودش بود و بس. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و روی عروسک سخنگو ثابت ماند. کسی دوباره آن را سر جایش گذاشته بود. به یاد آوردم که برای چه به اتاق آمده بودم! آمده بودم تا درباره‌ی خاطره با میترا حرف بزنم. اگر قرار نبود خاطره حرفی بزند، باید از بقیه درباره‌ی سال‌هایی که از خاطره دور بودم می‌پرسیدم.

– خاطره از کی متنفر بود میترا؟!

سؤالم باعث شد متعجب سمتم بچرخد. طولی نکشید که تعجبش با اخم همراه شد. کمی روی زمین سُر خوردم و عروسک را برداشتم. روی طبقه‌ی اول

کمد بود و برداشتنش نیاز به ایستادن نداشت. نگاهش را حس می‌کردم. سمتش چرخیدم و شکم عروسک را فشار دادم. صدای پخش‌شده متعجبش کرد. نگاهش نشان می‌داد از ماجرای عروسک خبر نداشته.

– این کجا بوده؟! چرا من ندیده بودمش؟!

متعجب از ناآگاهی میترا، ابرو بالا انداختم.

– عروسک مال خیلی وقت پیشه! یکی از همکلاسی‌هاش بهش داده بود. البته با این تفاوت که حرف‌های عاشقانه داشت، فکر کنم نوارش عوض شده! میترا... خاطره... با کسی مشکلی داشت؟

خودش را سمتم کشید و عروسک را گرفت. لمس شکمش باعث شد صدای پر از تنفر خاطره دوباره در اتاق پخش شود. لبش را ترکرد. در چشم‌هایش چیزی بود که باعث شد احساس ترس کنم.

– شما به هم نزدیک بودید، نه؟ بعد از ازدواجش هم همون‌طوری موندید؟

آب دهانش را قورت داد.

– با من حرف نمی‌زد.

– تو یه چیزی می‌دونی... کاملاً نگرانی!

میترا عروسک را میان دامنم رها کرد و عقب کشید.

– چرت می‌گی!

– سکوتت ممکنه باعث اعدام خاطره بشه.

– این مسئله ربطی به وحید و قتلش نداره.

نگران جلو کشیدم.

– کدوم مسئله؟ از کجا می‌دونی؟!

لب‌هایش را با زبانش تر کرد. چشم‌هایش پر از هراس بود. از موضعم عقب

نکشیدم. باید از ماجرا آگاه می‌شدم.

– قبل از... ازدواجش با وحید... یکی مزاحمش می‌شد، بهش گفته بود اگه زنش نشه روش اسید می‌پاشه!

با اخم نگاهش کردم.

–چرا ما نمی‌دونستیم؟ پدر و مادرش چی؟ اونا خبر داشتن؟

– نه! هیچ‌کس نمی‌دونست. خاطره می‌گفت داره قپی می‌آد.

آب دهانم را قورت دادم.

– وقتی خاطره با وحید ازدواج کرده و اون مرد هم اسید به صورتش نپاشیده، یعنی خاطره راست گفته... تو از چی می‌ترسی؟!

نگاه دزدید:

– آخه ماجرا ساده تموم نشد!

کنجکاو به تخت تکیه دادم. درگفتن تردید داشت و این چیزی نبود که پیدا نباشد.

– پسره چندین بار مزاحم خاطره شد. قلدر بود. خیلی اتفاقی وحید فهمید. اون روزها وحید زیاد دور و بر خاطره می‌چرخید ولی خاطره زیاد محلش نمی‌داد. یه بارکه رفته بود دم دانشگاه تا خاطره رو ببینه، متوجه مزاحمت پسره می‌شه و حال پسره رو اساسی می‌گیره. خاطره وقتی دید وحید از پس اون براومد، چون کم‌کم احساس ترس کرده بود، به وحید اجازه داد بهش نزدیک بشه! پسره از وحید ترسیده بود و این باعث آرامش خاطره می‌شد. این موضوع باعث شد وحید به خاطره نزدیک بشه، خیلی نزدیک... هرچی وحید بهش نزدیک می‌شد من دورتر می‌شدم.

– اون پسره چی شد؟

نگاه ترسیده‌ی میترا از چشمانم دور شد.

– میترا... بعد از ازدواج خاطره، باز هم تهدیدش کرده بود؟

– نمی‌دونم اما قبل از عروسی‌شون تهدیدش کرده بود.

حسی ناخوشایند داشتم. نگاه فراری میترا آزارم می‌داد. حس می‌کردم چیزی را مخفی می‌کند.

– من پسره رو می‌شناختم؟

«نه»ی قاطعش زبانم را کوتاه کرد.

– فکر می‌کنی مخاطب این تنفر پسره است؟

باز هم «نمی‌دانم»ی آرام گفت. دوباره به تخت تکیه دادم. چیزی در سرم پژواک می‌شد اما نمی‌توانستم مفهومش را دریابم. انگار کسی میان مغزم فریاد می‌کشید ولی صدایش به گوشم نمی‌رسید! گیج و سردرگم بودم. باید به‌تنهایی فکر می‌کردم تا به نتیجه برسم. شاید حتی نیاز بود که بازگذشته را مرور کنم. صدای آهنگ پیام گوشی‌ام بلند شد و باعث شد لحظه‌ای از فکر خارج شوم. میترا هنوز فین‌فین می‌کرد. گوشی را برداشتم و پیام‌هایم را چک کردم. پیامی کوتاه از عطا بود.

– سلام! عصر می‌آم دیدنت... هستی؟

خیلی کوتاه تایپ کردم:

– سلام! هستم.

چشم بستم و گوشی را به چانه‌ام چسباندم.

– عطا بود؟

هومی در جواب میترا گفتم. باید تکلیف خودم را روشن می‌کردم. به خاطر حرف‌هایی که از مامان مهری شنیده بودم، باز هم داشتم در دام عشق می‌افتادم.

سال‌ها بود سعی می‌کردم مهربانی‌ها و همدلی‌های عطا را به پای عشق ننویسم. سال‌ها بود سعی می‌کردم محبتش را برادرانه تعبیر کنم اما دلم باز هم داشت بازیگوشی می‌کرد و حرف‌ها را جور دیگری معنا می‌کرد. حتی اگر فرصتش می‌دادم، بعید نبود به گذشته هم نقبی بزند و تمام حرکات عطا در این سه سال را هم برایم نه برادرانه که عاشقانه معنا کند! باید برایم روشن می‌شد عطا چه حسی دارد. وای که اگر می‌فهمیدم دوستم دارد! آن وقت تلافی تمام سال‌های درد کشیدنم و سکوت کردنش را سرش آوار می‌کردم.

پوفی کشیدم و گوشی را به شقیقه‌ام کوبیدم. دیوانه شده بودم!

– تو می‌دونستی خاطره عطا رو دوست داره، از عمد خودت رو بهش نزدیک کردی. مثل مادرت عشق دزدی!

چنان از حرف میترا شوکه شدم که گوشی در دستم چرخید و روی زمین افتاد. با عصبانیت سمت میترا چرخیدم.

– تو چه مرگت شده میترا؟! مسخره‌بازی رو تموم کن!

– من؟! من مسخره‌ام یا تو؟! فردین رو پادرهوا نگه داشتی! وحید به خاطره گفته بود تو بهش اظهارعلاقه کردی... بعد هم وقتی فهمیدی خاطره عطا رو می‌خواد، اون رو کشیدی سمت خودت! نگو نه... اگه این‌طور نبود چند سال خونه‌ی اون...

دستم بی‌اراده بالا رفت و روی صورت میترا فرود آمد. شوکه دهانش دوخته شد. اشک به چشمم نیشتر زد. از خشم می‌لرزیدم.

– تو فکر خراب شما دو تا چی می‌گذشته؟! فکر کردید من کی‌ام؟! یه هرکاره؟! آره؟! بهت گفتم من به فردین علاقه‌ای ندارم. برای همیشه قیدش رو زدم. این رو خودش بهتر از هرکسی می‌دونه!

پوزخند میترا قلبم را خراش داد اما گفتم:

– چرت‌وپرتاتون درباره‌ی حرف‌های وحید رو هم نمی‌دونم از کجا آب می‌خوره! خودش نیست وگرنه حالیش می‌کردم که دیگه بفهمه چرت‌وپرت گفتن درباره‌ی من یعنی چی! من... دور و بر وحید بودم؟! کثافت رذل!

دستم را مشت کردم. اگر عین همین حرف را از بقیه نشنیده بودم فکر می‌کردم میترا دروغ می‌گوید.

– خوبه، خوبه... راست می‌گی! عطا رو هم...

چنان با عصبانیت سمتش چرخیدم که از من فاصله گرفت و ساکت شد.

– این داستان خاطره و عطا رو از کجات درآوردی میترا؟! مگه شما نمی‌گفتید عطا عاشق خاطره بود و خاطره عاشق وحید شده بود؟! خودتون همیشه ازش حرف می‌زدید. مگه نگفتید خاطره خودش عطا رو ردکرد؟! غیر از اینه که رفتارهای خاطره نشون می‌داد تمایلش به فردینه، اما یکهو عوض شد و سمت وحید تمایل نشون داد و اون‌قدر عاشق شد و جنگید تا باباش به ازدواجش با وحید رضایت داد؟!

پوزخند میترا ناراحتم می‌کرد. حرف‌های آن روزش در ماشین در ذهنم تکرار شد. فکر می‌کرد با عطا روی هم ریخته‌ام؟ آن هم عطا؟! از حرص غریدم:

– من بعد از عقد وحید و خاطره، به خاطر حرف‌های ابراهیم از اون شهر رفتم. جایی جز خونه‌ی پدری عطا نداشتم. می‌فهمی؟! خونه‌ی پدری عطا... نه خونه‌ی شخصی اون! اون هم آقا مسعود و زهره خانمی که روی خیلی چیزها حساسن! این رو تو باید خوب بفهمی، تویی که خانواده‌ات از همون قماش هستن!

دندان‌هایش از حرص کلید شده بود. از عصبانیت نفس‌نفس می‌زدم. سعی

می‌کردم فریاد نزنم تا صدایمان بیرون نرود. جوابم صدای پر از خشم او بود:

– تو می‌دونستی... تو می‌دونستی خاطره اون رو دوست داشت.

– بس کن! خاطره هیچ حسی به عطا نداشت.

میان حرفم پرید:

– داشت! لعنتی داشت... به خاطر عطا تهران زد... به خاطر عطا پزشکی انتخاب کرد. با بدبختی پزشکی خوند. درسی رو که ازش نفرت داشت انتخاب کرد تا با عطا هم‌سطح بشه. با هزار ضرب و زور و پول این کلاس و اون کلاس اومد تهران! هرچند باز هم باباش تو رو توی سرش می‌کوبید اما به این راضی بود که تو ادبیات می‌خوندی و اون پزشکی و به عطا نزدیک بود!

قلبم تندتند می‌کوبید. باور نمی‌کردم! از نفس افتاده بودم.

– اگر می‌گفتی خودت عطا رو دوست داشتی بیشتر قبول می‌کردم، رفتارت همیشه همینو نشون می‌داد. میترا... این حرف‌ها چرت‌وپرته! یادمه چقدر سعی می‌کردی به چشمش بیای!

– بابام عاشق عطا بود نه من! یه مدت سعی کردم توجهش رو جلب کنم، قبول! هم از نظر ظاهر هم از نظر شخصیت و رفتار مورد پسندم بود، اون هم قبول اما عاشقش نبودم... وقتی هم دیدم خاطره دوستش داره کشیدم کنار! اما توی لعنتی مثل مادرت عشق خواهرت رو دزدیدی!

دستم دوباره بالا رفت که او جیغ کشید و عقب رفت. دستم می‌لرزید. دستم را بند یقه‌اش کردم.

– جرئت داری باز هم تکرار کن!

رنگش پریده بود.

– از عطا بپرس... از خودش بپرس خاطره بهش ابرازعلاقه کرده یا نه... اون

لعنتی گفت تو رو می‌خواد، می‌فهمی؟! خاطره باخت... داغون شد!

دست‌هایم سست شد و کنارم افتاد. عطا من را می‌خواست؟! خاطره به عطا ابراز عشق کرده بود؟! میترا شیر شده جلوتر آمد و من قدمی به عقب برداشتم.

– دروغ می‌گی!

همان موقع در اتاق باز شد و دایی سراسیمه داخل اتاق آمد:

– چه خبره؟! چرا جیغ می‌زنید؟!

نگاه از دایی و فردینی گرفتم که به او پیوسته بود. صدای میترا چون وزوزی درگوشم نشست. صدایش آن‌قدر آرام بود که فقط من بشنوم که نزدیکش ایستاده بودم.

– هیچ‌وقت فکر کردی چرا عطا این‌قدر احساس عذاب‌وجدان داره؟! هـا؟! چون اگه عشق خاطره رو قبول کرده بود، اون بدبخت مجبور نمی‌شد با وحید عروسی کنه!

دنیا دور سرم می‌چرخید. چرا هیچ‌وقت نفهمیدم خاطره به عـطا عـلاقه‌ای دارد؟ هر چه پیش می‌رفت بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که من در زمینه‌ی درک احساسات عاطفی اطرافیانم نقص داشتم. حسی بد و موذی به جانم افتاده بود. به چشم‌های میترا نگاه کردم و مثل خودش زمزمه‌کنان گفتم:

– عطا داره می‌آد... چرا با هم ازش نپرسیم؟ اصلاً چرا خاطره مجبور شد به وحید جواب مثبت بده؟! ازدواج با وحید بد بود و با عطا خوب؟!

شوکه شد و این در چشم‌هایش مشخص بود. سمت فردین چرخیدم. کافی بود هر چه خودم را از همه چیز کنار کشیده بودم. این ناآگاهی باعث شده بود همه از من سوءاستفاده بکنند. هنوز دهان باز نکرده بودم که میترا مرا عقب زد و با گریه روبه‌روی فردین ایستاد و با انگشت به سینه‌اش کوبید:

– می‌بینی؟ اون‌قدر خوار و خفیفم کردی که هر کسی از راه برسه مـی‌تونه تحقیرم کنه!

میترا این را گفت و زیر گریه زد و از اتاق بیرون دوید. چشم‌هایم از شدت تعجب گشاد شده بود. رفتار میترا برایم عجیب و دور از ذهن بود. طوری رفتار کرد که بقیه فکر کنند مقصر ناراحتی‌اش من بوده‌ام.

با خروج میترا از اتاق، نگاه دو مرد رویم نشست. دایی نچی گفت و از اتاق خارج شد. فردین با اخم‌های درهم همان‌جا ماند. سردرگم بودم، عصبانی و کلافه و این مرد در احساسم بی‌تقصیر نبود.

سمت در راه افتادم. مجبور بودم از کنارش رد شوم. می‌خواستم حرفی بزنم ولی سکوت کردم. دیگر ظرفیت شنیدن نداشتم. نیاز داشتم به فکر کردن، به همه چیز و همه‌کس. به‌خصوص به میترا و فکر به فرار ناگهانی‌اش.

– میترا چی بهت گفت که رنگت پریده؟!

متعجب از لحن نگران فردین به او نگاه کردم. اخم‌هایش درهم بـود. نـفس عمیقی کشید و بین ابروهایش را فشار داد.

– شماها یه چیزیتون شده، نه؟ نگران چی هستی؟ نکنه تو هم داری چیزی رو پنهان می‌کنی؟! کم‌کم دارم فکر می‌کنم توی داستان جنایی گیر افتادم.

به چشم‌هایم نگاه کرد. نگاهش حسی غریب در جانم می‌ریخت. نیشخند زد.

– عطا همیشه می‌گه تو از مرحله پرتی! اعتقاد داشت برعکس ظاهر پرشر و شورت اونی که ساده است، تویی و اونی که پیچیده است، خاطره! برای اولین‌بار دارم اعتراف می‌کنم حق با عطاست!

اخم کردم. چرا پای عطا را وسط می‌کشید؟! مـن از مـرحـله پـرت بـودم؟! خواستم از اتاق بیرون بروم که آستینم را کشید و نگذاشت. اخم‌هایم بیشتر درهم

شد و دستم را کشیدم.

– همرنگ عطا شدی!

– نه، همرنگ مامان ریحانه‌م شدم! برو کنار اعصابم خُرده... حوصله‌ی تو رو ندارم!

– بهت چی گفت عاطفه؟!

– نامزدته! خودت برو ازش بپرس!

خواستم بروم ولی قدم رفته را برگشتم. این بار در صورتش جدی زل زدم.

– آها... خواستی ازش بپرسی این هم بهش بگو بین ما هیچ صنمی نبوده و نیست. اینکه توی دوره‌ی نوجوونی تو حسی به من داشتی، ربطی به حال ما نداره!

روی گذشته و حال تأکید کردم تا خوب همه چیز تفهیمش شده باشد، اما او در عوض خونسرد به چهارچوب در تکیه داد و عملاً خروجی را بست. عقب کشیدم و چشم‌غره رفتم. نگاه نگرانم در سالن چرخید. نه خبری از دایی بود و نه میترا!

– رفتن توی حیاط... من میترا رو حفظم... داره برای آقاجون ناز می‌کنه اما حناش پیش من رنگی نداره.

– برو کنار این حرف‌ها به من ارتباطی نداره!

– داره... خودت خبر نداری.

لب گزیدم. رو ترش کردم و با غیظ خیره‌اش شدم. نکند می‌خواست حرفی از دوست داشتن بزند؟! نگاهش اما آن حسی را نداشت که فکر می‌کردم. مگر نه آنکه نگاه عاشق دل می‌لرزاند؟ از سرم گذشت مثل نگاه عطا؟ و باز لب گزیدم. منتظر نگاهش کردم.

– میترا خرده‌شیشه پیدا کرده. مواظب باش دستت رو خرده‌شیشه‌ها نبُره!

حرفش باعث شد حس بدی پیدا کنم.

– چرا نامزد کردید فردین؟! می‌بینم دوستش نداری. تو آدم اجبار و کارهای احمقانه نبودی و نیستی... چرا تن به این کار دادی؟!

بدون هیچ حرفی راه را باز کرد و کنار کشید. مُصر جلویش قد کشیدم.

– ماجرا چیه؟ شاید ساده باشم... اما احمق قطعاً نیستم!

– نه... نیستی!

– خب؟

– فکر نمی‌کنم بهت ربطی داشته باشه.

– خودت الان گفتی ربط داره!

موهایش را کشید.

– گوش کن فردین، میترا یک سری حرف‌ها زده... باید با عطا هم حرف بزنم... فقط دعا کنید درست نباشن!

نگران نگاهش در صورتم چرخید.

– چی گفت؟

نوبت من بود که «به تو ربطی ندارد» را در صورتش بکوبم اما در عوض ساکت شدم و بی‌توجه به او کنارش زدم و سمت اتاق دایی رفتم که دیگر صاحبش شده بودم.

فردین صدایم کرد ولی نایستادم. داخل اتاق درست پشت در سُر خوردم و سرم را میان دستانم فشار دادم. از درد رو به انفجار بود. حرف‌های میترا در سرم تکرار می‌شد. حس می‌کردم واقعاً از مریخ آمده‌ام. به دنبال تلفنم گشتم و وقتی آن را نیافتم به خاطر آوردم در اتاق ماهی مانده است.

حرف آخر فردین حالم را بد کرده بود. عطا اعتقاد داشت من ساده‌ام؟! با حرص ایستادم. باید با عطا حرف می‌زدم. نه بعدازظهر، حالا!

از اتاق بیرون آمدم و سمت اتاق ماهی رفتم. دیدن صحنه‌ی پیش‌رویم قلبم را به تلاطم انداخت. فردین عروسک سخنگو را در دست داشت و می‌لرزید.

– فردین!

سمتم چرخید. چشم‌های خیسش باعث شد نگران سمتش بروم اما او به‌سرعت کنارم زد و از اتاق خارج شد. آن هم با عروسک داخل دستش.

مات و متحیر به جای خالی‌اش نگاه کردم. دیگر توان سرپا ماندن نداشتم. نمی‌فهمیدم اطرافم چه خبر است. گوشی را به‌سرعت برداشتم و به اتاق دایی برگشتم. جایی که می‌توانستم با آرامش و در تنهایی فکر کنم و با عطا حرف بزنم. قبل از نشستن از گوشه‌ی چشم دیدم که میترا میان آغوش دایی گریه می‌کند. کلافه روسری را از سر کشیدم، موهایم را عقب زدم و روی زمین سُر خوردم.

لیست تماسم را جست‌وجو کردم و عاقبت روی نام عطا متوقف شدم. درست که بعد از بازگشتم، لیست کوتاه گوشی‌ام بزرگ‌تر شده بود ولی هنوز از بیست شماره تجاوز نکرده بود. نفس عمیقی کشیدم و دستم روی علامت سبزرنگ کشیده شد.

طولی نکشید که صدای بوق آزاد در گوشم پیچید. دلم با هر زنگ فرومی‌ریخت. پنج زنگ خورده بود که صدایی خواب‌آلود در گوشی پیچید. متعجب گوشی را از گوشم دور کردم تا مطمئن شوم درست گرفته‌ام. نام عطا مطمئنم کرد. گوشی را دوباره به گوشم چسباندم.

– الو؟

– الو؟ الو آبجی؟!

صدای صفا به جانم آرامش ریخت.

– سلام صفا جان... گوشی داداشت پیش توئه؟!

– نه... یعنی، هم آره هم نه! داداش حـمومه. مـن هـم دیـدم زنگش مـخل آسایشه اومدم خاموشش کنم، دیدم آبجی خودمه جواب دادم.

لب گزیدم. بی‌شک عطا مؤاخذه‌اش می‌کرد. دلم برایش تنگ شده بود.

– نباید یه حالی از آبجی خودت بپرسی بی‌معرفت؟!

– ما درس پس می‌دیم استاد! این همه با مامان حرف زدی نگفتی یه صفایی هم هست!

خنده‌ام را قورت دادم. صفا حالم را خوب می‌کرد.

– چطوری پسر تنبل خوش‌خواب؟!

– خوبم اگر بذارن بخوابم.

– تهران چه‌کار می‌کنی؟

– مامان نوبت دکتر داشت. با مامان اومدم.

نگران سر جایم نشستم.

– حال خاله خوبه؟

– آره خوبه! نوبت چکاپش بود. بابا نتونست بیاردش، من باهاش اومدم.

«خدا را شکر»ی زمزمه کردم.

– حال عمو چطوره؟

– خوبه. من هم خوبم هی... نفسی می‌آد و می‌ره!

این بار آرام خندیدم. این پسر آدم‌بشو نبود. احوالش را پرسیده بودم. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش بود.

– تو خوبی؟

– نه!

نگران پرسیدم «چرا؟»

– از دست این عطای شما! گفتم داداش من رو هم عصری با خودش بیاره. گفت مامان تنهاست. چقدرم تنهاست! الان ور دل خواهر جونش نشسته به غیبت... آخ... آخ داداش... به خدا آبجی عاطی... آخ آخ همون عاطفه... آخ... خیلی خب بابا نخواستیم.

صورتم از لبخند کش آمده بود. «خدا خیرت بدهد صفا... دلم را آرام کردی!» صدای آرام عطا که در گوشی پیچید فهمیدم صفای بینوا را دک کرده است.

– سلام خانم! ناپرهیزی کردی!

صدایش آرام بود و مهر داشت مثل همیشه. آمدم مثل همیشه به روش خودش جوابش را بدهم که به خاطر آوردم چرا به او زنگ زده‌ام. سلام از خاطرم رفت و فقط دلخوری ماند.

– ازت دلخورم عطا! خیلی هم دلخورم.

نگرانی در صدایش پیچید:

– چی شده؟!

لب گزیدم.

– باید ببینمت عطا... نه بعدازظهر... همین حالا!

– نگرانم کردی... چی شده؟ خوبی؟ کجایی؟

– کجا می‌خوای باشم؟ خونه‌ی دایی! ولی نه، خوب نیستم. دیگه دارم دیوونه می‌شم. از دست تک‌تکتون هم شاکی و ناراحت و عصبانی‌ام. بیشتر از همه از تو!

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

– چی شده؟

– نمی‌تونم این‌طوری بهت بگم! باید ببینمت. باید موقع حرف زدن چشم‌هات رو ببینم.

– داری دیوونه‌ام می‌کنی! بگو چی شده!

– خوبه، چون تازه داری مثل من می‌شی!

فهمید از زبانم چیزی نخواهد شنید. صدایش جدی در گوشی پیچید.

– من دارم می‌آم، یک ساعت... نه... نیم ساعت دیگه اونجام!

لب گزیدم. از خانه‌اش تا اینجا خیلی راه بود. باید سوار جت می‌شد تا ترافیک تهران را پشت سر می‌گذاشت و این‌قدر زود به اینجا می‌رسید. قصد نداشتم در خانه او را ببینم. نه جلوی فردین، میترا یا هر شخص دیگری!

– بیا کافه ستاره... بلدی کجاست؟

– بلدم.

«خوبه»ای گفتم و با «می‌بینمت» تلفن را قطع کردم. کافه ستاره پاتوق من و همکلاسی‌هایم بود. همان روزهای دانشگاه. روزهای پرشور جوانی. کافه نزدیک دانشگاه بود و فاصله‌ی خانه‌ی دایی تا کافه با فاصله‌ی خانه‌ی عطا تقریباً برابری می‌کرد. این‌طوری مسیرش تقریباً نصف می‌شد.

خیلی سریع سمت ساک لباسم رفتم. شلوارم را با شلوار راسته‌ی پارچه‌ای عوض کردم. مانتوی بلند مشکی‌ام را به تن کشیدم. روسری صدوبیست سانتی مشکی را که طرح‌هایی ظریف داشت سر کردم.

لباس‌ها از داخل چمدانی آمده بودند که مرسده از خانه‌ی ابراهیم برایم آورده بود. او زرنگ‌تر از فرانک بود. چمدان را داخل اتاقم گذاشته و بی‌حرف رفته بود. آن هم وقتی من با دایی مشغول حرف زدن بودم.

مانتو را با مامان مهری خریده بودم. همان روزهایی که با هم همخانه بودیم و من مشغول خواندن ارشدم بودم. من اهل پوشیدن این دست لباس‌ها نبودم. یادم بود که مانتو را فقط برای دلخوشی مامان مهری برداشته بودم.

آهی کشیدم و فکر کردم حالا برای اولین‌بار وقتی آن را می‌پوشم که دیگر خبری از مامان مهری نیست. با غم روسری را خیلی ساده جمع کردم. آن‌قدر بلند و سنگین بود که از روی سرم تکان نمی‌خورد.

باعجله کیف‌دستی‌ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نگاهم لحظه‌ای به در بسته‌ی اتاق مهمان نشست. رفتار فردین هنوز هم برایم مورد سؤال بود. مکث نکردم و به‌سرعت سمت حیاط رفتم. میترا و دایی روی نیمکت داخل حیاط نشسته بودند. خیلی ساده به دایی توضیح دادم که برای کاری دو سه ساعتی از خانه بیرون می‌روم. بدون هیچ حرفی فقط سری برایم تکان داد. به میترا توجهی نکردم و نگاه سنگینش را تا دم در روی خودم تحمل کردم.

کاش عطا را واقعاً با او رودررو می‌کردم اما ترسم از آن بود که حرف‌های او را تأیید کند. از طرفی حس بدی داشتم. اگر از او می‌پرسیدم آیا واقعاً می‌گفت که مرا دوست داشته و خاطره را پس زده؟! یقیناً هر جوابی به این سؤال حالم را بد می‌کرد. برای خودم اخم کردم. سر کوچه تاکسی دربست گرفتم. نگاهم به‌ظاهر به ماشین‌ها بود ولی ذهنم پیش عطا و حرف‌هایی بود که می‌خواستم به او بزنم.

من جرئت نداشتم از عطا بپرسم که مرا دوست دارد یا نه! من آدمش نبودم. اگر تأیید می‌کرد که دلم به اندازه‌ی دنیایی می‌گرفت. با همه‌ی علاقه‌ای که به او داشتم و سال‌ها در خودم پنهان کرده بودم، من مردی که نتواند ابراز علاقه کند نمی‌خواستم. من پشت و پناهی محکم می‌خواستم. اگر هم جوابش نه بود که آن وقت وای به احوال و روزگار من!

این سؤال را باید خاطره جواب می‌داد نه عطا! اما قبل از آن، عطا باید خیلی چیزها را برایم روشن می‌کرد. در ذهنم شروع کردم به لیست کردن سؤال‌هایم و در صدر آن‌ها سؤال از ماجرای مردی بود که مزاحم خاطره شده بود. شک نداشتم هم عطا و هم فردین از ماجرا باخبر بودند. تصویر فردین و چشم‌های خیسش لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی‌شد.

ماشین بالاخره جلوی کافه پارک کرد. چند بار مسیر را عوض کرده بود از ترافیک رها شود ولی فقط راه را دور کرده بود. خسته و کلافه از شلوغی و ترافیک آخر سال کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. مضطرب بودم. حرف‌هایم را برای خودم مرور کرده بودم ولی باز هم قلبم تند می‌کوبید.

در طول چند هفته‌ی اخیر چندین بار از زبان‌های مختلف شنیده بودم عطا مرا دوست دارد و این باعث می‌شد روبه‌رو شدن با او برایم سخت و سخت‌تر شود. این چند وقت زیاد به گذشته فکر کرده بودم. به عطا... به همه! عطا عادت داشت به فکرم باشد، موقع نیاز پیدایش می‌شد. حرف‌هایم را نزده می‌خواند و دوست خوبی بود اما خط قرمز داشت! تنها چیزی که هیچ‌وقت در آن همراهی‌ام نکرد، کارهایی بود که خارج از چهارچوب اخلاق و منشش قرار داشت. همین توجه‌ها باعث شد دلم برای خودش قصه‌ی عاشقی ببافد. بودن‌های پررنگ عطا به دلم می‌نشست و عشق ته‌نشین می‌کرد.

اوایل، قبل از آمدن خاطره، خودش را آن‌قدر درگیر کارهای من می‌کرد تا از کار اشتباه منصرفم کند و دل من از توجهش غنج می‌رفت. هر بار که مرا از کاری منصرف می‌کرد در ازایش برایم تفریحی دلنشین می‌چید. مثل چرخ زدن در کاخ سعدآباد، رفتن به تئاتر شهر، بستنی خوردن آن هم میان برف زمستان، شرکت در جلسات شعرخوانی، حافظ‌خوانی یا شاهنامه‌خوانی اساتیدم! گرفتن بلیت

کنسرت خواننده‌ی موردعلاقه‌ام! این جریان فقط تا وقتی خاطره به تهران آمد، ادامه داشت. با حضور خاطره، رفتارها کاملاً عوض شد اما آنچه بیشتر به چشمان من نشست، رفتار عطا بود!

دیگر در کنسرت‌ها و رفت‌وآمدهای دونفره‌مان خاطره هم شریک بود. حتی گاهی بقیه‌ی پسرها و فرانک هم همراهمان می‌شدند. نزدیک شدن عطا به من کم شد. آن‌قدر کم که خیال‌بافی‌های دخترانه‌ام پر از تردید شد و عاقبت با حرف‌های خاطره و آن روز شوم و مستی‌ام، تمام امیدم را برای داشتن عطا از دست دادم.

با آمدن خاطره به تهران تمام حواس‌ها پی دختر محمدابراهیم سراج رفت تا مبادا اشک همیشه آماده ریختنش روی صورتش بنشیند. خوب که فکر می‌کنم فردین بیش از همه نگران خاطره بود. او بود که دائم به ما متذکر می‌شد خاطره را رها نکنیم. خودش مشغول دکترایش بود و گرفتار و وای به وقتی که می‌فهمید ما تفریحی بدون خاطره چیده‌ایم!

نفس عمیقی کشیدم و موهایم را زیر روسری فرستادم. با زبانم لبم را تر کردم و تازه به خاطر آوردم روی صورتم نه کرمی دارم و نه حتی برق لبی. به خودم نیشخند زدم. منی که ساعتی پشت آینه می‌ایستادم، کارم به اینجا رسیده بود.

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم بهتر است برای مرور گذشته من هم مثل صفا بروم سراغ کتاب سوم! فکر به صفا باعث شد لبخند بزنم. مردی از کنارم رد شد و سنگینی نگاهش به منی که میان پیاده‌رو ایستاده بودم باعث‌شد پوفی بکشم و در کافه را هُل بدهم.

صدای زنگوله‌ی بالای در باعث‌شد مرد پشت بار سمتم بچرخد و خوش‌آمد بگوید. از بچه‌های قدیمی کافه نبود، نمی‌شناختمش! تشکری کردم و نگاهم در فضای کافه چرخید. همه چیز مثل قدیم بود. بوی عود و چوب و قهوه ترکیبی

دل‌انگیز ساخته بود. هوای نیمه‌تاریک و محیط گرم باعث شد کمی آرام شوم. چند زوج جداجدا پشت میزها نشسته بودند و سرگرم حرف زدن بودند. عطا هنوز نرسیده بود و من زمان داشتم تا خودم را آرام کنم. هنوز خیلی از در دور نشده بودم که صدای زنگوله‌ی بالای در دوباره بلند شد. ناخودآگاه سمت در چرخیدم و با دیدن عطا ابرویم بالا پرید.

لبخندی نگران به رویم پاشید و خودش را به من رساند.

– سلام! تو هم الان رسیدی؟!

– سلام! آره. چرا این‌قدر برافروخته‌ای؟

صورت سرخش زیادی در چشم بود. عرق از پیشانی‌اش پاک کرد و من فکر کردم در سرما عرق کرده است؟! اشاره کرد به یکی از میزهای خالی، هم گوشه بود و هم نور مناسبی داشت. همراهش پشت میز نشستم. نفس عمیقی کشید و یکراست سر اصل مطلب رفت و قلب من با یادآوری علت آمدنم، دوباره ضربانش تند شد.

– چی شده عاطفه؟ نصف عمرم رفت تا رسیدم اینجا!

لب گزیدم. در ماشین ده بار خودم را لعنت کردم. نباید تحت تأثیر احساساتم این‌قدر سریع عطا را خبر می‌کردم. حداقل اول باید به سؤال‌هایم فکر می‌کردم، بعد تماس می‌گرفتم. نفسی گرفتم و با تعلل به چشم‌هایش نگاه کردم:

– امروز فردین اومد خونه‌ی دایی! تنها نبود. میترا هم همراهش بود.

اخم کرد:

– حتماً برای کارهای مربوط به خاطره اومدن.

سری تکان دادم. مکث کردم و به چشم‌هایش نگاه دوختم. چشم‌هایش نگرانی را فریاد می‌زد.

– عطا... توی مدتی که من نبودم... تو چقدر با خـانواده‌ی مـن در تـماس بودی؟ چقدر از اتفاقات رو می‌دونی؟

به پشتی صندلی تکیه داد. هنوز منتظر توضیح من بود اما اخم‌های درهمش نشان می‌داد ذهنش مشغول شده. خوب می‌شناختمش.

– مامان مهری می‌گفت بعد از رفتن من میونه‌ی شما پسرها به هم خورده... چرا؟

– چرا این‌ها رو می‌پرسی؟ چه اتفاقی افتاده؟

کافی‌من برای گرفتن سفارش نزدیک شد. به چشم‌هایم نگاه کرد و پـرسید «میلک‌شیک»؟ سرم را تکان دادم. قهوه‌ی تـرکی بـرای خـودش سـفارش داد و میلک‌شیک موز برای من! یادم به رستوران بین‌راهی افتاد. سلیقه‌ی غذایی مـرا همه می‌دانستند.

– من منتظرم.

نفسی گرفتم و با انگشت روی میز ضربه زدم.

– جوابم رو نمی‌دی؟

– من با مهرانگیزخانم در ارتباط بودم. خیلی با پسرها رابطه نداشتم. وحید که بعد از ازدواجش کلاً سری از ما سوا شده بود، فردین هم گفتنی نیست. یـه بحثی بین ما بود که تموم شده!

– نشده... وگرنه فردین هنوز با تو این‌قدر سرسنگین نبود.

چشم‌هایش خندید ولی لب‌هایش نه!

– نگو برای این حرف‌ها من رو از اون سر شهر کشیدی اینجا! فردین از این ناراحته که چرا بهش نگفتم تـو پـیش مـنی! آقـای مـحمدی... پـدربزرگت هـم همین‌طور!

اولین‌بار بود که واضح از نسبت‌های جدید، شاید هم قدیمی حرف می‌زد! کلافه روی میز ضرب گرفتم.

– عطا... اون مدت چه اتفاقاتی افتاده؟ انگار همه عوض شدن. پوست انداختن... یه آدم جدید شدن! من نه میترا رو می‌شناسم دیگه نه فردین رو! فرانک هم عوض شده... می‌ترسم عطا! از خاطره‌ای که قراره فردا ببینم بیشتر از همه می‌ترسم.

– خودت هم عوض شدی. من هم عوض شدم. ما همه بزرگ‌تر شدیم و انتخاب‌هامون تغییر کرده. مسیر زندگی‌مون... چی این ترسناکه؟

لب‌هایم را با زبانم تر کردم. گلویم خشک شده بود.

–اون‌قدر چیزهای عجیب این مدت شنیدم که شوکه‌ام. درباره‌ی خاطره، فردین... حتی... تو!

چشم‌هایش در صورتم چرخید. سکوتش باعث شد ادامه دهم:

– ازدواج خاطره و ماجراهای بعدش! حتی قبل از اون... همه و همه درگیرم کرده. گاهی فکر می‌کنم هیچ‌کدومتون رو درست نشناختم. انگار توی یک سیاره‌ی دیگه زندگی می‌کردم.

– تو دورت یه حصار آهنی داشتی و داری عاطفه! از نزدیک شدن و وابسته شدن می‌ترسی. از رها شدن! شاید... شاید این از بچگی توی تو نهادینه شده... شاید هم بعد از مرگ مامان ریحانه و بابارسولت این‌طوری شدی! همین دنیای جدایی که برای خودت ساختی، تو رو از بقیه و بقیه رو از تو دور کرده. بهم بگو چی شنیدی این مدت که این‌طور پریشونی و چشم‌هات داره دودو می‌زنه؟!

چشم‌هایم را بستم و با نوک انگشت فشارشان دادم. حرفی را که از دهانم بیرون آمد انگار خودم نگفتم:

– فردین... به خاطره علاقه داشت؟

چشم باز کردم. حدسم را گفته بودم و او اخمش بیشتر شد. این حدس درست از وقتی که فردین را با آن حال در اتاق دیده بودم شروع شده بود. احساس خاطره به فردین را حس کرده بودم ولی این یکی... آهی کشیدم. حرف نزدنش حدسم را تأیید کرد و من به حماقتم لعنت فرستادم.

– چرا من نفهمیدم؟! چطور نفهمیدم که فردین خاطره رو دوست داره؟!

– چون تو کلاً برای فهم این چیزها مشکل داری.

به من برخورد. برایش اخم کردم. جلو کشید و ساعدش را روی میز گذاشت.

– نگو مشکل نداری! تو تا یکی واضح بهت نگه دوستت داره نمی‌فهمی؛ چه برسه به فهم عشق و علاقه بین دو نفر دیگه!

قلب لعنتی‌ام می‌خواست از سینه بیرون بیاید. حسم را از شنیدن حرفش پس زدم و جدی نگاهش کردم:

– اگر فردین به خاطره علاقه داشت چرا پا پیش نذاشت؟! چرا گذاشت با وحید عروسی کنه؟! چرا وقتی شما دو تا فهمیدین خاطره مشکل داره و تهدید شده کاری نکردید؟!

– این‌ها رو کی بهت گفته؟

– میترا... ولی فرقی هم نمی‌کنه. من جواب می‌خوام! کتمان نکردی؛ یعنی درسته! فردین آدم جواب دادن به من نیست... من از تو جواب می‌خوام!

– و چرا من باید به جای فردین بهت جواب بدم؟!

– چون یک سر داستان تویی! تویی که خاطره بهت ابرازعلاقه کرد و پسش زدی!

با تعجب ابرو بالا انداخت. به‌سرعت لب گزیدم. لعنت به من و دهانم که

بی‌موقع باز شده بود. حس بدی داشتم. چشم‌هایش را ریز کرد. هنوز جدی بود ولی چشم‌هایش برق عجیبی داشت.

– دیگه چی گفت این میتراخانم؟!

– جوابم رو بده عطا!

– فردین خاطره رو دوست داشت. الانش رو نمی‌دونم، هر چند رفتارش نشون می‌ده که ذهنش و قلبش، با وجود نامزدی که داره برای همیشه ازش خالی نشده.

– پس خیلی احمقه که سراغ میترا رفته و احمق‌تره که گذاشت خاطره سهم وحید بشه. اون با فکر کردن به خاطره‌ای که مال یکی دیگه است و بعد هم عقد کردن با دختری دیگه داره به وحید و میترا خیانت می‌کنه!

– تو همیشه عجولی عاطفه! داستان اون‌طوری که فکر می‌کنی نیست. مطمئن هستم که فردین بعد از ازدواج خاطره رهاش کرد. الان هم که وضع فرق کرده. ماجرای بین اون و میترا هم هر چیزی هست عشق و علاقه نیست!

– تو از کجا می‌دونی؟ ماجرا چیه؟

– این رو از خودشون بپرس. چون دانسته‌های من در حد حدس و گمانه اما درباره‌ی گذشته، فردین از خاطره خواستگاری هم کرد. باباش قبول نکرد، بهونه آورد که خاطره از فردین خیلی کوچک‌تره.

رنگم پرید.

– منظورت چیه؟! کی از فردین بهتر بود؟!

– ساده است. فردین قبلاً به تو علاقه داشت، بعد به خواهرت! اگر تو ذره‌ای به فردین علاقه می‌داشتی، زندگی اون‌ها جهنم می‌شد.

آه کشیدم.

– ما اون موقع بچه بودیم. چرا بزرگ‌ترها نمی‌خوان این رو بفهمن؟! چرا با خودم حرف نزدن؟! چرا من چیزی ازش نشنیدم؟! چرا هیچ‌وقت کسی بـه مـن حرفی نزد؟!

– نمی‌دونم... شاید چون بزرگ‌ترها... دوست داشتن... شما سهم هم باشید! نخواستن بفهمی فردین به خاطره حسی داره. فردین می‌گفت بزرگ‌ترها نذاشتن که نه تنها تو، حتی خاطره از جریان خواستگاری باخبر بشه. من و وحید هم نمی‌دونستیم. من خیلی اتفاقی بعد از عروسی خاطره فهمیدم.

نگاهم به ابروهای گره شده‌اش مات ماند. حس می‌کردم رگ‌های پیشانی‌اش زیاد از حد بیرون زده است. این حماقت نبود؟! تکرار اشتباه گذشته!

– این ماجرا مال کی هست؟

عطا ابرویش را لمس کرد.

– چند ماه قبل از خواستگاری وحید.

یادم به حرف‌های فرانک افتاد. او می‌گفت خاطره دور فـردین مـی‌چرخـد! دروغ گفته بود اما چرا؟ حرف مادرشان چه؟ گفته بود لازم باشد او را از عشقش دور می‌کند! مخاطبش من بودم یا خاطره؟ و میترا... میترا این را می‌دانست، نه؟!

میترا از خاطره عصبانی بود نه من! نمی‌خواست مبادا من به خاطره کمک کنم بیرون بیاید! این‌ها مثل برق از ذهنم گذشت و سردردم را بیشتر کرد.

میلک‌شیک و قهوه را روبه‌رویمان گذاشتند. دست دراز کردم سمت قـهوه. دلم می‌خواست تلخی حقایق با تلخی قهوه کمرنگ شود. حرف‌های عـطا بـا واقعیت همخوانی بیشتری داشت. من چقدر احمق بودم! چقدر از همه چیز دور بودم! چقدر فردین در دلش به حرف‌های من خندیده بود! فردین آن روز گفته بود دوستت داشتم! فعل او ماضی بود! ماضی!

وحشت‌زده آب دهانم را قورت دادم. میترا فکر نکرده بود عطا این حرف‌ها را به من بزند؟!

– عاطفه؟!

میلک‌شیک را دوباره روبه‌رویم گذاشت.

– قندت افتاده. رنگت هم پریده. بخور!

– چرا فردین گذاشت بره سمت وحید؟! شماها که می‌دونستید وحید چطور آدمیه!

– به‌جز آقای سراج، خود خاطره هم فردین رو رد کرد. فردین فکر می‌کرد اگه ماجرا بکشه به خانواده، خاطره مجبور می‌شه کنار بیاد... ولی آقای سراج هم مخالفت کرد. پس راهی برای فردین نمونده بود که بتونه باهاش به خاطره کمکی بکنه.

– خاطره فردین رو رد کرد؟

– آره... بهش گفت دوست نداره دومی باشه! ما همه می‌دونستیم یک روزی بین شماها احساسی بوده.

داغی چشم‌هایش را احساس کردم. گفتن این حرف آزارش می‌داد یا من فقط تصور کرده بودم موقع زدنش خشم دارد؟ گر گرفتم و چشم بستم. قاشق را روی لب‌هایم حس کردم و به‌سرعت چشم باز کردم.

– بخور دیگه! رنگ به رو نداری.

با دست لرزان قاشق را گرفتم. قلبم تند می‌کوبید. نگاهم را شکار کرد و چیزی در شکمم فروریخت.

– میترا گفت... خاطره... اومده سراغ تو!

نگاهش را نگرفت.

– از روی عشق و علاقه نبود. به دنبال پناه اومده بود، از دست اون مردک مزاحم.

– اما... میترا معتقد بود اون دوستت... داشته!

به‌سختی نفسی گرفتم. جان کندم تا ادامه دادم:

– می‌گفت اون به خاطر تو اومده تهران! به خاطر تو پزشکی انتخاب کرده!

اخم کرد. سنگینی نگاهش باعث شد نگاه بدزدم.

– باید باور کنم تو هیچی از احساس آدم‌های اطرافت نفهمیدی؟ نفهمیدن خط نگاه پسرها برام عجیب نیست چون تو هیچ‌وقت نخواستی نگاه پسرها رو طور دیگه بخونی!

حرفش داغم کرد. حس می‌کردم کسی مدام آب داغ و سرد روی سرم می‌ریزد.

– اما درباره‌ی خاطره! اون‌قدرهام از هم دور نبودین. خوب فکر کن ببین خاطره به من علاقه‌ای داشت؟! اون‌قدر که به خاطر من بیاد تهران؟!

دستم را مشت کردم. در خاطراتم چیزی را به خاطر نداشتم که خاطره را به عطا وصل کند. به وحید چرا، به فردین حتی. حسادت‌های آشکار خاطره هنگامی که فردین اطراف من بود، چه در دورانی که نوجوان بودیم و چه بعدها در تهران می‌توانست معنای علاقه بدهد! اصلاً همان خاطرات باعث شده بود که وقتی فرانک از علاقه‌ی خاطره به فردین گفت باورم بشود اما به عطا؟! نه! اصلاً همین باعث شد حرف امروز میترا برایم گران تمام شود اما من دیگر به دانسته‌هایم اعتمادی نداشتم.

–چه دلیلی می‌تونه باعث بشه میترا به من دروغ بگه؟ می‌دونست با تو و یا حتی فردین حرف می‌زنم و اصل ماجرا خیلی زود معلوم می‌شه!

–نمی‌دونم! اما شک ندارم بعضی وقتا آدما برای دور کردن یکی از اصل ماجرا ذهنش رو درگیر حاشیه‌ها می‌کنند! باید فکر کنی میترا توی چه موقعیتی بود که ترجیح داد دروغی به این بزرگی بگه! نمی‌دونم... شایدم خواسته تو رو به چیز دیگه‌ای نزدیک کنه!

سرم را در دست گرفتم. حرف عطا ذهنم را مشغول کرده بود.

– چرا به خاطره کمک نکردی؟! چرا گذاشتی با وحید ازدواج کنه؟!

– وحید دیو نبود عاطفه! ما همه فکر می‌کردیم دوستش داره... حداقل این اواخر این‌طور به نظر می‌رسید.

جان کندم تا توانستم سؤالم را بپرسم. پلکم پرید و قلبم ضربانش تند شد:

– تو چرا نخواستیش؟! تو که فهمیده بودی وحید رو دوست نداره.

نفس عمیقی کشید و سرش را جلوتر آورد. صدایش مثل وقتی که صفا را توبیخ می‌کرد جدی بود و پر از شماتت!

– چطور انتظار داری خاطره با کسی که علاقه‌ای بهش نداره ازدواج نکنه و برای من این موضوع رواست؟! مطمئنم میترا جواب من به خاطره رو بهت گفته! فکر می‌کردم هیچ‌وقت این سؤال برات به وجود نمی‌آد! نگو به بازی «داداشی» که راه انداختی اعتقاد داری!

نفس در سینه‌ام جا ماند و به سرفه افتادم. حس کردم تمام صورتم در آتش می‌سوزد. لعنتی بلد بود کی و کجا ضربه بزند. راضی از واکنش من سرش را عقب کشید و لبخندش را پنهان کرد. مرا به تلاطم انداخته بود و می‌خندید!

ادعای دوست داشتن می‌کرد؟! اشتباه نفهمیده بودم. درونم به غلیان افتاده بود. ذهنم پر از هرج‌ومرج بود و مغزم انگار قفل کرده بود.

– من مطمئنم میترا چیزهای بیشتری می‌دونه! باید به این فکر کنی چرا

خاطره ازدواج کرد!

آن‌قدر غافلگیر شدم که همه چیز را فراموش کردم و نگران دوباره نگـاهش کردم.

– از چی حرف می‌زنی عطا؟!

نفس عمیقی کشید و جوابی نداد. دلم از دلواپسی مالش رفت. نگاه دزدیده‌ی عطا را دوست نداشتم. فکرم به هزار راه و بیراه کشیده شد. حق با عطا بود. اصلاً چرا خاطره می‌خواست ازدواج کند؟

– اون مرد... مگه تهدیدش نکرده بود نباید ازدواج کنه؟ چـرا مـی‌خواست ازدواج کنه؟ اصلاً اون مرد کی بود؟!

– این‌ها سؤال‌هایی هست که من و فردین بارها بهش فکر کردیم و الان هم نگرانمون می‌کنه!

– چرا؟

– چون افسر آگاهی می‌گفت وحید چندین بار تهدید شده! خاطره اون‌قدر ترسیده بوده که کلاس دفاع شخصی رفته!

– تو فکر... فکر می‌کنی ممکنه خاطره اون‌قدر ترسیده که خـواسـته تـوی زندون بمونه و...

هینی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم. چشم‌های عـطا بـرق مـی‌زد. از چشم‌هایش چیزی به اعماق روحم شرر زد انگار!

– کاش همون‌قدر که توی بقیه‌ی چیزها باهوش بودی، توی درک احساس اطرافیانت هم باهوش بودی!

اخم کردم. این نگاه، این حرف‌ها، یعنی تأیید حرف‌های دیگران؟! یعنی عطا به من حسی داشت. قلبم شکست. چرا سکوت کرده بود؟ چرا نخواست در این

سه سال پناهم باشد؟ چرا قبل از آن نزدیکم نشده بود تا مرا از آن تنهایی مسخره بیرون آورد؟ چرا حالا و میان بدبیاری‌های این روزهایم داشت به حرف می‌آمد؟

بدون فکر ایستادم و دست لرزانم را مشت کردم.

– همون‌قدر که من توی درک احساسات خنگم، بعضی‌هام توی بیان حسشون بخیلند. فقط... فقط حیف که یادشون می‌ره گاهی زود دیر می‌شه!

نگاه متفکر و متعجبش را نادیده گرفتم.

– من فردا می‌رم دیدن خاطره اما... این رو خوب می‌دونم که پابه‌پای بزرگ‌ترها شما سه تا مثلاً مرد، خیلی در حق ما دو تا اجحاف کردین!

– عاطفه... عاطفه جان!

سمتش نچرخیدم. حتی مکث نکردم. داشت پول کافه را حساب می‌کرد. پول میلک‌شیک و قهوه‌ی نخورده‌مان را! همین مهلت داد فرار کنم. آمده بودم آرام شوم، ناآرام شده بودم. وقتش بود سراغ فردین بروم، یا حتی میترا! شاید هم نه! این یکی را می‌گذاشتم بعد از دیدن خاطره! کاش خاطره به حرف بیاید... کاش!

خیابان‌های آن اطراف همیشه شلوغ بود. پر از ماشین‌هایی که یا تاکسی بودند یا مسافرکشی می‌کردند اما از بخت بد حتی یکی جلوی پایم ترمز نزد. عاقبت سایه‌اش را کنارم حس کردم و باز برای تاکسی زردرنگ دست تکان دادم. او هنوز ساکت کنارم ایستاده بود. مقایسه‌ی عکس‌العمل‌های او و فردین باعث می‌شد کلافه شوم. اگر فردین بود، حتماً دادی مهمانم می‌کرد. عاقبت مسافرکشی شخصی جلوی پایم ترمز زد. خواستم مسیرم را بگویم که عطا پیش‌دستی کرد و مسیر دیگری را گفت. متعجب سمتش چرخیدم و او در ماشین را برایم باز کرد.

– می‌خوای ازم فرار کنی بذار یک وقت دیگه. مامان منتظرته! تا فهمید دارم

می‌آم پیشت گفت ناهار ببرمت اونجا... به داییت هم زنگ زده!

– اما...

عصبی پا به زمین کوبیدم. مرا به جلو هدایت کرد. سوار شدم و او هم خم شد تا کنارم بنشیند.

– می‌خوای بیای؟!

– نیام؟

– مگه... ماشین نداری؟

مرد راننده، کلافه نگاهمان می‌کرد.

– سوار نمی‌شید؟

– تنهات بذارم؟! غیرتم به کنار، جواب مامانم رو چی بدم اون‌وقت؟!

– ماشینت...

– با خودم می‌آی؟

بلاتکلیف بودم. نمی‌شد به خانه‌شان بروم آن هم با ماشین دیگری! لعنت به بخت و اقبال نداشته‌ام! برایش چشم دراندم و او نیشخندی مدل خودش تحویلم داد. باید پلیس می‌شد. در لباس پزشکی حرام شده بود! همین نیشخند و نگاه باعث می‌شد متهم به تمام گناهان کرده و نکرده اقرار کند.

به‌ناچار پیاده شدم. راضی عقب‌گرد کرد و سمت راننده چرخید. پولی در دستش گذاشت و صدای اعتراض راننده را خواباند. عذرخواهی کرد و او راهی شد.

صدای معترضم بلند شد:

– آژانس که نبود، چرا بهش پول دادی؟!

خنده‌اش را با دست جمع و چپ‌چپ نگاهم کرد.

– باز اصفهانی شدی؟! معطلمون شده بود.

اخم کردم.

– اصفهانی‌ها مخ اقتصادی دارن، خسیس نیستن.

جلوتر از من راه افتاد و برایم ابرو بالا انداخت. همیشه دوست داشت این بحث را باز کند و مرا حرص بدهد.

– حالا داری کجا می‌ری؟

– ماشین رو بیارم! به جان خودم راه زیاده و پیاده نمی‌شه رفت!

این را گفت و جای پارک ماشینش را نشانم داد. برایش چشم‌غره رفتم و او به‌سادگی نادیده‌اش گرفت. دورتر از کافه پارک کرده بود. قطعاً نمی‌توانست مثل رمان‌ها سریع سوار ماشینش شود و جلویم ترمز کند. از تصورم خنده‌ام گرفت.

– به‌سلامتی عقل از سرت پریده؟! برای خودت می‌خندی!

– پشت سرت چشم داری؟!

به آینه‌ی بغل ماشینی که کنارش بود با ابرو اشاره کرد. کلافه چشم بستم.

– بمون می‌آم!

– عطا!

سمتم چرخید.

– من امروز واقعاً حس مهمونی رفتن ندارم! نمی‌شه... نمی‌شه... نریم؟ حالم خوب نیست. نیاز دارم تنها باشم. دارم دیوونه می‌شم... خواهش می‌کنم.

از حرکت ایستاد و روبه‌رویم قد کشید. چشم‌هایش مهربان بود و در عین حال جدی.

– وقت برای تنها بودنت هست! فعلاً مامان منتظرته. در ضمن من فکر می‌کنم باید یه چیزهایی رو واضح توی سرت فروکنم!

– عطا!

اعتراضم را شنید و مثل تمام وقت‌هایی که دلگیر بود «جانم»ش را دریغ کرد.

– بمون... زود می‌آم.

قامت بلندش دور شد و من در اضطراب افتادم. ابروهایم از سردرد سنگین شده بود. آهی کلافه کشیدم و فکر کردم الان چه وقت مهمانی است! آن هم جایی که عطاست! از او دلخور بودم. از خودم و از همه! حس می‌کردم دیوانه شده‌ام. واقعاً این‌قدر از درک احساسات دیگران عاجز بودم؟!

سرم را فشار دادم. بغض داشتم. شاید دیگران را درک نمی‌کردم ولی او را چه؟! یعنی این همه وقت نفهمیده بودم دوستم دارد؟! عطا عادت داشت با کنایه حرف بزند. همیشه جدی بود حتی بیشتر از فردین ولی محبتش واضح‌تر از هر کس دیگری بود و شوخی‌هایش دلنشین‌تر. گاهی حس می‌کردم به محکمی بابا رسول است و همان‌قدر برایم محترم بود. همین بود که دوست نداشتم مقابلش شرمنده شوم. همین بود که آن شب که مست از وسط آن مهمانی جمعم کرد شرمنده‌اش شده بودم، چون نمی‌خواستم جلویش آبرویم برود. کارهای خارج از عرف و قانونم را با همراهی وحید انجام می‌دادم. دوست داشتم در چشمان عطا همیشه دختری خوب باقی بمانم. همیشه از احساس خودم به او اطمینان داشتم اما از حس او نه!

صدای بوق ماشینی باعث شد افکارم پاره شود، خواستم چیزی به راننده‌ی بی‌فکر بگویم که نگاه شاکی عطا کیش و ماتم کرد.

– کجا سیر می‌کنی؟! حتی نفهمیدی جلوی پات ترمز زدم! بیا بالا.

لب گزیدم و سوار ماشین شدم.

– خوبه! می‌خواست این‌طوری تا اون سر شهر تنها بره!

– غرغرو بودی و من نمی‌دونستم؟!

– شما کلاً خیلی چیزها رو نمی‌دونی!

– خوبه... هم احمق شدم... هم نادون... هم نفهم!

– عاطفه! مغلطه نکن... می‌دونی منظور من جسارت یا توهین نیست.

خیابان را دور زد و مسیرش را تغییر داد. سکوت کرده بودم و او هم سکوت را نمی‌شکست. خسته و بی‌رمق به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. در ذهنم میدان جنگ برپا بود. عادت داشتم بنویسم. همه چیز را می‌نوشتم تا متوجه اصل ماجرا شوم و حالا دلم یادداشت‌هایم را می‌خواست که در خانه‌ی دایی جا مانده بود. دلم کتاب سوم را می‌خواست و یک دنیا تنهایی تا بتوانم زندگی‌ام را خودم را مرور کنم.

ماشین که ایستاد متعجب از زود رسیدنمان چشم باز کردم. روبه‌روی پارک بودیم.

– حرف بزنیم!

سؤال نکرده بود. بیشتر جمله‌اش خبری بود، شاید هم امری!

– از چی؟ عطا یک هفته است که من از شنیده‌ها پُرم، خسته‌ام... خیلی خسته... و دلگیرم! از خودم و از همه‌ی آدم‌های اطرافم! حتی از زندگی و از خدا هم دلگیرم. دیگه حوصله‌ی شنیدن ندارم.

– پس حرف بزن. این بار من می‌شنوم.

نگاهش کردم. جدی بود و نگاهش باز مهربان شده بود.

– از چی بگم؟

– از همه چیز... از هر چیزی که آزارت داده.

– نمی‌تونم.

– اعتماد تو به اجسام بیشتر از آدم‌هاست.

متعجب نگاهش کردم.

– همیشه یه گوشه در حال نوشتن دیدمت. حتی وقتی پیش مادر و پدرم بودی. حتی یکی دو بار هم دیدم کنار درخت توی باغچه‌ی خونه‌ی آقای محمدی نشسته بودی... پدربزرگت می‌گفت عادته!

آهی کشیدم. فکر نمی‌کردم این‌قدر در زندگی‌ام دقیق شده باشد.

– آدم‌ها نارو می‌زنن، اجسام نه!

و در ذهنم اضافه کردم «البته که درخت جسم نیست و جون داره!» نگاهش دلخور شد و من از حرف ناخواسته‌ام لب گزیدم. «به من اعتماد نداری»اش باعث شد با ناراحتی اخم کنم.

– بحث اعتماد نیست عطا! من آدم درد دل کردن نیستم. تا بابا بود، گوش شنوای حرف‌های من بود. مامانم هم با وجود اینکه بیشتر اوقات از رفتارم شاکی بود، همیشه حرف‌های من رو می‌شنید اما بعد از اون‌ها، دورم پر از آدم شد ولی کسی برای حرف‌هام گوش نشد؛ یعنی بودن ولی حرف زدن باهاشون هزار تا حرف پشتش داشت.

– تو چرا این‌قدر به همه چیز بدبین هستی عاطفه؟ هیچ‌وقت نفهمیدم چرا این‌قدر از نزدیک شدن به آدما می‌ترسی!

چشم بستم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم. او چه می‌دانست از حرف‌های فردین؟! نگاه‌های مرسده! حتی حرف‌های خاطره‌ای که خودش مثل من قربانی بود. قربانی ناآگاهی از اصل ماجرای زندگی‌مان.

– من همیشه آدم شلوغی بودم عطا! فردین می‌گفت تو اعتقاد داشتی من حتی پیچیده هم نیستم! چرا می‌گی از نزدیک شدن به آدم‌ها می‌ترسم؟

– هنوز هم همین اعتقاد رو دارم. تو هنوز هم جاش باشه یه تنه یه جمعیت رو حریفی!

توی دلم برایش چشم‌غره رفتم و لب گزیدم.

– اما اصلاً آدمی نیستی که با بقیه حرف بزنه. توی جمعی ولی بـه کسـی اجازه‌ی نزدیک شدن به روحت رو نمی‌دی. درد دل‌هات و افکارت مال خودته اما شیله‌پیله هم تو کـارت نـیست؛ روراسـتی. وقـتی اشـتباهی انـجام مـی‌دی چشم‌هات دادشون می‌زنه. یکرنگی عاطفه! برعکس تو خـاطره است. هـیاهو نداشت و نداره. رفتارش خانمانه است، هر چند تیپ و ظـاهرش غـلط‌انـدازه. همه‌ی ماکم و زیاد پای حرف‌هاش و درد دل‌هاش بودیم، البته به‌جز چند سال آخر که خودش رو کنار کشیده بود اما خاطره... ذاتش با تو فرق می‌کنه. همیشه اونی که می‌گه، حرف دلش نیست. چشم‌هاش اون صداقتی که چشـم‌های تـو داره، نداره!

اخم کردم.

–اما تجربه عکس‌ها ثابت کرد که این فقط اعتقاد توست! من اون‌قدرم به نظر بقیه ساده نمی‌اومدم!

–شاید چون بقیه نخواستن مثل من بشناسنت.

باز هم حرفش دوپهلو بود.

– همیشه فکر می‌کردم دوستش داری، همیشه! وقتی بچه بودیم یادته؟ اونی که بیشتر از همه هوای زخم پای خاطره رو داشت و وقتی من و وحید شیطنت می‌کردیم و اذیتش می‌کردیم دعوامون می‌کرد تو بودی!

صدای خنده‌ی آرامش در ماشین پیچید.

– شما دو تا گوش کشیدن لازم داشتین. دخـتر بـی‌چاره رو حسـابی اذیت

می‌کردین. من از شما دو تا بزرگ‌تر بودم و خاطره کوچک‌تر بود. انتظار داشتی پابه‌پای شما اذیتش کنم؟! بعد هم خوب فکر کنی می‌بینی وقتی فردین بود شما دو تا جرئت نداشتین اذیتش کنین که بخواد حامی بشه یا نشه!

– فردین همیشه برای ما گردن‌کلفتی می‌کرد.

– از پس شما برمی‌اومد. من فقط بلد بودم ناجی بچه‌ی بی‌چاره بشم.

لب گزیدم. سکوت کردم و این بار او بود که به حرف آمد. صدایش اصلاً خوش‌آهنگ نبود. حس می‌کردم درد دارد.

– باید اعتراف کنم که شناخت منم از تو، توی این سه سال کامل شده. منم به تو و احساست شک داشتم. اصلاً تا همین سه سال قبل مطمئن نبودم کی رو دوست داری. من رو توی برزخ بدی گذاشته بودی!

متعجب سمتش چرخیدم. صورتش در هم بود و دست‌هایش دور فرمان، مُشت.

– من و فردین...

– فردین نه، وحید!

با دهانی باز نگاهش کردم.

– وحید؟!

سمتم چرخید.

– وحید! همیشه وقتت رو با وحید می‌گذروندی. از وقتی فردین برای تحصیل رفت تهران این وقت‌گذرونی بیشتر هم شد. بارها و بارها شنیدم که مامان می‌گفت صفوراخانم شما دو تا رو برای هم می‌دونه، برخلاف بقیه که فکر می‌کردن فردین سهم توئه! بعد هم تهران... وقتت رو باهاش می‌گذروندی! وقتی با وحید بودی صدای خنده‌هاتون...

کلافه دست در موهایش کشید و ساکت شد. عصبی کمربند را باز کردم و کامل سمتش چرخیدم.

– وحید؟! واقعاً که! فکر می‌کردم تو یه نفر این چرندیات رو قبول نداری! من هیچ‌وقت به وحید حتی فکر هم نکردم!

دنـدان‌هـایم را از شـدت خشـم روی هـم فشـار دادم. داشت دست پـیش می‌گرفت؟

– می‌گی باهاش وقت می‌گذروندم؟ آره... چون فردین ادای بابابزرگ‌ها رو درمی‌آورد... تو هم حاضر نمی‌شدی با من از درخت بالا بیای یـا پـرنده‌ها رو بگیری یا قورباغه بندازی تو رختخواب خـاطره! آره؛ وحـید بـود کـه پـایه‌ی شیطنت‌های بچگونه‌ی من بود. اون بـود کـه حـاضر مـی‌شد بـره کـاست‌های مامانش رو بدزده.

عصبی «هه‌ای گفتم. هنوز ساکت بود و مـن از درون مـی‌جوشیدم. بـاورم نمی‌شد! نه... باورم نمی‌شد که عطا مرا به وحید وصل کند! صدایم مـی‌لرزید وقتی ادامه دادم:

– توی تهران تو ولم کردی عطا! فردین که هیچ‌وقت جفت من نشد. یا وقت نداشت یا من و کارهام رو قبول نداشت! اما تو... تو...

بغض داشتم.

– بعد از اومدن خاطره تنها شدم عطا! تنهاتر از قبل! تو هم دیگه دور و برم نبودی. نه خبر از تئاتر و کوه و کنسرت بود نـه بـاج دادن‌هـایی کـه مـن رو از شـیطنت‌هام مـنع کـنه. کشـیده شـدم سـمت وحـید ولی نـه از روی عـلاقه! می‌خواستم وقتم پر بشه... وحید برام پرش می‌کرد؛ با چیزهایی که خط قرمز تو بود، خط قرمز خانواده‌ام بود. می‌خواستم نگاهم کـنید، مـثل کسـی بـودم کـه

خودکشی می‌کنه به امید دیده شدن! اما فایده نداشت. هیچ‌کس ندیدم... ندیدیم... وقتی بودی خاطره هم بود... هر کار کردی خاطره هم شریک شد... نفهمیدی خودم رو به در و دیوار می‌کوبم تا دوباره تو...

صدایم با نگاهش خفه شد. چشم‌هایش همراه تمام صورتش می‌درخشید و می‌خندید. لبخندش حالم را دگرگون کرد و اشک به چشمم نشاند. داشتم دستم را برایش رو می‌کردم. لعنت به من! نگاه دزدیدم و به خیابان چشم دوختم.

– عاطفه جان!

«جانم»ش اشک به چشمم نشاند.

– من سال آخر بودم. شیفت‌هام بیست‌وچهار ساعته و سنگین بود. بعد هم خدمتم شروع شد و همین‌قدرکه به خاطر معدل بالام و البته بابا، نینداخته بودنم جای دور، جای شکر داشت. نمی‌رسیدم بیام دیدنت... بعد هم ساعتی که در اختیارم بود اون‌قدرکم بود که فقط می‌خواستم پیش تو باشم. دیگه کیفیتش فرق نداشت.

لب گزیدم و او مکث کرد. قلبم تند می‌کوبید و قطره اشکی از چشمم چکید.

– هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اذیت شده باشی. خبر داشتم وقتت رو با وحید می‌گذرونی... بهت گفتم، فکر می‌کردم بهش احساس پیدا کردی.

شاکی سمتش چرخیدم.

– یکی یه ساعت قبل گفت من تو شناخت احساس آدم‌ها مشکل دارم، انگار خودش مشکلش بیشتره!

برق چشم‌هایش نشان داد باز گاف داده‌ام اما این بار عقب ننشستم. دوستش داشتم! خودم را نمی‌توانستم گول بزنم، برایم عزیز بود.

– اون یکی شکر خورد.

برایش چشم‌غره رفتم و رو گرفتم.

– نگام کن عاطفه!

نگاهش نکردم.

– من فکر نمی‌کردم روی لجبازی با من سمت وحید و کارهاش رفته باشی!

– من کی گفتم با تو لجبازی داشتم؟!

سمتش چرخیدم و نگاه خندان و مهربانش شکارم کرد. پررویی‌ام را به رویم نیاورد و ادامه داد:

– خاطره رو همیشه داییت یا فردین قاتی تفریحات ما می‌کردن... کوچیک‌تر بود و خب مثل تو هم بلد نبود تنهاییاش رو پر کنه... آدم زودجوشی نبود. من هم فقط می‌خواستم پیشت باشم، حتی اگه سهمی توی تنهاییات نداشته باشم.

ناباور نگاهش کردم. چشم‌هایش صادق بود و گرم. اهل دروغ نبود و همین باعث شد صورتم از شرم داغ شود.

– بعد کم‌کم بقیه هم بهمون اضافه شدن. هر چند من ناراضی بودم. تو هم که نمی‌خواستی حرف من رو بشنوی. حتی کارهام رو هم معنا نمی‌کردی. داییت روی ما دو تا حساس شده بود و من هنوز آماده‌ی حرف زدن با بزرگ‌ترها نبودم. تو هم که!

داشت اعتراف می‌کرد به دوست داشتنم؟! نگاهش که همین را می‌گفت اما زبانش قصه می‌بافت تا آرامم کند. تا دیگر از کارهای آن سال‌هایش شاکی نباشم.

– تو برگشتی اصفهان، من هم دیگه خونه‌ی پدربزرگت آفتابی نشدم. مرخصی‌هام رو اصفهان بودم. این رو دیگه باید یادت باشه!

راست می‌گفت. فقط زاویه‌ی دیدمان به تمام وقایع فرق داشت. بغض داشتم و هنوز شاکی بودم. شاید بیشتر از همه از خودم. اشکم تندتر شده بود.

– اختلاف من و فردین سر همین نرفتنم به خونه‌ی آقای محمدی بود. می‌گفت دخترها رو سپرده به من! خودش درگیر بود و کم می‌رسید بره خونه‌ی آقاجونش. می‌گفت من خاطره و فرانک رو تنها گذاشتم که وحید تونسته به خاطره نزدیک بشه. بعد هم عروسی خاطره و وحید باعث شد که کلاً قید دوستی با من رو بزنه!

ناباور دوباره نگاهش کردم. حتی گریه یادم رفت.

– مگه تو نگهبان عشق بقیه‌ای؟! خاطره دیگه بچه نبود و حق انتخاب داشت!

چشم‌هایش خندید.

– جربزه داشت خودش هوای عشقش رو می‌داشت که کسی هواییش نکنه! اون‌قدر بابابزرگ‌بازی راه نمی‌انداخت که خاطره بره سمت تو یا وحید برای حل مشکلش!

– فردین هوای خاطره رو داشت خانم. هم من و هم وحید این رو می‌دونستیم. خود خاطره بهتر از هرکسی می‌دونه. اینکه بینشون چی گذشته که خاطره قیدش رو زد و حاضر شد زن وحید بشه، این رو نمی‌دونم؛ حتی نفهمیدم چی شد که وحید چشم روی علاقه‌ی فردین به خاطره بست و خواست به خاطره نزدیک بشه. نمی‌دونم چی شد که خاطره جذب وحید شد چون...

سکوتش باعث شد اخم کنم.

– چون چی؟

– می‌ترسم ازشون حرف بزنم... تازه آروم شدی.

داشت شیطنت می‌کرد؟ عطا و شیطنت؟! چپ نگاهش کردم و رو گرداندم.

– وحید آدم خوش‌گذرونی بود. پشتش به ثروت باباش گرم بود و حمایت

ابراهیم! این رو من خنگ هم می‌فهمیدم چه برسه به شما! حتی منم نمی‌خواستم بیشتر از یک حدی بهش نزدیک بشم. چرا اجازه دادین بره سمت خاطره رو کاری ندارم... ولی چرا گذاشتین خاطره ناگزیر بشه بره سمتش رو نمی‌فهمم! توی کافه هم گفتم، هر چی از دوست داشتن فردین بیشتر می‌فهمم بیشتر عصبی می‌شم.

– من به فردین کاری ندارم... اما... دوست داشتی من عشق تقلبیش رو قبول می‌کردم؟!

دست‌هایم مشت شد. قلبم تند می‌زد و بی‌شک لرزش صدایم مشهود بود. معلوم بود که نه! از غصه می‌مردم.

– عشق تقلبی؟!

– من احمق نیستم... می‌فهمیدم عشقی که ازش دم می‌زنه الکیه! وگرنه یه کم بعدش خبر نمی‌رسید که با وحید نامزد کرده! نگاه خاطره عشق نداشت. می‌فهمیدم مشکلی داره ولی حرفی نمی‌زد. بهت گفتم که اون روزها گرفتار بیمارستان بودم. اون موقع خاطره فقط گفت دوستم داره. گفت باباش پسر یکی از دوست‌هاش رو براش در نظر داره. باهام صادق نبود ولی من صادقانه ردش کردم. ما خیلی دیر از وجود مردی که مزاحمش شده بود خبردار شدیم. هم من و هم فردین! یک ماه قبل از قتل وحید! شاید اگر زودتر می‌فهمیدیم می‌تونستیم کمکش کنیم. نه اون‌طوری که اون می‌خواست!

ناباور زمزمه کردم:

– یک ماه قبل از قتل وحید؟!

سرش را به تأیید تکان داد و ماشین را روشن کرد:

– عطا؟! چطوری؟!

راه افتاد. صدایش ناراحت بود و می‌دیدم که چطور ناراحتی‌اش را سر فرمان خالی می‌کند. دست‌هایش از شدت فشار روی فرمان قرمز شده بود.

– تمام بازی عکس‌ها و حتی اون مرد مزاحم زیر سر خود وحید بود. وقتی می‌بینه خاطره محلش نمی‌ده با دوست‌هاش نقشه می‌کشه که خاطره رو اذیت کنه و اون قهرمان‌بازی رو دربیاره!

«چی» ناباورم در اتاقک ماشین پیچید. «کمربندت رو ببند»ی که عطا گفت فقط کلافه‌ام کرد. نگاه سخت و جدی‌اش باعث شد به‌سرعت کمربند را سفت کنم.

– ابراهیم... و بقیه هم می‌دونن؟

– نمی‌دونم که فردین بهشون حرفی زده یا نه. اون‌قدر زود همه چیز به هم ریخت که نمی‌دونم وقت شده حرفی بزنه یا نه.

– پس فردین هم می‌دونه! شما... شما چطور فهمیدین؟

– ما از طریق خاطره فهمیدیم. من دفتر فردین بودم. قرار بود امانتی‌ای رو از طرف مهرانگیزخانم به دستم برسونه. خاطره بهش تلفن زد. ترسیده بود و گریه می‌کرد. می‌خواست طلاق بگیره. می‌گفت از وحید می‌ترسه.

– خاطره... خاطره... می‌دونست؟ از کی؟

– نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم.

– فردین... چرا... کمکش نکرد؟

– نتونست! خاطره دیگه تلفنش رو جواب نداد. بعد هم خیلی زود خبر قتل وحید رو شنیدیم.

وحشت‌زده به صندلی تکیه دادم.

– خدایا... خدایا... آخه چرا... چرا وحید... باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه...

چرا من رو قاتی کرد... چرا؟! اون عکس‌ها توی لپ‌تاپ من بود! عطا... عطا... من...

– من و فردین به این هم فکر کردیم اما هیچ نتیجه‌ای حاصلمون نشد. حتی به این هم فکر کردیم که شاید خاطره واقعاً وحید رو کشته. انگیزه هم زیاد داشت... ولی... تو هم اگه خاطره رو ببینی می‌فهمی که نمی‌تونه قاتل باشه! بازپرس پرونده هم با اینکه کلی شواهد علیهش هست روی همین موضوع هنوز مردده.

– چی... چی قراره ببینم؟

– خاطره... اون... خیلی عوض شده، اصلاً نمی‌تونی بشناسیش!

نگاهش کردم. سایه‌ی غم روی چشم‌هایش آزارم می‌داد. با حس چموش داخل ذهنم مقابله کردن سخت بود و عاقبت احساس بر عقل چیره شد و به حرف آمدم:

– پشیمونی حرفش رو قبول نکردی؟

اشتباه نمی‌کردم. آن سایه‌ی شوم رفت و اول قرمز شد و بعد وقتی سمتم نگاه چرخاند چشم‌هایش برقی عجیب داشت که دلم را لرزاند:

– آدم‌ها... نه، بهتره بگم کسی که آدمیت داشته باشه یک بار دلش رو می‌بازه عاطفه! دل من هم کاروانسرا نبوده که از این در یکی بیاد و از اون در یکی دیگه بره. یکی رفته توش و درش قفل و بست شده و راه به بیرون نداره! هر چند خیلی چموشه و گاهی قلبم از دستش درد می‌گیره اما خودش هم خوب می‌دونه موندگاره! من اگه ناراحتم برای اینه که اون موقع با اینکه فهمیدم خاطره باید مشکلی داشته باشه که غرورش رو له کرده و اومده به‌اصطلاح خواستگاری من، پیگیر علتش نشدم!

در تب‌وتاب بودم. بین خجالت و حس خوبی که نگاه و حرفش به من تزریق کرده بود و ناراحتی از اینکه هنوز در حرف زدن اغماض می‌کرد سرگردان بودم. از او رو گرفتم.

«شاید اون چموش منتظر یه حرفه تا بتمرگه سر جاش» این را در دلم گفتم و از حرص چشم بستم. ساکت بود و در سکوت رانندگی می‌کرد. حس ناراحتی و عصبانیت چیره شده بود. دیگر از عطا عصبانی بودم، از حرف نزدنش! تمام حرف‌هایش از خاطره و گذشته یک طرف و اعتراف نیم‌بندش یک طرف. دروغ چرا... عقل و احساسم هم‌جبهه شده بودند و نمی‌توانستم جز بر عطا و احساسش به چیز دیگری تمرکز کنم. دیگر از حسش اطمینان داشتم و می‌دانستم آن‌قدر باهوش است که حرف دلم را خوانده باشد، پس چرا هنوز ساکت بود؟! چرا سه سال تنهایی من نگذاشت حرف بزند.

آن‌قدر سکوت کردیم تا بالاخره به مجتمعی رسیدیم که در آن ساکن بود. مغزم زیر فشار احساسات و افکار هنگ بود. ذهنم با وجود هزاران فکر، خالی و حال دلم خوب نبود. وارد پارکینگ شد و باز هم سکوت کرد. با ناراحتی خواستم پیاده شوم که کیفم را کشید و مجبور به نشستن شدم.

– می‌دونی تحمل هر آدمی حدی داره؟ من دیگه تحمل ندارم. نه به خاطر تو... نه بابام... نه هیچ‌کس دیگه نمی‌تونم سکوت کنم.

متعجب نگاهش کردم.

– می‌دونی دوست داشتن دو تا کلمه است اما هزار تا راه برای ابراز داره. منِ مثلاً تحصیل‌کرده فکر می‌کردم خیلی همه‌ی کارهام درسته! فکر می‌کردم این دو کلمه رو خوب برات معنی کردم عاطفه! اما رفتنت پیش وحید دست‌وپام رو بست. فهمیدم تو حس من رو نفهمیدی. از کارهات دلگیر بودم... اگه اون شب و

مستیت نبود... قید همه چیز رو می‌زدم.

ناباور نگاهش کردم. آن‌قدر جدی بود و نگاهش سنگین که ابراز علاقه‌اش تحت‌الشعاع قرار گرفت. حال بدم را فهمید که نگاهش باز نرم شد.

– اون شب از دستت خیلی عصبانی بودم و خودت می‌دونی. خدا شاهده قیدت رو هم زدم! اما... وقتی توی مستی حرفت رو زدی و از علاقه‌ت گفتی... دست‌وپام رو بستی. آدم عاشق هم عقل نداره، داره؟

ناباور دست روی صورتم گذاشتم و نگاه دزدیدم. ضربان قلبم آن‌قدر زیاد بود که نفس کم آوردم.

– توی اصفهان بارها به زبون بی‌زبونی از حسم بهت گفتم... اما تو نشنیدی! من آدمی نیستم که راحت حرف بزنم. حرمت‌ها و خانواده برام مهمه عاطفه! پدر و مادرم موافق رو شدن ماجرا نبودن، می‌گفتن دکتری که باش! هنوز وضع زندگیت جور نشده تا شایسته‌ی این دختر باشی. اون‌ها می‌دونستن چی می‌گن... می‌دونستن باید در حد دختر ابراهیم سراج باشم. دست‌وپام رو بستن، بعد هم اون ماجراها پیش اومد. سه سالی که خونه‌ی پدرم بودی برام عذاب الیم گذشت عاطفه! اگه زور زدم تا از اونجا بری... یه‌کم به خاطر خاطره بود و مامان مهریت، اما بیشتر به خاطر این دل صاحب‌مرده بود. اسطوره‌ی زندگیم، کسی که حرفش برای من حجت بوده و هست، بابام، ازم چیزی خواسته بود. بابا بهم گفته بود تا عاطفه تو خونه‌ی منه دختر منه و امانته! پسرم حق نداره ازش خواستگاری کنه. گفت توی امانت مردم خیانت نمی‌کنه. می‌ترسید که یا از روی رودربایستی بله بدی یا بگی نه و محیط برات آزاردهنده بشه. به‌خصوص که تو ساز «داداش داداش» هم کوک کردی! می‌فهمی من رو؟!

حس کردم زمان از حرکت ایستاد. قلبم لحظه‌ای نزد و بعد آن‌قدر تند کوبید که

حس کردم هر لحظه از سینه‌ام بیرون می‌پرد. لال شده بودم و توان حرف زدن نداشتم. او هم خوب می‌توانست یکه‌تازی کند و دل بی‌قرارم را آشفته‌تر سازد. صدایش پر از محبت در گوشم نشست و به قلبم راه یافت.

– دوستت دارم عاطفه! نه مثل یه داداش، مثل یه مرد دوستت دارم و خودت این رو خوب می‌دونی. آدمِ هر لحظه جار زدن علاقه‌م نیستم اما... اگه قرار باشه تا تموم شدن این ماجرا و گذشتن از چهلم مادربزرگت باز هم خودت و من رو با فکرها و حرف‌هات دیوونه کنی بهم بگو تا هر ساعت بهت یادآوریش کنم.

به‌سختی نگاه از او گرفتم. کیفم را رها کرد و من نفهمیدم چطور از ماشینش بیرون زدم. آسانسور طبقات و پله‌ها روبه‌رویمان بود. خودم را به آنجا رساندم. گیج بودم و حتی نمی‌دانستم باید کدام طبقه را بالا بروم.

– بیا بریم. باید بریم طبقه‌ی سه.

نفهمیدم کی خودش را به من رساند. با خجالت لب گزیدم.

– می‌دونم.

– بله... کاملاً معلومه!

حس کردم گر گرفتم. صدای خندانش باعث شد از خجالت آب شوم.

– همین کارهات من رو دیوونه کرد. بگم بازم؟!

حرفش باعث شد خجالت از یادم برود.

– بابات... دعوات نمی‌کنه؟! کار اشتباه نمی‌کنی جناب سروان؟!

دستش را پشتم حائل کرد. احساسش کردم ولی لمسی در کار نبود. وارد آسانسور شدن با او سخت شده بود.

– هر قدر دوست داری اذیتم کن. مرغ دلت جلد بوم خودمه. هر چه از دوست رسد نیکوست.

– جداً؟! پس بمون تو خماری موندن چموشی که فکر می‌کنی راه فرار نداره! طفلک خسته شده بس که دست‌وپا زده، برعکس اونی که فکر می‌کنی راه فرار رو خوب بلده.

در آسانسور باز شد و بیرون پریدم. خیلی سریع جلویم قد کشید. باید می‌فهمید دلخور و ناراحتم. یک «دوستت دارم» مرا به عرش نمی‌برد و خودم را در آغوشش رها نمی‌کردم.

– من رو نگاه کن عاطفه!

نگاهش نکردم. با سماجت خواسته‌اش را تکرار کرد:

– نمی‌دونم از چی ناراحتی! از سکوت مدت‌دار من؟! باشه... من باز هم صبر می‌کنم اما فکر رفتن از پیش من رو رها کن. غل و زنجیرت می‌کنم. اون‌قدر عشق و علاقه به دست‌وپات می‌پیچم که هوس فرار به سرت نزنه.

در خانه ناغافل باز شد و من شرم‌زده روبه‌روی صفا و زهره‌خانم درآمدم. صفا برایمان ابرویی بالا انداخت:

– دیدی گفتم مامان صداشون رو شنیدم.

سلام آرامم را محکم و گرم پاسخ دادند. میان آغوش زهره‌خانم جا گرفتم. بوی خوبی می‌داد... بوی مادر!

– وای، چقدر دلتنگت بودم عزیزم!

صورتم را بوسید و با لذت و محبت در صورتم نگاه چرخاند.

– چقدر سرخ شدی عاطفه جان! سرد هم که هستی. مامانم رسم مهمون‌نوازی بلد نیستی دخترم رو سرما دادی؟!

جمله‌ی آخر را زهره‌خانم خطاب به عطا گفت و باعث شد از خجالت آب شوم. نگاه عطا چرخی روی صورتم زد. چشم‌هایش می‌درخشید و می‌خندید

اما لحنش جدی بود وقتی به حرف آمد:

– سردت شده؟ واقعاً عذر می‌خوام. مامان جان بهتره بریم توی خونه! نیست عاطفه جان گرماییه، من فکر نمی‌کردم سردش بشه و بخاری رو توی ماشین کم کردم.

خجالت‌زده‌ام کرده بود و حالا قصه می‌بافت. حرصی و عصبی برایش چشم‌غره رفتم و او لبخند تحویلم داد. با شلوغ‌کاری‌های صفا وارد خانه شدیم. صفا به بهانه‌ای نزدیکم ایستاد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

– به دادام دارم امیدوار می‌شما! ای‌ول زن‌دادا!

لهجه‌ی اصفهانی تقلیدی‌اش هم لبخند به لبم نشاند و هم استرسم را بیشتر کرد؛ یعنی مادر و پسر حرف‌های عطا را شنیده بودند؟ لب گزیدم. زهره‌خانم همان‌طور که مرا سمت سالن پذیرایی راهنمایی می‌کرد، قربان‌صدقه‌ام می‌رفت. نگاه عطا و سنگینی‌اش از رویم برداشته نمی‌شد. سرخ و سفید شدنم مایه‌ی تفریحش شده بود، شک نداشتم.

با نشستن روی مبل سالن، زهره‌خانم برای پذیرایی سریع و فرز به آشپزخانه رفت. معلوم بود در خانه‌ی پسرش راحت است و مثل خانه‌ی خودش دوست دارد کار پذیرایی به عهده‌ی خودش باشد.

– مامان بشین. من می‌آرم.

– لازم نکرده! خودم می‌خوام از دخترم پذیرایی کنم. هر وقت زن گرفتی و خونه‌ت صاحب پیدا کرد من می‌شینم توی سالن، شما خودتون پذیرایی کنید و من حظش رو می‌برم.

صفا با شیطنت صدایش را پایین آورد:

– آبجی، خونه‌ی داداشم رو می‌پسندی؟

برایش اخم کردم:

– مبارک صاحبش باشه، به من چه؟!

– نظر پرسیدن چه ربطی به صاحبخونه بودن داره؟!

با این حرف نگاهم در نگاه عطا گره خورد و نفسم گیر افتاد. عجب گیری کرده بودم از دست دو برادر! ابرویم را بالا انداختم و نگاهم برای دیدن خانه‌ی عطا به اطراف چرخید.

خانه را چند سال قبل ساخته بودند. خواهر زهره‌خانم با مردی تهرانی وصلت کرده بود و ساکن تهران بود. زمین را دو خواهر با هم خریده بودند و خبر داشتم چون عطا بیشتر پول ساخت را داده بود، یکی از طبقات به نامش خورده بود. چیزی از برآورد متراژ ساختمان سر درنمی‌آوردم. خانه بزرگ بود. شاید نه به بزرگی یکی از طبقات عمارت اما قطعاً به بزرگی قسمت ساخته شده‌ی خانه‌ی دایی محمد بود.

خانه، ساده و شیک مبله شده بود. یک دست مبل راحتی کرم قهوه‌ای به همراه گلیم فرشی در همان رنگ و تلویزیونی چهل اینچی دیوارش را پر کرده بود. چند تابلوی بزرگ خط-نقاشی روی دیوار خانه‌اش بود. سه‌گوش دیوارها هم با قاب‌های خاتم و مینا پر شده بود. از سلیقه‌اش خوشم آمد هر چند بعید می‌دانستم سلیقه‌ی خاله‌اش در آن دخیل نباشد.

– قشنگه. آدم توش احساس راحتی می‌کنه. مبارکتون باشه!

نگاه عطا را نادیده گرفتم، همان‌طور نیش بازمانده‌ی صفا را. صدای زهره خانم از سمت آشپزخانه به گوشمان رسید و نشان داد چندان هم غافل از حرف‌هایمان نبوده است:

– می‌بینی، نذاشته کسی خونه رو کامل مبله کنه. گفته با خانمم با هم

مبله‌اش می‌کنیم. حتی هرچی به در و دیوار کوبیده و هرچی چیده، سلیقه‌ی خودشه! به ما اجازه‌ی دخالت نداده. می‌گه فقط من و زنم!

صدای زهره‌خانم نشان می‌داد برخلاف چیزی که نشان می‌دهد خیلی هم ناراضی نیست. چشمک ناشیانه‌اش باعث شد بند دلم پاره شود. حرف‌هایش را در روز آخری که خانه‌شان بودم به یاد آوردم و لب گزیدم. هر سه قصد داشتند امروز مرا دیوانه کنند!

زهره‌خانم سینی چای و شیرینی را مقابلم گذاشت و خودش کنارم جاگیر شد و دستم را به دست گرفت. دست‌هایش نرم بودند. بوی خوش شیرینی تازگی‌اش را فریاد می‌زد. زهره‌خانم استاد پختن شیرینی‌های کرمانی بود. لبخندی مصلحتی زدم و تشکری کوتاه کردم.

– دلم براتون تنگ شده بود خاله!

– قربونت برم! منم دلم برات تنگ شده بود. حتی آقا مسعود هم به حرف اومده دیگه عزیزکم!

صفا روی مبلی در نزدیکی‌مان جا گرفت و دستش برای برداشتن شیرینی دراز شد. عطا هم از کنج دیوار دل کند و درست مقابلم روی مبل نشست.

صفا دست سمت ظرف شیرینی برد که مادرش به او تشر زد. با لبخند ابتدا برای من، سپس عطا و در آخر برای صفای بینوا شیرینی گذاشت. فضای خانه آرام بود و باعث می‌شد در آن احساس غریبگی نکنم. هر چند نگاه‌های گاه به گاه عطا و حرف‌های دوپهلوی زهره‌خانم که حالا از همیشه بیشتر شده بود و چشم و ابرو آمدن‌های صفا خجالت‌زده‌ام می‌کرد اما اوقات خوشی را در آنجا سپری کردم.

******

اتاق نه‌چندان بزرگی که داخلش بودیم با نور لامپی متوسط روشن می‌شد. دو در داشت که از یک سمت ملاقات‌کننده و از سمت دیگر متهم واردش می‌شد. میز کوچکی میانه‌ی اتاق قرار داشت و دو صندلی در دو سمتش گذاشته بودند. بیشتر از آنکه در اتاق احساس آرامش داشته باشم، حس اضطراب و تحت نظر بودن آزارم می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و چادرم را مشت کردم. روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودم و بازپرس پرونده پشت سرم ایستاده بود. اجازه نداده بودند به‌تنهایی خاطره را ملاقات کنم. خاطره حاضر نشده بود که فردین وکالتش را قبول کند، نه فردین و نه هیچ‌کس دیگری. پس عملاً دست همه را بسته بود. بازپرس پرونده اعتقاد داشت که اگر خاطره به سکوتش ادامه دهد و اتهام را رد یا قبول نکند، خودبه‌خود با شواهد موجود، پرونده بسته و محکوم می‌شود.

آهم را در سینه خفه کردم. دستم مثل تمام وقت‌هایی که استرس داشتم خیس از عرق بود. عقربه‌های ساعت کُند حرکت می‌کردند و هر ثانیه انگار شصت ساعت می‌گذشت. سرم را بلند کردم و به ساعت روی دیوار خیره شدم. فقط پنج دقیقه گذشته بود و من حس می‌کردم ساعتی است آنجا نشسته‌ام!

سرم را تکان دادم و نگاهم این بار در نگاه جدی بازپرس گره خورد. مردی میان‌سال بود با موهایی جوگندمی، قدی میانه و اندامی که نه چاق نشانش می‌داد و نه لاغر. کمی شکم داشت و موهای سرش کم شده بود اما چشم‌هایش جدیتی داشت که باعث می‌شد خودبه‌خود ترس به دلت بنشیند و وقتی حرف می‌زد نوعی کاریزما داشت که وادار به سکوت و فرمان‌برداری‌ات می‌کرد. چشم‌هایش دقیق و نکته‌بین بود و استخوان فکش نشانی از جدیت در خود داشت.

– جناب سرگرد... فکر می‌کنید بیاد؟

– تا الان حاضر به ملاقات با کسی نشده. امروز هم بهش گفتن که قراره من رو ببینه. البته که باهوشه و وقتی به این سمت بیارنش خودبه‌خود متوجه می‌شه این ملاقات عادی نیست و برای همین در اتاق بازجویی انجام نمی‌شه.

حرف‌هایش کمکم که نکرده بود هیچ، بدتر دچار تشویش شده بودم. لب‌هایم را میان دندان‌هایم اسیر کردم. کاش کسی اینجا بود! کسی که قوت قلبم می‌شد. یادآوری نگاه امیدوار سه مرد خارج از این اتاق آزارم می‌داد. فردین، عطا و دایی هر کدام به نوعی به این ملاقات امید داشتند. بیشتر از آن‌ها دکتر معالج خاطره به شوک ناشی از این دیدار امید بسته بود.

– اگر نیاد چی؟!

– باید بیاد. جلسه‌ی ملاقات با بازپرس رو نمی‌تونه رد کنه. البته همون‌طور که قبلاً هم گفتم و دکترش تأیید کرده، واکنشش ممکنه اصلاً جالب...

حرف بازپرس با باز شدن در فلزی آن سمت اتاق قطع شد. در با صدای ناخوشایندی باز شد و طولی نکشید که قامت زنی پیچیده در چادر بدرنگ زندان و پشت سرش مأمور زن زندان پیش چشمانمان هویدا شد. پیکر پیچیده در چادر تکانی خورد و صورتش از لابه‌لای چادر رخ نمود. قلبم به آنی فراموش کرد بزند. صورت نزار و استخوان‌های بیرون زده‌ی گونه‌ها، چشم‌های بی‌فروغ و خاموش، لب‌های خشک و صورت مات! هیهات که این زنِ از گور برگشته، خاطره باشد!

خاطره با آن تیپ و ظاهر اعیانی و همه چیز تمامش، با آن موهای هایلایت شده و چشم‌های روشن همیشه درخشان، لب‌های براق و آغشته به رژهای خوش‌رنگ. ناخن‌های مانیکور و پدیکورشده کجا و این زن فرتوت و از رمق افتاده کجا! نه! محال بود!

انگار همان‌قدر که من از دیدن این شبح شبیه خاطره، وحشت کرده و شوکه شده بودم، او هم شوکه بود که قدم‌هایش میخ زمین زیر پایش شده بود. چشم‌های ناباورم اندام و صورتش را دوباره از نظر گذراند. زیادی لاغر شده بود. انگار دو پاره استخوانی بود که هر لحظه قرار است فروبریزد!

«با خود چه کرده‌ای خاطره که خاطره‌ای بیش از توی قدیمی بر جا نمانده است!»

لب‌هایش با صدایی ناخوشایند باز و بسته شد و قدمی عقب رفت. اشک در چشمانم جوشید. سرش را به نشان نفی و محکم به طرفین تکان داد و جیغی ناخوشایند کشید. تنم لرزید و زن نگهبان بازوهایش را سفت گرفت و فرمان داد «جیغ نکش!»

«خاطره»ی بی‌رمقی از میان لب‌هایم بیرون جست و او با چشمانی فراخ شده باز از خودش صدا خارج کرد. راست می‌گفتند، لال شده بود دخترک خوش‌صدای محمدابراهیم سراج!

پاهای او که دوباره یک قدم به عقب برداشت، به خودم جرئت دادم و چند قدم جلو رفتم. حالا دو سه قدم فاصله داشتیم. به‌سرعت با چشمانی که می‌بارید سر تکان می‌داد. زن دستور داد عقب بایستم و من هیچ‌وقت فرمان‌بردار نبودم. قدم بعدی‌ام با اخطار بلند زن همراه شد و صدای بازپرس که اجازه‌ی حرکتم را صادر کرد. خاطره در خودش جمع شد و می‌خواست عقب‌تر برود ولی زن مانعش بود.

میان چشم‌هایش ترس، عجز و بی‌پناهی خانه کرده بود. خشم تا بیخ گلویم آمد. خاطره همیشه ترسو بود. درگرفتن حقش همیشه ناتوان بود و این مرا بیش از هر کسی به یاد پدرش محمدابراهیم می‌انداخت. مردی که در تمام زندگی‌اش

دیگران برای احقاق حقش جنگیده بودند.

حرف‌ها گویی از گلوی شخص دیگری خارج شد و نگاه بهت‌زده‌ی او را سمت من کشاند.

– باید صدام می‌کردی تا خودم بکشمش! با همین دست‌هام! تو که عرضه‌ی کشتن یک سوسک هم نداشتی، نباید همچین غلطی می‌کردی.

– خانم قربانی!

بی‌توجه به صدای بازپرس به چشمان خیس از اشک خاطره نگاه کردم.

– اون الدنگ حقش مُردن بود. چرا صدام نکردی، هان؟ چرا پیدام نکردی لعنتی؟! چرا؟! چرا گذاشتی اون کثافت این بلاها رو سرت بیاره؟!

لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته شد و چشم‌هایش غرق در آب. قدمی دیگر به او نزدیک شدم. نگاه مأمور زن نشان می‌داد که اگر کاری نمی‌کند به اشاره‌ی بازپرس است.

قلبم تند می‌زد و دست‌هایم می‌لرزید. چه کرده بودند با پرنده‌ی کوچک خانه‌ی سراج؟!

– یادته... وقتی یکی باهات دعوا می‌کرد، وقتی همشاگردیت موهات رو قیچی کرد چه‌کارکردم؟ یادته؟ از سر انداختمش توی سطل زباله! یادته تو کیف اون یکی موش انداختم؟!

صدای هین آرامی در اتاق پیچید و در فریاد من خفه شد:

– یادته یا نه؟! باید صدام می‌کردی! باید پیدام می‌کردی لعنتی تا خودم خدمت اون نامرد رو برسم! با اینکه ازت متنفرم، با اینکه دلم می‌خواد تا می‌خوری کتکت بزنم، با اینکه...

صدایم خفه شد، چرا که ناگهان جسم ظریفش در آغوشم مچاله شده بود.

مأمور زن با تشر بازپرس عقب کشید. صدای هـق‌هقش در گـوشم مـی‌پیچید. ضربان قلبش را احساس می‌کردم. دستم دور تنش پیچید و محکم فشارش دادم. جسمش آن‌قدر نحیف شده بود که حس می‌کردی با کوچک‌ترین فشاری درهم بشکند. این زن چطور می‌توانست قاتل باشد، آن هم با چاقوی بریدن نامه، هر قدر تیز، هر قدر بُرنده؟!

– دیوونه! دیوونه!

حس عجیبی داشتم. هم آزاردیده و ناراحت بودم و هم دلم به حال خاطره‌ی میان آغـوشم مـی‌سوخت. از یک طـرف دلم مـی‌خواست در گـوشش سـیلی بخوابانم و از سمت دیگر دوست داشتم آن‌قدر در آغوشم فشارش دهم کـه از لرزیدن بایستد و مطمئن شود دیگر پناه دارد.

این زن مفلوک با آن کسی که در ذهن داشتم فرقی از زمین تا آسمان داشت. با نگاه‌های زن مأمور متوجه شدم زیاد وقتی نداریم. صورتش را از بدنم فـاصله دادم. چشم‌هایش فراری بود و هنوز اشک می‌ریخت.

– خاطره!

نگاهش با تأنی بالا آمد. فروغی در چشم‌های روشنش نمانده بود.

– چه‌کارکردی با خودت؟! چه‌کارکردن باهات؟!

دهانش باز شد. نگاهش با ترسی عجیب اطراف را پایید و بـعد دهـانش را بست. ترسیده بود. دهانم را نزدیک گوشش بردم. می‌خواستم بگـویم از راز آن مرد و عکس‌ها باخبرم. می‌خواستم بگویم نـترس چـون مـن هـمچون شـیری کنارت ایستاده‌ام؛ که این بار بازپرس به صدا درآمد:

– بلند حرف بزنید. فاصله بگیرین لطفاً.

خاطره‌ی ترسیده را از خودم دورکردم. آن‌قدر می‌فهمیدم که او ترسی عمیق

دارد اما از چه یا از که؟!

– با من حرف بزن خاطره! اگه نمی تونی بنویس. باید! می‌فهمی؟ باید کمک کنی بیاریمت بیرون! باید بیای بیرون تا بتونم به ازای سال‌های از دست رفته‌ام کتکت بزنم. می‌فهمی؟!

لب گزید و از آغوشم بیرون آمد. با اخم‌های درهم نگاهش کردم.

– یکی اون بیرونه که نباید باشه! می‌فهمی؟! باید بیای بیرون. به خاطر مرسده و ابراهیم باید بیای بیرون! باید حق اون آدم رو کف دستش بذاریم.

سرش را تکان داد، نه به تأیید، داشت تکذیبم می‌کرد! نجات نمی‌خواست انگار! سمت مأمور چرخید و اشاره کرد از اتاق بیرون برویم اما من عادت به کنار کشیدن نداشتم.

– من هستم... دیگه هستم. فقط کافیه بخوای خاطره! البته می‌دونی که چقدر کله‌خرابم! تو هم نخوای، می‌آرمت بیرون. قول می‌دم! قول عاطفه‌ای!

سرش سمتم چرخید. دروغ نبود. چشم‌هایش برای لحظه‌ای از امید درخشید. برایش قسم خودمان را خوردم. قسم اختراعی بین خودمان دو نفر. دستمان را روی سینه می‌گذاشتیم، کف دستمان را سمت فرد مقابل می‌گرفتیم، بعد دست‌هایمان را مشت می‌کردیم و به جان خودمان قسم می‌خوردیم. نگاه خیس از اشکش درخشید. دستش را بالا آورد و در مقابل چشمان بهت‌زده‌ام، با دست L را نشانم داد! سپس همراه مأمور زن از اتاق خارج شد.

– خوبه! جای امیدواری هست.

– فکر می‌کنید... حرف می‌زنه؟!

– انگار توی افراد خانواده‌اش شما رو بیشتر از بقیه قبول داره!

تردید داشتم. هنوز ذهنم مشغول چیزی بود که دیده بودم. من و خاطره،

دنـیایی جـدا ولی نـزدیک بـه هـم داشـتیم. مـثل داسـتان‌های عـاشقانه‌ای کـه می‌خواندیم، دائم در حال جنگ بودیم ولی دل‌هایمان یکی بود. همین بود که باعث شد آن روز وقتی با وحید هم‌آوا شد و دم از نفرت و تحقیرم زد، من خرد شوم و خودم را ببازم.

صدای سرگرد باعث شد افکار سرگردان و ناخوشایندم قطع شود:

– من امیدوارم این ملاقات‌ها نتیجه بده و ما هر چه زودتر به نتیجه‌ی دلخواه برسیم! به‌خصوص که جلسه‌ی دوم دادگاهش بعد از تعطیلاته. من به این وقفه امید دارم.

سمتش چرخیدم.

– شما نباید توی جبهه‌ی مخالف ما باشید؟ خاطره بی‌گناه بشه، شما که باید بیفتید دنبال قاتل اصلی!

نگاهش برای اولین‌بار از آن حالت جدی خارج شد و درخشید.

– این، رمز اعتماد کردن به شماست!

گیج نگاهش کردم. لبخند زد و اشاره کرد از اتاق خارج شوم.

– دوست و دشمن براتون فرقی نداره. نگران همه‌اید و بـه فکـر دیگـران، این‌طور نیست؟

لب گزیدم. باز هم جوابم را نداده بود.

– جناب سرگرد؟

کنار در ایستادیم. نگاهم کرد.

– شما به کسی مشکوکید، نه؟ دنبال مدرک می‌گردید! پس چرا خاطره رو نگه داشتید؟!

ابرویش را بالا انداخت و لبخندش را خورد.

– کمکمون کنید تا به آدم درست برسیم. من به ایـن مـلاقات خـوش‌بینم. کمکتون می‌کنم باز هم ملاقات داشته باشید. فقط به یک شرط؛ هـیچ چـیز... تکرار و تأکید می‌کنم هیچ چیزی رو از من مخفی نکنید! چه گفته‌هایی که ممکنه از متهم بشنوید... چه گفتاری، چه نوشتاری... و چه مدرک یا سندی که ممکنه به دست بیارید.

زرنگ بود و تیزبین. داشت قولی می‌گرفت که اطمینان نداشتم به دادنش!

– شما به آدم جواب نمی‌دید.

این بار لبخندش را پنهان نکرد.

– من برای سؤال کردن اینجام خانم قربانی، نه جواب دادن! این پرونده هم پرونده‌ی ساده‌ای نیست. گفتن حرف‌ها و گمان‌ها از سمت شخصی مثل مـن، ممکنه گیر بزرگی توی پرونده بندازه.

نفس کلافه‌ای کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل در، سه مرد نگران ایستاده بودند. سمت دایی رفتم. مشوش جلو آمد.

– چی شد؟ حرف زد؟

– حرف نزد. فقط گریه کرد. فایده نداشت.

دایی، ناراحت «ایرادی نداره»ای گفت و مرا کنارش فراخواند. سرگرد نگاهم کرد.

– برخلاف خانم قربانی من معتقدم که ملاقات خوبی بود. فکر کنم خـانم قربانی رشته‌اش رو اشتباه انتخاب کرده. به درد وکالت بیشتر می‌خورن.

نگاه سنگین فردین و عطا روی من نشست. یکی بـا لبـخند و دیگـری بـا ابروهای درهم. دایی بود که سکوت را شکست:

– چطور جناب سرگرد؟

– متهم احتمالاً با ایشون همکاری کنه. فکر می‌کنم بینشون اون اعتمادی رو که باید باشه، دیدم. البته باید اعتراف کنم اگر کسی توی بچگی این‌طوری از من هم حمایت کرده بود حتماً بهش اعتماد و اتکا می‌کردم.

لبم را گاز گرفتم. سرگرد نامرد! این‌ها رازهایی بود بین من و خاطره! و البته پدرهایمان چون هر دوی آن‌ها مجبور شده بودند برای تعهد کتبی بعد از هر دو ماجرا و ماجراهای مشابه به مدرسه بیایند.

– عاطفه جان چشم امید ماست جناب سرگرد! ممنونیم از شما که اجازه دادید این دو تا خواهر همدیگه رو ببینن.

اخم کردم. سرگرد متعجب نگاهم کرد.

– خواهر؟!

موقع پرسیدن به فردین نگاه کرد. گویا منتظر توضیحی از سمت او بود. نفسی عمیق کشیدم و قبل از فردین به حرف آمدم:

– از پدر یکی هستیم جناب سرگرد! علت تفاوت فامیلیمون هم اینه. پدر مشترکمون علاقه‌ای به بچه‌ی ارشدش نداشته که اونم برمی‌گرده به مادر من و نحوه‌ی فوتش. من رو می‌سپارند به یکی از اقوام و شناسنامه‌ام رو تغییر می‌دن، به همین سادگی!

ساده گفته بودم اما هنوز با گفتنش قلبم تیر می‌کشید. ابروهای سرگرد در هم گره شد. نه تنها او که دایی و فردین هم ناراضی ابرو درهم کشیدند. به عطا نگاه نکردم. نگاه سنگینش را اما خوب حس می‌کردم.

– چرا ما تا الان از این موضوع خبر نداشتیم؟!

دایی به‌وضوح از حرفی که زده بود پشیمان بود و فردین نمی‌دانست چه باید جواب بدهد. این بار عطا بود که حامی شد و به حرف آمد:

– چون تا دو هفته قبل به‌جز بزرگ‌ترها کسی خبر نداشت. خیلی اتفاقی راز قدیمی رو شده. قرار نبود کسی بدونه!

سرگرد در چشم‌هایم خیره شد. سرش را تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

– اما گویا شما خودتون خبر داشتید؛ نه؟ این برخورد آدمی نیست که تازه از گذشته‌اش باخبر شده.

ناخواسته طعنه زدم:

– به لطف دوستان سه سالی هست می‌دونم!

– علت نبودنتون پیش خانواده همین بود؛ درسته؟

سرم را برای سرگرد زیرک تکان دادم. بعضی شغل‌ها برازنده‌ی بعضی افراد است و من در این یک ساعتی که با سرگرد آشنا شده بودم به جرئت می‌توانستم قسم بخورم که بازپرس دایره‌ی جنایی بودن برازنده‌ی او بود.

– بسیار خب، اگر اتفاقی افتاد من خبرتون می‌کنم. شما هم باهام در ارتباط باشید. در ضمن می‌خوام ریز جزییات رو بدونم. شاید شما متوجه نشید اما قطعاً این مسائل کمکمون می‌کنه تا پرونده حل بشه. به‌خصوص که پرونده، خانوادگی هست و خانواده‌ی مقتول و قاتل با هم فامیلن. ما باید هر چه زودتر قاتل رو به جزاش برسونیم.

دایی با ناراحتی با سرگرد دست داد. سرگرد عملاً نگفته بود که اعتقاد به بی‌گناهی خاطره دارد. دنبال مدارک بیشتر می‌گشت چون شک داشت. باید دعا می‌کردیم که مدارکی مبنی بر بی‌گناهی خاطره پیدا شود.

هر چهار نفرمان سمت خروجی راه افتادیم. در فکر آن‌ها چه می‌گذشت، نمی‌دانستم اما تمام حواسم پی علامتی بود که لحظه‌ی آخر خاطره نشانم داد. شاید برای هر کسی این حرف معنایی نداشت یا می‌گفتند برایم طلب شکست

کرده است ولی من اطمینان داشتم از نشان دادنش هدفی داشت، اما چه هدفی، نمی‌دانستم!

حالم بد بود و فکرم بیش از قبل مشغول. چه چیزی ترس در دل خاطره انداخته بود؟ چه چیزی فروغ چشم‌هایش را برده بود؟ یقیناً مرگ وحید و خیانتش برای از پا انداختن خاطره کافی بود. اگر خاطره قاتل بود، می‌شد لاغری و ظاهر بیمارگونه‌اش را به عذاب‌وجدانش ربط داد. ترس خوابیده در چشمانش هم شاید به ترس از انتقام خانواده‌ی وحید ربط پیدا می‌کرد اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم باور کنم خاطره گناهکار است! حق با عطا بود، این زن، کسی نبود که بشود قتلی ولو غیرعمد به او نسبت داد.

– عاطفه جان!

با صدای عطا به خودم آمد. نگاهم اطراف را پایید، اثری از فردین و دایی نبود. حتی نفهمیدم کی از ساختمان خارج شده بودیم.

– دایی کجا رفت؟

نفس عمیقی کشید و با سر به سمتی اشاره کرد. به جهتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و با دیدن مردی که کنارشان ایستاده بود ناخواسته اخم کردم. دیدن داخل بنز آخرین‌مدل ابراهیم از آن فاصله سخت نبود. مرسده به پنجره تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. لب گزیدم. چرا فکر نکرده بودم مادر و پدر خاطره این ملاقات را از دست نمی‌دهند؟

– بریم پیششون.

آهی خفه کشیدم و به‌ناچار با عطا هم‌قدم شدم.

– تو چرا پیش بقیه نیستی؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. جدی بود و نگاهش به روبه‌رو.

– باهاشون بودم. یهو حس کردم عقب افتادی. خیلی تو خودت غرق شدی. خاطره... کاری کرده، درسته؟ چی این‌قدر ذهنت رو مشغول کرده؟

– نمی‌دونم عطا! اما... من هم امروز بعد از دیدنش مثل تو و فردین فکر نمی‌کنم قاتل باشه. شاید مادر و پدرش، دایی و حتی فردین از روی علاقه فکر کنند قاتل نیست اما... می‌دونی توی چشم‌هاش چیزی بود که نمی‌ذاشت باور کنم قاتله! ولی فکر می‌کنی چی باعث می‌شه خاطره قتل رو گردن بگیره و حاضر بشه توی زندان بمونه؟

عطا جوابی نداد. در واقع کنار ماشین ابراهیم رسیده بودیم و نمی‌توانست جوابی دهد. با نزدیک شدنم مرسده به‌سرعت از ماشین پیاده شد. نمی‌دانم واقعاً در این سه روز شکسته‌تر شده بود یا این فقط گمان من بود! سلام آرامم را محکم جواب دادند، همزمان و با واژه‌های مشابه!

– سلام عزیزم!

لبخند کجی روی لب‌هایم نشست. دست خودم نبود. قلبم هنوز آن‌ها را نبخشیده و نپذیرفته بود. حتی وقتی حافظه‌ام یادآوری می‌کرد که این «عزیزم»ها از دیرباز ورد زبان آن‌ها بوده است، دیگر شنیدنش دلنشین نبود. آن موقع من عزیز زن و مردی با نسبت دور فامیلی بودم که بچه یتیمی را مورد حمایتشان قرار داده بودند اما حالا شنیدن این عزیزم‌ها درد داشت.

– حالت خوبه دخترم؟!

بدنم از شنیدن «دخترم» لرزید و سرم سمت ابراهیم چرخید که نگران، صورتم را کاوش می‌کرد.

– بابا رسولم خیلی ساله مُرده آقای سراج! یادمه سه سال قبل هم شما گفتین بدتون می‌آد بابا ابراهیم من باشید! پس لطفاً دیگه به من نگید «دخترم»!

– عاطفه!

نگاه شماتت‌بار و صدای پر از نکوهش دایی هم نتوانست مرا از حرفم پشیمانم کند. حتی قیافه‌ی درهم ابراهیم هم باعث پشیمانی‌ام نشد.

– حال خاطره چطور بود عاطفه جان؟!

نگاه نگران مرسده قلبم را به درد آورد، خاله‌ام! مرسده مادر بود و نگران، حداقل کسی بود که نقش بازی نمی‌کرد.

– نمی‌دونم! من خیلی سال بود ندیده بودمش. البته انتظار خوب بودن رو از کسی که توی زندان هست هم نداشتم.

فردین و دایی برایم اخم کردند. اشک‌های مرسده نشانم داد زیادی تند بوده‌ام. پس چه کسی قرار بود مرا درک کند؟ آیا باید بی‌هیچ حرفی، ناراحتی یا هر چیز دیگری همه چیز را فراموش می‌کردم؟ شاید حتی نسبتی که بینمان جریان داشت را!

– حق داری. هر قدرم تندی کنی حق داری. همین که حاضر شدی خاطره رو ببینی...

مرسده این را گفت و زیر گریه زد. کلافه به دایی نگاه کردم که تکیه‌گاه سر دخترش شد.

– دخترم بی‌گناهه! چرا حرف نمی‌زنه بابا! چرا هیچی نمی‌گه؟! می‌گن چوب خداست، آره؟! نکنه خدا می‌خواد انتقام دختر مارال رو از دختر من بگیره؟!

– این رو نگو دخترم! ان‌شاءالله درست می‌شه.

آهی کشیدم. واقعاً خدا چنین کاری می‌کرد؟! نه! باور نداشتم. خاطره اگر تاوان می‌داد، تاوان کارهای خودش بود. این ظلم بود که خدا انتقام مرا از دختر آن‌ها بگیرد! آن‌ها خودشان باید جواب پس می‌دادند.

– خدا ظالم نیست مرسده‌خانم! هر کسی خودش باید جواب کارهاش رو بده!

دایی با ناراحتی چشم بست. فردین عقب‌گرد کرد و کنار ماشین عطا ایستاد. عطا هنوز کنارم ایستاده بود. حرفی نمی‌زد ولی نگاهش نشان می‌داد دوست ندارد این‌قدر تند باشم اما دست از حمایتش هم نکشید و عقب نرفت. سر به زیر افتاده‌ی ابراهیم انگار باری روی شانه‌هایم بود.

دلم آرامش خانه دایی را می‌خواست. دیروز میترا به خانه پدربزرگش رفته بود و می‌دانستم آنجا نیست که بتواند مخل آسایشم شود. حتی نمانده بود تا دروغ‌هایش را در صورتش بکوبم. نگاهم در جمع چرخید، من، دایی و فردین، با ماشین عطا آمده بودیم. دایی از سال‌ها پیش رانندگی نمی‌کرد و ماشینش را فروخته بود. فردین هم با هواپیما آمده بود و ماشین نداشت، برای همین با عطا هماهنگ شده بودیم و حالا هم باید با او برمی‌گشتیم. سمت عطا چرخیدم.

– می‌شه بریم خونه دایی؟ من حالم زیاد خوب نیست.

قبل از آنکه عطا جوابم را بدهد، ابراهیم به حرف آمد.

–عطا، لطفاً آقاجان و مرسده‌خانم رو شما ببر! من با عاطفه کار دارم.

اخم‌هایم در هم گره شد. سمت ابراهیم چرخیدم تا بگویم مایل به بودن با او نیستم اما چیزی در نگاهش بود که مانع شد حرف بزنم. دستم را محکم مشت کردم. دندان از خشم بر هم ساییدم و شاهد خداحافظی بقیه شدم.

با دور شدن ماشین عطا، ابراهیم در ماشینش را برایم باز کرد. راننده داشت. مطمئناً سکته باعث شده بود قید رانندگی را بزند. چون تا به یاد داشتم رانندگی از علایقش بود. اصلاً هم او بود که رانندگی را به من یاد داد، مشوقم در گرفتن گواهینامه و بعد رانندگی بدون ترس خود او بود. صندلی عقب نشست و من

مجبور شدم کنارش بنشینم. نارضایتی‌ام قطعاً در صورتم هویدا بود.

مسیری را طی کردیم که برایم آشنا نبود. سکوت ماشین کلافه‌ام کرده بود. ذهن و روح و جانم نیاز به استراحت داشت. از روز قبل نه استراحت کافی داشتم و نه روانم آرام بود.

– آقای عنایتی لطفاً نگه دار. باقی مسیر رو دخترم رانندگی می‌کنه.

روبه‌روی مترو ایستاده بودیم. خواستم اعتراض کنم که دستم را فشار داد. انگار برق دویست ولت به من وصل کرده باشند، لرزیدم. راننده بدون حرف پیاده شد. در ماشین را برای ابراهیم باز کرد و بعد سمت من آمد. اخم درهم‌کشیدم و قبل از آنکه مرد کاری بکند از ماشین پیاده شدم. همینم مانده بود که منتظر باز کردن در ماشین بمانم. ناراضی پشت فرمان ماشین نشستم. این بار ابراهیم جلوی ماشین و کنارم قرار گرفت. قبلاً بارها در این موقعیت قرار گرفته بودیم اما تفاوتشان از زمین تا آسمان بود. برای منی که عشق ماشین‌سواری بودم، رانندگی با این عروسک خوش‌فرمان قطعاً می‌توانست لذت‌بخش باشد اما حالا حسم هر چیزی بود جز احساس لذت!

لب گزیدم و فکر کردم یعنی عشق به ماشین‌سواری را از او به ارث برده بودم؟ از پدر خونی‌ام؟!

– برو سمت ابن‌بابویه!

از آنجا تا شهرری راه زیادی بود. جی‌پی‌اس ماشین را روشن کردم. تمام مسیر پُرترافیک و نسبتاً طولانی را در سکوت آزاردهنده‌ی ماشین گذراندیم. چرا می‌خواست به آن قبرستان قدیمی و نیمه‌متروک برویم؟! چرایش را نمی‌دانستم و قصد پرسیدن هم نداشتم. هر چه بود به زیارت بزرگان مدفون در آنجا یا مزار ابن‌بابویه نمی‌رفتیم.

بالاخره بعد از ساعتی، مقابل ورودی قبرستان پارک کردم. اولین‌باری که به اینجا آمده بودم، دوران دانشجویی‌ام بود. آن‌قدر مشاهیر بزرگی از ادبیات ایران در اینجا خاک بودند که برایمان دیدنش جذاب بود. مثل تخت فولاد اصفهان، پر از مشاهیر علمای دین و ادب و ورزش و سیاست!

ابراهیم به‌سختی پیش می‌رفت و من به دنبالش راهی شدم. قبرهای قدیمی، فضای سبز و آرام‌بخش ابن‌بابویه، برعکس دفعه‌ی قبل در دلم دلهره انداخته بود. ابراهیم با عصای چوبین و گران‌قیمتش بر سنگ‌ها ضربه می‌زد و ذکر می‌خواند و عاقبت در قسمتی از گورستان ایستاد. با چشم‌های خودم دیدم که نم اشکش را گرفت و کنار سنگی به سختی زانو زد. با تعجب روی سنگ را خواندم و عرق سرد به تنم نشست. قبر مارال بود. مادرم! این واژه‌ی چهار حرفی دوست‌داشتنی! مادر، این امن‌ترین واژه‌ی دنیا! بغض به گلویم نشست و چشم‌هایم سنگ گرانیتی قدیمی را کاوید.

حال دلم بد بود. یک‌جور حس خ داشتم. احساسم را وقتی کنار قبر مامان ریحانه‌ام بودم می‌شناختم. همیشه آنجا حس می‌کردم تهی شده‌ام. همیشه کنار قبر مادر و پدرم حس بی‌پناهی داشتم. انگار یک تکه از وجودم نبود. اما اینجا حس می‌کردم قلبم درد می‌کند. حس می‌کردم تار و پود احساسم را، جانم را کسی با نخی گرفته و می‌کشد! احساس درد قوی بود. آن‌قدر قوی که ناخواسته زانو زدم و اشک به چشم‌هایم نشست.

مارال محمدی، زنی بود که بیشتر اوقات از فکر کردن به او واهمه داشتم و فرار می‌کردم. زنی که مادر بود! مادر خونی من! زنی که با اشتباهش عمر من را حرام کرد. شاید هم عمر خودش را!

بغض، بزرگ‌تر از چیزی بود که باورم شود. لبم را به دندان کشیدم تا اشکم

سرازیر نشود اما با این حس چموش لعنتی که دلش فریاد می‌خواست چه‌کار می‌کردم! با حسی که می‌گفت بعد از بیست‌ونه سال برگشتی به آغوش مادری که دیگر نیست. باز هم قسمتم به جای آغوش، سنگ سرد قبرستان بود!

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. خیلی سخت بود بر سر مرد شکسته‌ی پیش‌رویم فریاد نزنم و «نامرد» خطابش نکنم! نه به خاطر کارهای گذشته‌اش، به خاطر بلایی که امروز و این لحظه سرم آوار کرده بود.

نگاهم را به‌سختی از قبر گرفتم. ناگهان متوجه نام آشنای دیگری بر سنگ کناری‌اش شدم. سنگ متعلق به مادر مارال، زن‌دایی قدیم یا مادربزرگ جدیدم بود. می‌دانستم زن‌دایی در یکی از قبرستان‌های قدیمی شهر خاک است ولی هیچ‌وقت مکانش را جست‌وجو نکرده بودم. حتی هیچ‌وقت نخواسته بودم با دایی سر خاکش بروم. وقتی هفت ساله بودم فوت شده بود. از او چیز زیادی به خاطر نداشتم. احساس خاصی مرا به او وصل نمی‌کرد که طالب زیارت قبرش باشم، به‌خصوص که عنوان اصلی‌اش به یغما رفته و فقط زن‌دایی‌ام به شمار می‌رفت.

– سال‌ها بود اینجا نیومده بودم.

با صدای ابراهیم نگاهم از سنگ کنده شد. به‌سختی آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که از گریه‌ی فروخورده خش افتاده بود، به حرف آمدم:

– فکر می‌کردم... اصفهان خاک شده باشه!

– آقاجان نذاشت. به‌سختی منتقلش کردیم تهران! فکر می‌کردم قبلاً آقاجان تو رو اینجا آورده اما دیروز به من گفت اینجا رو تا حالا ندیدی! توی این چند سال حتماً دوست داشتی بیای بالای سرش!

پوزخندی زدم که یقیناً صدایش را شنید. سمتم چرخید و چشم‌های خیسش

در معرض دیدم قرار گرفت. این سال‌ها من از مارال و هر چه به او منتهی شده بود گریخته بودم. شاید طبیعی‌تر آن بود که برای شناخت مادر حقیقی‌ام به آب و آتش بزنم اما شنیده‌های اندکم از مارالی که غرق شده بود، حس خیانت اطرافیانم، ناامیدی از زندگی‌ام، مرا از او، از مادر خونی‌ام دور کرده بود. شاید اگر زنده بود اوضاع فرق می‌کرد اما حالا، دیدن قبرش یقیناً دردی از منِ مادرمُرده دوا نمی‌کرد. با بغض لبم را به دندان کشیدم. دروغ چرا گاهی حس می‌کردم با فکر کردن به مارال، به مادر حقیقی‌ام ریحانه خیانت می‌کنم.

نفسی عمیق کشیدم و نفهمیدم چطور حرف‌ها از دهانم بیرون ریخت.

– توی این چند سال بیشتر دلم می‌خواست یکی به من بگه چرا مثل تفاله پرت شدم بیرون! چرا باید من رو اون‌قدر نخوان و نفرت‌انگیز باشم که من رو به یکی دیگه بدن؟! چقدر باید مایه‌ی شرم باشم که فامیلم هم عوض بشه؟! توی این سه سالی که هیچی از این زن و... شما نمی‌دونستم، تنها چیزی که برام مهم نبود قبرش بود. دوست داشتم یکی خودش رو برام تعریف می‌کرد وگرنه من قبر برای زیارت داشتم.

ناراحت دستی به ابرویش کشید.

– تو و خاطره تاوان دادید. تاوان روزهای جوونی ما رو و شاید قدیمی‌ترهای ما رو!

صدایش می‌لرزید. از نزدیک لرزش دست‌های قدرتمندش بیشتر به چشم می‌آمد. صورت کج شده‌اش و دستی که دیگر کمی توان داشت و پایی که مجبور بود درازش کند تا بتواند زانو بزند، مثل خنجری بر چشمم می‌نشست.

گفت‌وگوی طولانی‌مان باعث شده بود تغییر حروف ادا شده توسط دهانش به خاطر سکته، بیشتر به چشم بیاید.

– خوبه! مقصر زندگی من که مارال بود. مقصر زندگی خاطره هم حتماً مادرش مرسده است!

لحن تند و تلخم باعث شد خودش را روی زمین خاکی رها کند. با این لباس‌های مارک و قیمتی نشستنش بر این قبرهای قدیمی خنده‌دار به نظر می‌رسید و در عین حال اوج درماندگی‌اش را نشان می‌داد.

– مقصر زندگی شما دو تا، ما سه نفر بودیم... هر سه‌ی ما! شنیدم فروزان قصه‌ی زندگی ما رو برات تعریف کرد. نمی‌خوام با شرح جزییاتش عذابت بدم یا خودم رو مبرا کنم و زن خوابیده‌ی زیر این سنگ رو مقصر جلوه بدم. فقط چیزهایی از گذشته بود که تو باید بدونی!

آهم را در سینه خفه کردم. معلوم بود می‌خواهد حرف بزند. دل شنیدن نداشتم! دل ایستادن و رفتن و تنها گذاشتنش را هم نداشتم. در برزخی گیر کرده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

– من بچگی خوبی رو نگذروندم عاطفه!

متعجب نگاهش کردم. نگاهش پر از درد و غمگین بود. بارها داستان آن روزها را از زبان بابا رسولم شنیده بودم. همان‌هایی که در کتاب دومم ثبت کرده بودم. می‌دانستم که زندگی سختی را گذرانده است اما شنیدنش از زبان خودش عجیب بود. بابا رسول همیشه خودش را به خاطر زندگی و کودکی سخت ابراهیم ملامت می‌کرد.

– توی عمارت، بدون پدر بزرگ شدم. هیچی از پدر بودن، مرد بودن، یاد نگرفتم جز قلمدوش گرفتن‌های گاه به گاه دایی رسول. پول خرج کردن‌ها و گردش‌های اندکم با دایی فرجام! جز دست نوازشی که هرازگاهی پدربزرگم سرم می‌کشید. من حتی محبت مادری ندیدم! مادرم، دچار بحران روحی شده بود و

من رها شده بودم.

بغض مشهود کلامش باعث شد قلبم درد بگیرد. آن‌قدر بغض داشت که دل لعنتی‌ام دوست داشت در آغوشش بگیرد تا این‌قدر ضعیف نباشد. حرف‌هایش درد داشت.

– حق هم داشت. همسر جوونش رو جلوی روش کشته بودن. من برای مدت زیادی مادر به خودم ندیدم. تو اگه مامان ریحانه‌ات رو داشتی من‌کسی رو نداشتم. حشمت‌اله، پدربزرگم، برام پرستار گرفت! می‌بینی؟! من... بدتر از تو بزرگ شدم. خواهرهای پدرم، شوکت و شمسی دوستم نداشتن و اذیتم می‌کردن. خدا رو شکر که خیلی زود با دایی فرجام از ایران رفتند، اما... مادرشون... شهناز خدای وحشت بچگی من بود.

ناراحت در خودم جمع شدم.

– مادرم با بزرگ‌تر شدنم بهتر شد. محبتش رو از من دریغ نمی‌کرد اما تنهایی من تموم نشد. باز هم مادرم ازم دور بود چون پدربزرگم اون رو کشید توی کارخونه. حتماً از پدرت شنیدی. با رفتن فرجام، دست‌تنها مونده بود و مادرم طبق گفته‌ی همه زن باهوشی بود. این شد که خیلی زود تمام مسئولیت‌های کارخونه رو دوش مادرم و دایی رسول افتاد. من موندم و یک خونه‌ی بزرگ با یک پرستار و زنی که چشم دیدن من رو نداشت، مادربزرگ ناتنیم شهناز.

ابراهیم نگاهم کرد و بعد در برابر چشمان بهت‌زده‌ام لباسش را بالا زد و من برای اولین‌بار تن او را دیدم. دیدن رد کمربندهای گوشت‌آورده باعث شد از وحشت هینی بکشم. این چیزی نبود که از زبان کسی شنیده باشم! تلخ خندید.

– یک روز زن‌دایی من رو دید. اون بود که به دادم رسید وگرنه زیر شکنجه‌های شهناز مرده بودم. شهناز بعد از اون ازم دور شد. دورش کردند. هر

چند خیلی دووم نیاورد. سرطان توی بدنش ریشه دووند و از دنیا رفت ولی تا نُه سالگی من رو جهنم کرد. اون‌قدری زنده موند که زندگی من رو تبدیل به کابوس کنه. بعد از اون من تحت مراقبت زن‌دایی بزرگ شدم. پدربزرگم حشمت‌اله، وابستگی ما به هم رو خیلی دوست نداشت و تا هجده سالگیم که زنده بود، اجازه نداد حداقل از این آغوش عاریتی استفاده ببرم و زن‌دایی فقط مثل یک خانه‌دار، روی رفتار پرستارها و خدمه نظارت داشت. توی تمام سال‌های کودکیم نه پدر داشتم و نه حتی مادر واقعی! وقتی مادرم خونه بود، مهربون بود. محبت داشت. از خودش دورم نمی‌کرد. برام جون می‌داد اما... تنها بودم... این‌ها رو برات نگفتم تا توی چشم‌هات اشک بنشونم عزیز دل ابراهیم!

نگاهش به چشم‌های پر از اشکم بود. بغضم را فرودادم و رو گرفتم.

– این‌ها رو بهت گفتم تا بدونی من از دختر خودم بدشانس‌تر بودم. من پدری کردن، محبت کردن رو یاد نگرفتم. من... من... نه برای تو... نه خاطره بابا نبودم...

دیدن یکی از قهرمان‌های زندگی‌ات با چشمانی اشک‌بار و تنی ناتوان آن‌قدر سخت است که آرزوی مرگ کنی و من در این لحظه آرزوی مرگ داشتم. شانه‌های لرزان مرد پیش‌رویم را دوست نداشتم. صدای لرزان و عاجزش را هم!

– من رو ببخش بابا! من رو ببخش که اون شب با حرف‌هام دل کوچیک و مهربونت رو رنجوندم. به یک ساعت نکشید که پشیمون در اتاقت اومدم و با جای خالیت روبه‌رو شدم. بدبختی اینجا بود که می‌دونستم برای چی رفتی ولی جرئت گفتنش رو به هیچ‌کس نداشتم تا اونکه آقاجان اومد و مجبور به اعتراف شدم.

حالا من هم روی زمین نشسته بودم! مثل او خیره به سنگ نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نمی‌توانستم حرف بزنم. حرفی برای گفتن نداشتم. دلم برایش

می‌سوخت اما قلبم... قلب لعنتی‌ام هنوز توان بخشیدن نداشت.

– فکر نکردین... اون حرف چه بلایی سرم می‌آره؟!

– فکر نکردم! فکر نکردم و بد تاوانش رو دادم دختر بابا! به دو روز نکشید که گوشه‌ی بیمارستان افتادم و نصف بدنم لخت شد! بعدم کم‌کم عوارض رفتنت نمایان شد. طولی نکشید که بدبختی خاطره هم به چشمم نشست و تازه فهمیدم توی تموم زندگیم این اندازه ذلیل و بدبخت نبودم. مادرم بد تنبیهم کرد. تموم سال‌ها دید دارم زجر می‌کشم و حرف نزد. روز آخر می‌دونی به من چی گفت؟ گفت این همون بلایی بود که تو سر اون بچه آوردی وقتی از خودت روندیش!

نگاه خیسش را بدون خجالت به چشم‌هایم دوخت:

– آره بابا؟! این حق من بود؟!

لب‌هایم را از شدت بغض روی هم فشار دادم. چشم‌های غمگین مرد روبه‌رویم توانم را می‌ربود. چشم گرفتم و او آه کشید.

– چرا... چرا رهام کردین؟ فقط چون خودتون بچگی... بدی داشتین؟!

هق‌هق گریه، میان حرف‌هایم فاصله می‌انداخت. بالاخره چشم‌های زبان‌نفهمم خودشان را باخته بودند و اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود.

– نه عزیز بابا! اون موقع من به این چیزها فکر نمی‌کردم. من فقط ترسیده بودم، همین.

اینکه با حال خرابش می‌خواست مرا آرام کند آزارم می‌داد. دستش را روی بازویم گذاشت، کمی خودم را عقب کشیدم و او با بغض خندید.

– درست مثل مادرم هستی. تو بیشتر از من شبیه مادرمی و بابا رسولت! همون‌قدر لجبازی و حرفت یکیه!

– مامان مهری می‌گفت... شبیه... شبیه بابای شمام.

– ابراهیم؟ نمی‌دونم! من ازش هیچی یادم نیست، اما اگر شبیهش باشی... خوشحالم! خوشحالم که شبیه من نیستی... ترسو و زبون نیستی!

دست لرزان و ناتوانش که از کتفم افتاد؛ چشم بستم. این دست بارها مرا روی دوشش نشانده بود. تفریحاتم را رنگ زده بود. برایم مهر خرج کرده بود.

– ترسیده بودین؟ از چی؟ از بچه‌ی خودتون؟!

سکوت کرد و از من رو گرفت. وقتی دوباره سمتم چرخید، در چشم‌هایش ترسی مبهم می‌دیدم.

– اسمت رو خودم انتخاب کردم. برخلاف تصور همه، انتخاب اسمت با من بود نه مادرت.

شوکه نگاهم در صورت جدی و غمگینش نشست، بعد سُر خورد و روی قبر چرخید. یعنی مادرم اندازه‌ی نامم هم دوستم نداشت؟! پس حرف مادر فردین راست نبود؟!

– مادرت دوست داشت اسمت رو سوفیا بذاره. یه نام روسی بود و من نمی‌تونستم تو رو عمری به نامی روسی صدا بزنم! نامی که شک نداشتم به خاطر... اون مرد... انتخاب کرده بود.

زیر زبانم مزه‌ی سوفیای مادرم تلخ شد. اندوهگین چشم بستم.

– تنها چیزی که ازش خواستم این بود که اسمت رو عاطفه بذاریم. قبل از به دنیا اومدنت دوست داشتم دخترم رو عاطفه بذارم پسرم رو مهران! می‌خواستم به جای مادر نامهربونت مهربون باشی. بعدها اسم خاطره رو بر وزن اسم تو گرفتم.

لبخندم تلخ شد. مزه‌ی زهر می‌داد دهانم. خودش فهمید چه بر سرم آورده که ادامه نداد.

– من و مادرت مدت‌ها قبل از به دنیا اومدن تو دیگه زن و شوهر نبودیم. طلاق نگرفته بودیم، حتی اتاقمون جدا نشده بود اما دیگه نه اون برای من زن بود و نه من براش شوهر!

دستم روی سرم نشست. توان شنیدن نداشتم.

– می‌شه بس کنید؟

– نمی‌تونم. آوردمت اینجا... تا مقابل خودش چیزهایی رو بشنوی که غیر از من و خودش و خدا کسی نمی‌دونه.

– بذارید توی سینه‌تون بمونه.

– نمی‌تونم... نمی‌تونم وقتی دارم می‌بینم زندگیت داره نابود می‌شه. بابا... من از زندگی شما دو تا می‌ترسم. یک عمر ترسیدم و حرف نزدم... الان دیگه نمی‌تونم!

نگران نگاهش کردم. باز هم از ترس حرف می‌زد.

– نمی‌خوام دردهام رو برات بشمارم. نمی‌خوام بگم چقدر اذیت می‌شدم وقتی درددل‌هاش با تو رو به زبون روسی می‌گفت و برات به روسی لالایی می‌خوند!

موهایش را به چنگ کشید. مادرم روسی می‌دانست؟ این‌قدر آن دو یکدیگر را دوست داشتند؟ نفس در سینه‌ام جا ماند و نگاهم روی سنگ مزار زن بی‌چاره نشست. کدام بی‌چاره‌تر بودند؟ زنی که با نارضایتی با مردی که دوستش نداشت ازدواج کرده و از او بچه‌دار شده بود یا مردی که به عشقش خیانت شده و تمام عمرش درد کشیده بود؟

– وقتی به دنیا اومدی رنگ زندگی‌مون عوض شد اما... محبت مارال سمت تو سرازیر شده بود. حسود بودم شاید! تو دختر شیرینی بودی اما... من حس

خوبی به دختری نداشتم که این‌قدر شبیه مادرش بود!

لب گزیدم.

– فکر می‌کردید... من... من... حرو...

– هرگز... حتی یک لحظه! اما... از وقتی به دنیا اومدی و اون دور از چشم من بهت سوفیا می‌گفت، حس کردم زندگیم تموم شده و قراره تو بری تو جبهه‌ی مادرت و از دستت بدم!

آه کشیدم. داشت اعتراف می‌کرد دوستم نداشته است؟! خودم را بغل کردم و سرم روی زانوهای تا شده‌ام نشست. در برابر زنی که زیر این خاک خوابیده بود و نسبت مادری‌ام را یدک می‌کشید کم آورده بودم.

– وقتی اون‌طوری مُرد، بیشتر داغم کرد. انگار انتقام تموم ماه‌هایی رو که با خودخواهیام توی خونه‌م اسیرش کردم ازم گرفت! مادرت از آب می‌ترسید. هیچ‌وقت نزدیک اون استخر لعنتی نشد! هیچ‌وقت! از وقتی بچه بود شوخی ما برای اون که سر نترسی داشت، بردنش نزدیک استخر آب بود!

هاج و واج نگاهش کردم.

– اگه گفته بودن خودکشی کرده بیشتر قبول می‌کردم. اینکه به خاطر این انگشتر لعنتی افتاده بود توی آبی که از ده فرسخیش هم رد نمی‌شد... این آزارم می‌داد!

– چطور... چطور همچین چیزی ممکنه؟!

نگاهش در صورتم چرخید.

– بقیه نمی‌دونستن از آب می‌ترسه؟!

– می‌دونستن.

– پس چطور به مرگش مشکوک نشدن؟!

– شدن اما به نتیجه‌ای نـرسیدن. حـدس و گـمان زدن. پـلیس اطـمینان از خودکشی نداشت. پرونده هیچ‌وقت بسته نشد. همه برای راحت کردن خودشون این فرض رو قبول کردن که برای برداشتن این انگشتر نزدیک استخری شده که ازش می‌ترسیده!

سؤالی را که قبلاً از فروزان پرسیده بودم تکرار کردم:

–کی... توی خونه بود؟

– دو تا خدمتکار قدیمی.

دستی به سرش کشید. صدایش لرزش عجیبی داشت، چیزی فراتر از لرزش ناشی از سکته مغزی! پای آسیب‌دیده و نیمه لمسش را به‌سختی تا کرد و مقابلم قرار گرفت. رخ به رخ... چهره به چهره!

– اما مسئله‌ی اصلی این نیست.

بدنم لرزید و حسی موذی و آزاردهنده در جانم پیچید. حسی که نویدی شوم داشت. ابراهیم دست در جیب کتش کرد و کاغذی بیرون آورد. کاغذ را سـمتم گرفت. با شک نگاهش کردم. دستش پیشتر آمد و من ناگزیر به گرفتن کاغذ شدم. کاغذی محکم و بدون خط و قدیمی بود که گذر زمان بر آن مشخص بود. کاغذ مثل بمبی در دستانم بود. بمبی که هر لحظه می‌ترسیدم منفجر شود. با احتیاط لای کاغذ را باز کردم. با دیدن طرح رویش نفس در سینه‌ام جا ماند. تصویر کامل سیاه‌قلم از یک مرد بود. مردی نشسته پشت میز. با چشم‌هایی شفاف و موهایی بلند. چشم‌هایش گویا زنده بود و حرف می‌زد. درخشش داشت و تن می‌لرزاند. مرد دست‌هایش را روی میز اهرم کرده و سرش را به آن تکیه داده بود. تمام سیما و ظاهر مرد فریاد می‌زد که مردی جذاب بوده است. ناگفته می‌دانسـتم کسـی نیست جز دنیل معشوقه‌ی مادرم! ابراهیم آینه‌ی دق برای خودش نگه داشته بود!

– به... دست‌هاش نگاه کن.

نگاهم روی نقاشی چرخید و روی دست‌هایش ثابت شد. خطوط ظریف و زیبا کار شده بود. آن‌قدر زیبا و طبیعی که گویا مرد جوان زنده است. توجهم به انگشتر داخل دست جلب شد. با شک تصویر را بلند کردم.

– این... همون... انگشتره؟

– نه نیست.

به ابراهیم نگاه دوختم. «نه»ی قاطعش باعث تعجبم شد. انگشتر را از جیب کتش خارج کرد و دستم داد. همان انگشتری که با کلید اتاق برایش پس فرستاده بودم.

– اون انگشتر توی عکس رو ببین، به‌جز صلیب، یک ماه وارونه توش داره که خبری ازش توی این انگشتر نیست.

حق با ابراهیم بود. خبری از ماه ظریف در انگشتر نبود، اما مادر فردین گفته بود انگشتر متعلق به دنیل بوده است!

– اما فروزان‌خانم...

– همه همین فکر رو می‌کردند که این انگشتر یک یادگار قدیمیه و به طریقی توی آب افتاده و مادرت رو علی‌رغم ترس شدیدش از آب، به اون استخر لعنتی کشونده اما... این نقاشی ثابت می‌کنه همه‌ی این سال‌ها کسی قصد فریب بقیه رو داشته! مادرت نقاشی‌های زیادی از این مرد کشیده بود.

– یعنی کسی... از روش این رو ساخته و توی استخر انداخته تا مارال...

نفسم تنگی کرد. چشمان ابراهیم ترسش را آشکار می‌کرد. با خودم فکر کردم این مرد در تمام این سال‌ها چقدر خودش را زجر داده است! با دیدن جزء به جزء این عکس‌ها و فکر کردن به این زن! مارال! مادرم! رها کردن دختر این زن بدون

ترس از جانش هم، دیگر برایم قابل توجیه بود.

– من وقتی اولین‌بار این عکس رو دیدم و بهش دقت کردم که تو فقط دو سالت بود. به بقیه گفتم اما هیچ‌کس حرف من رو قبول نکرد. همه فکر کردند دیونه شدم. اگر پافشاری بیشتر می‌کردم، حتی ممکن بود فکر کنند خودم مادرت رو کشتم. از طرف دیگه از جون تو می‌ترسیدم. روزهای اول توان دیدنت رو نداشتم اما گبر نبودم. تموم زندگیم آرزو داشتم بچه داشته باشم و ندارم مثل من تنهایی بکشه... اما... ترسیدم... از تنها موندن تو توی اون عمارت لعنتی ترسیدم! تنها کسی که به حرف‌های من بها داد و قبولش کرد زن‌دایی بود! پیش اونا جات امن بود. زن‌دایی مثل جونش مراقبت بود.

–چرا؟ چرا از جون من ترسیدین؟

سکوت کرد.

–چرا جوابمو نمی‌دین؟ چرا از جون اون یکی دخترتون نترسیدید؟

نگاهش از چشم‌هایم فراری بود. لرزش دست و صدایش مرا می‌ترساند.

– نمی‌تونم برات بگم عاطفه! فقط ازت می‌خوام باورم کنی که اگر نمی‌ترسیدم بکشنت، هرگز تن به خیلی چیزها نمی‌دادم. سال‌ها سکوت کردم... سال‌ها توی غم نداشتنت دست‌وپا زدم... درد کشیدم. بابات بودم و نبودم اما می‌ترسیدم... هنوز هم می‌ترسم... بیشتر از قبل... اما دیگه فقط برای تو نیست که می‌ترسم... خاطره... خاطره... هم... ممکنه...

ترسیده و نگران میان حرفش پریدم.

– شما... شما فکر می‌کنید این‌ها به هم... ربطی داره؟

– من می‌ترسم دخترم! کاش می‌تونستم بفرستمت یه جای دور... یه جای امن... کاش... برای خاطره از دستم کاری برمی‌اومد! فکر می‌کردم گفتنش به

خاطره باعث می‌شه زندگیش آروم بشه اما برعکس شد!

دستم پیش رفت و دستان سرد و لرزانش را در دست گرفتم. حالش بد بود. تمام تنش می‌لرزید. آن‌قدر حالش بد بود که می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید. نگاه ناباورش روی دست‌های من و خودش بود.

– چی رو به خاطره گفتین؟ همین حرف‌ها رو؟ خاطره می‌دونست من خواهرشم؟

سرم را تکان دادم:

– شما اشتباه می‌کنید. ماجرای خاطره ربطی به اون ماجراها نداره! اون متهم به قتل شوهرشه! وحید ربطی به ماجراهای قدیمی اون خونه نداره.

– اما... زن دومش... مادربزرگش... اون‌ها ربط دارن... من ازشون می‌ترسم.

دست‌هایش را فشار دادم. نگاهش در نگاهم نشست. ترس به دلم افتاده بود. وحشتی عمیق.

– نباید می‌ذاشتم زن وحید بشه. من همیشه از صفورا دوری کردم. همیشه از اون خونواده وحشت داشتم. شاید بگی به خاطر دردهایی بود که توی بچگی از شهناز کشیده بودم... اما...

– خواهش می‌کنم آروم باشید... بابا!

آن‌قدر غیرارادی از لبانم بیرون پریده بود که خودم را هم مثل ابراهیم شوکه کرد.

– جون بابا... عمر بابا...

سرم را به سینه چسباند. مقاومت نکردم. ترسیده بود و ممکن بود هر لحظه از دست برود. در آغوشم کشیده و دلم را نرم کرده بود. دلم برایش سوخته بود اما هنوز به خاطر حرف‌های آن شبش نبخشیده بودمش. لرزش صدایش و تپق‌های

کلامی‌اش بیشتر شده بود.

– اگر خاطره تهدید به... خودکشی نکرده بود... محال بـود اجـازه بـدم زن وحید بشه... با دست‌های خودم... منِ لعنتی با دست‌های خودم سند بدبختیش رو امضا کردم.

– آروم باشید.

– تو نبودی... رفته بودی... ناپدید شـده بـودی... فکـر مـی‌کردم کشـتنت! کشتنت... پاره‌ی جگرم رو کشته بودن... نذاشـته بـودم از جـلوی چشـمم دور بشی... عاقبت کشته بودنت...

نوبت من بود که در آغوشم فشارش دهم. ترس در تمام جانم رسوخ کرده و زبانم از وحشت بدی حالش خشک بود. باقی زمانمان به شنیدن واگـویه‌های عصبی ابراهیم گذشت. میان داروهای همراه ابراهیم آرام‌بخشی یافتم و به‌زحمت به خوردش دادم. تمام مسیر بازگشتمان ساکت بود.

ترسیده و در خود فرورفته مثل بچه‌ای کوچک در خود جمع شده و دلم را به آتش کشیده بود. ابراهیم فکر می‌کرد جان من در خطر است و در تمام این سال‌ها با بخشیدن من به کسانی که به آن‌ها اطمینان داشت خودش را آرام کرده بود. فکر می‌کرد جان خاطره در امان است اما حالا از جان او هم می‌ترسید.

این‌ها و شنیدن افکار به‌هم‌ریخته‌ی ابراهیم چیزی نداشت جز آنکه فهمیدم این مرد آسیب دیده است! بیمار است. شاید اثر همان کودکی دردنـاکش بـود. کودکی‌ای که در ناامنی گذشته بود. شدیداً و بیمارگونه ترسیده بود و همه چیز را به هم ربط می‌داد. این من را بیشتر از بیماری‌اش نگران می‌کرد. هر چند حالا دل من هم پر از تشویش شده بود. حرف‌های ابراهیم ترس بر جانم انداخته بود. یقیناً مـرگ مـارال مـرگی عـادی نـبود ولی ایـنکه بـه زمـان حـال ارتـباطی داشت،

نمی‌دانستم. بدتر از آن، این بود که نمی‌فهمیدم چرا ابراهیم مرگ مارال را به شهناز و خانواده‌اش ربط می‌داد! شهناز و خانواده‌اش در آن زمان ایران نبودند. به‌جز صفورایی که آن روزها خانه‌ی شوهرش در تهران بود.

وقتی به خانه‌ی دایی رسیدیم که ابراهیم در اثر آرام‌بخش تقریباً خواب بود. مرسده با دیدن حال ابراهیم عملاً از حال رفت. به‌سختی آن‌ها را داخل خانه منتقل کردیم. خبری از عطا نبود. شیفت بود و نبودنش متعجبم نکرد اما آرزوی بودنش را داشتم. هم پزشک بود و هم می‌دانستم حضورش آرامم خواهد کرد. حتی اگر مثل همیشه فقط سایه‌ی حمایتش بر سرم باشد.

نگاه نگران و ترسیده‌ی فردین را بدون پاسخ گذاشتم و جوابی به سؤال‌هایشان ندادم. داخل اتاق ماهی شدم و پاهایم را بغل کردم. هزاران سؤال بی‌پاسخ در ذهنم داشتم که باید جوابشان را می‌یافتم. احساس می‌کردم قلبم در سینه جمع شده و مغزم در حال انفجار است! هر لحظه می‌ترسیدم سکته کنم. من مانده بودم و دنیایی از حرف‌های تازه! میان تمام این‌ها، حس بخشیدن یا نبخشیدن مرد بیمار پشت این درها آزارم می‌داد.

قلبم هنوز سنگین بود. شاید بعد از این ماجراها، بعد از آرام شدن او، بعد از آنکه مطمئن شدم حرف‌هایم او را از پا نخواهد انداخت، به او می‌گفتم که حرف آن شبش برای ویران کردن زندگی‌ام کافی بود! حتی حالا که دیگر می‌دانستم ذهن بیمارش مرا از خود دور کرده است تا از گزند دشمنان خیالی‌اش در امان بمانم!

خوب که فکر می‌کردم، میان خاطرات خاک گرفته‌ی قدیمی همیشه این حالت نگران ابراهیم بر چشمم می‌نشست. وسواسی که او در نزدیکی ما به خودش داشت. التماس‌های خاطره برای دور شدنش از خانه یا حتی قبولی من در تهران و ضمانت دایی برای پذیرفتنم! مراقبت‌های زیاد ابراهیم که همه آن را به

قول او به پدرم رسول ربط می‌دادند. نشانه‌هایی که ذهن خام و جوان من از درک آن عاجز بود! شاید این هم نوعی از عشق بود! عشقی بیمارگونه که معشوق را دور می‌کرد تا آرامش یابد!

******

بعد از خوردن ناهار، نمازم را خواندم و خودم را روی تخت انداخته بودم و یکسره فکر و فکر کرده بودم. شب نزدیک می‌شد و این را از تاریک شدن فضای اتاق می‌فهمیدم. ذهنم انباشته از اطلاعات، احساساتم درهم پیچیده و تمام معادلات ذهنی‌ام به‌هم‌ریخته بود. بمباران اطلاعات از زمانی شروع شده بود که فروزان به نیابت از همه به حرف آمد.

عشق مارال... خیانتش... عشق مرسده... حمایتی که از او دریغ شد... ابراهیم... عشقش به مارال و احساس خیانت و رها شدگی‌اش... به دنیا آمدن من... بعد هم مرگ مارال و ازدواج ابراهیم با مرسده و تولد خاطره! در پایان رها شدنم با نامی دیگر در دستانی آشنا!

اما امروز همه چیز یک‌باره تغییر کرده و صورتی دیگر یافته بود. رها شدن تبدیل شده بود به مراقبت! حس عجیبی داشتم. دیگر به چیزی اعتماد نداشتم. حرف‌های ابراهیم از یک طرف و دیدارم با خاطره و شنیدن حرف‌های اطرافیانش از سمت دیگر کافی بود تا دیوانه شوم. یک سری خاطرات ریز و درشت از گذشته را فراموش کرده بودم، شاید هم به دلیل آسیب روحی اخیرم، سعی کرده بودم وقایع را طوری بازسازی کنم که کمتر برایم دردناک باشد. شاید واضح‌ترینشان چیزی بود که شب قبل صفا با سند و مدرک برایم رو کرده و باعث شده بود به عطا حق بدهم.

صفا با زیرکی از تمام کتاب‌ها و صفحاتشان عکس گرفته بود تا به وقتش

آن‌ها را بخواند. پسرک جسور و زیرک، مرا واقعاً شوکه کرده بود. صفا از کتاب‌ها یادداشت‌برداری کرده بود. می‌گفت عادت به این کار دارد. در کتاب سوم، نشانه‌هایی از توجه بیش از حد وحید به من دیده می‌شد. نشانه‌هایی که یک خواننده‌ی بی‌طرف حتی می‌توانست به عشق و علاقه تعبیرش کند. تک‌تک روزهایی که گذرانده بودیم، به نظر خواننده این‌گونه می‌آمد که من و عطا درگیر عشق و علاقه به یکدیگر هستیم و به نحوی هر یک معذور از بیان آن و این میان، وحید دست‌وپا می‌زند تا توجه مرا جلب کند!

در کتاب، عاقبت پیروزی با عطا بود. چراکه کتاب در سال اولی که خاطره به تهران آمده تمام شده و به استادم سپرده شده بود اما در واقع عطا بود که کنار رفته و میدان دست وحید افتاده بود. آن روزها من چه احمقانه نفهمیده بودم که سلام گرگ بی‌طمع نیست. هیچ مردی برای شادکردن زنی بدون هیچ انگیزه یا علاقه‌ای کاری انجام نمی‌دهد و همپای شیطنت‌ها و کارهایش نمی‌شود!

دیشب بارها گذشته را مرور کرده و هر بار فقط آهی نصیبم شده بود. روی تخت چرخی زدم و به سقف خیره شدم. برای بار هزارم سؤال‌هایم را مرور کردم.

چرا دخترها به من دروغ گفته بودند؟ چه نیازی به بزرگ‌نمایی عشق نداشته‌ی عطا به خاطره بود؟ چرا ما هیچ‌وقت متوجه عشق میترا به فردین نشده بودیم؟ آیا واقعاً میترا به هر نحوی می‌خواست من و خاطره را از فردین دور کند؟ چرا فردین و میترا نامزد کرده بودند؟ چرا خاطره مجبور به ازدواج با وحید شده بود؟

تا جایی که به یاد داشتم و عکس‌های صفا نشانم داده بود، خاطره از قدیم به فردین توجه داشت. من و خاطره در کودکی زیاد به خاطر فردین دعوای کودکانه کرده بودیم. سرخ و سفید شدن‌های خاطره در مواجهه با فردین همیشه مایه‌ی

تفریح من و وحید بود. اما توجه فردین به خاطره از قبولی خاطره در تهران شروع شد!

خاطره بزرگ، زیبا و بالغ شده بود، طناز و دلربا و این برای جلب‌توجه مردان کافی بود. بعد از آن بود که فردین تنهایی خاطره را به وسیله‌ی ما پر می‌کرد. نگران خورد و خوراکش شد. پسرها را وادار می‌کرد تا حواسشان به عضو کوچک‌تر و تازه‌وارد جمعمان باشد.

با پریشانی غلتی دیگر زدم. سرم درد می‌کرد. سؤال بعدی پررنگ‌تر در ذهنم روشن شد!

چرا خاطره با وحید ازدواج کرد وقتی فردین را داشت و شواهد نشان می‌داد نسبت به هم بی‌میل نیستند؟ چرا آن اواخر میترا و خاطره هر دو فردین را مسخره می‌کردند ولی فرانک می‌گفت خاطره اطراف برادرش زیادی دست‌وپا می‌زند؟

کلافه روی تخت نشستم. هیچ چیزی با هم همخوانی نداشت. کسی باید مسائل را برایم باز می‌کرد. به چه کسی می‌توانستم اعتماد کنم؟ کاش میترا از من فراری نشده بود! به قول عطا، او حتماً چیزهای بیشتری می‌دانست. هر چند دیگر به درستی حرف‌هایش اعتماد نداشتم.

چشم‌هایم را بستم تا خاطره را فراموش کنم ولی این بار مرگ مشکوک مارال و حرف‌های ابراهیم در سرم پژواک شد. ابراهیم میان واگویه‌های عصبی‌اش گفته بود که یک بار مرا وقتی پیدا می‌کنند که کبود شده و رو به خفگی بوده‌ام و کسی قصد خفه کردنم را داشته است! یا بار دیگر مرا کتک خورده و آزاردیده یافته بود! اما فروزان گفته بود که مرا از دست پدرم نجات داده بودند! چه کسی حقیقت را می‌گفت؟ آیا واقعاً جان من در خطر بود؟ آیا ابراهیم راست می‌گفت و دیگران فقط دیده‌هایشان را آن‌طور که می‌خواستند تعبیر و تفسیر کرده بودند؟ آیا واقعاً

کسی در آن خانه بود که قصد جان من و مادرم را کرده بود؟ اما چرا؟ به جز خدمتکارهای خانه، چه کسی می‌توانست به من این‌قدر نزدیک باشد که آزارم برساند؟

لرزی به تنم نشست. محال بود خدمه خانه مقصر باشند و کسی کاری نکرده باشد! ناامید آهی کشیدم و به پنجره نگاه دوختم. اقاقیا میان باد تکان می‌خورد. رو به درخت پرسیدم:

– اصل ماجرا چیه؟ حرف کی درسته؟ خاطره واقعاً قاتله؟ مادرم واقعاً کشته شده؟ اصلاً اگر خاطره قاتل نیست کی و چرا وحید رو کشته؟ اگر مادرم کشته شده چه کسی اون رو کشته؟ این‌ها به هم ربط داره؟

«آه» بلندی گفتم و دوباره موهایم را کشیدم. خسته بودم. خسته‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام. دلگرمی‌ام فقط عطایی بود که از دیروز به‌صورت واضح از احساسش حرف می‌زد. با یاد روز قبل چشم‌هایم را بستم.

مادرش در لفافه باز هم حرف عطا را پیش کشیده بود. مثل همان روزی که در خانه‌شان گفته بود و این بار من سکوت کرده و حرفی از برادری عطا نزده بودم. خاطرم بود که چطور ناگهان در آغوشم کشیده و صورت متعجبم را بوسیده بود. هنوز از به یاد آوردن نگاه متعجب صفا و نگاه خندان عطا احساس شرم می‌کردم.

صدای کوبیده شدن در اتاق باعث شد لحظات خوشم چون ابری از مه پاره شده و پخش گردد. آهی کشیدم:

– بله؟

– منم... می‌تونم بیام تو؟

با شنیدن صدای فردین، روسری‌ای را که با بی‌خیالی روی صندلی انداخته بودم، سر کردم. لباسم را مرتب کردم و اجازه‌ی ورود دادم. داخل اتاق شد و

نگاهش در اتاق دایی چرخید که حالا صاحبش شده بودم. «با اجازه»ای گفت و روی صندلی نزدیک تخت نشست.

– اومدم کمکم کنی.

متعجب نگاهش کردم.

– این روزها من شدم یاری‌رسون همه! فکر نمی‌کنید من رو بـا سـوپرمن عوضی گرفتین؟

خندید اما تلخ.

– نمی‌دونم، شاید حق با تو باشه! ببخش مزاحمت شدم.

خواست بلند شود که نگذاشتم:

– از کی تا حالا قهر کردن بلد شدی؟!

نگاهش سمتم چرخید.

– چی شده فردین؟ چی شده که پسر آهنی فامیل اومده سراغ من! سراغ منی که هیچ‌وقت قبولم نداشته!

– من همیشه قبولت داشتم اما... هیچ‌وقت با شیطنت‌هات کنار نیومدم دختر یخی!

از لقبی که به جای «آهنی» تقدیمم کرده بود نیشخند زدم. «هه»ای گـفتم و دامنم را صاف کردم.

– خب؟

مضطرب بود و این از انگشتی که روی پای می‌کوبید مشخص بود.

– کمکم کن از میترا جدا بشم.

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

– خوبه! اون‌وقت میترا واقعاً باور می‌کنه که اومدم زندگیش رو خراب کنم!

چرا باهاش عقد کردی که بخوای جدا بشی؟!

کلافه دست میان موهایش کشید.

– اصلاً میترا کجاست؟ چرا اینجا نیست؟

– با بابا و فرانک و مامان رفتن انگلیس. بابا رفته تا قرارداد خرید دستگاه ببنده. اینا هم باهاش راهی شدن.

لبم را به دندان کشیدم و روسری فراری را روی سرم محکم کردم.

– چرا عقدش کردی فردین؟ میترا... طوری رفتار می‌کنه انگار واقعاً عاشق توئه یا حداقل عاشقت شده! تو... به خاطر... خاطره که نمی‌خوای...

میان حرفم پرید و دوباره چهره‌ی سنگی‌اش را به نمایش گذاشت.

– اون زن عاشق منه؟! عاشق من؟! عشق رو این‌قدر دم‌دستی و کثیف می‌بینی؟!

تای ابرویم بالا پرید. دستش مشت شده بود و صورتش آن‌قدر جدی بود که نمی‌توانستم دیگر در آن مورد حرفی بزنم.

– تو خودت وکیلی فردین! برای شما مردها که طلاق دادن کاری نداره!

– این فکر شماهاست! قانون همین‌طوری ننشسته تا هر کسی خواست طلاق بده یا طلاق بگیره، بگه بفرما! میترا آدم نشستن یک جا نیست تا طلاق بگیره. بدتر از همه خانواده‌ها حمایتم نمی‌کنن.

– پس سؤالم رو دوباره تکرار می‌کنم. جوابم رو بده شاید بتونم کمکت کنم. اگر میترا واقعاً دختر بدیه چرا عقدش کردی؟

– عقدش کردم چون...

کنجکاو نگاهش کردم. گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد. مکثش آن‌قدر طولانی شد که تقریباً از شنیدن ادامه‌اش مأیوس شدم.

– باید قول بدی این حرف‌ها همین‌جا خاک می‌شه!

– منظورت چیه؟ چی می‌خوای بگی؟

صورتش درهم بود. چهره‌اش خشک و عاری از هر حسی دیده می‌شد.

– میترا توی دردسر افتاده بود. عقدش کردم تا آبروش نره. مادرش التماسم کرد... باباش به پام افتاد... نه مامان راضی بود و نه بابا! فرانک هم که از اول مخالف میترا بود. قرار نبود قضیه جدی بشه... اما شد! همه فکر می‌کنن میترا به خاطر من عوض شده و من رو دوست داره. فکری که تو هم داری اما من می‌دونم از این خبرها نیست. حالا هم ازم انتظار دارن باهاش برم زیر یه سقف ولی نمی‌تونم! کافیه؟!

دستم را روی دهانم گذاشتم.

– آ... آبروش رو... خریدی؟! نکنه...

نگاهم نکرد. باورم نمی‌شد کار میترا به چنین چیزی رسیده باشد.

– بی‌آبرو شده بود؟! من... معنی حرفت رو درست فهمیدم؟!

چشم بست و سرش را تکان داد. هینی که کشیدم ارادی نبود.

– چرا اون طرف... خودش... خودش... گناهش رو گردن نگرفته؟!

میان ابروهایش را فشار داد.

– یه روز ناپدید شد. بعد زنگ زد به من... با گریه التماسم کرد برم دنبالش. توی یه خونه‌ی خالی پیداش کردم با وضعیت خیلی ناجور! بدون لباس! ادعا می‌کرد دوستش به اون خونه دعوتش کرده. وارد خونه که شده، دوستش گفته می‌خواد با نامزدش اونجا رو مبله کنه و بعد عروسی بگیره. گویا از میترا نظر می‌خواسته بعد با نوشابه بیهوشش کردن و بعدم...

صدای «وای» بلندم در اتاق پیچید و او ادامه داد:

– خودش هم نمی‌دونست چرا این بلا سرش اومده، خبری هم از اون دوستش نشد. از پدر و مادرش مخفی کرد... اما یک ماه بعد... تشت رسواییش روی زمین افتاد... باردار بود.

– تو هم قهرمان‌بازی درآوردی و قبول کردی؟! باورم نمی‌شه!

نگاهش در صورتم چرخید.

– وقتی مادر و پدرش فهمیدن وضع خیلی بد شد. باباش کارش به سی‌سی‌یو کشیده بود. اگه برادرهاش می‌فهمیدن زنده‌ش نمی‌ذاشتن. می‌شناسیشون که! مادرش با مُرده فرقی نداشت. ازم چه توقعی داشتی؟!

لبم را به دندان کشیدم. صدایش لرز داشت و آن‌قدر آرام بود که به‌زحمت می‌شنیدم.

– بچه چی شد؟

– سقط شد.

– دایی هم اصل ماجرا رو می‌دونه؟

– به‌جز من و مادر و پدرم و پدر و مادر اون کسی نمی‌دونه! حتی فرانک و برادرهای میترا!

حس خوبی نداشتم. کلمه «تجاوز» به قدر کافی زشت و هولناک بود. دلم برای میترا سوخت. اگر فقط به همین دلیل پس زده شده بود حق داشت ناراحت شود. شاید بعد از آن ماجرا دلبسته فردین و جوانمردی‌اش شده بود، شاید هم از قبل به این مرد آهنی علاقه داشت. سؤالم غیرارادی بود:

– الان... چرا نمی‌خوای باهاش بمونی؟ فقط... برای اینکه دختر نیست؟

برایم اخم کرد. جوابش تکان‌دهنده بود.

– چون عوض شده... عوضی شده! می‌خواد بره خارج... من براش برگ

برنده‌ام.

– اما من فکر می‌کنم واقعاً دوستت داره. راستش... شاید این علاقه چندان جدید هم نباشه فردین! چند سال قبل... وقتی من برای گرفتن ارشدم برگشتم اصفهان... اون و خاطره یه حرف‌هایی می‌زدن...

نگاه کنجکاوش در صورتم نشست. تمام ذهنیاتم حالا درست سر جایش بود. بالاخره چندین و چند ساعت فکر کردن جایی داشت خودی نشان می‌داد!

– ببین فردین... من فکر می‌کنم از اول هم میترا بهت علاقه داشته. تو اولش سمت من بودی، بعد به تدریج حس واقعیت رو پیدا کردی... جذب خاطره شدی و هنوز هم دوستش داری.

خواست اعتراضی کند که مانعش شدم.

– دیوار حاشا بلنده فردین! اما عشقت رو نمی‌تونی کتمان کنی. حق داری تعجب کنی که من این حرف رو بزنم. سرم به سنگ نخورده و خواب‌نما نشدم، فقط چشم‌هام باز شده، همین... کاری به این حرف‌ها ندارم. می‌خوام بهت بگم میترا توی زمان‌های مختلف، من یا خاطره رو از تو دور کرده. موقعی که همه فکر می‌کردن که تو به من علاقه داری یا من به تو، اون بود که همیشه رفتارهای تو رو پیش چشم من بزرگ و زشت‌تر جلوه می‌داد. حتی خاطره هم باهاش همراهی می‌کرد. این همراهی برام عجیب نیست چون الان مطمئنم خاطره هم به تو بی‌میل نبوده.

اخم کرد و من بی‌توجه به او ادامه دادم:

– وقتی هم که خاطره سمت تو کشیده شد، مطمئناً میترایی که از من به خاطره نزدیک‌تر بود این رو فهمیده و اون رو از تو دور کرده. وگرنه چه دلیلی داره خاطره به تو جواب رد بده؟! این‌ها همه یه معنی می‌ده... میترا واقعاً

دوستت داره!

کلافه ایستاد. نمی‌دانستم کدام بخش حرف‌هایم این‌قدر برافروخته‌اش کرده بود. حرف زدن از خاطره یا احساس میترا؟

– این‌ها که گفتی یعنی چی؟! از من چه توقعی داری؟ که عاشقش بشم؟! که زندگیم رو قربانی اون و هوس‌هاش بکنم که تمومی نداره؟! اگر مشکل فقط اون... تجاوز بود... می‌شد باهاش کنار اومد...اما... میترا یه دنیا عقده داره که پشت ازدواجش با من داره آزادشون می‌کنه! تو نمی‌دونی از چه مجالسی جمعش کردم. دیگه خسته‌ام، خسته! قرار بود مهلتش بدم که دادم. دیگه نمی‌تونم!

–پس... تو... تو واقعاً به خاطر خاطره می‌خوای ازش جدا بشی؟

مقابلم ایستاد. از نزدیک هیبتش ترسناک بود.

– خاطره همون روزی که وحید رو به من ترجیح داد برام مُرد! وقتی التماسش کردم زن اون عوضی نشه و به جاش تو صورتم داد زد «حسودم»، برام تموم شد! دیگه این‌قدر این رو تکرار نکن!

دستم روی قلبم نشست. تند می‌کوبید، خیلی تند! حرف فردین با نگاه لرزانش فرق داشت. درکش می‌کردم. عشق و نفرت دو همسایه بودند با دیواری نازک اما گاهی ما نفرت و عشق را با هم اشتباه می‌گرفتیم! احساس فردین به خاطره، مثل احساس من به ابراهیم بود.

– بسیار خب! بشین! مثل هیولا بالای سر من نایست.

ردی از خنده روی صورتش سایه انداخت. برایم سر تکان داد و از جوش‌وخروش افتاد:

– بدبخت عطا! به چی تو دل خوش کرده نمی‌دونم!

پشتش را به من کرد و من برایش دهن کج کردم. دوباره روی صندلی نشست.

– عطا به چیزی دلش رو خوش نکرده، شایعه هم نساز فردین!

چشم‌هایش برقی آشنا زد، برقی از خباثت. می‌دانستم هدف طعنه و کلامی درشت قرار خواهم گرفت، اما برعکس تصورم فقط نیشخند زد.

– باشه! آیندگان دانند. به قول خودت نمی‌شه بعضی چیزها رو حاشا کرد.

لب گزیدم. این دومین بار بود که به عطا اشاره می‌کرد.

– چی شد؟ کمکم می‌کنی؟

آب دهانم را به‌سختی فرودادم:

– چطوری؟ نمی‌خوام دوباره متهم بشم که مرد یکی رو می‌خوام و بهش نظر دارم. از اتهام قبلی هم هنوز سربلند درنیومدم!

– اگر منظورت منم... که همون وقت هم می‌دونستم تو بی‌گناهی. اگر اون شب هم بهت حرفی زدم برای این بود که تو در عین باهوشی احمقی. همیشه خودت رو توی دردسر می‌اندازی و من بارها بهت اخطار داده بودم. از دست اون عوضی عصبانی بودم. تقریباً مطمئن بودم کار خود نامردشه، وگرنه دلیل نداشت دوستش رو بیاره و یکراست بره سراغ لپ‌تاپ تو! عطا هم همین رو می‌گفت. منتها عطا نموند و بعد فهمیدیم نقش نجات‌دهنده رو بازی کرده و همه رو مسخره‌ی خودش کرده.

نیشخندش را نادیده گرفتم و او بی‌تفاوت به دهان من که برای جوابش باز شده بود ادامه داد:

– این رو من همون شب هم به شوهرعمه گفتم. اما طبق معمول تو خرابکاری کردی و دررفتی! بعد هم وحید زیر بار نرفت. مدرک نداشتیم. خاطره قشقرق به پا کرد و شوهرعمه مجبور شد به ازدواجشون تن بده.

– هیچ‌وقت از خودت پرسیدی چرا خاطره اون رو قبول کرد نه تو رو؟

– من براش پیر بودم، بی‌کلاس بودم.

– این حرف خیلی مسخره است فردین! تو هشت سال ازش بزرگ‌تر بودی، شاید سن دلخواه خیلی افراد نباشه ولی برای خیلی‌ها این اختلاف سن زیاد نیست. در ضمن هیچ‌وقت آدم بی‌کلاسی نبودی! چرا هیچ‌وقت جدی نخواستیش؟! جوری که عالم و آدم، حتی من با دوزاری کجم بفهمیم می‌خوایش!

سکوت کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. می‌فهمیدم خودش را محاکمه می‌کند. حرف را تغییر دادم:

– روزی که بهت زنگ زد و واقعیت عکس‌ها رو گفت... چه‌کار کردی؟

– خوبه! عطا چیز نگفته نگذاشته!

– پای عطا رو وسط نکش. جوابم رو بده!

– سرگرد راست می‌گفت. شغلت رو اشتباه انتخاب کردی.

– می‌خوای کمکت کنم یا نه؟!

کلافه سمتم چرخید.

– این حرف رو من بارها به موکل‌هام با همین لحن تند گفتم! می‌گن زمین گرده، همینه!

برایش چشم گرداندم و او غمگین نگاهم کرد:

– به پدرش گفتم. عصبانی و ناراحت شد. با وحید تماس گرفت... به نظرم همون کار رو خراب کرد. چون بعدش دیگه هیچ‌کدومشون جوابمون رو ندادن.

– دایی هم خبر داره؟

– منظورت پدر منه؟

به او که آگاهانه آزارم می‌داد چشم‌غره رفتم. همین چیزها مانع از این می‌شد که من و فردین یک جا جمع شویم. ما دو قطب همنام آهنربا بودیم!

– آقاجون، بابا و مهرانگیزخانم از اول هم تو جبهه‌ی تو بودن. هیچ‌کدوم از اول هم باور نکردن کار تو باشه، پس بهشون چیزی نگفتیم! عمه مرسده و صفوراخانم و مامانم اما چندان اعتمادی نداشتن که خب... گفتن واقعیت توی این لحظات بهشون کار درستی نبود. عمه مرسده مثل شوهرش ممکن بود کار اشتباهی بکنه و خاطره شدیداً از جونش می‌ترسید. صفوراخانم مسلماً توی جبهه‌ی پسرش بود و بی‌خبر می‌موند بهتر بود. مادر من هم... می‌دونه! حالا بگو این‌ها چه ربطی به خواسته‌ی من داره؟

– می‌خوام بدونم اگر کاری بکنم چند نفر نگاهشون بهم می‌گرده. چون ممکنه متهم بشم به تو نظر دارم. فکر نکنم جز این کار بتونم جور دیگه‌ای میترا رو ازت دور کنم.

– فکر می‌کنی من جرئت می‌کنم دختر عطا رو وارد یک بازی عشقی الکی بکنم؟!

دختر عطا؟! خجالت‌زده نگاهش کردم.

– داری زیاده‌روی می‌کنی!

نگاهش باز خبیث شد:

– همون‌قدر که عطا از حس من می‌دونست من هم از حسش می‌دونم. تو یهو سرت به سنگ نخورده! یکی زیادی برات حرف زده! حالا هم نمی‌خواد این‌قدر سرخ بشی...

نفس کلافه‌ای کشیدم. این بار نوبت فردین بود که حرف را عوض کند:

– نمی‌خوام این‌طوری گولش بزنم. این‌طوری نمی‌تونم تو چشم عطا نگاه

کنم. می‌خوام کمکم کنی علیهش مدرک جمع کنم. کسی حرف من رو قبول نمی‌کنه! تازگی یه کارهایی می‌کنه که مشکوکم کرده. فقط این کارها از تو برمی‌آد.

متفکر نگاهش کردم و منتظر ماندم توضیح دهد. میان مشغله‌های فکری‌ام فقط همین را کم داشتم!

******

گاهی آن‌قدر زندگی روی دور آرام و ثابتش می‌چرخد که حوصله‌ات را سر می‌برد. آن‌قدر که روزمرگی جانت را می‌برد و کامت را تلخ می‌کند. بعد ناگهان زمانه از آستینش چنان شعبده‌ای خارج می‌کند که دهانت از تعجب و استیصال باز بماند! چنان زلزله‌ای به جان آرامش زندگی‌ات بیفتد که ندانی چه باید بکنی!

این روزها که مثل سه سال قبل زندگی‌ام دستخوش زلزله‌ای خانمان‌برانداز شده بود، باز هم به صحت این عبارت ایمان آورده بودم «آرامش قبل از طوفان!»

زندگی به‌ظاهر آرامم در خانه‌ی والدین عطا به چشم‌برهم‌زدنی، درست مثل زندگی آرامم در سه سال قبل، در هم کوبیده شده بود، با این تفاوت که این بار آماده‌تر بودم و مهم‌تر از آن، این بار تنها نبودم. اطرافم پر شده بود از آدم‌هایی که زمانی فکر می‌کردم رهایم کرده‌اند و برای همیشه از دستشان داده‌ام. همه‌شان به نحوی می‌خواستند گذشته را جبران کنند و این گاهی آزارم می‌داد. از دایی گرفته تا دخترش مرسده! ابراهیم و حتی عطایی که این روزها دلم با بهانه و بی‌بهانه یادش می‌کرد! عطایی که سه سال سکوت اجباری‌اش را شیرین جبران می‌کرد.

سال نو شده بود و مرسده می‌خواست ارتباط پاره شده را گره بزند، پیش آمدنی که پس زدن‌های مرا در پی داشت. با استیصال نگاهم روی لباس انتخابی مرسده چرخید. از ساعتی قبل آینه‌ی دق شده بود ولی دقم نمی‌داد. سال‌ها قبل، خیلی سال قبل، وقتی مادرم هنوز زنده بود، حسرت این لباس‌ها را داشتم.

همیشه سلیقه‌ی مرسده را قبول داشتم و از مادرم می‌خواستم مثل مرسده برایم لباس تهیه کند! همیشه گوشه‌ای از دلم به خاطره با لباس‌های شاد و پرنقش‌ونگارش حسادت می‌کردم. از اینکه مادری به خوش‌پوشی و خوش‌سلیقگی مرسده داشت!

شاید همین شد که بعدها، وقتی دیگر مادرم نبود و زندگی‌ام افسارگسیخته شده بود و بزرگ‌ترها به معنای واقعی برایم بزرگ‌تری نمی‌کردند، در نحوه‌ی پوششم زیاده‌روی کردم. لباس‌های رنگ‌ووارنگی که جامعه آن زمان اجازه می‌داد می‌پوشیدم. با هر مدی لباس عوض می‌کردم. طوری که در آلبومم از مانتوهای بلند اپل‌دار با موهای فکل‌زده عکس داشتم تا مانتوهای کوتاه و موهایی که زیر شال یا روسری رها شده بودند. از شلوارهای دمپا و گشاد تا اسلش‌های تنگ و چسبانی که آن اواخر مد شده بود. چون کلاغی که راه رفتن کبک را تقلید کند، خود حقیقی‌ام را فراموش کردم.

دستم به‌سختی پیش رفت و بالاخره به خودم جرئت دادم و پارچه‌ی نرم سارافون را لمس کردم و بغضم را پایین دادم. بزرگ‌ترها دوست نداشتند جوان‌ترها مشکی پوشیدنشان تداوم یابد. به‌خصوص که سال قدیمی جایش را به سال نو داده بود، به همین خاطر برایم لباس آورده بودند تا مشکی نپوشم و من پر از بغض و حسرت نگاهم هنوز مات لباس اهدایی و انتخابی مرسده بود.

سارافون سرمه‌ای‌رنگ و لطیف بود با گل‌های ریز سفید که با بلوزی سفیدرنگ و جوراب‌شلواری سرمه‌ای و شالی سفید و سرمه‌ای تکمیل شده بود. یک هماهنگی زیبا! می‌دانستم به احترام آنچه تا به امروز از من جدید دیده‌اند برایم شال آماده کرده است وگرنه عاطفه‌ی قدیم شال نیاز نداشت.

با آهی به‌ناچار لباس را پوشیدم. دل که سیاه باشد، تغییر لباس فایده‌ای

ندارد! خودِ پوشیده در لباس جدیدم را در آینه نادیده گرفتم و از اتاق خارج شدم. در پاگرد پله‌ها کمی مکث کردم. صدای همهمه و گفت‌وگوی مردانه از داخل سالن به گوش می‌رسید. دو روزی بود که به اصفهان آمده و سال‌تحویل را کنار مامان مهری گذرانده بودیم. حال‌وهوای خانه غریب بود. غم بر دل‌هایمان نشسته و حتی انگار تک شکوفه‌های درختان داخل عمارت هم آن شادابی را نداشتند. امسال نه من مادر داشتم، نه ابراهیم!

دستم بر گلویم نشست و آب دهانم را قورت دادم. مجبور شده بودم به عمارت سراج بیایم چون آتیلا و خانواده‌اش در ایران نبودند! دایی هم حاضر نشده بود با فردین به خانه‌ی آتیلا برود و در نتیجه حالا همه در عمارت سراج بودیم. با آمدن من و دایی به ساختمان دوم، ابراهیم و مرسده هم به اینجا آمده بودند. ساختمان دوم متعلق به بابا رسولم بود. تا سراج بزرگ زنده بود، مهرانگیز و محمدابراهیم با او در عمارت اصلی زندگی می‌کردند و بعد از او، عمارت سهم محمدابراهیم شد. بعد از مرگ بابا رسول و مامان، مهرانگیز از پسرش جدا شد و به اینجا آمد تا من تنها نباشم. در تمام این سال‌ها من معمولاً به عمارت اصلی رفته بودم و حالا دورگردون چرخیده و آن‌ها مهمان من بودند.

-کاری دارید خانم؟

با صدای خدمتکار سمتش چرخیدم. آشنا نبود و همین اخم به چهره‌ام نشاند. عاقله‌زنی بود در میانه‌ی چهل سالگی با استخوان‌های درشت و صورتی که بیش از هر چیز در آن بینی بزرگش به چشم می‌آمد. آدمی بود که در اولین دیدار حس خوبی در فرد باقی نمی‌گذاشت.

- اسمت چیه؟

-کوکب، خانم!

– به جای طلا اومدی؟

– نه... من طلا رو ندیدم. به جای سیما اومدم. نوه‌ی گلرخ.

اخم‌هایم را درهم‌کشیدم. سیما را به یاد نداشتم. ساختمان دوم دو خدمتکار داشت. یکی گلرخ بود که از خدمتکاران قدیمی خانه بود و با مامان مهری پا به این عمارت گذاشته بود و تقریباً نقش همدم را داشت تا خدمتکار و دیگری طلا بود. دختر زبر و زرنگی که بعد از مرگ مامان ریحانه، برای کارهای خانه استخدام شده بود. من آن روزها نوجوان بودم و مامان مهری هم زمانی برای تمیز کردن خانه نداشت.

تا مامان ریحانه زنده بود، زنی هفته‌ای دو بار از عمارت اصلی برای کمک در تمیز کردن خانه می‌آمد. غذایمان را مامان می‌پخت و همه چیز بر وفق مراد بود اما با مرگشان، غذایمان را آشپز عمارت اصلی می‌پخت و طلا برای کارهای خانه استخدام شد و گلرخ به همراه مامان مهری از ساختمان اصلی به اینجا آمد تا من تنها نباشم.

– همه توی سالن هستن؟

– بله! مرسده‌خانم گفتن هر وقت شما گفتین میز رو آماده کنم.

سری برایش تکان دادم:

– خبرت می‌کنم.

باز هم ایستاده نگاه که نه، براندازم کرد. از خدمتکار فضول خوشم نمی‌آمد. باید درباره‌اش با مرسده حرف می‌زدم. البته اگر ماندگار می‌شدم؛ که در این باره شک داشتم. باید دوباره برمی‌گشتم تهران! برای رسیدگی به کارهای خاطره و مردی که این چند روز پیام‌هایش دلم را زیرورو کرده بود. عطا به وعده وفا کرده و برای اطمینان دادن به من هر روزم را با دوبیتی‌هایش رنگ زده بود و امروز

نوبت مولانا بود.

«ای در دل من میل و تمنا همه تو
و اندر سـر من مایه‌ی سودا همه تو
هر چند به روزگار در می‌نگرم
امروز هـمه تویی و فردا همه تو»

سری به تأسف برای خودم تکان دادم. با ورودم به سالن همه ساکت شدند. این ابراهیم بود که سکوت را شکست:

– خوب استراحت کردی؟

در جواب ابراهیم سری تکان دادم. فکر می‌کردند برای استراحت رفته‌ام اما دریغ از ثانیه‌ای خواب! مرسده غمگین بود و این چیزی نبود که به چشم نیاید.

– چقدر بهت می‌آد! مبارکت باشه!

تشکر آرامی از مرسده کردم و کنار دایی نشستم. نگاه پدر و دختر به روی هم لغزید. صدای دایی خیلی آرام در گوشم پیچید:

– چیزی آوردم که فکر می‌کنم برات جالب باشه؛ پیش مرسده است.

– چی آوردین؟

– یه یادگاریه دختر فضول من! وقت غذا نیست؟

لبخند خجلی زدم.

– ببخشید معطل من شدید. الان می‌گم غذا رو آماده کنن.

این را گفتم و دوباره ایستادم. با نزدیک شدن به آشپزخانه کوکب و گلرخ را دیدم. گلرخ اخم درهم کشیده بود. کوکب خودش را شیرین کرد:

– الان میز آماده می‌شه.

اخم کردم.

– عادت کن فالگوش نـایستی! حـتی اگـه شـنیدی هـم نشـنیده بگـیری؛ فهمیدی؟ وگرنه موندنی نیستی!

کوکب اخم کرد و گلرخ لبخند زد.

– میز رو آماده کنید...

هر دو «چشم»ی گفتند و مشغول شدند. گاهی اوقات زندگی و شـرایـطش باعث می‌شود درگیر چیزهایی شوی که نمی‌خواهی؛ مثل دنیای پر زرق و برق زندگی در کنار مهرانگیز که خواسته و ناخواسته نصیبم شده بود وگرنه من نه در خانه‌ی دایی خدمتکاری داشتم نه در تنکابن، نه حتی موقعی که مادر و پـدرم زنده بودند اما زندگی با مهرانگیز تغییرم داده بود. از او یاد گرفته بودم که منش خانواده را تکرار کنم.

نفسی از سر نارضایتی بـیرون دادم و داخـل سـالن بـرگشتم. نگـاهم روی صورت مرسده چرخید. توجه مردها به حرف‌های ما نبود.

– طلا رو اخراج کردین؟

مرسده نگاهم کرد. غم نگاه مرسده از محمدابراهیم بیشتر بود.

– طلا؟! آهان، خدمتکار قبلی خونه؟ نه؛ باردار که شد خودش از پیشمون رفت. چی شده یادش افتادی؟

– اتفاقی نیفتاده... فقط طلا نبود تعجب کردم. بعد هم کوکب گفت که به جای سیما اومده... من سیما رو می‌شناسم؟ نوه‌ی گلرخ؟ مگه گلرخ شوهر داشت؟

ابروی مرسده بالا پرید و طرحی از لبخند روی لبش نشست:

– بچه‌های گلرخ بعد از مرگ شوهرش توسط خـانواده‌ی شـوهرش بـزرگ شدن. خودش هم برای کارکردن پیش ما اومد. سالی یکی دو بار برای دیدنشون می‌رفت شهرستان. یادت نیست؟! این‌طور مواقع «همدم» می‌اومد پیش شما.

سیما هم بزرگ‌ترین نوه‌ی گلرخه.

با یادآوری مرسده، نبودن‌های گاه به گاه گلرخ را به یاد آوردم. مامان مهری همیشه می‌گفت می‌رود تا به خانواده‌اش سری بزند اما حرفی از بچه‌هایش نبود. در هر حال باز هم سیما را به یاد نداشتم.

– پس من سیما رو ندیدم. نمی‌دونم چرا اسمش برام آشنا نبود!

– چرا، اتفاقاً قبل از رفتنت چند وقتی می‌اومد کمک گلرخ. بعد از رفتن طلا یک سالی اینجا بود و بعد عروسی کرد و ماکوکب رو آوردیم. مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟!

– چیز مهمی نبود. فقط از نبودن طلا تعجب کردم. البته وقتی کوکب برام از سیما حرف زد به یادش نیاوردم.

– تا اونجایی که یادمه تو هیچ‌وقت ذهنت رو درگیر این چیزها نمی‌کردی. شرط می‌بندم اگر بهت بگن خدمتکارهای عمارت اصلی رو نام ببری نتونی!

شانه‌ای بالا انداختم. اتفاقاً خوب می‌شناختمشان. برای بچه‌ای که همیشه در حال شیطنت بود، لازم بود که همه را بشناسد! یارکشی کند و بداند کدام خدمتکار دوست است و کدام دشمن و راپورتچی! همدم و گلرخ را خوب می‌شناختم و بیشتر از آن دو سیف، باغبان پیر را!

نگاه مرسده تا دم سالن رفت و برگشت. پس درباره‌ی اخلاق کوکب می‌دانست.

– فکر کنم از کوکب خوشت نیومده. یه کمی فضوله ولی کارش رو خوب انجام می‌ده. به هر حال اگر ناراضی هستی، می‌شه عوضش کرد.

– نه... من که موندنی نیستم!

سر مردها که سمتمان چرخید فهمیدم چندان نسبت به حرف‌هایمان

بی‌توجه هم نبوده‌اند! فردین که روبه‌رویم نشسته بود برایم ابرو بالا انداخت. ابراهیم اخم کرد و مرسده با ناراحتی دستش را مشت کرد. دایی بود که به نظر بی‌تفاوت می‌آمد و عاقبت او بود که سکوت را شکست.

– چرا اوقاتتون تلخ شد؟! هیچ دختری خونه‌ی باباش موندنی نیست. این رو راست می‌گه.

نوبت من بود که برای رفع و رجوع حرفم اخم کنم. عقلم میدان جنگ شد. سمتی حق را به دایی می‌داد و فکر عطا را پررنگ می‌کرد و سمتی دیگر فریاد می‌کشید «چه عطا باشد چه نباشد من ماندنی نیستم!» عاقبت این عطا بود که پیروز شد و فکرش آن‌قدر بزرگ شد که باعث شد قلبم تند بتپد. لب گزیدم. مرسده حرف پدرش را تأیید کرد:

– شما درست می‌گین بابا! اما حالا کو تا دخترمون رو بدیم ببرن! یک بار یه خطایی کردیم، حالا باید جبران کنیم، برای هر دوی دخترها!

بعد بغض کرد و خاموش شد و من از تمام حرف‌هایش انگار فقط «دخترمان» را شنیدم. فکر کردم و باز هم فکر کردم. قبلاً هم دخترش بودم؟ بودم! همیشه بودم حتی زمانی که مامان ریحانه زنده بود مرا دخترم صدا می‌زد. همیشه مرا با مادرم شریک می‌شد و می‌گفت «دخترمون بزرگ شده! دخترمون باهوشه» و حرف‌های مشابه دیگر اما... آنچه امروز و این لحظه متفاوتش کرده بود، لرز صدایش بود و احساس چهل‌پاره‌ی من.

نشنیدم ابراهیم چه گفت. فقط می‌دیدم که قیافه‌هایشان ناراضی است.

– نظرت چیه دخترم؟

قبل از آنکه جوابی به سؤالی بدهم که آن را نشنیده بودم، گلرخ برای غذا خوردن صدایمان کرد و من آسوده ایستادم.

– بذارید برای بعد. وقت هست!

این را فردین گفت و نجاتم داد. با نزدیک شدن به سالن غذاخوری، متوجه کوکب شدم که برایم رو ترش کرده بود. اخم‌های درهمش نشان می‌داد حرف‌ها را شنیده. شاید حقش بود تا دیگر فالگوش نایستد!

بعد از غذا، ابراهیم به حیاط رفت. شب بود ولی چراغ‌های پایه‌بلند فضا را روشن کرده بودند. بی‌اراده به آن سمت کشیده شدم. با دیدن قامتش نزدیک استخر خالی، دلم پایین ریخت. نیرویی عجیب مرا سمتش کشید. حضورم را احساس کرد. سرش را برنگرداند ولی صدایش پر از غم به گوشم رسید.

– توقع بخشیده شدن ندارم. نه به این زودی اما... اینکه می‌خوای دوباره تنهامون بذاری سخته! فکر من پیرمرد هم باش بابا!

به سمتم چرخید. نگاهش قلبم را لرزاند. من زمانی عاشق این مرد بودم. بعد از بابا رسول برایم همه کارکرد اما چه کنم که قلبم هنوز با او راه نمی‌آمد. شاید به حرمت محبت همان سال‌ها بود که سکوت کردم.

– چرا این استخر رو پر نمی‌کنید؟ فضای زیادی به باغ می‌ده.

آهی کشید. فهمید قصد جواب دادن ندارم.

– خواستم ولی نشد. بچه بودی، حتماً یادت نیست اما سه بار خواستیم استخر رو پر کنیم و هر بار اتفاقی افتاد که تصمیممون رو عقب انداختیم. آخرین بارش قبل از فوت دایی رسول بود. قرار بود از مشهد که برگشتن اینجا رو پر کنیم. بعد از اون مامان نذاشت. گفت خیری توش نیست وگرنه این همه اتفاق مانع نمی‌شد. می‌شناختیش که؛ خیلی توی این مسائل حساس بود.

نگاهم روی استخر چرخید. به عادت بچگی کنار استخر نشستم و پاهایم را داخلش آویزان کردم.

– مراقب باش!

صدای نگرانش مرا به سال‌های دور برد. سه بـار بـه خـاطر بـازی کـردن و نشستن اطراف استخر کتک خوردم. یک بار از مامان ریحانه کتک خوردم چون نزدیک بود با سر توی استخر بیفتم. هر چند بعد با بوسه‌ها و گریه‌هایش از دلم درآورد. دو بار دیگر... از سیف باغبان کتک خوردم. پیرمرد هر بار که مـرا ایـن حوالی می‌دید مثل میرغضب بالای سرم سبز می‌شد. همیشه می‌گفت «تو هم مثل اون می‌خوای اسیر شیطون بشی!»

حرف‌هایش را به دل نمی‌گرفتم. سیف اعـتقاد داشت روح شـیطان در مـن حلول کرده است. کلاً با من خوب نبود. دشمن باغچه‌هایش بودم. بدتر از پسرها از درخت بالا می‌رفتم و مثل خاطره اهل ناز دادن گل‌ها و باغ نبودم.

– دو بار سیف من رو به خاطر اینجا نشستنم کتک زد.

دست روی شانه‌ام گذاشت.

–کی؟ چرا من نفهمیدم؟

– چون مامان ریحانه نذاشت کسی بفهمه، حتی بابا رسول! حق رو به سیف داد... هر چند من دیدم دعواش کرد. بار دوم شنیدم تهدیدش کرد که بـیرونش می‌کنه... بعد از اون دیگه سیف دور و بر من نچرخید. مامان همیشه می‌گفت این استخر شومه! بدش می‌اومد اطرافش بازی کنم. من هم که بچه‌ی حرف‌گوش‌کنی نبودم. تا اون دفعه که نزدیک بود توی استخر سقوط کنم و خودش به حسابم رسید و باعث شد دور استخر رو خط بکشم.

صدایش می‌لرزید.

– این رو یادمه. پدرصلواتی حسابی ما رو ترسوندی! شک ندارم اگر زن‌دایی کتکت نمی‌زد دایی رسول یا من به حسابت می‌رسیدیم.

شانه بالا انداختم.

– نمی‌دونم اما کاش شما من رو تنبیه کرده بودید. حداقل اون شب... اون‌قدر برام درد نداشت.

سکوتش باعث شد که بفهمم حرفم به جای بدی نشسته است. ایستادم. قدش زیاد بلند نبود. با او هم‌قد شده بودم.

– اون شب...

– ازش حرف نزنید. می‌دونم عصبانی بودین... من هم الان عصبانی‌ام! پس درکم کنین. هم حرف‌هام رو و هم کارهام رو!

– اون شب پشتم رو شکستی عاطفه! باورم نمی‌شد چنین کارهایی کرده باشی. من با خاطره هم تلخ بودم، یادت نیست؟

یادم بود. خاطره مورد غضب قرار گرفته بود. در اتاقش تقریباً حبس بود، اما کتک نخورده بود، حتی اگر آن ضرب یک سیلی ساده باشد!

– من... من... هیچ‌وقت بچه‌ی حرف‌گوش‌کنی نبودم؛ بودم؟

سکوتش جری‌ترم کرد. به سینه‌ام کوبیدم:

– پس چرا شنیدن کارهام این‌قدر ناراحتتون کرد؟ من... من بد بودم... اما... اما...

بغض به گلویم چنگ انداخت و دستم روی گلویم نشست.

– اما هیچ پدری به خاطر... کارهای مسخره‌ی دخترش اون رو از خودش به اون شکل می‌رونه؟! من بد بودم، قبول... اما... شما همیشه خوب بودین... همیشه بخشیدین... همیشه نادیده گرفتین... حرف‌هام رو شنیدین، اما اون شب... اون شب اول اون حرف‌ها رو زدین... بعد هم... من رو از خودتون روندین. من رو نابود کردین... من رو وسط یه گرداب رها کردین. باورهام به هم

ریخت. زندگیم نابود شد.

– عاطفه جان!

اجازه دادم اشک‌هایم ببارد. لرزش دست‌هایش دلم را می‌لرزاند اما باید می‌گفتم.

– شما گفتین... نمی‌دونم چرا... نمی‌دونم چرا اون موقع رو انتخاب کردین... اما...

لب‌هایم را به دهان کشیدم.

– من رو نابود کردین.

دست‌هایش پیش آمد و من لرزان را گرفت.

– من... من اون شب... فروریختم عاطفه! چیزهایی دیدم و شنیدم که برای هر مردی شنیدنش سخت بود؛ کشنده بود!

– چه چیزی؟ اینکه بدون اجازه‌ی کسی کویر رفتم؟! مهمونی و پارتی رفتم؟! مسابقه‌ی غیرقانونی شرکت کردم؟! میتینگ‌های دانشجوها و اساتید رو رفتم؟! کدومشون مایه‌ی شرم بود؟ آره، بی‌اجازه بود... آره، احمقانه و خطرناک بود اما به کسی آسیب نزدم جز خود احمقم! فقط اون عکس‌هایی که روی شیطنت بچگانه و احمقانه ساخته بودم و بعد پاکش کرده بودم، ملاک شما بود یا عکس‌هایی که می‌دونم خبر دارین کار خود وحید بود!

دست‌هایم را محکم فشرد. چشم‌هایش سرخ سرخ بود. صدایم می‌لرزید:

– به خاطر شما... من دو هفته بیمارستان بستری بودم. یک سال و نیم از این سه سال رو زیر نظر روانشناس و روان‌پزشک بودم! من... من دیگه حتی به خودم هم اعتماد نداشتم. محبت‌هاتون که همیشه به چشمم قشنگ می‌اومد زشت شد... حرف‌هاتون که دلم رو گرم می‌کرد، داغم کرد! عزیزم‌هاتون دیگه برام

دلنشین نشد! شما من رو شکستید... توقع نداشته باشید این منِ شکسته بتونه سر هم بشه و همون عاطفه‌ی قبل بشه!

از فشار دست‌هایش دستم درد گرفت.

– هیچ‌وقت نمی‌خواستم این‌طوری بشه. هیچ‌وقت نمی‌خواستم. من رو ببخش بابا... من رو ببخش!

سرم را تکان دادم. استیصال و درد نشسته در کلامش آزارم می‌داد.

– بذارین زمان بگذره... به من وقت بدین. بهتره برگردیم داخل.

هنوز قدمی دور نشده بودم که صدایم کرد:

– به من... به من گفته بودن تو از گذشته خبر داری. گفتن می‌خوای با بردن آبروی من، از من انتقام بگیری! من... برای همین اون حرف‌ها رو بهت زدم. باورم نمی‌شد ندونی... فکر نمی‌کردم داغونت کنم.

ناباور نگاهش کردم. لب‌هایم مثل ماهی از آب بیرون افتاده تکان می‌خورد.

– کی... کی... بهتون گفت؟

– یه نامه‌ی ناشناس داشتم. سه روز قبل... عکس تو رو با نوه‌ی فرجام برام فرستاده بودن. داشتید می‌رقصیدید... می‌خوردید و می‌رقصیدید. گفتن... تو می‌خوای انتقام بگیری. باور نکردم... بی‌قراری اون چند روزم، ندیدنت، دور گذاشتنت برای همین بود؛ تا اینکه وحید اومد. شنیدن اون حرف‌ها باعث شد... به هم بریزم. من فکر نمی‌کردم عاشق وحید شدی... فکر می‌کردم... برای انتقام این کارها رو کردی! من باور کردم زندگی خاطره رو نابود کردی. کارهات داغونم کرد اما بیشتر از کارهات، همراهی کردنت با اونا داغونم کرد.

– فکر کردین دارم از شما انتقام می‌گیرم؟! من رو از خودتون برای همین روندین؟! برای همین گفتین کسر شأنتون می‌شه من دخترتون باشم؟!

حرف‌هایش را به یاد داشتم. حرف‌هایش آن شب طوری نبود که مرا آگاه کند. بیشتر انگار به سرم بکوبد که من این بودم و دیگر نیستم! اشک به چشمم نشست. نگاه ابراهیم بیچارگی را فریاد می‌زد.

– قبول کردم... تا... تا بهت نگفته بودم... تا شکستنت رو ندیده بودم باورم نشد... یک ساعتی طول کشید تا بهم ثابت شد دسیسه‌ای توی کاره. ترسیده از تویی که فرجام‌ها دور و برت بودن و حدس زدم که نمی‌شناسیشون اومدم سراغت... اما نبودی! نبودی!

اشکم چکید. واگویه‌ها و هذیان‌های عصبی‌اش در قبرستان حالا برایم معنا پیدا کرده بود.

– برای همین فکر کردین مُردم؟!

– من رو ببخش دخترم! من... من...

دستم را مشت کردم. دلم داد زدن می‌خواست. کاش خدا توانم می‌داد تا مرد شکسته را در آغوش بکشم! در عوض پا تند کردم و سمت ساختمان فرار کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و فکر مردی که پشت سرم رها کرده بودم، دیوانه‌ام!

پله‌ها را با دو بالا رفتم. قلبم تند می‌کوبید و حرف‌ها در سرم تکرار می‌شد. ناگهان انگار چیزی در سرم منفجر کرده باشند، یک کلمه در سرم منفجر شد. فرجام!

ایستادم، آن‌قدر تند و ناگهانی که فردینی که از ساختمان تازه خارج شده بود، شوکه شد و عقب کشید وگرنه به هم برخورد می‌کردیم... لب گزیدم و زمزمه کردم... من؟... فرجام؟

سرم را بلند کردم و نگاهم در نگاه فردینی نشست که بی‌شک فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام! هر چند شده بودم. قدمی به عقب برداشتم.

– خوبی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم به نشان «نه»! باید می‌پرسیدم! باید از ابراهیم دلیل حرفش را می‌پرسیدم تا گره دیگری در سرم ایجاد نشده بود! خواستم عقب‌گرد کنم که پشیمان شدم و نگاهم در نگاه نگران فردین نشست.

– تو... تا حالا اون آدمای توی قبرستون رو دیده بودی؟

گنگ نگاهم کرد. مجبور به توضیح شدم. لبم را تر کردم.

– شیرین و خانواده‌ش رو؟

ابروهایش به حالت تفکر در هم گره خورد.

– نه... چطور؟

دستم را مشت کردم و به کف دست دیگرم کوبیدم. باید از ابراهیم می‌پرسیدم. باید! صدای ذهنم بلند بود که فردین پرسید:

– چی رو بپرسی؟ حالت خوبه عاطفه؟! شوهرعمه کجاست؟ مهمون داریم!

بی‌توجه به حرف فردین، به عقب چرخیدم و سمت ابراهیم دویدم. سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. مسیرش را جدا کرد و سمت ورودی خانه رفت و این یعنی مهمان آن‌قدر محترم و عزیز بود که نیاز به استقبال داشت.

با ناراحتی فکر کردم شاید عموزاده‌های مامان مهری باشند که بعد از ایرانگردی دوباره هوس اینجا به سرشان زده است! حالا اصلاً زمان خوبی برای دیدارشان نبود.

با نزدیک شدن به استخر و ابراهیم، از دیدن تصویر پیش‌رویم قدم‌هایم لرزید. ابراهیم روی زمین نشسته، دست‌هایش را روی سرش گذاشته و در خودش جمع شده بود. لرزش شانه‌هایش یک معنا بیشتر نداشت، گریه می‌کرد.

احساس کردم کسی محکم در شکمم کوبید. حالم آن‌قدر بد شد که راه رفتن را

از یاد بردم. خدا نکند که ببینی بُت روزهای کودکی‌ات این‌چنین در هم شکسته است! خدا نکند که بدانی عامل آن شکستن یک سرش به تو می‌رسد!

با قدم‌های لرزان پیش رفتم و جلوی پایش روی زمین نشستم. زبانم در دهانم سفت شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. این حجم درد قلبم را سنگین کرده بود. نگاهم یا شاید حضورم را احساس کرد که دست‌هایش پایین افتاد و صورتش را نشانم داد. با دیدن آن صحنه قلبم انگار هزار پاره شد و صورت خیس از اشکش مرا از پا انداخت. ابراهیم با اشک‌هایش سپاه تدارک دیده و در نبرد نابرابری به شکست محکومم کرده بود. نگاه ناباور از دیدار مجددم را در صورتم چرخاند.

لب‌هایم از بغض لرزید. چشم‌هایش با شرمندگی پایین افتاد. این مردِ شکسته نمی‌توانست همان مرد مغرور و مهربان دوران کودکی‌ام باشد! این مرد به یقین پدر نداشته‌ی روزهای جوانی‌ام هم نبود. جلو رفتم و دست‌های سرد و لرزانش را در دست گرفتم. هنوز شانه‌هایش می‌لرزید. بغض چون گردویی بزرگ در گلویم نشسته بود و قصد داشت خفه‌ام کند. سرم را پایین بردم و دست‌هایش سجده‌گاه پیشانی‌ام شد. لرزید و لرزشش بر جان من نشست.

– به تو بد کردم. به هر دوی شما... خیانت در امانت کردم. بد کردم... نمی‌دونم چرا خدا به جای مادرم من رو نبرد!

قلبم را انگار کسی در مشت فشار داد. آن‌قدر که ثمره‌اش اشکی شد که از چشمم چکید و روی دست‌های سرمازده‌اش افتاد. دستش را به‌سختی از زیر سرم بیرون کشید و روی آن قرار داد. بغضم آب شد و صورتم خیس.

– من توی زندگیم خیری ندیدم. فکر کنم مرگ... برای من دوا باشه! شاید توی نبودنم... بقیه آرامش پیدا کنند... تو... خاطره... حتی مرسده!

با ناراحتی سر بلند کردم. چشم‌هایش دیگر نمی‌بارید اما چنان غم عظیمی

داشت که زیر بارش له شدم.

– دیگه این حرف رو نزنید! شما عزیز خاطره‌اید. مطمئنم نبودتون مرسده خانم رو هم داغون می‌کنه. شما عزیز خیلی‌ها هستین!

از من رو گرفت و به استخر نگاه دوخت.

– عزیز تو چی؟ برای تو چی... من مهمم؟ برای بقیه مهم نیستم... مُـرده‌م! مُرده! خاطره حتی یک بار حاضر نشده من رو ببینه! البته که حق داره!

سمتم برگشت.

– تو هم که... حتی به اندازه‌ی قدیم قبولم نداری... مرسده هم سال‌هاست ازم بریده! دیگه برای کی بمونم... برای چی؟ بمیرم بهتر نیست؟

لب گزیدم. اشکی دیگر از گوشه‌ی چشم‌هایم سُر خورد. طاقت حرف‌هایش را نداشتم. طاقت نبودنش را! با تمام حرف‌ها و کارهایش دوسـتش داشـتم! از همان کودکی که روی شانه‌هایش می‌نشستم برایم بزرگ و عزیز بود و حـاضر نبودم شکستنش را ببینم.

– من بقیه رو نمی‌دونم... اما... اما خودم... ازتون دلخورم... خیلی! باید بتونم بغض سی ساله رو بشکنم! باید بتونم ببخشم... شاید... شاید یه روزی بـتونم بهتون مثل قبل نگاه کنم.

غمگین دستم را نوازش کرد. سر انگشتانش سرد سرد بود.

– شاید اون موقع من نباشم.

خواستم اعتراض کنم که انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت.

– نه... بذار حرف بزنم. می‌خوام توی عمرم برای یکی حرف بزنم. سـنگ صبور بابات می‌شی؟

مات ماندم. مات مرد درمانده و غمگین پیش‌رویم. به‌ناچار سر تکان دادم.

– هیچ‌وقت با مارال از احساسم نگفته بودم. نه اینکه فکر کنی امکانش رو نداشتم که داشتم اما من فقط... به حس خودم فکر کردم. به رضایت مادرم! فکر می‌کردم همین کافیه! فکر نمی‌کردم توی دلش... کس دیگه‌ای باشه!

فشاری که به دستم آورد نشان داد که این موضوع چقدر هنوز برایش دردناک است. حرف زدن برای مردی چون او قطعاً سخت بود و صحبت کردنش از گذشته یک معنا داشت! این مرد در دادگاه خودش محکوم بود. به قول آنا «خدا زده، زدن نداشت!» سکوتم باعث شد ادامه دهد:

– سنتی جلو رفتم! شاید اگر باهاش حرف زده بودم... هیچ‌کدوممون این‌قدر بدبخت نمی‌شدیم!

زیر نگاه اشک‌آلودم تار می‌دیدمش.

– بعدها هم حرفی از احساسم نزدم! نه با مادرم... نه با همسرم! نه با هیچ‌کس دیگه‌ای! سال‌ها قبل به مادرم از ترس‌هام گفتم. به دایی...اما باعث شد که همه فکر کنند بیمارم! اون‌قدر که دیگه وقتی از واقعیت‌ها هم حرف زدم، کسی قبول نکرد و همین باعث شد دیگه به کسی اعتماد نکنم و خودم برای حل مشکلاتم تصمیم بگیرم و شما رو هم بدبخت کنم!

سرش چرخید و نگاهش در نگاهم گره خورد. دستش را بالا گرفت و اشک صورتم را پاک کرد.

– الان... الان دارم با تو حرف می‌زنم عاطفه! چون کسی بهم گفت قفل زبونت رو بشکن! گفت... حرف بزن شاید گره کارت باز شد وگرنه محال بود بتونم اشک به چشم عزیزت بنشونم و حرف بزنم! محال بود از اون گذشته‌ی نحس بگم و ببرمت سر قبر مادرت یا الان از اون... آدم‌ها بگم.

آن‌قدر حرف زدنش دچار پرش و لکنت شده بود که غمم را مضاعف کرد.

«شین» را می‌زد. برای بیان بعضی حروف مشکل داشت.

– مادرت رو به خواب دیدم... بعد از نزدیک سی سال! بالای قبر خودش ایستاده بود.

چشم‌هایش پر از غم بود.

–گفت با دخترم حرف بزن!گفت... حرف بزن تا رها بشم.گفت حرف بزن تا نجات پیدا کنی!گفت حرف بزن تا دخترم آروم بگیره! بعد هم محو شد.

آن‌قدر شوکه بودم که گریه از یادم رفت.

– با من؟!

سرش را تکان داد به نشان «بله»!

– اما انگار اشتباه می‌کرد، فقط آرامش رو از تو گرفتم.

نوازش دست‌هایش روی صورتم را دوست داشتم. مثل بچه‌گربه‌ای که از نوازش لذت می‌برد، بی‌اراده صورتم به کف دست‌های بزرگش چسبید. مادرم خواسته بود تا من بدانم! تا رها شود؟! تا رها شویم؟!

– باید... باید همون چند سال قبل باهام حرف می‌زدین.

لرزید. نگاهش کردم. باید کور می‌بودم تا پشیمانی را در چهره‌اش نبینم! سروصدا از داخل خانه می‌آمد و این یعنی وقت چندانی نداشتیم و دیر یا زود سراغمان می‌آمدند. استخر طوری قرار داشت که از داخل خانه دید کمی به آنجا بود. درخت‌ها محصورش کرده بودند تا همه بتوانند آزادانه در آن شنا کنند. از این دور از دسترس بودن باید استفاده می‌کردم. وقتش بود حرفی را بزنم که به خاطرش پیش او برگشته بودم.

– من فرجام‌ها رو نمی‌شناختم. اصلاً تا روزی که توی قبرستون دیدمشون، ندیده بودمشون!

– تو کنار همون پسری که با شیرین بود عکس داشتی.

متعجب ابرویم بالا پرید. تنها چیزی که از او به یاد داشتم نگاه هرزه‌اش بود! نگاهی که زیاد روی فرانک می‌ماند و البته حس غریب آشنایی نه با او که بیشتر با الناز!

– فتوشاپ بوده، مثل بقیه‌ی عکس‌ها!

هنگام گفتن این حرف سرم را بلند کردم و در چشم‌های سرخ و مـتورمش خیره شدم. سرش را به علامت نفی تکان داد.

– نبود. می‌دونستم که نیست. کسی که خبر رو بهم رسونده بود معتمد بود. می‌دونستم دختر بزرگ دایی فرجام، چندین ساله برگشته ایران، همراه نـوه‌اش. الان هم شیرین و الناز خونه‌ی همون آدمن.

– اما... من...

دستم را فشار داد و باعث شد حرفم را قطع کنم. ابروهایش در هم گره شده بود و رد گذرای خشم را در چشمانش دیدم و لرزیدم.

– چند سال قبل، توی خونه‌ی نوه‌اش یک مهمونی بزرگ گرفته بودن. تو هم مهمون شبشون بودی. عکس‌هات رو با پیک برام فرستادن امـا خـودم قـبلش خبرش رو داشتم. فقط اون نامه و اینکه گفته بود تو از ماجرای گذشته خبر داری شوکه‌ام کرد. بهت گفتم... نتونستم ازت بپرسم. فقط ازت فاصله گرفتم تـا فکـر کنم... به اینکه حقیقت چیه. تا اینکه وحید اومد و عکس‌ها رو نشون داد. ضربه کاری بود و سند به‌ظاهر محکم!

– و من محکوم شدم!

– بهت گفتم... گفتم کل عمر باور این حرف‌ها، اینکه مشکل از توئه، به یک ساعت هم نکشید اما تو رفته بودی! نموندی تـا بـپرسم و جـواب بـدی. مـن

شناسنامه‌ات رو آتیش زدم... فکر کردم با این کارم... اونا رو از تو دور می‌کنم.

سر به زیر افتاده‌ام را بالا داد. حالا این تن من بود که با یادآوری آن شب نحس و حرف‌هایش یخ کرده بود.

– می‌شه... می‌شه دیگه از اون شب نگید.

با ناراحتی چشم‌هایش را بست و سکوت کرد. حرف‌هایش مرا به فکر واداشته بود. باید سر از این ماجرای نحس درمی‌آوردم. باید می‌فهمیدم در گذشته چه شده، شاید راهی به دل آینده و مشکل خاطره باز می‌شد!

تنها مهمانی و پارتی بزرگی که رفته بودم همان شبی بود که مهمانی دوست وحید رفتم و گند زده بودم! شبی که اگر عطا نرسیده بود شاید کارم به ناکجاآباد می‌رسید اما من آنجا غریب بودم. ناگهان فکری در سرم جرقه زد. وحید! وحید بود که مرا به آنجا برد! احتمالاً او خیلی قبل‌تر با خانواده‌ی مادری‌اش ارتباط گرفته بود! از این فکر به خودم لرزیدم.

– کی؟ کی به گوشتون رسونده بود؟ بهم بگین... تو رو خدا بذارید این گره‌های لعنتی باز بشه! کی به شما خبر داده بود مهمونی رو؟

– من!

ناباور سمت صدا چرخیدم. از دیدنش هزار حس متضاد حس کردم.

– عطا...

نگذاشت چیزی بگویم، جلو کشید و نزدیک ابراهیم ایستاد:

– شما حالتون خوبه؟ بهتره از روی زمین بلند بشین. زمین سرده!

با اخم اشاره کرد بایستم. با فردین کمک کردند تا ابراهیم هم بلند شود. دلم در هم می‌جوشید. بی‌قرار بودم. خوشبختانه مسیرشان سمت ساختمان عمارت نبود. کمی آن سوتر داخل آلاچیق نشستیم و این یعنی داخل نمی‌رفتیم؛ حرف

داشتند و قرار نبود تنهایمان بگذراند! نتوانستم نپرسم:

– تو اینجا چه‌کار می‌کنی عطا؟!

– من ازش خواستم بیاد.

به ابراهیم نگاه کردم. او خواسته بود عطا بیاید؟! نگاهم سمت فردین چرخید. معلوم بود فردین هم از ماجرا مطلع بود. عطا بی‌توجه به حال نگران من تمام توجهش را به ابراهیم داده بود:

– با خانواده خدمتتون رسیدم. می‌خواستن برای سرسلامتی بیان خدمتتون.

– خوش اومدن.

کلافه نگاهم بین سه مرد نشست.

– یکی به من بگه اینجا چه خبره! حرف‌های ما رو گوش می‌دادین؟!

– ببخشید! من حرف‌هاتون رو شنیدم. البته حواس هیچ‌کدومتون نبود و آروم حرف نمی‌زدید.

– تو به بابا ابراهیم مهمونی رو خبر دادی عطا؟!

برق نگاه ابراهیم دلم را لرزاند. بعضی عادت‌ها دیر از یاد می‌روند. هر قدر هم تمرین پس زدنشان را بکنی عاقبت جایی و از زاویه‌ای بیرون می‌زنند. مثل بابا ابراهیم گفتن من!

– بله! از پدرم خواسته بودن که درباره‌ی شهباز فرجام براشون تحقیق کنن. دوستی که برای بابا جست‌وجو کرده بود، خبر اون مهمونی رو به من داد. آقای سراج از من خواستن برم ببینم ماجرا چیه. اومدم اونجا... و تو رو دیدم.

معمای ظاهر شدن ناگهانی‌اش برایم حل شد اما خجالتش نه! چشم‌های جدی عطا برق داشت. با خجالت از یادآوری اعتراف آن شبم به او، از عطا رو گرفتم. عرق سرد کرده بودم. یعنی ابراهیم هم از خرابکاری آن شبم خبر داشت؟!

از مستی‌ام و نجات یافتنم توسط عطا؟! وای بر من! سرم را که بلند کردم، عطا لب زد «بابات خبر نداره!»

نفسی عمیق کشیدم. پس ابراهیم چقدر از ماجرای آن شب می‌دانست؟ بـه هزار زحمت به حرف آمدم.

– اون شب... من... تنها نبودم... من... من زود برگشتم... تازه... وحید هـم اونجا بود.

عطا کنار ابراهیم نشست. نگرانی در صورتش موج می‌زد.

– وحید گفته بود که دنبال تو به مهمونی اومده.

ناباور نگاهشان کردم. پس فردین هم از مهمانی خبر داشت!

– شما هم باور کردین؟!

فردین و عطا اخم کردند. حق داشتند. آن شب من همراه وحید بیرون نرفته بودم. به بهانه‌ی مهمانی دورهمی خداحافظی دخترانه خارج شده بودم و بعد به وحید پیوسته بودم. لعنت به دروغ که روزی آفتاب عیان شدنش آبت می‌کند! دستم را مشت کردم. این ابراهیم بود که متعجب از عطا پرسید:

– وحید اونجا بود؟! چرا به من... نگفتی عطا؟!

این را ابراهیم پرسید و من را نجات داد. عطا نگاهش سمت ابراهیم چرخید. حالا او هم مثل فردین به فکر فرورفته بود! با صدایی لرزان از آن‌ها پرسیدم:

– شما هم... مثل من... فکر می‌کنید وحید قبل از عروسیش با خاطره اون‌ها رو دیده؟! یعنی با نقشه جلو اومده؟!

صدای «وای» ابراهیم در گوشم نشست. عطا کلافه دست به صورتش کشید. حق داشتند که آن روز ماجرای وحید برایشان مهم نشده بود! آن‌ها از گذشته‌ی خانواده‌ی سراج نمی‌دانستند.

آب نداشته‌ی دهانم را قورت دادم و لب خشکیده را با زبانی که خودش خشک بود، به‌ظاهر تر کردم.

– یعنی... ممکنه... ممکنه گذشته‌ی من رو هم... می‌دونسته؟! یعنی... ممکنه به من هم... مثل... مثل خاطره...

گردنم تیر کشید و دستم رویش نشست. حالمان خوب نبود، هیچ‌کدام! حالا بهتر می‌شد همه چیز را به هم ربط داد. حتی ماجرای عکس‌ها را! آهم را در سینه خفه کردم.

– حال شما خوب نیست آقای سراج! بهتره بریم توی سالن. بعداً باید مفصل حرف بزنیم. بابا هم می‌خواد یک سری حرف‌ها رو بهتون بزنه.

عطا بود که سکوت میانمان را شکست. نگران به او که مچ ابراهیم را گرفته و نبضش را چک می‌کرد نگاه دوختم. رنگ ابراهیم پریده بود. از همان ابتدا هم عطا حواسش به او بود. کنار پای ابراهیم نشستم.

– خوبین؟

به عطا نگاه کردم.

– بریم بیمارستان؟

لبخند مهربانی به رویم پاشید و دلم را گرم کرد.

– خوبند اما بهتره بیشتر از این اذیت نشن. این حرف‌ها، گفتن و شنیدنشون در این وضعیت درست نیست. داروهاشون کجاست؟

– می‌رم می‌آرم.

به‌سرعت خواستم بلند شوم که ابراهیم دستم را گرفت.

– خوبم بابا!

با بغض نگاهش کردم. به‌زحمت ایستاد.

– بریم داخل، باید به پدرت خوش‌آمد بگم. من خوبم پسرم!

یک ساعتی بود که مردها غرق صحبت بودند. زهره‌خانم، مرسده و من از دور فقط شاهد گفتگویی بودیم که از آن چیز زیادی سر درنمی‌آوردیم. به نظر می‌رسید کارخانه به دلیل تفکیک اموال دچار مشکل جدی شده بود. البته چیزهای دیگری هم بود که حس می‌کردم نمی‌خواستند جلوی ما بازش کنند.

آقا مسعود برای کمک در بحث انحصار وراثت به آنجا آمده بود، باید هر چه زودتر اموال تکلیفش روشن می‌شد. متأسفانه تمام کارهای انجام شده در کارخانه از زمان مرگ حشمت‌اله، به صورت توافقی انجام شده بود و هیچ قانونی بر آن نظارت نداشت. سهم‌ها را جدا کرده بودند، اما بدون انحصار وراثت. همین موضوع حالا برگ برنده شیرین بود. شیرین ادعا داشت نیمی از اموال سراج متعلق به مادرش شهناز است و حالا به سه دخترش می‌رسد که یکی از آن‌ها فوت کرده است. البته طبق آنچه من به یاد داشتم، حقیقت همین بود. حشمت‌اله یک سوم اموالش را به همسر اول و یک سوم دیگر را به همسر دومش به عنوان مهریه بخشیده بود. اموال باقی‌مانده هم چهار قسمت شده بود. یک قسمت به شوکت، یک قسمت به شمسی و دو قسمت به ابراهیم می‌رسید! ابراهیم قبل از مرگ پدرش مرده و از اموال پدری سهم نداشت. پس محمدابراهیم تنها در یک سوم اموال سراج که از طریق مهریه مادربزرگش به او می‌رسید، در کارخانه و اموال سراج شریک بود.

برخلاف محمدابراهیم، شوکت و شمسی، سهم بیشتری داشتند. هم سهم پدری و هم سهم مادری‌شان. طبق گفته و ادعای شیرین، شمسی، قبل از مرگ تمام اموالش را به خواهرش شوکت بخشیده بود. پس حالا ما با زنی روبه‌رو بودیم که ادعا داشت در نیمی بیشتر از آنچه در تمام این سال‌ها محمدابراهیم

زحمتش را کشیده است، سهم دارد!

تا اینجا همه قبول داشتند به جز اینکه دایی و محمدابراهیم ادعا داشتند سهام کارخانه به دو قسمت تقسیم شده بود. سهم فرجام و سراج در آن برابر بود. ابراهیم سند داشت که قبل از مهاجرت شهباز فرجام، مادرش مهرانگیز و پدرم رسول، سهام فرجام‌ها را خریده‌اند. پس با این اوصاف، سهم شوکت و شمسی و حتی شیرین تنها در نیمی از کارخانه بود و بس و همچنان سهام الناز در کارخانه از محمدابراهیم کمتر بود. چیزی که شیرین ادعا می‌کرد دروغ است! حتی او روی خانه‌باغ دست گذاشته بود و ادعا می‌کرد که خانه‌باغ در زمان حیات مادرش ساخته شده و مهریه او است و تمام این سال‌ها مهرانگیز در خانه‌ای غصبی ساکن بوده است.

خسته و درمانده از بحث‌های حقوقی که یکی در میان درکشان می‌کردم، به صفایی نگاه کردم که نگاه متفکرش بدون هیچ حرفی به مردها بود و تندتند چیزی در تبلتش یادداشت می‌کرد.

-عاطفه جان.

سمت مرسده و زهره‌خانم چرخیدم که با یک مبل فاصله از من نشسته بودند.

-جانم خاله؟

حس کردم مرسده در خودش جمع شد. دست زهره‌خانم دستش را فشار داد و او چیزی زمزمه کرد و ایستاد. «برمی‌گردم»ش را شنیدم و ایستادنش را به چشم دیدم. چشمش از اشک خیس بود.

-بیا اینجا ببینم دخترخانم.

با لبخند سمت زهره‌خانم رفتم و جای خالی مرسده را اشغال کردم.

–من اشتباه می‌کنم یا اینکه واقعاً خودت رو از ما کنار می‌کشی؟

نگاه زهره‌خانم با گفتن این حرف تمام زوایای صورتم را کاوید. نفس عمیقی کشیدم. اگر رویش را داشتم می‌گفتم از نگاه‌های معنادار شما خجالت می‌کشم، اما آرام زمزمه کردم:

– این چه حرفیه؟!

دستش روی دستم نشست. انگشتانم را لمس کرد و روی انگشت سبابه مکث کرد. لبخندی عمیق روی لب‌هایش نشست.

– سایز انگشتت باید پنج باشه!

حس کردم عرقی سرد بر تیره‌ی پشتم لغزید. نگاهش خندان چشم‌هایم را کاوید.

– یه حلقه‌ی ظریف و خوشگل جاش روی دستت خالیه!

لب گزیدم.

– ندیدم دور چیزهای درشت بگردی. هم تو و هم خاطره ظریف‌پسندین.

– نه... سنگین و درشت دوست ندارم.

لبخندش روشن بود و نور داشت انگار. با خجالت چشم گرفتم.

– ما نسل اندر نسل طلافروش بودیم! می‌دونستی؟

سرم را بالا انداختم. زبانم نمی‌چرخید. خندید. بند انگشتم را نوازش کرد.

– موقعی که دختر خونه‌ی بابام بودم، زیاد پیش می‌اومد که سایز انگشت خانم‌ها رو برای بابا می‌گرفتم. هی روزگار... چه دورانی بود! بابام از بزرگون کرمون بود. خاطرخواه کم نداشتم اما دلم بند دل پسر همسایه بود که اون هم سرش تو مبارزات و کارهای سیاسی و دانشگاهش بود و من رو نمی‌دید.

متعجب از حرف‌های جدیدی که می‌شنیدم به زهره‌خانم چشم دوختم.

– بذار این رو بندازم انگشتت... می‌خوام مطمئن بشم سایز دستت درسته!

گیج گفتم:

– برای چی زهره‌خانم؟

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم نگه داشت. صورتش پر از رضایت و لبخند بود.

– امشب مسعود اومده رضایت بگیره که بعد از چهلم بیایم. خدا کنه تا اون‌وقت مشکل خاطره هم حل شده باشه! قربون سرخ شدنت!

لب گزیدم و او با خنده صورتم را لمس کرد. اهل سرخ و سفید شدن نبودم. بزرگ شده بودم ولی با خنده‌ها و حرف‌هایش خجالتم می‌داد. قلبم در یک سرازیری انگار داخل شکمم افتاد. حسی عجیب داشتم. زهره‌خانم نرم خندید:

– حالا چرا یخ کردی دختر؟!

آب دهانم را محکم قورت دادم. امان از عطا! چرا مهلت نمی‌داد؟

– زهره‌خانم... می‌شه... می‌شه حرفی نزنید؟

– نکنه راضی نیستی؟! ها؟ آره دخترم؟ دلت بند کس دیگه‌ایه؟

– ها؟ چی؟! نه... یعنی...

لب گزیدم و دستم را محکم روی صورتم کشیدم. لبخندی معنادار گوشه‌ی لب‌های زهره‌خانم نقش انداخت.

– باشه... باشه... امشب که خواستگاری نیومدیم که! می‌خوام سایز انگشتتو بگیرم برای بله‌برون! ما رسم داریم انگشتر نشون رو مادر دوماد بخره، بعداً انگشتر عقدتون رو خودتون برید و با سلیقه‌ی خودتون بخرید. بابام از الان داره لحظه‌شماری می‌کنه برای ساختن این انگشتر!

نفسم در سینه پیچید. آبرویم جلوی خانواده رفته بود. انگار حتی به جواب

منفی‌ام فکر هم نمی‌کردند. عرق روی صورتم را پاک کردم و اجازه دادم زهره خانم آن جسم سرد را دور انگشتم بپیچد. با لبخند حدسش را تأیید کرد و بالاخره دستم را رها کرد.

– زهره‌خانم، من... من... آماده نیستم.

نگاهش در صورتم چرخید.

– چرا؟!

– خاطره زندانه! مامان مهری رو تازه از دست دادیم...

آب دهانم را قورت دادم و به ابراهیمی که مظلوم‌ترین و ساکت‌ترین فرد جمع بود نگاه کردم.

– حال بابا ابراهیم خوب نیست... دلم نمی‌خواد حالا که هیچ‌کس شاد نیست... خب... درکم می‌کنید؟

با ناراحتی آه کشید.

– می‌دونم دلت با عطای منه! دل اون هم که سال‌هاست خونه‌ی همسایه جا مونده! نه نیار قربونت برم. بذار بعد این همه غم روز خوش ببینیم. من با مرسده جون حرف زدم، کسی مخالفتی نداره. مگه خودت راضی نباشی.

حال دلم عجیب بود. دوست داشتم عطا را تنها گیر بیاورم و تا می‌توانم سرش داد بکشم. نه اینکه از فهمیدن خانواده‌اش ناراضی باشم، نه اما به عجله رضایت نداشتم. دلم بهانه می‌گرفت. دلم می‌خواست تا آرام نشدن خانواده‌ام صبر کنم. نمی‌خواستم شادی‌ام را میان غمشان علم کنم.

– الان وضع خانواده‌ام بده. می‌بیند که... غم داریم... خواهش می‌کنم... نمی‌خوام خودخواه باشم.

آهی کشید و جسم فلزی را در کیفش انداخت.

– حق با توئه مامان جان اما چه کنم... دلم گیر پسرمه! خوب نمی‌بینم توی کار خیر هی دست‌دست کنیم. با این حال هر طور تو راحتی! من بهت حق می‌دم... راستش عطا هم خیلی راضی نیست... اما وقتی من فهمیدم و به باباش گفتم، اون هم می‌گه بهتره حرفتون زده بشه! مابقی کارها بمونه بعد از آروم شدن خانواده‌ها!

لب گزیدم.

– من دل باباش رو خون کردم تا جواب دادم و راضی به ازدواج شدم. تو مبادا اشتباه من رو بکنی که این‌ها خانوادگی بد تلافی می‌کنن!

متعجب نگاهم را در صورت زهره خانمی چرخاندم که حواسش پی همسرش رفته بود و صورت او را رج می‌زد. آن‌قدر نگاهش آنجا ماندگار شد که نگاه آقا مسعود سمتمان چرخید. زهره‌خانم چشم بست و گشود و آقا مسعود با لبخند از او رو گرفت. سه سال زندگی با آن‌ها محبت عمیق بینشان را به من ثابت کرده بود.

– آقا مسعود پسر همسایه است؟

سمتم چرخید و خندید.

– نه؛ پسرعمومه!

بعد با غمی خوابیده در چشمانش زمزمه کرد:

– پسر همسایه تو مبارزات سال پنجاه و شیش شهید شد.

دستش را لمس کردم. نگاهم کرد. نگاهش دردی قدیمی در خود داشت.

– مسعود بهترین مردیه که خدا برام فرستاد. بین من و پسر همسایه چیزی نبود ولی بعد از رفتنش انگار بیوه شده بودم. نه حرفی زده بودیم و نه قول و قراری بود... ولی... دلم عزادار بود تا اینکه مسعود اومد خواستگاریم. اون موقع

داشت برای آزمون قضاوت آماده می‌شد. مثل پسر همسایه که دانشجوی سال آخر حقوق بود. با این تفاوت که تیپ و ظاهر و حرکات پسر همسایه رو توی محل کسی دوست نداشت و همه فکر می‌کردن توده‌ای شده اما مسعود خدای محل بود و همه دوستش داشتن و روی سرش قسم می‌خوردن جز من!

انگشت‌هایش را که دوباره گرم شده بود لمس کردم. نفسی عمیق کشید:

– مسعود بود که ثابت کرد محمد توده‌ای نبود و اسم شهید نشست روش و پلاک اسمش چسبید به سر کوچه... وگرنه بعد از یک عمر آبروداری پدر و مادرش مجبور می‌شدن محله رو ترک کنن. دامادشون می‌خواست خواهرش رو طلاق بده؛ آبروشون برگشت! این کار مسعود باعث شد بالاخره توجه من بهش جلب بشه... اما خیلی اذیتش کردم تا بهش بله دادم... خیلی! هر وقت تو رو دیدم... با خودم گفتم بکش زهره! این دردیه که تو به جون مسعود انداختی. ببین چطور پسر خودت هم داره اذیت می‌شه!

لب گزیدم. دلم می‌خواست می‌گفتم آنکه حرفی نزد و مرا خون به جگر کرد پسر تو بود! شما مادر و پسر در از بین بردن دل معشوق استادید انگار!

– من... من که... کاری نکردم.

با جدیتی کم‌سابقه نگاهم کرد:

– پس پسرم داداش کی بود؟!

از خجالت داغ شده بودم. حیف که نمی‌توانستم به مادرش چیزی بگویم ولی برای عطا داشتم! خیلی بی‌ربط و ناگهانی از زهره‌خانم پرسیدم:

– مرسده‌خانم کجا رفت؟

بلند خندید. طوری که باعث شد صحبت‌ها ناگهان قطع شود و سرها سمتمان چرخید. خجالت‌زده لب گزیدم.

– اتفاقی افتاده خانم؟

زهره‌خانم لبخند مهربانی به روی همسرش پاشید.

– نه آقا... شما به بحثتون برسید.

صحبت‌ها دوباره شروع شد. با این تفاوت که نگاه عطا کمی بیشتر رویم ماندگار شد. برایش با چشم خط‌ونشان کشیدم. اول ابرویش بالا پرید و بعد با لبخند سرش را چرخاند.

– من برم ببینم مرسده‌خانم کجا رفت. با اجازه!

– برو عزیزم. برو قربونت برم! برو.

آب دهانم را محکم قورت دادم و ایستادم. صدای پیام گوشی‌ام بلند شد.

– سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی/ ندا آمد که واثق شو به الطاف خداوندی...

خدا به من لطف کرده که مامان می‌خنده و تو سرخ و سیاه شدی؟

برایش تایپ کردم.

– لطف خدا، هان؟! چرا به مامانت گفتی؟! مُردم از خجالت عطا... بعداً باید این‌ها رو جواب بدی.

– هر چه از دوست رسد نیکوست!

پوفی کردم و به دنبال مرسده از پله‌های مارپیچی بالا رفتم. حدس زدم به اتاقشان رفته باشد. از صبح و بعد از سال‌تحویل حالش خوب نبود. لبخندهایش پر از درد و غم بود.

با دیدن در باز اتاق انتهای راهرو انگار پاهایم را به زمین میخ کردند. نفس در سینه‌ام پیچید. پای جلو رفتن نداشتم. خواستم قدمی به عقب بردارم که با چشم‌هایی سرخ از اتاق خارج شد. ابتدا اخم کرد، بعد لب گزید و چشم بست.

– بیا اینجا عاطفه!

پاهایم پیش نمی‌رفت. مرسده درست مقابل اتاق منحوسی ایستاده بود که روزگاری اتاق عشق مارال بود. اینکه کلید اتاق را داشت از یک طرف و اینکه آنجا ایستاده و مرا فرا می‌خواند از سمت دیگر آزارم می‌داد.

حس بدی داشتم. تا همین‌جا هم به‌زحمت آمده و استقامت کرده بودم. بعد از آمدن خانواده‌ی عطا، از ساختمان دوم به عمارت اصلی نقل‌مکان کرده بودیم. در واقع این تصمیم دایی و مرسده بود و من مجبور شدم همراه ابراهیم به این قسمت بیایم. جایی که اعتقاد داشتم مدفن عشق و زادگاه دسیسه است.

عمارت سراج را از همان ابتدا دوست نداشتم. حتی زمانی که بابا رسول زنده بود، نیرویی مرا از نزدیک شدن به عمارت می‌ترساند. هر چند خدمه‌ی عمارت، سهم بسزایی در حس بدم داشتند. گرچه آن‌ها نه با خاطره کنار می‌آمدند و نه با من اما انگار از من بیشتر بدشان می‌آمد.

– چرا اونجا ایستادی؟!

– اونـ.. اونجا نمی‌آم!

نیم‌نگاهی به اتاق کرد و بعد در آن را بست.

– از چی می‌ترسی؟ از یادگارهای مادرت یا از من؟

از صراحت کلامش لب گزیدم.

– این یادگاری‌ها شاید بلای جون من و ابراهیم باشه اما برای تو نه! مطمئنم دوست داری روزی مادرت رو بشناسی و اون‌وقت زبون این اشیا برات گویاتر از هر کلامی می‌شه اما به نظرم تو بیشتر از من ترسیدی؛ نه؟

کلامش پر از غم و تشویش بود. آهی کشید و ادامه داد:

– وقتی بچه بودی، موقعیت برای آزار و اذیتت کم نداشتم اما هیچ‌وقت

اذیتت نکردم؛ کردم؟

نگاهش سخت و سنگین رویم نشست. آب دهانم را محکم قورت دادم و سر بالا انداختم.

– پس از من برای خودت نامادری بدجنس و وحشی نساز! من هیچ‌وقت اذیتت نکردم. هر چند هیچ‌وقت... اجازه ندادن برات مادر بشم که نقش «نامادری» قالب تنم بشه.

دستم را مشت کردم.

– من از شما نمی‌ترسم. درسته بهم بد نکردین، آزار جسمی ندیدم... اما...

– اما چی؟

با ناراحتی به صورت برافروخته‌اش نگاه دوختم.

– در حسرت نگاه محبت‌آمیزتون، نگاهی که به خاطره داشتید، نه نگاهتون به یک بچه یتیم سوختم. همیشه خاطره رو بغل می‌کردید! می‌دونستید من... من مادرم رو از دست دادم... اما... اما هیچ‌وقت اون محبت رو بهم نشون ندادین.

گفتن این حرف‌ها برایم مثل آن بود که زخم تازه خوب شده را نیشتر بزنم و نمک بپاشم. از درون می‌سوختم. به جای من او بود که نزدیک‌تر شد. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم که باعث شد با ناراحتی چهره‌اش درهم شود.

– تو همیشه دخترم بودی. هیچ‌وقت غیر از «دخترم» از زبونم نشنیدی؛ شنیدی؟

با جسارتی عجیب در چشم‌هایش نگاه دوختم. صدایم می‌لرزید:

– توی کلامتون بودم اما در واقعیت... نه... نبودم!

باز هم نزدیک‌تر آمد. دیگر کافی بود سه قدم بردارد تا روبه‌رویم بایستد. نگاهش پر از غم بود. آن‌قدر غم داشت که نتوانستم تاب بیاورم و سر به زیر

انداختم.

– حق داری. حق داری گله کنی. مـن و تـو رو بـه یک انـدازه از مـوقعیت واقعیمون دزدیدند. در اینکه توی اون موقعیت تو بی‌گناه‌تر از من بودی شکی نیست اما در اسیر شدن من هم شک نکن.

ابرو درهم‌کشیدم و او حرفش را ادامه داد. نگاهش انگار همه را می‌دید جز من شکسته‌ی روبه‌رویش را! انگار فـقط جسـمش آنـجا بـود و روحش جـای دیگری پرواز می‌کرد.

– من رو یاد مارال، یاد خودم می‌ندازی! آفریده شدی تا به من هـر لحـظه یادآوری کنی خواهرم باهام چه‌کارکرد... هرچی بزرگ‌تر شدی، انگار مارال بود که جلوم قد می‌کشید! هرچی شیطنت می‌کردی مادرت جلوم بود! می‌فهمی؟ نه، نمی‌فهمی... نمی‌فهمی یک عمر سایه‌ی یک زن روی زندگیت باشه یعنی چی! نمی‌فهمی اون زن خواهرت باشه و تمام زندگیت تو برزخ باشی که اون جای تو رو گرفت یا تو جای اون رو یعنی چی! نمی‌فهمی... دخـترش، پـاره‌ی تـنش، جلوت قد بکشه و شوهرت به اون بیشتر از تو و دخترت علاقه نشون بده یعنی چی!

ناگهان انگار از خلسه آزادش کردند که قدمی بلند برداشت. یک قدم، دو قدم و عاقبت نزدیکم ایستاد. دستم میان دستش اسیر شد و زمزمه کرد:

– با من بیا!

بی‌رغبت دنبالش رفـتم. مـقصدش دلم را شـور مـی‌انـداخت. دسـتگیره را چرخاند و در اتاق باز شد. انتظار اتاقی خاک‌گرفته داشتم، قدیمی و پر از وسایل درهم و شکسته اما اینجا تمیز بود، با پرده‌های آبی‌رنگ و دلباز! به رنگ اتـاق ماهی!

بی‌اختیار به دنبال نـقش مـاهی گشـتم ولی خـبری از مـاهی نـبود. اتـاق، تختخوابی دونفره داشت، کنسولی بزرگ و قدیمی گوشه‌ی اتـاق بـود. آیـنه و شمعدان، کاناپه‌ی بزرگ کرم‌رنگ! قالی دستباف لاکی رنگی بی‌تناسب کفَش را پوشانده بود. اثری از آثار سوختگی نبود.

– اینجا... اینجا... اون اتاق نیست؟!

– دنبال اتاق سوخته هستی؟! فکر می‌کردم می‌دونی طبقه‌ی بالاست! همون جایی که نه تو و نه خاطره اجازه نداشتید برید! کلیدش هم دست ابراهیمه.

نفس عمیقی کشیدم. طبقه‌ی بالا برای ما همیشه نقطه‌ی ممنوعه بود. مـنِ همیشه فراری از عمارت، هیچ‌وقت رغبت نداشتم به طبقه‌ی دوم و آخر عمارت بروم. انگار آنجا را طلسم کرده بودند. حتی روح ماجراجویم هم رغـبتی بـرای جست‌وجو در آن طبقه نداشت.

دستم را کشید و جلوتر رفت. روبه‌روی تخت ایستاد. سمتم چرخید، دستم را رها کرد و سرم را سمت دیوار چرخاند. از آنـچه روبـه‌رویم مـی‌دیدم، قـلبم لحظه‌ای فراموش کرد بزند. من بودم! کنار ابراهیم! یا نه! بهتر است بگویم زنی شبیه من، در کنار محمدابراهیمی که جوان شده بود. در چشم‌های زن، هیچ نبود و چشم‌های ابراهیم ستاره‌باران بود.

– این... این...

– می‌بینی؟ خیلی شبیهش هستی! شبیه مایی! اگر موهای رنگ شده‌ی من نبود، اگر چین‌وچروک‌ها و گذر زمان نبود. من هم شبیهش بودم.

نگاهم در صورت او چرخید. آه کشیدم. شبیه بودیم. خیلی بیشتر از هر کس دیگری. به یاد داشتم که همیشه در کودکی بچه‌های مدرسه می‌گفتند من شبیه مادر خاطره‌ام و خاطره شبیه مادرش نیست. این‌طور مواقع خاطره گریه می‌کرد و

من داد می‌زدم که «من شبیه مادر خودم هستم! مادر خاطره شبیه مادر من است!» من دخترعمه‌ی مادر خاطره بودم. چیزی که در زمان ما زیاد هم عجیب نبود اما برای منِ کودک گاهی آزاردهنده می‌شد.

– تو این‌طوری جلوم قد کشیدی، جلوی ابراهیم!

دست‌هایش مشت شده بود و می‌لرزید.

–ابراهیم با اینکه از سمت مارال اذیت شد، هنوز هم دوستش داره... و دیدن هر روز تو، عشق ناکامش رو به یادش می‌آره.

دستش را گرفتم و نگاهش را از تابلو سمت خودم چرخاندم.

– اشتباه می‌کنید. ابراهیم... دیگه دوستش نداره! نداره! حتی اسمش رو نمی‌آره!

نگاه ناباورش در صورتم چرخید و باز آه کشید.

– من بچه نیستم عاطفه! من شوهرم رو بهتر از تو می‌شناسم. اگر عاشق نبود، این اتاق هم نبود!

ناراحت دستم از بازویش سُر خورد و پایین افتاد.

– یک عمر توی یک هویت جعلی سوختم و دم نزدم. نه خاله بودم و نه مادر! حس غاصب بودن داشتم. یک عمر با حس عذاب زندگی کردم. حس کردم به خواهرم خیانت کردم! خواستم... خواستم بهت نزدیک بشم اما نتونستم! اولش بچه بودی و نذاشتن! بعدش بزرگ شدی و شباهت زیادت به مادرت، رفتارهای ابراهیم و تنش‌ها و دعواهای بینمون نذاشت بهت نزدیک بشم. غم دختر خودم و نادیده گرفته شدنش و ابراهیمی که زیر همه قول و قرارهاش زده بود، از یک طرف و فکر و خیال خواهرم از سمت دیگه نگذاشت که ما به هم نزدیک بشیم.

سمتم چرخید. حرفی برای گفتن نداشتم.

– میون همه‌ی کشمکش‌ها و ناراحتی‌های ما، تو بزرگ شدی، قد کشیدی و من توی حسرت موندم که مثل بچگیت بغلت کنم و بی‌عذاب‌وجدان نازت بدم! حتی حسرت اینکه مثل بقیه‌ی خانم‌های اطرافت «خاله» صدام کنی و من از ته دلم جوابت رو بدم روی دلم موند.

به عکس خیره شدم. به زن و مردی که با انتخابشان، زندگی همه را تغییر داده بودند.

– هیچ‌وقت حس نکردم می‌تونم به شما هم خاله بگم. وقتی بچه بودم، چند بار همدم دعوام کرد که به شما... خاله نگم... گفت... گفت از اینکه من بگم خاله بدتون می‌آد.

نگاه ناباورش در صورتم چرخید. آن‌قدر ناباوری‌اش آشکار بود که بدون حرف باور کردم خبری از حرف همدم نداشته است.

– چی می‌گی؟! همدم؟!

نیشخند زدم. رو گرفتم و حرفم را ادامه دادم:

– فقط اون نبود... زهره‌خانم، منیژه‌خانم، زن همسایه روبه‌رویی، زن‌های غریبه‌ی توی خیابون، همه... همه وقتی می‌دیدنم بهم می‌گفتن سلام خاله! خوبی خاله؟ من هم... مثل بقیه‌ی بچه‌ها خاله صداشون می‌کردم. حتی فروزان خانم رو که دوست نداشت خاله صداش کنم تا هفت هشت سال پیش خاله صدا می‌کردم اما... اما شما هیچ‌وقت بهم نگفتید خاله! من هم حرف‌های همدم رو باور کردم.

دستی روی صورتش کشید. در صورتش استیصال موج می‌زد.

– بهت گفتم... بارها گفتم... تو خواب و بیداری قربون‌صدقه‌ات رفتم و بهت

گفتم «عزیز دل خاله»... اما... وقتی بزرگ‌تر شدی، وقتی من اومدم اینجا... همه بهم گفتن قراره مادرش بشی... بهش نگو خاله! مجبورم کردن نقشم رو عـوض کنم. خاله از زبونم افتاد! نه خاله شدم و نه مادر اما همیشه در حسرتش سوختم! می‌بینی، اون‌قدر بدبخت بودم که یکی مثل همدم برام تصمیم می‌گرفت.

نگاه خیسش روی تابلو چرخید:

– این وسط من موندم و تو و مادرت و خاطره و دینی که تا ابد روی گردنم مونده.

جو بینمان پر از غم، خشم و طوفانی از احساسات فروخورده بـود. اشک روی صورتش راه گرفت. دردش قلبم را سوزاند.

– اما... اون... مُرده!

زمزمه کرد:

– اما دخترش زنده است!

قلبم را انگار کسی مشت کرد.

– خدا تو رو گذاشت که تموم عمر، من زجر بکشم. تـا هـیچ‌وقت شـادیم شادی از ته دل نباشه!

زبانم انگار بند آمده بود. این زن پر از حس‌های سرکوب شده و غمگین کسی نبود که بتوان با او حرفی زد. زنی که عمری را زیر سایه‌ی زنی دیگر و دخترش سپری کرده بود! حتی اگر آن زن خواهرش و آن دختر خواهرزاده‌ای بود که حقش را دزدیده بودند.

مانده بودم معلق بین احساساتی که باز هم نمی‌توانستم عیانشان کنم. بـین دلسوزی برای زن شکست‌خورده‌ی کنارم یا دلگیری از او!

مرا سمت تخت کشید. از کنار تخت، آلبومی برداشت و نشانم داد. یادم به

حرف دایی و امانتش افتاد. آلبوم قدیمی دایی بود. یکی از آلبوم‌هایش. از میانش پاکتی بیرون کشید و بعد عکسی را نشانم داد که جانم را به آتش کشید. نوزادی چندروزه میان آغوش زنی زرد و رنگ‌پریده که شادی در نگاهش پیدا بود.

– این... این...

– تویی و مارال! تنها عکسی که ازتون داریم. باقی رو ابراهیم...

لب گزید و من نگفته می‌توانستم عاقبت عکس‌ها را حدس بزنم. دستم لرزان پیش رفت و عکس میان انگشتان لرزانم جای گرفت. قادر نبودم اشک‌هـایم را کنترل کنم.

– من... این...

مرا کنارش نشاند.

– تو خوشگل‌ترین نوزادی بودی که به عمرم دیدم. روزی که خاطره به دنیا اومد، فکر می‌کردم یکی مثل تو رو به آغوشم می‌ذارن اما... هر قدر تو از همون اول خوش‌قیافه بودی، خاطره‌ی من زرد و مریض بود. موهای بورش هم باعث می‌شد بیشتر مریض دیده بشه.

با بغض و با احتیاط خطوط چهره‌ی زن داخل عکس را لمس کردم. مادرم! مارال! کاش بود! کاش به جای عکس می‌توانستم لمسش کنم! کاش حضورش را داشتم! عکس‌ها، صداها و خاطرات برای دل غم‌زده‌ام مادر نمی‌شد.

بی‌تابی‌ام را دید. عکس را بی‌اختیار به سینه چسباندم و هق زدم.

– رهام کردین... نخواستینم! اگر بود... اگر زنده بود... من... من این‌قدر تنها نبودم.

دستش روی شانه‌ام نشست. دست خودم نبود که عقبش زدم و روی زمین نشستم و بی‌صدا اشک ریختم.

– مرگ مارال برای همه‌ی ما سخت بود... پر از عذاب! ابراهیم دیوونه شده بود. کارش شده بود داد و هوار... تو رو می‌دید دیوونه‌تر می‌شد... اومدم که زندگی‌تون رو نجات بدم اما نشد! نمی‌گم همه‌اش به خاطر تو بود؛ نه! من ابراهیم رو حق خودم می‌دونستم.

با خشم نگاهش کردم.

– حقی که خدا بهتون برگردوند، آره؟! توش شریک نمی‌خواستین، نه؟! من اضافه بودم!

می‌دانستم... همه‌ی حرف‌ها را بارها شنیده بودم و می‌دانستم که او در تصمیم ابراهیم شریک نیست اما باز هم نتوانستم دم نزنم. شانه‌هایم را محکم تکان داد:

– از چیزی که نمی‌دونی حرف نزن! آره... من عاشق ابراهیم بودم... با محسن دردهام تسکین پیدا کرده بود و دیگه به ابراهیم نگاه هم نمی‌کردم اما دلم سوخته بود! تو چی می‌فهمی، هان؟ چی می‌فهمی وقتی عشقت... خواهرت رو بغل می‌کنه و قربون‌صدقه‌اش می‌ره یعنی چی! چی می‌فهمی که مجبورت کنن به رسم فامیلی ببینیشون و خوشی ظاهری زندگی‌شون به دلت نیش بزنه یعنی چی!

لب‌هایش از بغض لرزید. هر دو خشمگین و غمگین بودیم. هر دو از زمانه و آدم‌ها طلبکار بودیم.

– اما من... به خدا قسم... به جون خاطره‌ام قسم من هیچ‌وقت آرزو نکردم آشیونه‌شون از هم بپاشه! هیچ‌وقت مرگ خواهرم رو طلب نکردم. تو چی می‌فهمی، هان؟ تو چی می‌دونی از حس دو خواهر به هم؟! ما دوقلو بودیم اون هم همسان! من پابه‌پای خواهری که کیلومترها ازم دور بود درد می‌کشیدم. اون

هم غم من رو حس می‌کرد که روز خوش توی زندگیش ندید!

کنارم روی زمین نشست. بازوهایم را گرفت و وادارم کرد نگاه خیس و چشم‌های سرخش را نگاه کنم.

– فکر می‌کنی من مقصرم، آره؟ من؟! منی که هیچ‌وقت برای ابراهیم مفهومی نداشتم؟ نمی‌شد نگهت دارم! نمی‌شد... به خدایی که قبولش داری نمی‌شد!

لرزیدم. خودم را سفت بغل کردم. صدایمان آرام و نجواگونه بود اما حس می‌کردم آن‌قدر امواجش بلند است که تمام تنم را چون زلزله‌ی چند ریشتری بلرزاند.

– این ابراهیم بود که تو رو دور کرد. تو رو بخشید. التماسش کردم. مادرش شاهد بود... التماسش کردم این کار رو نکنه اما کرد. نذاشت... نذاشت تو رو با خاطره‌ی خودم بزرگ کنم. تنها دلخوشیم، به جان خاطره این بود که مادر و پدری داری که به دنیایی می‌ارزه! دروغ نمی‌گم... اوایل خوشحال بودم که جذبم شده. خوشحال بودم که دخترم رو دوست داره... هر چند گوشه‌ی دلم برای دخترک اون طرف باغ و حقی که ازش گرفته بودیم می‌سوخت اما فکر کردم شاید خدا می‌خواد به دل سوخته‌ام نظر کنه اما اشتباه می‌کردم.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد.

– خوشیم دووم پیدا نکرد... تو... تو جای خودت رو توی دلش باز کردی... (لب گزید) مثل مارال یواش‌یواش خزیدی توی قلبش (اشک صورتش را پر کرد) تقصیر تو نبود... اما... وقتی خاطره‌ی من از چشمش افتاد... وقتی... وقتی شب‌های ابراهیم پر از کابوس شد و اون‌قدر مارال مارال کرد تا... تا...

دستی محکم به صورتش کشید و صدایش باز هم آرام‌تر شد. آن‌قدر که به‌زحمت صدایش را شنیدم که گفت:

– اتاق‌هامون جدا شد.

بعد ناگهان با چشم‌های برزخی نگاهم کرد.

– تو مادر و پدرت رو داشتی... اما دختر من داشته‌هاش رو از دست می‌داد. من که هیچ‌وقت نداشتمش و همیشه سایه‌ی مارال روم بود... اما... خاطره باباش رو از دست داد. می‌ترسیدم که دیگه هیچی نداشته باشه... قول و قرارها فراموش بشه... به خاطر تو... می‌فهمی؟! من نمی‌خواستم خاطره هم مثل من بدبخت بشه! تو خوشبخت بودی. درسته حق واقعیت رو ازت گرفته بودن اما من و دخترم توش هیچ نقشی نداشتیم... اگر ما موقعیتمون رو از دست می‌دادیم، تو قطعاً توش نقش داشتی!

آن بغض فروخورده و آن نگاه آب افتاده و صدای لرزان باعث شد قلبم پر از اندوه شود. نفسم را حبس کردم و باز قدمی به عقب برداشتم. ناگهان ایستاد و مثل دیوانه‌ها چرخید و اتاق را نشانم داد:

– سال‌هاست نذاشته اتاق رو دست بزنیم... می‌بینی؟ اتاق مادرت رو! از اتاق من رفته و توی اتاق کارش می‌خوابه! اون‌وقت... بعضی وقت‌ها... اینجا پیداش می‌کنم... اینجا! اینجا!

دستش روی سرش نشست و مثل زنان بیوه شده ضجه زد.

– اما... من بی‌تقصیر بودم... بی‌تقصیر بودم و شما به جای ابراهیم و مارال از من انتقام گرفتین.

عضله‌ی گونه‌اش پرید و دستش صورتش را پوشاند. شانه‌هایش می‌لرزید و به یقین اگر کسی به دنبالمان بالا می‌آمد صدای گریه‌ی هر دوی ما را می‌شنید.

– انتقام؟! کاش جرئتش رو داشتم! کاش می‌تونستم! کاش ازم برمی‌اومد که کاری کنم نباشی! بری! اما... هیچ‌وقت نتونستم! نگاهت نذاشت! حتی... توی این

سه سالی که نبودی نتونستم ندیدنت رو تاب بیارم! تو... تو پاره‌ی تن من هم بودی. مگه نه اینکه ما دوقلو بودیم؟! تو دختر من هم بودی... پس دیگه نگو... من... من بدبخت ازت انتقام گرفتم! منی که گاهی از شدت بدبختی، دختر خودم رو از خودم می‌روندم. منی که اون‌قدر توی بدبختیام غرق شدم که نفهمیدم دخترم کی بزرگ شد! کی ازم دور شد! کی رازهاش رو بهم نگفت! منی که اون‌قدر دنبال نگه داشتن شوهرم بودم که یادم رفت دخترم رو برای خودم نگه دارم.

اشک‌هایش را پاک کرد. حال بدش مُسری بود و حالم را بد کرده بود.

– همیشه دخترتون بودم، حتی جلوی بقیه «دخترم» صدام می‌کردین اما... اما... می‌دونستین مادر ندارم، می‌دونستین چقدر دلم براشون تنگه... جلوی چشم‌هام خاطره رو بغل می‌گرفتین... من... من فقط شونزده سالم بود که... که فردین بهم گفت... این‌قدر دور ابراهیم نچرخ، عمه حالش بد می‌شه! می‌فهمید یعنی چی؟! یعنی... من... من...

– همون روزها آه کشیدی؛ نه؟

صدای دردمندش تنم را لرزاند. دست‌هایش می‌لرزید. مثل پیرزنی هشتاد ساله انگار لقوه به جانش افتاده بود.

– نه... اما... روزی که باورم نکردین... آه کشیدم.

نامم را ناباور زمزمه کرد.

– نگید که اون روز باور کردین بی‌گناهم. چشم‌هاتون این رو نمی‌گفت.

میان گریه اخم کرد.

– فکر کردین من هم مثل مادرم دست گذاشتم روی عشق یکی دیگه اما...

– اشتباه می‌کنی... من باور کردم... چون با چشم خودم اون عکس‌ها رو دیدم. ربطی به مارال نداشت. اگر اون روز حرفی زدم به خاطر ابراهیم بود.

دختری که این‌قدر بهش افتخار می‌کرد و به خاطرش خاطره‌ی من رو سرکوفت می‌زد، توزرد از آب دراومده بود.

نگاهم در نی‌نی چشمانش لغزید.

– هنوز هم... هنوز هم... باورم ندارید.

– خاطره... خاطره بهم گفته بود کار تو نبوده! خاطره...

لب گزید و حرفش را درز گرفت.

– کِی؟! کِی به شما گفت؟

سرش را میان دستانش گرفت و روی تخت نشست. حالش بد بود. آن‌قدر بد که ترسیده بودم. رنگ صورتش گاهی سیاه و تیره و گاهی به سفیدی گچ دیوار می‌شد.

– شیش ماه قبل... زنگ زد... زنگ زد خونه... گفت... گفت مامان... به خاطر شما دارم نابود می‌شم... گفت... گفت... آه عاطفه دامنم رو گرفته... گفت... گفت تو بی‌گناه بودی... گفت... یا خودش رو می‌کشه... یا... یا...

دست روی دهانش گذاشت. ناباور نگاهش کردم. به چنان سرعتی از اتاق بیرون زد که نتوانستم حرفی بزنم. موقع رفتن بدنش به آلبوم روی تخت خورد و آلبوم روی زمین کنارم افتاد. آلبومی قدیمی با کاغذهای چسب‌دار و عکس‌هایی که یکی در میان سیاه و سفید و رنگی بودند. میان صفحه‌ی باز شده، آنچه بیش از هر چیز به چشم می‌آمد تصویر دو خواهر بود! گویی سیبی از میان نصف شده بودند! دو دختر، چون تصویری در آینه! با دندان‌های افتاده، سارافون طوسی فرم مدرسه بر تن و دست‌هایی که گرد گردن یکدیگر حلقه شده بود، با چشم‌هایی خندان به دوربین لبخند می‌زدند.

عکس را برداشتم. نگاهم بین سه عکس در چرخش بود. مارال کودکی،

مارالی که عروس شده بود و مارالی که مادر بود. میان بغض و گریه، جمله‌ی آخر مرسده در سرم پژواک می‌شد «گفت یا خودم رو می‌کشم یا...»

******

برگ‌های سبز درخت‌ها، منظره‌ی بی‌بدیلی تشکیل داده بودند. تازه و نورسته! آن‌قدر شاداب که ناگزیر لبخند به لبت می‌نشست. باران ریز بهاری طراوت و تازگی به خاک و گل‌ها داده بود و عطر دل‌انگیز شکوفه‌ها، گل‌ها و خاک، آدمی را سرمست می‌کرد. عصرهنگام بود و هوا رو به خنکی می‌رفت.

دو ساعتی بود که میان باغ قدم می‌زدم. باغبان جوان خانه مدام قدم‌هایم را چک می‌کرد. انگار جانشین سیف هم مثل او می‌ترسید به گل‌ها آسیبی برسانم. با آنکه نم هوا و سرما به جانم نشسته بود، توان به خانه برگشتن نداشتم.

ذهنم پر از هرج‌ومرج و آشوب بود و می‌خواستم قدری در آن هوای پاک، نفس تازه کنم. صبح زود ابراهیم، فردین و آقا مسعود به کارخانه رفته بودند تا حساب‌ها را بررسی کنند. قرار بود آتیلا هم خودش را سریع به ایران برساند و سفرش را کوتاه کند. چیزی که صدای زن‌های همراهش را درآورده بود.

مرسده و زهره‌خانم مشغول حرف زدن و بیان خاطرات ریز و درشت بودند. بدشان نمی‌آمد مرا هم همراه خود کنند اما من تحملش را نداشتم. نه تحمل نگاه‌های معنادار زهره‌خانم را و نه نگاه گرفته و غمگین مرسده را! آن هم بعد از حرف‌ها و اعترافات شب قبلش!

– چرا باز هم تنهایی؟

سمتش چرخیدم. با گام‌های بلند نزدیکم شد.

– دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد!

– شعر نادرستی انتخاب کردی خانم ادیب! قشنگ‌ترش هم هست ها!

نشنیدی شاعر می‌گه:

در این سرما و باران یار خوش‌تر/ نگار اندرکنار و عشق در سر

چپ‌چپ نگاهش کردم. چشم‌هایش می‌خندید.

– من شاعر و ادیبم یا تو؟! رفتی دیوان اشعار حفظ کردی؟

– نه... این‌ها نتیجه‌ی نشستن تو جلسات شعرخوانی اساتید خودته! اصلاً همون‌جا مجنون شدم رفت!

چشم‌هایش صداقت زیبایی داشت. دلم از حرف‌هایش گرم شد. نگاه از او گرفتم.

– حالا چرا قهر کردی؟

– هنوز هم دلخورم همه‌ی شهر رو خبر کردی.

صدای خنده‌اش بلند شد.

– حالا کو تا همه‌ی شهر رو خبر کنم!

بعد با صدایی که جدیت از آن می‌بارید ادامه داد:

– به مامان گفتم الان وقتش نیست حرف بزنه، ذهنت مشغوله و تازه عزیز از دست دادین اما خب... بنده‌خدا از ترس ما هول برش داشته! می‌ترسه کسی پشیمون بشه. قبل از به حرف اومدن من بارها به زبون بی‌زبونی از تو گفته بود. می‌دونست دل من با توئه، تو زمان دانشجویی ازت گفته بودم... برای همین سکوتم رو دوست نداشت. اما بابا درد من رو می‌دونست... بهت که گفتم مانع حرف زدن من خودش بود. برای همین به حرف‌های مامان دامن نمی‌زد. با انتخابم مخالف نبود اما با زمان بیانش چرا... اما حالا... خب اون هم تو جبهه‌ی مامانه!

پوفی کشیدم:

– از دست تو عطا... از دست تو! مامانت فکر می‌کنه فقط مونده بریم خرید!

صدایش پر از شیطنت بود وقتی جلویم چرخید و نگاهم کرد:

– مگه کار دیگه هم داریم؟!

با اخم صدایش کردم «عطا»! خندید و دوباره کنارم ایستاد. این لحظات برایم هم شیرین بود و هم تلخ! کاش کمی زودتر شیرینی‌اش به کامم نشسته بود! آهی کشیدم و عطا سنگریزه‌ی جلوی پایش را پرتاب کرد. نگاهم روی اشارپ داخل دستش نشست.

– این چیه؟ سرمایی شدی؟!

– اهه... داشت یادم می‌رفت!

اشارپ را روی شانه‌هایم انداخت. برایش ابرو بالا انداختم.

– عادت به پوشوندن خودت نداری. همیشه من رو حرص می‌دی!

– هوا خوبه! من هم سرمایی نیستم عطا.

– خوبه برای نیم ساعت... نه دو ساعت و بیست‌وپنج دقیقه!

دست خودم نبود که لبخند روی لب‌هایم کش آمد.

– حواست زیادی جمعه‌ها!

چشم‌هایش را ریز کرد.

– کی حواسم جمعت نبوده؟!

دستی راکه کمی دردناک بود مالش دادم. سرما هنوز هم دست آسیب‌دیده را آزار می‌داد. حق با او بود. ناچار ساکت شدم.

– دلم یه فکر خالی و خیال راحت می‌خواد عطا! حس می‌کنم مغزم داره می‌ترکه! درکم می‌کنی؛ نه؟

سرش را تکان داد به نشان «بله»!

– درکت می‌کنم اما... این مسئله حل بشه، همیشه روزگار از توی مشتش یکی دیگه رو می‌کنه، منتها یکی مطبوع‌تر، یکی نامطبوع‌تر! یکی ساده‌تر و یکی مشکل‌تر! دلم می‌خواد بهت نزدیک‌تر باشم عاطفه! دیگه دلم نمی‌خواد تنهایی مشکلاتت رو حل کنی. دیگه دلم زندگی مجردی و تنهایی نمی‌خواد.

روی نیمکت داخل حیاط نشستیم. مقابلمان درخت‌های بلند و ساختمان ما بود. حرفش قلبم را به تلاطم انداخت. دستم را مشت کردم و جلوی خودم را گرفتم تا فریاد نزنم «من هم»! حالا وقت خوبی برای بیان احساسات ما نبود. با بی‌میلی سعی در عوض کردن فضای بینمان کردم.

– دلم برای قدیم تنگ شده. وقتی بچه بودیم و بی‌خیال بازی می‌کردیم.

– اما من دلم تنگ اون روزها نیست.

نگاهش کردم. با جدیت نگاهش در صورتم چرخید و صورتم را داغ کرد:

– این روزها و حس و حالم رو بیشتر دوست دارم. قبلاً فقط باید چهارچشمی دو تا بچه‌ی شیطون رو می‌پاییدم تا خرابکاری نکنن اما حالا... می‌میرم برای مراقبت از خانمی که روبه‌رومه!

پوفی از سماجتش کشیدم و به شوخی برایش ابرو در هم گره کردم.

– من بپا و مراقب نمی‌خوام عطا... حواست هست؟! من کلاً آدمی هستم که زیاد مراقبم باشن مثل فنرِ تحت فشار درمی‌رم!

خندید.

– بله خانم، می‌دونم! فکر می‌کنی چرا یه عمر دست به عصا راه رفتم؟

به‌سختی نگاه از نگاه ستاره‌بارانش گرفتم. قلبم ریتمی تند برداشته بود. اشارپ را به خودم نزدیک کردم شاید این شوق بی‌موقع خاموش شود! شوق خواستن اویی که از همیشه نزدیک‌تر داشتمش! ناچار دوباره به یکی از فکرهایم

چنگ زدم تا شاید آتش اشتیاق میانمان خاموش شود! آتشی که انگار فقط به دم زدن نیاز داشت تا شعله‌ور شود و خاکسترمان کند! انگار حرف‌های آن روز من و عطا، جرقه‌ای زیر چوب‌های احساسمان بود! از این همه شوق ریخته در نگاهش می‌ترسیدم.

– عطا... چرا وحید گولمون زد؟ چرا اون عکس‌ها رو درست کرد؟ چرا بـه خاطره یا حـتی مـن نـزدیک شـد؟ از کـی خـونواده‌ی مـادریش و شـیرین رو می‌شناخته؟ چرا کشته شد؟ چرا خاطره ما رو دور زد؟

با دیدن ابروهای درهمش آهی کشیدم.

– مغزم داره می‌ترکه... حالا این‌ها رو بذار یک کنار، ماجراهـای گـذشته و حرف‌هایی که دارم می‌شنوم و احساساتم رو بهش اضافه کن! توی مغزم بلوایی برپاست که تا آروم نشه هیچ تصمیم درستی نمی‌تونم بگیرم.

منظورم را خوب فهمید که شوق نگاهش خاموش شد:

– چی بگم! من هم مثل تو گیجم. کاش خاطره حرف می‌زد! حداقل پرده از رازهای مربوط به خودش و وحید برمی‌داشت!

با به یادآوردن قیافه‌ی خاطره، آهم را در سینه خفه کردم.

– فردین گفت بازپرس بهش خبر داده بعد از تعطیلات باید برم تهران.

– امیدوارم این بار فایده داشته باشه!

لبم را تر کردم و به درخت‌ها نگاه دوختم و ادامه دادم:

– بازپرس که خیلی امید داره.

بینمان سکوت برقرار شد. کمی بعد صدای عطا سکوت را شکست.

– خیلی می‌ترسم از آینده... از اینکه باز شدن حقیقت خیلی خوشایندمون نباشه.

سمتش چرخیدم.

– منظورت چیه؟ نکنه... نکنه فکر می‌کنی خاطره... قاتله!

دست میان موهایش کرد و چیزی نگفت. ناباور صدایش کردم. چشم‌هایش را بست و بعد یک‌باره نگاه به نگاهم دوخت و جانم را به آتش کشید.

– خاطره... یا هر کس دیگه‌ای که قاتله، ما می‌شناسیمش. معلوم نیست بعد از فاش شدن حقیقت چقدر آسیب بخوریم! هرچی که هست، باعث شده خاطره سکوت کنه. این سکوتش من رو می‌ترسونه. اگر قبول کنیم خاطره قاتله... یک‌جور مصیبته... فکر کردن به عامل یا آدمی که باعث سکوتش شده یک‌جور دیگه مصیبته!

ناراحت لب برچیدم. باز هم حق با عطا بود. چه عاملی می‌توانست باعث شود که خاطره سکوت کند؟ چه چیزی می‌توانست آدمی را که بی‌گناه است وادار کند تن به هر حکمی بدهد تا حقیقت برملا نشود؟! واقعاً این ماجرا چوب دو سر نجس بود! از هر طرف که نگاهش می‌کردیم ترس داشت و نگرانی!

دستم را مشت کردم. دوباره بینمان سکوت برقرار شد. سرم را میان دست‌هایم گرفتم و فکر کردم «عاقبتمان چه خواهد شد؟»

– آبجی... آبجی...

صدای صفا سکوت بینمان را شکست. سراسیمه و با رنگی پریده به سمتمان می‌دوید. عطا ناگهان ایستاد.

– چی شده صفا؟ اتفاقی افتاده؟

صفا روی زانو خم شد و نفسی گرفت. ترسیده کنار عطا ایستادم.

– صفا؟ چی شده؟ چرا این‌طوری دویدی؟

– آبجی... گلرخ... گلرخ... کیه... هان؟

با اخم‌های درهم نگاهش کردم.

– می‌شه... می‌شه باهاش صحبت کرد؟

– حالت خوبه صفا؟ این‌طوری دویدی که با گلرخ حرف بزنی؟!

عطا بازوهایش را گرفت و قد بلندش را صاف کرد:

– چی شده صفا... حرف بزن ببینم!

صفا باز هم برادرش را نادیده گرفت و روبه‌رویم ایستاد.

– این... این رو ببین.

نگاهم روی عکس داخل دست صفا چرخید. عکس مربوط به سه چهار سال قبل بود. آن روز فردین دوربین حرفه‌ای و قدیمی‌اش را یافته بود با حلقه‌ای فیلم. چقدر آن روز خندیده بودیم! مثل قدیم با دوربینی عکس گرفتن که از سرنوشت عکس‌هایش آگاه نبودیم خوشایندمان بود. چاپ عکس از روی فیلم‌های نگاتیو خاطره‌ساز بود. آن روز یکی از روزهای اردیبهشت بود که فرانک و خاطره به اصفهان آمده بودند تا برای امتحاناتشان آماده شوند و تبدیل به یکی از خاطره‌سازترین روزهای عمرمان شد. به‌خصوص که بعد از مدت‌ها فردین قدم‌رنجه کرده و به اصفهان آمده بود! حالا می‌فهمیدم چرا مدت زیادی از آمدن خاطره به اصفهان می‌گذشت! دلتنگی او را بعد از مدت‌ها به وطن کشانده بود.

آن روز همه‌ی ما سوژه‌ی عکاسی‌اش شده بودیم. از ما گرفته تا خدمه، حتی در و دیوار! این عکس هم شاهکاری از من و خاطره بود! خدمه‌ی فراری را گیر انداخته و با دلقک‌بازی سوژه‌ی عکس‌های فردین کرده بودیمشان.

– چی این عکس عجیبه؟ از کجا پیداش کردی؟

نفسش را که حالا بالا آمده بود، محکم بیرون داد و با انگشت روی عکس یکی از خدمه‌ی جوان زد:

– مامان و خاله مرسده داشتن عکس‌ها رو می‌دیدن... این از لای آلبوم بیرون افتاد... این زن... این رو من می‌شناسم. باید پیداش کنیم.

نگاهم روی دختر جوان چرخید. در حافظه‌ام هر چه گشتم به خاطرش نیاوردم اما در ته ذهنم چیزی عجیب بال‌بال می‌زد. مثل وقت‌هایی که کلمه‌ای روی زبانت گیر می‌کند و خیال بیرون آمدن ندارد. این فکر هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد اما از آنجا که در قسمت تاریک مغزم بود، درکی از آن نداشتم.

بی‌توجه به آشنایی‌ای که صفا می‌داد سمت عطا چرخیدم.

– تو... این دختر رو یادته عطا؟ قیافه‌اش برام آشناست!

به جای عطا، صفا پاسخ داد:

– سیما... نوه‌ی گلرخه... من باید گلرخ رو ببینم... یعنی... تو باید ببینیش!

با حرف صفا ابرویم بالا پرید. حرف مرسده را به خاطر آوردم که از بودن سیما در یکی دو سال آخر در عمارت گفته بود. گفته بود گاهی برای کمک می‌آمد. احتمالاً صفا در همان سال‌ها سیما را دیده بود و چه‌بسا حافظه‌ی تصویری‌اش از من قوی‌تر هم بود.

نگاهم را دوباره به عکس دوختم. چه چیزی در عکس این‌قدر آزارم می‌داد؟ چیز دیگری که متعجبم کرده بود این بود که صفا می‌خواست آن‌ها را ببیند. ابتدا گفته بود سیما و بعد گلرخ را! اما چرا؟ نگاه عطا روی عکس طولانی ماند بعد به من نگاه کرد:

– قیافه‌اش برای من هم آشناست... اما... راستش توی خدمتکارهای خونه‌تون یادم نمی‌آدش. جوونه! احتمالاً مال وقتیه من تهران بودم. بعد هم که از اینجا رفتیم. صفا، حرف بزن ببینم این قیل و قال برای چیه؟!

صفا عکس را از برادرش گرفت و باز روی آن ضربه زد.

– اهه... ببینش... آبجی... ببین کنار تو و خاطره ایستاده! مگه می‌شه اون رو نشناسی، می‌دونی کیه؟... من اینجا ندیدمش که...

نیم‌نگاهی به عطا انداخت بعد سریع چشم گرفت.

– کاست‌ها... مدرسه... یادت اومد؟

کمی طول کشید تا معنای حرف صفا در ذهنم جا افتاد. ناباور عکس را از او گرفتم. صدای عطا در سرم پژواک شد:

– چی می‌گی صفا؟ کاست چیه؟ شما از چی حرف می‌زنید؟

ناباور نگاهم بین صفا و عکس چرخید.

– مطمئنی؟ آره صفا؟ مطمئنی خودشه؟

– به جان تو... نه... یعنی به جان خودم.

لب گزیدم. فقط برای ثانیه‌ای تردید کردم و بعد سمت ساختمان دویدم. حالا من هم دوست داشتم با این زن، سیما، حرف بزنم. صدای عطا از پشت سرم می‌آمد:

– صبر کن ببینم عاطفه! اینجا چه خبره؟!

صدای صفا را که برای عطا توضیح می‌داد از دور می‌شنیدم. احتمالاً عطا مجبورش کرده بود ماجرا را توضیح دهد. بینوا پسر جوان که قرار بود شماتت‌های عطا را برای بی‌احتیاطی‌اش به جان بخرد.

وارد ساختمان شدم، کمی نفس گرفتم تا پیرزن را نترسانم و بعد بلند گلرخ را صدا زدم. پیرزن با سرعتی فراخور سنش بیرون دوید.

– چی شده خانم؟

روبه‌رویش ایستادم. نفسی عمیق کشیدم تا تنفسم عادی شود. عکس را سمتش گرفتم. نگاهش روی عکس چرخید و پیشانی‌اش چین افتاد. پته‌ی

روسری را صاف کرد. برق اشک در نگاهش نشست که احتمال دادم به خـاطر دیدن خاطره باشد. دست لرزانش جلو آمد و عکس را گرفت. از نگاهش معلوم بود هنوز به دنبال توضیح است. در صورتش دقیق شدم. پیرزن چشمانی ریـز داشت، مثل بعضی اقوام مشهدی. صورتش گرد و جای خالی دندان‌هایش روی صورتش خط انداخته بود.

– طوری شده خانم؟ قضیه‌ی عکس چیه؟

نگاهش همزمان به پشت سرم خیره شد. احتمالاً متوجه عطا و شاید صفا شده بود. نگرانی در صورتش پخش شد.

– این دختر... نوه‌ی تو، سیماست؟

نگرانی صورتش را پر کرد. لب‌هایش لرزید:

– چی شده خانم؟

– چیزی نیست، می‌خوام نوه‌ت رو ببینم.

حاضر بودم قسم بخورم که رنگ از صورتش پرید، دستش لرزید و پلکش پرید. واکنش‌هایش را درک نمی‌کردم.

– کی؟ کی رو؟ سیما رو؟

صدای قدم‌های محکم عطا را خوب می‌شناختم. طولی نکشید که بـعد از عطرش، خودش هم ظاهر شد. پشت سر او هم صفا رسید.

– دیدن سیما عجیبه گلرخ؟ می‌خوام نوه‌ت رو ببینم. باید ازش سؤال بپرسم.

– به خدا همه‌ش دروغه. سیمام مثل برگ گل پاک بود! به بچه‌م بُهتون زدن. دیگه الان چی ازش می‌خواید؟! همه‌ش تهمت بود.

اخم‌هایم در هم فرورفت و نگاهم ناخودآگاه سمت عطا چرخید که با ابرویی بالا رفته گلرخ را نگاه می‌کرد. مادرم همیشه مثَلی داشت «چوب رو که برداری

گربه‌دزده فرار می‌کنه!» تشویش و ترس چیزی بود که صورت پیرزن را پر کرده بود. پس این سیما واقعاً چیزی برای پنهان کردن داشت!

– نترس کاریش نداریم. هر چی بوده مال قدیم بوده... فقط می‌خوایم یه سؤال ازش بپرسیم.

این را عطا گفت. پیرزن به هق‌هق افتاد.

– مُرده... نوه‌م... سیمام... مُرده... چی از مرده می‌خواید بپرسید؟!

ناگهان بادم را خالی کردند. ناباور به یکدیگر زل زدیم. گلرخ خودش را تکان‌تکان می‌داد و مویه می‌کرد. اعصابم به‌هم‌ریخته بود. از بن‌بست خسته شده بودم و انگار این گره‌ها خیال باز شدن نداشتند. این صفا بود که سکوت را شکست:

– ببخشید گلرخ‌خانم... نوه‌تون کی فوت شدن؟

برای صفا اخم کردم. گلرخ ناگهان از گریه افتاد.

– برید... برید تو رو خدا... بذارید من پیرزن به حال خودم بمیرم! نوه‌ی من دو سال پیش مُرد. سرطان گرفت و مُرد! راحتم بذارید!

بعد بدون حرف دیگری از ما دور شد. مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردیم. باز صفا سکوت را شکست:

– یه جای کار بدجور می‌لنگه.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. حق با صفا بود. یک جای کار می‌لنگید.

– من این خانم رو شیش هفت ماه قبل زنده و سالم دیدم!

عطا برای برادرش ابرو درهم‌کشید و از آن نگاه‌های سنگینش به او انداخت. صفای بدبخت ساکت شد. بعد به من نگاه کرد و اشاره زد دنبالش حرکت کنیم:

– بر فرض سیما زنده بود، می‌خواستید به چی برسین؟

عطا همان‌طور که با صدای بسیار آرام حرف می‌زد سمت سالن پـذیرایـی رفت. متفکر لب به دندان کشیدم:

– وقتی ما بچه بودیم سیما اینجا نبود. پس چطوری از ماجرای کـاست‌ها باخبر بوده؟ اصلاً چطوری به دستش رسیده؟ جای من رو از کجا بلد بوده؟ این‌ها برات عجیب یا مهم نیست؟ اصلاً چرا بخواد این کاست‌ها رو به دستم برسونه؟ برای پرسیدن این سؤال‌ها می‌خواستم ببینمش.

متفکر سر تکان داد و به برادرش نگاه کرد:

– تو مطمئنی صفا این همون زنه؟

نگاه من هم همراه عطا روی برادرش نشست. صفا گفته بود زن، عینک بزرگ دودی داشته و خیلی صورتش قابلیت شناسایی نداشته امـا قـدِ کـوتاه سـیما، موهای طلایی‌رنگش که از زیر روسری هم پیدا بود و پوست سفیدش بـه زن توصیفی صفا شبیه بود. صفا متفکر سر تکان داد:

– آره... همون‌قدر که از دیدن تصویر خودم توی آینه مطمئنم!

– زن دیگه‌ای شبیه اون زن ندیدی؟

صفا سر بالا انداخت و من به جایش جواب دادم:

– چرا... میترا هم شبیه توصیفات صفا بود. راستش... از وقتی اومدیم شَکم برده بود به میترا. هر چند برای اون هم انگیزه‌ای نداشتم و فکر می‌کردم شـاید واقعاً قصد داشته کاست‌ها رو بهم بده برای تجدید خاطره... اما سیما... زیادی عجیب و نامعقوله!

صفا شانه بالا انداخت:

– من میتراخانم رو دیدم، اون زن نبود. من مطمئنم!

کلافه پوفی کشیدم:

– اما سیما مُرده! آخه گلرخ چرا باید در این باره دروغ بگه؟!

صفا مکثی کرد:

–گفت بهش بهتون زدن. شاید دختره کاست‌ها و یه سری چیزهای دیگه رو دزدیده و بعد برای اینکه دنبالش رو نگیرن گفتن مُرده!

عطا برای برادرش اخمی کرد اما من پی حرف صفا را گرفتم:

– خب... قبول اما آدرس من و فرستادن کاست‌ها به چه دردش می‌خورده؟!

صفا ساکت شد و عطا متفکر نگاهش تا آشپزخانه کشیده شد. سرش را نزدیک آورد و اشاره کرد سرهایمان را نزدیک کنیم.

–گلرخ از خدمه‌ی قدیمی عمارته، درسته؟

سرم را به تأیید تکان دادم. قلبم تند می‌زد. اضطراب داشتم.

– چقدر قدیمی؟ از زمانِ (مکثی کرد) مادرت؟

اخم کردم.

– آره! گلرخ و همدم و سیف. الان فقط گلرخ زنده مونده. به چی می‌خوای برسی عطا؟!

– پس باید خیلی پیر باشه! چون تا اونجایی که یادمه، گفتن خدمه‌ی خونه موقع مرگ مادرت پیر بودن!

سرم تیر کشید و چشم بستم.

– خب آره! همسن‌وسال مامان مهری بوده.

نگاهم کرد. میان چشمش چیزی می‌درخشید.

– مامان مهریت... موقع مرگ مادرت خیلی هم پیر نبوده!

آب دهانم را محکم قورت دادم و عقب کشیدم. سرهای آن دو هم از هم دور شد. نگاه ترسانم تا آشپزخانه رفت و برگشت. مامان مهری گفته بود گلرخ با او

وارد عمارت شد یا قبل از او در عمارت بود؟ یعنی... ممکن بود او...

وحشت‌زده به عطا نگاه کردم. چهره‌ی دو برادر گرفته و متفکر بود. صفا بود که این بار سکوت را شکست:

– اما توی کتابت نوشته بودی گلرخ و رعنا و همدم خدمتکارهای ابراهیمِ بزرگ و پدرش بودن که بعد از مرگ ابراهیم به خدمت مهرانگیز درمی‌آن! پس می‌تونن بزرگ‌تر از مهرانگیزخانم باشن.

عطا با اخم نگاهمان کرد:

– ماجرای کتاب‌ها چیه؟!

فرصت نکردم برای صفا اخم کنم، بی‌چاره خودش فهمید بدجایی سوتی داده است.

– بعداً برات توضیح می‌دم عطا!

سرم دوَران گرفته بود. اگر گلرخ و بودنش در عمارت سراج به زمان حشمت‌اله و شهناز برمی‌گشت. می‌شد گفت که به ارباب‌های قدیمی‌اش وفادار است؟ بدنم یخ کرد. دست‌هایم را که از استرس نمناک شده بود، مشت کردم.

– تو هم... داری به همونی که من فکر می‌کنم... فکر می‌کنی؟

عطا اخم کرد.

– این فقط سن و ساله! ما هیچ مدرکی نداریم. صرفاً حدس و گمانه!

– اما خب... انگیزه‌شون چی بوده؟ مگه... مگه مادر من... چه‌کارشون کرده بود؟! نباید سمت ابراهیم می‌رفتن به جای مارال؟

هر سه ساکت بودیم. حس بدی داشتم. ترس و دلهره به جانم افتاده بود. انگار که بین قاتل‌ها اسیر باشم. نه! این توهم ابراهیم بود که مارال را افراد وابسته به شهناز کشته‌اند! موقع مرگ مارال، نه شهناز زنده بود و نه وابستگانش ایران

بودند. تنها نوه‌ی شهناز که ایران بود، صفورایی بود که شیرین نخواسته بودش. صفورایی که حتی مادربزرگ و پدربزرگش او را رها کرده و همراه با ابراهیم توسط مهرانگیز بزرگ شده بود. هر چند صفورا هم آن روزها همراه همسرش و پسر سه ساله‌اش تهران زندگی می‌کرد و ده سال بعد، با فوت همسرش به عمارت سراج برگشت.

صدای عطا مرا از کابوسم بیرون کشید.

– بهتره از اینجا بریم. صلاح نمی‌بینم امشب برگردی اینجا عاطفه!

برای اولین‌بار در عمرم بدون کلنجار رفتن و بحث کردن حرفی را پذیرفتم. زیاد طول نکشید که سروکله‌ی کوکب با سه فنجان چای پیدا شد.

– خانم... خبری شده؟ گلرخ فقط داره گریه می‌کنه.

اخم کردم. هیچ حس خوبی به کوکب نداشتم.

– سینی رو بذار و برو... سرت هم به کار خودت باشه!

برایم پشت چشمی نازک کرد و بعد از گذاشتن سینی روی میز از ما دور شد. نگران به عطا نگاه کردم:

– چیزی هست که من نمی‌دونم؟ چرا این فکر به سرت زد عطا؟ فقط به خاطر واکنش گلرخ نبود؛ این رو مطمئنم.

– چند روزه فکرم درگیرشه اما واکنش‌های عجیب گلرخ بیشتر مشکوکم کرده. مرگ مادرت یک اتفاق ساده نبوده.

– من یه چیزی بگم؟

حالت نگاه صفا به خنده‌ام می‌انداخت. این پسر از هیچ‌کس به اندازه‌ی برادرش حساب نمی‌برد. نگاه منتظرمان به او جسارت داد تا حرف بزند. چای‌ها را داغ‌داغ خوردیم. نباید مشکوکشان می‌کردیم. صفا که عادت به خوردن چای

داغ داشت زودتر از من و عطا فنجان خالی را روی سینی گذاشت و به حرف آمد.

– کاش به من بگید چی توی سرتونه! مثل اینکه کاشف اصلی من بودم‌ها! شاید بتونم کمکی بکنم از طریق کتاب‌ها!

عطا غرغری کرد.

– ماجرای کتاب‌ها چیه؟ همون‌هایی که دفعه‌ی اول با خودت آوردی تهران؟

عطا... مرد باهوش من! صفا نگاهم کرد تا خودم توضیح دهم. چاره‌ای نبود. مجبور بودم به عطا بگویم. عطا را نمی‌شد دور زد.

– نوشته‌های منه. خاطرات قدیمی بابا رسول رو کتاب کردم.

برای صفا با چشم خط‌ونشان کشیدم تا حرفی از کتاب حال نزند. لبخند بدجنسش نشانم داد فاتحه‌ام خوانده است.

– قرار بود استادم چاپشون کنه ولی فوت کرد. قبل از برگشتن به تهران دادم به صفا چون درباره‌ی گذشته کنجکاو شده بود.

عطا نگاهی بینمان گرداند. کمی مکث کرد و بعد لبخندی بدجنسانه زد. هم دلم را لرزاند و هم باعث شد از وحشت قالب‌تهی کنم. اشتباه می‌کردم، صفا شاگرد کوچک عطا بود:

– خوبه. از اونجایی که حرف‌های ما بیشتر درباره‌ی زمان خودمون بود، پس فقط خاطرات بابا رسولت نبوده، نه؟ این کتاب، خوندن داره!

به سرفه افتادم و صفا خندان از من رو گرفت.

– نه... فقط مال قدیمه.

چشمان عطا خندید. گیر افتاده بودم. می‌دانستم! دعا کردم که کتاب دستش نیفتد وگرنه می‌فهمید، دختر دیوانه‌ی روبه‌رویش سال‌ها است عاشقش شده! آبرویم پیش دو برادر می‌رفت.

عطا از برادرش پرسید:

– توی کتاب راجع به مرگ مارال‌خانم چی بود؟ راجع به خدمه‌ی خونه.

صفا ماجرای مرا می‌دانست، همه می‌دانستند. کمی فکر کرد. ذهن خودم هم درگیر سؤال عطا شد. مطمئنم آن روزها از مادرم کم شنیده بودم. با ایـن حـال شنیدن داستان مرگ نابهنگامش در جوانی، دلم را خون کرده بود.

– یک اشاره‌ی جزئی بهش بود. عاطی جون بعضی جاهاکم اطلاعات دادی!

عطا پشت سرش کوبید:

– درست حرف بزن صفا!

– ببخشید زن‌داداش.

عطا گوش او را کشید و داد پسر جوان را درآورد:

– حضرت آقا، شما به جای شیرین‌زبونی فعلاً باید به بابا جواب پس بدی که چرا از یه غریبه بسته قبول کردی! بعد هم اون کتاب‌ها رو تحویل من می‌دی. هرچی نباشه من بیشتر در جریان وقایع قدیمم، کمک بهتری بهم می‌کنه.

صفای بینوا رنگ داد و گرفت. «نه»ی من در صدای اعتراض صفا گم شد.

– داداش!

– می‌دونی که به خاطر موقعیت خاص بابا، بابا اصلاً با این موضوع شوخی نداره!

– خب... حالا که طوری نشده. نمی‌شه به بابا نگیم؟... ای بابا!

عطا به هر دوی ما لبخندی شرورانه زد و اشاره کرد بلند شویم. تصمیم گرفتم کمی بعد از آن‌ها بروم. اگر واقعاً گلرخ نقش بدی در ماجرا داشت دوست نداشتم متوجه توجه ما شود، هر چند دلم هم نمی‌خواست در عمارت زیاد تنها بمانم.

به عطا و برادرش که ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند اشاره کردم بروند.

– شما برید... من بعداً می‌آم.

عطا اخم کرد. نزدیکشان ایستادم و با آرام‌ترین صدای ممکن زمزمه کردم:

– من رو که نمی‌کشن! برید. داستان رو جنایی نکن. نمی‌خوام کسی رو الکی مشکوک کنم.

عطا خواست حرفی بزند که با اخم راهش را بستم. پوفی کشید و «از دست تو»یی زمزمه کرد.

– در ضمن، کتاب‌ها پیش منه. صفا رو اذیت نکن. به جای تو تصمیم دارم بدمشون به یه نفر دیگه.

صفا دیگر از خانه خارج شده بود. کنار ورودی خانه ایستاده بودیم و باد سرد به صورتمان می‌خورد. هوای دمدمی‌مزاج بهاری سرد شده بود.

– می‌خوام بدم سرگرد، بازپرس پرونده‌ی خاطره.

متعجب نگاهم کرد.

– فکر می‌کنی دو تا ماجرا به هم مربوطن؟

– بعید نمی‌دونم اما... هرچی که پای شهناز و شیرین رو به ماجرا باز کنه به هم ربط داره. تازه دایی گفت که پرونده‌ی مادرم... منظورم مارالـه... هـنوز بـازه. شاید بازپرس بتونه کمکمون کنه.

لبخندی صورتش را پر کرد.

– باشه، موافقم. زود بیا اون طرف. می‌دونی که انتظار اذیتم می‌کنه، مراقب خودت هم باش. دلم شور می‌زنه چون چشم‌هات بـرق مـی‌زنه. مـی‌دونم یـه نقشه‌ای توی سرت داری.

حیف که اسلام دست‌وپایم را بسته بود وگرنه محکم سگرمه‌های درهمش را می‌بوسیدم! چه خوب که افکار بی‌حیای مرا نمی‌شنید! به او لبـخند زدم و در

عوض عطا چپ‌چپ نگاهم کرد و همان‌طور غرغرکنان به دنبال صفا از خانه خارج شد. باید با گلرخ حرف می‌زدم، تنها!

با اطمینان از دور شدن عطا و صفا به داخل خانه برگشتم. حس عجیبی داشتم، چیزی بین ترس و امید. شاید نباید از دو زن که یکی پیر و دیگری میان‌سال بود می‌ترسیدم اما به هر حال آدمی جانش عزیز است و من ترس داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را به خدا سپردم. بعد به مقصد آشپزخانه راه افتادم. برخلاف انتظارم آنجا ساکت بود. نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم، دوست داشتم پچ‌پچ و زمزمه‌ای می‌شنیدم و چیزی دستگیرم می‌شد ولی دریغ از حرف یا حرکتی!

عاقبت تعلل را کنار گذاشتم و وارد فضای آشپزخانه شدم. آشپزخانه کاملاً امروزی تجهیز شده بود. بزرگ و جادار بود و پرنور. ایده‌آل برای هر زنی. اینجا قلمرو مامان ریحانه بود، بعد از او آشپزخانه تقریباً بلااستفاده ماند. مامان مهری اکثراً کارخانه بود و من هم غذا پختن بلد نبودم، شاید در حد یک نیمرو تا از گرسنگی نمیرم! چیزی که همیشه مادرم را حرص می‌داد بی‌علاقگی من به خانه‌داری بود، به همین خاطر غذا از آشپزخانه‌ی عمارت به این سمت می‌آمد. تا اینکه طلا به جمعمان اضافه شد. با آمدن طلا ما دیگر به آشپزخانه‌ی آن طرف کاری نداشتیم و تمام غذاهایمان همین‌جا آماده می‌شد.

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم تا خاطرات دور شود. با ورودم به آشپزخانه، دو زن که یکی کنار گاز فردار ایستاده و دیگری مشغول مرتب کردن یخچال بود، از فعالیت دست کشیدند. با دیدن صورت گلرخ ابرویم بالا پرید. هیچ اثری از گریه‌ی زیاد در صورتش دیده نمی‌شد. بهتر است بگویم هیچ اثری از گریه در

صورتش دیده نمی‌شد.

– اِ... خانم شما نرفتید؟! فکر کردم با آقا عطا و برادرش رفتید اون‌طرف.

نگاهی به کوکب انداختم، بعد صندلی میز آشپزخانه را کنار کشیدم و پشتش نشستم.

– می‌بینی که اینجام! برو اون‌طرف به کمکت نیاز دارن. من با گلرخ کار دارم.

دست پیرزن لرزید و مشتش کرد. حرکت کوکب هم از چشمم دور نماند. اخم‌هایش را درهم‌کشید و دست بر سینه چلیپا کرد.

– وظیفه‌ی من نیست. من برای کار کردن توی این ساختمون استخدام شدم خانم!

با دست خودش گور خودش را کند. نیشخندی زدم و سیب روی میز را برداشتم. سرخ و آب‌دار بود.

– خوب شد گفتی! من احتمالاً دیگه اینجا برنمی‌گردم. پس این خونه دیگه ساکنی نداره که خدمه بخواد. بحث گلرخ جداست. می‌تونه برگرده عمارت اصلی... اما خب تو... فقط برای اینجا استخدام شدی دیگه... فکر کنم باید به مرسده‌خانم بگم برات معرفی‌نامه جور کنه.

رنگش پرید و به تته‌پته افتاد.

– نه... یعنی الان می‌رم اون‌طرف خانم... چرا معرفی‌نامه. مگه این‌طرف و اون‌طرف فرق داره... من استخدام اینجام دیگه...

بعد تندتند وسایل توی دستش را داخل یخچال برگرداند و لباسش را مرتب کرد و سمت در تقریباً دوید. لبم به لبخندی کج شد.

– الحق دست‌پرورده‌ی مهرانگیزخانم و مادرت ریحانه‌ای!

لب برچیدم. شنیدن نام هر دو کافی بود تا اشک به چشمم بنشاند. غمم را با

آب دهانم فرودادم و به گلرخ اشاره کردم.

– بیا بشین گلرخ!

پیرزن کمی تعلل کرد.

– نوه‌م مُرده! دست از سر من پیرزن بردارید!

– بشین گفتم. می‌دونی که... من دست‌پرورده‌ی مامان مهری هستم! پس بشین!

بدون حرف روبه‌رویم نشست. ترسیده بود. شاید از تهدید مخفی در کلامم! شاید هم از حرف‌هایی که ممکن بود بزنم. کمی مکث کردم و گذاشتم پیرزن خودش را جمع‌وجور کند. البته منتظر بودم صدای بسته شدن در خانه بیاید. با شنیدن صدای در، نفسی گرفتم و با آرام‌ترین لحن ممکن به حرف آمدم.

– نوه‌ت زنده است گلرخ! من می‌دونم چون چند ماه قبل دیدمش!

نگاه وحشت‌زده‌اش سمتم چرخید.

– سیما... مُرده!

نیشخند زدم.

– اون زنده است و من نمی‌فهمم چرا داری دروغ می‌گی!

به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کردم.

– می‌دونی اومده بود تنکابن. جایی که من بودم. سیما چرا باید می‌اومد سراغ من؟ از کجا جای من رو بلد بود؟ چرا باید برای من کاست‌های بچگیم رو بیاره؟ حرف بزن گلرخ وگرنه به خاک مامان ریحانه‌ام قسم... می‌فهمم و اون‌وقت... اون‌وقت دیگه هیچ‌کس جلودارم نیست.

سرم را جلوتر بردم. پیرزن رنگش پریده بود. قلبم تند می‌زد و دست‌هایم از عرق خیس بود.

– به من بگو... قول می‌دم که کسی اذیتش نکنه. من فقط باید باهاش حرف بزنم.

– من... من راز گذشته رو بهتون می‌گم... عوضش... عوضش دست از سر نوه‌م بردارید.

مات نگاهش کردم. مردمک چشم‌هایش می‌لرزید. دست‌هایش هم!

– راز گذشته؟ چی داری می‌گی؟

چشم‌هایش برقی زد و به‌سرعت حالت عجز از صورتش رفت.

– راز مرگ مادرت، مارال!

عقب کشیدم و اخم کردم. شنیده بودم که گلرخ یکی از دو خدمه‌ی داخل خانه موقع مرگ مارال بود. پس می‌توانست چیز جدیدی برای گفتن داشته باشد!

– از چی حرف می‌زنی؟!

– از راز مرگش! اینکه چرا خودش رو کشت!

دستم را زیر چانه گذاشتم و با تمسخر نگاهش کردم.

– قصه‌ت تکراریه! از سیما برام بگو!

– اون‌قدرها هم تکراری نیست! معشوقه‌ی مادرت اونکه بهت گفتن نبود، اسمش دانیال بود! دانیال سراج!

اخم‌هایم در هم گره شد. پیرزن لجوجانه پچ زد:

– پسر برادر حشمت‌اله‌خان!

ناخواسته خندیدم. آن هم با صدایی بلند. خنده‌ی بلندم او را ترساند. عقب کشید و اخم کرد.

– برادر حشمت‌اله مُرد! اون هم وقتی خیلی جوون و عزب بود.

– اون برادرش نه، برادر شیرین‌عقلش. همونی که از همه کوچیک‌تر بود!

انگار کسی به سینه‌ام مشت کوبید. در خاطراتی که از بابا رسول شنیده بودم، حرفی از برادر سوم بود. برادری که ازدواج کرد و سهمش را به همسرش دادند. سرم داغ کرد.

– از چی حرف می‌زنی؟!

پیرزن نگاهش را در صورتم چرخاند. قطعاً آنچه دید باب میلش بود که لبخندی نازیبا صورتش را پر کرد.

– حشمت، حسین و حمید! سه تا داداش بودن. حسین که جوون‌مرگ شد، حمید هم شیرین‌عقل بود، پس تمام ماترک آقاشون رسید به حشمت! البته برای بستن دهن مردم، قدری از میراث رو بخشید به زن حمید تا هم ازش مراقبت کنه، هم حق‌الارث رو داده باشه اما زنش زرنگ‌تر بود. گذاشت حشمت موفق بشه بعد پرده از بچه‌ش برداشت. یه پسر! پسرش ده دوازده سالی از ابراهیم، پسر حشمت کوچیک‌تر بود! یه وارث قدَر برای سراج‌ها!

– این‌ها... چه ربطی... چه ربطی به مادرم داره؟!

– قول بده! اول قول بده دست از سر سیما برمی‌داری! به روح مامانت قسم بخور!

قلبم تند می‌کوبید. عاقلانه آن بود گلرخ را با حرف‌هایش رها می‌کردم و می‌رفتم. سیما را می‌یافتم و باقی حرف‌ها را از زبان ابراهیم یا دایی می‌شنیدم اما تجربه‌ی بدی داشتم. آن‌ها اعتمادم را خدشه‌دار کرده بودند.

– قول می‌دم! حرف بزن!

گلرخ دست‌دست می‌کرد. کلافه بودم و آب خوردن پرسروصدای پیرزن حالم را بد می‌کرد.

– اسمش رو گذاشته بودن دانیال. وقتی رونمایی شد که ده ساله بود.

حشمت بی‌سروصدا زیر دست‌وبال پسر برادرش رو گرفت. کافی بود همه بفهمن که سراج یه نوه‌ی پسری دیگه داره. حق ابراهیم ضایع می‌شد. به‌خصوص که پسره برعکس باباش نه شیرین‌عقل بود و نه نادون! این‌ها رو من می‌دونم... چون رابط بین دانیال و عموش من بودم. فهمیدن ماجرای دانیال با عروسی مهرانگیز و ابراهیم همزمان شد.

سرم داغ کرده بود. یعنی سال چهل‌ودو پسرک ده سال داشت؟!

– حشمت، دانیال و مادرش رو فرستاد تهران تا کسی از رازشون باخبر نشه. برادر بدبختش هم که چند سالی بود مُرده بود و شَری نداشت.

– شما هم... رفتید تهران؟!

– نه اما ازشون بی‌خبر نبودم. دانیال پسر زرنگی بود. درس خوند و برای خودش کسی شد. دکتر شد! عاشق یه دختر روس‌تبار شد و باهاش عروسی کرد. دختره خیلی خوشگل بود اما بچه‌دار نمی‌شد. همون موقع‌ها حشمت‌اله سراج هم مُرد!

سرم دنگ‌دنگ می‌کرد. به دنبال ارتباط دانیال سراج و مارال می‌گشتم.

– این‌ها رو بس کن. برو سر اصل مطلب!

– عجولی دختر! خیلی هم عجولی!

– حرف بزن گلرخ! حرف بزن تا نرفتم و ابراهیم رو نیاوردم.

رنگش پرید.

– توی تهران... توی یه نمایشگاه... مارال رو دید. دخترک، قرتی و خوشگل بود. خوش‌سروزبون و خوش‌ادا! دل پسر هم وارث می‌خواست.

پشت سرم تیر می‌کشید.

– مارال... رو... می‌شناخت؟

سرش را بالا انداخت به نشان منفی!

– بـ... بعدش چی... شد؟

– دانیال دل مارال رو برد... حق هم داشت... هم از نظر قیافه از محمدابراهیم سر بود، هم از سن‌وسال پخته‌تر! اون موقع محمدابراهیم همه‌ش بیست‌ودو سه ساله بود! جیره‌خور مادرش اما دانیال یک مرد سی و چند ساله بود، دکتر بود! از اون گذشته عاشق هنر و نقاشی! مادرت راحت دلش رو باخت.

دلم را انگار کسی مشت کرده بود. روده‌هایم به هم می‌پیچید.

– باباش فهمید. راضی نبود دخترش زن مرد زن‌دار بشه! اون هم مردی که پونزده سالی ازش بزرگ‌تر بود! جلوش رو گرفتن. مارال لج کرد و نشست زیر پای دانیال بدبخت! دانیال تصمیم گرفت باهاش از ایران فرار کنه!

زمزمه کردم «دروغه»! داغ کرده بودم. چشم‌های گلرخ از خشم برق می‌زد.

– بین راه پلیس پیداشون کرد. اون موقع هم خیلی بد با این‌طور چیزها برخورد می‌شد. به ماشین مشکوک می‌شن، فرمان ایست می‌دن ولی ماشین نمی‌ایسته! ماشین رو می‌زنن و...

چشم‌هایش را به من دوخت. قلبم تیر کشید.

– دانیال مُرد! اون هم درحالی‌که زنش حامله بود!

دستم را مشت کردم:

– مادرت با خواهرش که نقشه‌ی فرارش رو به پدرشون لو داده بود، لج کرد و با اولین خواستگارش که محمدابراهیم باشه، ازدواج کرد. داغون بود و افسرده! می‌رفت توی اتاق و ساعت‌ها گریه می‌کرد. محمدابراهیم وقتی فهمید چه کلاهی سرش رفته که اتاق بالا و نقاشی‌ها رو دید. خواست مادرت رو طلاق بده. حتماً این هم بهت نگفتن که حضور تو مانعش شد چون مادرت تو رو حامله

بود!

نفسم کندی می‌کرد.

– تو که به دنیا اومدی، مادرت حالش داشت بهتر می‌شد اما حقش نبود، زندگی خوب حقش نبود! اون هم وقتی دانیال، چند ماهی رو توی زندون مونده بود و زنش غیابی طلاق گرفته و با بچه رفته بود سوئیس!

– دروغ می‌گی! تو گفتی دانیال مُرده!

– راست می‌گم... می‌تونی از پدربزرگت بپرسی، حتی مرسده‌خانم! دانیال زنده بود! پدربزرگت ازش به خاطر اغفال دخترش شکایت کرد و افتاد زندان ولی به دخترش گفت مُرده. من هم کاری رو کردم که باید! دانیال رو خبر کردم. زن بی‌چاره با دیدن معشوق از حال رفت.

دست‌هایم بدن لرزانم را قاب گرفت.

– زن بی‌چاره دیوونه شد، از شدت پریشونی خودش رو کشت!

– در واقع شما کشتینش!

– نمی‌خواستم بمیره... خودش خودش رو کشت... می‌خواستم مثل پسرم... همه‌شون عذاب بکشن.

باورم نمی‌شد. ناراحت دست‌هایم را محکم دور تنم فشار دادم. عقل و منطقم از کار افتاده بود. چرا هویت مرد را از من مخفی کرده بودند؟ چرا حقیقت را طور دیگری نشان داده بودند؟ حرف بعدی گلرخ تلنگری به افکارم زد.

– انگشتر رو همون موقع بهش داد، این هم یک نشون دیگه!

دست‌هایم شُل شد. نگاهم در صورت گلرخ چرخید. چشم‌هایش از من فراری بود. دستم را روی میز گذاشتم. دروغ می‌گفت! همه‌اش را نه اما دروغ می‌گفت. از میان دندان‌های چفت شده غریدم:

– داری دروغ می‌گی گلرخ! انگشتر توی استخر، همون انگشتر معشوق مادرم نبوده!

رنگش پرید.

– در ضمن... من... عکس... اون مرد رو دیدم، اصلاً شبیه ایرانی‌ها نبود!

– دانیال... شبیه خـ.. خارجی‌ها بـ.. بود!

به لکنت افتاده بود.

– چرا این دروغ‌ها رو به من گفتی؟! راستش رو بگو... وگرنه هم تو رو، هم سیما رو می‌ندازم زندون. قسم می‌خورم! اصلاً بـه مـن بگـو چـطوری مـادرم تونست مارال رو از استخر بیرون بکشه؟ من یادم نمی‌آد مـادرم هـیچ‌وقت بـه استخر یا شنا بره! چطوری مادرم که اون موقع یک زن چهل‌وچند سـاله بـوده تونسته مارال رو تنها از آب بکشه بیرون؟

سؤال آخرم را با خشم پرسیدم. سؤالی که چند روزی بود ذهنم را می‌خورد! سؤالی که جزو تناقضات حرف‌های ابراهیم و سایرین هم بود! محال بود مامان ریحانه‌ام با آن جثه بتواند لاشه‌ی خیس مرده‌ای را بیرون بکشد!

صورت پیرزن خیس از عرق شد و دستش روی سینه‌اش نشست. ترس برای لحظه‌ای در جانم افتاد که مبادا سکته کند.

– حرف بزن گلرخ! وگرنه می‌رم و با پلیس می‌آم!

– شماها... حق ما رو خوردین. پسرم رو ویلون و سیلون کـردین! شـماها سیمای من رو کشتین... همه‌تون... باید برید بمیرید!

ابروهایم بالا پرید. گلرخ می‌لرزید. قدمی به جلو بـرداشـتم. دسـتش روی سینه‌اش مشت و خم شد.

– گلرخ!

به سمتش دویدم. رنگش کبود شده بود و بد نفس می‌کشید. در آغوش کشیدمش.

– ببخش گلرخ... ببخش... حالت خوب می‌شه. آروم باش... قرص می‌خوری؟ آره؟ قرص‌هات کجاست؟

پشیمان از فرستادن کوکب، گلرخ را رها کردم و به دنبال قرص گشتم. کاش عطا اینجا بود! ناامید خودم را دوباره بالا سر گلرخ رساندم. به نظر بیهوش می‌آمد. با وحشت سمت بیرون از خانه دویدم. ذهنم قفل کرده بود. نمی‌دانستم چه کنم.

در مسیر چندین بار زمین خوردم. گریان و با فریاد عطا را صدا می‌زدم. فاصله‌ی ده دقیقه‌ای دو ساختمان را آن‌قدر تند دویدم که به نفس‌نفس افتادم. به‌زحمت پله‌های عمارت را بالا رفتم و فاصله‌ی در عمارت تا سالن را طی کردم. با فریادهایم همه بیرون آمده بودند. دیدن فردین و ابراهیم در کنار دایی باعث شد قلبم قوت بگیرد که مردان دیگری هم در ساختمان هستند. همه نگران دورم را گرفتند. بی‌توجه به سنگینی نگاه‌های ترسیده، لباس عطا را چنگ زدم.

– مم... مُرد... عطا... مُرد.

بازوهایم را گرفت:

– چی شده عاطفه؟! درست حرف بزن ببینم.

– گل... گلرخ مُرد...

اشک از چشم‌هایم می‌چکید. صدای جیغ آرام مرسده انگار در گوشم سیلی زد. هق‌هقم بلند شد.

– داشتیم حرف می‌زدیم... کبود شد... افتاد... مُرد...

عطا بازوهایم را میان دستان ابراهیم جا داد و به‌سرعت از خانه بیرون دوید.

پشت سرش چندین گام دیگر را هم شنیدم. قلبم تند می‌کوبید و ترس مثل موریانه به جانم حمله کرده بود. من قاتلش بودم. اشکم بند نمی‌آمد. ابراهیم نوازش‌گونه صورتم را لمس و اشک‌هایم را پاک می‌کرد.

– آروم باش دخترم... آروم!

زهره‌خانم آب‌قندی نزدیک دهانم آورد:

– چرا زنگ نزدی اورژانس دخترم؟!

هینی کشیدم و اشکم بیشتر شد. در آن لحظه آن‌قدر گیج و ترسیده بودم که ساده‌ترین‌ها را از یاد برده بودم.

– حتماً هول کرده خانم! الان وقت بازخواست نیست. بهتری دخترم؟!

با لب‌هایی که می‌لرزید گفتم «من... کشتمش»! زهره‌خانم «لااله‌الاالله»ای گفت و مقدار بیشتری آب‌قند داخل دهانم ریخت. اشکم بند نمی‌آمد. آن‌قدر آب‌قند به گلویم ریختند تا آرام گرفتم. متوجه صحبت‌های تلفنی آقا مسعود بودم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. انتظار داشتم هر لحظه صدای آمبولانس را بشنوم.

کمی طول کشید که عطا و فردین سراسیمه وارد خانه شدند. تنم یخ کرد و با بغض پرسیدم:

– مُرده؟!

فردین کنارم نشست.

– مطمئنی حال گلرخ بد بود؟

سر تکان دادم و حالم بدتر شد. نگاهم روی صورت پریشان عطا نشست.

– نبود. هر چی گشتیم خبری از گلرخ نبود!

– چـ... چی؟!

خودم را از آغوش زهره‌خانم نجات دادم و صاف نشستم.

– چی می‌گی؟!

–گلرخ نبود! هرچی گشتیم پیداش نکردیم.

قلبم تند می‌زد.

– امکان نداره! حالش خیلی بد بود. خودم دیدم افتاد.

صفا سراسیمه وارد اتاق شد.

– حدسم درست بود داداش! کوکب هم نیست.

همه پرسشی نگاهش کردند. احساس کردم رمق از جانم رفت. این بار میان آغوش مرسده رها شدم. کوکب نرفته بود و بعد از رفتن من گلرخ را از خانه خارج کرده بود؟! خانه‌ی ما برخلاف عمارت، مستقیم به کوچه راه داشت و نیاز نبود حتماً از طریق حیاط عمارت از آنجا خارج شویم.

– یکی بگه اینجا چه خبره؟!

عطا همان‌طور که با نگرانی حالم را بررسی می‌کرد شرح مختصری داد از آنچه دیده و شنیده بود. دایی مخاطبم قرار داد:

– درباره‌ی چی حرف می‌زدین عاطفه؟! چی ترسوندش؟

صفا بود که حرف او را درست کرد:

– باید بگیم ترسوندشون. دو نفر بودن!

عطا با اخم به برادرش نگاه کرد. بدنم می‌لرزید. نگاه‌ها رویم سنگینی می‌کرد. سرم سنگین بود. به ابراهیم نگاه کردم و از او به دایی و بعد به مرسده، زهره‌خانم و آقا مسعود. آب دهانم را محکم قورت دادم.

– دانیال سراج کیه؟

آقا مسعود نگاهش در صورتم چرخید. چیزی در گوش همسرش گفت و به‌آرامی اتاق را ترک کردند. خدا می‌دانست که چقدر ممنونش بودم. رفتنشان

جسارتم داد تا حرف بزنم.

– معشوق مادرم... کیه؟

ابراهیم کنارم نشست. دست سردم میان دست‌های گرمش گم شد:

– دانیال سراج؟ از کی حرف می‌زنی؟

– شما... شما به من بگین... چرا بهم نگفتین اسمش چی بوده؟ چه دلیلی داشته دروغ بگین!

دایی دخترش را بلند کرد و جایش را گرفت. حالا من میان ابراهیم و او بودم.

فردین، عطا و صفا روبه‌رویم بودند و مرسده پشت سرم ایستاده بود. دایی دستم را نوازش کرد و جواب داد:

– ما بهت دروغ نگفتیم بابا... تعریف کن ببینم چی شنیدی که این‌طور شدی؟

با حالی زار و پریشان ماجرا را تعریف کردم. هر چه پیشتر رفتم اخم‌هایشان بیشتر در هم فرورفت. عطا با ناراحتی دستی به صورتش کشید و فردین شروع به راه رفتن کرد. معلوم بود آن‌ها هم به اندازه‌ی من اذیت شده‌اند.

– نکنه... نکنه من... من... دختر... ابراهیم نیستم!

دست ابراهیم چنان مچم را فشرد که از درد ناله کردم.

– دیگه هرگز این رو نشنوم!

دردم آمده بود ولی دلم را گرم کرد. مرسده بود که به حرف آمد.

– دنیل دکتر بود اما فامیلش حکیمیان بود. می‌گفت دورگه‌ی روسه! قیافه‌ش هم شبیه روس‌ها بود، با همون قد بلند و موهای روشن و پوست سفید! حرف‌های گلرخ بعضیش درست بوده و بعضیش غلط! به دروغ‌هاش کاری ندارم اما... راست‌هاش رو از کجا می‌دونسته بابا؟ بعضی‌هاشو... ما به... به هیچ‌کس

نگفته بودیم.

سرم را بلند کردم. دست ابراهیم از خشم مشت شده بود و نگاه منتظرش بین همسرش و پدرزنش می‌چرخید. دایی با ناراحتی به مبل تکیه داد:

– مرسده راست می‌گه. این زن... چیزهای عجیبی می‌دونسته!

– می‌شه بگید کدوم حرف‌هاش راست و کدومش دروغ بوده؟

گویا این سؤال من و ابراهیم هم بود که هر دو همزمان حرف فردین را تأیید کردیم. مرسده خودش را روی مبلی رها کرد:

– مارال و دکتر توی گالری با هم آشنا شدن. ما به همه گفتیم استادش بود... در واقع بود... اما...

– من نباید به دکتر اعتماد می‌کردم. پزشک بود ولی سیاه‌قلم هم تدریس می‌کرد. درحالی‌که مارال آبرنگ کار می‌کرد. شد استاد مارال! چون زن داشت بهش اعتماد کردم.

این صدای ابراهیم بود که با دندان‌های چفت شده غرید:

– می‌دونست زن داره؟!

صدای مرسده چون ناله‌ای بلند شد:

– آره اما بهش گفته بود که می‌خواد طلاقش بده چون نازاست.

نفس در سینه‌ام جا ماند. این‌ها را گلرخ از کجا می‌دانست؟

– شما... شما واقعاً ماجرای فرارشون رو لو دادین؟

مرسده با ناراحتی سر تکان داد. ابراهیم در خودش فرورفت. آن کسی که جفا دیده بود قطعاً او بود. با ناراحتی نگاهش بین مرسده و دایی چرخید و بعد از هر دوی آن‌ها رو گرفت.

– دانیال مُرد؟

– نه... افتاد زندان، بعد هم از ایران رفت.

دستم را روی رگ‌های برجسته‌ی دست ابراهیم کشیدم. پدرم! چه دردی داشت شنیدن این حرف‌ها!

– می‌گید... واقعاً اون بی‌شرف رو دیده؟!

– من مطمئنم دروغه بابا... به خدا دروغه... من مطمئنم شما و من رو دوست داشته مادرم... خیانت نکرده!

اشکم روی صورتم نشست. نگاه دردمند ابراهیم در صورتم چرخید و سرم را به سینه‌اش چسباند. غریب‌تر از همه بودیم انگار!

– بابا این زن دروغ هم گفته، مثلاً گفت دانیال اون انگشتر رو همون موقع که مادرم رو دوباره می‌بینه بهش می‌ده! درحالی‌که ما می‌دونیم این‌طور نبوده. از طرف دیگه دانیال اگر پسر برادر حشمت سراج باشه، نباید این‌قدر شبیه روس‌ها باشه! پس اینکه مادرم... خودش رو به خاطر عذاب‌وجدان کشته دروغه! حتی اینکه اون مرد رو دیده!

– من فکری دارم.

عطا با اخم سمت برادرش چرخید. نگذاشتم توبیخش کند. صفا بی‌طرف‌ترین فرد بود و فکرش آزاد و من نیاز داشتم کسی مرا از مهلکه نجات دهد:

– چه فکری صفا؟

حالا همه پسر بی‌چاره‌ام را نگاه می‌کردند:

– خب... راستش... عاطی... یعنی آبجی عاطفه! اِ... خب نگام نکنید این‌طوری!

همه به صورت برافروخته‌اش لبخند زدند و نگاه گرفتند. عطا شانه‌ی او را

فشرد.

- بگو صفا!

صفا سرفه‌ای کرد و با تندترین حالت ممکن حرفش را زد:

- ریحانه‌خانم خودش گفته که جسد رو بیرون کشیده؟

نفسی گرفت. نگاهم بین بزرگ‌ترها چرخید.

- ما هیچ‌کدوم اون موقع نبودیم. فقط ریحانه و فروزان و مهرانگیزخانم بودند. ما ازشون شنیدیم که ریحانه رو خیس از آب دیدن. حتماً خودش گفته بوده!

با حرف دایی نگاه‌ها دوباره سمت صفا چرخید. صفا دستی به سرش کشید:

- خب... به قول عاطفه اگه ریحانه‌خانم نمی‌تونسته مادرش رو از آب بیرون بکشه چون سنگین بوده، من می‌گم کسی که بیرونش کشیده یه مرد بوده! با توجه به فرار خدمتکارها... می‌گم دستشون تو کار بوده! البته اینکه ریحانه‌خانم چرا رفته تو جبهه‌ی اون‌ها مورد سؤاله!

همه ساکت شدند. فردین بود که سکوت را شکست:

- نکته‌ی مهمیه! چرا هیچ‌کس به این موضوع شک نکرد؟

دایی ناراحت جابه‌جا شد:

- من و مرسده و مادربزرگتون اون موقع تهران بودیم. وقتی رسیدیم که تقریباً همه چیز تموم شده بود.

نگاه‌ها سمت ابراهیم چرخید. ابراهیم پریشان بود و رنگ‌پریده. مثل تمام وقت‌هایی که فشار عصبی‌اش زیاد می‌شد، حروف را بدتر ادا می‌کرد:

- یادم نیست. هیچی در این باره یادم نیست. اینکه پلیس سؤالی پرسیده باشه یا جوابی گرفته باشه! هرچی هست، مطمئنم که زن‌دایی ریحانه آدم خوبی

بوده و قصد بدی پشت پنهان‌کاری احتمالیش نبوده!

دوباره جمع ساکت شد. اما نگاه همه را روی ابراهیم احساس می‌کردم. چه چیز را از ما مخفی می‌کردند؟ به ابراهیم نگاه کردم، پدرم! دستش را فشردم تا نگاه دردمندش را سمت خودم بکشم.

– بابا... این سراج از کجا اومده؟ چرا ما نمی‌دونستیم که سراج دیگه‌ای هست و عموی پدرتون بچه داره؟ چرا گلرخ می‌گفت «پسرم»؟ گلرخ مگه از اول پیش شما نبوده؟!

نگاهش گرما گرفت و لبخندی بی‌رنگ لب‌هایش را جان داد. حق داشت. شنیدن بابا آن هم خودخواسته از دهانم برایش دلنشین بود.

– فکر کنم اگر قبول کنیم سراج دیگه‌ای هم هست، حشمت‌اله‌خان خوب مخفیش کرده بوده که اسمی ازش نیست. البته اینکه برای ارث و میراث پیداش نشده هم عجیبه! درباره‌ی گلرخ هم... من از وقتی خودم رو شناختم اینجا بود. فقط مطمئنم که پدربزرگم خیلی بهش احترام می‌ذاشت. همیشه حکم دایه داشت. مثل خدمتکارها باهاش برخورد نمی‌شد. حتی شهناز هم هواش رو داشت.

هومی کشیدم و همه متفکر به یکدیگر نگاه کردیم. با خودم حرف‌های گلرخ را مرور کردم. او قرار بود به من راست بگوید. با فرض سراج بودن دانیل حکیمیان، می‌شد حدس زد که این مرد شاید ابتدایش که نه اما بعد با نقشه به مادرم نزدیک شده و شاید حتی در مرگش دخیل باشد.

گلرخ خودش را به آب و آتش می‌زد که از سیما محافظت کند. ناگهان نفس در سینه‌ام پیچید. بعد چیزی در سرم چرخ خورد و صورتی پیش چشمانم ظاهر شد. چشمانم را فشار دادم. تصویر ناخوانا بود. محو می‌شد و برمی‌گشت.

– سیما!

– چی؟ چی می‌گی؟

صدای دایی بود. به سرعت ایستادم.

– عکس سیما کو صفا؟

صفا مثل گناهکارها عقب نشست.

–گذاشتمش توی آلبوم.

سمت مرسده چرخیدم.

– مرسده‌خانم... آلبوم کجاست؟

همه متعجب نگاهم کردند. مرسده با دست به اتاق مطالعه طبقه‌ی پایین اشاره کرد. شروع به دویدن کردم. خاطره دستش را بالا می‌آورد و «ال» نشانم می‌داد! قلبم تند می‌کوبید. صدای قدم‌های پشت سرم نشان می‌داد تنها نخواهم بود. آلبوم قدیمی روی میز وسط اتاق بود.

به‌سرعت سمتش رفتم. بی‌ملاحظه برگه‌های قدیمی را ورق زدم. صفا گفته بود از آن بیرون افتاده پس جایی میان طلق‌ها نداشت. آلبوم را تکان دادم و چندین عکس زمین افتاد. فردین و عطا کنارم روی زمین زانو زدند.

– چه‌کار می‌کنی؟ چی تو فکرته؟

– بگرد دنبالش عطا! زود باش.

فردین بود که پرسید:

– دنبال چی می‌گردین؟

– همون عکسی که با خدمتکارها گرفتیم. همون سالی که دوربین قدیمیت رو پیدا کردی!

«آهان»ی گفت و مشغول گشتن شد. طولی نکشید که دست عطا بالا آمد:

– پیداش کردم.

به‌سرعت از دستش گرفتم و صورت سیما را کاویدم. شک نداشتم خودش بود! علت آن آشنایی غریب، آن لهجه‌ی نامأنوس برایم روشن شد.

– ببینیدش! زود باشید... براتون آشنا نیست؟

فردین و عطا روی عکس خم شدند و اخم‌هایشان در هم فرورفت.

– قیافه‌ش آشناست! البته خب... عجیب هم نیست... از خدمه‌ی اینجا... نه... صبر کن!

فردین عکس را از عطا گرفت و عینکش را جابه‌جا کرد. نگاهش از عکس به صورت من و بالعکس رفت و برگشت.

– نه! امکان نداره!

– چی شده؟ می‌شه به من هم بگید؟

مطمئن بودم فردین او را شناخته است. عکس را به عطا دادم.

– نوه‌ی مُرده‌ی گلرخ... تو رو یاد کی می‌اندازه عطا؟!

عطا نگاهش را به عکس دوخت. بعد سرش را بلند کرد.

– بهش شبیهه اما... نکنه شما فکر می‌کنید؟!

– یعنی تو همون اول فهمیدی شبیه النازه؟!

– آره! البته از پیشت که اومدیم یادم اومد... اما خب... آخه مگه می‌شه! الناز سال‌ها از ایران دور بوده! هر چند حرف زدنش و آرایش غلیظش همون روز هم رو اعصابم بود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– به علاوه اون عینک بزرگش و اینکه بیشتر پشت شیرین بود، هر چند خودش رو خوب توی چشم من کشید!

– من که می‌گم دختره با هویت سیما وارد این خونه شده، به همین سادگی!

سرمان سمت صفا چرخید. پسرک باهوشم کنارمان نشست.

– درسته! کسی که می‌تونسته لپ‌تاپ عاطی رو به دست وحید برسونه تا فایل‌ها رو از قبل توش بریزه، یکی از خدمه‌ی خونه بوده!

تأیید فردین باعث شد روی زمین رها شوم. نگاهمان در نگاه یکدیگر قفل شد. باز هم فردین بود که به حرف آمد:

– باید به سرگرد زنگ بزنم. باید بریم تهران. برای خاطره نگرانم.

عکس را از دست عطا گرفتم و به‌سرعت ایستادم. سمت فردین چرخیدم که نگاهم می‌کرد:

– تا تو می‌ری به سرگرد زنگ بزنی، من هم این رو نشون بقیه بدم!

عطا با من ایستاد. ذهنم مشغول بود. شباهت سیما و الناز را بقیه هم بـاید متوجه می‌شدند. هر چند من هم بار اولی که الناز را دیدم فقط چیزی در ذهنم تکرار می‌کرد که آشناست. حتی آهنگ کلامش اما نشناختمش. به هر حال من زیاد او را ندیده بودم!

با خروجم از اتاق مطالعه، نگاه‌ها سمتم چرخید. به طرف مرسده و ابراهیم رفتم. نگاه نگرانشان مرا دنبال کرد. روبه‌روی مرسده نشستم و عکس را دستش دادم. قاعدتاً او بیشتر از سایرین با خدمه‌ی خانه ارتباط داشت:

– این عکس رو ببینید.

نگاهش روی عکس چرخید.

– از عکس‌هایی هست که یادم نمی‌آد کی گرفتید! چیزی شده؟ این عکس مورد توجه صفا هم بود. اتفاقاً درباره‌ی سیما ازم پرسید.

نفسم را پرصدا بیرون دادم.

– قیافه‌ی سیما براتون آشنا نیست؟

مرسده عکس را با دقت بیشتری برانداز کرد. ابراهیم هم کنجکاو سرک کشید تا عکس را ببیند. منتظر نگاهشان کردم. هر دو با دقت عکس را نگاه می‌کردند.

– شبیه کی؟!

متعجب به عطایی نگاه کردم که بعد از من رسیده بود. او هم با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. اگر حدس مرا عطا و فردین تأیید نکرده بودند، به شناخت خودم شک می‌کردم. مرسده میان ابروهایش را فشار داد:

– به نظرم شبیه کسی که نیست... اما... کلاً سیما دختر عجیبی بود. نه حرف می‌زد، نه زیاد تو دست‌وپا بود. وقتی صفا این عکس رو نشونم داد تعجب کردم. همیشه انگار دنبال جایی می‌گشت تا گم‌وگور بشه! طلا بهش می‌گفت موش کور! خیلی کم و با لهجه‌ی بدی حرف می‌زد. گلرخ می‌گفت به خاطر اینه که توی روستاشون فارسی کم حرف می‌زنن.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. خاطره‌ای قدیمی در سرم مرور شد.

«با خاطره به اداهای فرانک می‌خندیدیم:

– این دختره خدمتکار جدیدتون، چرا یه جوری حرف می‌زنه «می‌شود بروم؟»

میترا با اخم جلویمان ایستاد. مثل تمام وقت‌هایی که ما را برای کارهایمان مؤاخذه می‌کرد:

– گلرخ می‌گه نمی‌تونه فارسی درست حرف بزنه! دختر بدبخت مدرسه هم نرفته. بهش نخندید!

– یعنی به نظرتون شبیه الناز نیست؟

سؤالم باعث شد مرسده عکس را نزدیک‌تر کند. ابراهیم بود که پرسید:

– الناز؟! منظورت که دختر همراه اون زنیکه نیست؟

به تأیید ابراهیم سر تکان دادم:

– چرا! همون رو می‌گم.

مرسده با اخم نگاهم کرد.

– یه کمی شبیه هستن... اما خیلی مسخره است. اگه اشتباه نکنم دختره مریض بود و مُرده! می‌خوای به چی برسی عاطفه؟! اون رو بگو!

ابراهیم و دایی عکس را از مرسده گرفتند و به آن نگاه دوختند. حرف مرسده آشفته‌ام کرد.

– اما... من فکر می‌کنم سیما نمرده؛ یعنی... سیما همون النازه، شاید هم برعکس! یکی هویت اون یکی رو دزدیده! نمی‌دونم... شاید هم سیما مرده و الناز خودش رو جای اون زده! شاید هم اصلاً وجود خارجی از اول نداشته!

مرسده اخم کرد. لب گزیدم. حق داشتند. داستان عجیبی بود. ممکن بود پلیس هم حرفمان را باور نکند. تنها دلیل من فرار عجیب گلرخ بود. دست‌های ابراهیم لرزید.

– چرا سیما... یا الناز بخوان همچین کاری بکنن؟!

«نمی‌دانم» آرامی گفتم. شاید عجله کرده بودم! در واقع بیشتر ترجیح می‌دادم آن‌ها حرف بزنند و پرده از این راز بردارند اما تیرم به سنگ خورده بود و حالا مثل دیوانه‌ها حدسیاتم را به هم بافته و تحویلشان می‌دادم.

– دخترم، هزار تا آدم ممکنه به هم شبیه باشن! اون بنده‌خدا مُرده! درسته گلرخ خیلی عجیب غیب شده ولی ممکنه با کوکب رفته باشه بیمارستان و برگرده!

با شنیدن حرف دایی و دیدن تأیید مرسده، دستم را مشت کردم. شباهت به

چشم بزرگ‌ترها نیامده بود. شاید به این خاطر که ذهنشان درگیر چیزهای دیگری بود. هنوز حرف گلرخ و مرگ سیما را باور داشتند! لحظه‌ای شک کردم شاید حق با آن‌ها باشد! حال پریشان گلرخ را به یاد آوردم و لب گزیدم. نه، محال بود. گلرخ برنمی‌گشت. ناگزیر از موضعم عقب کشیدم و عکس را از آن‌ها گرفتم اما نگاه کش آمده‌ی ابراهیم و سکوتش باعث شد کمی مکث کنم. ابراهیم هم او را آشنا می‌دید؟ رنگش به نظرم پریده‌تر از لحظه‌ی ورودم به عمارت بود. به صورتش نگاه کردم:

– می‌شه حرف بزنیم؟

همه متعجب نگاهمان کردند. هر چند رنگ نگاه عطا فرق می‌کرد. به رویم لبخند زد و من از او نگاه گرفتم. ابراهیم بی‌حرف و به‌زحمت ایستاد. دستی را که برای کمک جلو برده بودم، قبول نکرد. غرور داشت مرد قوی روزهای کودکی من! با هم به ایوان خانه رفتیم.

– شما شناختینش مگه نه؟ حرفم رو باور کردین؟

– شبیهه! متأسفانه شبیهه! نمی‌شه از این شباهت گذشت. حتی اگه کم باشه و اون دختر مُرده باشه! من توی زندگیم چیزهایی دیدم که این‌ها کنارش هیچی نیست.

روبه‌رویش ایستادم و دستش را گرفتم.

– شما هم مثل من دارین فکر می‌کنین؛ نه؟ خدمتکارهای خونه‌تون... با شیرین دستشون توی یک کاسه بوده اما چرا... چرا باید الناز بیاد اینجا؟!

دستش روی سرش نشست. استیصال در حرکاتش موج می‌زد.

– من... من باید زودتر از این‌ها کاری می‌کردم، همون روزی که اون اتفاق‌ها افتاد!

– از چی حرف می‌زنید؟

اندوهناک به صورتم نگاه دوخت و وجب به وجبش را با نگاهش رج زد. دستش را روی صورتم کشید، پرمهر!

– کاش... کاش جای امنی داشتم بفرستمت! کاش می‌تونستم برای خاطره کاری کنم... من... بی‌عرضه‌ترین پدر دنیام!

دستش را محکم میان دستانم گرفتم. سرد بود، خیلی سرد! نگرانش بودم، نگران قلب و روح بیمارش. او پدرم بود... پدرم! از وقتی حرف‌های گلرخ را شنیده و باز به هویتم شک کرده بودم، بیشتر از قبل قدرش را می‌دانستم. قدر پدر بودنش را!

– بابا... خواهش می‌کنم! چی این‌طور پریشونتون کرده؟ حرف بزنید. شاید پلیس بتونه کمکمون کنه! جون... جون خاطره در خطره!

با افسوس به چشمانم نگاه کرد.

– وقتی می‌گی بابا... از خودم بدم می‌آد... از این همه ناتوانیم متنفرم.

خودم را به آغوشش سُر دادم. دست سالمش بالا آمد و سرم را به سینه فشار داد و سرش روی سرم نشست.

– من رو ببخش بابا!

آهی کشیدم و به سینه‌ی پدرم تکیه دادم. پدر داشتن خوب است. داشتن تکیه‌گاهی که بدانی هر جای دنیا که باشی، کسی هست که عاقبت پناه خستگی‌هایت شود! شانه‌ای که حتی اگر از بار زمانه خم باشد، برای سر تو امن‌ترین جای دنیا باشد. این برای منی که سال‌ها درد بی‌پدری را تحمل کرده بودم مثل رسیدن به آب حیات بود، جادویی که ناگهان پدرم را برگردانده بود.

– باید بفرستمت جای امن... خدایا چه کار کنم؟! چه کار کنم؟!

من به مسائل مبهم زندگی‌مان فکر می‌کردم و پدرم هنوز درگیر کابوس‌هایش بود و می‌ترسید. سرم را بلند کرد و در چشم‌هایم خیره شد.

– تو عطا رو دوست داری؟

حرفش شوکی قوی به من وارد کرد، آن‌قدر قوی که باعث شد به لکنت بیفتم و از آغوشش دور شوم.

– من... من...

دستم را فشار داد، محکم!

– باید بسپرمت دست عطا! عطا قویه! مسعود هم هوات رو داره! باید حداقل تو رو از مخمصه دور کنم. باید عقد کنید. هرچه زودتر!

– اما بابا... دارید اشتباه می‌کنید.

– یعنی دوستش نداری؟

نگاهش نگران در صورتم چرخید. شنیدن این حرف‌ها از زن‌ها راحت‌تر بود تا از مردی مثل ابراهیم... پدرم! با خجالت لب گزیدم. صدایم آن‌قدر آرام بود که شک داشتم شنیده باشد.

– دارم.

– پس حرفی توش نمی‌مونه! همین دیشب مسعود حرفت رو زد. نمی‌تونم تعلل کنم!

– بابا... الان خاطره مهم‌تر از منه! من وسط شما جام امنه اما اون... من می‌ترسم، بابا... از این آدم‌هایی که انگیزه‌شون رو نمی‌دونم می‌ترسم! بیشتر از خودم برای شما و خاطره می‌ترسم.

– نمی‌تونم ریسک کنم. قانون به خاطره کمک می‌کنه. این تویی که وسط ماجرای بی‌سروته ما گیر کردی!

این را گفت... پیشانی‌ام را بوسید و مرا میان بهت رها کرد و رفت. قلبم تند می‌زد. ذهنم پر بود از چرا. تنها چیزی که دیگر به آن اعتماد داشتم این بود که باید همه چیز را به بازپرس پرونده‌ی خاطره می‌گفتیم. ماجرا پیچیده‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. شاید حتی خطرناک‌تر و این میان، بودنِ عطا آن هم نزدیک‌تر شاید دلگرم‌کننده بود شاید هم ترسناک‌تر! اگر با نزدیکی‌اش به من، آسیبی می‌دید... من از غصه دق می‌کردم!

******

گاهی احساس می‌کردم عقربه‌های ساعت دشمنی دیرینه با من داشتند. وقتی می‌خواستم زمان سریع بگذرد، هر ثانیه شصت ساعت می‌شد و هر وقت دلم می‌خواست زمان کندتر بگذرد، هر ساعت شصت ثانیه می‌شد. نگاهم بر عقربه‌های ساعت روی دیوار می‌چرخید که انگار قصد جانم را داشتند و تندتند حرکت می‌کردند.

پریشان دست‌هایم را در هم گره و باز می‌کردم. از دیروز که همه به قصد تهران حرکت کرده بودیم همه چیز حال‌وهوای عجیبی پیدا کرده بود. از سه روز قبل، گلرخ برنگشته بود و این برایمان نه عجیب بود و نه دور از ذهن.

آتیلا همراه میترا و فرانک و فروزان به ایران برگشته بود و این بار با ما راهی تهران شده بود تا هم در امور وراثتی کمک کند و هم در مراسم خواستگاری من شرکت کند، چرا که بابا ابراهیم در اقدامی عجیب تقریباً عطا را خواستگاری کرده بود!

با وجود آنکه زهره‌خانم و آقا مسعود حرف ما را شب قبل از حرف‌های بابا زده بودند اما فرصت خواستن خانواده‌ی دختر، ناگهان تبدیل شده بود به درخواستشان مبنی بر جلو افتادن تاریخ عقد و خواستگاری رسمی و این

خوشایندم نبود!

کلافه بودم و نگران، مثل مرغی سرکنده این طرف و آن طرف می‌افتادم. حال دلم عجیب بود! نه خوب و نه بد! هرچند حرف‌ها در حضور من زده نشده بود اما از همه خجالت می‌کشیدم حتی از عطا فراری شده بودم که همین شاکی‌اش کرده بود.

خانواده‌ی عطا، از پیشنهاد استقبال کرده و فقط فرصت خواسته بودند تا برای مراسم خواستگاری آماده شوند و در تهران به خواستگاری بیایند و همان شب به تهران برگشته بودند و من دو روز بعد راهی شده بودم. از آن روز پیام‌های عطا قطع نشده بود ولی من خجالت‌زده همه را بدون جواب گذاشته بودم. حالا هم منتظر بودم تا همراه دایی به خانه‌ی بابا ابراهیم برویم، جایی که قرار بود خانواده‌ی عطا به خواستگاری‌ام بیایند.

مانتوی ساده‌ی سرمه‌ای‌رنگم را در آینه برانداز کردم و آه کشیدم. ما هنوز عزادار بودیم. از بابا ابراهیم دلخور بودم و خوب می‌دانست. ترسش را درک نمی‌کردم. رفتار عجیب هیچ‌کدامشان را درک نمی‌کردم. با لجبازی و قهر به خانه‌ی دایی آمده بودم. هم دلِ رفتن به خانه‌ی تهران را نداشتم و هم دوست نداشتم در این موقعیت حرف ازدواجم آن هم این‌قدر جدی پیش بیاید.

عطا را دوست داشتم. دیگر از علاقه‌ی او هم مطمئن بودم اما با همه‌ی این اوصاف به جای داشتن حس خوب، بیشتر دلشوره داشتم و دلشوره! روسری را خیلی ساده گره زدم و از اتاق خارج شدم. حوصله‌ی آرایش نداشتم. به‌خصوص که خبر داشتم مرسده و فروزان برایم خواب دیده‌اند و باید خانه‌ی بابا ابراهیم آماده شوم! به قولی حوصله‌ی دوباره‌کاری نداشتم. برعکس من، فرانک، فروزان و میترا در اتاق ماهی مشغول آماده شدن بودند.

راهروی باریک را طی کردم. با نزدیک شدن به سالن، صدای ناراحت آتیلا را به‌وضوح می‌شنیدم.

– بابا... چرا کاری نکردید؟ الان واقعاً وقتشه؟! همه چیز درهمه... وضع کارخونه... وضع میراث! تازه مادربزرگش مُرده و خواهرش هم زندانه.

– حرف ابراهیم بیراه هم نیست. حداقل برای دخترش امنیت می‌خره!

– کدوم امنیت؟! فکر نمی‌کنید اگر اتفاقی بیفته ممکنه بعدها خونواده‌ی مسعود بهش سرکوفت بزنن؟ اون خونواده با ماها فرق دارن بابا! مسعود دولتیه! قتل... اون هم توسط خواهر عروسش... به این چیزها فکر کردین؟!

– بس کن آتیلا! این‌ها به خونواده‌ی داماد ربط داره نه ما! ما که مسعود یا پسرش رو مجبور نکردیم. پیشنهاد اولیه با خودشون بوده، می‌تونستن نخوان!

– همین... همیشه همین بوده! گوش‌هاتون رو بستین! کار درست رو نمی‌فهمید چیه!

– تو هنوز هم به فکر فردینی.

– فردین؟! بابا، یادت رفته؟ فردین زن داره، زن عقدی! من به فکر عاطفه‌ام!

– زن‌داری پسرت رو هم دیدم.

– همه چیز رو قاتی نکن بابا! هم تو، هم من، هم مرسده می‌دونیم بیماری ابراهیم عود کرده! چرا این رو نمی‌فهمید؟ باز هم افتاده روی دور بدبینی. باز هم شب‌ها خوابش نمی‌بره. مرسده می‌گه از وقتی از اصفهان اومدیم مدام گوشی دستشه! این‌ها رو بفهمید! این ترس‌ها معنی نداره!

–گوش ایستادن درست نیست دخترخانم!

هینی کشیدم و دستم روی سینه‌ام نشست. فروزان بود که متفکر نگاهم می‌کرد، زن‌دایی‌ام!

– ترسوندینم!

– بهتره بریم توی سالن.

ناچار وارد سالن شدم. هر دو مرد برافروخته بودند. با ورودم هر دو روی مبل نشستند و سکوت جریان گرفت. به هر سه‌ی آن‌ها نگاه کردم. فروزان برعکس شوهر و پدرشوهرش آرام بود. عاقبت طاقت نیاوردم و به حرف آمدم:

– جریان چیه؟ بابا ابراهیم مریضه؟

نگاهم را بینشان چرخاندم. فروزان بود که سکوت را شکست.

– یه بیماری قدیمیه!

پر سؤال به آتیلا و دایی نگاه کردم. آتیلا آهی کشید. نگاهم با نگاه او تا اتاق ماهی رفت و برگشت.

– دخترها هنوز کار دارن.

حرف فروزان مخاطب خاصی نداشت ولی باعث شد آتیلا نفس عمیقی بکشد.

– بابات بیماری روحی داره. عوارض باقی‌مونده از بچگیشه. بعد از مرگ مارال عود کرد و خودش رو نشون داد. به زمین و زمان مشکوکه. کارکردن باهاش خیلی سخته. تا وقتی بابا رسولت زنده بود اوضاع قابل‌کنترل‌تر بود، بهش اعتماد کامل داشت... اما بعدش... همه چیز به هم ریخت، حالا هم مرگ مادرش باعث شده دوباره به همه بی‌اعتماد بشه!

حرف‌های آتیلا باعث شد دهانم ناباور باز بماند.

– چی؟!

نگاهم به صورت دایی نشست. مردی که هنوز نمی‌توانستم پدربزرگ یا به قول بچه‌ها «آقاجون» صدایش بزنم. دایی حرف پسرش را تأیید کرد:

– توهم توطئه داره. فکر می‌کنه ایل و طایفه‌ی شهناز می‌خوان خـودش و بچه‌هاش رو نابود کنن. علاوه بر اون شدیداً بدبین و ترسوئه.

حرف‌های هذیان‌گونه‌اش را در ابن‌بابویه به خاطر آوردم.

– چرا توهم؟! شاید... شاید راست بگه!

– پس با تو حرف زده؟

به فروزان نگاه کردم تا سؤالش را توضیح دهد.

– منظورم از ترس‌هاشه!

– اما... می‌گه واقعاً تهدید می‌شه. نامه بهش رسیده.

– بفرما آقاجون! این هم سند! باز هم بگین اشتباه می‌کنم. دوباره شروع کرده. ترس از چی داره پدر من؟! کی می‌خواد به عاطفه آسیب برسونه؟! خدا رو شکر مسعود سال‌هاست ما رو می‌شناسه و کم و زیاد با مشکلات ابراهیم آشنایی داره و اِلا فکر می‌کرد ما ریگی به کفشمونه و می‌خوایم دخترمون رو قالب کنیم بدیم بره!

– داری سختش می‌کنی آتیلا! شب قبلش خود زهره و مسعود حرف پیش کشیده بودن. اتفاقاً همون موقع هم ابراهیم مخالف نبود اما گفت زمان بدیم تا اوضاع آروم بشه.

دایی حرف عروسش را تأیید کرد و من گیج نگاهشان کردم. هنوز بـیماری پدرم را هضم نکرده بودم:

– بابا ابراهیم... قرص می‌خوره؟ دکتر می‌ره؟

– آره، دخترم! خدا از اون زن نگذره که این بچه رو مریض کرد. بعد از مرگ مارال دیوونه شده بود. همه‌ش می‌گفت می‌خوان تو رو بکشن، امـا خـودمون جسم بی‌جون تو رو از میون دست‌های خودش بیرون می‌کشیدیم! اون‌قدر دچار

توهم شده بود که پلیس رو هم نسبت به حرفاش دچار شک کرد. بعضی وقت‌ها ابراهیم کار رو به اونجا می‌رسوند که می‌گفت خودش دیده هُلش دادن توی آب. بعضی وقت‌هام می‌گفت خودکشی کرده تا اون رو عذاب بده. بد روزگاری بود بابا! بد روزگاری!

«هین» ناباورم میان دست‌هایم خفه شد. یعنی امکان داشت نامه‌هایی که از آن‌ها می‌گفت هم ناشی از همین بیماری باشد؟

– الان هم دوباره داره می‌گه تهدید شده. می‌خواد تو رو دور کنه بابا!

فروزان بود که حرف دایی را ادامه داد:

– من که می‌گم عاطفه دور بشه بد هم نیست. با این وضعیت بلبشوی کارخونه و اموال، حداقل ابراهیم خیالش از آینده‌ی دخترش راحت می‌شه.

نگاهم به نگاه گرفته‌ی فروزان افتاد. آتیلا دوباره ایستاد و سالن را بالا و پایین رفت.

– ولی من باز هم مخالفم! این همه عجله واقعاً لازم نیست. عطا پسر خوبیه قبول، اما...

نگاهش در نگاه درمانده‌ی من گره خورد. آهی کشید:

– دوست داشتم عروس خودم بشی دایی جون اما نشد! الان هم مبادا حرف‌هام رو اشتباهی برداشت کنی که تا آخر دنیا میترا عروس منه! بیشتر حرفم برای اینه که مبادا خونواده‌ی شوهرت بعدها سرکوفتی بهت بزنن! حتی اگه به‌خوبی و معقولی خونواده‌ی عطا باشن.

– این حرف‌ها الان بی‌فایده است آتیلا! ما داریم می‌ریم مجلس خواستگاری!

ناراحت دستم را مشت کردم. مشکل من نه عطا بود و نه خانواده‌اش که آن‌ها

وقتی هیچ‌کس را نداشتم پناهم داده بودند، مشکل من اوضاع درهم خانواده‌ام و حتی بیماری پدرم بود.

– چقدر... چقدر این بیماری... شدیده؟ یعنی... می‌تونه اختلال تشخیصی ایجاد کنه؟

آتیلا اخم‌هایش را درهم‌کشید و نگاهش تمام زوایای صورتم را کاوید.

– اون‌قدری نیست که نتونه اموالش رو اداره کنه، اگر منظورت اینه.

حالا من هم اخم داشتم و روبه‌رویش ایستادم.

– درباره‌ی من چی فکر می‌کنید؟ که به اموال سراج‌ها نظر دارم؟! من اون‌قدر از قربانی بودنم راضی هستم و اون‌قدر میراث دارم که چشمم دنبال این پول‌ها نباشه!

دستش سمت بازویم آمد ولی خودم را کنار کشیدم.

– منظورم رو بد برداشت کردی عاطفه!

– خوبه!

– ببین... من همین امروز با شیرین سر سلامتی ابراهیم بحث داشتم. عذر می‌خوام... اصلاً مقصودم تو نبودی!

آهی کشیدم و دیگر حرفی نزدم. کاش روزگار دوباره آرامش را به من برمی‌گرداند!

******

خانه‌ی تهران از خانه‌های بزرگ و باغ‌دار نبود. آپارتمانی بزرگ بود در دل یکی از هزاران آسمان‌خراش شهر! در طبقه‌ی پنجاه‌وهفت! نه از پنت‌هاوس رؤیایی در تهران خبری بود و نه از باغ و بوستان اصفهان.

آپارتمان گرچه بسیار بزرگ ولی دلگیر بود. ترکیب استیل و چوب به جای

آرامش، محیطی سرد به وجود آورده بود. رنگ‌ها همه بی‌روح بودند. از لحظه‌ی ورود به خانه، از آن خوشم نیامد و دلم هوای خانه‌باغ را کرد. مرسده با دیدنم بغض کرده بود. این روزها رنگ نگاهش با همیشه فرق می‌کرد. شاید بیش از قبل او را به یاد خواهرش می‌انداختم که هر بار با دیدنم بغض می‌کرد، شاید هم یاد خاطره آزارش می‌داد اما هرچه بود، دیگر از نزدیک شدن من به ابراهیم اخمی نداشت! حتی گاهی حس می‌کردم دوست دارد به من نزدیک‌تر باشد، چیزی که باید برای تحققش هر دو سال‌ها تلاش می‌کردیم.

بعد از جست‌وجوی کوتاهی در خانه، عاقبت مجبور شدم برای آماده کردن خودم کاری کنم. از همان ابتدا همه نسبت به ظاهرم گارد گرفتند. حتی ابراهیمی که در این مواقع سکوت می‌کرد.

عاقبت داخل اتاقی که زن و شوهر اصرار داشتند از همان ابتدای خرید خانه به نام من آماده کرده بودند، مشغول آماده کردن خودم شدم. اتاق برخلاف باقی خانه تِمی دخترانه و شاد داشت. تمام وسایل داخلش ترکیب جذابی از طوسی و صورتی بود و آن‌قدر دلنشین بود که ترجیح می‌دادم در آنجا بمانم و بیرون نروم. استرس داشتم و دیدن ابراهیم بیشترش می‌کرد. او بیمار بود و من دل‌نگران! او بیمار بود و قرار بود من بروم پی شادی خودم. کلافه بودم و کسی درکم نمی‌کرد.

فرانک و میترا خودشان را مهمان اتاقم کرده و به این ترتیب از صحبت بزرگ‌ترها فرار کرده بودند. فرانک از روز قبل هنوز اخم داشت و میترا هم سعی می‌کرد به همه چیز نگاه کند جز من! هنوز هم از من فراری بود و من هنوز مشتاق تنها گیر انداختنش بودم.

روی میز آرایش پر بود از انواع مواد و لوازم‌آرایشی. رنگین‌کمانی از رنگ‌های دلنشین و من میان دلشوره‌هایم به رنگ‌های زیبا لبخند زدم. از داخل آینه‌ی میز

به دخترها که هر دو سر در گوشی داشتند و بُغ کرده بودند نگاه کردم.

– اگه قراره مثل ابوالهول اونجا بشینید، بهتره برید بیرون!

این را گفتم و ریمل را به مژه‌هایم نزدیک کردم. بدم نمی‌آمد کمی برای عطا زیبا بشوم. دستم می‌لرزید. انگار فراموش کرده بودم روزی بدون نگاه به آینه و به‌سرعت، آرایشی کامل و تمیز انجام می‌دادم. فرانک خودش را روی تخت رها کرد.

– کوفتش بشه!

ریمل را پایین آوردم. پشیمان شده بودم.

– کوفت کی؟

– معلومه... عطای چغندر!

بعد هم چپ‌چپی نگاه میترا کرد. حرف ناخوانده‌ی نگاهش همانی بود که شب قبل سر من و فردین فریادش زده بود «خاک بر سر جفتتون کنن! می‌ذارین اون یکی نصیب یکی دیگه بشه!» و من تازه دیشب فهمیدم که در کل خانواده هیچ‌کس اندازه‌ی فرانک علاقه به ازدواج من و فردینی نداشت که از صبح ناپدید شده بود!

پوفی کشیدم. واکنش دیشب فردین پس‌گردنی محکم به خواهرش بود و واکنش من، لگدپرانی به او! احتمالاً همان دیشب ملتفت شده بود که هیچ کجای دل من و برادرش برای دیگری نمی‌تپد!

– کوفتش که می‌شه!

با ابروی بالا رفته به میترایی نگاه کردم که فکر می‌کردم روزه‌ی سکوت گرفته است و از روزی که برگشته بود لام تا کام با من حرف نزده بود! فرانک بود که نیشخند زد و پرسید:

– چرا اون‌وقت؟!

حرف دل من بود اما سعی کردم بی‌خیال جلوه‌کنم. پس دوباره برس ریمل را بالا آوردم و سعی کردم مژه‌های بدبخت راکمی حجم دهم:

– آخه نیست عاطفه عام‌المنفعه است، حتم دارم دیر یا زود عطای بدبخت رودل می‌کنه و برش می‌گردونه!

از حرف نیش‌دارش به خودم لرزیدم. فرانک خواست جوابی بدهد که مانع شدم و با سر از او خواستم مرا با دیوانه‌ی روبه‌رویم تنها بگذارد.

باید نقشه‌ی فردین را اجرا می‌کردم. فرانک نگاه چپی حواله‌ی جفتمان کرد و بیرون رفت. با بیرون رفتن او میترا نیشخند زد و روی راحتی اتاق جایش را مرتب کرد. در آن کت‌ودامن زرشکی، سفیدی‌اش زیاد به چشم می‌آمد.

– خوبه من فقط منفعتم به بقیه می‌رسه. تو کلاً وقف عام شدی!

با اخم نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و چشم چپم را هم مستفیض کردم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. می‌خواست حرفی بزند که نگذاشتم.

– اون روز که گفتی من هم به عطا و هم به فردین و وحید چشم داشتم یادته؟! من فکر می‌کردم از نظر تو فقط من گناهکارم... اما حالا می‌فهمم که تو با هر دوی ما مشکل داشتی... هم من... هم خاطره!

خواست بایستد که جلویش قد کشیدم:

– آخه خاطره رو هم به هر سه تا چسبوندی، درحالی‌که خوب می‌دونی نه وحید رو دوست داشت و نه عطا رو و تموم اون سال‌ها چشمش دنبال فردین بود. چیزی که بارها فرانک هم به من گفته بود!

دستش را محکم مشت کرد:

– تا حالا کسی بهت گفته حسود و بخیلی... برای دور کردن من از عطا چه

حرف‌ها که نزدی! حتی حاضر شدی نقش عاشق‌ها رو برای من بازی کنی... برای دور کردن خاطره از فردین چه کار کردی، هان؟

– خفه شو عاطی!

– چرا حس می‌کنم توی هُل دادن خاطره سمت وحید نقش داشتی؟! حتی هُل دادن من به سمتش!

محکم هُلم داد. به سمت عقب تاب خوردم. دستم را لبه‌ی میز گرفتم و به چهره‌ی برافروخته‌اش نگاه کردم. از چشم‌هایش نفرت می‌بارید. درکش نمی‌کردم. یعنی حسادت این‌قدر کُشنده بود؟!

– راستی... دیروز شاهین بهم زنگ زد! شاهین رو یادته؟

رنگش پرید:

– همون که باباش از کله‌گنده‌ها بود. دوست وحید! عشق موسیقی داشت و به خاطر باباش نمی‌تونست بره دنبال عشقش! یادت اومد؟ تو کلاس استاد محبی با هم بودیم. یه بار تو جلسه تو و خاطره رو بردم.

– یـ.. یادم نیست!

نیشخند زدم.

– چه خوب که یادت نیست! آخه می‌دونی، طرف می‌خواد بره اونور آب. انگاری دیگه آبروی باباش براش مهم نیست! بهم زنگ زد... سراغ یکی رو می‌گرفت. هر چی فکر کردم تو اطرافیانم همچین آدمی نبود.

دیگر سرخ شده بود به جای رنگ‌پریده. «خدا بکشدت فردین که مرا در مخمصه انداختی!» از آن حالت جنگنده درآمده بود و مثل بید می‌لرزید:

– ایـ.. این رو برای چی به من می‌گی؟!

– می‌دونی... آخه از یه ساعت قبل که با این آرایش و (نگاهی به سرتاپایش

انداختم) تیپ دیدمت... فکرکردم طرف شبیه تو بوده اما خدا رو شکر تو اون رو یادت نیست، آخه رفته تو فرقه‌های شیطان‌پرستی و این‌ها!

عصبی غرید و سمت در اتاق رفت:

-کم مزخرف بگو!

خواست از اتاق خارج شود که تیر آخر را زدم:

- داداشت می‌دونه با گروه «شینا» می‌گردی؟

از در بیرون رفت و در را به هم کوبید. بی‌انرژی روی تخت رها شدم. حدس‌هایم را تأیید کرده بود اما چرا و به چه قیمتی؟ نگاهم به دنبال کیف و گوشی‌ام چرخید. گوشی را نزدیک کیفم یافتم. خیلی سریع وارد پیام‌ها شدم و برای فردین فرستادم:

«ماهی طعمه رو گاز گرفت.»

و در دل دعا کردم نقشه‌ی فردین به مرحله‌ی بعدی نرسد. به‌خصوص که قرار بود به عطا متعهد شوم. همین تماس با شاهین باعث شده بود حس بدی داشته باشم وای به ادامه‌ی این ماجرا!

خسته و پریشان نگاهم به ساعت افتاد. چیزی تا آمدن مهمان‌ها نمانده بود. خیلی سریع سروسامانی به صورتم دادم و لباسم را پوشیدم. پیراهن انتخابی مرسده، پیراهن حریر سبزآبی بلند با یقه‌ی قایقی بود، به همراه ریسه‌ی مروارید و روسری ابریشمی با رنگ مشکی که گلی همرنگ لباس داشت. در این لباس چشمانم درخشش خاصی پیدا کرده بود. راضی از ظاهرم، از آینه دل کندم و به سالن رفتم.

با ورودم به سالن همه سکوت کردند. مرسده که نزدیک‌ترین فرد به من بود، ایستاد. چشم‌هایش از اشک برق می‌زد. اشاره کرد نزدیکش شوم. حسی غریب

به دلم چنگ انداخت. وقتی نزدیکش ایستادم، چنان نـاگـهانی و بـا بـغض در آغوشم کشید که نم به چشمانم نشست.

– مـ.. مرسده جون!

– حسرت به دل خاله گفتنت موندم!

زمزمه‌اش را بی‌شک فقط من شنیدم. خیلی سریع مرا از خودش دور کرد و اشکش را گرفت:

– ببخشید! خیلی شبیه مارال شدی.

این را گفت و به‌سرعت از سالن خارج شد. غم نهفته در چشمان آتیلا و دایی و اخم نشسته بر پیشانی پدرم، حرفش را تأیید کرد. باید با توجه به تزیین اتاق ماهی می‌فهمیدم این رنگ، رنگ مورد علاقه‌ی مادرم است. آهی کشیدم.

– مارال هم این رنگ خیلی بهش می‌اومد.

لب به دندان کشیدم. حرف فروزان با ایـنکه بـی‌غرض بـود ولی آزارم داد. فرانک و میترا با فاصله از یکدیگر نشسته و نگاه فرانک روی ما بود ولی میترا عملاً در خود فرورفته بود. ترجیح دادم تا آمدن مهمان‌ها از سالن دور شوم. پس مسیری را که مرسده رفته بود در پیش گرفتم.

طولی نکشید که به آشپزخانه رسیدم. سرویس آشپزخانه همه استیل بود و برق می‌زد. میز شناورش و لوسترهای بـلندی کـه تـا نـیمه‌ی مـیز مـی‌رسید، چشم‌نواز بود. خدمتکاری در حال آماده‌کردن وسایل پذیرایی بود. مرسده پشت میز نشسته بود و دستمال‌کاغذی داخل دستش را ریزریز می‌کرد.

روبه‌رویش نشستم. سرش را بلند کرد. بیش از هر چیز اشک چشمانش به چشم می‌آمد.

– خیلی شبیه مادرت شدی!

-کاش این رنگ رو... انتخاب نکرده بودید!

- از عمد نبود، می‌خواستم برات کرمی و صورتی بذارم... اما فروزان رأیم رو زد. گفت این رنگ بهت بیشتر می‌آد.

دستش را فشردم، سرد سرد بود. جان کندم تا صدایش بزنم. قلبم ریش‌ریش شد و جانم به لب رسید:

- خاله!

اشک در چشمش جوشید. لبخند او هم درد داشت.

- جونم!

- فروزان‌خانم... با شما و... مارال مشکلی داره؟

آهی کشید.

- راستش... اون روزی که خاطراتتون رو گفت، ادعا کرد باهاتون خیلی صمیمی بوده... اما... من حس می‌کنم باهاتون مشکل داره، هم با شما... هم... هم مادرم.

اشکش روی دستم افتاد. سریع و با ظرافت اشک بعدی را شکار کرد. چشم‌هایش را از من دزدید.

- تا قبل از ازدواجش با داداش نه... ما واقعاً دوست بودیم... اما خب... می‌دونی... مامان مادرشوهر خوبی نبود.

لب به دندان کشید و با بغض ادامه داد:

- بعد هم که مارال اومد اصفهان... مشکلات خواهرشوهر و عروس بیشتر خودش رو نشون داد. کلاً این دو تا با هم مشکل داشتن.

- اما... امشب... من حس کردم می‌خواد...

- من رو اذیت کنه؟! آره... موفق هم شد...

– اما چرا؟!

دستم را فشار داد و لبخندی غمگین زد:

– یک سری کدورت‌ها و سوءتفاهم‌های قدیمی به علاوه اینکه اون کسی که نذاشت فردین شوهر خاطره بشه من بودم. اون هم خوب می‌دونه. ابراهیم خیلی با این موضوع مشکلی نداشت... اما... من نمی‌خواستم دخترم بره زیر دست فروزان! مادرم خیلی اذیتش کرده بود. فروزان آدم کینه‌ایه! چند باری به شوخی گفته بود اگه شما دخترها عروسش بشید، تلافی می‌کنه. اون موقع شماها خیلی بچه بودین. همون روزها من و زن‌دایی ریحانه تصمیم گرفتیم به فروزان عروس ندیم.

آهم در سینه خفه شد. چوب کارهای بزرگ‌ترها را همیشه ما بچه‌ها می‌خوردیم. به قول قدیمی‌ها «زادون کنند، رودون کشند!» کاش کسی این را در گوش ما آدم‌ها فرو می‌کرد!

با بلند شدن صدای زنگ، هر دو ناگهان ایستادیم.

– حتماً از لابی خبر دادن. چرا ابراهیم صدام نکرد؟

بعد پریشان به من نگاه کرد:

– قیافه‌م خوبه؟

لبخندی عمیق زدم.

– کار مواد آرایشی تون عالیه! انگار گریم کردین! آب از آب تکون نخورده!

خندید و چشم چرخاند.

– کلی خرجش شده، آرایشگاه رفتم! باید هم خوب باشه!

همان مرسده‌ی مغرور همیشگی شده بود با همان ناز نهفته در حرکاتش! به دنبالش تند و سریع راهرو را طی کردم. از اینکه موقع استقبال نبود شاکی بود. با

رسیدن خانواده‌ی عطا به ما، قلبم شروع کرد به تند کوبیدن.

زهره‌خانم صورتش برق می‌زد و لبخند از لب‌هایش جدا نمی‌شد. آقا مسعود هم لبخندی از رضایت به لب داشت و این دلم را قرص می‌کرد. در آن کت‌وشلوار رسمی و پیراهن یقه دیپلمات بیشتر از هر وقت دیگری شبیه قضات شده و جدیتش به چشم می‌آمد. هر چند وقتی با محبت نگاهم کرد و احوالم را پرسید، تمام دلواپسی‌ام دود شد و هوا رفت.

– احوال دخترگلم چطوره؟

از اینکه «عروسم» نگفته و مرا دخترش می‌دید با رضایت لبخند زدم:

– ممنون... خوش اومدید!

زهره‌خانم سفت و محکم در آغوشم گرفت:

– داری می‌شی دختر خودمون!

بعد نیشگونی از لپم برداشت که اگر رویش را داشتم آخم به هوا می‌رفت. محبت‌های زهره‌خانم را دوست داشتم. با پسرهایش هم همیشه همین‌طور بود و من چقدر حسرت صمیمیتشان را داشتم.

پشت سر آن‌ها خاله و شوهرخاله‌ی عطا وارد شدند. ظاهرشان نشان می‌داد که آن‌ها هم از این اتفاق شاد هستند. بعد از آن‌ها نوبت به صفا رسید که جعبه‌ی شیرینی به دست داشت. با قد بلند و موهای ژل‌زده و بلوز و شلوار اسپرت شبیه بازیکن‌های فوتبال شده بود، البته اگر خامی و نوجوانی‌اش را نادیده می‌گرفتی! چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد وقتی آرام زمزمه کرد:

– بَه... زن‌دادا عاطی خودمون! با داداش هم سِت می‌زنین!

برایش به شوخی اخم کردم و او جعبه را دست خدمتکار خانه داد. ساعتی قبل برایم پیام داده بود که به‌زحمت خودش را در جمع جا کرده است. کسی پسر

شانزده ساله‌ی خانواده را آدم بزرگ حساب نمی‌کرد که به مراسم بیاوردش!

صفا که کنار رفت، دیدمش. چشم‌های تیره‌اش می‌درخشید. موهایش مرتب رو به بالا شانه شده بود. موهایش پر بود و اگر به پدرش می‌رفت قطعاً تا سن بالا ریزش مو نداشت. لب‌هایش لبخند داشت و نگاهش دلم را به تب‌وتاب می‌انداخت. تاکسیدوی آبی تیره پوشیده بود، تک دکمه با پیراهنی سفید. نمی‌شد گفت که به قول صفا سِت کرده‌ایم اما رنگ لباسمان تناسب دلپذیری داشت. با آن ریش همیشه آنکادر شده‌اش، هیبتش بیش از هر زمان دیگری به پزشک‌ها شباهت داشت. سبد گلش را که پر بود از گل‌های سرخ و لیلیوم تقدیم مرسده کرد و باعث شد اشک به چشمان او بنشیند.

رسم بود گل تقدیم مادر عروس شود و من مادری نداشتم! با بغض به او نگاه کردم. مرسده با چشمانی که پر از اشک بود از ما دور شد و او نگاهش سمتم چرخید. در ورودی سالن ایستاده بودیم و کافی بود پله‌ای کوتاه را پایین برویم تا وارد سالن اصلی شویم. از آنجا همه به ما دید داشتند. چشم‌هایش در صورتم چرخید و سلام آرامم را جواب داد:

– سلام به روی ماه و ماهی!

لبم را به دندان کشیدم. اشاره‌اش به آبی لباسم بود.

– خوش اومدی!

نفس عمیقی کشید و اشاره کرد تا اول من وارد شوم. پشت سرم وارد شد و کنار پدرش جای گرفت. مبل‌ها به صورت دو ال روبه‌روی هم چیده شده بودند و خانواده‌ها هر کدام یکی از اِل‌ها را پر کرده بودند، این‌طوری که بزرگ‌ترها روبه‌روی هم قرار گرفته بودند و جوان‌ترها در شاخه‌ی کوتاه‌تر ال قرار گرفته و روبه‌روی هم!

فاصله‌ام با عطا زیاد بود و خط نگاهش ناخوانا. از نظربازی خوشم نمی‌آمد اما برای دیدن ظاهرش دلم غنج می‌رفت. فرانک که کنارم جا خوش کرده بود در پهلویم کوبید.

– پسره... ایش! همیشه می‌دونستم تو فامیل از همه خوش‌تیپ‌تره!

بعد چپکی نگاهم کرد:

– حرفم رو عوض می‌کنم... کوفتت بشه!

لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

– میون قدبلندهای محمدی، داداش من کوتاهشونه! اون دراز بی‌خاصیت، وحید خدانیامرز هم گفتن نداره... حیفِ تو شد این عطا! آقا، خوش‌تیپ، جنتلمن، دکتر!

– ساکت شو فرانک! می‌خوای اون خوش‌تیپ خارجیه رو برات ردیف کنم؟!

«ایش»ی گفت و کنار کشید. خبرش را داشتم که چند روزی مجبورش کرده بودند در ایرانگردی‌ها همراه فامیل مهرانگیز شود و حسابی شاکی بود.

کمی گذشت، دوباره سرش را نزدیکم کرد:

–کشتی‌های میترا رو غرق کردی؟!

– چی؟!

– می‌گم کشتی‌هاش رو سوراخ کردی که از اتاق اومد بیرون رفته تو هم؟! داداشم رو که با اعصاب داغون فرستاد بیرون و از صبح پیداش نیست، خودش هم مثل ماست نشسته! نمی‌دونم مامان چه اصراری داشت که باشه! نبود هم مهم نبود. دختره‌ی جلبک!

از گوشه‌ی چشم به میترا نگاه دوختم که گوشی به دست و در فکر بود. شانه

بالا انداختم ولی حق را به فرانک دادم. وقتی فردین در جمع غایب بود، نامزدش میان ما جایی نداشت. این هم از کارهای فروزان بود!

همزمان با سکوت فرانک، بالاخره جمع ساکت و احوالپرسی‌ها تمام شد. آقا مسعود بود که سکوت را شکست:

– ابراهیم جان، ما دوستی دیرینه داریم. سال‌هاست همدیگه رو می‌شناسیم. چندین سال همسایه بودیم. برای همدیگه شناخته شده‌ایم. می‌دونی که امشب اومدیم تا دخترگلت، عاطفه‌خانم رو برای پسرم عطا خواستگاری کنیم. جای مادرخونده و پدرخونده و مادر مرحومش خالیه!

کمی سکوت کرد و بعد زهره‌خانم بود که ادامه داد:

– خدا بیامرزه مهرانگیزخانم رو! می‌دونیم این روزها به خاطر خاطره جان ناراحتید و عزادار مادرتون هستید اما... همون‌طور که خودتون هم می‌دونید، خواستیم حداقل با زدن حرف این دو تا جوون کمی آرامش به خانواده‌ها بیاد و کام تلخمون رو خوشی این دو تا شیرین کنه که آرزوی همه پدر و مادرها، خوشبختی بچه‌هاشونه.

حرف‌های خانواده‌ها با صحبت‌های روتین شروع شد اما آنچه مضطربم می‌کرد، دیدن دست‌های ابراهیم، پدرم بود که مدام باز و بسته می‌شد. اینکه گاهی نگاهش سمتم برمی‌گشت و غمش را به دلم تزریق می‌کرد، درد داشت. همه در حال تعارف کردن و تعریف از یکدیگر بودند که او، آقا مسعود را مخاطب قرار داد:

– مسعودجان، شما برای من شناخته‌شده‌ای... پسرت هم. اگه بچه‌ها مشکلی نداشته باشن، من ترجیح می‌دم بعد از مراسم چهلم مادرم، مراسم عقدشون با عروسی‌شون یکی بشه! نه اینکه فکر کنی دخترم زیادیه... نه، تاج سرمه... اما

شرایطم رو برات گفتم. ترجیح می‌دم از مرکز خطر دورش کنم. یا عقد و عروسی... یا همه چیز بمونه بعد از تموم شدن ماجرا!

آن‌قدر قلبم تند می‌کوبید که نای نفس کشیدن نداشتم. حرف آخر ابراهیم باعث شد مجلس ساکت شود. از نگاه معنادار بین دایی و آتیلا احساس گرما کردم و نفسم گرفت. عاقبت باز این آقا مسعود بود که سکوت را شکست.

– اگه اجازه بدی بچه‌ها صحبتی داشته باشن. ما هم به باقی چیزها برسیم. اگه خودشون مشکلی نداشته باشن، باقیش رو ما حل می‌کنیم!

با برخاستن عطا، مجبور به ایستادن شدم. تنم می‌لرزید و گوشم زنگ می‌زد. اگر واقعاً ابراهیم توهم توطئه داشت چه؟! قد و بالای عطا را برانداز کردم. چند سال بعد، عطا از این تعجیل برای آزارم سود نمی‌جست؟ با غم چشم بستم و گشودم. لعنت به دل سیاه شیطان و وسوسه‌ی انسان!

با عطا همقدم شدم و او را سمت اتاقی که ساکنش بودم راهنمایی کردم. با احتساب اتاق زیرپله‌ام در خانه‌ی پدر و مادرش، حالا چهار اتاق داشتم. یکی در عمارت سراج، یکی در خانه‌ی دایی، یکی اینجا و دیگری در تنکابن ولی فقط خدا می‌دانست که دلم برای آرامش اتاق زیرپله‌ام تنگ بود.

– چه اتاق قشنگی!

لبخندی بی‌جان زدم.

– سلیقه‌ی مرسده جون بد نمی‌شه.

– خوبه... آشتی کردی! اول بابات... حالا مرسده‌خانم.

آهی کشیدم و روی تخت نشستم. مقابلم روی راحتی نشست.

– ترک عادته عطا! هنوز هم دلم گرفته... اما خب... خوب که فکر می‌کنم توی این جریان‌ها... همه یه جورایی هم گناهکارند هم بی‌گناه!

– خوبه... اینکه با واقعیت کنار می‌آی خیلی خوبه!

دستم را در هم گره کردم و نگاه خیره‌ی او روی دست‌هایم ماند.

– چی شده عاطفه؟! باز مضطربی!

– نمی‌تونم چیزی ازت مخفی کنم؛ نه؟

– خودت جوابت رو می‌دونی. چی شده؟

خیلی کوتاه ماوقع را برایش تعریف کردم.

– تو دکتری عطا... می‌گی واقعاً بابا مشکل داره؟ همه‌ی حرف‌هاش... حرف‌های اون شبش کنار استخر، توی ابن‌بابویه... همه ناشی از توهمه؟!

– نمی‌شه با قاطعیت گفت اما خب... ترس زیادشون قطعاً بی‌ربط باهاش نیست. اینکه توی این شرایط می‌خواد دخترش رو عروس کنه... عجیبه!

ناراحت لب گزیدم و در خودم جمع شدم:

– ناراحتی؟

به سمتم جلو کشید:

– به من نگاه کن!

– دارم خودم رو تحمیل می‌کنم؟

– عاطفه!

جدیتش باعث شد به چشم‌هایش نگاه کنم. مردمک چشمانم می‌لرزید. بغض داشتم.

–تو برام عزیزی، خودت هم می‌دونی. من از خُدامه به هر دلیلی همین امشب بِدنت دستم و بگن برو به‌سلامت! دلم پر می‌زنه... (نفس عمیقی کشید) سخته برام دوریت! سخت شده این نزدیکی‌های بی‌فایده اما اونچه سخت‌ترش می‌کنه اینه که نمی‌تونم برات کاری بکنم. گاهی اون‌قدر توی خودت جمع

می‌شی که دلم می‌خواد بگیرمت زیر پروبال خودم و دلت رو قرص کنم که هستم! که نترس! مثل همین الان که دلم می‌خواد دست‌هات رو بگیرم... دلم می‌خواد نزدیک‌تر حسم کنی! این‌طوری با این وضع ما نمی‌شه! من از پسش برنمی‌آم. پس دیگه نگو من از محرمیت و حتی عروسی ناراحتم! هر کسی بهش بد بگذره، برای من جز خوبی نداره! به آقا ابراهیم هم حق می‌دم. عقد بدون عروسی توی این شرایط فقط بغرنج کردن اوضاعه!

اشکم را پس زدم.

– اما قبلش بذار بهت یه چیزهایی رو بگم عاطفه جان! خونواده‌ی من وضع مالی خوبی دارن، هم شغل پدرم، هم شغل آبا و اجدادی پدربزرگ‌هام خوب که نه... عالیه! از نظر ثروت کم و کسر نداریم. خودم هم پزشکم و به آینده امیدوار. اما همه‌ی این‌ها تبصره و ماده داره. من هنوز به ارتش متعهدم. می‌خوام تخصص بگیرم و اگه دوباره شروع به درس خوندن بکنم، درآمدم کمتر می‌شه. من اهل بریزوبپاش اضافه نیستم اما یاد نگرفتم خونواده‌م رو سختی بدم. اهل تفریح‌های سالم هستم حتی مسابقه دادن‌های دیوونه‌وار توی پیست رالی! فقط این رو در نظر بگیر... می‌تونی با آدمی مثل من زندگی کنی؟ با یه مرد ارتشی! یه دکتر که شیفت می‌ده! دانشجوی احتمالی تخصص با یه کمی پول که مغروره و حاضر نیست از پدرش پول بگیره! با یه خونه که نصف این خونه هم نیست توی غرب شهر! می‌تونی عاطفه؟ بدون خدمتکار... خودت خانم خونه باشی؟

با چشم‌های اشک‌آلود نگاهش کردم. درست که هیچ‌وقت به این جنبه‌های زندگی با عطا فکر نکرده بودم اما شنیدنشان شوکه‌ام نکرد. من سختی‌های زیادی در زندگی تحمل کرده بودم. درست که رفاه زیادی به همراه تجملات داشتم اما خوب می‌دانستم که این‌ها ماندگار نیست. شاید سه سال قبل این شرایط برایم

وحشت ایجاد می‌کرد. زندگی بدون خدمتکار و آشپز سخت بود. حتی خانه‌ی دایی، زنی برای تمیزکاری می‌آمد. غذا می‌پخت و می‌رفت. وقت‌هایی که نبود، خود دایی دست به کار می‌شد اما در این سه سال کنار زهره‌خانم من عوض شده بودم. شده بودم چیزی که روزی مامان ریحانه آرزویش را داشت. من دیگر از سختی نمی‌ترسیدم. به‌خصوص نمایی که عطا نشانم می‌داد، اصلاً سختی نداشت، نه در کنار مردی چون خودش!

– من سه سال توی اون زیرپله زندگی کردم عطا! تو وضعت سخت‌تره چون باید به جای غذاهای خوشمزه‌ی مادرت با آب‌زیپوهای من کنار بیای!

لبخندش پررنگ شد:

– خدا می‌دونه که اگر اون سه سال نبود، پدرم هیچ‌وقت به وصلت ما رضایت نمی‌داد. می‌گفت من نمی‌تونم از پس تو و توقعاتت بربیام اما خدا رو شکر ثابت کردی که با تصوراتش فرق داری.

کمی شیطنت قاتی کلامش شد:

– در ضمن ما مخلص اون آب‌زیپوها هم هستیم. فقط اگه نشد بخوریم، قبلش خبر بده تا غذا بگیرم و بیام!

هر دو به شوخی‌اش خندیدیم. نگاه جدی‌ام را روانه‌ی چشم‌هایش کردم:

– من نه درس خوندن تو برام زندگی رو سخت می‌کنه نه زندگی توی اون آپارتمان گرم و دوست‌داشتنیت! فقط... فقط یه چیز برام مهمه عطا!

نگاهش در نگاهم گره خورد. نگاهمان طولانی شد و نفسم تنگ:

– چی؟

صدایش گرم و پرمهر بود:

– اینکه رهام نکنی، خیانت نکنی، مهربون باشی... مثل همیشه حمایتم

کنی! می‌تونی عطا؟ می‌تونی؟ من شکسته‌م... من تنهام... می‌تونی همیشه باشی؟

پلک زد و با جدی‌ترین نگاهش خیره‌ی نگاهم شد.

– قول می‌دم بهت تا خدا نفس بهم می‌ده، مراقبت باشم، تنهات نذارم، خیانت نکنم! قول می‌دم... از این هم مهربون‌تر باشم برات!

لبخند صورتم را پر کرد. نگاه هم، نوازش بلد بود و من نمی‌دانستم! دست روی صورت ملتهبم گذاشتم و او لبخند زد:

– این رنگ خیلی بهت می‌آد!

لبخند از لب‌هایم جدا نمی‌شد. حرف بی‌ربطش به دلم نشسته بود. «یا علی» گفت و ایستاد. قامت بلندش را دوست داشتم.

– بریم بیرون؟

سرم را تکان دادم و ایستادم. صدای پیام گوشی‌ام بلند شد. بی‌توجه به آن از اتاق بیرون آمدیم. دلم قرص و پشتم محکم بود. با ورودمان به سالن، سر بزرگ‌ترها سمتمان چرخید. سؤال در چشم‌هایشان خوانده می‌شد. جواب را از زبان عطا شنیدند. شرم لالم کرده بود.

– اگه بزرگ‌ترها مشکلی نداشته باشن، ما برای شروع آماده‌ایم.

نگاه پر از مهر عطا رویم نشست و زهره‌خانم با لبخند کِل کشید. دیدن این صحنه در باورم نمی‌گنجید. بغض داشتم. جای تمام عزیزانم خالی بود. اشک، نگاهم را تار کرد وقتی انگشتر سفارشی روی انگشتم نشست.

******

لباس اهدایی را به آرامی از تن خارج کردم و روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و لباس راحتی‌ام را پوشیدم. رنگ شاد لباس نشان می‌داد که این بار سلیقه، سلیقه

مرسده به تنهایی است. قرار نبود شب ماندگار شوم اما همه چیز دست به دست هم داد تا شبی را اینجا سحر کنم.

خانه‌ی پدری‌ام! سرخوش برای خودم لبخند زدم. این نام باعث می‌شد که حس بهتری به این آپارتمان بی‌روح داشته باشم. لب گزیدم و روی تخت خودم را رها کردم. لبخندی که از ساعتی قبل روی لب‌هایم بود قصد رها کردنم را نداشت.

دایی و آتیلا به خانه‌ی دایی برگشتند. کسی تمایلی به برگرداندن من نداشت. البته بهتر است بگویم بابا ابراهیم تمایلی به باز پس دادن من نداشت! چنان محکم جلویم درآمد که زبانم لال شد و مجبور شدم حرفش را گوش کنم. با رفتن خانواده‌ی دایی، مرسده بار دیگر با محبت در آغوشم گرفت و بعد با چشم‌هایی گریان به اتاقش رفت.

به خاطر دارم که موقع نامزدی خاطره، مرسده حال خوبی نداشت. خاطره پدر و مادرش را مجبور به رضایت کرده بود و هیچ‌یک راضی نبودند. نه تنها مرسده و ابراهیم که صفورا هم راضی به نظر نمی‌رسید. تنها افراد راضی در جمع، عروس و داماد بودند، اما امشب همه چیز فرق می‌کرد و من خوشحال بودم که انتخابم را بقیه تأیید می‌کنند.

با خوشی چشم بستم. دستم سنگین بود و دلم سبک. قول و قرارها در صلح و آرامش گذاشته شد و همه چیز بهتر از آنچه فکر می‌کردم پیش رفت. خانواده‌ی عطا، خوب و معقول با همه چیز کنار آمدند. دایی نقش بزرگ‌تری را به‌خوبی ایفا کرد و ابراهیم سر هر چیزی نظرم را جویا شد.

درست که نداشته‌هایم دلم را می‌آزرد، درست که دلم می‌خواست بابا رسول و مامان ریحانه‌ام هم باشند، درست که دلم نگاه گرم و مهربان مامان مهری را

می‌خواست، اما همه چیز آن‌قدر خوب بود که حسرت‌هایم را کمرنگ می‌کرد.

نگاه مهربان و اشک‌آلود مرسده، دست‌های لرزان و نگاه نگران ولی محکم ابراهیم، همراهی‌های آتیلا و دایی، همه و همه شبم را ساخته بودند. بیش از آن‌ها نگاه گرم مردی که بعد از افتادن انگشتر بر انگشتم دمی رهایم نمی‌کرد باعث آرامشم می‌شد.

نگاهم را از سقف اتاق گرفتم و از خوشی چشم‌هایم را بستم. قلبم تند می‌کوبید و در دلم هیاهو به پا بود. می‌دانستم «بله»ی ضمنی‌ام به عطا، معنای بزرگی دارد، وارد شدن به مرحله‌ی دیگری از زندگی! مسئولیت و باز هم مسئولیت اما حتی استرس‌های پیش‌رو هم از شیرینی‌اش کم نمی‌کرد. خدا را شکر کردم و چشم گشودم.

روی تخت غلت زدم و چشمم به تلفن همراهم افتاد. چراغش روشن-خاموش می‌شد و این یعنی پیام داشتم. دلم پایین ریخت. نمی‌دانستم از امشب عطا چه خواهد کرد. می‌خواستم امشب غافلگیرش کنم. تصمیمی که همین حالا گرفته بودم! دوست داشتم امشب برایش «حیلت رها کن عاشقا» بخوانم. با زیر و بمی که از استاد آموخته بودم!

با شوق روی تخت نشستم و وارد گوشی شدم. قلبم تند می‌کوبید. هیجان‌زده بودم. وارد فایل‌هایم شدم و فایل صوتی مورد نظرم را یافتم. چند ماه قبل وقتی دلم گرفته بود شعر مولانا را دکلمه کرده بودم و خدا می‌داند که همان وقت هم انگار عطا را مقابلم می‌دیدم. پیام‌رسان مورد نظرم را باز کردم و با شوق صوت را برای عطا ارسال کردم. هنوز از او پیامی نداشتم و این عجیب نبود. عادت نداشت میان جمع مشغول گوشی‌اش شود. بی‌شک او هم مثل من ساعتی را مجبور بود متلک‌ها و شوخی‌ها و تبریک‌های فامیلش را تحمل کند. علاوه بر آن ساعتی را

هم در راه بودند.

با عشق، عکس صفحه‌اش را لمس کردم و بدون کمترین تردید در گالری ذخیره‌اش کردم. دوست داشتم تمام گالری پر از عکس‌هایش شود. عکس‌هایمان!

به آرزوهای کودکانه و ساده‌ام لبخند زدم. پیام‌رسان را بستم و نگاهم روی تلگرام گوشی افتاد. با تعجب متوجه شدم چند پیام دارم. حسی موذی به دلم چنگ انداخت. شیطان را لعنت کردم و با تردید تلگرام را گشودم. یک پیام از صفا داشتم و باقی از شماره‌ای ناشناس بود. به‌سرعت پیام صفا را باز کردم.

– سلام زن‌دادا!

شکلک لبخند.

– می‌دونم امشب وقتش نیست اما موضوع خیلی مهمه! من دوباره کتاب قدیم رو خوندم، موضوع مهمی رو فهمیدم که باید بهت بگم. مطمئنم فراموشش کردی!

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند. ساعت پیام برای چند ساعت قبل بود؛ یعنی وقتی هنوز اینجا نیامده بودند. برایش نوشتم:

– سلام! چی شده صفا؟ از چی حرف می‌زنی؟ نگرانم کردی!

پیام را ارسال کردم. نگاهم روی پیام از شماره‌ی غریبه نشست. قلبم تند می‌زد. اگر شرایط عادی بود در باز کردنش شک نمی‌کردم. در این چیزها محتاط نبودم. نهایتش اگر مزاحمی بود بلاکش می‌کردم، البته قبلش می‌فهمیدم شماره‌ام را از کجا پیدا کرده است. نام پروفایلش را روح گذاشته بود و همین باعث می‌شد بیشتر نگران شوم. عکسش هم هیچ چیزی نبود.

لب گزیدم. آب دهانم را قورت دادم. به جای تمام حس‌های خوبم حالا فقط

یک حس داشتم؛ ترس و اضطراب! دل به دریا زدم و صفحه را باز کردم:

«فکر می‌کردم دختر باهوشی هستی! معلوم است که خبرها دقیق به من نرسیده است. شاید هم مقصر آن پسرک چموش است! اگر زندگی‌ات و خاطره را دوست داری، بهتر است به حرف‌هایم اهمیت بدهی! پیغام جدی است!»

مات کلمات مانده بودم. هی خواندم و خواندم و خواندم. باز چیزی دستگیرم نشد. کلافه ایستادم. تصویری که از من در آینه‌ی میز آرایش منعکس شده بود هم ترس را فریاد می‌زد. با خودم تکرار کردم «پسرک چموش؟» و باز هم مغزم راهی جلوی پایم نگذاشت. صدای پیام گوشی بلند شد و باعث شد روی آن بجهم.

با اضطراب صفحه را باز کردم. پیام از صفا بود.

– زنِ برادرِ حشمت‌اله‌خان، خواهر شهناز بوده! این‌ها همه‌جا هستن. گلرخ باهاشون مرتبط بوده؟ همه چیز عجیبه!

هینی کشیدم و دوباره خودم را روی تخت رها کردم. دست‌هایم سرد ولی خیس از عرق بود. چطور چنین چیزی را به خاطر نداشتم؟! پس حرف‌های گلرخ می‌توانست دروغ باشد وگرنه چطور امکان داشت که فرجام‌ها یا حشمت متوجه پسری ده ساله نشوند؟! می‌خواست سیما را از مهلکه برهاند، شاید هم خودش را! اطمینان داشتم حق با صفاست. همه چیز پیچیده بود! زمزمه کردم:

– پسرک زیرک!

ناگهان مثل برق گرفته‌ها ایستادم. «پسرک چموش!» پسرکی اطراف من نبود به‌جز صفا! این پیام می‌توانست به صفا اشاره کند! اما چرا؟! زن یا مردی که پیام را فرستاده بود که بود؟ از کجا صفا را می‌شناخت؟ من باید چه چیزی را می‌فهمیدم؟

ناامیدتر از قبل موهایم را کشیدم. سمت پنجره‌ی اتاق رفتم، پرده‌ی حریر را کنار زدم و به منظره‌ی شب تهران نگاه دوختم. گویا زمین و آسمان جایشان عوض شده و هزاران ستاره در زمین حلول کرده بود! «خدایا، حواست هست؟ چرا قرار نیست آرامش ببینم؟!»

آهی کشیدم. قرار بود فردا با عطا برای دیدن خاطره برویم. دو هفته‌ی آینده بی‌شک از هفته‌های شلوغ زندگی‌ام بود و بعید می‌دانستم بتوانم باز هم خاطره را ببینم. قبلاً فقط به خاطر حرف سرگرد مایل به دیدارش بودم اما حالا با اوضاع پیش‌آمده و پیام‌های مشکوک بیشتر دلم می‌خواست خاطره را ببینم. هم خاطره و هم سرگرد را.

باید با عطا هم حرف می‌زدم. با شنیدن صدای پیام، پریشان گوشی را دوباره باز کردم. این بار پیام در سروش بود. با دستی لرزان پیام‌رسان را باز کردم. دیدن پیام عطا هم درد بود و هم درمان. چه حال خوشی داشتم موقع ارسال پیام و چه حال بدی داشتم حالا که پیامش به دستم رسیده بود! بیتی از حافظ جوابی از جانبش بود:

«عاشقی را که چنین باده‌ی شبگیر دهند
کافر عشق بوَد گر نشود باده‌پرست»

– حضوری باید جوابت رو بدم! حضوری که نه... باید عملی جوابت رو بدم، مستانه مستانه!

دست روی قلبم گذاشتم و چشم بستم. کاش دلم می‌آمد حال خوش او را خراب کنم. باید تا خود صبح پهلو به پهلو می‌افتادم و به خودم می‌پیچیدم. امشب را باید با این درد، تنها سحر می‌کردم. دلم شور می‌زد، شور خاطره و صفا را!

******

باران بهاری تند و ریز می‌بارید. عابرین با عجله عبور می‌کردند و تک‌وتوک بودند افرادی که دلشان خیس شدن زیر باران می‌خواست و دل داده بودند به بارش بی‌وقفه‌ی باران.

زیر آفتاب‌گیر مغازه‌ای پناه گرفته بودم تا خیس نشوم. دستم را ها کردم. هوا هنوز سرد بود و حال‌وهوای زمستانی داشت. با عطا و فردین قرار داشتم. باید برای ملاقات با خاطره و صحبت با بازپرس پرونده می‌رفتیم اما قبل از آن لازم بود صفا را ببینم. حسی موذی از شب قبل و دیدن آن پیام آزارم می‌داد. حتم داشتم که چیزی از نظرم دور مانده است. صفا می‌خواست کتاب کنکور بخرد و چه جایی بهتر از خیابان انقلاب؟

به همین بهانه، نزدیکی انقلاب با هم قرار گذاشتیم. عطا خبر داشت که می‌خواهیم یکدیگر را ببینیم اما از چند و چونش بی‌خبر بود. قرار نبود بی‌خبر بماند اما می‌دانستم شیفت است و دلم نمی‌خواست به خاطر من و دلواپسی‌هایم از کار و زندگی‌اش بازبماند. فردین را هم از روز قبل ندیده بودم. درگیر یک پرونده‌ی جعل سند شده بود و حسابی مشغول بود. یک پایش تهران بود و یک پایش اصفهان! آن‌قدر درگیر بود که شب قبل حتی در مراسم خواستگاری حاضر نشد. نمی‌خواستم به گرفتاری‌های او اضافه کنم. کار خطرناکی هم قرار نبود انجام دهیم، فقط از صفا خواسته بودم کاست‌ها را برایم بیاورد. تنها چیزی که می‌توانستم با قاطعیت بگویم این بود که صفا و من با کاست‌ها به‌سادگی به هم ربط پیدا می‌کردیم و آن پیام می‌توانست از جانب همان کسی باشد که در جریان کاست‌ها بود. الناز، سیما یا هر شخص دیگری!

کیفم را به خودم فشار دادم، نه اینکه چیز باارزشی در آن داشته باشم، بیشتر

طبق ترس و عادتی قدیمی بود که در جاهای شلوغ کیف کوچک برمی‌داشتم و دو دستی آن را می‌چسبیدم.

با دیدن صفا که از تاکسی پیاده شد، پناهگاهم را ترک کردم و از زیر آفتاب‌گیر مغازه بیرون آمدم. صفا با نیش باز نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش برق شیطنت داشت و من دلم غنج می‌زد که مثل بچگی‌هایش گونه‌هایش را بکشم. تا خواستم اشاره کنم ماشین را نگه دارد، تاکسی از او دور شد.

میانمان پیاده‌رو قرار داشت. مسیرم را سمتش کج کردم و اشاره کردم منتظرم بماند. قصد پیاده‌روی زیر باران را نداشتم و باید تاکسی می‌گرفتیم. با نزدیک شدن به صفا، صدای گاز دادن موتورسیکلتی باعث شد سمت صدا بچرخم. حسی ناخوشایند به ثانیه‌ای وجودم را پر کرد. موتورسوار با سرعت نزدیک می‌شد. نگاهم سمت صفا چرخید و در ثانیه‌ای اتفاق افتاد! چاقویی به دستم کشیده شد و کیفم از بغلم بیرون کشیده شد و روی زمین پخش شدم. کیف دور گردنم بود و به حالت ضربدر، صدای «تق» فکم در گوشم پیچید و درد در تمام دستم پخش شد. برق چاقو را دوباره دیدم و کیف از بدنم جدا شد. دست آسیب‌دیده باز آسیب دیده بود! درد چنان در تنم پیچید که اشک به چشمم نشاند. صدای «یا حسین» صفا در گوشم پیچید. دستش را با احتیاط دور شانه‌ام انداخت و بلندم کرد:

– چی شدی آبجی؟

چند نفر دورمان جمع شدند. چشم‌های ترسیده‌اش دلم را لرزاند و «چیزی نیست» در دهانم جا ماند. درد فکم آن‌قدر زیاد بود که در باورم نمی‌گنجید.

صفا ترسیده بود. آب از سر و رویمان می‌چکید. تمام کثافت مانده بر خیابان جذب مانتویم شده بود. وضع رقت‌بار ما باعث شد عابری نزدیک شود و به

کمک بشتابد.

– خواهر چرا کیف رو رها نکردی؟! جون عزیزتره!

– بی‌شرف‌ها چاقو داشتن. دیدم چاقو کشید. دست دختر بدبخت خون می‌آد!

– امنیت نیست!

–فیلم نگیر داداش! کجای قیافه‌ی لت‌وپار دختر مردم فیلم گرفتن داره؟!

این‌قدر درد داشتم که توانی برای پاسخ به اطرافیانم نداشتم. دست صفا را فشار دادم. پسرکم گریه می‌کرد. به‌سختی فک آسیب‌دیده را حرکت دادم و زمزمه کردم:

– عطا!

چشم‌های اشک‌بارش دلم را خون می‌کرد. زنی جلوتر آمد و کمک کرد بایستم. پایم با برخورد به لبه‌ی جدول، ضرب دیده و درد می‌کرد. صفا فوراً با عطا تماس گرفت. خودم را لعنت کردم. دوست نداشتم عطا را درگیر کنم و حالا بدتر درگیر می‌شد. صفا سراسیمه بود. لب می‌گزید و چشم‌هایش دودو می‌زد.

– می‌خواد باهات حرف بزنه.

اشاره کردم نمی‌توانم. صفا حرفم را انتقال داد. نمی‌دانم چه گفت و چه شنید که رنگ‌پریده‌تر از قبل کنارم جای گرفت. زنی نسبتاً جوان نزدیکمان ایستاد و بدون واهمه از کثیف شدن لباسش، فکم را در دست گرفت و با اخم براندازم کرد:

– به نظرم فکت آسیب دیده، چون داره کبود می‌شه. باید زودتر برین دکتر. بیاید سوار ماشین من بشین. می‌برمتون بیمارستان. من خودم پزشکم.

نگاهی به سرتاپایش انداختم. چشم‌هایش مهربان بود. مثل چشم‌های مامان ریحانه‌ام! آدم‌شناس نبودم ولی این نگاه بوی دوستی و محبت می‌داد.

– ممنون... داداشم می‌رسه!

پسرکم ترسیده بود، آن‌قدر که حتی کمک غریبه‌ای وحشت‌زده‌اش می‌کرد. باید آرامش می‌کردم، دردم زیاد بود و تا عطا می‌رسید، تلف می‌شدم. آستین صفا را کشیدم و با درد زبان باز کردم.

– بریم... باهاش...

نگاهم را به نگاهش دوختم. نفس عمیقی کشید و دستش را مشت کرد:

– باشه آبجی... باشه.

همراه زن سوار ماشین مدل بالایش شدیم و من از شرم در خودم جمع شدم. خواستم دهان به عذرخواهی باز کنم از اینکه ماشینش را به گند کشیده‌ام، اما متوجه شد و نگذاشت.

– خجالت نکش. این موقعیت‌ها برای هر کسی ممکنه درست بشه، منم یه دختر کوچولو دارم... به شما کمک می‌کنم بلکه این لطف یه روزی در حق دخترم جبران بشه!

محبتش به دلم نشست. تا بیمارستان سکوت کردیم. هرازگاهی دکتر سرش را برمی‌گرداند تا از حالم مطمئن شود. روبه‌روی بیمارستان فرمان چرخاند و وارد پارکینگ شد و این یعنی در آنجا شاغل بود. نگهبان با احترام احوالپرسی کرد. دکتر از او خواست که برایم ویلچری بیاورد. مرد به‌سرعت دور شد. صفا نگران پیاده شد درحالی‌که با تلفن صحبت می‌کرد. زن جوان خم شد و کارت ویزیتش را دستم داد.

– این شماره و آدرس مطب منه. متخصص کودکانم.

چشمانش شوخ شد و درخشید:

– الان به کارت نمی‌آم قطعاً اما بعداً خوشحال می‌شم چکاپ کوچولوت رو

انجام بدم!

واژه‌ی «کوچولو» در سرم چرخید و قیافه‌ی عطا پررنگ شد. شرم در جانم نشست. قـــدرشناس نگـــاهش کـــردم. لب زدم «مـــمنون» و او لبـــخندش را سخاوتمندانه به رویم پاشید. نامش را مرور کردم. دکتر گلنار بزرگمهر! چه نـام برازنده‌ای داشت!

مرد با ویلچر رسید و صفا کمک کرد سوارش شوم. دردم بیشتر شده بـود. دیگر نمی‌دانسـتم درد کـجای بـدنم بـیشتر است، فکـم، لگـن یـا دست راست فلک‌زده‌ام؟ به کمک دکتر بزرگمهر به‌سرعت به کارهایم رسـیدگی شـد و بـرای عکس‌برداری راهی رادیولوژی شدیم.

از اتاق گرافی که با صفا بیرون آمدیم، چشمم به عـطای نگـران افـتاد. زود رسیده بود و این نگرانم کرد. لحظه‌ای نگاهمان در هم قفل شد. به‌سرعت نزدیکم شد و روبه‌رویم نشست.

– چه کار کردی با خودت؟!

فک دردناکم مانع شد که بگویم من کاری نکردم اما صفا زبانم شد.

– تقصیر آبجی عاطفه نبود. موتوری معلوم نشد از کجا پیداش شد!

عطا اخم کرد.

– دو تا حادثه همزمان؟!

ابرو درهم‌کشیدم. انگشت روی لب‌هایش گذاشت:

– فعلاً نپرس، خب؟ دکتر گفت فکت آسیب دیده نباید حرف بزنی فعلاً. مگه چطوری زمین خوردی؟!

اشاره کردم با چانه. صفا برایش توضیح داد که بند کیف دور گـردنم بـود و وقتی کشیده شد فکم روی آسفالت کشیده شد و دستم زیر تنم ماند. عطا اخم

کرد.

– باز هم؟!

اشاره‌اش به دست راستم بود و من با درد لبخند زدم. دکتر بزرگمهر باز هم جوانمردی کرد و تا پایان کار کنارمان ماند. اعتقاد داشتم گاهی خدا فرشته‌هایش را در قالب انسان به زمین می‌فرستد که زمین زیاد هم غیرقابل‌تحمل نباشد! بی‌شک دکتر بزرگمهر از فرشتگان خدا بود.

کار گچ گرفتن دست و آتل بستن فک، با وجود حضور دو پزشک در کنارم بیش از یک ساعت طول کشید. طبق نظر پزشکم، فکم به‌زودی خوب می‌شد چون آسیبش جدی نبود. هر چند اعتقاد داشت درد و ناراحتی‌اش تا آخر عمر همراه من است اما برای دستم نگران بود. قرار شد بعد از خوابیدن التهاب دست، دوباره مراجعه کنیم. فکر می‌کرد امکان دارد نیاز به جراحی داشته باشد. همین عطای صبور را تلخ و بدعنق کرده بود.

گوشی‌ام را از جیبم خارج کردم و برای بار هزارم خدا را شکر کردم که چپ دست هستم. برایش یکدستی و به‌سختی تایپ کردم:

– قول دادی دیشب!

صدای پیام گوشی‌اش آمد. با صفا روبه‌رویم به دیوار تکیه داده بودند و منتظر بودند سرُمم تمام شود. دستش را داخل جیب کتش برد و با دیدن پیام ابرویش بالا پرید. پیام را که خواند نگاهش را به نگاهم گره زد. ناراحت بود و غم داشت. به صفا نگاهی انداخت و تایپ کرد:

– قول دادم مراقبت باشم اما نتونستم.

به‌سختی لبخند زدم. من در چه فکر بودم و او در چه فکر! انگار تقصیر از او بود! تایپ کردم:

– به آقا بداخلاقه بگو بره! قول دادی مهربون باشی، مهربون‌تر! تقصیر تـو نبود. تقصیر من هم نبود. موتوری به کاهدون زد!

سرش بعد از خواندن پیام با آرامش بالا آمد. نگاهش آن‌قدر مهر داشت که گرمم کرد. با خجالت نگاه گرفتم. نگاهم به لباس‌های کثیف و خونی‌ام افتاد و لب گزیدم. عجب روز اول نامزدی رمانتیکی داشتیم! تایپ کردم:

– لباسم کثیفه! می‌خوام برم خونه.

این بار جوابم را زبانی داد:

– باید صبر کنیم پلیس بیاد.

صفا نگاهش بینمان چرخید. تایپ کردم.

– چرا؟

و او باز بلند جواب داد:

– به خاطر حادثه! البته... یک اتفاق دیگه هم افتاده... سرگرد داره می‌آد اینجا.

با وحشت خواستم نیم‌خیز شوم که دو برادر همزمان اخم کردند و سمتم خم شدند. خنده‌ام درد می‌کرد! به پشتی تکیه دادم و از میان دندان‌هایم گفتم:

– خب بابا! صفا و عطا!

چپ نگاهم کرد. تایپ کردم:

– چی شده عطا؟! اون‌وقت هم یه چیزی گفتی... گفتی دو تا حادثه... چی شده؟!

دستی به صورتش کشید. صفا متوجه تایپ‌های من و جواب برادرش شده بود.

– یکی به من بگه چه خبره اینجا!

عطا بدون مقدمه‌چینی تیر آخر را زد:

– خاطره توی زندان خودکشی کرده.

صدای هینم در اتاق پیچید. صفا ناباور صورت برادرش را برانداز کرد. ناراضی از ناتوانی‌ام در حرف زدن، اشک به چشم‌هایم نشست.

– سرگرد می‌گه به خودکشی مشکوکه. رگش رو زده اما به نظر می‌رسه... خودش نزده!

با حالی پریشان گفتم:

– چرا؟

شانه بالا انداخت. صورتش در هم و خطوط چهره‌اش ناخوانا بود:

– بدتر از همه... خبریه که در راهه و طوفان به پا می‌کنه... از قرار معلوم خاطره خودش خبر داشته ولی چرا نگفته... مورد سؤاله!

سؤالم را از چشم‌هایم خواند. نگاهش پر از ناراحتی و نگرانی بود:

– بارداره!

ناباور ابروهایم بالا پرید. خاطره باردار بود و می‌دانست که باردار است؟! می‌دانستم همه‌ی هم‌آغوشی‌ها از سر عشق نیست و گاهی اجبار باعث به وجود آمدن کودکی نگون‌بخت می‌شود. با درد چشم بستم. خاطره باردار بود و می‌خواست به اتهام قتل بمیرد؟! جنینش را دوست نداشت که به استقبال مرگ رفته بود؟

وا رفتم. باید روزی به عطا می‌گفتم که بدترین خبررسان تاریخ است! حتی اگر مهربان‌ترین مرد دنیا باشد!

طولی نکشید که سرگرد همراه سربازی وارد اورژانس شد. هنوز احوالپرسی نکرده بودیم که افسر دیگری با فاصله‌ی اندکی پشت سرشان داخل آمد. تخت‌های اورژانس با پرده‌ای از یکدیگر جدا شده بودند. افسر دوم نگاهی به

پرده‌ها کرد و ناراضی در گوش سرگرد چیزی گفت. سرگرد سرش را تکان داد و سمت ایستگاه پرستاری رفت. کمی بعد، پرستار همراهشان آمد:

– بهتری؟

سرم را تکان دادم. هنوز درد داشتم ولی مسکن داشت عمل می‌کرد و بهتر بودم. پرستار کمک کرد روی ویلچر بنشینم. بعد آن را سمت اتاق کوچکی هدایت کرد.

– اینجا اتاق ایزوله است. می تونید راحت حرف بزنید.

سرگرد تشکر کرد:

– ممنون خانم از همکاریتون.

– اگر کمرت درد داره کمکت کنم روی تخت بخوابی!

با قدرشناسی به پرستار نگاه کردم و سرم را آرام به معنی «نه» تکان دادم. درد داشتم ولی دوست نداشتم مقابل این همه مرد که موشکافانه نگاهم می‌کردند درازکش شوم. زن سِرُم را تنظیم کرد:

– نیم ساعت دیگه سرُم هم تمومه... می تونید برین.

عطا تشکری کرد و با بیرون رفتن پرستار، مرا به گوشه‌ی اتاق هدایت کرد. افسر دوم با اخم‌های درهم خودش را معرفی کرد:

– سروان شکوری هستم. برای ثبت حادثه اومدم. برای ثبت شکایت باید بیاید پاسگاه.

من که از صحبت معذور بودم پس صفای بینوا خیلی ساده ماجرا را شرح داد و سروان ماوقع را نوشت، از من تأییدیه و امضا گرفت.

– طبق گفته‌ی جناب سرگرد احتمال داره سوءقصد باشه، موتورسوارها آشنا نبودن؟

با ابروهای بالارفته نگاهشان کردم. چقدر ناتوانی در حرف زدن بد بود. سرم را با جدیت به معنای «نه» تکان دادم. صفا هم پشت گردنش را لمس کرد.

– من نشناختم. این‌قدر سریع عمل کردن که نشد چیزی ببینم. هر دو هم کلاه کاسکت داشتن.

– جرمشون به‌جز دزدی، حمل سلاح سرد هم هست. اون منطقه چنین چیزی نداشته. برای همین واقعاً ممکنه هدف خاصی داشته باشن. توی کیفتون چیز خاصی بود خانم قربانی؟

ابرو درهم‌کشیدم و برای سرگرد چانه بالا انداختم. فکم تیر کشید و دست سالمم رویش نشست. عطا با اخم نگاهم کرد. نمی‌دانم نگاهم چه داشت که اخمش باز شد و سرش را به ملامت تکان داد:

– قرار بود برن کتاب بخرن جناب سرگرد.

نگاه من و صفا روی هم نشست. احساس بدی داشتم. حرف نزدنم باعث شده بود صفای بینوا هم نداند کار درست چیست و چه باید بگوید یا نگوید. نفس عمیقی کشیدم. گوشی را بیرون آوردم و به عطا اشاره کردم.

عطا کنارم ایستاد و برایش تایپ کردم:

«موضوعی هست که باید بدونی. به سرگرد هم بگو بیاد جلو.»

نگاهی ناخوانا رویم انداخت. قلبم سنگین می‌زد. نگاهش سمت صفا رفت و ابرو درهم‌کشید و پچ زد:

– شما دو تا بچه... واقعاً من از دستتون چه کارکنم؟! الان وقت مارپل‌بازیه؟!

به‌سختی از میان دندان غریدم:

– بچه؟!

برایم چشم گرداند.

– بدتر از بچه!

بعد قد راست کرد.

– جناب سرگرد... انگار خبرهایی بوده که من بی‌اطلاعم! حقیقتش برادر من و خانم قربانی در حال مرور گذشته با هم هستن. قرار بود بعدازظهر در همین مورد باهاتون حرف بزنیم. فکر کنم مربوط به همونه!

صفا عرق از صورتش پاک کرد. دلم به حالش می‌سوخت. برای چنین جمع‌هایی بچه بود. هر چند حال خودم هم بهتر نبود! درست که به سوءقصد علیه خودم اعتقادی نداشتم و بیشتر فکر می‌کردم که ضارب به هدف دزدی پیش آمده ولی برای خاطره نگران بودم.

سرگرد به پیشنهاد عطا کنارم ایستاد. سروان هم بی‌دعوت نزدیک شد. حس بدی زیر ذره‌بین نگاه سه مرد داشتم. پیام‌هایم را بالا پایین کردم تا پیام دیشب ناشناس را یافتم.

گوشی بینشان دست به دست شد. ابروهای عطا از ناراحتی درهم گره شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

– چرا دیشب بهم نگفتی؟!

نالان به دهانم اشاره کردم و او با استیصال چشم بست و عقب کشید.

– این پیام کی بوده؟ دیشب؟

سر تکان دادم. سرگرد متفکر نگاهم کرد. در چشم‌هایش چیز عجیبی بود که باعث شد حس کنم مغزم را می‌خواند.

– شما به کسی شک دارید، درسته؟ فکر می‌کنید پسری که اسمش اومده همین آقا صفاست!

به‌سختی آب دهانم را قورت دادم. وضعیت نشستنم باعث شده بود دردم

بیشتر شود. از عطا نگاه دزدیدم و تأیید کردم.

– چرا این فکر رو کردین؟

حالا نگاه صفا هم روی من بود. به صفا اشاره کردم جلو بیاید. از میان دندان‌هایم گفتم:

– آوردی؟

سر تکان داد و به‌سرعت کوله‌اش را باز کرد. پاکتی را که حدس می‌زدم حاوی کاست‌ها باشد روی پایم گذاشت. با درد از میان دندان‌هایم حرف زدم:

– چندین ماه قبل زنی این‌ها رو به دست صفا داده تا به من برسونه. چون من مستأجر خونه‌ی پدرش بودم.

– نباید زیاد حرف بزنی!

عطا بود که با جدیت وضعیتم را یادآوری می‌کرد. نگاه سرگرد جدی روی ما بود. چون خیلی چیزها را از زندگی ما نمی‌دانست مشخصاً گیج نشان می‌داد. سروان پاکت را برداشت و با تعجب کاست‌ها را بیرون کشید.

– فکر می‌کنی چیزی توی این‌هاست؟

صفا جواب سروان را داد:

– من چندتاش رو گوش کردم. همه‌ش ترانه‌های قدیمیه!

عطا با اخم نگاهمان می‌کرد.

– چرا کسی باید شما رو تهدید کنه؟ این کاست‌ها چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟ چه موضوعی باعث شده که شما تهدید بشین؟ چیزی می‌دونید که نباید بدونید؟

دستم روی چانه‌ام نشست و عطا کلافه کنارم زانو زد. همان‌طور که سرُم را قطع می‌کرد، با اخم به سروان نگاه کرد.

– نمی‌تونن حرف بزنن.

سرگرد نگاهش رویم ادامه‌دار شد. با آرامش سؤالش را پرسید. برخلاف همکارش خوب می‌دانست چطور حرف بزند:

– فکر می‌کنی توی این‌ها چیزی ضبط شده، درست می‌گم؟

دستم روی قلبم نشست. فکرم را خوب فهمیده بود. سر عطا به‌سرعت سمتم چرخید و من با عجز سر تکان دادم. صفا آب دهانش را محکم قورت داد. سرگرد سمت صفا چرخید:

–کدوم رو گوش کردی پسرم؟

صفا با دستی لرزان سه تا کاست جدا کرد. نگاه من و عطا در هم گره خورد. خط آشنای صفورا مانع هر شکی بود!

– این‌ها مال صفوراخانم نیست؟

از نگاهم جوابش را گرفت که سکوت کرد.

– صفوراخانم کیه؟ مادر مقتول؟

آهی کشیدم و عطا تأیید کرد.

– چرا این‌ها باید به دست شما برسه؟ مال قبل از قتله؟

باز هم عطا تأیید کرد و سرگرد با جدیت به بررسی کاست‌ها پرداخت. آستین عطا را لمس کردم. نگاهم کرد. ترسیده بودم. ترسیده بود، همه‌ی ما ترسیده بودیم! از میان دندان‌هایم گفتم:

–کتاب‌ها رو بده سرگرد. خونه‌ی دایی توی اتاقمه!

سرش را تکان داد و ایستاد.

– برای اینکه متوجه مسائل بشین، باید یک کتاب رو بخونید. قرار بود ما عصر بیاریمشون خدمت شما.

سرگرد کنجکاو نگاهمان می‌کرد. صفا میان حرف برادرش رفت و حرفش را تصحیح کرد:

– سه تا کتاب، مال گذشته و اجداد عاطفه جونه! پدر و مادرش و زمان حال! زن‌داداش قرار بوده چاپش کنه!

نگاه سرگرد بین من و عطا چرخید و لبخند زد:

– باید تبریک بگم؛ نه؟ دفعه‌ی قبل نسبتی نداشتین. البته حدس می‌زدم نسبت پیدا کنید.

از خجالت سرخ شدم. عطا لبخند زد و دستش روی ویلچر نشست. نگاهش مهربان و گرم بود و پر از حس مالکیت.

– ممنون!

سرگرد محکم گفت:

– اون کتاب‌ها و این نوارهای کاست پیش من امانت. زودتر اون‌ها رو برام بیارین. من توضیحات زیادی باید بشنوم. انگار روابط عجیبی توی خانواده‌ی شما حاکمه خانم قربانی! درباره‌ی این اتفاق‌ها هم شرح و جزییات می‌خوام. چون نمی‌تونید حرف بزنید برام بنویسید.

به نظر می‌رسید حرف‌هایشان تمام شده است. با اضطراب آستین عطا را کشیدم و او را متوجه خودم کردم. نگاهش صورتم را کاوید.

– جانم؟

«بی‌بلا»یش در گلویم ماند.

– خاطره!

اخم کرد و سمت سرگرد برگشت.

– جناب سرگرد درباره‌ی حادثه‌ی زندان...

– فعلاً چیزی معلوم نیست اما احتمال سوءقصد پابرجاست. فقط... متأسفانه... بچه سقط شده!

آهی از گلویم خارج شد. رگ‌های برجسته‌ی عطا هم نشان می‌داد ناراحت است. سؤال مرا عطا پرسید:

– الان حال خاطره چطوره؟

– خوب نیست.

دستم روی گلویم نشست. سرگرد، سروان را بیرون از اتاق برد. کمی بعد تنها داخل اتاق برگشت.

– من منتظر اون کتاب‌ها هستم. فعلاً ملاقات با خانم سراج ممنوعه! منتظر تماسم باشید.

سری تکان دادم و نگاهم با کاست‌ها رفت. دوست داشتم خودم اول گوش بدهم! عطا ویلچر را چرخاند. برادرش با رنگ پریده دنبالمان راه افتاد. بعد از حساب‌وکتاب و خداحافظی با دکتر که برای سر زدن به من به بخش آمده بود، از بیمارستان خارج شدیم. نزدیک ماشین عطا که رسیدیم، به یاد وضعیت اسفناک لباس‌هایم افتادم و لب گزیدم. عطا کمک کرد بایستم. به‌سختی روی صندلی خودم را جا دادم. مرا عقب نشاند تا بتوانم دراز بکشم. همان‌طور که زیر سرم را مرتب می‌کرد کنار گوشم پچ زد:

– دیگه هیچ‌وقت آقای سراج رو دست‌کم نمی‌گیرم. باید از ترس‌های پدرت به سرگرد بگیم و البته، من باید با پدرت حرف بزنم عاطفه. هر چه زودتر عقد می‌کنیم! دیگه می‌ترسم ثانیه‌ای تنهات بذارم.

– این‌ها... اتفاق...

– اتفاق؟ من اسمش رو اتفاق نمی‌ذارم. اجازه نمی‌دم با بی‌احتیاطی‌هات

شیشه‌ی عمر من رو بشکنی. دیگه زندگیت فقط متعلق به خودت نیست. تو چیزیت بشه، من هم می‌میرم!

چشم‌هایم را بستم و آه کشیدم. نمی‌دانستم شاد باشم یا غمگین! حرف‌های عطا هم دوست‌داشتنی بود و هم ترسناک!

زندگی‌ام هر لحظه موجی برمی‌داشت و طوفانی سراغم می‌آمد. دلم ساحل امن و آرام می‌خواست. کشتی نجاتم عطا شده بود و من می‌ترسیدم، کشتی در مبارزه با امواج خروشان زندگی‌ام تاب نیاورد.

******

مستقیم از بیمارستان راهی خانه‌ی عطا شدیم. هر دو تصمیم گرفته بودیم که اول وضع آشفته‌ام را درست کنم و بعد ابراهیم و مرسده و باقی بزرگ‌ترها را باخبر کنم. البته در این تصمیم‌گیری، فردین بی‌تأثیر نبود. عطا تلفنی او را در جریان همه چیز گذاشته بود و او بود که یادآوری کرد وضعیت بابا ابراهیم برای این شوک ناگهانی مناسب نیست.

دوست نداشتم بعد از نامزدی، به این صورت با خانواده‌ی عطا روبه‌رو شوم ولی چاره‌ای نبود. ایستادن عطا روبه‌روی پاساژ بزرگی و برگشتنش با سه پاکت کاغذی به خجالتم افزود. حدس آنکه برایم لباس خریده بود سخت نبود.

عطا از قبل مادرش را خبر کرده بود تا مبادا با دیدن من زهره‌ترک شود. ماشین که ایستاد، صفا را با پاکت‌ها روانه‌ی خانه کرد. دلم به حال صفای رنگ‌پریده‌ام می‌سوخت. نگاه نگرانم از صفا به عطا چرخید. از میان دندان‌ها گفتم:

– براش نگرانم. امروز خیلی ترسید.

– اتفاقاً براش خوبه! باید یاد بگیره بی‌فکر کار کردن عواقب داره.

– طعنه می‌زنی؟!

نگاهم کرد و لبخندی بی‌رنگ لب‌هایش را نقش زد:

– چقدر هم تو طعنه‌لازمی! تو بی‌احتیاطی نکنی اصلاً عاطفه نیستی!

برایش پشت چشم نازک کردم و صدای خنده‌اش در پارکینگ پیچید. خواستم از ماشین پیاده شوم که اخم کرد. دست زیر پاهایم انداخت. شوک دویست ولت به بدنم وصل کردند.

– عطا!

بلندم کرد و به‌سختی قد راست کرد. از ترس، دست سالمم دور گردنش حلقه شد. نفس‌زنان سمت آسانسور رفت:

– ببخشید... ولی فکر نکنم بتونی راحت راه بری. ترجیح می‌دم فعلاً خیلی حرکت نکنی. فکر کن دکترم! هووم...

– نه... عطا!

نامزد کرده بودیم اما این همه نزدیکی آن هم ناگهانی برای من و عطایی که تماسی حتی در حد دست دادن نداشتیم قلبم را به لرزه انداخته بود. مگر می‌شد عطرش را احساس کرد و ضربان تند و پرشتاب قلبش را شنید و فکر کرد عطا نیست و دکتر است؟! گر گرفته از این همه نزدیکی، لب گزیدم. با صدایی ته‌افتاده زمزمه کردم:

– سنگینم!

نگاه مهربانش کوتاه در صورتم چرخید:

– دکمه‌ی طبقه رو بزن خانم سنگین‌وزن!

وارد آسانسور که شدیم یاد مرتبه‌ی قبلی افتادم. آن روز در چه حالی بودیم و امروز در چه حالی! خجالت داشت دیوانه‌ام می‌کرد. نیم‌نگاهی یواشکی به عطا انداختم. صورتش جدی بود. چقدر این مرد را دوست داشتم، فقط خدا

می‌دانست! آسانسور که ایستاد با زهره‌خانم روبه‌رو شدیم.

– یا امام زمان!

نفس در سینه‌ام جا ماند. معذب از وضعیتی که در آن بودیم سلام کردم. من معذب بودم اما زهره‌خانم اصلاً وضعیتمان را به رویمان نیاورد. پریشان کنارم ایستاد. مثل پسرهایش قد بلندی داشت.

– خدا مرگم بده! چی شدی دخترم؟! جای سالم تو تنت هست؟!

«خوبم» پر دردی گفتم و اخم عطا را به جان خریدم. زمزمه کردم که زمینم بگذارد. از مادرش خجالت می‌کشیدم. بی‌توجه به حرفم مادرش را مخاطب قرار داد:

– مامان جان می‌ری کنار بیارمش داخل؟

زهره‌خانم دستپاچه کنار رفت. وقتی عطا سمت مبل راه افتاد، یقه‌اش را گرفتم.

– نه!

پر سؤال نگاهم کرد. به لباس‌هایم اشاره کردم. برایم اخمی بامزه کرد و خواست پایینم بگذارد که این بار زهره‌خانم مانع شد:

– ببرش توی اتاق خودت. اینجا چرا؟! وسط سالن لباسش رو عوض کنم؟!

از خجالت کم مانده بود بمیرم. مادر و پسر قصد جانم را کرده بودند. عطا بی‌حرف مرا سمت اتاقش برد. بار دوم بود که وارد اتاقش می‌شدم. حس غریبی داشتم. تختی تک‌نفره و چوبی درست کنار پنجره قرار داشت. دیوار روبه‌رویش سراسر طبقه‌بندی شده و پر از کتاب‌های قطور پزشکی بود. میز مطالعه‌ای نزدیک تخت قرار داشت و روی کنسول کنار تخت، آباژوری پایه‌بلند به همراه یک کتاب پزشکی دیگر!

با احتیاط مرا روی تختش خواباند. بینی‌ام پر شد از بوی عطر سبکی که از او جا مانده بود. زهره‌خانم به‌سرعت کنارم نشست. خوشحال بودم که موقعیتمان را به رویم نمی‌آورد.

– دورت بگردم! چی شدی دخترم؟ خدا لعنتشون کنه! ببین چه بلایی سر دسته‌گلم آوردن! دیشب چشم خوردی مادر، از بس خانم و خوشگل شده بودی!

به افکارش لبخند زدم. عطا با مهربانی نگاهمان می‌کرد و باعث می‌شد دوباره هجوم خون را به صورتم احساس کنم.

– عطا... برو ببین داداشت خوبه، یه‌کم رنگش پریده بود.

عطا بی‌حرف بیرون رفت. زهره‌خانم با چشم‌هایی پر از اشک براندازم کرد. با خود فکر کردم اگر بقیه با این ظاهر مرا می‌دیدند عکس‌العملشان چه بود؟ اشک در چشمم حلقه زد:

– من رو... ببخشید! مزاحم شدم.

– هیش! عطا که وظیفه‌شه... از همون دیشب تو شدی ناموسش! من هم مثل مادرت، خب؟ الان هم بذار کمکت کنم از دست این لباس‌ها خلاص بشی.

به‌سرعت بیرون رفت و با ساک‌های کاغذی برگشت. تک‌تک لباس‌ها را از داخل کاورها بیرون کشید و روی تخت گذاشت. چقدر ممنونش بودم که با حرف و نگاه به رویم نمی‌آورد که در روز اول نامزدی، این‌طور به پسرش تحمیل شده بودم! به‌زحمت روی تخت نشستم. از تن و بدنم بدم می‌آمد. دلم حمام آب گرم می‌خواست و خجالت می‌کشیدم. زهره‌خانم به تندی ایستاد. حرف نزده را فهمیده بود.

– کمک می‌کنم بری حموم عزیزم! این‌طوری نمی‌شه.

– اما...

چپ‌چپ نگاهم کرد.

– فقط چشم!

لبخندم عمق گرفت. زهره‌خانم که بیرون رفت، با کنجکاوی بـه لبـاس‌های خوش‌رنگ و لطیف روی تخت نگاه کردم. بلوز آستین‌فون قرمز با شلوار دمپای سفید. لبخند بی‌اجازه صورتم را پر کرد. عطای بدجنس! مرد مهربان آب‌زیرکاه من علاوه بر ترکیب رنگ موردعلاقه‌ام، سایز مرا هم خوب می‌دانست.

******

همه خانه‌ی دایی جمع بودیم. جمع پریشان و نگران بود. مردها آن‌قدر طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرده بودند که داشتم دیوانه می‌شدم. بابا ابراهیم با شنیدن خبر خودکشی خاطره و حال بدش، راهی بیمارستان شده بود. مرسده و آتیلا، بالا سر بابا در بیمارستان بودند. حال دایی خوب نبود و دست نشسته بر سینه‌اش این ترس را در دلمان می‌انداخت که ممکن است او هم بـه دامـادش ملحق شود.

فردین و عطا با هم پچ‌پچ می‌کردند. فروزان و فرانک ساکت یک جا نشسته و به وضعیت بلبشوی ایجاد شده نگاه می‌کردند. میترا از صبح ناپدید شده بـود. حس می‌کردم میان او و فردین اتفاق تازه‌ای افتاده است که جن و بسم‌الله شده بودند و موقع حضور یکـی، دیگـری نـبود. احـتمال مـی‌دادم بـرمی‌گشت بـه ماجرایی که فردین پیگیرش بود.

فکر کردن به آن‌ها را عقب زدم. آن‌قدر درگیری ذهنی داشتم که میترا و فردین ته صف قرار می‌گرفتند. دایی به اتاق خودش رفته بود تا کمی استراحت کند و فردین و عطا و آقا مسعود در حال بحث بودند. موضوع صحبتشان کارخانه بود و اسناد گمشده!

سعی می‌کردم ذهنم را متمرکز کنم اما با وجود همهمه‌ی موجود نمی‌توانستم. بدون جلب‌توجه آرام ایستادم و آرام‌آرام سمت اتاق‌ها رفتم. افکارم آن‌قدر درهم‌وبرهم بود که نمی‌فهمیدم چه باید بکنم. دایی به اتاقش برگشته بود و من به‌ناچار وارد اتاق ماهی شدم و با کم شدن سروصدا نفسی از سر آرامش کشیدم.

نگاهم در اتاق ماهی چرخید و آهی خفه از گلویم خارج شد. کاش توان این را داشتم که سر از افکار خاطره دربیاورم و علت ترس‌های ابراهیم یا سکوت و خودکشی خاطره را بفهمم! کاش قدرت ذهن‌خوانی داشتم یا مهارت پوآرو را در حل مسئله! برای مشغول کردن خودم، در اتاق راه افتادم. این بار به جای قفسه‌ی عروسک‌های خاطره سمت کتاب‌هایش رفتم. نیاز داشتم چیزی ذهنم را خالی کند. خسته بودم از فکرهای به سرانجام نرسیده. مسائل آن‌قدر بغرنج بودند که حتی صفا با آن هوش بالا و ذهن آزادش راه به جایی نبرده بود.

دستم روی کتاب‌ها چرخید و چرخید. بیشترشان کتاب‌های تخصصی خاطره بودند. کنار کتاب‌ها جعبه‌ی چوبی خاطره قرار داشت. ما به آن اسب تک‌شاخ می‌گفتیم چراکه تصویر یک تک‌شاخ رویش خراطی شده بود.

با لبخندی که بیشتر رنگ غم داشت، در جعبه را باز کردم و اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. داخل جعبه همان‌طور که انتظار داشتم پر از کاغذ بود. دو عروسک کوچک چینی روی کاغذها قرار داشت. عروسک‌ها، عروسک‌های چینی محبوب مامان مهری بودند که همیشه دنبالش می‌گشت. یکی دیگر از شاهکارهای کودکی من! عروسک‌ها را به خاطر او یواشکی برداشته بودم. خاطره همیشه عشق عروسک داشت و من عشق ماشین! چند سال قبل، وقتی هنوز این اتفاق‌ها نیفتاده بود روز مادر، من و خاطره به گناه کودکی اعتراف و

عروسک‌ها را به مامان مهری برگردانده بودیم و مامان مهری بعد از کلی نصیحت و دعوا، عروسک‌ها را به خاطره بخشیده بود.

با غم باقی وسایل را جابه‌جا کردم. کاغذها را جابه‌جا کردم و با دیدن تصاویر سیاه‌قلم مات ماندم. غمی بزرگ روی دلم نشست و نگاهم در اتاق چرخید. انگار به جای من، استعداد نقاشی را خاطره از خاله‌اش به ارث برده بود. استعدادی که یقین داشتم هیچ‌کس از آن خبر نداشت.

با به خاطر آوردن خاطره‌ای دور با ناراحتی چشم بستم. از معدود چیزهایی که همیشه من نسبت به خاطره در آن جلوتر بودم وسایل نقاشی بود. بابا رسول همیشه برایم وسایل نقاشی خوبی می‌خرید، از مدادرنگی تا دفترهای زیبا و در عوض خاطره همیشه در این مورد محدودیت داشت. ابراهیم همیشه با دیدن نقاشی کشیدنمان اخم می‌کرد و اگر به‌جز تکالیف مدرسه ما را در حال نقاشی می‌دید با بهانه‌ای ما را از کارمان بازمی‌داشت. حالا خوب دلیلش را می‌فهمیدم.

نقاشی را بلند کردم تا بتوانم دقیق نگاهشان کنم. دلم به حال این همه استعداد سوخت. از میان کاغذها کلیدی کوچک کف جعبه افتاد. زیر کاغذهای نقاشی، چند پاکت بود و دو حافظه و یک فلش! با تعجب کارت‌های حافظه را نگاه کردم و فلش شصت‌وچهارگیگی را کنار گذاشتم.

پاکت‌ها شبیه پاکت‌های اداری بود. نخواستم بیش از این در وسایل خصوصی خاطره کنکاش کنم. همه چیز را سر جایش گذاشتم و جعبه را بستم. انگشت روی اسب خراطی شده کشیدم. شاخ نوک‌تیزش لبخند به لب‌هایم نشاند. جعبه، یادگاری عزیزی از بابا رسول بود. چشم‌هایم را بستم و آه کشیدم.

خاطره اعتقاد جالبی داشت، می‌گفت اگر چیزی را جلوی چشم دیگران پنهان کنی، احتمال لو رفتنش کمتر است! حالا خوب می‌فهمیدم که حق با اوست.

خاک اندک وسایل داخل جعبه نشان می‌داد که کسی آن را وارسی نکرده است.

ناگهان تراشه‌ی چوب داخل دستم رفت و با وحشت چشم گشودم. شاخ! اسب شاخ‌دار! خاطره برایم «ال» نشان نداده بود! روی سرش شاخ گذاشته بود. کنار پیشانی‌اش! با وحشت جعبه را دوباره باز کردم. این‌ها اسرار خاطره بود. رازهای مگویش! وسایل را بدون ترتیب به‌سرعت بیرون چیدم و پاکت‌ها را بیرون آوردم. پاکت اولی را باز کردم و نگاهم روی سندهایی که یکی پس از دیگری خودشان را نشانم می‌دادند ثابت ماند. آب دهانم را محکم قورت دادم. چیز زیادی از اسناد نمی‌فهمیدم. باید آن‌ها را به بقیه نشان می‌دادم. خواستم پاکت‌ها را از اتاق بیرون ببرم که نگاهم روی فلش و دو کارت حافظه چرخید. برگشتم و برشان داشتم. بعید نبود داخلشان چیزی باشد. به اتاق دایی رفتم و آرام طوری که از خواب بیدار نشود، لپ‌تاپم را برداشتم و به اتاق ماهی برگشتم. این بار باید قبل از هر کسی خودم اطمینان می‌یافتم. فلش را به لپ‌تاپ زدم. چندین پوشه داخلش قرار داشت «قرارداد نود»... «قرارداد پاریس»... «محموله‌ی اهواز»... «محموله‌ی ژاپن»... «داروهای کویت»!

متعجب نگاهم روی مطالب چرخید. مطالب پوشه‌ها هم فایل‌های حسابرسی و تحویل کالا بودند. ناامید خواستم پوشه را ببندم که چشمم به پوشه‌ای افتاد که نامم را داشت؛ «عاطفه»!

با تعجب پوشه را باز کردم. داخلش یک فیلم قرار داشت. فیلم را اجرا کردم. قلبم تند و بی‌وقفه می‌کوبید. با ظاهر شدن تصویر خاطره احساس کردم محتویات شکمم را بالا می‌آورم. خاطره لاغر، رنگ‌پریده و ترسیده بود. صدایش می‌لرزید و آرام حرف می‌زد. فضای اطرافش واضح دیده نمی‌شد ولی حدس می‌زدم در فضای بسته‌ای مثل حمام است. صدای دوش آب و اکوی صدا

حدسم را تأیید می‌کرد.

«سلام، عاطی! اگه داری این فیلم رو می‌بینی یعنی پیغامم بهت رسیده. به آورنده‌ی کاست‌ها اعتماد کن. جونم در خطره. وحید اون آدمی که فکر می‌کردیم نیست... من... من می‌ترسم عاطی! نمی‌تونم به کسی چیزی بگم... حرف بزنم می‌کشنمون...»

نگاهش دودو می‌زد. سرش را نزدیک دوربین آورده بود:

«وحید افتاده... تو کار... قاچاق... عاطی... با این مدارک شاید بتونی تهدیدش کنی... حساب تو هنوزم پیشش از بقیه جداست، عاطی... تو رو خدا... من رو می‌کشن... به دادم برس. من فقط می‌تونم به تو اعتماد کنم... من فقط تو رو دارم!»

تصویر از جلوی چشمانم محو شد. رمق از دست‌وپاهایم رفته بود. گیج و پریشان دوباره فیلم را پلی کردم. حرف‌ها در سرم تاب می‌خورد. فلش را خارج و کارت‌های حافظه را داخل جایگاه گذاشتم. داخل کارت‌ها هم چیزی مشابه محتوای فلش بود.

آب دهانم را محکم قورت دادم. قاچاق؟ تنها چیزی که در باورم نمی‌گنجید. مشغول جمع کردن وسایل شدم که صدای عطا را از داخل سالن شنیدم:

– عاطفه!

وحشت‌زده بودم. با دست لرزان مدارک را جمع کردم. نمی‌دانستم کار درست چیست. باید همه چیز را به سرگرد تحویل می‌دادم؟ فکر اینکه چرا خود خاطره مدارک را به پلیس نداده و می‌خواسته فقط با تهدید وحید را عقب بزند، مانع می‌شد فکر درستی داشته باشم. آن‌قدر استرس داشتم که همه چیز از دستم سُر می‌خورد و روی زمین می‌افتاد. باید به چه کسی اعتماد می‌کردم. قاچاق چیز

کثیفی بود و به قطع می‌دانستم فردی که درگیر این بازی کثیف شود، با یک تهدید ساده عقب نخواهد نشست. اگر قتل وحید هم به این ماجرا ربط پیدا می‌کرد چه؟ آیا می‌شد برداشت کرد که خاطره باز هم از ترس جان ما سکوت کرده است؟

تقه‌ای به در اتاق خورد:

– عاطفه جان؟!

مردد پاسخ دادم:

– بیا تو عطا!

در اتاق باز و قامت عطا پشت در نمایان شد. نگاهش در اتاق چرخید:

– چه اتفاقی افتاده؟ این‌ها چیه؟

لب‌هایم از شدت بغض می‌لرزید. فک دردناکم هم باعث نشد که حرف نزنم.

–نمی‌دونم... فقط... من... می‌ترسم عطا!

پریشان کنارم ایستاد.

– چی شده؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم وسایل پخش‌شده را جمع کنم. کنارم نشست و کمکم کرد. فلش و کارت‌های حافظه را برداشتم و ایستادم. ایستادنمان با آمدن پدرش به اتاق همزمان شد.

– من دارم می‌رم...

با دیدن وضعیت ما سکوت کرد و بعد رو به پسرش پرسید:

– مشکلی پیش اومده؟

عطا سرش را تکان داد و اعلام بی‌اطلاعی کرد. نگاه آقا مسعود روی کاغذها نشست. کمی درنگ کرد و جلوتر آمد. اشک مثل سیلاب از چشم‌هایم روان بود و صورتم را خیس می‌کرد.

– خاطره در خطره! شاید حتی بابا ابراهیم!

نگاه مات هر دو رویم نشست. آقا مسعود پاکت را در دستش جابه‌جا کرد. مکثی کرد و ابرو درهم کشید و بعد به‌سرعت پاکت را باز کرد:

– این‌ها کجا بوده دخترم؟

لب‌هایم لرزید. با دست به جعبه‌ی خاطره اشاره کردم.

– اونجا! روزی که... خاطره رو دیدم... بهم یک... علامت نشون داد... فکر کنم... منظورش همین... جعبه بود.

نگاه سخت آقا مسعود در صورتم نشست و تنم را لرزاند.

– می‌دونی این‌ها چیه؟

لرزیدم و خودم را در آغوش کشیدم. می‌ترسیدم.

– موضوع چیه بابا؟

نگاه آقا مسعود تا دم در رفت و برگشت.

– در رو ببند.

ترسیده به عطایی نگاه کردم که بدون حرف در اتاق را بست.

– چی شده؟

– این اوراق به همون موضوعی برمی‌گرده که باهات حرف زده بودم. فوری باید ببریشون ستاد... متوجهی؟ سریع!

ترسیده نگاهم بینشان چرخید. اشک دیدم را تار کرده بود. قدمی به عقب برداشتم.

– شـ... شما... می‌دونستید؟ شما... از... از قاچاق... خبر داشتید؟

نگاه پدر و پسر رویم نشست. ناباور سرم را محکم تکان دادم. افکاری وحشتناک سرم را پر کرده بود.

– زودتر برو عطا! من با عاطفه حرف می‌زنم.

سرم را به‌شدت تکان دادم:

– نه! تا من... نفهمم چی... به چیه... نه!

آقا مسعود روبه‌رویم قرارگرفت:

– پدرت خودش رو توی دردسر بدی انداخته دخترم! همین حالا هم دیره. اسنادی که ما از کارخونه به دست آوردیم اصلاً جالب نیست. بذار عطا بره! من برات توضیح می‌دم.

وحشت‌زده نگاهش کردم. از چه حرف می‌زدند؟ کارخانه دیگر چه بود؟ وحید چه ربطی به بابا ابراهیم و کارخانه داشت؟

– بابا؟ کارخونه؟ این‌ها... مال وحیده!

– بذارین با من بیاد ستاد. اونجا براش توضیح بدن بهتره! در ضمن خودش تحویل بده هم وجهه‌ی بهتری داره.

گیج و گنگ به پدر و پسر نگاه کردم. آقا مسعود تأیید کرد. عطا به‌سرعت به اتاق دایی رفت و با چادرم و نایلونی تیره برگشت. حالا علاوه بر او، فردین و فرانک را هم روبه‌رویم داشتم.

– موضوع چیه؟ کجا می‌رید؟

– حال عاطفه خیلی خوب نیست، می‌رن بیرون.

ترسیده به آقا مسعود نگاه کردم. چرا به فردین و فرانک حقیقت را نگفت؟ عطا دست پشتم انداخت و به بیرون هدایتم کرد. دست‌هایم آن‌قدر سرد بود که حسی نداشت. برای همین مدارکی که حالا در نایلون سیاه قرار داشت، دست عطا بود.

داخل ماشین، آن‌قدر ترسیده و نگران بودم که جرئت حرف زدن نداشتم. عطا

هم به صورت واضحی نگران بود و به‌سرعت رانندگی می‌کرد. روبه‌روی ساختمان که ایستادیم، رمق از جانم رفت.

«ستاد مبارزه با قاچاق کالا و ارز»

اتاق کوچکی که در آن بودیم، اتاقی ساده به رنگ سفید بود بدون هیچ پنجره‌ای! نورش را چراغ اتاق تأمین می‌کرد. فضای بسته و سردش ترسم را بیشتر کرده بود. حدس می‌زدم کسی از نزدیکان ابراهیم درگیر باشد. کسی که باعث ترس و وحشت ابراهیم بود. حرکات عطا نگرانی‌ام را تشدید می‌کرد به‌خصوص که نگذاشتند از اهالی خانه کسی باخبر شود. این یعنی به فردین، فرانک، یا حتی دایی اعتمادی نداشتند. حس خوبی نداشتم. تا قبل از آن فقط به خاطره فکر می‌کردم ولی با حرف آقا مسعود برای کل خانواده نگران بودم به‌خصوص بعد از دیدن فایل صوتی، یک صدا در سرم پژواک می‌شد، صدای خنده‌ای که آن روز در اتاق صفا شنیده بودم. مسائل کنار هم چیده می‌شد و باعث می‌شد هر لحظه احساس مرگ کنم.

سه ساعتی بود که تنها در این اتاق مانده بودم. داشتم از ترس قالب‌تهی می‌کردم که بالاخره در اتاق باز شد و عطا همراه مردی وارد شد. نگاه مرد زیادی جدی بود. مرد خودش را کریمی مسئول پرونده‌ی ما معرفی کرد. از قرار عطا را از قبل می‌شناخت، حتی آقا مسعود را. آن‌قدر عصبی بودم که دلم فریاد زدن می‌خواست. درد دستم بیشتر شده بود و فکم تیر می‌کشید. ظرفیتم کامل شده بود.

آگاهی عطا یا پدرش از ماجرا مرا می‌آزرد. بعد از سه ساعت که مرا بدون هیچ جوابی در این اتاق رها کرده بودند، حالا هم مرا نادیده گرفته و به‌صورت مبهم با یکدیگر حرف می‌زدند. طاقت از دست دادم و با صدایی نسبتاً بلند تا جایی که

توانش را داشتم، پرسیدم:

– می‌شه بگین... اینجا چه... خبره؟ این... اطلاعات رو خاطره... به من داده... درباره‌ی... وحید... اما... شما... از کارخونه حرف می‌زنید!

نگاه یخ‌زده‌ی مرد روی من نشست و برای اولین‌بار مخاطبم قرار داد:

– این دو پرونده به هم مرتبطه. درواقع یکی هستن. کارخونه‌ی پدر شما، سال‌هاست که تحت نظره. ما سال‌هاست داریم روی پرونده‌ی قاچاق ارز و طلا از اون کارخونه کار می‌کنیم. تا امروز هیچ مدرک محکمی پیدا نکردیم، حتی اثری از سرکرده‌ها! ممنونیم از شما که این پرونده رو برای ما آوردین. قطعاً برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می‌شه.

با وحشت به مرد نگاه کردم و بعد نگاهم سمت عطا برگشت.

– سال‌ها؟ و شما... می‌دونستید؟ تو... از من و اعتمادم سوءاستفاده کردی... تا... تا... به بابام نزدیک بشی؟! آره؟! نمی‌بخشمت، عطا... نمی‌بخشمت!

حالم بد بود. نگاه عطا آزارم می‌داد. به جای عطا و چشم‌های غم‌زده‌اش، افسر جوابم را داد:

– سرگرد خبر نداشتن ولی پدرشون دکتر کرمانی کاملاً اطلاع داشتن.

مگر می‌شد پدر بداند و پسر نداند؟! مگر می‌شد پدر با دست‌های خودش پسرش را وسط قاچاقچی‌ها بیندازد؟! مگر اینکه برای هدفی والا باشد. حالم بد بود... خیلی بد!

– عاطفه جان، اجازه بده بعداً برات توضیح می‌دم.

از عطا رو گرفتم و به سرگرد نگاه دوختم که با جدیت نگاهمان می‌کرد.

– بابام قاچاقچی نیست... توی... کارخونه‌ای که... بابا رسول و مامان مهری... کار کردن... قاچاق نشده!

– عاطفه!

صدای عطا مثل نفیری نامیمون در گوشم پیچید. بدبخت من! بی‌چاره من و عشقی که در آخر به منزل نمی‌رسید. نباید به عطا نگاه می‌کردم. نباید نگاهش را معنا می‌کردم. نباید عجز نگاهش دلم را به درد می‌آورد. احساس یأس می‌کردم.

– خانم قربانی، می‌شه به من توجه کنید؟

نگاه پر از بدبختی‌ام را به مرد دوختم. سرگرد، جوان، قدبلند و چهارشانه بود. با خط اخمی دائمی که نشان می‌داد همیشه عبوس است. سیاه‌چهره بود و نگاه تیز و مستقیمش در دل ترس می‌انداخت.

– پرونده‌ی قتل آقای وحید تهرانی، از همون اول به خاطر ماهیت کارش با پرونده‌ی قاچاق همراه بوده. برای همین ما هم تمام مستنداتی رو که به دست سرگرد فروزنده رسوندید، مطالعه کردیم. حالا می‌خوام درباره‌ی اون‌ها به من جواب بدین. البته این بازجویی نیست. اگر راحت‌ترید که فراخونده بشید و با وکیل بیاید به من بگید!

ترسیده بودم. آن‌قدر زیاد که حس می‌کردم هر لحظه تمام محتویات شکمم را بالا می‌آورم. قطره اشکی از چشمم چکید. چه کسی می‌خواست همراهم بیاید. من مثلاً با امین‌ترین فرد زندگی‌ام همراه بودم. با کسی که همین دیروز عصر، برایمان محرمیتی کوتاه‌مدت خوانده بودند.

– بپرسین!

– مطمئنی حالت خوبه؟

نگرانی صدایش حالم را بد کرد. بی‌توجه به او به سرگرد نگاه کردم. مرد خودکارش را برداشت:

– صداتون رو ضبط کنم مشکلی ندارین؟

با بغض سر تکان دادم. کارش که تمام شد سؤالش را پرسید:

– به من در مورد تک‌شاخ بگید. این اسم رمز شما و خواهرتون برای چیزی بود؟

دستم مشت شد. نگاه عطا رویم سنگینی می‌کرد. با توجه به حرف خاطره که گفته بود «پیغامم را گرفته‌ای» حدس می‌زدم که از تک‌شاخ در کاست حرف زده باشد.

– نه!

– پس تک‌شاخ کی یا چیه که خواهرتون توی کاست ازتون خواسته برگردید و برید سراغش؟

فکر کردم کاش کاست‌ها زودتر به دستم رسیده بود! شاید می‌توانستم و خاطره را فراری می‌دادم با تهدید وحید یا هر چیز مشابه دیگری! اما قطعاً پیش پلیس نمی‌آمدم، نه وقتی که می‌فهمیدم پای ابراهیم میان ماجرایی به این کثیفی است. صدایم موقع پاسخ دادن بی‌رمق بود و ناواضح:

– همون... جعبه‌ای هست که مدارک توش بود. روش تصویر یک... تک‌شاخ بود.

سرگرد چیزی یادداشت کرد:

– شما چطور پیداش کردین؟ گفته بودین که کاست‌ها رو گوش نکردین!

– خاطره... روز ملاقات... بهم... علامت... نشون داد... امروز فهمیدم... منظورش شاخ بوده... جعبه‌ای که... اسرارش رو توش می‌ذاشت روش تک‌شاخ... داشت. خاطره... می‌خواست با اون مدارک نجاتش بدم... از دست شوهرش!...اینکه حالا... وقتی... وحید مُرده... بازم از من... خواسته این‌ها رو پیدا کنم.

سرگرد کریمی حرفِ نزده‌ام را تأیید کرد:

– احتمالاً ایشون هم می‌خواسته به دست ما برسونیدش. ما فکر مـی‌کنیم توی زندان برای همین تهدید شدن که حرف نزنن، حتی بهشون سوءقصد شده.

دستم روی فکم نشست. تیر می‌کشید، مثل قلبم!

– جناب سرگرد، حال جسمی نامزدم خوب نیست. نمی‌تونن زیاد حـرف بزنن.

– مشکلی نیست. اگر سختتونه بنویسید.

به هر دو مرد نیشخند زدم. هم برای عطا که هنوز به نامزدی اعتقاد داشت و هم به مردی که حاضر نبود کوتاه بیاید. عطا واقعاً چه فکر می‌کرد؟ که پـدرش اجازه‌ی ادامه‌ی این نامزدی را می‌دهد؟! دختر یک... قاچاقچی را چه به پسر یک قاضی؟! کاش هنوز چند ماه قبل که نه، چند هفته قبل بود و مـن مـصرانـه راه احساسم را بسته بودم!

سرگرد ایستاد و کاغذ و خودکاری مقابلم گذاشت و خودش نزدیکم نشست طوری که به کاغذ و نوشته‌هایم احاطه داشت. به کاغذی که جلویم گذاشت نگاه کردم و برای اولین‌بار آرزو کردم کاش دست چپم آسیب دیده بود تا توان نوشتن هم نداشتم! روی کاغذ نوشتم.

– از من چی می‌خواید؟ وقتی کارخونه درگـیره یـعنی بـابام هـم درگـیره... خانواده‌م درگیره... شما الکی یکی از ماها رو اینجا نمی‌آرید! نـمی‌ترسید مـن خبرها رو به خانواده‌م برسونم... (اشکی روی کاغذ نشست) نمی‌ترسید اون‌ها فرار کنند؟ این یعنی... من وسط یک بازی دیگه‌ام!

نوشتم و به سرگرد نگاه کردم. لبخند زد، لبخند غریبی که به چهره‌ی زمختش نمی‌آمد:

– خوشبختانه شما و پدرتون با ما خیلی خوب همکاری کردین، پس جای نگرانی نیست. از نیم ساعت قبل هم، یعنی درست از زمانی که ما بـه صـحت مدارک اطمینان پیدا کردیم، یک عملیات گسترده آغاز شده و کسانی که باید، در حال دستگیر شدن هستن. ما خوشبختانه خیلی جلو افتادیم و این رو مـدیون شما هستیم.

قلبم لحظه‌ای فراموش کرد بزند. حس می‌کردم سینه‌ام تنگ شده است. بابا با آن‌ها همکاری کرده بود؟ عملیات گسترده داشتند؟ چه کسانی را گرفته بـودند؟ بی‌قرار پرسیدم:

– بابا... با شما همکاری کرده؟ کی؟ کی رو گرفتین؟

دستم می‌لرزید. عطایی را که برای آرام کردنم نزدیک شده بود پس زدم. من توضیح می‌خواستم وگرنه دق می‌کردم.

– افرادی که سال‌هاست داریم دنبالشون می‌کنیم. مدارک جمع شده و دیگه دست ما باز شده.

– جزو خانواده‌ی من... هستن؟

نگاه سرگرد روی نوشته چرخید.

– هستن که من رو دور کردین.

ابرویش بالا پرید:

– این‌قدر به خانواده‌ی نزدیکتون مشکوک هستین؟

اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد. حالم را نادیده گرفت:

– توی نوارها علاوه بر حرف‌های خواهرتون درباره‌ی تک‌شاخ، ما صدای جروبحث می‌شنیدیم. واضحاً نشون می‌داد شخص مـوقع ضـبط پـیام اصـلی ناموفق مونده ولی وقتی پاکشون نکرده پس برای شما حامل پیام بوده. اینکه

اون جروبحث‌ها واضح نیست، یک طرف قضیه است و اینکه بین چه کسانی بوده یک طرف دیگه. ما با استفاده از نرم‌افزارهای قوی تونستیم صدا رو پاکسازی کنیم و چیزهای خوبی از توش دربیاریم، البته یک نکته‌ی دیگه هم هست که حتم دارم برای شما مهمه... ما صدای خنده‌ی واضح شخصی رو توی یکی از کاست‌ها شنیدیم که حضورش توی اون خونه توجیهی نداشت.

دستم روی قلبم نشست. دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته می‌شد.

– بابا... بی‌گناهه!

نگاه کنکاش‌گر مرد رویم نشست.

– پس می‌دونید صدای خنده‌ها مال پدرتون، محمدابراهیم سراجه! اما شما... از محتوای نوارها باخبر بودین؟

بغضم ترکید و صورتم از اشک خیس شد. آخ صفا، قدر مسلم همه‌ی کاست‌ها را گوش نداده بودی که کار به اینجا رسیده بود. کاش آن‌ها را به من می‌دادی یا کنجکاوی‌ات زود ارضا نمی‌شد! با غم سر به زیر انداختم. کاش امروز مرده بودم و به اینجا نمی‌رسیدم!

– موقع... پخش آهنگ... گاهی... صدای خنده... می‌شنیدم اما پدرم... بی‌گناهه!

– چطور ممکنه؟! آقای سراج مدت‌ها با دخترشون ارتباط نداشتن. خود خاطره راه‌های ارتباطی رو بسته بود. کاست‌ها چند ماه قبل دست برادر من رسیده.

سرگرد جواب عطا را داد:

– توضیح می‌دم. این‌هایی که می‌گم رو ما از زبون خود آقای سراج شنیدیم.

ایشون الان توی بیمارستان و تحت نظارت ما هستن.

ضربه چنان کاری بود که صدای شکستن قلبم را شنیدم. با وحشت سر راست کردم. نگاهم روی عطا سُر خورد تا شاید شنیده‌ام را تکذیب کند. رنگ پریده‌ی عطا نشان می‌داد او هم بی‌خبر بوده است.

– ما تا همین چند وقت قبل فکر می‌کردیم که ایشون یکی از سرکرده‌ها هستن، تا اینکه مدارکی از تهدید ایشون به دستمون رسید. توی بازجویی امروز هم متوجه شدیم که ایشون سال‌هاست دارن تهدید می‌شن، تهدید به جان شما و توی چند سال اخیر تهدید جان خانم خاطره سراج!

«وای» ناباوری از دهانم خارج شد. جای دایی و آتیلا خالی تا می‌فهمیدند بابا ابراهیم متوهم نیست. صدای سرگرد در سرم می‌پیچید:

– مرگ همسرشون، بیماری روحیشون و عدم باور یک سری از نزدیکانشون باعث شد که به پلیس هم اعتماد نکرده و تمام عمر به این افراد باج بدن. در واقع با این باند همکاری کردن.

قلبم در سینه‌ام آن‌قدر تند می‌کوبید که احساسش می‌کردم. حالا معنای حرف‌های آن شب بابا ابراهیم را بهتر درک می‌کردم. آن شب هم او گفته بود که هیچ‌کس به او و حرف‌هایش اعتماد نکرده است. گفت مجبور شده است کارهایی را که نمی‌خواهد انجام دهد و حالا می‌فهمیدم که اشاره‌اش به قاچاق بوده نه واگذاری من به بابا رسول! نقطه مشترک وحید و کارخانه، خانواده‌ی شیرین بود.

– آقای سراج دور از چشم مادرشون که ریاست کارخونه رو بر عهده داشتن با این باند همکاری می‌کنن و باید بگم که حساب‌سازی و قاچاق در پوشش کارخونه بسیار هنرمندانه و حرفه‌ای انجام شده.

نفسم تنگ بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه بپذیرم اگر وحید گناهکار بوده و کارخانه درگیر قاچاق شده است، دست شیرین میان است. مگر آنکه می‌پذیرفتم بابا ابراهیم قاچاقچی است و وحید به عنوان دامادش درگیر ماجرا شده است؛ که این حدس با حرف سرگرد رد شد اما این چطور رخ داده بود؟ سرگرد می‌گفت بابا با این باند همکاری داشته است؟ یعنی شیرین و دارودسته‌اش بابا را تهدید و وادار به همکاری کرده بودند؟

– حسابدار شرکت بازداشته و به همه چیز اعتراف کرده و حرف‌های این شخص به علاوه‌ی این مدارک، جرم پدرتون رو تا حد زیادی کم می‌کنه. حالا آروم باشید و به سؤال‌های من جواب بدید.

ناباور به عطا زل زدم. اشکم را با دست سالمم پاک کردم، اما چرا؟ چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟ در نگاه او هم می‌شد دید که به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم. مدیریت و حسابداری با هم همکاری داشته‌اند؟! نه! امکان نداشت!

******

مثل ساقه‌ی گندمی که در باد تکان می‌خورد، بین زمین و آسمان معلق بودم. با ریشه‌ای سست و باوری ترک‌خورده. قدم‌هایم دیگر جان نداشت. حرف‌های سرگرد در سرم تاب می‌خورد و تاب می‌خورد. چیزی به جنونم نمانده بود.

از اتاق سرگرد که بیرون آمدیم تا حیاط ستاد، عطا لحظه‌ای از تلاش برای حرف زدن با من دست نکشید. می‌خواست خودش و پدرش را تبرئه کند. حتی گفتن از عشقش دیگر گرمم نمی‌کرد. توان حرف زدن نداشتم. قدم‌هایم سست بود و هر لحظه امکان داشت سقوط کنم.

وسایلمان را از اتاقک نگهبانی گرفتیم و به خیابان پا گذاشتیم. سرم بزرگ

شده بود. گویا بادش کرده بودند. پاهایم حس نداشتند و این را عطا فهمید که مرا روبه‌روی ستاد گذاشت و برای آوردن ماشینش رفت که کمی دورتر پارک کرده بود.

با غم نگاهش کردم. ما دو خط موازی شده بودیم. چطور می‌توانستم بعد از شنیدن آن حرف‌ها به او دل ببندم؟! به قول خاطره و میترا ما در شأن هم نبودیم. هر طرف را که نگاه می‌کردم، ماندن با عطا امکان نداشت. چه‌بسا پدرش به محض رسیدن ما ماجرا را تمام می‌کرد. هر چه که نبود، به هدفشان رسیده بودند.

با بغض به انگشت خالی از انگشترم نگاه کردم و اشک دوباره به چشمم نیشتر زد. همین دیروز که برای گچ گرفتن مجبور شده بودم انگشتر نشان را از دستم خارج کنم، از قضا انگشتر را به عطا داده بودم. عجب اتفاق نامیمونی!

ستاره‌ی من و عطا جفت نبود. حتی اگر قبول می‌کردم که آقا مسعود مردتر از این حرف‌هاست که چنین بازی ناجوانمردانه‌ای درست کند یا قبول می‌کردم که چشمان عطا دروغ گفتن نمی‌داند، باز هم ماندن ما با هم درست نبود.

عطا مقابلم ایستاد. بی‌میل داخل ماشین جا گرفتم. در ذهنم به دنبال راه فرار بودم. جایی دور از تمام آدم‌های شهر! اشکی از چشمم چکید. گوشی را در دستم فشار دادم. درد فکم چنان زیاد شده بود که بعید نمی‌دانستم به خاطر بی‌احتیاطی‌هایم آتل سخت به آن ببندند. نگاهم به صورت عطا کشیده شد. قلبم، جسم و جانم درد می‌کرد. آزرده‌خاطر بودم. از زمین و آسمان طلب داشتم. بیشتر از همه از عطایی که حس می‌کردم با من صادق نبوده است. دلم تنهایی می‌خواست تا آرام شوم. تا فکرم به کار بیفتد و بفهمم کجای زندگی قرار دارم و باید چه کنم.

– نگه دار... می‌خوام تنها باشم.

– با این وضعیتت؟ امکان نداره!

– من... خوبم... می‌خوام... تنها باشم... باید... فکر کنم! تنها... سرگرد گفت... همه رو... گرفتن، من... در امانم!

– تو حتی نمی‌تونی درست حرف بزنی.

– نگه دار عطا!

– داری اشتباه می‌کنی! بذار بریم خونه، مامان می‌تونه آرومت کنه.

به سمتش چرخیدم. دوستش داشتم. دوست‌داشتنی که قطعاً ناکام می‌ماند. باید می‌دانست عاطفه دیگر توان ندارد.

– باشه... من اشتباه... می‌کنم... اما... نگه دار... باید تنها باشم.

– عاطفه!

دستم سمت در ماشین رفت. کلافه پوفی کشید و نگه داشت. روبه‌رویمان پارک ساعی بود. برعکس دل پژمرده‌ی من سبزی بهار بر جانش نشسته بود.

– نیم ساعت دیگه می‌آم همین‌جا دنبالت! همین اطرافم... زنگ بزنی اومدم. نیم ساعت برای تنهاییت کافیه دیگه؟

سرم را تکان دادم و در دلم به خوش‌خیالی‌اش «آفرین» گفتم و از ماشین پیاده شدم. با دور شدنم سنگینی نگاهش را احساس کردم. آنجا نمی‌ماندم. پیش بابا می‌رفتم. اگر اجازه‌ی دیدنش را می‌دادند، باید با هم حرف می‌زدیم. مقصد بعدی را نمی‌دانستم. امکان داشت اموال بابا پلمب شده باشد. شاید آتیلا را هم گرفته بودند. خانه‌ی دایی هم جایی نداشتم. من و مدارکم کار را برای او سخت کرده بودیم. از طرف دیگر، آن‌قدر غرور داشتم که دیگر نخواهم به عطا نزدیک شوم! ماشینش را که روشن کرد، با چشمانی تار از اشک دور شدنش را نظاره کردم. قلبم چون گنجشک بی‌پناهی به سینه‌ام می‌کوبید. دستم را مشت کردم و از ورودی

پارک بیرون آمدم. گوشی داخل دستم لرزید. به آن توجهی نکردم. جلوی تاکسی زردرنگی دست بلند کردم.

– دربست!

مقابلم ایستاد. داخل ماشین شدم. آدرس بیمارستان را دادم و سرم را به پشتی تکیه زدم و اجازه دادم اشک صورتم را خیس کند. دوباره گوشی لرزید. دیگر کسی را نداشتم که دلم بی‌تاب پیام‌هایش شود. با چشم‌های اشک‌بار، به امید آنکه پیام آخر عطا را بخوانم، گوشی را باز کردم و میان تعجبم پیامکی از جانب میترا داشتم. ابروهایم در هم گره شد:

– میترام. باید ببینمت.

لب‌هایم را با زبان تر کردم. شماره‌اش را فردین به من داده بود. می‌خواستیم در عمل انجام شده قرارش دهیم و با شقایق، خواهر شاهین روبه‌رویشان کنیم. کسی که فردین با تحقیق زیاد فهمیده بود ماجرای بی‌سیرت شدن میترا تقصیر اوست. کسی که سال‌ها از میترا باج گرفته و او را سمت گروه شینا کشیده بود. فردین می‌خواست حجت را بر میترا تمام کند. اگر پشیمان می‌شد که راه را برای بازگشتش باز می‌گذاشت و اگر مطمئن می‌شد که طبق حرف‌های شاهین، قصد خروج از کشور و پیوستن به سرشبکه را دارد، فردین می‌توانست با خیال آسوده او را رها کند.

– حرفم خیلی مهمه. در مورد کسیه که خاطره رو تهدید کرده.

حال بدی داشتم. آن‌قدر بد که نمی‌توانستم کسی مثل میترا را تحمل کنم. باید اول غوغای ذهنی‌ام را ساکت می‌کردم. هنوز منگ بودم، سرخورده و غم‌زده. برایش نوشتم «بعداً» و گوشی را خاموش کردم.

نگاه راننده پشت عینک دودی رویم سنگینی می‌کرد. برایم مهم نبود که

اشک‌هایم را ببیند. قبل از چهارراه ایستاد. زنی به‌سرعت سوار ماشین شد.

– آقا من دربست...

مرد عینکش را برداشت و سمتم چرخید. چشم‌هایم از وحشت درشت شد. دستمالی روی دهانم قرار گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

فصل آخر

چشم‌هایم می‌سوخت. بوی بدی شامه‌ام را آزار می‌داد. تشنه بودم، گلویم خشک بود، حس می‌کردم میان جایی فشرده می‌شوم. در دستم احساس کشش داشتم و قوی‌ترین احساسم درد بود. صدای خش‌خشی اطرافم حس کردم. کسی مچ دستم را لمس کرد.

– داره به هوش می‌آد.

– خوبه.

صدای آشنا حس شنوایی‌ام را تحریک کرد. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت تا توانستم به‌سختی چشم‌هایم را باز کنم. تار می‌دیدم. محیطِ نیمه‌تاریک غریبه ترس به دلم انداخت. تاری دیدم داشت کمتر می‌شد و ترسم بیشتر. در دامنه‌ی دیدم هیچ اثری از آدمی نبود. دست‌هایم را بسته بودند، دهانم را هم ولی چشم‌هایم باز بود. محیط اطرافم به سوله شباهت داشت. بوی تند بنزین می‌آمد و دور تا دورم پر بود از بشکه‌های بلند. من چرا اینجا بودم؟ فاصله‌ی فکر تا دانستنم چند ثانیه بود.

ستاد... عطا... تاکسی... و بیهوشی!

– جون‌سگ که می‌گن تویی، دختر ابراهیم!

احتمالاً متوجه به هوش آمدنم شده بود که صاحب صدا به همراه چند نفر دیگر در دامنه‌ی دیدم قرارگرفت. توان حرف زدن نداشتم. دهانم بسته بود و فکم درد می‌کرد. چشمانش پرشرارت می‌درخشید. جلوتر آمد. برخلاف بدن بی‌رمقم انگار قلبم توانش چند برابر شده بود که به‌شدت می‌کوبید. نزدیکم ایستاد و دست زیر چانه‌ام انداخت:

– تو باید همون وقتی که به دنیا اومدی می‌مُردی. شب سیزدهم و موقع کسوف به دنیا اومدی. باید حرف گلرخ رو باور می‌کردم که تو بچه‌ی شیطانی وگرنه الان باید مرده بودی.

به‌سختی آب نداشته‌ی دهانم را قورت دادم. از چه حرف می‌زد؟ کسوف؟ بچه‌ی شیطان؟ این خزعبلات چه بود؟ این زن، شیرین، از من چه می‌خواست؟ سؤالم راگویا در چشمانم دید که قهقهه‌ای نامیمون زد و گفت:

– می‌خوای بدونی چرا اینجایی؛ آره؟ اینجایی تا انتقام ایل و تبارت رو پس بدی. اینجایی تا ابراهیم بمیره، تا نسل سراج... نسل اون مهرانگیز حروم‌لقمه تموم بشه. خاطره توی بیمارستان تموم کرد. حالا نوبت توئه.

عرق سرد به تنم نشست. نه! این امکان نداشت. اشک در چشمم حلقه زد. مرگ خاطره را باور نداشتم. ابراهیم بدون خاطره تمام می‌کرد و من بدون آن‌ها دوباره بی‌کس می‌شدم.

– فکر کنم خیلی دلت می‌خواد داد بزنی، نه؟ خاطره همیشه از تو بی‌دست‌وپاتر و سهل‌الوصول‌تر بود. حالا هم راحت‌تر جون به عزرائیل داد.

فریاد خفه‌ای زدم. چشم‌هایش درخشید.

– یکی بیاد دهنش رو باز کنه، خوشم نمی‌آد این‌طوری عین جغد نگام کنه، دوست دارم عزوجزش رو بشنوم. التماسش رو برای مُردن، گلرخ!

شنیدن نامش حالم را بد کرد. آن‌سوتر مقابل دو مرد ایستاده بود. همان لباس داخل عمارت را به تن داشت. پیراهن چیت با شلوار و روسری‌ای که دور گردن گره زده بود. بیچارگی از سر و رویش می‌بارید. فقط یک واژه در ذهنم بزرگ شد؛ نمک به حرام! کسی به جلو هلش داد، ولی قدم جلو آمده را برگشت.

– خانم، بذارید من بازش کنم. گلرخ هنوز هم از این دختره می‌ترسه.

دیدن کوکب در اینجا برایم عجیب نبود، او بود که در ماشین دستمال روی صورتم گذاشت. لحظه‌ی آخر قبل از بیهوشی توانستم صورت منحوسش را ببینم. با اشاره‌ی شیرین جلو آمد و با فشار و خشونت پارچه را از دهانم باز کرد.

فکم از درد تیر کشید.

– پلیس... پیدات می‌کنه.

شیرین بلند زیر خنده زد.

– فکر نمی‌کردم اولین حرفت این باشه دخترجون! آب از سر مـن گـذشته. مُردن برام فرقی نداره. دکترها گفتن سه ماه دیگه... تو بگو دو روز دیگه.

چشم‌هایش گدازه‌های خشم به سر و رویم می‌پاشید. از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشت، باید ترسید و من از این زن می‌ترسیدم.

نگاه ترسیده‌ام همه‌جا را کاوید. به دنبال راه فرار می‌گشتم. از جایی کـه بـه صندلی بسته شده بودم تا ورودی سوله راه زیادی بود. شیرین فکم را میان دست گرفت و باعث شد درد در جانم بپیچد.

– پنجاه سال قبل مادربزرگت حق من رو از زندگی گرفت، بعد هم خودت حق پسرم رو از زندگی گرفتی. حالا وقتشه تلافی بشه تا عدالت اجرا بشه.

گیج از شنیدن کلمه‌ی «پسر» به زحمت گفتم:

–پسرت؟! وحید؟

مثل دیوانه‌ها بلند خندید.

– وحید؟ اون پسره‌ی بی‌بته و احمق؟! اون حتی نـتونست بـه وسـوسه‌ی مصرف مواد غلبه کنه!

ناباور نگاهش کردم. پس که را می‌گفت؟ ناگهان خنده‌اش تمام شد و سمتم چرخید. شراره‌های خشم از چشمش شعله می‌کشید:

– اون احمق فکر می‌کرد عاشقت شده. همه‌ی نقشه‌هام رو خراب کرد. بعد هم نتونست اون‌طور که باید خاطره رو آزار بده! هر چند خـاطره یک مـهره‌ی سوخته بود! لعنت به محمدابراهیم که نذاشت کسی این رو بفهمه!

آب دهانم را با درد قورت دادم. نگاهش انگار زهر داشت. قدمی نزدیکم شد.

– اون شب توی اون مهمونی، قرار بود پسرم بهت نـزدیک بشـه. اون‌قـدر نزدیک که دیگه تا آخر عمرت نتونی پسش بزنی! اما اون وحید احمق چه‌کار

کرد؟ به اون پسره... عطا... کمک کرد از اونجا بری بیرون. حیف که دیر فهمیدم وگرنه شک نکن خودم می‌کشتمش! اگر دنبال خون‌بهاش بودم، چون فکر می‌کردم با این کار یکی از سراج‌ها رو کم می‌کنم و البته ضربه‌ی کاری به محمدابراهیم می‌زنم.

تنم از حرفش لرزید. دیوانه شده بود. از پسرش حرف می‌زد؟ در آن مهمانی من آن‌قدر ازخودبی‌خود شده بودم که یادم نمی‌آمد با چه کسانی برخورد داشتم! اما هر چه که بود، معنای حرفش واضح بود. می‌خواست آبرویم را لکه‌دار کند. فکم را آن‌قدر فشار داد که از درد اشک به چشمم نشست. از میان دندان‌هایم نالیدم:

– کثافت رذل!

در گوشم کوبید و صدای فریادش تنم را لرزاند.

– آلفرد، کمربندت.

نگاهم روی مردها لغزید. مقابلشان به‌جز گلرخ و کوکب، دو زن دیگر بودند. یکی نشسته و دیگری به نظر خوابیده و در خود پیچیده بود. یکی از آن‌ها جلو آمد. نگاه هرزه‌اش تنم را کاوید. شناختمش! همان راننده‌ی تاکسی بود. مردی که در قبرستان کنار شیرین ایستاده بود. از همان روز از او بدم می‌آمد. حرف‌های بابا ابراهیم هم بدترش کرد. عکس مرا در آن میهمانی، کنار او برایش فرستاده بودند.

نگاه هرزه‌اش تنم را کاوید. از همان روز قبرستان به این مرد حس خوبی نداشتم. به زبانی بیگانه چیزی به شیرین گفت که خنده‌اش را بلند کرد و لرز به تن من نشاند.

– وقتش نیست پسر! وگرنه بدم نمی‌اومد بدمش دست تو تا شکارش کنی.

فارسی را خوب می‌فهمید که عقب نشست. از نگاه کثیفش احساس بدی

داشتم، حس برهنگی. صدای شلاق‌گونه‌ی کمربند هوشیارم کرد. شیرین اطرافم چـرخـید. کـمربند در دست‌هـایش پـیچ‌وتاب خـورد و روی شـانه‌ی دست آسیب‌دیده فرود آمد. به ثانیه‌ای اشک در چشمم نشست و صدای فریادی خفه از گلویم خارج شد:

– این رو زدم تا مواظب حرف‌هات باشی! تو فـقط حـق داری آخ بگـی و التماس کنی زودتر خلاصت کنم.

حالم بد بود. ضربه‌ی بعدی را به پهلویم واردکرد و حس کردم گوشت از تنم جدا شد و گرمی مایعی را روی لباسم احساس کردم. تقلاکردم تا رها شوم ولی دستم بیشتر درد گرفت.

– وقت نداریم. پس وول نخور بچه! می‌دونم پلیس‌ها دنبالت می‌گردن.

سرش را نزدیک گوشم آورد:

– توی وسایلت ردیاب گذاشته بودن، توی موبایلت، شنود هم داشتی!

متعجب نگاهش کردم. شنود و ردیاب؟! مرا طعمه کرده بودند؟ چه احمقی بودم! عطا خبر داشت؟ دلم گرفت و این بار اشکی از حسرت و غم صورتم را خیس کرد. ضربه‌ی آرامی به صورتم زد و صدای هیس‌مانند شیرین زیر گوشم تکرار شد:

– اما می‌دونی؟ به هیچی نمی‌رسن، هیچی! چون همه رو از کار انـداخـتم اما... چند ساعت دیگه آلفرد روشنش می‌کنه و می‌رسن به اینجا ولی اثری از تو نیست.

ایستاد:

– بومب! رفتی روی هوا! خاکسترت هم پیدا نمی‌کنن.

در خودم جمع شده بودم. هر بار که کمربند را بالا مـی‌آورد از درد، چشـم

می‌بستم و او با خنده کمربند را بـه صـندلی مـی‌کوبید. مـثل گـربه‌ای بـا مـن موش‌بازی می‌کرد.

– چی... از جونم می‌خوای... چرا... نمی‌کشیم؟!

چشم‌هایش برق پیروزی زد:

–گفتم... اومدی تاوان بدی. هم تاوان ایل و تبارت رو هم چموشی خودت رو! بچه‌ها سه روزه دارن تعقیبت می‌کنن. اون دزدکار رو خراب کرد وگرنه ما الان اینجا نبودیم. زودتر از این‌ها کارمون تموم شده بود. تو، ابراهیم و خاطره مُرده بودین و تمام پول به اون بچه‌ی توی شکم النـاز مـی‌رسید و از اون بـچه بـه صاحب اصلیش یعنی من!

قد صاف کرد.

– اموال سراج... مال تو نیست... تو حتی فرجام هم نیستی. تو از ایـنکه... ابراهیم پَسِت زد...عصبانی هستی!

چرخید و ضربه‌ی کمربند پرشتاب میان شکمم فرود آمد. فرورفتن سگک و کنده شدن گوشت را احساس کردم. صدای فـریاد دردنـاکـم در سـوله پـیچید. چشم‌هایش از خشم سرخ شده بود.

– خفه شو پتیاره! این هم جزای حرف زدنت. فقط من باید حـرف بـزنم... شیرفهم شد؟

چانه‌ام را گرفت:

– فقط من حرف می‌زنم، فقط من! می‌تونم تو رو هم مثل بقیه خیلی ساده راحت کنم... اما می‌دونی چیه؟... دلم می‌خواد یک بار هم شـده یکـی بـفهمه شیرین کی بود، شیرین چه‌کارکرد، حتی اگه اون یه نفر تو باشی قبل از مُردنت! پس خفه شو و بذار برات بگم... شیرین... دختر هوشنگ کی بود و چه کرد! هه!

اموال برای سراج بود، ها؟ که من حتی فرجام هم نیستم؟! اشتباه بهت گفتن دختر خانم! تموم اون اموال مال منه! مال من!

درد داشت دیوانه‌ام می‌کرد و حرف‌های او روح و روانم را به‌هم‌ریخته بود! که را کشته بود؟ خاطره واقعاً مُرده بود؟ قطعاً یا من دیوانه شده بودم یا او مشاعرش را از دست داده بود.

درد زیادی در تنم بود و همین جرئت حرف زدن به من نمی‌داد. موفق شده بود عاطفه‌ی زبان‌دراز را لال کند. از درد زیاد رو به بیهوشی بودم. حرف‌هایش را نامفهوم می‌شنیدم. آبی به صورتم پاشید و باعث شد تمام تنم بلرزد.

– نه... حالا نه! تو هر وقت من گفتم می‌میری!

دستش زیر چانه‌ی دردناکم نشست و ناخن‌هایش در پوستم فرورفت:

– اردشیر بابا هوشنگم رو کشت. گفتن تو خواب مُرده... اما می‌دونم بهش سم دادن. بابام تاجر بود! تاجر فرش... تجارتش حتی از سراج‌ها هم بزرگ‌تر بود، خیلی بزرگ. تنها پسر و وارث یک فامیل بود. بعد از مرگش، به نام اینکه من کسی رو ندارم و بچه‌ام، هر چی ملک و املاک داشت تصاحب کرد. بعد با اون سراج دیوث روی هم ریخت و اون کارخونه‌ی لعنتی رو علَم کرد. از همون اول قصدش قاچاق بود! سراج هم بچه‌ی درست‌ودرمون نداشت. بهترینشون حسین بود که جوون‌مرگ شد. مادرم رو به زور شوهر داد به حشمت. بلایی که قرار بود سر من هم بیاره. توی خانواده‌ی فرجام، دختر هیچ‌وقت ارزشی نداشت، فقط یک وسیله بود؛ می‌فهمی؟

فکم از درد تیر می‌کشید. جای ضربات می‌سوخت و فشاری که به کتف و سرم می‌آورد رمق از جانم برده بود. آن‌قدر در گوشم داد کشید «می‌فهمی؟» که مجبور شدم سر تکان دهم. هر چند دلم می‌خواست فریاد بزنم «نه! تو باید

انتقامت را از فرجام‌ها می‌گرفتی نه سراج‌ها!»

وحشی شده بود و عربده می‌کشید و با هر ضربه علاوه بر جسم رنـجورم روحم را هم خراش می‌داد.

– حساب سراج‌ها جدا بود. حشمت مثل موم توی دستم بود. پس باید از اردشیر انتقام می‌گرفتم. پس با اون داوود هیچی‌ندار ریختم رو هم تا اردشیر رو دق بدم. دایی شهباز نقشه رو فهمید و نذاشت. باز هم یک فرجام نکبت دیگه سد راهم شد!

صدای قهقهه‌اش در سوله پیچید. دیگر رمق نداشتم.

– آب بریز رو صورتش.

کسی از ناکجا آب به صورتم ریخت و نجوایی کنارگوشم شنیدم، ظریف و آشنا:

– نترس... طاقت بیار.

چشم سالمم را به‌زحمت باز کردم. تصویر الناز را تار می‌دیدم، خیلی تـار! صدای خاطره در گوشم تکرار می‌شد «به آورنده‌ی کاست‌ها اعتماد کن!» آلفـرد کنار کشیدش و روی زمین افتاد. موهایم را کشید. گردنم را به عقب خم کرد:

– کشتم! هر دو رو کشتم! هم اردشیر و هم شهباز رو!

از وحشت چشم‌هایم باز شد. چشم‌هایش از جنون می‌درخشید:

– اردشیر چاره‌اش قرصی بود که اشتباه خورد... شهباز هم آسون بود. رفتیم اون طرف، با سرکرده‌ها اتصال گرفته بودم... برای اون‌ها فقط پول و مسیر قاچاق مهم بود، به زن و مرد کاری نداشتن. بهونه رو خود شهباز دستم داد. دیوونگی کرده بود. کارخونه‌ی من رو راحت حراج کرد. فروخت به اون رسول و مهرانگیز کثافت! من هم به بالادستی‌ها لوش دادم. یکی از بهترین نقطه‌ها بودیم. اون‌هام

دخلشو آوردن! حالا دیگه حق من دست سراج‌ها بـود! مـی‌دونی چـرا؟ چـون قیمتی که کارخونه فروخته شد، حتی یک سوم ارزش واقعیش نبود.

صدای قولنج گردنم را شنیدم. سرم راکه رهاکرد تارهای موهایم میان دستش جا مانده بود.

– وارث‌های دایی شهباز مثل موم تو دستم بودند.

گردنش راکج کرد و صدایش را پایین آورد:

–زن‌دایی احمق و بی‌دست‌وپام فکرکرده بود من ناجیشونم. تموم اموالشون رو سپرد به من. یک دختر داشت و یک پسر! پسره که خیلی زود حیوونکی توی یک پارک گم‌وگور شد. موند دختر خودش که زیردست خودم بزرگ شد و بعداً برگشت ایران. همونی که برام وحید رو پیداکرد!

ضربه‌ی بعدی را جای بهتر وارد کرد، میان ساق پاهایم! دردکه در تنم پیچید حرف‌هایش را ادامه داد:

– از وارث‌های فرجام و سراج می‌موند خواهرهای خودم و پسر ابـراهـیم! مادر احمقم دخترهاش رو باهام فرستاد فرنگ که مثلاً نجاتشون بده. خبر نداشت من از هرچی سراج و فرجامه نفرت دارم و اون دو تا هم سراج بودن و هم فرجام! پس چی شدن... آفرین... پخ‌پخ! شمسی... طفلی... زود ریق رحمت رو سرکشید اما شوکت دوومش بیشتر بود. با یه کمی فکر به ایـن نـتیجه رسـیدم کـه نگـه داشتنش بهتر از مردنشه.

با وحشت به النازی نگاه‌کردم که با دست‌های مشت شده کنارگلرخ و کوکب و زن ناشناس نشسته بود و نگاهم می‌کرد. جلوی او درباره‌ی مادربزرگش حرف می‌زد؟! فاصله‌مان زیاد بود و دیدم تار. سـایه‌ای روی سـرم افـتاد. آلفـرد بـود. نگاهش مثل نگاه شیرین جنون داشت. باز به زبانی ناآشنا حرف زد. انگلیسی و

فرانسه می‌دانستم اما این زبان را نمی‌شناختم.

دیگر چشم‌هایم تاب باز ماندن نداشت. شیرین سری تکان داد و صدای خنده‌ی کریهشان یکی شد. با انگشتش محکم روی پوست صورتم کشید و آن را خراش داد:

– می‌دونی چیه؟ پول بابای من رو دزدیده بودن و من برای پس گرفتنش مجبور بودم از خودشون کمک بگیرم. ناچار شدم یکی ازشون نگه دارم. پس شوکت رو شوهر دادم به یکی از نوچه‌هام. کسی که نتونه بعداً حرفی بزنه! پسره اهل همون‌جا بود، روس بود. ایرانی نبود که سر از چیزی دربیاره. شوکت حامله شد... البته که نباید می‌شد چون قلبش مریض بود، چون من بچه‌ی سراج‌ها رو می‌خواستم. خوش‌اقبال بودم که شوکت بدون دخالت من مُرد و بچه موند. می‌بینی حتی همون خدای شما هم طرف من بود! این نشون می‌ده حق با منه! نه؟ به‌خصوص که بچه هم دختر بود و دختر فرمان‌بردارتر! چه بهتر!

حرف‌هایش، ضرباتش نفسم را بند آورده بود و ذهنم به هر جا سرک می‌کشید. این زن جنون داشت. به‌راحتی و بدون واهمه به گناهانش اعتراف می‌کرد و این یعنی از مرگ وحشتی نداشت. دیگر شک نداشتم زنده از این سوله خارج نمی‌شوم.

صدای هق‌هق آرام الناز و ضربه‌ای که آلفرد به تنش وارد کرد حالم را دگرگون کرد. حالا می‌فهمیدم چرا الناز با خاطره همکاری می‌کرد. قطعاً زندگی خوبی با این هیولا تجربه نکرده بود.

– چرا... چرا... بچه‌شون رو خواستی؟! می‌مردن... بهتر بود!

صدای خنده‌اش در گوشم پیچید:

– نمی‌شد! پسر ابراهیم زنده بود. شوکت کسی نبود که بتونم بهش اعتماد کنم

ولی بچه‌ای که خودم بزرگش کردم چرا! مادرم مُرده بود و من به سراج‌ها دیگه وصل نبودم. حشمت هم چند سال بعدش به درک واصل شد و اگر محمدابراهیم می‌مرد، اموال من دست یک مشت مفت‌خور می‌افتاد، اما با وجود یک سراج دیگه، من می‌شدم وارث همه چیز!

تنم لرزید. شیرین چرخی خورد و کمی عقب کشید:

– برای همین سارا رو بزرگ کردم... مثل یک برده... می‌گفتم بمیر مـی‌مرد. وقتش بود محمدابراهیم بـمیره و مـن وارد عـمل بشـم... امـا نشـد! نـتونستم بکشمش و اون بزرگ‌تر شد. سارا رو شوهر دادم... آخه مریض‌احوال بود و اگر می‌مرد، دست من باز هم خالی می‌موند. ژن روسش قوی‌تر از ژن سراج‌ها بود. شاید همین باعث شد وقتی مُرد دلم براش بسوزه! می‌دونی... شوهرش کی بود؟

چشم‌هایم از درد روی هم افتاد. موهایم را کشـید و سـؤالش را جـنون‌آمیز تکرار کرد. در سرم پژواک می‌شد «روس بود!»

ناتوان لب زدم تا رهایم کند:

– د... نیـ.. یل!

– آفرین... آفرین دختر باهوش! دنی رو می‌شناسی، نه؟ معشوقه‌ی مـارال، مادرت! روس‌تبار بود، پر از عقده و کینه از مرفهینی مثل سراج و خونواده‌ش. یک کمونیست دوآتیشه! برای ادای دینش به مسلکش با من همکاری کرد. یک رگش ایرانی بود! یکی از خان‌های گیلان، به مادرش که توی جنگ‌های شوروی به ایران پناهنده شده بود تجاوز کرده بودن و دنیل حاصل همون ازدواج بـود! برای همین از ایرانی‌ها و بورژواها بدش می‌اومد.

قهقهه زد. نگاهم سمت گلرخ چرخید. پس حرف‌های او چه؟ دنیل ربطی به سراج‌ها یا فرجام‌ها نداشت؟ متوجه نگاهم شد. سمت گلرخ رفت و صورتش را

در دست گرفت. لرزیدن گلرخ را به چشم دیدم. حتی دیدم که پیرزن خودش را خیس کرد. دیگر لازم نبود حرفی بزند تا بدانم حرف‌های گلرخ دروغ بوده است. علت حرف‌های درست و دقیق گلرخ معلوم شده بود! دنیل! او بود که خبرها را به گوش آن‌ها رسانده بود.

– موش باوفای من! داستانش رو باور کردین، نه؟ نبودن مهری همین فایده رو داشت که شما احمق‌ها هر چی از گذشته‌ی نکبت می‌فهمیدین باور می‌کردین! واقعاً فکر کردین حشمت یا اردشیر از همچین لقمه‌ای می‌گذشتن؟! خاله‌ی بدبخت من رو به جرم نازایی طلاقش داده بودن! بعد هم شوهرش دادن به یک آدم شیرین‌عقل! گفتم که... توی خونواده‌ی فرجام... زن هیچی نبود، هیچی!

گوش‌هایم درست نمی‌شنید. دیگر رمق نداشتم. چشم‌هایم روی هم افتاد. صداهایشان را ناواضح می‌شنیدم. این زن دنیایی از عقده و حقارت بود. دنیایش، زندگی‌اش را نابود کرده بودند. شاید هم سیاهی قلبش زندگی‌اش را نابود کرده بود!

ضربه‌ی سیلی چشم‌هایم را باز کرد. چشم‌های شرربار آلفرد مقابل صورتم بود. انگشتش را محکم روی لب‌هایم کشید. دیگر توان ناله کردن هم نداشتم. کاش زودتر می‌مُردم. شیرین حق داشت! آرزوی مرگ داشتم تا رها شوم! قامت شیرین را که بالا سر کوکب و گلرخ بود تار می‌دیدم.

– شیطنت نکن آلف!

مرد جوان را کنار زد و کنار گوشم پچ زد:

– خبرم کرده بودن که وارث سراج عاشق شده... اون هم عاشق کی؟ یه پاپتی دیگه که وارث بیاره تا ثروت من رو بیشتر ازم دور کنه! باید عشقش رو نابود

می‌کردم. بعد وقت برای نابودی خودش داشتم. بالاخره دچار درد عاشقی می‌شد و من یکی دو سالی زمان داشتم که کاری کنم محمدابراهیم بمیره.

سمتم چرخید. عصبانی بود.

– دنیل رو فرستادم سر راهش! دنیل و سارا تحت عنوان پزشک تو بلبشوی جنگ خیلی راحت وارد ایران شدند. نه اینکه فکر کنی همه چیز در عرض چند ماه رخ داد. نه من سال‌ها منتظر موندم برای دیدن نتیجه‌ی کارهام! اگر مرسده نبود، قطعاً موفق می‌شدم! مارال برخلاف چیزی که نشون می‌داد، ساده و خام و احمق بود و عاشق دنیل شد!

قلبم ضرباتش کند شده بود. وحشت، ناامیدی و نفرت تمام وجودم را پر کرده بود. با تمام قوایم فریاد زدم «آشغال!» اما فقط ناله‌ی خفیفی از دهانم خارج شد:

– آها... این خوبه... التماس کن... التماس کن... بقیه‌ی ماجرا رو شنیدی، نه؟ دنیل دیر جنبید! شبی که قرار بود فرار کنن اون مرسده‌ی مارمولک لوشون داد و نقشه‌ی ما بی‌نتیجه موند. دنیل افتاد زندان و سارا برگشت پیش من. وقتی دنیل آزاد شد و برگشت، طفلی سارا زنش مرده بود! دخترش الناز زیر دست من موند. دنیل با من ازدواج کرد و پسرم آلفرد رو بهم هدیه داد. تعجب می‌کنی؟ حق داری... مادر احمقت عاشق مردی شده بود که خیلی ازش بزرگ‌تر بود.

تنم سِر شده بود. شنیدن خبرهای جهنمی‌اش مرا از پا انداخته بود. باید می‌فهمیدم! باید!

آلفرد گونه‌ی شیرین را بوسید و دل من پیچ برداشت. تمام تنم می‌لرزید وقتی وحشیانه بار دیگر کمربند را به تنم فرود آورد:

–تو... توی حروم‌لقمه! توی تخم جن! تو کارهای من رو خراب کردی! مارال

بچه زایید. اون هم به نحسی تو! باید همون موقع از بین می‌رفتی! از بی‌عرضگی همدم و گلرخ بود که زنده موندی! حتی از پس کشتن تو هم برنیومدن. جات مادرت مُرد! می‌دونی چرا؟ چون می‌خواست تو رو نجات بده که افتاد توی استخر و غزل خداحافظی رو خوند. بابات صحنه رو دید! اون محمدابراهیم احمق، توسط شهناز اون‌قدر آزار دیده بود که با یک تهدید ساده عقب کشید. می‌فهمی؟ فقط تهدیدش کردیم به جون تو! همین! خفه شد و نگفت که دیده گلرخ زنش رو توی آب پرت کرده. می‌دونی چرا؟ چون باور کرده بود فرجام‌ها همه‌جا هستن، گلرخ رو لو بده، یکی دیگه پیدا می‌شه که دودمانش رو به باد می‌ده. دیوونگی بابات رو به گوشم رسونده بودن. همین کمکم کرد که سال‌ها بتونم ازش سوءاستفاده کنم و زمینش بزنم. تنها جایی که به شهناز دست‌مریزاد گفتم همین‌جا بود!

با درد و غم چشم بستم. اشک صورتم را پر کرده بود و نمک به زخمم می‌پاشید. قلبم هزار پاره بود. دیگر صدایش را از دور می‌شنیدم.

– ابراهیم، خودش زنش رو از آب کشید بیرون. ریحانه وقتی رسید که مردک دچار هذیون شده بود. زن بی‌چاره هیچ‌وقت نفهمید قاتل واقعی کی بود. خود ابراهیم یا کس دیگه! به‌خصوص که اون انگشتر رو انداختیم توی آب و قصه‌ی خودکشی مارال سر زبون‌ها افتاد!

ریحانه سکوت کرد و سکوتش همه چیز رو به نفع من چرخوند. نقطه‌ضعف ابراهیم دیگه دستم بود. سال‌ها با جون تو تهدیدش کردم، سال‌ها! اون هم خاموش موند و کمک کرد بتونم پایگاهم رو توکارخونه پس بگیرم. اون هم دور از چشم مادرش و رسول! می‌دونی... زنده موندن تو هم... مثل الناز همچین بی‌فایده نبود اما الان وقتشه بمیری!

گوشی آلفرد زنگ خورد. چیزی به زبان غریبه گفت که فکر می‌کنم روسی بود. شیرین فریاد کشید و کسی یا کسانی را صدا زد. صدای پارس عجیبی آمد و بعد سه سگ بزرگ به‌سرعت ظاهر شدند. آن‌قدر بزرگ که قدشان از قد آلفرد بالاتر زد. با وحشت نگاهشان کردم. حالا می‌فهمیدم چرا کسی فرار نمی‌کرد. با اشاره‌ی شیرین زن‌ها در یک کانون جمع شدند.

صدای فریاد و التماس گلرخ و کوکب می‌آمد. مهره‌های سوخته و بازی‌خورده! بدبخت‌ترین‌های ماجرا! آلفرد دورشان طناب پیچید. هیچ‌کدام از ترس سگ‌های بدریخت جرئت تکان خوردن نداشتند. الناز با فریاد می‌خواست نجاتشان دهد که شیرین کنارش کشید و فریاد زد:

– تو تنها وارث سراجی. تو هنوز زوده بمیری! زوده! حتی اگه من بمیرم، تو باید زنده بمونی! باید! بچه وحید من باید زنده بمونه و میراث من رو به ارث ببره!

صدای ضجه‌های دخترک می‌آمد. گاهی فارسی و گاه به زبانی که دیگر اطمینان داشتم روسی است حرف می‌زد.

– باید بسوزونیمشون؟

به مرد نگاه کرد:

– قصدش رو نداشتم اما اگه بمونن دست‌وپاگیرمون می‌شن. باید زودتر بریم! منتظرمونن.

آلفرد دبه‌ی بنزین را بر سر سه زن دیگر ریخت. نفس در سینه‌ام جا ماند. چشم‌هایم وحشت‌زده صحنه را می‌پایید. زن‌ها در هم گلوله شدند. کوکب و گلرخ و زنی که هویتش برایم ناشناس بود. آلفرد از سوله با الناز گریان خارج شد و شیرین سمتم آمد و دوباره موهایم را کشید.

– حیف! داستان قشنگم نصفه موند! نشد بهت بگم چطور از این زن و پسرش استفاده کردم.

نگاهم روی زن نشست. این زن درهم‌پیچیده که حتی صدایی نداشت تا بفهمم زنده است یا نه... صفورا بود؟ دخترش؟

– بهم خبر دادن یکی لومون داده. وقت ندارم... فقط یه چیزی مونده که باید بهت بگم... می‌خوای بدونی چرا من فقط ابراهیم رو با جون تو تهدید کردم نه خاطره؟ می‌خوای بدونی چرا بابا ابراهیمت این‌قدر که از جون تو می‌ترسید برای خاطره نگران نبود؟ می‌خوای بدونی چرا من زمین و زمون رو گشتم تا تو رو پیدا کنم؟ می‌خوای بدونی چرا مهری نخواست برگردی و سال‌ها سکوت کرد؟! می‌خوای بدونی چرا داییت، آتیلا، به خاطر تو حاضر شد توی نقشه‌ی من شرکت کنه و کارهای قاچاق رو پوشش بده؟ چون تو تنها وارث سراجی! تنها بچه‌ی محمدابراهیم! خاطره... دختر مرسده است، نه محمدابراهیم!

صدایش چون ناقوس مرگ در سرم پیچید. ناباور، ناتوان، درهم‌شکسته و بریده‌بریده اعتراض کردم؛ اعتراضی که اگر سرش نزدیک صورتم نبود، نمی‌شنید:

– دروغ... می‌گی... خاطره... شبیه... بابا... ابراهیمه!

خنده‌ی زشتی کرد:

– بابای خودش رو ندیدی بچه، پس حرف نزن! خاطره حقیقت رو فهمید که خفه شد، سکوت کرد و دلش مرگ خواست! من هم به آرزوش رسوندمش! هم دیگه اثری حتی ظاهری از سراج‌ها نیست و هم اون بدبخت رو به آرزوش که مرگ بود رسوندم.

قهقهه‌زنان رویم بنزین را خالی کرد و دور شد. صدایش در سوله می‌پیچید:

– برخلاف چیزی که به تو گفتن، ازدواج ابراهیم و مرسده خیلی زود بعد از مرگ مارال انجام نشد. مرسده وقتی مارال مُرد هنوز شوهر داشت. این بار به خاطر تو دروغ نگفتن، به خاطر خاطره دروغ گفتن. باباش یه بچه‌ی پرورشگاهی بود. کس‌وکاری نداشت. وقتی شهید شد که زنش یک ماهه باردار بود... بعد از اون، مرسده تنها بود و ابراهیم هم تنها! پس تصمیم گرفتن با ابراهیم ازدواج کنه و اسم اون روی بچه بشینه تا یه بابای بدون عقبه! این‌طوری هم از تو محافظت می‌شد و مثلاً بابات رو به همراه یک مادر داشتی... هم خاطره سروسامون می‌گرفت، اما ابراهیم از ترسش تو رو دور کرد! نتیجه چی شد؟ سال‌ها کسی دخترش بود که در واقع نبود و دختر واقعیش اسم یکی دیگه رو یدک کشید.

وحشت‌زده نگاهش کردم. دروغ می‌گفت. خنده‌هایش روی استخوان‌هایم زخمه می‌کشید. نگاه غم‌زده‌ی مرسده، وحشت خوابیده در نگاهش وقتی ابراهیم را بابا صدا می‌زدم، طرفداری‌هایش از خاطره، همه و همه پیش چشمانم بزرگ شد. می‌ترسید هویت عاریتی دخترش را پس بگیرند! می‌ترسید دخترش بزرگ‌ترین ضربه‌ی زندگی‌اش را بخورد! از خانواده‌ی پدری‌اش کسی نبود تا اثبات کند هویت واقعی خاطره چیست. شنیدن این حرف‌ها برای من درد داشت. دانستن هویت جعلی‌ام مرا سه سال از عزیزانم دور کرد. وای بر احوال خاطره! خاطره حق داشت طلب مرگ کند و روزه‌ی سکوت بگیرد. چه حماقتی! چه حماقتی! اگر بزرگ‌ترها خودشان را برای زندگی فرزندانشان این‌قدر محق نمی‌دیدند، شاید زندگی هر دوی ما بهتر از این می‌شد! بدبخت خاطره! بدبخت مرسده و بدبخت... ابراهیم! و بدبخت‌تر از آن‌ها من... دختر ابراهیم!

شیرین خنده‌ای جهنمی سر داد و کبریت را کشید. می‌خواست جهنم بسازد و من را در آن بسوزاند. غافل از آنکه در آتش حرف‌هایش سوخته بودم و از من

جز خاکستری باقی نمانده بود. من را درگنداب حرف‌هایش غرق کرده بود! کاش قبل از شنیدن حرف‌هایش مُرده بودم! کاش من را هم مثل خاطره بی‌حرف کشته بودند!

رمق از تنم می‌رفت. دیگر توان باز نگه داشتن چشم‌هایم را نداشتم. صدای فریادش که دور می‌شد، در سوله پیچید:

– دیدار به جهنم... دختر ابراهیم!

نفهمیدم چه شد. ندیدم چه بر سرمان آمد. فقط احساس کردم همه‌جا داغ شد. صدای ضجه‌های گلرخ و کوکب می‌آمد و دیگر همه چیز سیاهی مطلق شد.

کنار اتوبان بزرگی ایستاده بودم. محیطمان به سرسبزی شمال بود، شاید زیباتر و سبزتر! ماشین‌ها تند و سریع حرکت می‌کردند. ویژ... ویژ... ویژ! آن‌قدر شیفته‌ی ماشین بودم که با دهانی باز و حظی وافر ماشین‌های پرسرعت و زیبا را نگاه می‌کردم.

– عاطفه، بابا، می‌خوام از این ماشین‌ها برات بخرم!

سمت صدا چرخیدم. بابا رسول کنار مامان ریحانه ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کردند.

– واقعاً؟ شما و مامان ریحانه همیشه از من و ماشین‌سواریم می‌ترسیدین.

– دیگه نمی‌ترسم دخترم... بیا بریم... خیلی وقته منتظرتم بیای تا با هم بریم ماشین‌سواری.

با صدا به حرف مامان ریحانه خندیدم. مامان ریحانه برایم اخم کرد:

– به من می‌خندی؟

– نه... اما از ماشین‌سواری شما خنده‌م گرفت. شما همیشه می‌ترسید سوار ماشین من بشید. من با بابا ابراهیم می‌رم ماشین‌سواری.

نگاه هر دو مهربان شد:

– بیا بریم عاطفه! بابا ابراهیمت هم هست. ببین کنار مادرت مارال، دسته‌جمعی می‌ریم!

باد تندی وزید. اتوبان محو شد. حالا انگار هیچ‌کس اطرافمان نبود. ما بودیم در یک دشت وسیع سفید! با وحشت به اطرافم نگاه کردم. مامان و بابا نزدیک‌تر شده بودند. مامان ریحانه دستم را گرفت.

– نترس عزیزم! ببینشون. توی اون ماشین قشنگه منتظرتن!

نگاهم سمتی را که نشان داده بود نشانه گرفت. بابا ابراهیم سرحال و سالم و جوان ایستاده بود. کنارش زنی... که بسیار شبیه من بود! آن سوترش مامان مهری بود با مردی که نمی‌شناختمش. چهار نفر همزمان صدایم زدند:

– بیا دخترم! بیا پیش ما.

– نه... عاطفه! تو رو جون عطا نه... طاقت بیار... عشق عطا... عاطفه... بدون تو می‌میرم... عاطفه!

سرم دنگ‌دنگ صدا می‌کرد. وحشت‌زده نگاهم اطراف را کاوید. مامان‌ها با نگرانی نگاهم می‌کردند.

– بیا بریم... داره دیر می‌شه.

– عطا بود... مامان، عطا بود.

داد کشیدم:

– عطا... کجایی؟ عطا! بیا با مامان این‌ها بریم... عطا!

– عمر عطا... عشق عطا... برگرد... برگرد وگرنه من می‌میرم. برگرد!

– بیا بریم... عطا خودش یه روز می‌آد دنبالت... بیا دختر قشنگم.

به مامان مهری نگاه کردم. جوان شده بود. زیبا شده بود. دست‌هایش میان

دست‌های مرد جوانی بود.

– مامان مهری... نه... عطا... من... باید برم پیداش کنم... پیداش می‌کنم و با هم می‌آیم.

غم در چهره‌هایشان نشست. حس کردم به سینه‌ام ضربه زدند. نه یک بار که چند بار. محیط پیرامونم به همراه مامان مهری و مرد ناپدید شدند.

– بیا بریم عاطفه! بیا بریم. با همدیگه... همون‌طوری که آرزوشو داشتی.

به بابا ابراهیم نگاه کردم. به زن زیباروی کنارش! مارال؟! سرم را تکان دادم و آن‌ها هم محو شدند.

– نه... عطا داره گریه می‌کنه... گوش بدین... گوش بدین...

باز به سینه‌ام فشار آمد. مامان ریحانه، بابا ابراهیم، مارال و بابا رسول هم محو شدند. فشاری دیگر باعث شد که از درد جیغ بکشم و روی زانوهایم خم شوم «عطا!»

دنیا در سیاهی مطلق فرورفت.

******

سرم روی سینه‌ی زهره‌خانم بود و نگاهم غریبانه در اتاق می‌گشت. آقا مسعود کنار پنجره‌ی اتاقم ایستاده و بیرون را تماشا می‌کرد. پنج روزی بود که از کمای سه روزه به هوش آمده بودم. در این چند روز به‌جز خانواده‌ی عطا، کس دیگری را اطرافم ندیده بودم. غمگین بودم و احساس می‌کردم دور انداخته شده‌ام!

هیچ‌کس هیچ حرفی به من نمی‌زد. همه عملاً از حرف زدن طفره می‌رفتند. خبری از عطا نبود. صفا سعی می‌کرد با شوخی‌هایش حواسم را پرت کند و آقا مسعود برایم با صدای گرمش مولانا می‌خواند اما نه مِهر زهره‌خانم، نه صمیمت

صفا و نه لطف آقا مسعود برایم مرهم نبود. فکم را جراحی کرده بودند. پایم در گچ بود. دستم هم به تیغ جراحی سپرده شده بود! یکی از چشم‌هایم را بسته بودند. کمربند بی‌شک آسیبش زده بود. شکمم را بخیه زده بودند. جای سالم در بدنم نداشتم. یک آدم به‌دردنخور قابل‌ترحم بودم. عطا حتی رغبت نگاه کردن به من را نداشت که به دیدنم نیامده بود؟!

هیچ جایی از بدنم سوختگی نداشت و همین متعجبم می‌کرد. چطور نجات پیدا کرده بودم؟ حرف‌های شیرین در سرم تکرار می‌شد. مرگ خاطره! صفورا... کوکب و گلرخ! دلم پیچ‌وتاب می‌خورد و درد آزارم می‌داد.

ذهنم انبار باروتی بود که هر لحظه بیم انفجارش می‌رفت. روزی چند جلسه پزشک‌ها به دیدنم می‌آمدند. نگاه من اما به دری مانده بود که جز خانواده‌ی عطا کسی از آن داخل نمی‌آمد. بیشتر اوقات حتی متوجه حرف‌های اطرافیانم نبودم. حتی گاهی دکتری می‌آمد و فقط از امید حرف می‌زد. می‌دانستم مشاور است اما دل من مُردن می‌خواست. زندگی با وجود شنیده‌هایم دردناک شده بود. به‌خصوص که می‌دیدم دیگر کسی را ندارم.

با توجه به حرف‌های سرگرد حدس می‌زدم دایی آتیلا بازداشت شده باشد. بابا ابراهیم هم که در بیمارستان بود و از سلامتش خبر نداشتم. حس شومی را که در قلبم بود پس زدم. بابا زنده بود! فقط نمی‌توانست به دیدارم بیاید. مرسده هم... اگر خاطره مُرده بود... اگر حرف‌های شیرین راست بود... اگر برادرش در زندان بود حق داشت که از من دور بماند... نبودن فردین و فرانک و حتی فروزان توجیه داشت، از من بدشان می‌آمد. سند گناهکاری پدرشان را من دست قانون داده بودم. آتیلا مشاور و دست راست پدرم بود. در نبودش کارخانه را اداره می‌کرد. محال بود که قاچاق رخ دهد و با ریزبینی او متوجه نشده باشد. بی‌شک

برای همین دایی محمد را هم از دست داده بودم.

پربغض نگاهم روی افرادی نشست که هیچ نسبت خونی با من نداشتند. زهره‌خانم و آقا مسعودی که فکر می‌کردم در بازی‌شان به دام افتاده‌ام و با بهانه به من و خانواده‌ام نزدیک شده‌اند، فقط رفتارهای مهربانانه‌شان مرا متعجب می‌کرد. اشکم بازیگوشانه از کنار چشمم سُر خورد. زهره‌خانم از چشمان پرحرفم نگاه دزدید. توان حرف زدن نداشتم. نه به دلیل جراحی‌ای که روی فکم انجام شده بود، به دلیل اینکه از پرسیدن می‌ترسیدم. از شنیدن حقایقی که فقط ثمره‌اش درد بود و بس! گویا نه من توان پرسیدن داشتم و نه آن‌ها دل حرف زدن!

دلم شور می‌زد. شور بابا ابراهیم را! شور خاطره را! دیروز به خودم جرئت داده و از آقا مسعود پرسیده بودم «بابام؟» و آقا مسعود بی‌حرف از اتاق بیرون رفته بود. در جواب «خاطره» گفتنم هم زهره‌خانم فقط اشک ریخته بود.

قطره اشکی دیگر از گوشه‌ی چشمم چکید. دست زهره‌خانم روی صورتم نشست. بغض داشت و دم به دم چشم‌هایش پر و خالی می‌شد.

– گریه نکن دخترگلم... گریه نکن. امروز می‌برمت جایی که دلت قرار بگیره... باشه؟ دیگه این‌قدر خون به دلم نکن.

با چشمی اشک‌بار نگاهش کردم. آقا مسعود اخطارگونه صدایش کرد:

– زهره‌خانم!

– چیه؟ هی شماها می‌گید هیچی نگم... هیچی نگم... بچه‌م داره آب می‌شه. چشمش به در اتاق خشک شده... شماها که نمی‌بینید چطور بال‌بال می‌زنه آشناهاشو ببینه! عطام رو ببینه!

قلبم به ثانیه‌ای ضربانش بالا رفت. حس بد خفگی داشتم. خواب پریشانم در ذهنم تاب می‌خورد. دلم نمی‌خواست تعبیرش کنم. دست زهره‌خانم را محکم

فشار دادم. سرم را بوسید. اشکش روی صورتم نشست.

– خودم با دکترت حرف زدم. گفت اگه خودت خواستی اشکالی نداره. می‌خوای پسرم رو ببینی، آره؟ برم ویلچر بیارم؟

وحشت‌زده نگاهش کردم. پسرش را؟ عطا چرا خودش نمی‌آمد. ترس فلجم کرده بود.

– نترس دخترم... یه کمی همچین زخمی شده... ترس نداره... دکترش گفته جُم نخوره! همین.

– زهره!

زخم اندک بود و اجازه‌ی جابه‌جایی نداشت؟! چشمم هراسان روی آقا مسعود نشست.

– خوبه بابا... از تو بهتره. از دست این زن!

زهره‌خانم سکوتم را به رضایت تعبیر کرد، قربان‌صدقه‌ام رفت و خندان ایستاد.

– پس من رفتم.

این را گفت و بی‌توجه به صدا کردن همسرش بیرون رفت. آقا مسعود با ناراحتی سرش را تکان داد. دستش گِرد تسبیح مشت شد.

– کاش نمی‌رفتی دیدنش دخترم... اگه بری بیرون... یعنی حالت بهتره، اون‌وقت باید به سؤال‌های پلیس جواب بدی... می‌تونی؟ می‌ترسم از نگاه شکسته‌ت عاطفه جان!

زیر سرم بلند بود و برای دیدن آقا مسعود نیاز به حرکت زیادی نداشتم. چشم‌هایش نگرانی واقعی را نشان می‌داد. برایم نگران بود؟ من بدتر از این‌ها را پشت سر گذاشته بودم. به قول شیرین من نحسی داشتم و دامن اطرافیانم را

می‌گرفتم:

– از من... بدتون می‌آد؟... بابام... قاچاق... چیه! چرا... رهام نکردید؟... مثل... خانواده‌م!

برایم اخم کرد و کنارم روی تخت نشست. نگاهش گرم بود و مهربان اما جدیتی داشت که فقط در پسرش دیده بودم.

– فکر می‌کنی اگه من به شما شک داشتم، خونواده‌م رو درگیر می‌کردم؟! نه من که یک قاضی هستم و نه باقی پلیس‌ها، هیچ‌کدوم خونواده و ناموسمون رو درگیر پرونده‌ها نمی‌کنیم.

با بغض نگاهش کردم. دستش مهربانانه بر سرم نشست.

– چند ساله می‌دونم. خیلی درگیر شدم. خیلی جست‌وجو کردم. اگه پدرت زودتر بهم اعتماد کرده بود و اون تهدیدها رو به جای سوزوندن به کسی نشون می‌داد، هیچ‌وقت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

حق با او بود و چقدر اعتراف این موضوع درد داشت!

– داییت، آتیلا رو بازداشت کردن.

لب گزیدم. حدس می‌زدم. نفسی عمیق کشید.

– شش تا از کارمندهاش، کارمند شیرین و قاچاقچی‌ها بودن! ابراهیم خودش اون‌ها رو استخدام کرده بود. همه‌شون تموم این سال‌ها اون‌قدر ماهرانه پرونده ساخته بودن که کارشناس‌های ما هم نمی‌تونستن ردشون رو بزنن چه برسه به آتیلا! اون‌ها مستقیم زیر نظر پدرت کار می‌کردن.

نمی‌دانستم شاد باشم یا نه! در هر حال موضعی برای شاد بودن نداشتم. آتیلا هنوز بازداشت بود و پدرم... ولو به اجبار و تهدید، گناهکار!

– با پرونده‌هایی که تو دادی، دستشون رو شد... وگرنه متهم اصلی آتیلا

می‌شد. اگه می‌بینی از فامیلت کسی اینجا نیست... دلیل دیگه‌ای داره.

چشم‌هایش غرق اندوه شد. با ترس نگاهش کردم:

- بابام؟

با غم چشم بست و ذکر گفت. از میان دندان‌های به هم دوخته شده پرسیدم:

- مُرده؟

-همه دیر و زود می‌ریم دخترم! حق ابراهیم کمی آرامش بود اما... دنیا کی به مراد ما گشته که این بار بگرده؟!

پس دروغ نبود! اشک میان خانه‌ی چشم‌هایش نشست. قلبم درد می‌کرد. بغض انباشته شد و چون گردویی بزرگ بر گلویم نشست. اشک غلتی خورد و از چشم‌هایم سرازیر شد. دلم آغوشی می‌خواست برای اشک ریختن. میان گریه‌هایم به‌سختی پرسیدم:

- خاطره؟

نگاهش از من فراری شد.

- خوب نیست!

نفس در سینه‌ام جا ماند.

- خاطره... زنده است؟

سرش را تکان داد.

- زنده ولی بدحال!

این حرف را قبل‌تر از زبان سرگرد پرونده هم شنیده بودم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا نه. خاطره زنده بود و خوب نبود! زنده‌ای که شیرین مُرده‌اش می‌دانست.

با غم چشم بستم و اجازه دادم اشک صورتم را در خودش غرق کند. صدای

زهره‌خانم حضورش را اعلام کرد:

– خاک بر سرم! این بچه چی شـد؟! چـرا ایـن‌طوری گـریه مـی‌کنی؟! آقـا مسعود؟!

آقا مسعود بلند شد. این را از بالا و پایین شدن تخت فـهمیدم. زهـره‌خانم دستم را گرفت:

– عاطفه جانم... باز کن چشم‌هات رو مامانم... من این‌طوری تو رو نشون عطام بدم؟!

با بغض چشم باز کردم. عطا هم مرا نمی‌خواست.

– عطا... نه!

حرفم را نشنیده گرفت.

– نمی‌آی کمک عروست آقا؟!

آقا مسعود لب گزید و نزدیک‌تر آمد. هنوز مرا عروسشان می‌دانستند؟ ناباور نگاهشان کردم. زهره‌خانم صورتم را بوسید و کمک کرد روی ویلچر مخصوص بنشینم. وضعیت بدی داشتم. درد در بدنم پخش شد. «آخ» گفتم.

– چه اصراری داری زهره‌خانم!

– پسرم داره دق می‌کنه. دخترم هم این طرف.

آقا مسعود برای همسرش اخم کرد.

– چه‌کار کنم؟ بچه‌م رو که نمی‌تونم بیارم.

پر از ترس نگاهشان کردم. آقا مسعود مرا سمت در هُـل داد و کـنار گـوشم زمزمه کرد «بعد از دیدنش باید منتظر دیدن پلیس‌ها باشی!»

آهی خفه کشیدم. دوست نداشت با پلیس‌ها حرف بزنم. شک نداشتم شنیدن حرف‌هایشان آزارم می‌داد. با به یادآوردن فجایع سوله تنم یخ کرد. آقا مسـعود

پشت ویلچر ایستاد و به جلو هدایتم کرد. سالن عریض و طویلی را پیش رفتیم. بعد طبقه‌مان را جابه‌جا کرد و به طبقه‌ی بالاتر رفتیم. بخش سوانح و سوختگی پیش چشمانم جان گرفت.

با وحشت لب گزیدم. مرا به جلو هدایت کردند. در سالن باز شد و پرستاری به استقبالمان آمد:

– پس اون دختر خوشبخت تویی! چقدر هم برازنده هم هستید!

دلهره به جانم نشست. جای آقا مسعود را گرفت:

– اجازه بدین من ببرمش. هر قدر افراد کمتری پسرتون رو ببینن بهتره. درسته که پسرتون توی اتاق ایزوله نیست ولی احتمال عفونت داره بالاخره.

دست زن را گرفتم.

– چی شده؟!

مرا به جلو هدایت کرد:

– شاهزاده‌ت موقع نجاتت یه کمی آسیب دیده! خبر نداشتی؟

قلبم را در مشت فشار دادم. عطا آسیب دیده بود؟ آن هم به خاطر من؟! در طول سالن هر کسی مزه‌ای پراند ولی گوش‌هایم چیزی نمی‌شنید. از ترس و نگرانی حالم بد بود. عاقبت وارد اتاقی شدیم که سه تخت داشت. دو تای آن‌ها خالی بود و روی سومی کسی پوشیده در باند خوابیده بود.

– آقا عطا... مهمون داری!

عطا؟! وحشت‌زده به پرستار و بعد به تخت نگاه کردم. پیکر روی تخت تکانی خورد. با دیدن صورتش جیغ کوتاهی کشیدم. از دیدنم یکه خورد و نشست. رد درد روی صورتش نشست.

– آروم شازده‌ی عاشق!

پرستار این را گفت و مرا به کنار تخت هدایت کرد. نزدیک بودیم. آن‌قدر نزدیک که اگر دست بلند می‌کردم می‌توانستم به سادگی لمسش کنم. دست‌ها و پشتش سوخته و بانداژ بود. یکی از پاهایش هم همین‌طور. ملافه‌ای سبک روی تنش بود. ملافه را جابه‌جا کرد تا نگاهم کمتر بدن آسیب‌دیده‌اش را ببیند. دلم زار زدن می‌خواست. همزمان پرسیدیم:

– خوبی؟

– چرا؟!

خندید. دست باندپیچی شده‌اش را بلند کرد و دست گچ گرفته‌ام را گرفت. میان اشک خندیدم. عجب زوج عجیبی بودیم! دوباره پرسید «خوبی؟» در جوابش لبخند تلخی زدم. دلم غم داشت:

– نیستم... بابام... رفت... راستی‌راستی... یتیم شدم.

با غم دستم را نوازش کرد و لحظاتی اجازه داد اشک بریزم. آرام که شدم، لحنش پر از نکوهش بر گوشم نشست:

– چرا رفتی؟! هر وقت از پیشم می‌ری یه اتفاق بدی می‌افته! دیگه هیچ‌وقت از پیشم نرو عاطفه!

با ناراحتی لب برچیدم:

– حالم بد بود عطا! هم حرف‌های سرگرد دیوونه‌م کرده بود... هم... بابات... فکر کردم... ازم... سوءاستفاده کردین... باید... تنها می‌شدم.

نگاهش ملامت داشت.

– باید بهت بگم اشتباه کردی؟ یعنی بابای من رو نشناختی که خونواده‌ش رو درگیر همچین پرونده‌ای نمی‌کنه؟! گاهی عکس‌العملت من رو نگران می‌کنه عاطفه! بابای من می‌تونست راحت زیر بار خواستگاری نره. این رو از من قبول

کن. بابام به تو و پدرت اعتماد کامل داشت... دایی آتیلات اون رو در جریان خیلی چیزها گذاشته بود و ناخواسته کمکش کرده بود. می‌دونست همه بیشتر قربانی هستید تا مقصر!

با گریه رو گرفتم. گچ را نوازش کرد:

– دیگه گریه نکن... فرار هم نداریم. ببین فرار کنی چطور می‌شم! دلت می‌آد؟ ببین چه به روزم اومده دختر جی‌جی!

از اصطلاح آشنایش خنده‌ام گرفت. لبم کش آمد و فکم تیر کشید.

– ببین دندونات رو به هم دوختن. تقصیر خودته که من رو اذیت نکنی!

شوخی می‌کرد تا آرامم کند ولی خودش ناآرام بود. دست باندپیچی شده‌اش را لمس کردم. صورتش در هم جمع شد. لب گزیدم.

– هیچ‌کس... دوستم نداره... نه فردین... نه فرانک... نه مرسده... هیچ‌کس! ترسم از ترحمه عطا!

بد نگاهم کرد. شاید حق داشت، شاید هم نه! کسی حال بد دلم را جز خدا نمی‌فهمید. معلق مانده بودم، بدون هیچ‌کسی! پوفی کلافه کشید:

– مرسده‌خانم حالش خوب نیست عزیزم... خاطره... وضع خوبی نداره... بعد از... آقای سراج... خب... بار زیادی رو داره تحمل می‌کنه... مامان می‌گه اصلاً روی پا بند نیست... یا بالا سر دخترشه... یا زیر سرُم.

دست سالمم را مشت کردم. بینوا مرسده!

– فردین و فرانک هم گرفتارن... ماجرا خیلی پیچیده است. میترا رو گرفتن... داییت هنوز بازداشته. فروزان‌خانم هم همه‌ش یا پیش خواهرشه یا کلانتری.

متعجب هینی کشیدم. اطلاعات او بیش از من بود. پیام آخر میترا را به یاد آوردم.

– میترا... چرا بازداشته؟

لب‌هایش را تر کرد:

– مفصله...

با بغض سر به زیر انداختم.

– بهم بگو عطا! هر چی می‌دونی!

– حالت خوب نیست.

نگرانی در چشم‌هایش بیداد می‌کرد. با ناراحتی نگاهش کردم.

– دونستن... یا ندونستنم... فرقی داره؟ من... حالم... بدتر از این... نمی‌شه... بهم بگو... بذار... از تو بشنوم عطا! کسی به من حقیقت... رو نمی‌گه.

موهای بیرون زده از روسری‌ام را داخل فرستاد.

– حرف زدن با تو همیشه سخت بوده! واکنش‌های تندت همه رو می‌ترسونه. نه اینکه نخوان بهت حرف بزنن، هیچ‌کس توان اینکه به تو حقیقت رو بگه نداره. اون‌قدر که الان همه از ترس روبه‌رو شدن باهات پیشت نمی‌آن.

از او رو گرفتم. بی‌تاب صدایم کرد.

– من رو نگاه کن!

نگاهش نکردم. نفس کلافه‌ای کشید:

– میترا رو موقع خروج از مرز گرفتن. بابا می‌گه فردین در جریان اتفاق‌ها بوده! میترا با دست خودش زندگیش رو خراب کرده. من درست نمی‌دونم ولی انگار یه اتفاقی چند سال قبل براش افتاده و باعث شده به یک گروهک افراطی گره بخوره! ازش باج گرفتن! بعد از مدتی هم... خودخواسته باهاشون همراه شده.

آهی کشیدم. پس تنها فرصت زندگی‌اش را سوخت کرده بود. بی‌چاره فردین! بی‌چاره‌تر از او میترا!

– اما میترا حرف‌های خوبی زده!

متعجب نگاهش کردم. لبخندی شرورانه زد:

– بالاخره نگاهم کردی!

برایش چشم گرد کردم. خندید و با اخمی ناشی از درد در جایش جابه‌جا شد.

– خوبی؟

– تو رو ببینم خوبم!

لبخندی خجول زدم. برق نگاهش احساساتم را قلقلک می‌داد.

– میترا...

اشاره کرد کمتر حرف بزنم. خودش حرفش را پی گرفت:

– در مورد پرونده‌ی خاطره حرف زده. چیزهایی که فردین می‌گه خیلی بازپرس رو جلو انداخته. آخه هنوز پرونده‌ی قتل بازه و قاتل رو پیدا نکردن.

اخم کردم. این پرونده‌ی لعنتی قصد بسته شدن نداشت.

– تو... فردین... رو دیدی؟

– آره خانم حسود! سختشه تو رو ببینه. دیدن تو هم اومده ولی هر بار خواب بودی!

آهی کشیدم و ملافه را مشت کردم. پدرش کم و زیاد از خانواده گفته بود اما دلم می‌خواست از زبان عطا بشنوم! دل زبان‌نفهمم حرف‌های عطا را بیشتر از هر کس دیگری می‌پذیرفت.

– دایی... دایی چی؟

– پدربزرگت؟ نمی‌خوای عادت کنی بهش؟!

لب‌هایم از بغض لرزید.

– خوبه؟

– بابا می‌گه حالش خوب نیست... خودش رو توی همه چیز ملامت می‌کنه. دکتر ممنوع کرده تو رو ببینه. سکته رو رد کرده... سنشون زیاده... تا همین‌جا هم تحمل کرده خیلیه!

دستم روی سینه‌ام نشست. با هق‌هق اشک می‌ریختم. خبرها یکی پس از دیگری فرود می‌آمد. عطا جلو کشید و سرم میان سینه‌اش مخفی شد. می‌دانستم جسارتش به خاطر محرمیت ساده‌ای بود که بعد از آن آغوش اجباری و آسانسور، تن به آن داده بودم. محرمیتی که خود عطا هم دوستش نداشت و به خاطر خانواده‌اش آن را قبول کرده بود. عقد دائم را ترجیح می‌داد که من برایش آماده نبودم. خدا را برای بودن عطا شکر کردم. اگر نبود دق می‌کردم.

– جان عطا گریه نکن!

– بهم گفتی جان عطا نرو... کاش گذاشته بودی برم... کاش با بابا ابراهیم و بابا رسول می‌رفتم.

خجالت‌زده از این نزدیکی، سر بلند کردم. به صورتش نگاه نکردم ولی گرمای نگاهش را حس می‌کردم.

– من رو ببین؟ کِی رو می‌گی؟

– نمی‌دونم... خواب دیدم.

با حسی عجیب نگاهش صورتم را رج زد. دروغ نبود اگر بگویم چشمانش نم اشک داشت.

– تو تجربه‌ی قبل از مرگ داشتی عزیزم.

با ناباوری نگاهش کردم. قطره اشکی از چشمش چکید و قلبم را لرزاند:

– از اونجا که آوردمت بیرون بیهوش بودی. نفس نمی‌کشیدی... داشتی

می‌رفتی... می‌خواستن من رو سوار آمبولانس کنن و تو داشتی از دست می‌رفتی. دکتر گفته بود خون زیادی از دست دادی. زخمی بودی. التماسشون کردم بذارن بمونم. دکتر به سینه‌ت شوک داد و من التماس کردم بمونی! می‌رفتی عطا نمی‌موند عاطفه!

هر دو گریه می‌کردیم. گریه‌ی مرد من درد داشت. قلبم را ریش می‌کرد. سرم را روی دستش گذاشتم تا نبینم.

– هر چند همون بیهوشی به داد ریه‌هات رسید و نسوختن!

آه کشید. سرم را بلند کردم.

– تو... می‌دونستی شنود دارم؟ طعمه شدم؟

– به خدایی که می‌پرستیم بهم نگفته بودن در خطری. نمی‌دونستم عاطفه... فکر کردم رفتی توی پارک تا آروم بشی... برگشتم دنبالت، نبودی... تلفنت رو جواب ندادی... دلم شور افتاد. یک ساعتی اطراف رو گشتم. بازم بهت زنگ زدم و این بار تلفنت خاموش بود. بی‌طاقت به فردین زنگ زدم و گفت ازت خبر نداره و اونجا هم نرفتی. بلبشوی بدی به پا بود. از یک طرف پلیس داییت رو بازداشت کرده و آقاجونت حالش بد شده بود، از طرف دیگه توگم شده بودی و نه مرسده خانم، نه هیچ‌کس دیگه ازت خبر نداشت. تو همون حال و احوال بد بودیم که پلیس بهم زنگ زد. دستگاه ردیاب و شنودشون کار نمی‌کرد و گمت کرده بودن! فکر کردن شاید پیش من باشی و جایی باشی که شنودها کار نمی‌کنن! من اونجا فهمیدم که چه کار کردن.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد.

– چند ساعت در به در دنبالت گشتیم ولی ازت خبری نبود.

دو دستم را میان دست گرفت. اشک از چشم هردویمان می‌چکید.

– شش ساعت جهنمی رو سر کردیم عاطفه! از یک طرف اوضاع خانواده‌ت به‌هم‌ریخته بود، از طرف دیگه تو گم شده بودی و نشونی ازت نبود. از سمت دیگه... خاطره... حالش خوب نبود.

– چطوری... پیدام کردید؟

– الناز خبرمون کرد. باورت می‌شه؟

سرم را تکان دادم. باور می‌کردم. خوب هم باور می‌کردم.

– برده بودنت خارج از شهر... خیلی طول کشید تا برسیم. نمی‌خواستن همراهشون باشم. اگه بابا نبود... من باهاشون نمی‌اومدم... آخر هم با پارتی‌بازی جزو نیروهای امدادی آوردنم!

پربغض صدایش زدم. «جانم»ش جان شد و جانم بخشید. اشکم را با دست سالمم پاک کردم.

– چرا من نسوختم... ولی تو... سوختی؟!

– این رو هم مدیون الناز. روتون به جای بنزین آب ریختن. وقتی شیرین نقشه‌اش رو به پسرش می‌گفته، الناز می‌شنوه و موفق می‌شه دبه‌ی بنزین رو با آب عوض کنه. اون‌قدر بوی بنزین می‌اومده که کسی متوجه نمی‌شه.

به درایت الناز آفرین گفتم.

– ولی... تو... سوختی!

به رویم لبخند پاشید. قلبم را گرم کرد.

– به داشتن دوباره‌ت می‌ارزید.

– چه اتفاقی افتاد؟

– شیرین که از سوله بیرون اومد ما اونجا بودیم.

دستم را محکم فشرد. اخم داشت. از آن اخم‌های عطاگونه اما مرا نترساند و

قلبم را پر از مهر کرد، پر از عشق! صورتم را روی بانداژ دستش گذاشتم. دست دیگرش روی سرم نشست.

– شیرین بازداشت شد، پسرش و الناز هم همین‌طور ولی... سوله آتیش گرفته بود. بوی بنزین می‌اومد. الناز گفت چه خبره. عملیات گسترده بود. نیروی آتش‌نشانی داشتیم. آمبولانس... همه چیز... دیدم دارم دق می‌کنم تا آتیش مهار بشه، صبر نکردم نیروها اقدام کنن... متوجه نشدم چند نفر با لباس دارن می‌رن تو... حتی نفهمیدم الناز داره بهشون می‌گه یه در سمت دیگه هست و اونجا آتیش نگرفته. یکی از پتوهای آمبولانس رو برداشتم و زدم به دل آتیش! بالاخره گشتن با تو باعث شد من هم خراب بشم و توبیخی بگیرم.

خنده‌اش غم داشت.

– می‌بینی؟! عطا رو از راه به در کردی رفت. من... بچه‌ی سربه‌راه ارتش، توبیخی گرفتم. هم از مافوقم هم از بابام!

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

– آتیش بنزین خیلی بده! سخت مهار می‌شه... تا بهت برسم و بپیچمت توی پتو... این شکلی شدم... خب... هر کاری تاوانی داره!

با گریه گفتم:

– نباید... این کار رو می‌کردی.

لب‌هایش روی روسری نشست و دل در سینه‌ام لرزید.

– عاشقی عقل سرش نمی‌شه، باید و نباید نداره.

اشکی از چشمم چکید.

– خیلی... خیلی دوستت دارم... عطا!

سرم را بلند کرد و نگاه خیسش را به چشمانم دوخت:

– من بیشتر عاطفه... خدا می‌دونه که من بیشتر! شنیدن این حرف از زبون تو ارزش همه چیز داره حتی سوختگی درجه سه!

این را گفت و میان پیشانی‌ام داغ شد. کنار گوشم زمزمه کرد:

– به بابا می‌گم عاقد بیاره... همین‌جا عقد کنیم، از این محرمیت مسخره بدم می‌آد. می‌خوام برای ابد به هم متعهد بشیم... دیگه می‌ترسم از نداشتنت... حتی همین الان توی نی‌نی چشم‌هات می‌خونم که مرددی! من از این تردیدها و شک‌های تو می‌ترسم! دیگه از خودم هم می‌ترسم. تو باعث شدی همه‌ی خط قرمزهام رو رد کنم عاطفه!

لبخند زدم. دلم غم داشت ولی عطا توانسته بود قلبم را گرم کند. از او دور شدم. نگاهی به من و نگاهی به خودش انداخت و با صدایی که خنده‌اش را مهار می‌کرد، گفت:

– هرچند من و تو... حالا حالاها طول می‌کشه تا مثل آدم بشیم و بتونیم زندگی‌مون رو بکنیم.

هر دو می‌دانستیم عمق فاجعه عظیم‌تر از این حرف‌ها است. غم میان چشم‌های عطا و درد نشسته بر قلب من و زخم‌های تنمان نشان می‌داد که شاید سال‌ها زمان ببرد تا بتوانیم به قول او مثل آدم زندگی کنیم، اگر بتوانیم! جز او دیگر کسی را نداشتم. عاشقش بودم، ولی هنوز می‌ترسیدم روزی از این عشق پشیمان شود.

– عقد توی این وضعیت درست نیست عطا!

– گوش‌هام «نه» نمی‌شنوه! می‌ترسم دیر بشه.

– بابا... نیست... از کی... اجازه بگیرم؟!

غم در صورتش بود وقتی گفت:

– از آقاجونت.

با بغض نگاهش کردم. اگر آقاجان هم برود! لب برچیده نگاهش کردم. حق داشت. خانواده‌ام پاشیده بود. دل خودم هم محرمیت دائمی می‌خواست. می‌خواستم من برای عطا و عطا برای من باشد. به قول او تا ابد! دلم می‌خواست باور کنم که عطا برای همیشه از آنِ من است. دلم می‌خواست زمزمه‌های نامیمون داخل سرم را خفه کنم و به آینده با امید چشم بدوزم اما می‌ترسیدم. از روزهای آینده، از حرف‌هایی که ممکن بود سرم آوار شود!

بحث را عوض کردم:

– بقیه... اون آدم‌ها... چی شدن عطا؟!

نفس عمیقی کشید. نگاهش شاکی بود. می‌شناختمش، برایم نقشه‌ای داشت که سکوت کرد. کمی مکث کرد بعد خیلی آرام جوابم را داد. جوابی که دلم را خون کرد:

–گلرخ از ترس سکته کرده بوده... فقط کوکب رو نجات دادن... البته اون هم سوخته. نمی‌دونم چرا به اون‌ها رحم نکرد.

– من می‌دونم. موقع فرار دست‌وپاگیرش بودن! صفورا چی شد؟

ناراحت چشم بست.

– قبل از رسیدن ما مُرده بود. این‌طور که بابا برام تعریف کرد... خیلی اذیتش کرده بودن!

– چطور... چطور تونست... با دخترش... این کار رو بکنه؟!

به چشم‌های غمگینش نگاه کردم.

– شیرین دیوونه است... از یه دیوونه توقعی نمی‌شه داشت... هر چند پلیس دنبال انگیزه می‌گرده و پیدا نکرده!

سرم را روی تخت گذاشتم و اجازه دادم آرامم کند. اشک‌هایم انگار تمامی نداشت. غم داشتم و انگار هیچ‌کس مثل عطا نمی‌توانست آرامم کند. چه خوب که زهره‌خانم دردم را فهمیده بود. شنیدن این حرف‌ها از زبان هر کسی به‌جز عطا نابودم می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد و باعث شد سر بلند کنم:

– وقت تمومه عاشق‌های دل‌خسته! هردوتون باید استراحت کنید.

پرستار جلو آمد و با لبخند پشت ویلچر را گرفت:

– می‌بینم که رنگ و روی هر دو تا باز شده!

نگاه عطا با لبخند در صورتم چرخید. شک نداشتم رنگم پریده بود. این را از سردی پوستم می‌فهمیدم. شاید اگر لحظاتی قبل بود حرف پرستار صحیح بود اما نه حالا که شنیدم صفورا هم به دست آن عفریته مُرده است!

– نمی‌شه اتاقمون یکی بشه؟

– آقای دکتر شما چرا؟! بدن شما مستعد عفونته! خیر، نمی‌شه!

عطا اخم کرد و من برای لحظه‌ای غمم را فراموش کردم و لبخند زدم.

– قدر این عشق و لحظات رو بدونید. خدا دوباره شما رو به هم بخشیده!

چشم‌های عطا با محبت رویم نشست و من داغی شرم را در صورتم احساس کردم.

******

اتاق بیمارستان نیمه‌تاریک بود و رنگ دیوارهایش کسل‌کننده. شاید برای بیمار روی تخت رنگ دیوارها اهمیتی نداشت، اما برای همراهانش قطعاً می‌توانست مهم باشد. سعی می‌کردم به جای در و دیوار خالی اتاق بیمارستان، به قطرات سرم و مانیتور بالای سر خاطره نگاه کنم اما باز هم وسوسه‌ی زدن

چند تابلوی بزرگ روی دیوارهای خالی یا عوض کردن پرده‌های بی‌رنگ وروی بیمارستان آزارم می‌داد.

سعی می‌کردم کمتر به خاطره‌ی بیمار نگاه کنم. دیدنش در این حال را باور نداشتم. دکترها می‌گفتند بیهوشی‌اش اختیاری است! یک هفته بعد از ماجرای سوله، در وضعیت کما قرار گرفت و حالا نزدیک یک ماه می‌شد که در کمای نیمه‌عمیق بود.

اتاقش خصوصی بود و پلیسی شبانه‌روز مراقبش بود. مرسده با مقدار پولی که بلوکه نشده و آزاد بود، برایش اتاقی تهیه کرده بود. به‌جز عمارت اصفهان که به نام مامان مهری بود و خانه‌ی تهران که به نام مرسده بود، باقی اموال را دولت تا تمام شدن پرونده‌ی قاچاق ضبط کرده بود.

بعد از بابا ابراهیم، همه‌ی ما از هم پاشیده بودیم. هرکدام به یک شکل. آتیلا از زندان آزاد شده بود ولی با پلمب شدن کارخانه کارش را از دست داده بود و وضع روحی خوبی نداشت. فردین درگیر پرونده‌هایش بود و کم می‌دیدمش. هرچند گاهی شب‌ها به اینجا می‌آمد و ساعتی را در اتاق خاطره سر می‌کرد. بعد از به زندان افتادن میترا به عنوان یکی از سردسته‌های فرقه‌ی افراطی شینا، ارتباطشان عملاً از هم پاشیده بود.

فرانک و فروزان دایی را رها کرده و به خانه‌ی فروزان در رشت رفته بودند. خانه‌ای که سال قبل دایی به عنوان هدیه به فروزان بخشیده بود. آقاجان هم حال خوشی نداشت اما این روزها که دکترها به بازگشت خاطره امیدوارمان کرده بودند و وضع جسمی من رو به بهبود می‌رفت کمی بهتر شده بود. به‌خصوص که پرونده‌ی شیرین مراحل آخرش را طی می‌کرد.

در اتاق با صدای آرامی باز شد و مرسده داخل آمد. پژمرده و نحیف شده

بود. دیدنش در این وضعیت اصلاً خوشایند نبود. عادت داشتم مرسده را خوش‌آب‌ورنگ ببینم. از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم، به خانه‌ی تهران و نزد او رفته بودم. مرسده مقابل عطا و خانواده‌اش ایستاده بود و نگذاشت به خانه‌ی آن‌ها بروم و چقدر ممنونش بودم. از نظر او رسیدگی به یک یا دو بیمار فرقی نداشت. زیر بار عقد رسمی با عطا نرفته بودم. عزادار بودم و آن‌قدر شکسته که نمی‌توانستم با نزدیک‌تر شدن به عطا آزارش بدهم. جلسات درمان روانشناسی را طی می‌کردم و کمی آرامشم را بازیافته بودم.

فکر کردن به عطا لبخند روی لب‌هایم نشاند. با من سرسنگین شده بود. ارتباطمان را بدون عقد دائم دوست نداشت. از نظرش محرمیت موقتمان درد بود ولی درمان نه. من هم نزدیکی‌مان را تاب نمی‌آوردم. نه جسمم آماده بود و نه روحم.

زودتر از عطا از بیمارستان مرخص شده بودم اما بهبود عطا سریع‌تر از من بود. عطا چند عمل زیبایی پشت سر گذاشت تا از شر پوست‌های سوخته و جمع شده راحت شد و دو هفته بعد از من مرخص شد و من تازه همین دیروز از شر دوخت دندان‌ها و گچ دستم راحت شده بودم، هر چند گچ پایم را زودتر باز کرده بودم.

مرسده نزدیکم ایستاد:

– کاش از خواب بیدار می‌شد!

– دکترش که خیلی امیدوار بود.

زمزمه‌اش را در جوابم نشنیدم. دست خلاص شده از گچم را تکان دادم و به او که با غم به دخترش نگاه می‌کرد خیره شدم. سؤالش غیرمنتظره بود:

– مطمئنی می‌خوای عقدت رو اینجا بگیری؟

قیافه‌ی مرسده باعث شد لبخند بزنم. به خاطره نگاه کردم و قاطع گفتم «بله»!

– چرا؟

– چی چرا خاله؟ می‌خوام پیش خاطره باشم! من دیگه جز شما کسی رو ندارم.

با چشمانی غمگین نگاهم کرد و دستم را به دست گرفت. چشم‌هایش از اشک برق می‌زد.

– برای همین قلب مهربونته که همه بیشتر از خاطره دوستت دارن. خاطره همیشه مغرورتر و خودخواه‌تر بود!

– هیش... نگید، می‌شنوه!

هنوز به هیچ‌کس از اعضای خانواده، حتی عطا از حرف‌های شیرین نگفته بودم. راز هویت خاطره روی قلبم سنگینی می‌کرد. حرف‌های روز قبل سرگرد و شنیدن صدای پدرم و کشمکشش با شیرین در آن نوارهای کذایی تحریکم کرده بود به حرف زدن! مشاورم هم اعتقاد داشت که باید با مرسده حرف بزنم تا رها شوم. باید می‌فهمیدم چرا چنین کاری با تنها دخترش کرده بود! حق خاطره این زندگی عاریتی و بدون عشق نبود.

موهای خاطره را نوازش کردم. جای رنگ‌های درخشان روی موهایش خالی بود.

– با دکترش حرف زدم خاله... می‌خوام موهاش رو رنگ کنم.

اشک از چشم‌هایش چکید.

– صورتش هم اصلاح لازم داره. زیبای خفته شده، چشم باز نمی‌کنه!

– عاطفه!

برایش اخم کردم.

– شما هم همین‌طور! ناسلامتی عقدکنون منه‌ها!

– هنوز برای من خیلی زوده.

اشکی از چشمم چکید. بغض کردم.

– باید سیاه رو دربیارید. برای خاطره هم خوب نیست. تا کی باید توی غم بمونه؟ به‌خصوص که بابا... (لب گزیدم) ربطی بهش نداره!

مرسده اخم کرد. پریدن پلکش را به چشم دیدم. صدایش لرزید وقتی پرسید:

– منظورت چیه عاطفه؟ تو چیزی رو الکی نمی‌گی. ابراهیم همون‌قدر که پدر توئه پدر خاطره هم هست.

به پیکر لاغر خاطره زیر ملافه نگاه کردم و دستش را به دست گرفتم. مثل ساعاتی قبل که دستش را گرفته و برایش از روزهای دورمان گفتم. دستش را بلند کردم و به لب‌هایم رساندم. اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و دستش را خیس کرد.

– بابا ابراهیم به من گفت از ترس جونم... من رو بخشیده به دیگری! گفت تهدید می‌شده... گفت وقتی من فامیل «قربانی» رو گرفتم تهدیدها خوابیده... شما چرا؟

با چشم‌هایی خیس از اشک نگاهش کردم.

– شما چرا هویت خاطره رو ازش گرفتین؟ اگه اون مرد... همسر اولتون... بد بود، چرا باهاش ازدواج کردین؟ حق خاطره این نبود خاله!

حیرت‌زده ایستاد. طولی نکشید که خشم جای حیرت را گرفت:

– این چرندیات رو کی به خوردت داده عاطفه؟! اگه نمی‌شناختمت فکر می‌کردم برای طمع مال دنیا این کار رو می‌کنی!

روبه‌رویش ایستادم.

– این همه دروغ کافی نیست؟ فکر می‌کنید چرا خاطره از زندگی دل کنده؟ چون بهش گفتن که باباش ابراهیم نبوده! باباش شهید شده و شما...

به عقب سکندری خورد. رنگش پریده بود.

–کی... کی همچین جرئتی کرده، هان؟!

مات نگاهش کردم.

– بهم بگو کی این‌ها رو بهش گفته... تو از کجا می‌دونی؟ حرف بزن!

نگاهم روی صورت درهم‌شکسته‌اش چرخید. خطوط پیری روی صورتش جا خوش کرده بود:

– شیـ.. شیرین!

«نه»ی خفه‌ای از گلویش بیرون پرید.

– اون... اون گفت... این‌ها رو... به خاطره هم گفته؟!

با ناراحتی سرم را میان دستانم گرفتم.

–گفته!

ناباور سرش را تکان داد.

– نگید دروغه! چون... باور نمی‌کنم. شیرین دلیلی نداشت بخواد بـه مـن دروغ بگه! اونم وقتی من رو مُرده می‌دید!

خواست دوباره انکار کند که میان حرفش پریدم:

– من... صدای بابا رو توی نوارهایی که خاطره برام فرستاده بـود شـنیدم! خاطره از زندگی بریده بود. بـابا بـهش مـی‌گفت دخـترشه ولی خـاطره قـبول نمی‌کرد.

چشمانش از تعجب گشاد شد و به ثانیه‌ای چشـم‌هایش پـر از اشک روی دخترش نشست.

– ابراهیم... می‌دونست؟

حال بد روزهای آخر بابا پیش چشمم بود. بی‌قراری‌هایش! شاید او هم مثل مرسده عذاب‌وجدان داشت.

– چرا؟ چرا خاله این کار رو باهاش کردید؟

اشک‌هایش جوشید و صورتش را خیس کرد.

– فکر می‌کردم... دارم کار درستی می‌کنم.

– من و خاطره... کمتر از دو سال تفاوت سنی داریم... چطوری... این اتفاق افتاد؟

سمت دیگر تخت نشست و سرش را کنار دست دخترش گذاشت. صدای هق‌هق آرامش می‌آمد.

– فکر می‌کردیم... این‌طوری خاطره یک حامی محکم پیدا می‌کنه و تو هم جونت در امان می‌مونه. اشتباه کردیم... همه‌مون!

– برام تعریف کنید خاله! تو رو خدا بگید تا من بالاخره بفهمم راست چی بود و دروغ چی بود!

صدای گریه‌ی مرسده اتاق را پر کرده بود. احساس کردم انگشت خاطره تکان خورد. به آن زل زدم شاید تکرار شود اما نشد. بی‌شک توهم دیداری بود. آهی از سر حسرت کشیدم. مرسده میان هق‌هق به حرف آمد.

– از بچگی ابراهیم رو دوست داشتم اما مارال همیشه مسخره‌ش می‌کرد. می‌گفت اگه مادرش نباشه، هیچی نیست. شیطون و بازیگوش بود اما با همه‌ی تفاوت‌هامون خیلی با هم جور بودیم و اَسرارمون پیش هم بود. مارال من و عشقم رو مسخره می‌کرد تا اینکه عاشق دکتر شد. همه ازش منعش کردند ولی فایده نداشت. دوستش داشتم. برام عزیز بود. وقتی فهمیدم با اون می‌خواد فرار

کنه به بابا گفتم. از دکتر خوشم نمی‌اومد. چشم‌هاش پر از هوس بود. می‌دونستم خواهرم رو تو غربت ول می‌کنه و می‌ره. بابا بـه پـلیس خـبر داد و مـیون راه گرفتنشون. مارال باهام دشمن شد. همون موقع حرف از خواستگاری ابراهـیم وسط اومد. نمی‌دونستیم از کی خواستگاری کرده... وقتی فهمیدم... دنیا روی سرم خراب شد. مارال از لج من به ابراهیمی که هیچ‌وقت دوستش نداشت بله گفت. به بابا و مامان التماس کردم ولی گوش ندادن. از نظر اون‌ها مارال بـاید شوهر می‌کرد تا همه چیز رو فراموش کنه و وقت برای عاشقی من بود! از طرف دیگه نمی‌تونستن به مهرانگیزخانم و ابراهیم هم حرفی درباره‌ی فرار دخترشون با معشوقش بزنن. پس من مجبور به سکوت شدم. این‌طوری شد که پای مارال به عمارت باز شد. همون موقع‌ها بود کـه مـحسن از مـن خـواسـتگاری کـرد. پرورشگاهی بود... البته می‌دونست پدر و مادرش کی هستن... مثل ما توی زلزله خانواده‌ش رو از دست داده بود. برای همین... بابا دوستش داشت. معلم بود... دوست دوران دبیرستان آتیلا بود و سال‌ها بود که به خونه‌ی ما رفت‌وآمد داشت. بابا راضی بود. مامان هم! منم دیگه هیچی برام مهم نبود. کم‌کم بهش دل بستم... عشق نه ولی دلبستگی چرا.

نگاه سرد و مرده‌اش رویم نشست:

– یادته گفتی فروزان از ما خوشش نمی‌آد؟

گیج از حرف بی‌ربطش سر تکان دادم.

– خواهرش فریده، عاشق محسن بود. آتیلا و محسن تو چشم دو تا خواهر نشسته بودن. من خبر از عشق فریده نداشتم. هر چند اگر خبر هم داشتم کاری ازم برنمی‌اومد! فروزان همیشه با مارال مشکل داشت. بی‌دلیل از هـم خـوششون نمی‌اومد. مادرمون هم بعد از ازدواجش خیلی اذیتش کرد. مادرشوهر خـوبی

نبود! بعد هم با ازدواج من و محسن... من هم به جمع اون‌هایی کـه بـاهاشون مشکل داشت اضافه شدم.

دستم روی دهانم نشست و به فکر فرورفتم. آهم را در سینه خـفه کـردم و نگاهم روی خاطره نشست. ما دو تن، دو خواهر یا بهتر بگویم دو دخترخاله، سـرنوشت بـد و عـجیبی داشـتیم. سـرنوشتمان بـا عـقده‌ها و حسـرت‌های بزرگ‌ترهایمان گره خورده بود!

– بعدش چی شد؟

– مارال که مُرد... محسن عزم کرد برای رفتن به جبهه! خیلی التماسش کردم ولی فایده نداشت. اون موقع زیاد به خونه‌ی آتیلا می‌رفتیم. اونجا تو رو زیاد می‌دیدم. محسن هم خیلی دوستت داشت. در جریان مشکلاتتون بودم. آتـیلا نگران بود... می‌گفت اوضاع روحی ابـراهـیم خـرابـه! بـهش اعـتماد نـداشت... می‌گفت تو پیش عمه ریحانه آروم‌تری و من دلم برات می‌سوخت که با مرگ مادرت، پدرت هم تقریباً از دست داده بودی. گذشت تا وقتی تو یک سالت شد.

به صورت برافروخته‌ی مرسده نگاه کردم و لیوانی آب دستش دادم. هـنوز درکش نمی‌کردم. هیچ‌کدامشان را! اما این زن آن‌قدر بی‌چاره بود که نتوانستم زخم زبانش بزنم. بدون لب زدن به لیوان، نگاهش کرد.

– محسن که شهید شد... یک ماهه باردار بودم. افسرده و غمگین. مامان یک پاش تهران بود و یک پاش اصفهان. مجبور شدم برم اصفهان تا کمتر اذیت بشه، چون نمی‌شد تو رو بیاریم تهران. اون موقع تو خیلی با من خوب بودی. توی اون نه ماه، بیشتر از اینکه پیش بابات باشی، پیش من و عمه ریحانه بودی، یا خونه‌ی عمه یا خونه‌ی آتیلا. گاهی هم با پدرت برمی‌گشتی عمارت! یک روز که اومده بودم عمارت، تو رو با وضع خیلی بدی میون آغوش ابراهیم پیدا کردم.

کتک خورده بودی. ابراهیم می‌گفت از پله‌ها افتادی اما... ما باور نکـردیم. هـر کاری کردیم نتونستیم ازش جدات کنیم تا اینکه آقا رسول اومد. هـمه خـیلی ترسیده بودن. از یک طرف آتیلا حاضر نبود تو رو دوباره تحویل ابراهیم بده، از طرف دیگه فروزان نگران بود تو بهش تحمیل بشی، برای همین به خونه‌ی عمه ریحانه برگشتی. اون‌قدر اون شب به خاطر درگیری‌های ابراهیم و آتیلا روم فشار بود که زایمان کردم و خاطره به دنیا اومد.

نگاهش روی صورت دخترش نشست. اشک صورتش را خیس کرده بـود. دست خاطره را در دست گرفت و به پیشانی چسباند.

– هنوز برای خاطره شناسنامه نگرفته بودم که مهرانگیزخانم با پـیشنهادش شوکه‌مون کرد. از جون تو می‌ترسید. ابراهیم هم... موافقت کرد و تو شدی رسماً دخترِ عمه ریحانه. اون شب که ابراهیم بازجویی شد و بـرای پـلیس حـرف زد می‌گفت تهدیدها از همون موقع شروع شده بود. خیلی از اون ماجرا نگذشته بود که ابراهیم از من خواستگاری کرد. مامان می‌گفت به خاطر شباهتم به مـاراله! اما... خودش بهم گفت... طاقت جای خالی دخترش رو نداره.

با ناباوری نگاهش کردم. گریه‌اش به هق‌هقی بلند تبدیل شد.

– من رو... به خاطر... خاطره می‌خواست... این رو... به هـیچ‌کس نگـفتم. دلش خوش بود که خاطره تو خونه راه بره و بهش بگه... بابا.

اشک‌هایم صورتم را خیس کرد. ناباور لب گزیدم.

– هنوز برای دخترم شناسنامه نگرفته بودم. اون موقع خیلی دیر شناسنامه‌ها آماده می‌شد و معمول بود که چند ماه بعد از تولد بچه شناسنامه گرفته بشـه. وقتی با پیشنهاد ازدواجش موافقت کردم، پیشنهاد داد که برای خاطره بـه اسـم خودش شناسنامه بگیریم. راضی نبودم. محسن مرد خـوبی بـود. شـهید بـود.

اسمش هم حرمت داشت. التماسم کرد. گفت نذارم بشه ناپدری، گفت حسرت داره دخترش بغلش باشه، وابسته‌ی خاطره شده بود چون محسن هم مثل ابراهیم بور بود و سفید! شباهت بین خودش و خاطره رو دوست داشت. برعکس شباهت بین تو و من و مادرت که اون موقع اذیتش می‌کرد. این شباهت اون‌قدر آزارش می‌داد که من رو وادار می‌کرد پوشش و آرایشم و رنگ موم رو تغییر بدم و به خود مجردیم شبیه نباشم. همون موقع یک‌سوم کارخونه رو... به نام خاطره کرد تا باورم بشه... بچه‌م... بعدها اذیت نمی‌شه. بالاخره خام شدم و قبول کردم که خاطره‌م بشه دختر ابراهیم!

– من... من... نمی‌دونستم... فکر کردم شما... وقتی ازدواج کردین که... من هنوز سراج بودم.

سرش را تکان داد:

– نه! وقتی ازدواج کردیم که تو رو واگذار کرده بودن. بابا تنها کسی بود که راضی بود. آتیلا و مادرم مخالف صددرصدی بودند. اعتقاد داشتن بعداً که تو بزرگ بشی، من و بچه‌م از چشم ابراهیم می‌افتیم. همینم شد. اوایل همه چیز خوب بود. درسته که ابراهیم هیچ‌وقت برای من شوهر نشد اما... برای خاطره پدر خوبی بود تا اینکه تو هی بزرگ‌تر شدی و بعدم که بهش گفتی بابا!

چشم‌هایش از اشک سرخ بود. دستش می‌لرزید. لب‌هایش را روی دست دخترش گذاشت و بوسیدش. درکش می‌کردم و نمی‌کردم! بیشتر دلم به حالشان می‌سوخت.

– من هویت دخترم رو گرفتم... نه به خاطر پول... می‌خواستم پدر و حامی داشته باشه و...

لب گزید و چشم‌هایش را بست. کلافه بود.

– و... می‌خواستم پیش عشقم باشم... فکر می‌کردم اون‌قدر دوستش دارم که بتونم برش گردونم به زندگی! اما... خونِ تو قدرتش بیشتر بود!

صورت دخترش را بوسید و بویید. آن‌قدر که صورت خاطره از اشک مادرش خیس شد:

– من رو ببخش قربونت برم! من تو رو وارد این بازی کردم. من حق طبیعیت رو گرفتم. من رو ببخش و به زندگیت برگرد مامانم! من هیچ‌وقت مادر خوبی برات نبودم. همه‌ی فکرم این بود که از حق و حقوق مادیت دفاع کنم. به فکر محبت بابات بودم و خودم رو یادم رفت. یادم رفت مادر یعنی سنگ صبور! یادم رفت مادر یعنی محبت! خاطره، به زندگی برگرد. برگرد وگرنه می‌میرم.

گذاشتم تا کمی آرام شود. از تخت فاصله گرفتم و سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. تابستان داشت نزدیک می‌شد و امسال بیش از هر سال دیگری کمبود داشتم.

– به من گفتید... نذاشتن برام مادری کنید. نذاشتن بهتون بگم خاله چون... قرار بود... مادرم باشین!

سرش را بلند کرد. نگاهمان در هم گره خورد:

– هنوزم همون رو می‌گم. نذاشتن... وقتی با ابراهیم ازدواج کردم، ازش خواستم تو رو برگردونه اما همه مخالفت کردن. حتی پدر و مادر خودم! گفتن با وجود خاطره نمی‌تونم مادر خوبی باشم، بینتون فرق خواهم گذاشت. گفتن بذارم به مادر جدیدت عادت کنی!

حرف دایی در سرم زنگ زد «دختر من نمی‌تونست برات مادر خوبی باشه!» حالا حرفش را درک می‌کردم.

– وقتی بهم می‌گفتی «خاله» درد می‌کشیدم. چون هویتت رو عوض کرده بودن و من نه اجازه داشتم مادرت باشم و نه خاله‌ی واقعیت. خاله‌ی الکی و

زبونی برام طعم زهر داشت.

سر روی دست خاطره گذاشت... شانه‌هایش از هق‌هق می‌لرزید.

– چه نیازی بود فروزان‌خانم این‌قدر به من دروغ بگه؟ چرا... اون شب به من راستش رو نگفتید؟

– چون همون‌قدر که قرار نبود راز تو فاش بشه، قرار نبود راز خاطره هم فاش بشه. اگر ابراهیم بهت نگفته بود، هرگز حرفی بهت نمی‌زدیم. درباره‌ی خاطره هم همین‌طور بود. دلمون نمی‌خواست وقتی آزاد می‌شه... فکر کنه یک عمر رودست خورده... اون مثل تو قوی نبود. اون موقع به‌جز فروزان کسی نتونست بهت دروغ بگه! وضعیت سال‌ها قبلت با اون روزت فرق داشت! اون موقع بچه بودی و نمی‌فهمیدی دروغ و راست چیه اما وقتی برگشتی همه‌ی ما از تغییراتت ترسیدیم! نتونستیم بازم تو چشمت نگاه کنیم و دروغ بگیم.

کلافه دستم را پشت گردنم انداختم و فشارش دادم. سرم مثل قلبم درد می‌کرد. راست می‌گفت. این روزها، وقتی مدام حرف‌هایشان را مرور می‌کردم، می‌دیدم که هم او و هم پدرم و حتی آقاجان، میان حرف‌هایشان این موضوع را به شکلی غیرمستقیم گفته بودند. با این تفاوت که من به دلیل بی‌اطلاعی‌ام روی حرف‌هایشان حساس نشده بودم.

– اما... بابا... می‌دونست که خاطره می‌دونه! چرا نخواست من هم خبردار بشم؟

مرسده سرش را بلند کرد. ناراحت و غمگین بود و بیشتر از آن در صورتش خشم دیده می‌شد:

– اون شب تنها کسی که اصرار داشت راستش رو بهت بگیم ابراهیم بود. ما نمی‌فهمیدیم چرا! وقتی تصمیم گرفتیم فروزان همه‌ی حقیقت رو بهت نگه،

توی کاغذ نوشتیم و دادیم دست آتیلا تا بهش برسونه اما ابراهیم کلافه بـود... دیدم اومد بالا!

خاطره‌ی آن شب پیش چشمانم جان گرفت. لب به دندان کشیدم. مـرسده اشک‌هایش را پاک کرد، بی‌طاقت ایستاد و سمت در اتاق رفت.

– ابراهیم بد کرد! خیلی بد. باید... به من می‌گفت!

حرفی برای تسلی او نداشتم. کار ما شده بود اشک ندامت ریختن و چوب حماقت خوردن.

– اگر بابا ابراهیم... بعد از مرگ مادرم... خدمتکارها رو بیرون کرده بود... این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

دستش روی دستگیره‌ی در نشست ولی سمتم برنگشت.

– چرا این حرف رو می‌زنی؟

سمتش چرخیدم:

– شیرین گفت... گلرخ مـارال رو تـوی آب پـرت کـرده. مـی‌گفت... مـارال می‌خواسته جون من رو نجات بده که کشته می‌شه... ابراهیم می‌رسه و از آب می‌کشدش بیرون... مامان ریحانه وقتی می‌رسه که ابراهیم بالا سر جسد مادرم بوده.

دستش از روی دستگیره سُر خورد و سمتم چرخید. بهت و نـاباوری را در چشم‌هایش می‌دیدم.

– چرا... هیچ‌کدوم... حرفی نزدن؟

بعد انگار که با خودش حرف زده باشد، سرش را تکان داد و جواب خودش را داد:

– چرا... ابراهیم گفت... گفت و کسی قبول نکرد... یادمه... ابراهیم گفت گلرخ

مقصره اما همدم و سیف شهادت دادن با اون‌ها توی عمارت بوده. از طرف دیگه عمه ریحانه گفته بود خودش مارال رو از آب بیرون کشیده و ما فکر می‌کردیم ابراهیم بعداً رسیده... پس نمی‌تونست مُردن مارال رو ببینه! ما به عمه بیشتر از ابراهیم اعتماد داشتیم. همه فکر می‌کردن هذیون می‌گه... مهرانگیز حتی نگذاشت خدمه رو بیرون کنه... خدای من... خدای من!

– مامان ریحانه... چرا حرفی نزده؟

– نمی‌دونم... نمی‌دونم! فهمیدنش ممکن نیست مگر اینکه عمه ریحانه زنده بشه!

با غم چشم بستم. مرسده بی‌تاب از اتاق بیرون رفت. سمت خاطره چرخیدم و نگاهم روی صورتش چرخید. با بغض نگاهش کردم.

– دخترخاله و خواهر فرقی نداره... داره؟... فکر کنم سرنوشتمون اون‌قدر شبیه هم هست که نخوایم درگیر نسبت‌هامون باشیم. به زندگی برگرد خاطره! منم این درد رو کشیدم، خیلی سخت‌تر از تو! خواهش می‌کنم... برگرد.

برق اشک را کنار چشمش دیدم. ناباور قطره را لمس کردم. دکتر می‌گفت این‌ها واکنش ادراکی نیست و واکنش طبیعی بدن است اما نیرویی به من می‌گفت که این فرق دارد و از ادراک می‌آید. سرم را روی سرش گذاشتم.

– التماست می‌کنم خاطره... بیدار شو! هفته‌ی دیگه... جلسه‌ی آخر دادگاه شیرینه! بیدار شو تا با هم سرِ دار رفتنش رو جشن بگیریم. بیدار شو خاطره... مامانت داره پیر می‌شه!

حس کردم پلکش تکانی خورد. دوباره نگاه کردم و وقتی عکس‌العملی ندیدم حدس زدم که باز خطای بصری بوده است. با ناراحتی روی سر خاطره را بوسیدم و فکر کردم اگر این دروغ‌ها در زندگی‌مان نبود چه می‌شد! آن‌قدر دروغ!

به خودم قول دادم هرگز به کسی دروغ نگویم و زیربنای زندگی‌ام را با بی‌اعتمادی نسازم. باید از همین حالا و از اعتماد به عشق عطا شروع می‌کردم.

از اتاق خارج شدم. کمی اطراف چرخیدم و بعد بیمارستان را زیر پا گذاشتم تا عاقبت مرسده را با چشم‌هایی خیس از اشک داخل ماشینش پیدا کردم. به پنجره زدم. یک ساعتی در تنهایی گریه کرده بود. با اکراه شیشه را پایین داد. اگر به این وضع ادامه می‌داد مریض می‌شد و منِ بیمار باید از او مراقبت می‌کردم.

– دیگه گریه فایده نداره خاله!

دستمالی روی صورتش کشید:

– کاش هیچ‌وقت به شما دروغ نمی‌گفتیم عاطفه! کاش زندگی‌مون رو این‌طوری نمی‌گذروندیم! بزرگ‌ترهای ما یه جور اشتباه کردن و ما جور دیگه اشتباهشون رو دنبال کردیم. کاش ابراهیم این‌قدر ترسو نبود! یا نه، کاش وقتی این‌قدر از ترس‌هاش و تهدیدهایی که می‌شد می‌گفت، باورش می‌کردیم! کاش من... عاشقش نبودم! کاش شما دو تا رو با هویت اصلی‌تون بزرگ می‌کردیم!

خواستم حرفی بزنم که صدای تلفن مرسده بلند شد. به دنبالش گشت و آن را روی کنسول ماشین پیدا کرد. نام بیمارستان روی صفحه واضح و مشخص بود.

با ترس به یکدیگر نگاه کردیم. گوشی میان دست‌هایش می‌لرزید.

– جواب بدید.

لب زد:

– نمی‌تونم.

خم شدم و گوشی را از دستانش خارج کردم.

– بله؟

– الو! خانم سراج؟ از بیمارستان... تماس گرفتم. دخترتون به هوش اومده.

– ممنون... ممنون... الان می‌آیم.

میان اشک خندیدم و سر مرسده‌ی گیج و بهت‌زده را به آغوش کشیدم.

– خاطره به هوش اومده! به هوش اومده!

******

آزمایش‌ها روی خاطره، چند روزی طول کشید. آن‌قدر دکترها رفتند و آمدند تا کلافه‌مان کردند. عاقبت اعلام کردند که خوشبختانه آزمایش‌های دیداری و شنیداری او خوب بوده و مشکلی از این نظر ندارد.

حافظه‌اش آسیبی ندیده بود و ما را می‌شناخت ولی پزشکش اعتقاد داشت ممکن است بعضی از خاطراتش را فراموش کرده باشد که به تدریج نشان داده می‌شد. به‌جز آن، قدرت تکلمش را هم از دست داده بود. ضایعه‌ی حرکتی خاصی نداشت اما برای برگرداندن حس حرکت به بدنش، باید دوره‌های طولانی‌مدت فیزیوتراپی را می‌گذراند تا کم‌کم می‌توانست دوباره به‌تنهایی حرکت کند و کارهایش را انجام دهد اما متأسفانه طبق نظر پزشکش احتمال صحبت کردنش به صورت عادی تقریباً صفر بود.

روبه‌رویش نشسته بودم و به او که به جای نگاه‌کردن به ما به پنجره‌ی اتاقش خیره بود نگاه می‌کردم. دکترش اجازه نداده بود با پلیس‌ها حرف بزند و حتی به ما هم اجازه نداده بود درباره‌ی وقایع قتل و یا حوادث چند ماه اخیر با او حرف بزنیم. حتی از مرگ بابا ابراهیم و ماجراهای پیش‌آمده هم خبر نداشت. دلم برایش می‌سوخت. قطعاً روزهای خوبی در پیش نداشت. روزهایی که ما از سر گذرانده بودیم.

کنار آمدن با مرگ بابا ابراهیم، در نوع خودش سخت و طاقت‌فرسا بود. نگاهم سمت دو مردی رفت که از لحظه‌ی ورود سر در گوش هم کرده و پچ‌پچ

می‌کردند. هر دو از لحظه‌ی ورود پریشان بودند. خبری شده بود و حرف نمی‌زدند. صبح همراه فردین برای دیدن خاطره آمده و به‌زحمت مرسده را برای استراحت به خانه فرستاده بود اما عطا ساعتی قبل خودش را به ما رسانده بود. این روزها تقریباً فردین به او چسبیده بود و خیال جدا شدن نداشت. بعد از دادگاه میترا، عملاً دیگر ارتباطی با هم نداشتند. خاطره هم به‌عمد نادیده‌اش می‌گرفت. در چشم‌های فردین غم و دلخوری را به‌راحتی می‌دیدم. خانواده حال غریبی داشت. حس همه‌ی ما چیزی بود میان شادی و غم، آرامش و دلواپسی! با به هوش آمدن خاطره، دوباره پلیس‌ها جمع شده بودند و بدون وثیقه‌ی سنگین فردین، بعید نبود که به زندان برگردانده شود.

عطا بالاخره از فردین جدا شد و سمتم آمد. سرش را سمتم خم کرد و در گوشم آرام زمزمه کرد:

– نمی‌خوای تنهاشون بذاری؟

سر بالا انداختم به نشان «نه»! نگاه خاطره روی نزدیکی زیاد بینمان کش‌دار شد. به او از نامزدی‌مان گفته بودم و او فقط با چشمانی اشک‌بار لبخند زده بود.

– بیا بریم بیرون عاطفه!

خاطره تمایلی به تنها شدن با فردین نشان نمی‌داد. یک بار که قصد داشتم تنهایشان بگذارم، با چشمان وحشت‌زده و ملتمس خاطره روبه‌رو شده بودم.

– نه.

– باید باهات حرف بزنم!

کلافگی‌اش را دیده بودم. می‌دانستم از وضعیت بینمان راضی نیست ولی نمی‌توانستم برایش کاری کنم. بودنش را دوست داشتم، حضورش به من انرژی می‌داد که تنها نیستم ولی گاهی اوقات پیش خودم اعتراف می‌کردم که دلم برای

تنهایی قبل از عطا تنگ شده است.

– ما حرف‌هامون رو زدیم عطا! خاطره باید خوب بشه! این پرونده‌ها هم حل بشه. من طاقت یک ماجرا و فشار دیگه رو ندارم.

به سمتش چرخیدم. چشمانش دلخور بود و نگاهش رنجش داشت.

– درباره‌ی خودمون نبود...

ابرویم بالا پرید و پرسشی نگاهش کردم.

– یک چیز جدید توی پرونده‌ی شیرین پیدا شده که بی‌ارتباط با خاطره نیست.

ترسی موهوم در تنم پیچید. شانه‌ام را لمس کرد و با چشم اشاره کرد با او خارج شوم. ایستادنم باعث شد سر خاطره با شتاب بلند شود. التماس خوابیده در نگاهش را دوست نداشتم. کلافه به خاطره و بعد به عطا نگاه کردم. میانشان گیر کرده بودم. سمت خاطره رفتم و سرم را به گوشش نزدیک کردم:

– زود می‌آم.

دستش را بلند کرد. آن‌قدر توان نداشت که نگهش دارد و روی تخت افتاد. چشم‌هایش را بست. دستش را لمس کردم.

– نمی‌دونم چرا نمی‌خوای با فردین تنها باشی... اما... به نظر من بذار حرف‌هاش رو بزنه. مرگ یک بار... شیونم یک بار!

چشم‌هایش را که باز کرد، سرخ بود. باید حرفم را می‌زدم. باید آماده‌اش می‌کردم. او متهم بود و دلم می‌خواست زودتر این ماجرای نحس تمام شود.

– پلیس قراره بیاد و باهات حرف بزنه. بذار فردین کمکت کنه.

وحشت در چشم‌هایش نشست. لب‌هایش لرزید و سرش را به طرفین تکان داد. نگاهم سمت عطا رفت. منتظر نگاهم می‌کرد. سرم را سمت خاطره

چرخاندم.

-کاش حداقل می‌گفتی کی قاتله و این بازی تموم می‌شد! شیرین رو گرفتن. دیگه هیچ‌کسی نیست اذیتت کنه. بذار این پرونده بسته بشه!

ناباور نگاهم کرد. باید می‌فهمید تا نترسد! امید داشتم ضربه‌ی محرک را به او وارد کرده باشم، هر چند می‌ترسیدم پزشکش بعداً توبیخم کند. دستش را فشار دادم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش چکید. دیدم که نگاهش سمت فردین رفت و برگشت. کلافه پوفی کشیدم.

- من باید برم بیرون... زود برمی‌گردم... بذار فردین حرف بزنه! بعد با هم حرف می‌زنیم؛ باشه؟ قبل از اومدن پلیس‌ها.

قطره اشک دیگری چکید و باز با تکان دادن سرش مخالفت کرد. با انگشت‌های ناتوانش کف دستم را باز کرد و خطوط ناواضحی رسم کرد. گیج نگاهش کردم. این بازی کودکی‌مان بود. چشم‌ها را می‌بستیم و کسی میان دستمان می‌نوشت و باید حدس می‌زدیم چیست! قطعاً خاطره خیال بازی نداشت.

عملش را تکرار کرد. زیر نگاه کنکاش‌گر دو مرد چشم‌هایم را بستم و زمزمه کردم «دوباره»! انگشت‌هایش روی کف دستم لغزید... «کلید»!

چشم باز کردم و واژه را برایش تکرار کردم:

-کلید؟

چشم بست و گشود و تأیید کرد.

- از من می‌خوای برات کلید بیارم؟

سرش را تکان داد به نشان منفی! متفکر نگاهش کردم. نگاهش سمت فردین چرخید و بعد این بار لب زد «کلید»! فردین نزدیک‌تر شد.

– چی می‌گه؟

شانه بالا انداختم:

– می‌گه کلید!

هر سه متفکر به هم نگاه کردیم. شانه‌ی خاطره را فشار دادم و افسوس خوردم که نمی‌تواند صحبت کند.

– برمی‌گردم.

ناراضی نگاهم کرد. سمت فردین چرخیدم:

– اذیتش نکن فردین!

برایم ابرو بالا انداخت و نیشخند زد. نهایتش ابراز علاقه بود دیگر! هر چند من از کار این دو سردرنمی‌آوردم. درحالی‌که ذهنم مشغول کلید بود با عطا از اتاق خارج شدم. طلبکار نگاهش کردم.

– حرف‌هامون دیر می‌شد؟

چپ‌چپ نگاهم کرد. می‌دانستم بهانه‌جویی می‌کنم. حرفم را توجیه کردم:

– خوشش نمی‌آد باهاش تنها باشه.

– آخرش که چی؟!

– من فکر نکنم ستاره‌ی این دو تا با هم جفت بشه!

– من به ستاره کاری ندارم... اما... اراده‌ی فردین رو قبول دارم.

شانه بالا انداختم و با او به محوطه رفتم. نگاهم روی همراه شاکی این روزهایم چرخید. در دلم قربان‌صدقه‌ی اخم‌هایش رفتم و به خودم خندیدم. نه دل دوری و اخم‌هایش را داشتم و نه توان تحمل شکایت‌هایش را! صورتش هنوز قرمزی زخم‌های حاصل از جراحی را داشت، دست‌هایش هم! روی صندلی نشستیم.

– چیزی می‌خوری؟

نوبت من بود که چپ نگاهش کنم. لبخندی بی‌جان زد. جدیتش ترس بـه جانم انداخت.

– چی شده عطا؟ گفتی چیزی فهمیدین! من الان اینجام پس حرف بزن. نیاز به مقدمه‌چینی و خوردن نداریم.

– حرف‌های گلرخ... یادته؟

ابرو درهم‌کشیدم.

– خب؟

– گفتی از پسرش گفته بود... یادته؟ داستان دنیل و بقیه.

– آره! معلوم شد همه‌ی حرف‌هاش درباره‌ی دنیل و نسبت‌هاش دروغ بوده.

– نه همه‌ی همه‌اش!

– خب آره! داستان دنیل و مادرم راست بود. آشنایی‌شون، بعدم فـرارش و بقیه‌اش اما جزئیاتش غلط بود. می‌خواست حـواس مـا رو پـرت کـنه! سـراج دیگه‌ای وجود نداشت.

– همه‌اش هم غلط نبود.

– چی می‌گی؟

– حمید سراج و زنش می‌دونی کجا زندگی می‌کردن؟

– چی می‌خوای بگی عطا؟ من نمی‌فهمم!

– پیش خانواده‌ی گلرخ. اون‌ها اصلاً تو شهر نبودن. حشمت یک پول‌کلان به زن حمید می‌ده، اونم قبول می‌کنه با حمید بره توی یک روستا مثل یک خان زندگی کنه، اما این فقط ظاهر ماجرا بوده! زنش پولش رو بالا می‌کشه و درمی‌ره. در واقع باباش و حشمت رو با هم دور می‌زنه. بالاخره اونم یک فرجام بوده!

متفکر منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش ماندم:

– خب؟

– توی اون روستا خانواده‌ی گلرخ هم بودن. اصلاً به همین دلیل حشمت اون‌ها رو می‌فرسته اونجا تا مراقبشون باشه!

کلافه نگاهش کردم. دلم شور خاطره را می‌زد و عطا قصه می‌گفت. نگاهم سمت پنجره‌ی اتاق خاطره کشیده شد. منظورش از کلید چه بود؟

– حمید... به دختر گلرخ تجاوز می‌کنه.

– چـــی؟!

چنان ناگهانی سمت عطا چرخیدم و بلند تعجب کردم که چند نفر سمتمان چرخیدند.

– نگو... نگو که حرف‌های گلرخ راست بود و اون حمید شیرین‌عقل یه بچه پس انداخته!

– متأسفانه همین‌طوره! خبر به گوش حشمت می‌رسه، اونم با وعده‌ی پول، دختره رو صیغه‌ی برادرش می‌کنه تا حرف و حدیث‌ها بخوابه اما دختره ازش حامله می‌شه. خبر می‌رسه به حشمت... اونم وحشت‌زده دستور می‌ده بچه سقط بشه اما خانواده‌ی گلرخ به طمع مال، بچه رو نگه می‌دارن! دختر بدبخت فقط ده سالش بوده و موقع زایمان می‌میره. بچه هم لاجون بوده و کسی فکر نمی‌کرده زنده بمونه اما می‌مونه!

آب دهانم را محکم قورت دادم.

– دنیل که نیست؟ هست؟ این اتفاق‌ها چه سالی رخ داده؟

سرش را به طرفین تکان داد.

– باید حدودهای سال سی‌وپنج بوده باشه.

– پس برای همین... حشمت و حتی شهناز به این زن باج می‌دادن! به خاطر تجاوز حمید به اون دختربچه! حرف بزن عطا... چه بلایی سر بچه اومد؟

–گلرخ متوجه می‌شه که کسی ماجرا رو به حشمت لو داده و شهناز نقشه‌ی سربه‌نیست کردن بچه رو می‌کشه! اونم از ترسش همه‌ی مدارک رو نابود می‌کنه و بچه رو می‌سپره به یک عموزاده‌ی دور که زنش نازا بوده ولی مال و مکنت داشته. پسر حمید سراج تو خونه‌ی کاظم تهرانی بزرگ می‌شه که از قضا تـاجر فرش بوده!

دستم روی قلبم نشست که با سرعتی بالا می‌کوبید. آب دهانم بیخ گلویم بود. کاظم تهرانی... محمد تهرانی... وحید تهرانی!

– نه... امکان نداره... نه!

– وحید در واقع سراج بوده. از اونجایی که حمید، پدربزرگ واقعی وحید، بعد از حشمت و حتی شوکت و شمسی مُرده، تـمام مـیراث سـراج‌هـا بـهش می‌رسیده.

دستم روی دهانم نشست:

– باورم نمی‌شه! گلرخ... این رو می‌دونسته؟!

سرش را به تأیید تکان داد.

– پس منظورش از خوردن حق پسرش این بود؟ یعنی پدر وحید با نقشه‌ی گلرخ با صفورا عروسی می‌کنه، آره؟!

باز هم تأیید کرد.

– تو... این‌ها رو از کجا می‌دونی؟ باباش حرفی زده؟

– نه؛ آقای تهرانی حاضر نبود قبول کنه پسرش فرزند خودش نیست. واقعاً و از ته دل اون رو به فرزندی گرفته بوده! این‌ها رو کوکب توی اعترافات تازه‌ش

گفته. کوکب دختر خواهر گلرخه! این‌طور که کوکب تعریف کرده، محمد، پدر وحید، روحشم خبر نداشته که بچه‌ی تهرانی نیست. گلرخ رو هم‌ولایتی پدرش می‌دونسته و وقتی با صفورا آشناش می‌کنه، فکر نمی‌کرده کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشه و با خانواده‌ی اصلی خودش وصلت کرده.

– اما... چرا؟ چرا بعداً که این بچه بزرگ شد حرفی نزدن؟

– اول اینکه مدارک رو نابود کرده بودن، دوم اینکه از حشمت می‌ترسیدن. بعد از مرگ حشمت و شهناز هم سندی نداشتن. مثل الان هم آزمایش دی‌ان‌ای نبوده که ثابت کنه این مرد کیه! از طرف دیگه... آقای تهرانی هم زیر بار اقرار به فرزندخواندگی نمی‌رفته و البته نخواسته بوده هویت واقعی بچه رو بدونه!

چشم‌هایم را بستم و به بازی روزگار فکر کردم.

– گلرخ می‌خواسته با وصل کردن این‌ها به هم... بدون دردسر حق رو به حق‌دار برسونه؟ اما صفورا که توی املاک سراج‌ها سهمی نداشته.

– چرا... داشته! حشمت قبل از مرگش مقداری از اموالش رو به صفوراخانم می‌بخشه. اون‌قدری بوده که گلرخ رو دلخوش کنه.

– شیرین... این‌ها رو... می‌دونسته؟

– قطعاً نه! شیرین اگر می‌دونست که نوه‌ی خودش سراجه و در واقع وارث اصلیه، دیگه لازم نبود این‌قدر نقشه بکشه. زن بی‌چاره بد رودستی از زمونه خورده. اگر می‌فهمید، خیلی ساده‌تر از این‌ها می‌تونست به پولی که می‌خواست برسه! وحید برگ برنده‌اش می‌شد.

دوست داشتم چهره‌ی شیرین را وقتی ماجرا را می‌شنید ببینم. با ناراحتی به سرنوشت صفورا و همسرش فکر کردم. به سرنوشت وحید!

– شاید هم... اگر می‌دونست، خودش وحید بدبخت رو می‌کشت.

به عطا نگاه کردم. در نگاهش چیزی بود که نگرانم می‌کرد:

– هنوزم... چیزی مونده که نگفتی؟

دستی به صورتش کشید و نگاه از من گرفت:

– عطا!

– وحید... خودش می‌دونسته کیه!

– چی می‌گی؟

– گلرخ به صفورا و صفورا به وحید گفته بوده! وقتی محمد، پدر وحید می‌میره و صفوراخانم برمی‌گرده اصفهان، گلرخ به صفوراخانم واقعیت رو می‌گه.

ناباور چشم بستم.

– چرا کسی دنبال اثباتش نرفته؟ چرا همون موقع حرفی نزدن؟

– چون سندی نبوده و آقای تهرانی هم به عروسش می‌گه اگر دنبال این کار بره، به وحید ارثی نمی‌ده.

– این‌ها رو هم کوکب گفته؟

– نه... این‌ها رو آقای تهرانی به پلیس گفته! پیرمرد بی‌چاره بعد از یک عمر مجبور شده اعتراف کنه پسرش، پسر خودش نیست.

– این‌ها... کی اتفاق افتاده؟ منظورم آگاه شدن وحیده!

– این‌طور که کوکب گفته، وحید خیلی زود حقیقت رو می‌فهمه.

صورت برافروخته‌ی عطا نشان می‌داد که گفتن حرف‌ها برایش سخت است. قلبم تند می‌زد. از چیزهایی که می‌خواست بگوید می‌ترسیدم.

– یعنی... همه نزدیک شدن‌هاش به من... با برنامه بوده؟ از اول؟ یعنی... یعنی... وحید می‌دونسته من... دختر ابراهیمم؟

– می‌دونسته!

حالم بد بود. خیلی بد! شاید برای همین بود که هیچ‌وقت متوجه مهر وحید به خودم نشدم! چون جعلی بود. چون صادقانه نبود. برعکس محبت‌های عطا که ساده مرا به بند کشیده بود. نگاهش روی صورتم نشست. لبخندی کم‌جان لب‌هایش را نقش زد:

– یک بار این‌گیجی و دور از دسترسی تو به درد خورد! چقدر خوشحالم که خط نگاه ما پسرها رو هیچ‌وقت نفهمیدی. اصلاً عاشق همین‌گیجیت هستم که تا حرف به حرف هجی نکردم «دوستت دارم» نفهمیدی!

اخم کردم و او با صدا خندید. دلم از خوشی اقرار دوباره‌اش ضعف رفت و با خنده‌اش خندیدم. خوب می‌توانست حال بدم را خوب کند. دعا کردم برایم بماند.

– بخند! یک عمر من رو مچل خودت کردی اما... حالا که می‌دونم تو هم به من علاقه داشتی برام مهم نیست.

– چی می‌گی عطا؟! کی گفته من بهت علاقه داشتم؟!

لبخند بدجنسی زد.

– کتاب‌ها رو بهم تحویل دادن.

«چی» بلندم در صدای خنده‌اش گم شد. بی‌توجه به نگاه اطرافیانمان مشتی به بازویش کوبیدم که بیشتر دست خودم درد گرفت و لبخندش را جان‌دارتر کرد.

– نباید می‌خوندی!

– بی‌اجازه نبود. اون روز بهت گفتم می‌خونمشون.

خجالت‌زده اخم کردم و رو برگرداندم. یعنی تمام حرف‌های ذهنی مرا نسبت به خودش خوانده بود؟ قربان‌صدقه‌ها و... وای بر من!

دستم را دست گرفت. داغ بودم.

-کوکب... دیگه چی گفته؟

خندید:

- باشه... بزن کوچه اون طرفی!

برایش چشم گرداندم. دوباره جدی شد و نفسی عمیق کشید:

- سرگرد دیگه به فردین چیز زیادی نگفته.

- فردین؟

- آره! مگه نمی‌دونستی توی پرونده‌ی شکایت ما علیه شیرین، فردین وکیله؟ آشی برای شیرین پخته خوردنی!

هر دو سکوت کردیم. حرف‌های عطا و شیرین را که کنار هم می‌گذاشتم، می‌توانستم به نتایج درستی برسم. حتی می‌توانستم بفهمم چرا صفورا آن روز این‌قدر از نزدیک شدن خاطره به وحید ناراضی بود. چقدر شنیدن این حرف‌ها درد داشت!

- شیرین رو از کی دیدن؟ اصلاً این همه وفاداری به شیرین از کجا می‌آد؟ سرگرد از این هم چیزی نگفته؟

- چرا گفته. طبق اعتراف کوکب اون‌ها مدیون شیرین بودن و تقریباً شیرین شوهر بیکار کوکب رو می‌ذاره سر کار و پول درمان پسر معلولش رو می‌ده... گلرخ هم...

-گلرخ چی؟ چرا باید این‌قدر فکر منافع شیرین باشه؟

-گلرخ بیشتر فکر منافع خودش بوده تا شیرین... اما اونم مدیون شیرین بوده و بدتر از اون، دو تا از نوه‌هاش برای شیرین کار می‌کردن و اگر همکاری نمی‌کرده، عواقب بدی براش داشته.

- اون‌قدر که... آدم بکشه؟!

عطا شانه بالا انداخت.

– الناز و سیما چی؟ الناز اعترافی نداشته؟

عطا خندید. دستش سمت صورتم آمد. می‌دانستم مقصدش دماغم است! عادتش را با صفا دیده بودم. چشم درشت کردم. خندان عقب کشید:

– نمی‌خوای بری سراغ خاطره؟

برایش چشم ریز کردم. داشت تفریح می‌کرد. به‌سرعت ایستادم:

– خب بریم!

– بشین خانم! بذار این بدبخت حرف‌هاش رو بزنه.

– پس نقشه بود، آره؟ وقتی گفتی فردین بهت گفته باید می‌فهمیدم.

– نه... نقشه که نبود. قرار بود بهت بگم... اما دیدم الان فرصت خوبیه.

پریشانم کرده بود و دوباره فکر خاطره در سرم پررنگ شد:

– سیما نوه‌ی گلرخه. اگر زنده بود قطعاً از ماها خیلی بزرگ‌تر بود.

ابرویم بالا پرید. موفق شد دوباره حواسم را پرت کند:

– یعنی الناز... هویت اون رو جعل کرده بوده؟

– آره! گلرخ با شیرین دست به یکی می‌کنه. شیرین فکر می‌کرده همه‌ش به خاطر خودشه اما گلرخ بیشتر به خاطر وحید باهاش همکاری می‌کنه و اجازه می‌ده الناز با هویت سیما برای سرقت اسناد و گذاشتن اون فایل‌ها داخل لپ‌تاپ تو به عمارت بیاد.

دستی به صورتم کشیدم. لرز کرده بودم. خودم را در آغوش کشیدم. برخلاف چیزی که بابا ابراهیم فکر می‌کرد، مغز متفکر ماجرا، شیرین یا فرجام‌ها نبودند. زنی ساده و به‌ظاهر روستایی بود که از سراج‌ها آسیب دیده بود. ماری در آستینشان؛ گلرخ!

– البته شیرین بی‌تقصیر هم نبوده. تو ماجرای نزدیک شدن وحید به خاطره و همین‌طور ماجرای دنیل قطعاً شیرین دخالت داشته و مقصره! همین‌طور... تو ماجرای آلفرد و نقشه‌ی ناکام مونده‌ش برای... دست‌درازی به تو!

دستم را میان دستانش فشار داد. رنگ صورتش تیره شده بود و این یعنی او هم موقع شنیدن این حرف‌ها درد کشیده بود. خجالت‌زده و ناراحت بودم. یک بی‌فکری می‌توانست دنیایم را تیره‌وتار کند.

– چرا حرف‌های شیرین رو برام نگفتی؟ چرا نگفتی توی سوله این‌قدر اذیت شدی؟

با غم چشم بستم.

– سخت بود گفتنش! حتی فکر اون مهمونی... تنم رو می‌لرزونه! اگر تو نیومده بودی... اگر...

نوازش انگشتش روی دستم را دوست داشتم.

– هنوزم محرمت نیستم؟

نگاهش کردم.

– هستی اما... گفتن این‌ها فقط درد داره برام. ترجیح می‌دم فراموششون کنم.

آهی کشید.

– اگر زنم بودی... می‌دونستم چه‌کارت کنم که یاد بگیری دیگه ازم چیزی رو مخفی نکنی!

شوخی‌شوخی داشت تهدید می‌کرد. لبخند داشت ولی نگاهش جدی بود.

– نیستم؟

– نه! نه تا وقتی بریم توی یک خونه و اسمت بیاد توی شناسنامه‌ام! بهت گفتم عاطفه، این خطبه‌ی محرمیت فقط دلم رو خوش می‌کنه که لمست گناه

نیست اما فقط در همین حد!

– خاله مرسده... قرار بود با مادرت حرف بزنه.

دستش از حرکت ایستاد. نگاه دزدیدم.

– به من نگاه کن!

خوشبختانه مسیر ذهنش را عوض کرده بودم. شرم‌زده لب گزیدم.

– درباره‌ی چی؟

– هوم...

– عاطفه؟

– ما!

خندید. این بار صدای خنده‌هایش گرم و پرمهر بود.

– دختر بد! الان می‌گی؟ بعد از این همه اذیت شدن من؟!

خبر نداشت که من با خاله حسابی دعوا کرده بودم ولی او حرفش را به کرسی نشانده بود. در همین چند لحظه متوجه شدم که با کار خاله موافق هستم و دلم می‌خواهد هر چه زودتر محکم و قانونی به عطا وصل شوم. شانه بالا انداختم.

– تو مگه با داستان ترسناکت اجازه‌ی حرف دیگه‌ای دادی؟

نگاه ریز کرد:

– کاش یک کلید داشتم... می تونستم باهاش صندوقچه‌ی مغزت رو باز کنم و بخونم!

چیزی در ذهنم جرقه زد. از جا پریدم.

– خودشه! مرسی عطا! مرسی!

سراسیمه ایستاد. دوست داشتم از گردنش آویزان شوم و ببوسمش!

– چی شد؟ حالت خوبه؟

–کلید... خاطره گفت کلید! توی جعبه‌اش یک کلید کوچیک بود! از اون‌ها که باهاش دفتر خاطرات باز می‌کنن. کلید افکارش رو داد دست من!

دستش را کشیدم و سمت خروجی بیمارستان راه افتادیم.

– بیا بریم عطا! تا اون دو تا سنگ‌هاشون رو وا می‌کنن، بیا بریم ببینم چی برام داره!

******

کنار عطا روی پله‌های خانه‌ی آقاجان نشسته بودم و با دست‌هایی لرزان، دفتر کوچک را دست گرفته بودم. خاطره خیلی ساده، دفترش را میان کتاب‌هایش پنهان کرده بود. بی‌شک او هم می‌دانست که کسی به اتاق ماهی شک نمی‌کند و آنجا به دنبال چیزی نمی‌گردد. اطمینان داشتم دایی به‌جز من به هیچ‌کس دیگری از رفت‌وآمدهای همیشگی خاطره به آن اتاق نگفته بود.

خدا را شکر کردم که آقاجان خانه نبود. کلید خانه‌اش را همان چند ماه قبل به من داده بود و همین باعث شد بدون دردسر وارد خانه شویم. نگاهی به عطا کردم و با تردید کلید کوچک را در قفل دفتر انداختم و آن را باز کردم.

از اینکه حدسم درباره‌ی کلید و حرف خاطره درست بود هم شاد بودم و هم ناراحت. نمی‌دانستم در دفتر چه خواهم یافت. نمی‌دانستم چرا وقتی از قاتل وحید حرف زده بودم، خاطره مرا به این دفتر حواله داده بود و همین مرا می‌ترساند. به عطا نگاه کردم.

– می‌شه... خودم تنها بخونم؟

سرش را تکان داد.

– باشه، فقط بهتره عجله کنی. ممکنه هر لحظه آقای محمدی برسه و قطعاً با

دیدن ما نگران می‌شه.

حرفش را تأیید کردم و نگاهم روی صفحات گشت. صفحات کمی از دفتر سیاه شده بود و چون سرعت مطالعه‌ام زیاد بود، اطمینان داشتم که می‌توانم آن را سریع بخوانم. عطا از من فاصله گرفت و خودش را با آبیاری باغچه سرگرم کرد. خط خاطره انگار محو شد و خودش بود که درگوشم حرف می‌زد.

«وحشت‌زده و ترسیده‌ام. دست‌هایم می‌لرزد. زمان زیادی ندارم. باید هر چه را می‌دانم ثبت کنم. شاید روزی گره‌گشا باشد!

امروز بیست‌وهشتم مهر سال ۱۳۹۲ است. بیش از دو سال از ازدواجم می‌گذرد. از ازدواجی که شومی‌اش از همان ابتدا آشکار بود.»

با خودم فکر کردم مهر سال قبل! و نگاهم را به دفتری دوختم که در تمام صفحاتش رد اشک دیده می‌شد.

«همه‌ی ماجرا از آبان سال ۸۹ شروع شد. در آن زمان از عشق فردین به خودم اطمینان داشتم. دنیا به کامم بود و نازهای دخترانه‌ام برای فردین کامم را شیرین می‌کرد. یک عمر در جهت جلب‌توجهش تلاش کرده بودم و حالا که متوجه علاقه‌ی او شده بودم، می‌خواستم برایش ناز کنم.

دختری شاد و سرخوش بودم و فکر می‌کردم دنیا همیشه بر همین مدار برقرار است. اهل شیطنت‌های ناجور نبودم. جسارتش را نداشتم و همیشه از این جهت به عاطفه حسودی می‌کردم. دختری که فکر می‌کردم نسبت دور فامیلی داریم. همخانه‌ام بود و با هم بزرگ شده بودیم. دختری که پدرم... بیش از من دوستش داشت. دختری که حسم به او بین نفرت، عشق و حسادت در نوسان بود. دفاع همیشگی‌اش از من، باعث می‌شد عاشقش باشم. سرکوفت‌های پدرم باعث می‌شد از او متنفر شوم و ویژگی‌های منحصربه‌فرد و جسارت‌هایش

باعث می‌شد به او حسادت کنم.»

قطره اشکی از چشمم چکید و دفتر را به سینه چسباندم. حس من و خاطره شبیه هم بود و کسی بیشتر از بزرگ‌ترهایمان در آن دخیل نبود. نگاه عطا را روی خودم نادیده گرفتم و ادامه‌ی نوشته‌ها را خواندم.

«همه چیز خوب بود تا آنکه شاهین دوست وحید، سر راهم قرار گرفت. هیچ‌وقت مزاحمتی را تجربه نکرده بودم. نهایتش همکلاسی بی‌چاره‌ام بود که از من خواستگاری کرد و ردش کردم. اما شاهین سمج‌تر از پسر بی‌چاره بود. ادعای عشق داشت و می‌گفت در چند باری که همراه وحید بوده‌ایم، من را دیده و عاشقم شده است.»

با وحشت زمزمه کردم «شاهین؟» و ذهنم سمت رابطه‌ی شاهین، وحید و میترا چرخید. شاهین دوست وحید بود. شاید بهتر است بگویم همکلاسی من که توسط من با وحید آشنا شد و باب دوستی‌شان گشوده شد. کسی که رهبر گروه انحرافی شینا بود و در مرز همراه میترا بازداشت شد. کسی که طبق گفته‌های فردین و شواهد به میترا تعرض کرده و بعد از عقد او با فردین همچنان به باج‌گیری از او ادامه داده بود. تا جایی که بالاخره میترا را وادار کرده بود با گروه همکاری کند و از جایی به بعد، میترا بدون هیچ تهدیدی به آن گروه وفادار مانده بود.

با دلهره به باقی نوشته‌ها چشم دوختم.

«مزاحمت‌ها ادامه‌دار شد. کار به تهدید رسید. ابتدا تهدید کرد خودش را می‌کشد و بعد ادعا کرد روی صورتم اسید می‌پاشد یا حتی من و خودش را با هم خواهد کشت. شاهین پسر معقولی به نظر می‌آمد. از خانواده‌ای بزرگ بود. پدرش مقام بالایی داشت. هیچ‌کس را نداشتم که با او درد دل کنم. فرانک از من

کوچک‌تر بود و حواسش پی شیطنت‌هایی بود که ورود به دانشگاه زمینه‌اش را فراهم کرده بود. از طرف دیگر هیچ‌وقت با فرانک راحت نبودم. عاطفه هم دو سالی بود که به اصفهان برگشته بود و نمی‌شد از او کمک بگیرم. فقط این میان میترایی بود که در تهران زندگی می‌کرد و به هوای دخترخاله‌اش، آن روزها زیاد به خانه‌ی آقاجان می‌آمد و کم‌کم رابطه‌ی نزدیکی پیدا کرده بودیم. از عاطفه دل خوشی نداشت و تفریحش این بود که هر وقت برای دیدن خاله‌اش، همراه من به اصفهان می‌آمد، عاطفه را با شایعاتش درباره‌ی تهران و کارهایمان اذیت کند. می‌دانستیم دل عاطفه پیش ماست و همین تحریکمان می‌کرد او را که از همه چیز دور مانده بود، آزار دهیم.

فکر می‌کردم میترا عطا را دوست دارد ولی بعدها به من اعتراف کرد که فقط به دلیل اینکه عاطفه را اذیت کند، به عطا تمایل نشان می‌دهد. آن روزها از شدت تنهایی، میترا را در جریان خواستگاری و حرف‌های عجیب‌وغریب شاهین قرار دادم. میترا مدام تحریکم می‌کرد که جواب عشق شاهین را بدهم، مرا از پسرخاله‌اش فردین نهی می‌کرد و می‌گفت یا به شاهین پاسخ مثبت بدهم یا به وحیدی که به تازگی زیاد اطرافم می‌چرخید. ولی دل من در گرو عشق فردین بود. مردی که تار مویش را به کسی مثل شاهین نمی‌دادم.

من آن روزها نمی‌دانستم که میترا هم دلباخته‌ی فردین است. فردینی که هیچ‌وقت به او توجهی نداشت. من متوجه عقده‌های میترا نبودم. محدودیت‌های زیادش از او فردی ساخته بود حسود و بخیل! دوست نداشت هیچ‌کدام از ما خوشبخت باشیم. به زندگی ما حسادت می‌کرد و من این را خیلی دیر فهمیدم. وقتی که در دامی که بافته بودند اسیر شدم.

تهدیدهای شاهین که بیشتر شد، ترسیدم. به فردین، وحید یا عطا

نمی‌توانستم بگویم. هم شرم می‌کردم و هم اینکه آن‌ها همیشه در حال ستایش جسارت عاطفه بودند و من دلم نمی‌خواست پیش چشمانشان ضعیف بیایم. بزرگ‌ترها هم اگر می‌فهمیدند، قبل از هر کاری مرا محدود می‌کردند. بابا همیشه درباره‌ی ما می‌ترسید و نگران بود. کافی بود بفهمد که اذیت می‌شوم تا به‌سرعت کارهای انتقالی‌ام را جور کند و مرا به اصفهان برگرداند. مامان هم همیشه در جبهه‌ی بابا بود. پس دور آن‌ها را خط کشیدم. چقدر دیر فهمیدم که حق با او بود و من هم باید می‌ترسیدم!

دایی و آقاجان هم بی‌شک آن‌ها را خبر می‌کردند و نتیجه‌ی مشابه داشت. پس تنها گزینه‌ی مانده، عاطفه بود. هر چند دوست نداشتم او هم ضعفم را ببیند ولی اطمینان داشتم راه‌حلی برای این موضوع پیدا می‌کند. او همیشه مثل خواهری بزرگ‌تر هوایم را داشت و خیالم راحت بود که بعدها این موضوع را برایم دستمایه‌ی تفریح یا سرکوفت زدن نمی‌کند. تنها بدی این تصمیم این بود که عاطفه تهران نبود. شاید اگر او بود زودتر از این‌ها با او حرف زده بودم!»

توانم را از دست دادم و کاغذها را روی صورت گذاشتم و گریه کردم. صدای نگران عطا در گوشم پیچید:

– چی شده عاطفه؟

نگاهش کردم. پشت پرده‌ی اشک، تار می‌دیدمش!

– فکر کنم... میترا... با وحید دست به یکی کرده بودند... تا خاطره رو... وادار به ازدواج کنند!

– از چی حرف می‌زنی؟

آب دهانم را محکم قورت دادم.

– اون روز که باهات حرف زدم یادته؟ اون روز که... که بهم بالاخره گفتی

دوستم داری.

چشم‌هایش مهربان برقی زد و سرش را تکان داد.

– میترا از رازی که خاطره رو مجبور به ازدواج کرده بود برام حرف زد. میترا می‌دونسته ماجرا چیه! شک ندارم.

نگران کنارم نشست.

– چی این تو نوشته... جریان چیه؟

– هنوز نمی‌دونم... اما... خیلی سخته خوندنش!

– من بخونم؟

سرم را محکم تکان دادم به نشان «نه» و دفتر را به سینه چسباندم. نگاه عطا تا در خانه رفت.

– زود باش. آقاجانت این‌طوری تو رو ببینه نگران می‌شه.

حرفش را قبول کردم و به‌ناچار به خطوط دفتر چشم دوختم. اشکم به جای اشک‌های خاطره اضافه شده و دفتر را خیس کرد.

«اما مهلت صحبت با عاطفه را پیدا نکردم. یک روز ظهر که از دانشگاه برمی‌گشتم، شاهین مقابلم سبز شد. خیابان خلوت بود و کسی از دوستانم اطرافم نبود. کلاسمان زود تمام شده و قرار بود با میترا برای خرید هدیه‌ای برای فردین برویم. منتظر میترا ایستاده بودم که سروکله‌ی شاهین پیدا شد. هرچه کردم نتوانستم از دستش رها شوم و او مرا داخل ماشینش کشید. بعد از آن را به خاطر ندارم. وقتی به هوش آمدم که چیزی به تن نداشتم. وضعم آشفته بود. ذهنم آشفته‌تر!

نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده. لباس‌هایم روی زمین پخش بود. به‌سرعت لباس پوشیدم. کسی در آن خانه‌ی منحوس نبود. ساعت دیواری خانه نشان

می‌داد که دو ساعتی را بیهوش بوده‌ام. قبل از خروج از خانه روی در ورودی، عکسی از من میان آغوش شاهین بود که باعث شد قدم‌هایم توانش را از دست بدهد و روی زمین بیفتم.

به‌زحمت و با بیچارگی خودم را به خانه رساندم. فکر می‌کردم ناپاکم. ترسیده بودم. افکار بد و منفی لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. چند روز با کسی حرفی نزدم. از همه‌ی خانواده خجالت می‌کشیدم. حس می‌کردم با حرف زدن، در نگاه آن‌ها دختری خراب می‌شوم. از همه کنار کشیده بودم. پزشکی می‌خواندم و برایم سخت نبود که بدانم از نظر جسمی آسیب ندیده‌ام. اما روحم آسیب دیده بود و اطمینان داشتم ماجرا به همین‌جا ختم نخواهد شد. حدسم درست بود و بعد از یک هفته، تهدیدهای شاهین رنگ عوض کرد. هر بار برایم عکسی دیگر می‌فرستاد. طاقت از دست دادم و به او گفتم که اگر به کارش ادامه دهد پیش پلیس می‌روم. حاضر بودم آبرویم نزد خانواده برود ولی حتی یک روز هم آن مرد منحوس را تحمل نکنم. همان روز هنگام دعوای ما، وحید رسید و با شاهین درافتاد. وحید چند وقتی بود مدام اطرافم می‌چرخید و به طرق متفاوت ابرازعلاقه می‌کرد. از وحید و کارهایش خوشم نمی‌آمد. بعد از بازگشتن عاطفه به اصفهان، از دوستانم می‌شنیدم در پارتی‌های بزرگ دیده شده. مدام دوست‌دختر عوض می‌کرد.

آن روز خیلی ترسیدم که ماجرا را بفهمد. شاهین با دیدن وحید رهایم کرد اما ماجرا به همین‌جا ختم نشد. وحید هر چه کرد از زبان من چیزی نفهمید. میترا تنها کسی بود که ماجرا را برایش تعریف کرده بودم. دلیل غیبتم برای خرید را جویا شده بود و من ساده‌دلانه برایش درد دل کردم. خاله‌اش را خوب می‌شناختم. می‌دانستم کافی است باد به گوشش برساند که چه اتفاقی برای من

افتاده تا هزار انگ روی پیشانی‌ام بچسباند. به همین خاطر فردین را مدام از خودم دور کردم و در عوض روزبه‌روز وحید به من نزدیک‌تر شد.

فردین متوجه تغییراتم شده و از اینکه وحید مدام اطرافم بود، شاکی بود. دیگر از بودن فردین شاد نبودم و این میان حرف‌های میترا و تأیید حس‌های من به مادر فردین و حتی خود او مرا در دور شدن از او مصمم کرد.

آن روزها نمی‌دانستم که با ابلیس دوستی می‌کنم و یار من یهودایی بیش نیست. نمی‌دانستم تمام ماجرای شاهین به کمک او انجام شده است. میترا از زندگی با پدر و مادرش دل‌زده بود، تمام خواستگارهایش افرادی شبیه پدرش بودند با همان عقاید و شاید بدتر از او! این میان تنها کسی که اگر به خواستگاری‌اش می‌رفت قبول می‌کردند و با همه متفاوت بود و می‌توانست او را از شرایطی که دوست ندارد نجات دهد، فردین بود. فردین هم که به او روی خوش نشان نمی‌داد. پس راهش را به اشتباه انتخاب کرده و وقتی متوجه شده بود که وحید می‌تواند او را از کشور خارج کند، با او توافق کرده بود که در عوض خارج کردنش از ایران، او را برای رسیدن به من کمک کند. فکر می‌کرد به یک عاشق کمک می‌کند اما با شیطان هم‌کاسه شده بود!

آن روزها فکر می‌کردم میترا به خاطر دوستی با من، ماجرا را برای وحید گفته و وحید سراغ شاهین رفته و حسابش را رسیده است. میترا مدعی بود که چون وحید دوست شاهین است بهتر از هر کسی می‌تواند او را سر جایش بنشاند. حتی برای لحظه‌ای فکر خیانت او را نمی‌کردم.

با دخالت وحید، به‌ظاهر مزاحمت‌های شاهین از بین رفت و من مدیونش شدم. وحید سعی کرد از این موضوع استفاده کند و بیشتر به من نزدیک شود. مزاحمت‌های شاهین تمام شده و در عوض جایش را وحید گرفته بود. وحیدی

که ادعا می‌کرد با این عکس‌ها، هیچ‌کس جز او مرا نخواهد خواست و مدعی بود حتی اگر دختر هم نباشم برایش اهمیتی ندارد. ساکت کردن او از ساکت کردن شاهین برایم سخت‌تر بود. به همین دلیل رفت‌وآمدم با وحید زیاد شد. از او بیشتر از شاهین می‌ترسیدم.

فردین که از این نزدیکی ترسیده بود، بالاخره پا پیش گذاشت و از من خواستگاری کرد اما خیلی دیر بود. وحید و میترا در گوشم می‌خواندند که ازدواج با فردین به فاجعه ختم می‌شود. وحید می‌گفت اگر با فردین ازدواج کنم، شاهین دوباره شروع به اذیتم می‌کند و ازدواجم از هم می‌پاشد.

تحمل نگاه شکسته‌ی فردین را نداشتم. ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه در چشم فردین حقیر شوم. پس او را تحقیر کردم و از خود راندم. پیشنهادش را از طریق پدرم پی گرفت. مادرم از مادرش خوشش نمی‌آمد. وقتی از جواب منفی من مطمئن شد، با پدرم دست به یکی کرد و او را رد کردند. شاید این آغاز بدبختی‌های من بود.

در تمام مدت میترا که حالا جای تمام دوستانم را گرفته بود، مرا تأیید و تشویق می‌کرد. فکر می‌کردم مجبورم با وحید موافقت و ازدواج کنم. پس شروع کردم به تظاهر به عاشقی. می‌دانستم که خبرکارهای وحید به پدر و مادرم رسیده و با او مشکل خواهند داشت. به‌خصوص که پدرم از صفورا، مادر وحید خوشش نمی‌آمد.

وحید مدام غیرمستقیم تهدیدم می‌کرد که اگر رهایش کنم، شاهین دوباره سروکله‌اش پیدا خواهد شد. زندگی برایم سخت می‌گذشت. کارها و رفتار وحید مرا می‌ترساند. از ترس به عطا پناه بردم. غلط‌ترین فرد داستان! می‌دانستم که به عاطفه علاقه دارد، علاقه‌ای که حس می‌کردم دوطرفه است اما جز او برای فرار از

وحید کسی را نمی‌شناختم.

می‌خواستم وحید را از سرم باز کنم. وحید از عطا و به‌خصوص پدرش می‌ترسید. من و عطا اختلافات اخلاقی و خانوادگی زیادی داشتیم. می‌توانستم بعد از ازدواج همین را بهانه کنم و طلاق بگیرم اما همان ازدواجمان کافی بود تا پای وحید و دوستش را از زندگی‌ام ببرد. اگر هم بحث عکس‌ها پیش می‌آمد، در او آن‌قدر مردانگی می‌دیدم که بی‌صدا طلاقم دهد و باز از دست وحید راحت می‌شدم.»

حالم بد بود. خیلی بد! با خودم زمزمه کردم «احمق... دختره‌ی احمق!» اشک مثل باران از چشمم می‌بارید. منصف که بودم می‌دیدم من هم حماقت مشابهی داشتم. با کوچک‌ترین ناراحتی از خانواده گریخته بودم. با این تفاوت که خاطره در دوری از خانواده دچار شیطان شده بود و من عطا را چون فرشته‌ی محافظی داشتم. با دردی در قلبم و ترسی که لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد ادامه‌ی نوشته‌ها را خواندم:

«عطا آن‌قدر عاشق بود که حاضر به همکاری نشد و مرا از خود راند. من هم توان گفتن حقیقت به او را نداشتم. دیگر چاره‌ای جز پذیرفتن وحید نبود. پدر و مادرم را با تهدید به خودکشی راضی به ازدواج کردم. هیچ‌کس موافق این وصلت نبود، نه صفورا و نه پدر و مادر خودم. درست شش ماه بعد از شروع ماجرای شاهین عقد کردیم. رفتارهای وحید بدتر شده بود. مجبورم می‌کرد که در پارتی‌ها همراهش شرکت کنم. پارتی‌هایی که یک پای ثابتش مردی خارجی بود که آلفرد نام داشت و جزو دوستان وحید بود و من آن روز نمی‌دانستم نسبتی این‌چنین نزدیک با وحید دارد. دایی ناتنی‌اش بود!

کم‌کم حالم از خودم و زندگی‌ام به هم می‌خورد. تصمیم گرفتم هر طور شده

از او جدا شوم. باید حقیقت را به پدر و مادرم می‌گفتم. میترا مدام مرا از این کار بازمی‌داشت. از حرف‌های عاطفه می‌گفت. از اینکه مرا پشت سر تحقیر می‌کند و ذهنم را نسبت به او هم سیاه کرده بود. از فرانک و فردین می‌گفت و اینکه همه از من بدشان می‌آمد. خودم را تنها می‌دیدم. تنهای تنها! حتی نمی‌توانستم به پدر و مادرم حرفی بزنم. این آش را خودم برای خودم پخته بودم. اگر به رفتارهای وحید اعتراض هم می‌کردم، کسی به من حق نمی‌داد چرا که قبل از ازدواج از آن خبر داشتم.

چند روز به عروسی مانده بود و من از ترس حال خوشی نداشتم. از نقش عاشق وحید را بازی کردن خسته بودم. می‌دانستم زندگی خوبی با او نخواهم داشت. می‌خواستم به هر بهانه‌ای شده از ازدواج فرار کنم. وحید از رفتارهایم خسته شده و ناپدید شده بود. فکر می‌کردم عروسی به هم می‌خورد و خوشحال بودم. تا اینکه خبر رسید عکس‌هایی دست صفورا رسیده است!

از ترس رو به مرگ بودم. دیدن آن عکس‌ها توسط پدر و مادرم، آن هم قبل از شنیدن حقیقت، مساوی بود با بی‌اعتمادی مطلقشان! صفورا می‌خواست مراسم را به هم بزند. پدرم از من چیزی نپرسید. فقط از من روگردان شده بود و حتی با من حرف نمی‌زد. مادرم هم کارش مدام گریه بود و حرفم را راجع به بی‌گناهی‌ام نپذیرفت. ورد زبانش این بود که آبروی پدرم را برده‌ام و او و نامش را بی‌حرمت کرده‌ام. پدرم می‌خواست مرا نه از خودش که حتی از کشورم براند. وحید هم نبود و این مرا می‌ترساند. شاهین زهرش را ریخته بود.

یک روز قبل از عروسی، میترا برایم خبر آورد که وحید در راه است و عکس‌ها فتوشاپی است و عکس‌های شاهین نیست. بعد هم ادعا کرد عکس‌ها از فتوشاپ‌های عاطفه است. دنیا برایم تیره‌وتار شده بود. سم‌پاشی ذهنی میترا

جواب داد و نفرتم از عاطفه مانع شد حقیقت را بفهمم و از او نپرسم این اطلاعات را از کجا دارد.

طولی نکشید وحید با یکی از دوستانش آمد. دوستی که بعدها فهمیدم همان آلفرد است که گریم داشت! یک ساعتی با پدر و مادرم صحبت کرد. اعلام کرد با اینکه می‌داند عکس‌ها دروغ است اما حتی اگر روزی عکس‌های واقعی از من ببیند رهایم نخواهد کرد و این‌گونه باعث شد قلب من بعد از ماه‌ها آرامش بگیرد و بفهمم که فقط او مرا می‌پذیرد و کج‌خیالانه اندیشیدم عشقش واقعی است!

از من خواستند لپ‌تاپ عاطفه را به دستشان برسانم و همین‌کار را کردم. در برابر بُهت من عکس‌های فتوشاپ شده‌ی ما را که تفریحی درستشان می‌کردیم، رو کردند. آن روز نمی‌دانستم وحید از کجا به ماجرای عکس‌ها واقف شده است. این رازی بود بین ما چهار دختر! اما آن‌قدر در آن لحظه از حمایتش دلگرم شده بودم که هیچ چیزی در ذهنم مشکوک نیامد ولی حالا می‌دانم این هم از کارهای میترا بوده است. این بار به جای من عاطفه بود که رانده شد. رانده شدنی که با ذهن مسموم من شادم کرد. برخوردهای تند بابا مرا شوکه ولی خوشحال کرد. برای اولین‌بار این عاطفه بود که رانده می‌شد. برخلاف پدرم، مادرم در سکوت همه چیز را نظاره می‌کرد.

بعدها فکر کردن به آن ماجرا شادم نکرد. همیشه احساس می‌کنم، پدرم آبروی عاطفه را آبروی خودش می‌دید نه مرا! به‌سادگی دور شدن مرا پذیرفت ولی وقتی خبر فرار عاطفه را شنید، سکته کرد و این باعث شد بیشتر از قبل از عاطفه بدم بیاید و در تخریب شخصی! عاطفه نزد همه با وحید همکاری کردم.

وحید آن روز موفق شد مرا قانع کند که تنها شخص صلاحیت‌دار برای

ازدواج من است و ما با هم ازدواج کردیم؛ ازدواجی سراسر درد و بدبختی! با ازدواجم متوجه شدم که صفورا نه‌تنها چشم دیدن من که چشم دیدن هیچ‌کدام از افراد خانواده‌ی مرا ندارد. با اینکه سال‌ها تحت سرپرستی مادربزرگم بزرگ شده بود اما از او بیزار بود، چرا که در گوشش خوانده بودند اگر او نبود، مادرش صاحب تمام آن مکنت و جایگاه بود و او هم عزیزکرده می‌شد. بدتر از آن وقتی بود که فهمیدم وحید یک سراج واقعی است و مدعی تمام ثروت خانواده. وحید تنها یک ماه نقش عاشق را بازی کرد، بعد خیلی زود بی‌محلی‌هایش شروع شد. کم‌کم فهمیدم که وحید فقط به دلیل نزدیک شدن به پدرم و کارخانه‌ای که آن را حق خودش می‌دانست با من ازدواج کرده بود. حیف که این‌ها را خیلی دیر فهمیدم! وقتی که دیگر هیچ سودی برایم نداشت و نمی‌توانستم با کسی در این باره حرف بزنم.

وحید مدیر شرکتی بین‌المللی شد و از طریق پدرم تجارتش را گسترش داد. مدام بین اصفهان و تهران در رفت‌وآمد بود و همه فکر می‌کردند زندگی ما عالی است. مدرک پزشکی‌ام را که گرفتم امید داشتم که با کار کردن درد تنهایی‌ام را تسکین دهم ولی وحید و مادرش مانع شدند و مجبورم کردند که از طرح انصراف داده و آن را بخرم. شش ماهی از زندگی ما گذشته بود که سفرهای خارجی وحید شروع شد و من تنهاتر از قبل شدم. پدرم به خاطر من با وحید کنار می‌آمد و در امورکاری همه‌جا حمایتش می‌کرد. رفتارهای سرد وحید ادامه داشت تا اینکه سال اول ازدواجمان سر آمد و او از سفری که به خارج از ایران داشت برگشت.

این آغاز آزارهای او بود. از من می‌خواست از پدرم بخواهم اموالش را به نامم کند. بعدها فهمیدم که با جان من پدرم را تهدید می‌کرد. پدرم عاقبت

مقداری از اموالش را به من بخشید و من مجبور شدم آن‌ها را به وحید منتقل کرده و او را موقتاً ساکت کنم. وحید بددهن شده بود و گهگاهی دستش هرز می‌رفت و تن و جانم را کبود می‌کرد. خسته بودم و دلم می‌خواست از او جدا شوم، اقدام به طلاق کردم که متوجه شدم باردار هستم. همان موقع وحید تصمیم به مهاجرت گرفت و می‌خواست مرا ترک کند. هر چند خودم هم تمایلی به ادامه‌ی زندگی با او نداشتم اما می‌خواستم به خاطر طفل ناخواسته‌ام به زندگی‌مان مهلتی دهم. ولی او حاضر نبود مرا و کودک در بطن مرا بپذیرد و مرا با خودش همراه کند. دعوای سختی کردیم که منجر به سقط جنین و آسیب دیدن جدی من شد. پدر و مادرم به تهران آمدند.

پدربزرگش مداخله کرد و مانع طلاق ما شد. برنامه‌ی مهاجرتش کنسل شد و این باعث شد باز هم مرا آزار دهد. غافل از اینکه وحید به خواسته‌ی واقعی‌اش رسیده بود. از شرکت بین‌المللی‌اش بیرون آمد و مدیر و حسابدار ارشد کارخانه‌ی پدرم شد. روزگار سخت من با کنایه‌های صفورایی که هرازگاهی مهمان خانه پسرش می‌شد و بی‌محلی‌های آشکار وحید گذشت. از تمام خانواده بریده بودم. اجازه‌ی صحبت با کسی را نداشتم. دست وحید همچنان هرز می‌رفت. خدمه‌ی خانه نمی‌گذاشتند از خانه بیرون بروم. وحید مرا با پدرم تهدید می‌کرد. اسنادی نشانم داده بود که پدرم درکار قاچاق است و می‌گفت اگر مخفیانه به خانواده حرفی بزنم، پدرم را لو خواهد داد و این‌طوری مرا خفه کرد.

گاهی که با اصرار مادرم از خانه خارج می‌شدم تا به آن‌ها سر بزنم، به کلاس‌های دفاع شخصی می‌رفتم تا از پس وحید بربیایم. بعد از کلاس به خانه‌ی آقاجان می‌رفتم و در اتاق ماهی خودم را از غم‌هایم تخلیه می‌کردم. اگر واقعیت را می‌گفتم کسی حرفم را قبول نمی‌کرد یا بدتر از آن وحید تهدیدش را عملی

می‌کرد. اگر هم واقعیت را نمی‌گفتم، تجربه‌ی دخالت دفعه‌ی قبلشان نشانم داد که آن‌ها حامی طلاقم نخواهند بود و باز با میانجیگری سعی در حل مشکلاتمان خواهند کرد. دو سال به همین روال گذشت. بدبختی‌ها دومینووار سرم آوار می‌شد. هر وقت فکر می‌کردم بدتر از این قرار نیست اتفاق بیفتد، حادثه‌ای دیگر زندگی‌ام را تحت تأثیر قرار می‌داد.

فاجعه‌ی بعدی شش ماه قبل رخ داد. در صبح منحوسی از فرودین ماه زنی پا به خانه‌ی ما گذاشت که سال‌ها بدی‌هایش را از زبان خانواده‌ام شنیده بودم. شیرین! مادربزرگ وحید. شیرین تنها نبود! زن و مرد جوانی همراهی‌اش می‌کردند. مرد همان آلفرد بود و من آن موقع بود که فهمیدم سال‌ها قبل فریب خورده‌ام. زن همراهشان الناز نام داشت. زنی که بی‌محابا، شب‌هایش را داخل اتاق همسرم صبح می‌کرد و من خیلی زود فهمیدم چه نسبتی با همسرم دارد.

با رفت‌وآمد شیرین به خانه‌ی ما، رفت‌وآمد صفورا کم و بی‌رنگ شد. صفورا از مادر پیرش می‌ترسید و همین باعث می‌شد که ترس من از آن زن دوچندان شود. کم‌کم فهمیدم علی‌رغم رفتار ظاهری الناز، او از شیرین بیزار است و در عین حال از او بسیار می‌ترسد. چرا که راز جنایت‌ها و کارهایش را می‌دانست. در شب‌هایی که وحید خانه نبود و شیرین مشغول کارهایش می‌شد، دور از چشم سایر اعضای خانه، به اتاق من می‌آمد و کم‌کم پرده از کارهای وحید برداشت.

آنجا بود که فهمیدم واقعیت ماجرای عکس‌ها و ازدواج من و وحید چیست. فهمیدم الناز چندین سال است همراه آلفرد به ایران آمده و در خانه‌ی دایی‌زاده‌های مادربزرگش زندگی می‌کند.

شیرین، الناز را به عنوان یکی از خدمه‌ی خانه، به کمک گلرخ وارد عمارت کرده بود تا مدارکی علیه پدرم بیاید و بعد به وحید کمک کرده بود که عکس‌ها را

در لپ‌تاپ عاطفه بگذارد. الناز امید داشت که بتوانم هم خودم و هم او را نجات دهم اما دریغ که بی‌دست‌وپاترین فرد را انتخاب کرده بود.

الناز و من هر دو از وحید نفرت داریم و نگه داشتن ازدواجمان هر کدام به نحوی از سر اجبار است. وحید کثیف، زن‌باره و هوس‌باز است. گاهی به زور با من است و گاه با الناز و این برای هر دوی ما شکنجه دائمی است. همین حس‌های مشترک، باعث شد به الناز نزدیک شوم و حالا در جبهه‌ی دشمن، دوستی دارم! دوستی که مثل من اسیر است.

امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم، به‌سختی و با همکاری الناز از خانه خارج شده‌ام. تمام مدارکی را که به کمک هم جمع کرده بودیم داخل صندوقچه‌ام گذاشته‌ام. قرار است الناز اسناد را دست عاطفه برساند. شیرین جای او را پیدا کرده. می‌دانم جای او کنار عطا و پدرش امن است ولی از شیرین می‌ترسم. جان عاطفه هم مانند جان ما در خطر است، چراکه شیرین قصد ندارد ذره‌ای از این اموال را به دیگری ببخشد. شیرین برایم فاش کرده است که عاطفه هم مانند من، فرزند ابراهیم است. پرده از جنایتش و مرگ مارال، مادر او برداشته و عاطفه را هم سراج می‌داند. زن بدبخت خبر ندارد که وحید خون سراج را در رگ دارد و وحید مرا تهدید کرده که او هرگز نباید این را بفهمد. غلط نکنم او هم می‌داند که اگر شیرین بفهمد، او را خواهد کشت، چراکه تمام اموال را برای پسرش آلفرد می‌خواهد. نمی‌توانم نزد پلیس بروم. تنها امیدم عاطفه است! حالا دیگر می‌دانم که قاچاقچی اصلی او و وحید هستند اما تمام اسناد را علیه پدر من درست کرده‌اند و من برای پدرم می‌ترسم. از طرف دیگر شیرین مرا تهدید کرده که اگر اراده کند و من خطایی بکنم، گلرخ و دوستانش نیمه‌شب سر پدرم را خواهند برید.

چند وقتی است پدرم به دیدنم می‌آید و دائم با شیرین بحث می‌کند. شیرین مدام تهدیدش می‌کند و من بیش از قبل از همه چیز زده شده‌ام. دیگر می‌دانم که حتی پدرم هم نمی‌تواند کمکم کند. عاطفه می‌تواند مرا کمک کند. دعا می‌کنم مرا به خاطر تمام بی‌مهری‌هایی که مقصرش میترا بود ببخشد! او خواهر من است. نور دیده‌ام و می‌دانم مهربانی‌اش بی‌انتهاست. این‌ها را می‌نویسم تا همیشه به یادشان داشته باشم تا اگر روزی مُردم، دیگران بدانند من در چه بلوایی مجبور شدم خودم را از شر زندگی‌ای که در آن اسیر بودم برهانم.

شک ندارم اگر عاطفه کاری نکند، خودم شیرین و وحید را خواهم کشت و بعد خودم را از شر زندگی رها خواهم کرد. گوشه‌ی لباسم جای یک چاقو را بازکرده‌ام تا اگر بار دیگر دست وحید سمتم دراز شود، چاقو را میان سینه‌اش فرود آورم! قبل از آن منتظر می‌مانم. شاید خدا فرشته‌ای را در لباس عاطفه برایم بفرستد و این بار نجات پیدا کنم.»

تمام تنم میان آغوش عطا می‌لرزید. عطا سرش را روی سرم گذاشته بود و سعی داشت آرامم کند. صفحات آخر را با من خوانده بود. بی‌شک او هم مثل من اطمینان داشت که خاطره قاتل وحید است. باید با الناز حرف می‌زدم. قطعاً در این باره حرف داشت. چند ماه قبل برای مرگ وحید بازجویی شده بود اما آن موقع زیر نظر شیرین بود و قطعاً همه‌ی حقایق را نگفته بود.

******

روبه‌روی در خانه‌ی آقای تهرانی ایستاده و منتظر باز کردن در بودیم. تقریباً ده دقیقه‌ای از پاسخ دادن پیرمرد می‌گذشت و هنوز خبری از باز کردن در نبود. خانه، از خانه‌های ویلایی بازسازی شده ولی قدیمی شهر بود که در محله‌ای قدیمی و خوش‌نام قرار داشت.

بعد از خواندن دفتر خاطره، قبل از آمدن آقاجان از خانه بیرون زده بودیم. باید الناز را پیدا می‌کردم. اگر حرف‌های خاطره مبنی بر ترس‌های الناز از شیرین راست بود، اطمینان داشتم حالا که شیرین در زندان است الناز حرف‌هایی شنیدنی برای گفتن داشت. الناز برخلاف باقی خانواده‌ی شیرین، در زندان نبود. یک ماه گذشته، در فاصله زمانی بیهوشی خاطره و بیمارستان رفتن من، بازداشت بود و بازجویی شده بود. عاقبت بعد از آنکه شواهد نشان داد که بی‌گناه است آزاد شد، ولی اجازه‌ی خروج از شهر یا کشور را نداشت. برای همین بعد از آزاد شدنش به خانه‌ی تنها کسی رفت که در تهران می‌شناخت و می‌پذیرفتش... خانه‌ی پدربزرگ وحید.

عطا مخالف صحبت کردن با الناز بود و اعتقاد داشت باید سریع‌تر دفتر را به سرگرد برسانیم. در تمام مدت در گوشم خوانده بود ممکن است حرف دفتر خاطره را اشتباه برداشت کرده باشم. آن نوشته‌ها به پنج ماه قبل از حادثه برمی‌گشت و دلیلی بر مجرم بودن خاطره نبود. به‌سختی راضی‌اش کردم آدرس خانه‌ی آقای تهرانی را به من بدهد. می‌دانستم به خاطر دوستی‌اش با وحید، آدرس آنجا را دارد. هر چند یقین داشتم که پیرمرد قطعاً از دیدارمان خوشحال نمی‌شد.

بعد از برملا شدن ماجرای پدر وحید، عملاً پدربزرگ وحید را از پرونده کنار گذاشته بودند. پیرمرد دلشکسته بود و می‌خواست انتقام خون نوه‌اش را بگیرد. برای همین سرسختانه الناز را تحت فشار گذاشته بود تا به بخشش قاتل رضایت ندهد. از آنجا که آقای تهرانی مردی محترم بود، شک نداشتم که حرف‌های شیرین خامش کرده که باور ندارد نوه‌اش چه جانوری بوده است!

عطا ناراضی نگاهم کرد:

–گفتم بهتره بریم. اومدنمون درست نبود.

حرف عطا تمام نشده بود که در باز شد. به روی عطا لبخندی پیروزمندانه زدم. آقای تهرانی پشت در ایستاده بود و با چشم‌هایی شاکی نگاهمان می‌کرد. چند مرتبه او را در تهران و آخرین بار او را در مراسم عقد وحید و خاطره دیده بودم. سال‌ها بود که همسرش را از دست داده بود و تنها زندگی می‌کرد. صدای کلفتش سکوت را شکست.

– امرتون!

– سلام آقای تهرانی. من رو به خاطر دارید؟

– علیک! می‌شناسمت آقا عطا! از شما به من رسیده. پرسیدم امرتون!

– می‌خوام با الناز حرف بزنم. شنیدم خونه‌ی شماست.

سمتم چرخید.

– عروسم با شما کاری نداره!

آهی کلافه کشیدم. از اینکه می‌دیدم هنوز هم محمد و وحید را فرزندان خودش می‌داند دلم برایش سوخت. محبتش ساختگی نبود و از ته قلب برای آن‌ها پدری کرده بود.

– پای مرگ و زندگی درمیونه آقای تهرانی!

– اون‌وقت که اون دختر نوه‌ی من رو کشت، باید به اینجاش فکر می‌کرد. ما حرفی با شما نداریم.

با استیصال به عطا نگاه کردم.

– باید بریم پیش پلیس. اون‌ها خودشون النازخانم رو فراخوان می‌کنن و مجبور می‌شه حرف بزنه.

– چه حرفی؟

دلواپسی را در صورت آقای تهرانی دیدم. در دلم به ذکاوت عطا آفرین گفتم. عطا بود که جواب داد:

– النازخانم درباره‌ی قتل چیزهایی می‌دونه. ما مدارکی پیدا کردیم که نشون می‌ده ایشون همه چیز رو به پلیس نگفته و الان باید به پلیس پاسخگو باشه.

– چه چیزهایی؟ این دختر بارداره! جون نداره. چرا دست از سر ما برنمی‌دارید؟

– ما هم می‌خوایم همین رو بدونیم. باید با ایشون حرف بزنیم. قبل از اینکه پلیس بیاد سراغش.

به عطا نگاه کردم و اندیشیدم او چقدر حرفش را باور دارد؟ آیا واقعاً پلیس مثل ما فکر می‌کرد و سراغ الناز می‌آمد؟ پیرمرد با اکراه عقب کشید و راه داد وارد شویم. لباسش بوی خوش عطر می‌داد و لباس مشکی تکیده‌ترش کرده بود.

– در اون مورد حرف نزنید چون علی‌رغم اینکه مهمون محترمه، از خونه بیرونتون می‌کنم. این دختر... واقعاً جون نداره، نذارید دوباره پاش به کلانتری باز بشه.

عطا سرش را برایم تکان داد. شانه بالا انداختم و به دنبال آقای تهرانی حیاط پر از درخت را رد کردیم و وارد ساختمان ساده ولی زیبایی شدیم. از تمام ساختمان اصالت و زیبایی معلوم بود. فرش‌های نفیس دستبافت کف‌پوش سالن بود و دیوار پر بود از تابلوهای دستبافت اذکار و آیه‌های قرآن. دلم لحظه‌ای گرفت و فکر کردم چرا وحید باید با وجود چنین مردی این‌گونه شود! آیا خون صفورا یا خون پدربزرگش حمید او را این‌چنین کرده بود؟ پیرمرد تسبیح فیروزه‌اش را در دست تاب داد و اشاره کرد روی مبل‌ها بنشینیم و خودش از دیدرسمان خارج شد.

کمی بعد از او، زنی پوشیده در چادر رنگی برایمان شربت بهارنارنج آورد. او را می‌شناختم. خواهر پیرمرد بود، عمه‌ی پدر وحید، محمد.

– بفرمایید ما رسم نداریم کسی تشنه از خونه‌مون بره.

– طاهره‌خانم!

زن با صدا به عقب برگشت و منظره‌ی پشت سرش در دیدرس ما قرارگرفت. آقای تهرانی همراه الناز در ورودی سالن ایستاده بودند. دیدن چهره‌ی الناز در این لباس پوشیده برایم جالب بود. آخرین تصویر ذهنی‌ام از او برمی‌گشت به همان روز نحس و سوله که تقریباً بی‌حجاب مقابلم ایستاده بود.

شکم برجسته‌اش توی چشم می‌زد. همراه عطا به احترامشان ایستادیم. الناز با دیدنم سمتم دوید و صدای اعتراض آقای تهرانی و خواهرش را بلند کرد.

– مراقب باش!

میان ناباوری‌ام در آغوشم کشید و به گریه افتاد:

– تو... تو خوبی؟ واقعاً خوبی؟

وقتی از سالم بودنم مطمئن شد با چشمان خیس، عطا را برانداز کرد. از محبتش خجالت کشیدم و فکر کردم باید برای تشکر از او زودتر می‌دیدمش. شرمنده صورتش را بوسیدم.

– من جونم رو مدیونتم. تا آخر عمر مدیونتم!

خجل لبخند زد.

– آقا رو معرفی کن.

– نامزدم عطا!

– خوش‌وقتم.

دستش را سمت عطا برد و با سرفه‌ی خانم تهرانی خجالت‌زده عقب کشید:

– ببخشید عادت نکردم.

هر سه لبخند زدیم و روی مبل‌ها نشستیم. حس می‌کردم یخ آقای تهرانی شکسته است. انگار برخورد الناز او را قانع کرده بود که با دشمن طرف نیست.

– چرا اینجا هستین؟ آقابزرگ گفت سؤال دارید.

نگاهش موقع پرسش، ترسان بود.

– پلیس من را می‌برد؟ شیرین آزاد شده؟

دستش را به دست گرفتم. دیگر مثل قبل لهجه‌ی وحشتناکش آزارم نمی‌داد.

– نه خیالت راحت. اون اگر به اعدامم محکوم نشه، حتماً تا آخر عمرش اون تو می‌مونه! تو جات امنه!

نفس راحتی کشید. از گوشه‌ی چشم به آقای تهرانی نگاه کرد.

– خوبه؟ هنوز... بیهوشه؟

می‌دانستم خاطره را می‌گوید. با توجه به حرف‌های خاطره حدس می‌زدم که واقعاً یکدیگر را دوست دارند.

– به هوش اومده. برای همین اینجام.

– چی شده؟

– می‌خوام برام بگی بعد از اینکه اون بسته رو برای من آوردی چی شد؟ اصلاً چرا بسته رو تحویل پلیس ندادین! من یک سری یادداشت از خاطره پیدا کردم... توش تا حدودی نوشته بود چه بلاهایی سرش اومده بوده... اما اشاره نکرده بود که کی می‌فهمه دختر ابراهیم، پدرمون نیست و خیلی چیزهای دیگه!

آقای تهرانی که متوجه شد حرف ما درباره‌ی قتل نیست و خیال رضایت گرفتن نداریم، از اتاق بیرون رفت ولی خواهرش ماند. عطا ساکت شربتش را نوشید و تشکر کرد.

نگاه الناز پریشان بین ما چرخید. حدس اینکه حرف زدن برایش سخت بود، دشوار نبود. عطا از خانم تهرانی پرسید:

– حاج‌آقا کجا رفتن؟

–گمونم رفت توی باغچه. قبل از اومدن شما داشت گل‌ها رو آب می‌داد.

– پس با اجازه‌تون من می‌رم بیرون پیش ایشون.

خانم تهرانی کارش را تأیید کرد. با بیرون رفتن عطا، به الناز نگاه دوختم و ناباور دیدم که قطره اشکی از چشمش چکید.

– من... من چی بگم؟

– هر چی لازمه! بیشتر از همه می‌خوام از اون چهارپنج ماه بگی!

– من... من نمی‌خواستم توی کارهای شیرین باشم.

– می‌دونم!

– شش سال قبل... با آلفرد من را به ایران فرستاد. فارسی خیلی بد حرف می‌زدم. مجبورم کردن که زود فارسی یاد بگیرم. من را به خانه‌ی شما فرستاد... تا جاسوسی کنم.

با ناراحتی چشم بستم و باز کردم.

– می‌دونم. مهم نیست عزیزم! می‌دونم اسیر اون ابلیس بودی. می‌دونم می‌ترسیدی ازش. الان تو زندانه دلیل نداره بترسی. حقیقت رو برامون بگو.

– دو سال قبل، شیرین مرا مجبور کرد که با وحید ازدواج کنم. می‌خواست بچه‌دار شوم. دیگر من به دردش نمی‌خوردم. به قول خودش زیاد می‌دانستم. یک بچه‌ی کوچک یا به گفته‌ی او صغیر که پدر و مادری نداشت راحت‌تر می‌توانست او را به اموالش برساند. او می‌خواست بعد از به دنیا آمدن بچه... من و وحید را بکشد. می‌دانستم چون زندگی مادربزرگ، مادر و خاله‌ام را بارها

شنیده بودم.

صدای «هین» خانم تهرانی یادآوری کرد تنها نیستیم. نگران دستش را فشار دادم. باید ادامه می‌داد. خیلی واضح هنوز از حرف زدن می‌ترسید و طفره می‌رفت.

– این‌ها رو پلیس برامون گفته.

صدایش به زمزمه‌ای آرام می‌مانست وقتی گفت:

– از مردی که همسرم شده بود بدم می‌آمد.

نگاهم سمت خانم تهرانی با اخم‌های درهم چرخید. واضح بود از اینکه نمی‌شنید ناراضی است.

– شما می‌گویید زن‌باز! وحید اخلاق فاسد داشت. زن‌باز بود. مقابل چشم‌هایم با زنان دیگر بود! مرا مقابل چشم شیرین کتک می‌زد تا او شاد شود. همیشه در وقت مستی می‌گفت تو را دوست دارد و وقتی به ثروتش رسید با هم ازدواج می‌کنید.

دستم روی دهانم نشست. خانم تهرانی کمی به ما نزدیک‌تر نشست.

– این را به خاطره هم گفته بود.

ناباور نگاهش کردم. حس بدی در جانم نشست.

– من هیچ‌وقت دوستش نداشتم... هیچ‌وقت!

– اما من... اطمینان داشت که تو مقصر نبود. من دوستش نداشتم. پس ناراحت نشد. خاطره هم ناراحت نشد. من از او نفرت داشت. پس کاری کردم که بچه‌دار نشوم. شیرین فهمید که جلوگیری کرده‌ام.

نگاهم روی صورت دردمند الناز و سپس روی صورت خانم تهرانی چرخید که حالا کاملاً نزدیکمان بود. صورتش سرخ بود ولی انگار سکوت را ترجیح

می‌داد. دست الناز روی شکم برآمده‌اش مشت شد و ادامه داد:

– خیلی طول نکشید که فهمیدم وحید هم مثل شیرین قاچاق می‌کند. از هر دو متنفر بودم و می‌ترسیدم. از آلفرد هم می‌ترسیدم.

– چی شد شیرین هم اومد ایران؟ اونم ایران بود دیگه؟

– فروردین سال قبل، شیرین فهمید سرطان دارد و می‌میرد. آمد ایران تا زودتر انتقام بگیرد. من را به خاطره نشان داد تا از طریق خاطره به پدرش فشار آزار برساند و... و حتی او را بکشد. می‌دانست ابراهیم بیمار است و شوک می‌تواند برایش کشنده باشد.

ناباور پرسیدم:

– یعنی... توی این مدت... با خاطره توی یک خونه بودی؟ چرا خدمه به پلیس حرفی نزدن؟

– از وقتی شیرین آمد من خانه وحید رفتم. آلفرد و شیرین جای دیگر بودند. خدمه از شیرین می‌ترسیدند. همسایه‌ها هم... هیچ‌وقت نگذاشتند متوجه من شوند. خانه رفت‌وآمد زیاد داشت و کسی متوجه من نمی‌شد.

– خب... برام بگو چی شد؟

– وقتی خاطره را دیدم فهمیدم مثل من از بودن با وحید ناراحت است. ما یکدیگر را دوست داشتیم. مثل دو خواهر نه رقیب... هوو.

لبخندی غمگین به تلفظ بامزه‌اش زدم.

– کم‌کم به کمک هم مدارکی علیه آن‌ها جمع کردیم تا طبق نقشه‌مان به تو برسانم.

– چرا مدارک رو به پلیس تحویل ندادین؟

– نمی‌دانستیم آن مدارک دقیقاً چیست. خاطره می‌ترسید که پدرش هم

محکوم شود و... هر دو از شیرین می‌ترسیدیم. شما شیرین را نشناخت. بدتر از او آلفرد را! رساندن به تو امن‌تر بود. خاطره می‌گفت که زرنگ هستی و نجاتمان داد.

نگاه ناراضی‌اش نشان می‌داد چندان با این حرف موافق نبود. حق هم داشت.

– باید اون اسناد رو مستقیم به من می‌رسوندی! من خیلی دیر فهمیدم... خیلی دیر!

– نمی‌شد! ما می‌ترسید. می‌ترسید اسناد به دست شیرین یا وحید بیفتد. سفر به شمال خیلی راحت‌تر بود بدون آن اسناد. بعد هم تو را پیدا نکرد. تو همیشه در خانه بودی. وقت کم داشت. مجبور شدم به آن پسرک اعتماد کنم.

– چطور اون نوارها رو پیدا کردین؟ از کجا در موردش می‌دونستین؟

نیم‌نگاهی به خانم تهرانی انداخت.

– وحید...عاشیق آن‌ها بود. در... مستی گوش می‌کرد... بارها داستانش را از زبان خودش شنیده بودیم.

آهم را در سینه خفه کردم.

– توی اون نوارها صدای پدرم بود. با شیرین درباره‌ی هویت خاطره بحث می‌کرد ولی خاطره وقتی برای من فیلم گذاشته بود و حتی وقتی توی دفترش یادداشت نوشته بود، حرف‌هاش نشون می‌داد که نمی‌دونه پدرش ابراهیم نیست.

– ما اول اسناد را جمع و مخفی کردیم. بعد خاطره تصمیم گرفت که برایت با کاست پیام بفرستد. می‌گفت یک نشانه است و بیشتر اعتماد می‌کنی. می‌گفت شخص دیگری هم با دیدن کاست‌ها کنجکاو نمی‌شود. آن‌ها بی‌خطر بودند چون ما هم گاهی با وحید به آن‌ها گوش می‌دادیم. وقتی کاست‌ها گم شد، وحید ناراحت بود ولی به ما مشکوک نشد.

– خاطره کی فهمید دختر ابراهیم نیست؟

– همان روزها بود. موقع بحث پدرش با شیرین. بعد از آن خـاطره دیگـر نجنگید. انگار... انگار... چیز شد... بدون...

– انگیزه!

– آره.

– بعدش... بعدش چی شد؟

– ما منتظر بود تا کسی نجاتمان بدهد که من خبردار شدم حامله‌ام. وحید معتاد شده بـود. شـیرین نـاراضـی بـود. بـه او احـمق مـی‌گفت. بـارداری مـن خوشحالش کرد. یک روز از صحبت‌هایش با آلف فهمیدم با تولد بچه... وحید را می‌کشد!

صدای «هین» خانم تهرانی مجدد بلند شـد. حـالا کـنارمان نشسـته بـود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. حدس مـی‌زدم از کـارهای وحـید دل‌خـون است کـه صدای اعتراضش نسبت به حرف‌های الناز درنیامده است.

– بعدش چی شد؟ چی شد... وحید... مُرد؟!

الناز به خانم تهرانی نگاه کرد.

– من را بیرون می‌کنید؟

خانم تهرانی با دست اشک‌هایش را پاک کرد:

–نه عزیزم! چرا بیرون کنیم؟ من همیشه از وحید و کارهاش شاکی بودم. اما از پس برادرم برنمی‌آم. اون با اینکه می‌دونه وحید آدم خوبی نبوده اما می‌گه حق زندگی داشته و نباید کشته می‌شده! شاید آدم خوبی می‌شد!

الناز ناراحت سرش را تکان داد. شک نداشتم برخـلاف بـد فـارسی حـرف زدنش، هم او هم برادرش به‌خوبی فارسی می‌فهمند.

– ادامه بده الناز جان!

– چند ماه گذشت و از تو خبری نشد. خاطره اجازه‌ی خروج نداشت ولی من داشتم. شیرین به من شک نداشت. من با خاطره نقشه کشید. مـی‌خواست فرار کنیم. دوستش فاطمه در یزد کمکمان می‌کرد.

با ناراحتی نگاهش کردم. فاطمه را کم می‌شناختم یکی از شاگردهای زرنگ کلاسشان بود. دختر شیطان و در عین حال محجوب و درس‌خوان! دوستی او و خاطره از عجایب بود، چرا که خاطره اهل دوستی نبود.

– چرا زودتر فرار نکردین؟

– نشد. طول کشید تا توانستم با دوستش تماس بگیرم. اول اعتماد نکـرد! وقتی خاطره... مطمئن شد که ابراهیم... پدرش نیست... با فاطمه تماس گرفت و او راضی شد.

– پس... خاطره خیلی هم نمی‌خواست فرار کنه؟

سر بالا انداخت به نشان منفی.

– از جان پدرش و تو ترسید!

الناز به گریه افتاد:

– اما ما باید فرار می‌کرد. هیچ‌کس به داد ما نمی‌رسید. وحید مست می‌کرد... کتک می‌زد... قاچاق می‌کرد... مدام به خاطره می‌گفت دختر ابراهیم نـیست... تحقیر می‌کرد... خیلی تحقیر می‌کرد.

خانم تهرانی «استغفرالله»ای گفت و ایستاد.

– می‌رم توی حیاط.

به او حق دادم که تحمل نکند. حال خودم هم بد بود. با دور شـدن خـانم تهرانی ادامه داد:

– فرار ما با هم سخت بود. من می‌توانست، خاطره نه! خاطره دوست بود... یک خواهر! خاطره همیشه مراقب داشت... سخت بود... مدت‌ها برنامه ریختیم... شکست مساوی با مرگ بود.

نبودن خانم تهرانی باعث شد راحت از آن شب بگویم.

– اون شب چی شد الناز؟ من برای این اینجام، باید بفهمم وحید چرا مُرده. فکر می‌کردم توی اون چند ماه اتفاقی افتاده... اما الان... من... من می‌ترسم... تو می‌دونی اون شب چی شد؟ آره؟ تو می‌گی که توی اون خونه زندگی می‌کردی اما نه همسایه‌ها ازت حرف زدند و نه خدمتکارها! چرا خاطره همه رو بیرون کرد؟ تو چرا بیرون رفتی؟

– من... آن شب با خاطره بودم، در خانه!

«چی» ناباورم در اتاق پیچید. نگاه الناز ترسیده بود.

– تو... تو اونجا بودی؟! دیدی... دیدی کی وحید رو کشت؟

اشک از چشمش چکید.

– آن روز... ما می‌خواست فرار کرد. خدمتکارها را بیرون کرد. آن‌ها اطاعت کرد چون شیرین بعضی وقت‌ها دستور می‌داد خدمتکارها بیرون بروند. وقتی با کسی در خانه‌ی وحید قرار داشت، اما قبل از آن کسی می‌آمد مراقب خاطره باشد. من به خدمتکارها گفتم من مراقب خاطره هست! همه می‌دانستند برای شیرین مهم هستم پس حرفم را قبول کردند. دفعه‌ی قبل که خاطره برای بردن اسناد از خانه بیرون رفت، همین‌گونه او را فراری دادم. البته خاطره آن روز مراقب داشت ولی من سرگرمش کردم. شیرین بعد از آن به من مشکوک شد و دیگر اجازه نداد موقع مهمانی در خانه باشم. اما خدمه از آن خبر نداشتند. پس خانه خالی شد. دوربین‌ها هم شب قبل از کار افتاده بود. وحید می‌دانست اما آن‌قدر

مست بود که توجه نکرد. ما اگر به شیرین می‌گفتیم، برنامه‌ی آن روزمان به هم می‌خورد و معلوم نبود کی بتوانیم همه چیز را برای فرار آماده کنیم.

فردین قبلاً مشابه حرف الناز گفته بود که شرکت مسئول دوربین‌ها ادعا کرده است که شب قبل از حادثه، دوربین‌ها خراب شده‌اند. پلیس فکر می‌کرد خراب شدن دوربین‌ها عمدی است ولی حرف‌های الناز عکسش را ثابت می‌کرد. دلم کمی آرام گرفته بود. الناز با من صادق بود.

– پس چرا فرار نکردین؟ چرا وحید کشته شد؟ خاطره... خاطره اون رو کشت؟

دست‌های لرزانش را مشت کرد. آرام‌آرام اشک می‌ریخت.

– حال خاطره بد شد... می‌دانستیم... حامله است! هر دو مطمئن بودیم که اگر شیرین بفهمد خاطره را نابود می‌کند.

– خدای من! اما خاطره توی زندان علائم بارداری نداشت.

– قبل از آن روز هم نداشت. شیری که صبح خورد... حالش را بد کرد. توی تخت خوابیده بود. استفراغ می‌کرد. وحید آمد. برعکس شب قبل هوشیار بود و با دیدن حال خاطره حدس زد باردار است.

دل‌نگران از حرف‌هایی که قرار بود بشنوم نگاهش کردم:

– بعد چی شد؟

– وحید خاطره را زد. می‌خواست بچه را نابود کند. خاطره آن‌قدر بدحال بود که حتی نتوانست از خودش دفاعی بکند. نتوانست کاری کرد. وحید مواد مصرف کرده و قوی بود. پشت وحید را گرفتم جلوتر نرود اما محکم پرتابم کرد. زمین خوردم و کمرم تیر کشید و فکر می‌کردم این بچه‌ی منحوس از بین رفته است. دیگر نتوانستم به خاطره کمک کنم چون درد داشتم.

هر دو به هق‌هق افتاده بودیم. دیگر از شنیدن می‌ترسیدم. دلم می‌خواست الناز ساکت شود.

– وحید سمت خاطره رفت. خاطره فریاد زد جلو نرود وگرنه او را با چاقو می‌زند. اما وحید گوش نداد. گلدان روی کنسول تخت را سمت خاطره پرتاب کرد. خاطره جیغ کشید و باز فریاد زد جلو نرود. هر دو می‌دانستیم وحید او را خواهد کشت.

– چرا می‌گی... وحید خاطره رو می‌کشت؟

– چون چاقو داشت. همیشه با او بود. چاقو را کشیده و آماده‌ی ضربه بود. دست خاطره را پیچاند... احساس کردم صدای شکستنش را شنیدم. می‌خواست به خاطره ضربه بزند که... خاطره... خاطره چاقویی را که همیشه کنارش داشت وسط سینه‌ی وحید فروکرد.

حالم بد بود. «نه»ی خفه‌ام در اتاق پیچید.

– اما... اما کسی به فردین نگفته که یک چاقو تو دست وحید بوده.

– حتماً... شیرین... برداشته!

– شیرین؟! مگه شیرین اونجا بود؟

سرش را تکان داد.

– صبح زود رسید. وحید تازه مُرده بود. خاطره از وحشت... در انبار پنهان شد. من هم در اتاقم گریه می‌کرد. آلفرد خاطره را پیدا کرد. خاطره هنوز در دستش چاقو بود. لباسش خون داشت. شیرین فهمید... خاطره شوک داشت و حرف نمی‌زد. او را همان‌جا بالای سر وحید گذاشتند. از خدمتکاری که تازه آمده بود، خواستند به پلیس خبر دهد. بعد من را با آلفرد بیرون کرد.

چشم‌هایم را بستم. اشک مثل باران از چشم‌هایم می‌بارید.

– این‌ها دروغه... دروغه!

الناز فقط با بغض نگاهم کرد. دیوانه شده بودم. حرف‌های الناز در سرم پیچ‌وتاب می‌خورد. چه خوب که دفتر را دست پلیس نداده بودم وگرنه ممکن بود بگویند خاطره از قبل برای کشتن وحید برنامه داشته است.

ناگهان چیزی از ذهنم گذشت و هوشیارم کرد. الناز می‌گفت وحید چاقو به دست داشت. تا آنجا که دانش اندکم اجازه می‌داد می‌دانستم این قتل دفاع از خود است. سمت الناز چرخیدم. دست‌هایش را که سرد شده بود، فشردم و او را متوجه خودم کردم.

– اما این قتل، دفاع از خود بوده. الناز تو باید با پلیس حرف بزنی! خاطره حرف نمی‌زنه... دوست نداره زنده بمونه! ما باید نجاتش بدیم با هم. اگر ثابت بشه از خودش دفاع کرده، نجات پیدا می‌کنه.

الناز میان گریه ناباور خندید:

– راست می‌گویی؟ خاطره نمرد؟

– نمی‌دونم... نمی‌دونم. حدس می‌زنم. اگر این‌طور بشه تو هم مجبور نیستی از قاتل بگذری، چون اصلاً قتلی در کار نبوده. قصاصی در کار نیست. تو باید به پلیس می‌گفتی.

– وقتی وحید افتاد... ما ترسیده بودیم... خاطره نمی‌خواست بکشد... ترسیده بود... وحید داشت او را می‌کشت. فکر کردم خاطره قاتل است. خودش هم فکر می‌کرد قاتل است. ما ترسیدیم.

– آره! همینه... فهمیدم... همینه... باید بریم پیش پلیس... این شیرین هم باید جواب پس بده که چرا مدارک جرم رو برداشته... خدا کنه بتونیم ثابت کنیم... خدا کنه! فکر کنم بشه از خدمتکارها کمک گرفت... اون‌هام حرف نزدن پس

مجرمن.

با شادمانی ایستادیم. انگار نسیم خنکی وزیده و تمام غم‌هایم را برده بود:

–کاش خاطره حرف می‌زد! کاش می‌گفت چرا بعدش حرفی نزده. حتی اگر قاتل بود باید حرف می‌زد و از کارهای شیرین می‌گفت. کاش این‌قدر از اون زن نمی‌ترسید.

– تو شیرین را نشناخت... شیرین جنایتکار است. شیرین همه را تهدید کرد. خاطره را تهدید کرد که اگر حرفی از قاچاق بزند، ابراهیم و مرسده و تو را می‌کشد. با این حال شیرین فرار کرد تا اگر خاطره حرف بزند پیدایش نکنند... اما... خاطره لال شد و حرف نزد! ما برگشتیم و شیرین برای خاطره در زندان پیغام فرستاد و باز هم تهدیدش کرد.

– یعنی... یعنی شیرین بازم خاطره رو تهدید می‌کرد؟

تأیید الناز با ورود مردها و خانم تهرانی به اتاق همزمان شد. چهره‌ی آقای تهرانی درهم بود. شک نداشتم عطا با او حرف زده بود. سمت عطا رفتم:

– عطا... الناز می‌گه قتل دفاع از خود بوده... اون شب توی ساختمون بوده... شیرین دروغ گفته... باید بریم پیش پلیس.

آقای تهرانی ناراحت نگاهمان کرد. دستش لرزید و تسبیح روی زمین افتاد. غمگین خم شدم و تسبیح را دستش دادم. در صورتش نگاه کردم و گفتم:

– پای خون یک بی‌گناه وسطه حاج‌آقا... به همون خدایی که دور خونه‌ش چرخیدید، خاطره بی‌گناهه!

چشم‌هایش را بست و به الناز نگاه کرد.

– باهاشون برو دخترم!

همراه عطا و الناز از خانه خارج شدیم. در تمام مسیر اشک ریختم. خوب که

فکر می‌کردم باید می‌فهمیدم که خاطره مقصر است. قاتل زن بود، ضربه به جای درست خورده و فقط با یک ضربه وحید مرده بود. خاطره انگیزه لازم را داشت، سکوت کرده بود چون خود را مقصر می‌دید. از طرف دیگر نخواست کسی را در زندان ببیند چون همه را در سرنوشتش مقصر می‌دید، درست مثل من. شیرین هم فکر می‌کرد او را در زندان کشته شده، برای همین شاد بود. خاطره قاتل بود ولی قاتلی بی‌گناه!

******

روبه‌روی در آرایشگاه ایستاده بودم و مستأصل به فرانک که مأمور عذابم شده بود نگاه می‌کردم.

– شما واقعاً برای آدم اعصاب نمی‌ذارید.

مرا سمت در هل داد و خندید.

– برو تو عروس‌خانم! قرار نیست عطای بدبخت رو امشب دق بدیم.

حرف‌هایم را با ادا تکرار کرد:

– من آرایشگاه نمی‌رم! خودم یک پا آرایشگرم... هه‌هه... خندیدیم. خیلی خری که فکر کردی قبول می‌کنیم.

– فرانک قرار ما این نیست. یک عروسی ساده است. بیشتر مهمونیه! خود عطا قبول کرده. هنوز سال بابام نشده... دست بردار تو رو خدا!

– هیشش... یعنی خفه!

– بی تربیت!

زنگ در را زد. خیلی زود در به رویمان باز شد. برایم زبان درآورد و به داخل سالن آرایشگاه هُلم داد.

– بعد از عروسی به زهره‌خانم چی می‌گی؟ مامان؟

متعجب نگاهش کردم. هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بـودم. در پـنج شش ماه گذشته، او همچنان «خاله» بود و من همچنان «دخترم»! لبخندی روی صورتش پخش شد:

– می‌دونی با آقا مسعود و زهره‌خانم چند تا بابا و مامان پیدا می‌کنی؟!

تازه منظورش را متوجه شدم. هر دو خندیدیم. خندیدنی که دوام نداشت. مادرها و پدرهای من در خاک خوابیده بودند. با غم لبخند زدم.

– مامان و باباگفتن برای من شگون نداره. اگر از خاله و عمو ناراحت می‌شن بهشون می‌گم زهره جون و آقا مسعود.

برایم چشم چپ کرد.

– اون‌ها هم می‌ذارن! چه حرف‌ها!

لبخندی به رویش پاشیدم. می‌دانستم حق با اوست، دلم اما بهانه می‌گرفت. چشم‌های فرانک علی‌رغم بازیگوشی‌ها و حرف‌هایش غم داشت. می‌دانستم که دلش پیش مادرش است.

بعد از حکم میترا و اعلام زمـان حـبس طـولانی‌مدتش، رابـطه‌ی دایـی و زن‌دایی بدتر شده و فروزان همراه خواهرش در رشت ماندگار شده بود.

– بقیه چرا نیومدن؟

قیافه‌اش را چپ کرد:

– چیه؟ من رو قبول نداری؟

قبولش داشتم ولی می‌دانستم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارند. او را در آغـوشم فشار دادم.

– خوشحالم اینجایی فرانک! خوشحالم برای عروسیم خودت رو رسوندی.

با بی‌خیالی ظاهری شانه بالا انداخت:

– هندیش نکن بابا... باید می‌اومدم. یه عاطفه که بیشتر نداریم... مامان با بابا قهره به من چه!

دوباره در آغوشم فشارش دادم. خندید و عقبم زد:

– زن‌دایی نمی‌خواد آشتی کنه؟

شانه بالا انداخت.

– ولشون کن... این دو تا پیش هم که هستن دائم دعواست. بذار یک مدت هر دو تنها باشن بلکه قدر هم رو بدونن! مامان می‌گه برای این رفته از خونه که بابا لقمه‌ی حروم سر سفره‌اش گذاشته اما هم من، هم فردین و هم بابا می‌دونیم داره بهونه می‌آره! میترا که افتاده زندان، شوهرخاله‌ام پاش رو کرده تو یه کفش که تقصیر خاله‌ی بی‌چاره است و داره طلاقش می‌ده و از خونه انداختنش بیرون! مامانم برای تنها نموندن خواهرش پیچیده به پاچه‌ی بابای بدبخت من! یکی نیست بگه بابای ما رو خدا زده... تو دیگه نزن!

پشت سرش زدم:

– درست حرف بزن بچه!

برایم ادا آمد.

– آخ، نمی‌دونی از اینکه فردین راحت شده چه حس خوبی دارم! دختره‌ی احمق... این‌قدر می‌خواست از ایران بره که خودش رو غرق این فرقه‌ی شیطان‌پرستی مسخره کرد! چوبش رو خاله‌ی بدبخت خورد. هر چند حقشه... اون روزی که همین مامانم حرص می‌خورد که دختر بدبختشون رو این‌قدر محدود نکنن و این‌قدر به پسرها میدون ندن که خواهرشون رو اذیت کنن، فکر اینجا رو می‌کرد! فاجعه رخ داده و هیچ‌کس کاری نمی‌تونه بکنه. ما هم شدیم این وسط جورکش!

– بابا و مامانت آشتی می‌کنن فرانک! شک نکن.

– می‌دونم... اما... زندگی ما دیگه زندگی بشو نیست. اون از فردین احمق که افتاده دنبال خاطره و حرف تو سرش نمی‌ره که خاطره اون روزهاش هم همچین تحفه‌ای نبود چه برسه به حالا که اسقاطی شده... اونم از مامان و بابام. بابا که بعد از بیکار شدنش اخلاق نداره، مامانم که قهر کرده و رفته.

بازویش را نوازش کردم و در گوشش «هیش» کشیدم. وارد سالن شده و توجه آرایشگرها را جلب کرده بودیم. به سمانه، آرایشگر مرسده لبخند زدم. بودنمان در اینجا ثابت می‌کرد که همه‌شان با هم دست به یکی کرده بودند. نوبت گرفتن از این آرایشگاه سخت بود و این یعنی مرسده با آن‌ها همدست شده بود. سمانه به‌به و چه‌چه‌کنان به استقبالمان آمد. فقط باید خدا به داد من می‌رسید که به این زن می‌فهماندم آرایشی ساده می‌خواهم.

مراسم شلوغ نبود. نخواسته بودم که شلوغ باشد. به سال بابا نرسیده بودیم. علاوه بر آن، خانواده‌ی ما روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. اگر اصرارهای عطا و خانواده‌اش و بعد پیگیری مرسده و آقاجان نبود تن به ازدواج نمی‌دادم. هرچند وجود عطا برایم نعمت بود و از همین حالا دل بی‌حیایم برای همیشه داشتن و همیشه دیدنش غنج می‌رفت.

بعد از حسابرسی و آزاد شدن مقداری از سرمایه که در قاچاق دخیل نبود، حالا دیگر آدم‌های چندان پولداری به شمار نمی‌رفتیم. به‌خصوص که به کمک آقا مسعود، بیشتر اموال سراج به مالک حقیقی‌اش دختر کوچک الناز رسیده بود. دختری که سه ماه قبل به دنیا آمد و «آرام» نام گرفت تا آرامش زندگی مادرش شود! به کمک آقا مسعود، دخترک فامیلی حقیقی‌اش را گرفت. آرام سراج قرار بود بعد از عروسی من و عطا، همراه مادرش از ایران خارج شود. دایی با

پسرعموی مامان مهری حرف زده و قرار بود آن‌ها الناز را حمایت کنند. دلم برایش از همین حالا تنگ بود ولی الناز آدم زندگی کردن میان ما نبود.

پدربزرگ وحید علی‌رغم تلاش‌هایش نتوانست او را راضی به ماندن کند و عاقبت با قول آن که الناز گاهی با آرام به ایران بیاید رضایت به رفتنشان داد. شیرین باید زنده می‌ماند و می‌دید که حق می‌تواند بدون خونریزی به حق‌دار واقعی‌اش برسد، کافی بود کمی جوانمرد باشی!

من، الناز و آرام کوچک تنها بازماندگان سراج بودیم. بازماندگانی که هر سه از سراج بودن آسیب زیادی دیده بودیم. دعا می‌کردم الناز بتواند دخترش را در آرامش بزرگ کند، آرامشی حقیقی، به دور از طمع، نفرت و گناه!

من سهمم را از سراج بودن به خاطره بخشیده بودم. مرسده هم جز مهریه‌اش، از اموال اندک مانده چیزی طلب نکرد. این بود که ما عملاً با اموال باقی‌مانده از بابا رسول زندگی می‌کردیم. زندگی ما دیگر اشرافیت سابق را نداشت ولی پر بود از آرامش. این میان تنها کسی که زندگی‌اش از این تغییرات آسیب زیاد دید، دایی آتیلا بود.

دایی مدت‌ها درگیر پرونده قاچاق و حسابرسی‌ها بود. مستقیم در قاچاق دست نداشت و همه چیز دور از چشمانش و زیر نظر بابا ابراهیم رخ داده بود، اما باز هم جوابگوی خیلی از مسائل بود. همین او را عصبی و بدخلق کرده بود. بیکار شده و بخش اعظم درآمدش را از دست داده بود. می‌دانستم به خاطر علم و دانشش دیر یا زود باز هم مشغول به کار می‌شود، اما طول می‌کشید.

فرانک دستم را کشید و با شوخی و خنده، مرا روی صندلی مخصوص نشاند. آهی کشیدم و ناگزیر روی صندلی نشستم. مهمانی ما کوچک بود، اقوام زیادی نداشتیم که در شادی ما شریک شوند. دوستانمان هم همه بعد از رسوایی

ماجرای قاچاق رهایمان کرده و رفته بودند. ما مانده بودیم و خانواده کوچکمان! در عوض عطا، خانواده شلوغ و بزرگی داشت. مرد مهربانم، برای اینکه من کمتر آزار ببینم، همه را دعوت نگرفته بود و فقط اقوام نزدیکش دعوت بودند. بهانه‌مان برای این جشن کوچک نرسیدن به سالگرد بابا ابراهیم بود.

قرار بود جشن در خانه برگزار شود. بعد از فروخته شدن عمارت سراج، مرسده هم خانه‌ی تهران را که به نامش بود فروخته و در خانه‌ای کوچک‌تر، نزدیک به خانه‌ی آقاجان ساکن شده بود. خانه‌ای با حیاطی نسبتاً بزرگ، آن‌قدر که بشود در حیاطش ریسه بست و در آن جشن گرفت.

مهمان‌های اندکمان در همان حیاط جا می‌شدند. برای همین روی پوششم حساس بودم. خانواده‌ی عطا مقید بودند و من اعتقادشان را دوست داشتم. اعتقادی که از سر آگاهی می‌آمد نه مثل خانواده‌ی میترا از سر جبر و ترس.

از آنجا که لباس موردپسندم را نیافته بودم، تصمیم داشتم کت‌ودامن بپوشم. هر چند عطا، زهره‌خانم و حتی خاله مرسده راضی نبودند. شک نداشتم برای لباسم هم برنامه‌ای دارند. این از لبخندها و حرف‌های درگوشی فرانک و آرایشگر پیدا بود.

خودم را دست آرایشگر سپردم و چشم‌هایم را بستم. تصمیم گرفتم یک امروز دلم را به جریان خوش زندگی‌ام وصل کنم. به چشم‌های چراغان عطا وقتی یک هفته پیش با خاله مرسده حرف‌هایشان را زدند و عاقبت به خواسته‌اش رسید، فکر کردم. به خنده‌های صفا و نکات ریزی که به الناز یاد می‌داد و پیشرفت قابل‌توجه الناز در زبان‌آموزی‌اش در این چند ماه! به بازی کردن عطا با کودک چند روزه و نگاه پر آرزو و معنادار زهره‌خانم. به نگاه‌های براق و خوشحال دایی، آقاجان و حتی مرسده بعد از چند ماه!

نزدیک یک سال قبل، با قتل وحید زندگی به‌ظاهر آراممان دچار طوفان شد و سلسله حوادث یکی پس از دیگری سرمان فرود آمد. از آن روز آرامش راه خانه‌ی ما راگم کرد. خوشحال بودم که حالا لبخند بر لبان فامیل نزدیکم نشسته است.

مرگ مامان مهری و بعد از آن مرگ بابا ابراهیم آشیانه‌مان را به باد داد. برملا شدن رازهای مگوی گذشته و حال، حال دلمان را بد کرد اما درنهایت سختی‌ها و غم‌ها، دل‌هایمان را به هم نزدیک کرد و به ما آموخت که حقیقت گرچه تلخ است و گاهی ظاهری ناخوشایند دارد، همیشه بهترین کار است و اعتماد به یکدیگر بزرگ‌ترین اصل در یک خانواده.

مصیبت‌های زندگی‌ام خیلی چیزها را از من گرفت ولی در عوض عطا را به من بخشید. عطایی که در تمام روزهای گذشته، جز آرامش برای من چیزی نداشت. همدلی‌هایش، همراهی‌هایش و عشقی که ثابت کرد ماندگار است. بعد از دادگاه خاطره، زیر پر و بال من و خاله مرسده راگرفت و نگذاشت تنها بمانیم. پابه‌پای فردین برای خاطره و بعد الناز تلاش کرد. حتی خبر مرگ شیرین در زندان در اثر بیماری و قبل از اجرای حکم را او برایمان آورد. خبر قصاص آلفرد را! شیرین بدبخت نه یک‌باره و توسط طناب دار که ذره‌ذره توسط بیماری، در تنهایی و پشت میله‌های زندان جان سپرد. زنی که آغوشش را از فرزندش دریغ کرد و برای هوس‌ها و امیالش فرزندی بی‌گناه را راهی دنیا کرد، لایق مرگی دردناک‌تر بود. زنی که به دخترش رحم نکرد و او راکشت باید بارها ذره‌ذره جان می‌داد. شیرین فقط به جرم آگاهی صفورا از کارها و جنایاتش و از ترس آنکه عاقبت او را لو بدهد، او راکشته بود و خوشحال بودم که به‌یک‌باره جانش گرفته نشد و ذره‌ذره جان داد.

صدای فرانک رشته افکارم را پاره کرد:

– سمانه جون ببینم می تونی یک کاری کنی داماد امشب از خوشی غش کنه! یک آرایش توپ می‌خوایم! عروسمون چند ساله به خودش نرسیده، داماد قیافه خوشگل‌کرده‌اش یادش نیست. از اون جهت می‌گم.

صدای خنده همه بلند شد و من با فکر به عطا لب گزیدم. دوست داشتم واکنشش را بعد از دیدن آرایشم ببینم. دلم غنج می‌زد که بدانم حالا که از آنِ هم می‌شویم، نسبت به آرایش من چه واکنشی نشان می‌دهد.

فکر عطا و نگاه مهربانش در ذهنم پررنگ شد. عاشق او و خانواده‌اش بودم. زهره‌خانم سعی می‌کرد کاری کند که غم در چهره‌ام ننشیند. عاشق او و آقا مسعودی بودم که این روزهای سخت تنهایمان نگذاشته بودند.

عطای بینوا دستمایه سرگرمی و شوخی‌های زهره‌خانم شده بود. دیروز بعد از اتمام عقد موقتمان، وقتی مادرش او را از من دور کرد، به او خندیدم. خنده‌ی مرا که دید، برایم خط‌ونشان کشید و امشب را به من یادآوری کرد!

لبخندی بزرگ روی صورتم جا خوش کرد. صدای خنده‌ی آرایشگرم بلند شد:

– عروس خوشگله به چی فکر می‌کنی که گل از گلت شکفته؟

به روی چشم‌های میشی و آرایش‌کرده‌اش چشم گشودم. دلم برای دیدن آبی چشمان خاطره تنگ بود.

– به نعمت‌های خدا!

سمانه برای آرایشگرش چشمک زد:

– شوهر هم نعمته دیگه!

و هر دو زیر خنده زدند. لبخندم عمق گرفت. از آن سر سالن، فرانک تقریباً

فریاد زد:

– شوهر این خنده نداره. خدای جذبه است. وقتی می‌بینیش بیشتر دلت می‌خواد فرار کنی... هر چند بد تیکه‌ایه لامصب! ای که الهی کوفتش بشی!

صدای اعتراضم میان خنده‌هایشان گم شد. سه ساعتی زیر دست آرایشگر جان کندم. خسته بودم و دلم می‌خواست موهای شنیون شده و براق فرانک را تک به تک بکَنم!

وقتی آرایشگرم اجازه داد مقابل آینه بایستم، مات ماندم. صورت آرایش‌کرده‌ام با همیشه فرق می‌کرد. حس می‌کردم بزرگ شده‌ام. از آرایش تند گذشته خبری نبود. چهره‌ام بعد از مدت‌ها باز شده و چشم‌هایم خوش‌حالت نشان می‌داد. الحق که آرایشگر مرسده کارش را بلد بود.

نگاهم سمت فرانک چرخید. تأیید نگاهش را دوست داشتم. در آرایش زیبایش خیره‌کننده دیده می‌شد و شک نداشتم امشب باز هم دایی باید خواستگار جواب کند.

فرانک سرخوش نزدیکم ایستاد.

– سمانه جون آرایش آخر رو نگه دار! دارن لباسش رو می‌آرن.

سمانه لبخندی زد و راضی از ما دور شد.

– خدا خیرت بده! حیفم بود که با این آرایش کت‌ودامن بپوشه.

اخم کردم.

– قرارمون این نبود!

سرخوش لباسش را مرتب کرد. برای امشب یک ماکسی بلند مشکی تهیه کرده بود.

– به من چه... به خود مرسده‌خانم بگو! همین‌قدر که راهی تالارت نمی‌کنند

خدا رو شکر کن. خدا رو شکر خونه اون‌قدری بزرگ و خوشگل هست آبروداری کنه!

بعد صورتش را برایم کج کرد و ادا آمد:

– جشن کوچیک... بدون تالار... بدون لباس... بدون کوفت... بدون زهرمار!

لب گزیدم و او با ناز ابرو بالا انداخت. خیلی طول نکشید که صدای زنگ آرایشگاه بلند شد و بعد از آن مرسده، الناز و زهره‌خانم با کِل و جیغ وارد سالن شدند. چشم‌های مرسده وقتی در آغوشم کشید پر از اشک بود:

– جای مارال، جای ریحانه و جای ابراهیم و رسول خالیه. ماه شدی خاله!

بغضم را پس زدم و در آغوشش فرورفتم. صورتم را بوسید. نگاهم به نگاه زهره‌خانم گره خورد. نگاهش خندان بود و خجالت‌زده‌ام می‌کرد.

– مبارکت باشه دخترم! اما... فکر کنم همچین آرایشت نقص داره‌ها!

سمانه تند و سریع جلو آمد.

– منتظر لباسش بودیم تا کامل بشه.

زهره‌خانم خندید.

– اول غذا! دخترم گرسنه است.

این را گفت و ظرف غذا را روبه‌رویم گذاشت. الناز و خاله کمک کردند و به آرایشگرها و خدمه‌ی آرایشگاه هم غذا دادند. دلم از این همه خوش‌فکری غنج زد. غذا با حضور آن‌ها و سروصدای الناز و فرانک با شادی خورده شد. الناز دخترش را برای امشب به دست امین‌ترین فردی که می‌شناخت سپرده بود. به دست پدربزرگ وحید!

غذا که تمام شد. خاله با کاوری در دست سمتم آمد و مرا به اتاق لباس کشاند.

– خاله!

– فکرش رو هم نکن بذارم اون کت‌ودامن رو بپوشی. به عطا هم گفتم فکر لباس نکنه!

ناباور نگاهش کردم.

–درسته از اسب افتادیم، ولی از اصل که نیفتادیم. خانواده عطا همه ثروتمندند. من دخترمو با آبرو شوهر می‌دم.

اشک در چشمم حلقه زد.

–خاله...

–کم مزون تو شهر نبود اما... بابات... همون روزهایی که حرف شما بود... سفارش لباست رو داده بود.

با غم به لباس داخل دستش نگاه کردم. نام بابا ابراهیم کافی بود تا اشک به چشمانم بنشاند. از فکرش قلبم مالامال از اندوه شد.

– نمی‌شه خاله! مهمونی مختلطه!

برایم اخم کرد و کاور را باز کرد. لباسی را که بیرون کشید باعث تعجب و تحسینم شد. پیراهنی سفید رنگ و بلند، با یقه‌ی ایستاده بود. ساده و بدون هیچ تزیین اضافه‌ای. من را یاد لباس‌هایی می‌انداخت که گاهی با دخترها در تن عروس‌های محجبه‌ی خارجی می‌دیدیم. جنسش نرم و لطیف بود و حریری زیبا روی کمرش تاب می‌خورد. از کمر تا پایین دامن در مسیر حریر گل‌های ریزی کار کرده بودند. شالی از جنس لباس دستم داد. بغضم آب شد و از چشمانم فروریخت:

– ابراهیم می‌دونست داره با چه خانواده‌ای وصلت می‌کنه، من هم می‌دونم!

حرفش نشان داد که دلگیر شده است. اشکم را پاک کرد و کمک کرد لباس را

به تن کنم. لباس چنان به تنم نشست که اشک شوق بر چشم‌هایم نشاند. حس می‌کردم بابا ابراهیم بغلم کرده است. مرسده با انگشت اشکش را گرفت و از اتاق لباس بیرون رفت. از اتاق که بیرون رفتم، برق رضایت در صورت زهره‌خانم و فرانک نشست.

سمانه با رضایت مرا روی صندلی نشاند. آرایش تکمیلی‌ام یک ساعتی وقت گرفت و در این فاصله، مرسده و زهره‌خانم هم زیر دست آرایشگر نشستند.

بعد از اتمام کار، دیدنی شده بودم. زهره‌خانم با رضایت کِل کشید، مبلغی دور سرم تاب داد و به عنوان پاداش دست آرایشگرم داد. شال را با احتیاط سرم انداختند تا آرایش موهایم به هم نریزد. زهره‌خانم به خارج از آرایشگاه هدایتم کرد.

– عطا خبر نداشت اومدی آرایشگاه! بریم... می‌خوام پسرم رو سورپرایز کنم.

این را گفت و چادر حریری سرم انداخت. به لحنش لبخند زدم. فرانک کنارم ایستاد و با لودگی سرش را نزدیک صورتم کرد.

– نمی‌شه من برای صفا صبر کنم؟... این مادرشوهرت گوله نمکه به خدا!کی دیگه چادر سر عروس می‌کنه؟

همراه او خندیدم. چادر آن‌قدر سبک بود که برایش شکایتی نداشته باشم. با خارج شدنم از آرایشگاه، چشمم به عطایی افتاد پوشیده در کت‌وشلواری سیاه‌رنگ که قامتش را بلندتر نشان می‌داد. دلم از دیدن جعد موهایش به تب‌وتاب افتاد. نگاهش ناباور روی من چرخید. من می‌توانستم نگاهش کنم ولی مسیر دید او را چادر مسدود کرده بود. دلم از خوشی این غافلگیری غنج زد.

– مامان؟ گفتی بیام دنبال شما!

زهره‌خانم تابی به سرش داد و چادرش را سفت کرد.

– الان مگه اومدی دنبال کیا؟ دنبال ما اومدی دیگه... نمی‌گی عجب مادرشوهری، رفت آرایشگاه عروسش رو نبرد؟! راه بیفت پسر! همه دارن زنت رو دید می‌زنن. یادتم باشه توی ماشین نگاه کردن نداریم. دیروز خطبه‌ی موقت باطل شده و محرمش نیستی!

عطا نچی کشیده گفت و زهره‌خانم سرخوش او را به داخل ماشین هُل داد. ماشینی که قرار بود شب ما را به خانه‌ی عشقمان ببرد، ساده با گل‌های ریز آبی و سفید تزیین شده بود و میانشان گل‌های کوچک رز قرمز کار کرده بودند.

با خجالت زیر نگاه داغ و پر از حس عطا داخل ماشین نشستم. فرانک سرش را داخل ماشین کرد:

–شب با دوستم هماهنگ کردم برای عکاسی بیاد خونه. مواظب آرایشش تا اون موقع باش آقا عطا!

از خجالت لب گزیدم و عطا خندان نگاهم کرد. زهره‌خانم که صدای فرانک را شنیده بود، ابرویی برای عطا بالا انداخت و فرانک را عقب کشید. الناز و مرسده در یک ماشین و زهره‌خانم همراه فرانک در ماشین دیگر نشستند.

– فکر کنم مامانت برای فرانک خواب دیده... وگرنه با خاله مرسده می‌رفت.

سکوتش باعث شد سمتش بچرخم.

– چرا ساکتی؟

– دارم فکر می‌کنم از کی قرار گذاشتیم همدیگه رو دور بزنیم!

لبخند زدم.

– دورت نزدم عطا! منم دور زدن. صبح کله‌ی سحر فرانک از خواب بیدارم کرد و گفت باهاش برم درمونگاه چون دلش درد می‌کنه! ترسیده باهاش بیرون

اومدم و سر از اینجا درآوردم. نقشه‌ی همه‌شون با همه. من بی‌تقصیرم.

لبخند روی لبش پخش شد و ابرویش بالا پرید:

–بگو ببینم خوشگل شدی که بهشون بگم دستشون درد نکنه یا نه؟

برایش چشم درشت کردم. هر چند نمی‌دید.

– من خوشگل بودم!

بلند خندید و راه افتاد.

–نمی‌دونم مامان چه فکری کرده. مگه من تا الان تو رو ندیدم که این‌طور تو رو پوشونده!

در دلم به او خندیدم. جوابش را داشتم «مرا مالکانه ندیده بودی!» اما سکوت کردم. شیطنت زهره‌خانم را دوست داشتم. دلم می‌خواست مدام نگاهش کنم. برای دیدنش ولعی داشتم سیری‌ناپذیر. من این مرد را که مردانگی‌اش برایم ثابت شده بود، عاشقانه دوست داشتم. من با این مرد عاشق و بالغ شده بودم. من این مرد را پرستش که نه ستایش می‌کردم.

نگاهش سمتم چرخید و لبخند زد:

– ببینم می‌تونی به جای عروسی راهی بیمارستانمون کنی!

– یه «خدای نکرده» بیار عطا!

– والا... نگاه تو آخرش کار دستمون می‌ده. یا من رو مجبور می‌کنه حرف مامان رو گوش ندم و اون چادر رو کنار بزنم که مادرم می‌کشدم و حسرت به دل می‌مونم یا حواسم رو پرت می‌کنه و تصادف می‌کنیم و به وصالت نرسیده می‌میرم!

عرق شرم روی گونه‌هایم نشست. نگاهش گرم بود و دلم را می‌لرزاند. دیگر نگاهش نکردم و در عوض قلب بی‌تابم را مشت کردم تا آن‌قدر محکم نکوبد.

کاروان کوچکمان خیلی زود به خانه رسید. از نبودن فیلم‌بردار راضی بودم. برای ثبت لحظات خوش زندگی‌مان نیاز به فیلم بازی کردن نداشتیم.

عطا سمتم چرخید و کمک کرد پیاده شوم. حمایتش دلگرمم کرد. مرسده نزدیکمان ایستاد. طولی نکشید که دایی آتیلا بیرون آمد و درکنار او و عطا، میان سلام و صلوات و کِل‌های موزون و ناموزون وارد خانه شدم. روی سرمان نقل پاشیدند و ظرف اسفند جلوتر از ما حرکت می‌کرد. نگاهم به صورت خندان صفا افتاد که با قد بلندش میان جمع، در چشم می‌نشست. برایم سر تکان داد.

نزدیک در سالن، زهره‌خانم جای عطا را گرفت. برای پسرش چشم چرخاند که جلوتر نرود. عطا سربه‌زیر و خندان همراه دایی دور شد. صدای خنده‌ی فرانک بلند شد:

– ایول زهره‌خانم جون! ایول... منم دلم می‌خواد پسرم مثل آقا عطا ازم حساب ببره!

زهره‌خانم با خنده گونه‌ی فرانک را کشید.

– یه پسر برادر دارم... کُپ خودته، از تیپ خودت! بذار امشب نشونش بدمت... بلکه خدا زد پس سر هردوتون و پسند هم شدین... جماعتی رو خلاص کردین.

فرانک هاج و واج به زهره‌خانم نگاه می‌کرد. سرم را نزدیک گوشش بردم:

– خدا به دادت برسه. من توی این چند سال اقوامشون رو خوب می‌شناسم. این پسر برادر عجیب شبیه عمه خانمه! از شیطنت، صفا انگشت کوچیکه‌ش می‌شه. ورزشکاره و می‌خواد... ویژ بره اون طرف!

چشم‌های فرانک برق افتاد. با خنده دستم را گرفت:

– راست می‌گی جون عاطی؟!

-کوفت! چه ذوقی هم می‌کنه!

با شنیدن سوت‌های بلند سمت صدا چرخیدم. دیدن دوست‌هایم میان خانه اشک شوق به چشمم نشاند. فکر می‌کردم در بهترین روز زندگی‌ام تنها هستم و دیشب با دیدن میترا و الناز و امروز با دیدن دوستانم قلبم آرام گرفته بود.

بیشتر مهمان‌ها، اقوام عطا بودند و بودن آشنایانم برایم دلگرمی و سربلندی بود. دخترها مرا از زهره‌خانم جدا کردند و میان جیغ و کل‌هایشان وارد سالن خانه شدم.

سالن به زیبایی تزیین شده بود. فرش‌ها و مبلمان خانه را جمع کرده و سالن را برای راحتی خانم‌ها میز و صندلی چیده بودند. به‌راحتی می‌شد دویست نفر را در آن جا داد. مثل قسمتی از حیاط که پوش زده شده و برای پذیرایی از مردها آماده بود.

مرا سمت بزرگ‌ترین اتاق خانه هدایت کردند. دهانم با دیدن سفره‌ی عقد زیبایی که اتاق را پر کرده بود باز ماند و چشمانم پر از اشک شد. تِم یاسی و سفید سفره عقد رؤیایی و زیبا بود. مرسده برایم سنگ تمام گذاشته بود. اطمینان داشتم بهترین تالار شهر هم قادر نبود این‌طور زیبا و دل‌فریب سفره پهن کند. صدای مهسا از کنار گوشم بلند شد:

- چرا تالار نگرفتین؟ اینجام خیلی خوشگله ها... اما من فکر می‌کردم عروسی تو مختلط می‌شه.

ثریا چادرم را برداشت و نگاهش در صورتم چرخید. سوتی کش‌دار کشید:

- چه شبی بشه امشب!

با حرفش همه خندیدند و من برایش اخم کردم. سرخوش چادر را لمس کرد:

- چرا چادر سرت کردی؟ عاطفه و این چیزها؟

فرانک بود که به دادم رسید و جواب هر دو را داد:

– عاشق شده! می‌فهمی؟ عاشق! در ضمن خونه‌ی عمه‌ی من از صد تا تالار بهتره! شما بگرد یک جاش ایراد پیدا کن.

بعد مهسا را عقب کشید و در گوشش پچ زد:

– احمق... پدرش تازه فوت شده... عروسی بزرگ بگیره؟!

غم به دلم نشست و اشک به چشمم. مهسا رنگ داد و گرفت و حرف را عوض کرد:

– این خوش‌تیپ رو کجا قایم کرده بودی؟!

ثریا چادر را دستم داد:

– آقا، من شوهرم رو طلاق می‌دم می‌آم هووی تو می‌شم!

ضربه‌ی فرانک به سر او باعث خنده‌ی همه‌ی ما شد. دخترها پرسروصدا و لیچارگویان اطرافم می‌چرخیدند. دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم. فرانک آن‌ها را به بیرون از اتاق هُل داد و برایم چشمک زد. نگاهم داخل اتاق چرخید. با دیدن عکس بابا ابراهیم دلم پر از غم شد. اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و به این فکر کردم که ازدواجم با اجازه‌ی که انجام می‌شود؟!

همان موقع صدای «یاالله» در خانه پیچید و نگاهم سمت در اتاق رفت. با دیدن آقاجان و دایی آتیلا اشک در چشمم حلقه زد. نگاهم سمت عکس چرخید و با بغض سمت آن‌ها رفتم و خودم را میان آغوششان انداختم. هر دو با اشک‌هایی که سعی در مهارش داشتند به نوبت بغلم کردند.

– بزرگ شدی دختر جی‌جی! مبارکت باشه بابا!

لبخند غمگینی زدم.

– مبارکت باشه عزیز دایی! سپیدبخت بشی!

هنوز از آغوششان سیر نشده بودم که زهره‌خانم سراسیمه رسید.

– ببخشید! عاقد اومده... اجازه بدین خانم‌ها وارد بشن!

این را گفت و چادر را از دستم گرفت و سرم انداخت. بوی خوش یاس دوباره در مشامم پیچید:

– من رو که همه دیدن زهره‌خانم.

– اذیت کردن عطا کیف می‌ده... هیش... بذار!

مثل پسربچه‌ها شیطنت می‌کرد. خنده روی لب‌هایم پخش شده بود. غلط نکنم خودش مثل صفا آتش‌پاره‌ای بود! بینوا آقا مسعود! بی‌خود نبود که در خانه‌شان کسی پیر نمی‌شد.

طولی نکشید که اتاق پر از آدم شد. زن‌ها پرسروصدا و دخترها خندان اطرافم را پر کردند. روی صندلی مخصوص نشستم و چشمم به در ماند تا عطا وارد شود.

مرد من سربه‌زیر وارد شد و کنارم نشست. قلبم تند می‌کوبید. داشتیم از آن هم می‌شدیم، برای همیشه. دخترهای فامیلِ عطا، پارچه را گرفته بودند و فرانک قند می‌سایید. عاقد کنار آقاجان و دایی نشست و از آن‌ها و بعد از آقامسعود رخصت گرفت. عطا کلافه پوفی کرد و من آرام خندیدم. سرش را نزدیک کشید و آرام گفت:

– بخند... نوبت من هم می‌شه! شما که بله می‌دی!

لبم را گاز گرفتم. فکر تلافی عطا دلم را لرزاند. زهره‌خانم گفته بود حواسم باشد، آن‌ها خانوادگی بد تلافی می‌کنند! نیم‌نگاهی به مرد صبورم انداختم.

– بداخلاق نباش عطا! هنوز بله ندادم ها!

مثل من پچ زد:

– جرئت داری بله نده!

از قلبم گذشت؛ جرئت که نه، دلش را ندارم. اتاق با درخواست عاقد ساکت شد. عاقد حدیث ازدواج و مهریه را خواند و اجازه خواست. قلبم از غـم تـیر کشید. بابا ابراهیم موقع برقراری مهریه زنده بود. اشک روی صورتم راه گرفت وقتی عاقد برای دومین مرتبه پرسید:

– عروس‌خانم، وکیلم؟

به اتاق نگاه دوختم. پدر و مادرهایم کجا بودند؟ بابا رسولم! بابا ابراهیمم! مامان ریحانه و مامان مهری‌ام! حتی مادر حقیقی‌ام، مارال هم نبود! نگاهم روی نگاه خیس مرسده نشست. بعد گشتم و چشمان غم‌دیده‌ی آقاجان را دیدم. حتی نفهمیدم کسی مرا برای گل چیدن و گلاب آوردن فرستاده است یا نه! عاقد برای بار سوم پرسید:

– عروس‌خانم... وکیلم؟

لبم از شدت بغض لرزید. عطا نگران صدایم زد:

– عاطفه جان؟

صدایم لرزان بلند شد. پر از شکست... پر از غم:

– با... با... با اجازه‌ی بزرگ‌ترها... بله.

صدای هلهله‌ی زن‌ها بلند شد. عطا با ناراحتی زمزمه کرد «آروم عزیزم!»

عاقد دوباره جمع را ساکت کرد و این بار برای عطا خواند. عـطا قـرص و محکم پاسخ داد «بله»! کاش من هم مرد بودم تا اجازه و رخصت نمی‌خواستم و غم به دلم خانه نمی‌کرد! کاش حرف بابا ابراهیم را گوش کرده و با عطا زودتر عقد می‌کردم و این‌طور در حسرت بودنش نمی‌سوختم.

مراسم که تمام شد، تبریک‌ها به سویمان روانه شد. عاقد به آقا مسعود گفت

برای ثبت دفتری به دفترخانه برویم و اتاق را ترک کرد. دلم غـمگین بـود ولی لبخند زدم. لبخند زدم تا زندگی‌ام با غم آغاز نشود.

دایی سرم را بوسید، النگوی پهنی دستم انداخت و با چشمی اشک‌بار خارج شد. بلافاصله به آغوش آقاجان فرورفتم، دایی محمد دیروز و آقاجان امـروز، برایمان آرزوی سلامتی و خوشبختی کرد. جعبه‌ای دست من و جعبه‌ای دست عطا داد و پشت سر پسرش بیرون رفت.

آقا مسعود جلو آمد و سرم را بوسید:

– الان دیگه دختر من هم شدی! زهـره‌خانم نـمی‌خوای چـادر عـروس رو برداری؟!

همه بلند خندیدند.

– تا پسرت دست به جیب نشه و رونما نده به دخترم، نه!

آقا مسعود آرام خطاب به پسرش گفت:

– دخلت دراومده بابا! مادرت از الان جبهه‌ش معلومه!

عطا خنده‌ای کرد:

–گردنم از مو باریک‌تره بابا... ما پیش شما درس پس دادیم!

آقا مسعود «پدرصلواتی‌ای نصیب پسرش کرد و گردنبندی روی چادر مـن بست و باعث خنده‌ی جمع شد. غرغر زهره‌خانم را می‌شنیدم.

– این هم رونما زهره‌خانم! به این پسر من رحم می‌کنی دخترم رو نشونش بدی یا نه؟!

زهره‌خانم جلو آمد و صورتمان را بوسید.

– نوش جون پسرم! بفرما آقا عطا... این تو... این عروست!

عطا چادر را برداشت و نگاهش را در صورتم چرخاند. ابتدا ابـرویش بـالا

رفت بعد نگاهش گرم شد، آن‌قدر گرم که به تنم گرما بخشید. آقا مسعود هم با دیدنم لبخندی از رضایت زد و خارج شد.

صدای سوت و کف می‌آمد. فرانک از بالای سرمان داد کشید.

–الان وقت انگشتره!

انگشترها را میان جعبه‌ای خاتم‌گذاشته بودند. انگشترهایی که دو روز قبل با عطا برای خریدشان رفته بودیم. لمس دست‌هایم توسط عطا حسی شیرین داشت. نگاه شوخ‌وشنگش نشان می‌داد او هم راضی است. آرام زمزمه کرد «حلقه‌ی تعهد»! انگشترش را به دستش انداختم و مثل او میان چشم‌هایش نگاه دوختم و زمزمه کردم «حلقه‌ی تعهد»!

نوبت ظرف عسل بود. الناز سرخوش به مراسم ما نگاه می‌کرد. همه چیز برایش تازگی داشت و از ابرازش خجالت نمی‌کشید. شوخی‌های فامیل را زیرپوستی رد کردیم. زهره‌خانم ظرف عسل را دست عطا داد تا در دهانم بگذارد. برق نگاهش را دوست داشتم. انتظار شیطنت داشت؟ ابرو بالا انداختم. نوبت که به من رسید عسل را در دهان خودم گذاشتم و باعث خنده‌ی جمع شدم. چشم‌های عطا موذیانه می‌درخشید. بالاخره فامیل‌های نزدیک عطا هدایایشان را دستمان دادند و با شوخی‌های زهره‌خانم همه از اتاق بیرون رفتند.

با خالی شدن اتاق نگاهش تمام تنم راکاوید. لب گزیدم. خندید... جان‌دار و مهربان!

–که اذیتم می‌کنی، نه؟! به من می‌خندی؟! عسل رو خودت می‌خوری؟!

– هومم... تصمیم دارم یه دوره برم پیش مادرت. خوب آموزش می‌ده.

سمتم آمد، شال را از سرم برداشت و مرا سمت خودش کشید. قلبم از حرکت ناگهانی‌اش فروریخت. میان بازوهایش فشرده شدم. موهایم را نوازش کرد.

-که می‌خوای آموزش ببینی، هان؟! کجای کاری خانم! من سال‌هاست زیر دست بابام آموزش دیدم. می‌دونی... خوب بلده با مامانم چطور برخورد کنه. شما مونده تا به ما برسید.

از نگاه موذی‌اش به خنده افتادم. نگاهش در صورتم چرخید.

- اون‌وقت چطوری؟

با شیطنت نگاهم کرد.

- مثلاً الان باید قرض من رو بدی، خیلی بهم بدهکاری!

ابرویم بالا پرید:

- من؟! به تو بدهکارم؟! یادم نمی‌آد!

- بله... چند ماهه من رو خمار گذاشتی! در ضمن مگه نشنیدی حافظ می‌گه «سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه‌ی من... اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی»!

این را گفت و تن و صورتم در گرمای حضورش آب شد. سرش را که بلند کرد. نگاهش می‌درخشید و چون خورشید گرمم می‌کرد. قلبم تند می‌کوبید. قلب او هم. سرخوش صورتم را نوازش کرد:

-فکر می‌کنم هنوز خوب اداش نکردی، اما من آدم منصفی هستم، باقیش برای وقت بهتر! اینجا هر لحظه ممکنه کسی برسه! بعداً... چیزی که داریم وقته!

موذیانه خندید و من خجالت‌زده لب گزیدم.

- نمی‌دونستم این‌قدر سرخ و سفید شدن بهت می‌آد.

محکم در شکمش کوبیدم. باز خندید و در خودش جمع شد:

- آهان! من این عاطفه رو می‌شناسم... می‌ترسیدم توی آرایشگاه عوضت کرده باشن.

چشم‌هایم را ریز کردم و خیره‌اش شدم. خندان میان پیشانی‌ام را بوسید.

– مامان حرف از کادو زد... یادته؟ نمی‌خوای کادوی من رو ببینی؟

گردنبند راکه حالا روی سینه‌ام جا خوش کرده بود، لمس کردم و به سینه‌اش تکیه دادم.

– مگه ندادی؟

سرم را بوسه زد و مرا از خودش جدا کرد.

– نه!

نگاهش در صورتم چرخید. شالم را روی سرم گذاشت و با لذت باز نگاهم کرد.

– صبر کن... الان با کادوت می‌آم.

متعجب به بیرون رفتنش نگاه کردم. طولی نکشید که برگشت اما تنها نبود. ناباور قدمی به جلو برداشتم. خاطره تکیه زده به عصا مقابلم ایستاده بود. پشت سرش فردین و عطا قرار داشتند.

ناباور نامش را زمزمه کردم. عصایش را بلند کرد و قدمی نزدیک آمد. پاهایم را انگار به زمین میخ کرده بودند. نگاهم در صورتش چرخید. لاغر و نحیف شده بود اما چشم‌هایش دوباره می‌درخشید.

– خاطره! باورم نمی‌شه!

اشک بی‌اجازه روی صورتم راه باز کرد. عصایش را انداخت و برایم آغوش گشود. پاهایم انگار منتظر همین بودند تا به حرکت درآیند. سفره را دور زدم و چون پرنده‌ای سبک‌بال سمتش پرواز کردم. یکدیگر را سخت در آغوش گرفتیم. صدای هق‌هقمان بلند بود و میان آغوش یکدیگر تاب می‌خوردیم. بعد از این همه مدت، انتظار سرآمده بود. سال‌ها بود نداشتمش! شاید از همان سال‌هایی که فراموش کردم برای دخترک زیبا ولی بی‌دست‌وپای ابراهیم سراج باید دوست

باشم! سال‌ها بود که نداشتمش! شاید از همان سال‌هایی که عقده‌های پدرش را بر سر دخترک یتیم همخانه‌اش شکست.

استخوان‌هایش زیر دستم نشسته و لاغری‌اش را به چشمم می‌کشید. هنوز از بودنش بهت‌زده بودم. فردین نتوانسته بود دفاع از خود را ثابت کند. الناز بالاخره ترس از شیرین را کنار گذاشته و از خون وحید گذشته بود. با بخشیدن قصاص توسط الناز، به عنوان ولی و مادر آرام، دادگاه برای خاطره دو سال حبس تعزیری بریده بود. برای همین بزرگ‌ترها اجازه نداده بودند برایش صبر کنم و مراسم را عقب بیندازم.

صورتش را از سینه‌ام بلند کردم و به چشم‌های زیبایش خیره شدم.

– چطور امکان داره؟ فردین گفت... این حبس‌ها بخشش نداره!

لبخند غمگینی در صورتش پخش شد. هنوز توان حرف زدن نداشت. دیگر قبول کرده بودیم که توانایی تکلم را برای همیشه از دست داده است. شاکی به فردین و عطا نگاه کردم.

– خیلی نامردید... چطور دلتون اومد؟!

فردین خونسرد به عطا نگاه کرد:

– چطوری؟

عطا مهربان نگاهم کرد:

– اون‌طوری!

برایشان اخم کردم. لبخند کش آمده بر لب‌های خاطره مانع شد که حرفی بزنم. صورتش را بوسیدم.

– قرار بود یک سال و نیم دیگه بشه... چطوری شد؟

فردین جلوتر آمد و عصای خاطره را دستش داد. خاطره مصرانه به دستم

چسبید.

– دفاع از خود رو بالاخره ثابت کردم. با مُردن شیرین، خدمتکارها حـاضر شدند اعتراف کنن. این زن حتی توی زندان هم براشون ترسناک بود.

خاطره را به خودم فشار دادم.

– خدا رو شکر... خدا رو شکر!

صورتش را میان دست‌هایم گرفتم. قد بلندترم باعث شده بود بر او تسـلط داشته باشم.

– جرئت داری... فقط یک بار دیگه... یک بار دیگه حرفت رو به من نزنی... اون‌وقت... اون‌وقت خودم... می‌کشمت!

زیر گریه زدم و دوباره به آغوشش کشیدم. با صدای مرسده خاطره از مـن فاصله گرفت.

– حاضر نشدی بغل من بیای.

به مرسده‌ی غمگین نگاه دوختم. پس مدتی بود که خاطره برگشته بود. باید این را از لباس‌های مرتب و آرایش ساده‌اش می‌فهمیدم.

– خاله... فعلاً دخترت نـاز داره... اول خـودش رو بـرای خـواهـرش لوس می‌کنه... بعد یک عمر وقت داره برای مادرش ناز کنه!

خاطره با چشم‌های اشک‌بار نگاهم کرد.

– خواهریم، مگه نه دخترخاله؟!

اشکی از چشمش چکید و سر تکان داد. صورتش را بوسیدم.

– صورت منم مثل تو زشت شده؟ داماد پسم نده!

خاطره زیر خنده زد. صدای آرامم را عطایی که کنارمان ایستاده بود شنید.

– فکرشم نکن. داماد فلک‌زده تازه پیدات کرده. شبیه کلاغ‌ها هم بشی... بازم

می‌بردت به خونه‌اش.

از حرفش خون در صورتم دوید و لب گزیدم. مرسده همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، کنار دخترش ایستاد.

– چی فکر کردی آقا عطا! دخترم اصلاً هم زشت نشده! کم که نیست، پیش بهترین آرایشگر بردیمش.

عطا به رویش لبخند زد.

– گردن من از مو باریک‌تر! من که گفتم... برای من زشت و زیبا نداره. همه طوره عزیزه.

نگاهم روی نگاه غم‌زده‌ی مادر و دختر چرخید. می‌دانستم قلب‌هایشان مالامال از اندوه است و برای ترمیم رابطه‌شان به زمان نیاز دارند. همان‌طور که من نیاز داشتم.

همراه عطا و کنار خاطره و مرسده از اتاق عقد بیرون آمدیم. دعا کردم در مسیر زندگی خاطره هم عطایی قرار بگیرد که باعث شود خودش را بیابد. به‌خصوص که وضع او بدتر از عاطفه بود. قدرت تکلمی نداشت. ننگ یک قتل بر پیشانی‌اش چسبیده بود و سابقه‌ی زندان در کارنامه‌اش داشت.

متوجه فردین و نگاهش بودم. خاطره او را نادیده می‌گرفت. خاطره را درک می‌کردم. دوست نداشت زندگی پر از نقصش به فردین تحمیل شود. او آدم سالمی نبود. نه از نظر روحی و نه جسمی. تجربه‌ی ازدواجی تلخ و دو بار سقط جنین داشت. من هم جای او بودم فردین را رد می‌کردم. فردین برای رسیدن به خاطره راه سختی در پیش داشت، باید همه طوره خودش را به او ثابت می‌کرد. هر چند همین ایستادگی او و کمک‌هایش علی‌رغم پس زدن‌های خاطره می‌توانست نقطه‌ی خوبی برای شروع باشد. فقط باید صبوری می‌کرد تا قبل از

هر چیز زخم‌های روحی خاطره التیام یابد.

فردین از سالن زنانه خارج شد.

– فکر می‌کنی شانسی دارن؟

نگاهش سمت فردین رفت که از ساختمان خارج شده بود. بعد سمت خاطره چرخید که فرانک کنارش ایستاده بود.

– نمی‌دونم، شاید! هر چی هست... راه سختی در پیش دارن. نمی‌دونم تحملش رو دارن یا نه!

عطا را کنارم نشاندند. آن‌قدر در صورتم نگاه دوخت که به خنده افتادم. عمه‌ها و خاله‌هایش مجلس را گرم کرده بودند. زهره‌خانم بود که آمد و ما را وسط کشید. ناباور ابرویم بالا پرید. عطا و این کارها؟ معنای نگاهم را فهمید:

–فکرشم نکن!

میان بزرگ‌ترهای فامیل رقصیدن از یک طرف و نگاه خیره عطا از سمت دیگر باعث شده بود دست‌وپایم را گم کنم. عطا مردانه دورم می‌چرخید و دست می‌زد.

صدای آهنگ بلند شد. با بلند شدن صدای آهنگ چند تن از دخترها هم وسط آمدند و مجلس به‌سرعت گرم شد. عطا دستم را گرفت و وادار به چرخیدنم کرد. نگاهش از من فراتر نمی‌رفت. چرخ زدم و میان چرخیدن، بابا ابراهیم را دیدم که کنار مارال برایم دست می‌زد. مامان مهری را دیدم که با ابراهیمش برایم کِل می‌کشید و بابا رسول و مامان ریحانه را دیدم که روی سرم شادباش می‌ریختند.

عطا پولی روی سرم ریخت، پیشانی‌ام را میان سوت و جیغ دوستانم بوسید و سر به زیر خارج شد. با چشمانی که از اشک شوق خیس بود، ایستادم.

با خروج عطا، همه دخترهای فامیل حجاب برداشتند و دورم دوباره شلوغ شد. روبه‌رویم میزی بود که خاطره و مرسده کنارش نشسته بودند. در دل دعا کردم که رابطه‌ی آن دو سریع‌تر ترمیم شود. قبل از آنکه خاطره هم مثل من داغ آغوش مادر بر دلش بماند.

نگاهم سمت زهره‌خانم چرخید که نقش میزبانی‌اش را عالی ایفا می‌کرد. من با مردی که زیر نظر او بزرگ شده بود، قطعاً خوشبخت می‌شدم.

پایان

آبان ۹۹